

آن ماری سلینکو



دزیره

ترجمہ سید عہدی علومی

آن ماری سلینکو

دزیره

مهدی علوی

سلینکو، آنه‌ماری، ۱۹۱۴ - م.
 Selinko, Annemarie
 دزیره / آن ماری سلینکو؛ ترجمه مهدی علوی.
 تهران: دبیر، ۱۳۸۲.
 ۷۲ ص.

ISBN 964-5967-47-3

فرستونویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
 عنوان اصلی: Desiree.

چاپ سوم.
 ۱. داستانهای آلمانی -- قرن ۲۰م. ۲. دزیره.
 ملکه، همسر جان چارلز چهاردهم، پادشاه سوئد و
 نروژ. ۱۷۷۷ - ۱۸۶۰م
 Desiree, Queen, consort of Charles XIV John, king of Sweden and
 Norway -- داستان. الف. علوی، مهدی. ۱۳۲۴ -
 مترجم. ب. عنوان.

۸۳۳/۹۱

د ۷۱۷۵

۱۳۸۲

۴ د ۳/۳ PZ

۱۳۸۲

۸۲-۱۷۸م

کتابخانه ملی ایران



نام کتاب: دزیره

نویسنده: آنه ماری سلینکو

مترجم: مهدی علوی

نوبت چاپ: اول ناشر

تاریخ انتشار: ۱۳۸۲

چاپ: چاپخانه آزمون

تعداد: ۲۲۰۰

تعداد: ۳-۴۷-۵۹۶۷-۹۶۴

ISBN: 964-5967-47-3

تقدیم به:

همسفر زندگی‌ام

مهربانی فرهیخته که

هرگز تنهایم نگذاشت؛

نه در آرامش شب‌های مهتاب که در توفان‌های جانفرسا

و اگر هنوز

قلم و قدم را توش و توانی ناپیزد برباست

پاس همت والا و بزرگواری اوست.

قسمت اول

دختر حریر فروش ماریسی



شنیده‌ام که هر زنی با داشتن ظاهری آراسته، نه تنها مورد توجه مردان خواهد بود بلکه به خواسته‌های خود نیز دست خواهد یافت؛ پس من نیز این شیوه را به کار خواهم گرفت. خود می‌دانم بزرگ شده‌ام اما هنوز هم این رشد جسمانی نمود چندانی ندارد و از این رو با تجدید نظر در وضع ظاهری و لباس پوشیدنم نه تنها رشد و بلوغ خود را نمایان خواهم ساخت، بلکه بدان نمود و جلوهٔ بیش‌تری خواهم بخشید.

نوامبر گذشته چهاردهمین سال زندگی‌ام را جشن گرفتم و این دفتر خاطرات زیبا و دوست‌داشتنی هدیه پدر در چهاردهمین زادروزم بود. دفتری که دریغم می‌آمد برگ‌های سپید و زیبایش را با نوشته‌های خود سیاه‌کنم. قفل کوچکی که بر لبه جلد آن قرار دارد این امکان را به من می‌دهد که آن را چون صندوقچه‌ای کوچک قفل نمایم و هر آنچه را در آن است دور از دسترس دیگران. برای خودم نگهدارم، تنها برای خودم. حتی خواهرم ژولی نیز از آنچه بر برگ‌های آن نقش می‌بندد آگاه نخواهد شد. این دفتر آخرین هدیه‌ای بود که از پدر نازنینم گرفتم. پدر من فرانسوا کلاری، تاجر ابریشم بود و در بندر مارسی سرگرم تجارت بود اما دریغاً که دو ماه پیش تر به سبب ناراحتی ریه برای همیشه ترکم کرد و تنه‌ایم نهاد.

آن روز هنگامی که دفتر خاطرات هدیه پدر را بر روی میز و در میان دیگر هدیه‌ها دیدم، پرسیدم:

- پدر، در این دفتر چه باید بنویسم؟

لبخندی مهربانانه چهره‌اش را پوشاند، بوسه‌ای گرم بر پیشانی‌ام نشاند و با زیباترین واژه‌ها و دلنشین‌ترین بیان پاسخ داد:

- یادمان‌های شهروند برنادین اوژنی دزیره کلاری را.

اما در پی این گفتار ناگهان آن لبخند گرم و دوست‌داشتنی از چهره پدر گریخت و اندوهی سرد به جایش نشست.

امشب نگارش تاریخچه زندگی آینده‌ام را آغاز می‌کنم چون آنچنان هیجان‌زده‌ام که خواب از چشمانم گریخته است و شاید با این کار آرامش خود را بازیابم. به آرامی از بستر بیرون آمدم و تنها آرزویم این بود که سوسوی لرزان شمع و شاید نیز صدای ریزش آرام اشک‌هایم، خواهرم ژولی را که کمی آن طرف‌تر خوابیده است، خوابزده نکند.

آنچه مرا هیجان‌زده ساخته و خواب از چشمانم ربوده، اندیشه فرداست. فردایی که باید به همراه سوزان، همسر برادرم، به دیدار آلبرت برویم و از او بخواهیم که به عنوان **نماینده مجلس یاریمان** کند تاراهی برای رهایی برادرم اتین بیابیم. دو روز پیش، پلیس ناکهان او را بازداشت کرد. بی‌هیچ مقدمه‌ای. و اینک زندگی او در خطر است. ظاهراً در روزگاری که ما زندگی می‌کنیم چنین رخدادهایی چندان هم شگفت‌انگیز نیست. هرچند که پنج سال از انقلاب کبیر می‌گذرد اما به قول مردم انقلاب هنوز پایان نگرفته است. هنوز هم هر روز سرهای زیادی در میدان مرکزی شهر به تیغه گیوتین سپرده می‌شوند و هنوز هم طبقه اشراف و وابستگان‌شان نمی‌توانند احساس ایمنی کنند. خوشبختانه ما به سبب نداشتن پیوند با اشراف از این دغدغه آسوده‌ایم. پدر همیشه سرش گرم کار خودش بود و با تلاش پی‌گیر مغازه کوچک پدر بزرگم را به یکی از فروشگاه‌های عمده ابریشم ماری تبدیل کرد. او پیش از انقلاب به عنوان ناظر تدارکات دربار تعیین شده بود و مقداری مخمل ابریشمی آبی‌رنگ نیز برای ملکه فرستاده بود. البته برادرم اتین می‌گفت که هرگز بهای آن مخمل‌ها پرداخت نشد. پدرم هرگاه نخستین نسخه‌های اعلامیه حقوق بشر را برای ما می‌خواند، اشک در چشمانش حلقه می‌زد و می‌گریست.

پس از مرگ پدر، برادرم اتین عهده‌دار کارهای پدرم شد. پس از بازداشت اتین، روزی آشپزمان ماری که در حقیقت دایه من نیز به حساب می‌آمد و از آنچه در شهر اتفاق می‌افتاد خبر داشت، مرا به کناری کشید و گفت:

- اوژنی! شنیده‌ام که آلبرت به این‌جا می‌آید. همسر برادرت باید به دیدار او برود و برای آزادی شهروند اتین کلاری از او کمک بگیرد.

آن شب سر میز شام همگی اندوهگین بودیم و نمی‌توانستیم چشم از دو صندلی خالی بگیریم؛ صندلی پدرم در کنار مادر و صندلی اتین در کنار سوزان. مادر به هیچ‌یک از ما اجازه نشستن بر صندلی پدر را نمی‌داد. تمام ذهن من متوجه آلبرت و خواسته‌امان از او بود و از شدت هیجان خمیرهای نان را در میان انگشتانم می‌فشردم و به گلوله‌های کوچکی تبدیل می‌کردم. این حرکت من توجه ژولی را جلب کرد، او هرچند که فقط چهار سال از من بزرگ‌تر است اما همیشه می‌خواهد نسبت به من نقش مادر بزرگ‌ها را بازی کند و امر و نهی‌های او مرا دیوانه می‌کند. آن شب نیز سرانجام

نتوانست خونسردی خود را حفظ کند و خشمگانه گفت:

- اوژنی! نمی دانی که گلوله گلوله کردن نان حرکت زشت و ناخوشایندی است؟

با شنیدن صدای زولی دست از این کار کشیدم و گفتم:

- آلیت به این جا آمده است.

این بار نیز چون همیشه هیچ یک از آنان توجهی به گفته من نکردند و من نیز دیگر بار تکرار کردم:

- آلیت در شهر ماست.

این بار مادر رو به من کرد و پرسید:

- اوژنی، آلیت دیگر کیست؟

سوزان نه تنها هیچ نمی گفت، شاید هم سخنان ما را نمی شنید و درحالی که سرش را پایین انداخته بود دانه های اشک از چشمانش به درون پیاله سوپ می چکید. من سرافراز از آگاهی خویش پاسخ دادم:

- آلیت! خوب او نماینده ژاکوبین مارسی است. او یک هفته در این جا خواهد ماند و روزها در ساختمان انجمن شهر است. سوزان باید فردا به دیدار او برود و دلیل بازداشت اتین را جویا شود و برای او توضیح دهد که بازداشت او فقط یک اشتباه بوده است. سوزان در حالی که چشمان اشک آلودش را به من دوخته بود گفت:

- اما او مرا نخواهد پذیرفت.

مادر با حالتی تردید آمیز گفت:

- من فکر می کنم بهتر است به جای سوزان از وکیلان بخواهیم که به دیدار آلیت

برود.

گاهی اوقات به راستی از رفتارهای افراد خانواده خود بیزار می شوم؛ مثلاً رفتارهای خود مادرم. او به هیچ یک از ما اجازه نمی دهد کوچک ترین کاری را بدون دخالت مستقیم او انجام دهیم، آن وقت یک مسئله مهم و حیاتی را که به راستی مسئله مرگ و زندگی است به یک وکیل پیر و احمق واگذار می کند. گمان می کنم این حالت مختص مادرم نباشد بلکه همه بزرگترها چنین هستند. به هر حال با حالتی استوارتر از پیش گفتم:

- ما باید خودمان به دیدار آلیت برویم، به ویژه سوزان باید به عنوان همسر اتین این کار را بکند. اگر هم سوزان می ترسد، من خودم به دیدار آلیت خواهم رفت و خواستار آزادی برادر بزرگترم خواهم شد.

مادر در حالی که می خواست با سرگرم شدن به غذایش بی توجهی خود به من را نشان دهد گفت:

- حالا که این قدر شجاع شده ای، برو بینم تو را به ساختمان انجمن شهر راه می دهند

یا نه؟

- مادر ببینید! من فکر می‌کنم...

- بس کن! دیگر نمی‌خواهم چیزی در این مورد بشنوم.

سوزان که لحظاتی توجهش به ما جلب شده بود، دیگر بار سر به زیر انداخت و دانه‌های اشک یکی پس از دیگری به پیاله سوپش فروچکید.

پس از شام، من شتابان به طبقه بالا رفتم تا ببینم آیا پرسون بازگشته است یا نه، چون من شب‌ها به او زبان فرانسه درس می‌دهم. صورت او را می‌توانم به چهره اسب پیری تشبیه کنم، با قامتی بسیار بلند و فوق‌العاده لاغراندام. باید بگویم که او یگانه مرد موبوری است که من می‌شناسم و دلیل آن نیز تبار سوئدی اوست. البته فقط خدا می‌داند که این کشور در کجای این کره خاکی قرار دارد؛ شاید هم جایی در نزدیکی قطب شمال. پرسون یک بار آن را روی نقشه به من نشان داد اما من طبق معمول فراموشش کرده‌ام. به هر تقدیر، پدر او نیز در استکهلم مغازه حریر فروشی دارد و آنان با مغازه ما نیز داد و ستد دارند. از این رو پرسون برای یک سالی به ماریسی آمده است تا از پدرم شیوه کسب و کار به ویژه تجارت حریر را بیاموزد، چرا که همه به او گفته بودند تنها در ماریسی می‌تواند چم و خم این کار را بیاموزد. به این ترتیب بود که یک روز سر و کله پرسون جوان در خانه ما پیدا شد و روز اول ما حتی کلمه‌ای از سخنان او را در نمی‌یافتیم. البته او مدعی بود که فرانسه صحبت می‌کند اما چنین زبان فرانسه‌ای را هیچ‌کس نشنیده بود. مادر معتقد بود در این دوران آشوب و غوغا بهتر آن است که پرسون در خانه ما زندگی کند و از این رو در طبقه بالا اتاقی برای او تدارک دید.

وقتی به طبقه بالا رسیدم، همچنان که از یک جوان متین انتظار می‌رفت، به خانه بازگشته بود و ما دو تن در سالن نشیمن بالا نشستیم. در چنین اوقاتی معمولاً او مقالاتی از روزنامه‌ها را برای من می‌خواند و نارسایی‌های گویشی او را اصلاح می‌کردم. آن شب نیز همانند بسیاری دیگر از شب‌ها من اعلامیه حقوق بشر رنگ و رورفته‌ای را که پدر در گذشته‌ها به خانه آورده بود، برداشتم. ما هردو بارها آن را از زبان یکدیگر شنیده بودیم چون تصمیم داشتیم واژه واژه آن را به یاد بسپاریم و مفاهیمش را با روح و جان درک کنیم. چهره اسب گونه جوان سوئدی حالتی کاملاً جدی پیدا کرد و یاد آور شد که به حال من غبطه می‌خورد، چون به ملتی تعلق دارم که اندیشه‌های والایی چون آزادی، برابری و حق حاکمیت مردم را به جهانیان عرضه داشته است. او پس از این سخنرانی کوتاه و غرا در کنار من نشست و افزود:

- چه بسیار خون‌هایی که برای برقراری این قوانین و بارور شدن نهال آزادی بر زمین ریخته شد؛ و چه بسا خون معصومان بی‌گناه دوشیزه اوژنی! این خون‌ها نباید تباہ گردند و به هدر روند.

پرسون همیشه مادر را خانم کلاری و مرا دوشیزه اوژنی می‌خواند، البته چون او

یک بیگانه است شاید مشکلی پیش نیاید اما برای شهروندان فرانسوی چنین کاربردی قدغن است و ما هر دو باید شهروند کلاری نامیده شویم. در این هنگام ناگهان خواهرم ژولی وارد اتاق شد و درحالی که برای یک دقیقه مرا به بیرون از اتاق می خواند، به اتاق سوزان راهنمایی ام کرد.

سوزان روی کاناپه قوز کرده بود و لیوانی نوشیدنی در دست داشت. معروف بود که می گفتند این نوشیدنی ها و شربت های بوردویی بسیار مقوی و نیروزا است اما من هرگز از این شربت ها نخورده ام چون مادر بر این باور است که دختران جوان نیاز به تقویت ندارند. مادر هم در کنار سوزان نشسته بود و تلاش او برای هرچه جدی تر وانمود کردن خود کاملاً مشخص بود. او هر وقت می خواهد چنین قیافه ای به خود بگیرد برعکس ناتوان تر از دیگر مواقع می نماید. شانه های باریک و قوز کرده و چهره ای که در زیر کلاه ویژه زنان بیوه کوچک تر از اندازه واقعی خود می نماید، مادر بیچاره را بیش تر شبیه یک بچه یتیم ناتوان می کند تا یک بیوه مقتدر. مادر وقتی مرا دید درحالی که تلاش می کرد لحنی استوار و مقتدر داشته باشد گفت:

- ما تصمیم گرفته ایم که فردا سوزان به دیدار نماینده آلبیت برود و تلاش کند تا ملاقاتی با او داشته باشد. ضمناً تو هم او را همراهی خواهی کرد اوژنی!

سوزان که گویی صدایش در نمی آمد و تنها ریر لب و با حالتی غرولندمانند سخن می گفت افزود:

- من می ترسم تنهایی به میان آن همه جمعیت بروم.

با شنیدن سخن سوزان فهمیدم که شربت بوردو نیز چندان نیروزا نیست و قوت قلبی به انسان نمی دهد، شاید هم برعکس آدم را کسل و خواب آلوده می کند. آنچه برای من قابل درک نبود این که چرا من باید همراه سوزان می رفتم نه ژولی که از من بزرگ تر بود. مادر در دنباله سخنانش افزود:

- سوزان تصمیم گرفته تا برای آزادی اتین اقدام کند و بودن تو به همراهش سبب آرامش و قوت قلب او خواهد بود.

ژولی شتابان اضافه کرد:

- البته تو باید جلو زبانت را بگیری و بگذاری سوزان صحبت کند.

از این که سوزان تصمیم گرفته بود تا به دیدار آلبیت برود، خیلی خوشحال بودم. به گمان من این بهترین کار ممکن و شاید نیز یگانه راه چاره ممکن بود. اما از آن جا که آنان همیشه به چشم یک بچه به من نگاه می کردند، من نیز هیچ نگفتم. مادر در حالی که از جا برمی خاست گفت:

- فردا برای همه ما روز پرکاری خواهد بود، پس بهتر است هرچه زودتر به بستر

برویم.

شتابزده به سالن نشیمن رفتم و به پرسون خبر دادم که هرچه زودتر باید استراحت کنم. او نیز بی درنگ روزنامه‌ها را جمع کرد و به نشانه ادب سری فرود آورد و گفت: دوشیزه کلاری! شب خوبی را برایتان آرزو می‌کنم.

تازه به آستانه در خروجی رسیده بودم که احساس کردم او زیر لب چیزی زمزمه می‌کند، سربرگرداندم و پرسیدم:

- آقای پرسون! شما چیزی گفتید؟

- می‌خواستم بگویم...

اما دنباله سخن او ناتمام ماند و من به او نزدیک‌تر شدم تا در تاریک روشن غروبگاهی بتوانم چهره او را به دقت ببینم و شاید مقصودش را از خطوط چهره‌اش دریابم. چون می‌خواستم هرچه زودتر بروم و بخوابم از این رو حوصله روشن کردن شمع‌ها را نداشتم و تنها می‌توانستم چهره کشیده و دراز پرسون را ببینم. او افزود:

- فقط می‌خواستم بگویم... می‌خواستم بگویم که من باید به زودی به کشورم بازگردم.

- آه، خیلی متأسفم آقا، چرا؟

- البته من هنوز در این مورد چیزی به خانم کلاری نگفته‌ام، چون نمی‌خواستم در چنین موقعیتی مزاحم ایشان بشوم. اما توجه دارید که بیش از یک سال است که من در این جا هستم و در تجارتخانه استکهلم به وجود من نیاز دارند. البته با بازگشت آقای اتین کارها روال عادی خود را بازخواهد یافت و من می‌توانم به استکهلم بازگردم.

این طولانی‌ترین گفتاری بود که تا آن هنگام از زبان پرسون شنیده بودم. اما نفهمیدم که چرا این موضوع را پیش از دیگران با من در میان می‌نهد. تا آن هنگام چنین می‌پنداشتم که او نیز همانند دیگر افراد خانواده وجود مرا چندان جدی نمی‌گیرد اما من احساس می‌کردم که ماجرا جز این است و در حالی که همانند خانم بزرگ‌ها به سوی کاناپه باز می‌گشتم، از او خواستم در کنار من بنشیند و حرفش را بزند. وقتی روی کاناپه می‌نشست، قامت بلندش همانند چاقویی تا شده به نظر می‌رسید، دست‌هایش را روی زانوانش نهاده بود و می‌توانستم حالت بلا تکلیفی او را در چهره‌اش بخوانم و احساس کردم که نمی‌داند چگونه صحبتش را آغاز کند و از این رو مؤدبانه پرسیدم:

- آیا استکهلم شهر زیبایی است؟

- البته که برای من زیباترین شهر دنیاست! قطعات یخ شناور بر آب‌های مالار و آسمانی به سپیدی یک ملافه سپید و تازه شسته شده و البته با زمستان‌هایی بسیار بلندمدت.

با توجه به برداشتی که از توصیف او داشتم، نمی‌توانستم استکهلم را شهر زیبایی به شمار آورم و گذشته از این مسئله یخ‌های شناور سبزرنگی که از آنها سخن می‌گفت

برایم روشن نبود. پس او با حالتی سرفرازانه ادامه داد:

- فروشگاه ما در یکی از جدیدترین مراکز بازرگانی استکهلم یعنی واسترالانگاتان و درست پشت قصر سلطنتی قرار دارد.

هرچند که به ظاهر گوشم با او بود اما در حقیقت به فردا می‌اندیشیدم و این که چگونه باید لباس پیوشم و وضع ظاهری خود را آراسته‌تر نمایم... دیگر بار صدای پرسون را شنیدم که می‌گفت:

- دوشیزه کلاری، آیا می‌توانم خواهشی از شما بکنم؟

در این فکر بودم که فردا باید آراسته‌تر از همیشه باشم تا شاید بتوانم به خواسته خود یعنی آزادی اتین دست یابم. به هر حال با شنیدن سخن پرسون پاسخ دادم:

- چه خواهشی آقا؟

او من من کنان و آنچنان که گویی لکنت زبان دارد به دشواری پاسخ داد:

- می‌خواستم تمنا کنم اگر ممکن باشد آن اعلامیه حقوق بشری را که آقای کلاری به خانه آورده بودند به من بدهید. البته می‌دانم که خواسته من بسیار گستاخانه است. درشیزه اوژنی.

حق با او بود و درست می‌گفت. پدرم همیشه این اعلامیه را در کشو میز کنار تخت‌خوابش می‌گذاشت و پس از مرگ او، من آن را برای خودم برداشته بودم. پرسون که متوجه رنگ من شده بود افزود:

- دوشیزه اوژنی! من آن را همانند گنجی گرانبها گرامی خواهم داشت.

من که نمی‌خواستم برای آخرین بار با او شوخی کرده و سربه‌سرش گذاشته باشم گفتم:

- پس آقا خیال دارند یک جمهوریخواه بشوند؟

و او چون همیشه پاسخ داد که من یک سوئدی هستم دوشیزه، و می‌دانید که سوئد یک کشور پادشاهی است.

پس من هم پاسخ دادم:

- بسیار خوب آقا، شما می‌توانید آن را با خود داشته باشید و به دوستان سوئدی خود نشان دهید.

در این هنگام در سالن باز شد و صدای خشمگنانه و جیغ‌مانند ژولی را شنیدم که می‌گفت:

- اوژنی! پس کی خیال داری برای خوابیدن به اتاق بروی؟

او سپس در حالی که چنین وانمود می‌کرد که از حضور پرسون در آن جا آگاه نبوده است ادامه داد:

- آه، نمی‌دانستم که آقای پرسون هم در این جا هستند. ببخشید آقا! این بچه باید

برود بخوابد. بلندشو اوژنی. بلند شو بیا.

من تقریباً کار بستن موهایم را به پایان رسانده بودم اما ژولی هنوز هم در بسترش دراز کشیده بود و غرولندکنان مرا سرزنش می‌کرد:

- اوژنی، رفتار تو واقعاً مایه رسوایی است. تو نمی‌دانی که پرسون یک مرد جوان است و نشستن تو در کنار او، آن هم در تاریکی کار درستی نیست. گویا فراموش کرده‌ای که دختر فرانسیس کلاری هستی. پدر یک شهروند محترم و خوشنام بود در حالی که پرسون حتی نمی‌تواند فرانسه را به درستی صحبت کند. تو سرانجام مایه رسوایی خانواده ما خواهی شد.

در حالی که به چرندیات و وراجی‌های ژولی فکر می‌کردم، شمع را خاموش کردم و به درون بستر خویش لغزیدم و با خود فکر کردم که اگر شوهری برای ژولی پیدا شود، من هم نجات پیدا خواهم کرد و زندگی آسوده‌تری خواهم داشت.

تلاش می‌کردم بخوابم اما نمی‌توانستم خود را از بند افکار مربوط به فردا و ملاقات در انجمن شهر رها سازم. فکر دیگری که مرا به حال خود نمی‌گذاشت، فکر گیوتین بود. هرگاه چشم برهم می‌نهادم در برابرم مجسم می‌شد و آنگاه بود که برای رهایی از یاد و خاطره آن سرم را با فشار به درون بالش فرومی‌بردم و می‌فشردم تا شاید خاطره تیغه گیوتین و سرهای جدا شده از پیکر را از یاد ببرم.

دو سال پیش آشپزمان ماری، پنهان از همه مرا به میدان بزرگ شهر برد. ما از میان انبوه جمعیت راهی گشودیم و خود را به نزدیکی سکوی اعدام رساندیم. می‌خواستم تمام جزئیات مراسم را ببینم و برای اینکه از شدت به هم خوردن دندان‌هایم بکاهم، با تمام قدرت آنها را برهم می‌فشردم. ارابه‌ای سرخ رنگ بیست زن مرد نجیب‌زاده را به پای سکو آورد. آنان همه لباس‌های آراسته و مرتبی بر تن داشتند اما مقداری پوشال کثیف و آلوده به شلوارک ابریشمی مردان و سرآستین‌های خانم‌ها چسبیده بود و دست‌های همگی آنان را از پشت بسته بودند.

گرداگرد سکوی اعدام خاک‌اره ریخته شده بود و هر روز صبح و عصر و به ویژه پس از مراسم اعدام، خاک‌اره‌ها را عوض می‌کردند و خاک‌اره تازه می‌ریختند. با وجود این خاک‌اره‌ها همیشه رنگ سرخ و هراس‌آفرین خود را به رخ بیننده می‌کشید و تمام میدان انباشته از بوی خون خشک شده و خاک‌اره بود. گیوتین نیز همانند ارابه به رنگ سرخ درآمده بود و سال‌ها آفتاب خوردن رنگ آن را پوسته پوسته کرده بود.

نخستین قربانی بعد از ظهر آن روز مرد جوانی بود که گفته می‌شد در نهان با دشمنان خارجی مکاتبه داشته است. وقتی متصدی اعدام، مرد جوان را به پای گیوتین می‌کشید، لبان مرد جوان به حرکت درآمده گمان کردم که دعا می‌خواند. او زانم زد و من چشم‌هایم را بستم و آنگاه صدای فروافتادن تیغه گیوتین را شنیدم.

آنگاه که چشم گشودم، متصدی اعدام را دیدم که سر خونینی را در دست داشت. چهره رنگ باخته قربانی چون گچ سپید بود و چشمان گشوده از رنج و وحشتش به من خیره شده بود. قلبم از تپش باز مانده بود و گویی دهان قربانی برای فریاد باز مانده بود؛ فریادی خاموش و بی پایان. در پیرامون خود همه گنگ و درهمی را می شنیدم؛ حق گریه ای و خنده های چندش آور دیگری. ناگهان صداهایی از دوردست به گوشم رسید و سپس همه چیز تیره شد و چشمانم سیاهی رفت... و دیگر هیچ نفهمیدم.

چند لحظه بعد حال من بهتر شد اما کسانی که در پیرامونم بودند، زبان به سرزنش من گشوده بودند. چشمانم را بستم تا آن سر خون آلود را نبینم. احساس کردم که ماری از رفتار من شرمزده شده است و از همین رو نیز مرا از میان انبوه جمعیت بیرون کشید و می شنیدم که مردم ناسزایمان می گفتند. از آن هنگام به بعد، خیال آن چشمان گشوده از درد و آن فریاد خاموش خواب از چشمان من می رباید.

وقتی به خانه بازگشتیم به شدت می گریستم، پدر دست هایش را به گردنم حلقه کرد و گفت:

- ملت فرانسه صدها سال رنج کشیدند و سرانجام از میان آه ستم دیدگان دو شعله سرکش سربرکشید، شرار عدالت خواهی و لهیب کین جویی. لهیب کینه و کین جویی آرام آرام در میان بستری از خون فرو خواهد نشست اما آن دیگری، آن شرار مقدس هرگز به یکبارگی خاموش نخواهد شد. این را به یاد داشته باش دخترکم.

- پدر! ممکن است که حقوق بشر ملغی گردد؟

- نه دخترم، حقوق انسانی لغو شدنی نیست، هرچند که ممکن است پاره ای موقتاً، آشکارا یا در نهان، آن را زیر پا بگذارند و لگدمال نمایند. اما کسانی که چنین کنند بی گمان مرتکب بزرگترین و خونبارترین حنایات تاریخ شده اند و در هیچ کجا و هیچ زمانی هیچ کس حق طلب بخشایش برای یغماگران آزادی و برابری برادران خود را نخواهد داشت.

آنگاه که پدر این سخنان را می گفت، لحن گفتارش دگرگون شده بود. در صدای او... آری در صدایش طنین الهی را احساس می کردم و شاید ندای سروشی غیبی را. آن گونه که خود می پنداشتم. اینک نیز با گذشت زمان، هرچقدر که روزهای بیش تری سپری می گردد، گفتار پدر را بهتر و بهتر در می یابم و امشب او را در کنار خود احساس می کنم. برای اتین نگرانم و اندکی نیز از دیدار فردا در انجمن شهر. اما همیشه انسان شب ها هراسان تر بوده است تا روزها.

ای کاش از هم اکنون خبر داشتم که داستان زندگی ام غم افزا خواهد بود یا شادی آفرین. آرزو می کنم در زندگی خویش تجربه هایی فراتر از رخدادهای عادی داشته باشم اما پیش از هرکاری باید همسری برای ژولی بیابم و پیش تر از آن نیز باید

۱۸ / دژیه
اتین را از زندان رها ساخت.
شب خوش پدر، دیدی که نوشتن زندگی نامه ام را آغاز کردم!

۲

بیست و چهار ساعت بعد

من مایه شرمساری خانواده‌ام هستم.

از این گذشته، رخدادهای امروز به اندازه‌ای زیاد هستند که نمی‌دانم از کجا شروع کنم و کدام را اول بنویسم. نخستین خبر، آزادی اتین است. او حالا در طبقه پایین و کنار مادر، سوزان و ژولی نشسته و چنان مثل قحطی زده‌ها غذا می‌خورد که گویی یک ماهی جز آب و نان خشک نخورده است. البته از بازداشت او بیش از سه روز نمی‌گذشت.

اما خبر دوم در مورد خودم است، امروز با جوانی خوش سیما آشنا شدم. اما حیف که تلفظ اسمش بسیار دشوار است؛ بوناپات... بوناپارت یا چیزی شبیه همین‌ها. سوم این که تمام آنهایی که در طبقه پایین نشسته‌اند از من دلگیر هستند و می‌گویند که من سبب سرافکندگی فامیل شده‌ام و به همین سبب نیز به اتاق خودم تبعید شده‌ام تا بخوابم. آنان بازگشت اتین را جشن گرفته‌اند اما انگار نه انگار که دیدار با آل بیت پیشنهاد من بوده است و حالا هیچ‌کدام دست از سرزنش من برنمی‌دارند. بدتر از همه این که من کسی را ندارم که با او درباره‌ی آینده و این شهروند بوناپارت گفتگو کنم. واقعاً که چه اسم سختی دارد، گمان نمی‌کنم که هیچ‌وقت بتوانم آن را به خاطر بسپارم. درست است که من کسی را ندارم تا با او درباره‌ی این مرد جوان صحبت کنم اما پدر خوب و مهربان من باید خوب دریافته باشد که وقتی اطرافیان انسان او را درک نمی‌کنند، چه قدر احساس تنهایی و بی‌کسی می‌کند و به همین خاطر بود که این دفترچه خاطرات را به من هدیه کرد تا مونس تنهایی‌ام باشد.

امروز را با داد و بیدادهای پشت سرهم آغاز کردم. نخستین جنجال وقتی پا گرفت

که ژولی به من گفت به دستور مادر باید آن لباس خاکستری نفرت آورم را بپوشم و صد البته که باید یقه سپیدی را نیز به دور یقه آن می‌بستم. من تلاش کردم حداقل خود را از زیر بار یقه سپید رها سازم اما ژولی چون همیشه جار و جنجال‌کنان گفت:

- تو خیال کرده‌ای که ما اجازه خواهیم داد با لباس بدون یقه و همانند دختران ولگرد بندرگاه از خانه بیرون بروی؟ بیرون رفتن با لباس بدون یقه آن هم به یک اداره دولتی؟ همان لحظه که ژولی از اتاق بیرون رفت من بی‌درنگ بسته روژ او را برداشتم. البته در جشن چهاردهمین زادروزم خود نیز یک بسته روژ هدیه گرفته بودم اما رنگ صورتی بچگانه آن چنگی به دل نمی‌زد و از آن نفرت داشتم و برعکس احساس می‌کردم که روژ آلبالویی رنگ ژولی جلوه بیش‌تری به چهره من می‌دهد. به هر حال با دقت فراوان اندکی از آن را به لب‌هایم زدم و در همان زمان به خانم‌های اشراف می‌اندیشیدم که چه گونه و با چه سختی ناگزیرند چندین و چند لایه رنگ و مواد آرایشی به چهره خود بمالند تا نتیجه دلخواهشان را به دست آورند. البته من این ماجرا را در یکی از روزنامه‌ها و مقاله‌ای درباره ملکه به گیوتین سپرده شده خودمان خوانده بودم. ناگهان صدای فریاد ژولی رشته افکارم را گسیخت. او فریاد زنان می‌گفت:

- روژ من! چند بار باید به تو بگویم که بدون اجازه دست به وسایل من نزن! ژولی این را گفت و شتابان به سوی تخت رفت. من نیز از فرصت استفاده کردم و کمی پودر به صورتم زدم و سپس با سرانگشت مرطوب خود ابروها و مژه‌هایم را مرتب کردم؛ بی‌تردید، اندکی درخشش آنها را بسیار زیباتر می‌کند. در تمام این مدت ژولی بر لبه تخت نشسته بود و با نگاهی انتقادآمیز و سرزنشگرانه به من نگاه می‌کرد. پس از آن شروع به باز کردن کاغذهایی کردم که شب گذشته موهایم را با آن پیچیده بودم اما هنوز هم موهای سرم حالت مجعد خود را از دست نداده بود و به خوبی شانه نمی‌شد. شتابزدگی من از یک سو و موهای مجعد و سرکش که به سادگی فرم نمی‌پذیرفتند از سوی دیگر مرا کلافه کرده بود و این موها را به صورت حلقه‌های مرتب درآوردن به سادگی ممکن نبود. در همین هنگام صدای مادر از بیرون اتاق به گوشم رسید که می‌گفت:

- ژولی، هنوز این بچه حاضر نشده؟ برای این که سوزان و اوژنی بتوانند سر ساعت دو در ساختمان انجمن شهر باشند باید هرچه زودتر ناهارمان را بخوریم. تلاش می‌کردم تا هرچه زودتر آماده شوم اما شتاب بیش‌تر من فقط موهایم را آشفته‌تر می‌کرد. دریافتم که به سادگی قادر به مرتب کردن موهایم نخواهم شد و ناگزیر رو به ژولی کردم و گفتم:

- ژولی، ممکن است به من کمک کنی؟

الحق که ژولی دست‌های معجزه‌گری دارد، چرا که در چشم برهم زدن موهای

آشفته و پریشان مرا مرتب کرد و به فرم دلخواه درآورد و در همان حال زیر لب گفتم: - در یکی از مجلات عکس مارکیز دوفونتانی جوان را دیدم که موهایش به صورت حلقه‌های کوتاه بر روی پیشانی آرایش کرده بود. فکر می‌کنم آن مدل مو با چهره من نیز سازگار باشد. فکر می‌کنم او برای اینکه به دیگران بفهماند که به موقع از تیغه گیوتین رهایی یافته است چنین می‌کند. چون از وقتی که آزاد شده، دیگر موهایش را کوتاه نکرده است. به گمان من وقتی وکیل تالین او را در زندان دید همان وقت نیز موهایش بلند بود.

اما ژولی که ظاهراً از این سخنرانی من چندان خشنود نمی‌نمود، با حالتی مادر بزرگانه گفت:

- اوژنی، از من بشنو و نوشته مجله‌ها درباره فوتتانی را نخوان.

- ژولی لازم نیست این قدر شکسته‌نفسی کنی و خودت را به آن راه بزنی. من دیگر بچه نیستم و خوب می‌فهمم چه طور شد که تالین فوتتانی زیبا را از زندان آزاد کرد و بعدش هم...

- آه اوژنی، راستی که غیر قابل تحمل شده‌ای، این حرف‌ها را ارکی شنیده‌ای؟ حتماً از ماری آن هم در گوشه آشپزخانه، هان؟!!

باز هم صدای مادر بلند شد که فریاد می‌زد:

- آهای ژولی، این بچه کجاست؟!

من به بهانه این که قصد مرتب کردن یقه لباسم را دارم رو برگرداندم و در همان لحظه نیز به سرعت چهار عدد دستمال را که آماده کردم بودم در سینه پیراهنم جا دادم؛ دوتا طرف راست و دوتای دیگر در طرف چپ. ژولی که برخلاف تصور من متوجه شده بود فریاد زد:

- فوراً این دستمال‌ها را بیرون بیاورد. تو نمی‌توانی با این ریخت و قیافه بیرون بروی.

اما من چنین وانمود کردم که چیزی نشنیده‌ام و تتابزده شروع به باز کردن و بستن کشوها کردم تا هرچه زودتر نشان انقلابم را پیدا کنم. البته تردیدی نبود که آن را در آخرین کشو یافتم و بر سینه خود نصب کردم و همراه ژولی از پله‌ها پایین رفتم.

مادر و سوزان شروع به خوردن غذا کرده بودند و سوزان هم مانند من نشان انقلابش را به سینه زده بود. در روزهای نخستین انقلاب، هرکس یکی از این نشان‌ها را به سینه می‌زد اما حالا دیگر فقط ژاکوبن‌ها این کار را می‌کنند و یا افرادی مثل ماکه ناگزیر از مراجعه به ادارات دولتی هستند و یا به دیدار نمایندگان حکومتی می‌روند. طبیعتاً در روزهای ناآرام و گرفت و گیری مانند تحت تعقیب بودن ژیروندیست‌ها در سال گذشته، هیچ‌کس جرأت نمی‌کرد بدون نشان سه رنگ جمهوری از خانه خارج شود. من خود نیز در اوایل این نشان‌ها را که در حقیقت نمادی از پرچم فرانسه بودند، بسبار دوست

می داشتم اما حالا چندان علاقه‌ای بدان ندارم و فکر می‌کنم نصب کردن عقاید و آرمان‌های سیاسی بر سینه لباس چندان حرکت خوشایندی نباشد.

پس از شام، مادر دو لیوان شربت بوردو ریخت. یکی برای من و دیگری برای سوزان. روز گذشته فقط سوزان بود که لیوانی از این شربت به قول آنان انرژی‌زا می‌خورد اما امروز من هم از آن بی‌بهره نبودم. مادر سپس در حالی که لیوانی از شربت را به من می‌داد گفت:

- آرام آرام بخور، این شربت نیروبخش است.

اما من برخلاف توصیه مادر جرعه بلندی از آن را سرکشیدم، مزه‌اش شیرین و تا حدودی نیز گس بود و ناگهان احساس کردم گرمای خوش‌آیندی بدنم را فراگرفت. لب‌خندی به ژولی زدم و دانه‌های اشک را بر گوشه چشم او دیدم و ژولی دست‌هایش را به گردن من انداخت و مهربانانه چهره‌اش را به چهره‌ام فشرد و نجواکنان گفت:

- اوژنی؛ مراقب خودت باش.

واقعاً احساس نشاط می‌کردم و شاید نیز اثر شربت بوردوی مادر بود. از سر شوخی نوک بینی‌ام را به گونه ژولی مالیدم و نجواکنان گفتم:

- نکند می‌ترسی وکیل آلبرت دل و دین از من ببرد؟

ژولی از شنیدن گفته من تکانی خورد و به تندی گفت:

- تو هیچ‌وقت نمی‌توانی جدی باشی اوژنی؟ رفتن به انجمن شهر بازی که نیست، آن هم در شرایطی که اتین زندانی است. می‌دانی که...

آخرین جرعه شربت را سرکشیدم و به او خیره شدم:

- می‌دانم ژولی، منظورت را می‌فهمم. اغلب اتفاق می‌افتد که نزدیکان یک متهم را

هم بازداشت کنند. و طبیعتاً تو فکر می‌کنی که خطر دور سر من و سوزان پرپر می‌زند، همین‌طور هم تو و مادر. اما شما دو نفر نمی‌آیید و خطر زیادی متوجه شما نیست و...

- کاش من می‌توانستم با سوزان بروم، اما اگر اتفاقی بیافتد، مادر به من نیاز دارد.

- نگران نباش ژولی، هیچ اتفاقی نمی‌افتد. تازه اگر هم اتفاقی افتاد، من مطمئن هستم

که تو مراقب مادر هستی. همین‌طور هم به فکر آزادی من. ما دو نفر همیشه با هم خواهیم بود و همدیگر را تنها نخواهیم گذاشت، نه ژولی؟!

در تمام طول راه تا انجمن شهر، سوزان لب از لب باز نکرد. خیلی تند راه می‌رفتیم و سوزان حتی به هنگام گذر از برابر فروشگاه‌های مجلل «کانی‌بر» نیز از شدت هیجان به چپ و راست خود نگاه نمی‌کرد. وقتی به میدان بزرگ روبه‌روی ساختمان انجمن شهر رسیدیم. یکباره سوزان بازوی مرا گرفت. تلاش می‌کردم نگاهم به دستگاه گیوتین نیافتد اما از تحمل بوی خون خشک شده و خاک‌اره‌ای که میدان را انباشته بود، ناگزیر بودم. سر راه خود به هم‌شهری رنارد برخوردم که سال‌ها کلاه‌های مادر را می‌دوخت. او

ابتدا به دقت پیرامون خود را از نظر گذراند و پس از اینکه مطمئن شد کسی متوجه نیست با ما سلام علیک کرد. حتماً او هم شنیده بود که یکی از افراد خانواده کلاری زندانی شده است.

جمعیت انبوهی در برابر در ورودی ساختمان انجمن شهر گرد آمده بودند. وقتی ما خواستیم راه خود را به داخل ساختمان باز کنیم، یک نفر بازوی سوزان را گرفت و این کار مهبب شد و حشت سراپای سوزان بیچاره را فرا گیرد و رنگش به سپیدی گرایید. کسی که بازوی او را گرفته بود پرسید:

- چه کار دارید شهروند؟

من که متوجه ترس سوزان شده بودم بی درنگ و با صدای بلند پاسخ دادم:

- ما می خواهیم به دیدار وکیل آل بیت برویم.

آن مرد که به گمان من دربان ساختمان بود، با شنیدن گفته های من بازوی سوزان را رها کرد و گفت:

- در دوم از سمت راست.

ما با گذر از ورودی نیمه تاریک در مورد نظر را یافتیم و پس از گشودن آن خود را در فضایی پرهممه و آکنده از صداهای گیج کننده و هوای ناخوش آید و نامطبوع یافتیم.

ابتدا نمی دانستیم که چه باید بکنیم. انبوه جمعیت ایستاده و نشسته در آن سالن باریک چنان بود که به سادگی قادر به حرکت نبودیم. در انتهای اتاق در دیگری به چشم می خورد که در کنار آن مرد جوانی با لباس متحدالشکل ژاکوین ها نگهبانی می داد. لباسی با یقه بلند، کلاهی سیاه رنگ با نشان سه رنگ و یک کت ابریشمین با آستین های یراق دوزی شده که عصایی نیز در دست داشت. من که گمان می کردم او باید یکی از منشی های آل بیت باشد، دست سوزان را گرفتم و سعی کردم از میان مردم راهی به آن سو باز کنم. دست سوزان سردتر از یخ بود و چون بيد می لرزید اما من دانه های عرق را بر پیشانی خویش احساس می کردم و از شدت کلافگی به دستمال هایی که در سینه ام بود لعنت می فرستادم. وقتی به نزدیکی مرد جوان رسیدیم سوزان با صدایی گرفته گفت:

- ببخشید، می خواستیم شهروند وکیل آل بیت را ببینیم.

- بله؟

- می خواستیم شهروند وکیل آل بیت را ببینیم.

- تمام آنهایی که در این اتاق هستند قصد دیدار با او را دارند. آیا نام خودتان را اعلام کرده اید شهروند؟

سوزان از سر نو میدی سرش را تکان داد و من بی درنگ پرسیدم:

- چه گونه باید این کار را بکنیم؟

- نام خودتان و نیز دلیل دیدارتان را روی یک برگ بنویسید. کسانی که خود قادر به نوشتن نباشند من این کار را برایشان انجام می‌دهم. البته خوب نه مجانی...

سوزان که متوجه شده بود آن مرد سر و وضع ما را برانداز می‌کند پاسخ داد:

- ما خودمان می‌توانیم بنویسیم.

ژاکوبین جوان با شنیدن این پاسخ یاد آور شد که بر حاشیه پنجره رو به رویی کاغذ و پر وجود دارد و ما می‌توانیم از آن استفاده کنیم. برای لحظه‌ای احساس کردم که این جوان می‌تواند یکی از نگهبانان بهشت باشد.

ما دیگر بار با پس و پیش کردن جمعیت خود را به پنجره رسانیدیم و سوزان با شتاب یک برگ کاغذ برداشت و نام دیدار کننده را شهروند سوزان کلاری و شهروند برناردین اوژنی دزیره کلاری ثبت کرد. در نوشتن علت دیدار هر دو درمانده و به یکدیگر خیره شده بودیم. سرانجام من گفتم:

- واقعیت را بنویس سوزان.

- آن وقت ما را نخواهد پذیرفت.

- به هر حال او پیش از دیدار اطلاعاتی در مورد ما به دست خواهد آورد و بدون تردید کارها در این جا چندان هم سرسری نیست.

به هر حال سوزان در حالی که آهی می‌کشید، لندن‌دکنان علت دیدار را بازداشت شهروند اتین کلاری نوشت و دیگر بار بازگشتیم و راهی به سوی فرشته نگهبان ژاکوبین خودمان گشودیم. او نیز نگاهی به کاغذ انداخت و گفت:

- تأمل کنید.

و سپس وارد اتاق گردید و از چشم ما ناپدید شد. برای من لحظه‌ها به کندی سال‌ها سپری می‌شد و سرانجام ژاکوبین جوان بازگشت و گفت:

- باید منتظر بمانید. شهروند وکیل شما را خواهند پذیرفت و زمانی که نوبتان شد نامتان را خواهند خواند.

دیری نگذشت که در باز شد و یک نفر از داخل اتاق دستوری به فرشته نگهبان داد و او نیز فریاد کشید:

- شهروند ژوزف پتی.

پیرمردی را دیدم که همراه با دخترکی خردسال از روی نیمکت کنار دیوار برخاست و من بی‌درنگ سوزان را به طرف آن دو جای حالی کشاندم و گفتم:

- بهتر است بنشینیم. شاید چند ساعتی مجبور از انتظار کشیدن باشیم.

در شرایط تازه، وضع ما خیلی بهتر از پیش شده بود و می‌توانستیم به دیوار پشت سرمان تکیه دهیم، هرازگاهی لحظه‌ای چشمانمان را ببندیم و برای رفع خستگی

انگشتانمان را درون کفش تکان دهیم. خیلی زود نگاهی به پیرامونمان انداختم و سیمون پیر، کفاش محلمان را در بین جمعیت شناختم. پسر او، سیمون جوان را به خاطر آوردم که همین هجده ماه پیش چه گونه با آن پاهای کمان گونه اش توانست به خوبی در رژه جوانان شرکت کند.

همان هنگام، یعنی یک سال و نیم پیش از این، صحنه ای را دیدم که هیچگاه تا پایان عمر فراموشش نخواهم کرد. کشورمان از هر سو آماج یورش دشمنان بود و کشورهای دیگر چشم دیدن و تحمل بیانیه جمهوری را نداشتند. آن روزها گفته می شد که نیروهای ما در بلندمدت توان پایداری در برابر دشمنان قدرتمند را نخواهند داشت. اما یک روز بامداد، من به صدای آوازی که از پنجره اتاق شنیده می شد از خواب بیدار شدم. شتابزده از رختخواب بیرون جستم و به ایوان دویدم و رژه جوانان داوطلب مارسی را دیدم. آنان سه عراده توپ را پیشاپیش رژه روندگان به حرکت درآورده بودند تا به هنگام حضور در برابر وزیر جنگ و در پاریس دست خالی نباشند.

من بسیاری از آن رژه روندگان را می شناختم؛ دو برادرزاده های داروفروش، خدای من! حتی پسر پاکمانی سیمون پیر نیز تلاش می کرد پاکشان خود را همپای دیگران سازد، لئون شاگرد خود ما نیز در میان آنان بود و البته بدون اجازه از پدرم. پشت سر لئون سه جوان خوش لباس را دیدم، جوانانی با چشمان تیره و موهای سیاه که پسران لویی بانکدار بودند. حقوق بشر این جوانان ثروتمند را نیز در کنار دیگر شهروندان آزاده فرانسوی قرار داده بود. و اینک آنان با آراسته ترین لباس هایشان می رفتند تا به خاطر فرانسه بحنگند. ناخود آگاه فریاد زدم:

«بدرود آقای لوی، سفر خوش، به سلامت.

آن سه نگاهی به بالا انداختند و برای من دست تکان دادند. در پی آنان پسران قصاب محلمان حرکت می کردند و در پی آنان نیز باربران بندرگاه. من ایشان را از پیراهن های راه آبی و سندل های چوبی شان شناختم و آنان همه، آری همگی با هم می خواندند، «به پیش، ای فرزندان میهن به پیش» سرودی تازه که یک شبه آوازه ای جاودانه یافت و من نیز، آنها، همناشدم. ناگهان احساس کردم ژولی نیز در کنار من ایستاده است و ما هر دو گل های رز صورتی رنگی را که در پیرامون ایوان شکفته بود، چیدیم و به سوی آنان پرتاب کردیم.

طنین «روز افتخار و سربلندی رسیده است» همه جا را انباشته بود و در ژرفای زمان و مکان باز می تابید و اشک های ما بر گونه هایمان فرو می چکید. و در آن پایین فرانچی خیاط دو تا از گل هایی را که پرتاب کرده بودیم گرفت و تبسم کنان به ما نگاه کرد. ژولی دو دستش را برای او تکان داد و با آنان همصدا شد «شهروند آزاده، بازویت پرتوان باد».

آنان هنوز هم با لباس های تیره رنگ یا آبی راهراشان و چکمه های چرمی یا سندل های چوبی اشان همان شهروندان معمولی بودند.

در پاریس تنها به گروهی از این جوانان لباس و تجهیزات کامل نظامی داده شد چرا که لباس به اندازه کافی موجود نبود. اما چه با لباس و تجهیزات، چه بدون آن و با دست تهی، آنان دشمنان را واپس نشانند و همگی از نبردهایی چون نبرد والمی و واتینی سربلند و سرافراز بیرون آمدند؛ تمام سیمون ها، لئون ها، فرانچی ها و لوی ها و اینک سرودی که آنان به هنگام رفتن به پاریس می خواندند اینک در گوشه گوشه فرانسه خوانده می شود و همگان آن را با نام سرود «مارسی یز» می شناسند چرا که شهروندان مارسی آن را با خود به تمامی فرانسه بردند.

در همان حال که من به این صحنه ها می اندیشیدم، کفاش پیر نیز از لابه لای جمعیت راه خود را به سوی ما گشود. او مهربانانه اما با آشفته گی دست های ما را فشرد و ما حالت همدردی را در رفتار او احساس کردیم. او سپس شتابزده موضوع گفتگو را به مسائلی چون چرم زیره کفش کشاند که این روزها نوع مرغوب آن کمیاب می نمود و سپس از یک معافیت مالیاتی سخن گفت که قصد مطرح کردن آن با آلبیت را داشت و نیز از پسر پاکمانی اش که هیچ خبری از او به گوش پیرمرد نرسیده بود. در این هنگام نام او خوانده شد و ناگزیر از ترک ما گردید.

انتظار ما ساعت ها به درازا کشید. گه گاهی من چشمانم را بر هم می نهادم و عملاً به شانه سوزان تکیه می کردم. هرگاه چشم می گشودم پرتو حیره کننده آفتاب را می دیدم که اندکی به سرخی گراییده بود و از پنجره به درون اتاق می تابید. دیگر اکنون افراد کمتری در اتاق مانده بودند و جبین به نظر می رسید که آلبیت دیدارهایش را کوتاه تر کرده است و از این رو فرشته نگهبان با سرعت بیش تری نام ها را می خواند. اما هنوز هم افراد زیادی بودند که نوبتشان پیش از ما بود و ما هنوز هم باید انتظار بی کشیدیم.

دیگر بار به یاد زولی افتادم و این که باید پیش از هرکاری توهری برای او پیدا کنم. او در رمان ها نیز خوانده بود که قهرمانان داستان همیشه در سنین هجده سالگی درگیر ماحراهای عشقی و عاطفی می گردیدند. ناگاه رو به سوزان کردم و پرسیدم:

- سوزان! تو کجا با اتین آشنا شدی؟

- حواسم را برت نکن. می خواهم حواسم را جمع کنم و ببینم آن جا چه باید بگویم. سوزان در همان حال که با نگاهش به در آن اتاق اشاره می کرد و بدان خیره شده بود. من دیگر باره گفتم:

- اگر قرار بود پذیرای مردم باشم هیچ وقت آنها را منتظر نمی گذاشتم و ترجیح می دادم برای هر کدام از آنان وقت مشخصی تعیین کنم و سر وقت آنان را ملاقات کنم. چون چنین انتظاری واقعاً وحشتناک است.

- چه قدر پرت و پلامی گویی اوژنی! واقعاً فکر می‌کنی در زندگی ات چنین فرصتی پیدا خواهی کرد تا مردم را به حضور بپذیری و آنان منتظر دیدار تو باشند؟
هیچ نگفتم چون احساس می‌کردم خوابم گرفته. حالا می‌فهمیدم که این شربت مادر اول آدم را سر حال می‌آورد و بعد کسل می‌کند و آخر سر هم از شدت خستگی آدم را از پا می‌اندازد اما بدون تردید نیرویی به آدم نمی‌دهد. در این هنگام صدای سوزان را شنیدم که زمزمه می‌کرد:

- خمیازه نکش اوژنی، خوب نیست.

- آه، فکر می‌کردم که این قدر آزادی داشته باشم. مگر ما در یک جمهوری آزاد زندگی نمی‌کنیم؟

در این موقع با شنیدن صدای نگهبان که نام یک نفر دیگر را می‌خواند تکانی خوردم و سوزان دستش را روی دست من نهاد و در حالی که از سردی دستش شگفت‌زده بودم شنیدم که گفت:

- خدایا، هنوز نوبت ما نشده اوژنی.

چیزی نگذشته بود که به خواب عمیقی فرو رفتم. مثل اینکه در خانه و در رختخواب بودم. ناگهان بارقه نوری، خواب مرا برآشت اما ترجیح دادم چشم‌هایم را باز نکنم و با همان حال خواب‌آلوده گفتم:

- ژولی، دست از سرم بردار، خسته‌ام. بگذار بخوابم.

اما صدایی ناآشنا به گوشم رسید که می‌گفت:

- بیدار شوید شهروند.

اما من باز هم توجهی نکردم تا اینکه دیدم یک نفر دست بر شانه‌ام نهاده و مرا تکان می‌دهد:

- بیدار شوید شهروند، شما نمی‌توانید این جا بخوابید.

لند. لند. کنان گفتم:

- راحت‌تر بگذار.

اما ناگهان وحشت‌زده از خواب پریدم و دست بیگانه را از شانه‌ام دور کردم. نمی‌فهمیدم کجا هستم؛ اتاقی نیمه تاریک و مردی فانوس در دست که به روی من خم شده بود. خدایا این جا کجاست، من کجا هستم؟

- نگران نباشید شهروند!

این صدای مرد بیگانه بود که می‌خواست مرا آرام کند؛ صدایی ملایم و خوش آیند. اما گویش ناآشنا و شاید نیز بیگانه او سبب می‌شد احساس کنم که دچار کابوس شده‌ام و در همان حال پاسخ دادم:

- ترسیدم، اما نمی‌دانم کجا هستم و شما کیستید؟

مرد ناشناس نور فانوس را از چهره من دور کرد و حالا می توانستم چهره او را با دقت و روشنی بیش تری ببینم. جوانی بود خوش سیما با چشمان تیره و چهره ای خوش آیند که لبخندی گرم بر چهره اش نشسته بود. لباسی تیره رنگ بر تن داشت و روی آن هم بالا پوشی پوشیده بود. مرد جوان مؤدبانه گفت:

- متأسفم که مزاحم شما می شوم شهروند، اما من باید به خانه بروم و ناگزیرم که دفتر وکیل آلیت را ببندم.

- دفتر؟ چه کسی مرا به این جا آورده؟

سرم درد می کرد و پاهایم سنگین شده بود. تکرار کردم:

- کدام دفتر؟ شما کی هستید؟

- این جا دفتر وکیل آلیت است و چون می خواهید نام مرا بدانید باید بگویم نام من شهروند ژوزف بوناپارت است و منشی کمیته امنیت عمومی پاریس هستم و در طول سفر وکیل آلیت به ماریسی به عنوان منشی او را همراهی می کنم. وقت اداری ما خیلی وقت است که پایان گرفته و من باید درها را قفل کنم. چون شب هنگام ماندن کسی در ساختمان انجمن شهر خلاف مقررات است. از این رو ناچار بودم شهروند را بیدار کنم تا این جا را ترک کند.

انجمن شهر، آلیت، حالا یادم می آمد که کجا هستم و چرا. اما سوزان کجا بود؟ من او را گم کرده بودم و از این رو از مرد جوان پرسیدم:

- پس سوزان کجاست؟

در این هنگام تبسم او به یک لبخند بدل شد و پاسخ داد:

- من افتخار آشنایی با سوزان را نداشته ام و تنها چیزی که می توانم بگویم این است که آخرین دیدار کننده با شهروند آلیت دو ساعت پیش این جا را ترک کرده است و من تنها فرد باقی مانده در دفتر هستم که حالا می خواهم به خانه بروم.

- اما من باید منتظر سوزان بمانم، از شما هم پوزش می خواهم شهروند بو... ما...

- بوناپارت شهروند.

- بسیار خوب شهروند بوناپارت، از شما پوزش می خواهم اما من باید همین جا که هستم منتظر سوزان باشم تا او بازگردد. در غیر این صورت اگر بدون او به خانه بازگردم، جنجال بزرگی بر پا خواهد شد و ناچار باید اقرار کنم که او را در انجمن شهر گم کرده ام. امیدوارم مشکل مرا دریابید.

- شما خیلی سمج هستید شهروند.

او سپس فانوس را بر زمین نهاد و در کنار من روی نیمکت نشست و

پرسید:

- نام خانوادگی این سوزان چیست و برای چه به دیدار آلبیت آمده بود؟
 - نام او سوزان کلاری است و همسر برادر من اتین کلاری می باشد. اتین را بازداشت کرده اند و من و سوزان آمده بودیم تا خواهان آزادی او شویم.
 مرد جوان در حالی که او را به تأملی کوتاه فرامی خواند از جا برخاست و فانوسی را به دست گرفت و در پشت همان دری که فرشته نگهبان تمام روز در برابرش نگهبانی می داد ناپدید شد. من نیز به دنبالش رفتم، او روی میز کار بزرگی خم شده بود و در لابه لای کاغذها و پرونده ها دنبال چیزی می گشت. با دیدن من سر برداشت و گفت:
 - اگر آلبیت زن برادر شما را پذیرفته باشد باید پرونده برادران این جا باشد. چون نماینده همیشه پیش از دیدار با مراجعینی چون شما پرونده فرد بازداشت شده را می خواهد و نگاهی بدان می کند.

چون نمی دانستم چه پاسخی باید به او بدهم، زیر لب زمزمه کردم:
 - نماینده مردی رئوف و خوش قلب است.

او به من خیره شده بود و در نگاهش نوعی حالت استهزا دیده می شد و در همان حال پاسخ داد:

- بالاتر از همه مردی دوست داشتنی شهروند، شاید هم زیادی خوش قلب باشد و به همین سبب شهروند روبسپیر عضو کمیته امنیت عمومی از من خواست تا به او کمک کنم.

من بی تأمل و بدون آنکه به گفته خود بیاندیشم گفتم:
 - پس شما روبسپیر را می شناسید.

خدای من! سرانجام این جاکسی هم پیدا شد که نماینده روبسپیر را بشناسد، کسی که بهترین و نزدیک ترین دوستانش را به خاطر جمهوری فدا کرد.
 در همین هنگام مرد جوان با خوشحالی فریاد زد:

- آهان. پیدا کردم، اتین کلاری. تاجر ابریشم اهل ماری؛ درست است؟
 - اما او را بی جهت دستگیر کرده اند و این کار اشتباهی بیش نبوده است.
 شهروند بناپارت به سوی من برگشت و گفت:

- چه کاری اشتباه بوده است؟
 - بازداشت او.

- ببینم، چرا دستگیرش کرده اند؟

- ما هم دلیل این کار را نمی دانیم، اما می توانم به شما اطمینان دهم که اشتباهی رخ داده است.

ناگهان فکری به ذهنم رسید و بارقه امیدی در دلم درخشید و رو به او کردم و گفتم:
 - ببینید، شما گفتید شهروند روبسپیر عضو کمیته امنیت عمومی را می شناسید. ممکن

است شما به او بگویید که در مورد اتین اشتباه شده و بازداشت او درست نبوده است و... از دیدن چهره جدی مرد جوان قلبم از حرکت بازماند. او در حالی سرش را به آرامی تکان می داد گفت:

- من هیچ کاری در این مورد نمی توانم بکنم چون دیگر کاری برای انجام نمانده است. این جا را ببینید...

او سپس با حالتی موقرانه پرونده ای را از روی میز برداشت و در حالی که به من نشان می داد گفت:

- این جاست. خودتان بخوانید. وکیل البیت با خط خودش نظرش را زیر نامه نوشته است.

من به روی آن کاغذ خم شده بودم و هرچند که او فانوس را نزدیک ورقه کاغذ گرفته بود با این حال چیزی نمی دیدم جز مشتی کلمات که با شتاب و قلم انداز نوشته شده بودند و در برابر چشمانم می رقصیدند. و در حالی که اشک در چشمانم حلقه زده بود گفتم:

- من حالم مساعد نیست، ممکن است شما آن را برایم بخوانید؟

- ماجر کاملاً روشن است. زندانی آزاد گردد.

- یعنی... یعنی اینکه... یعنی اتین آزاد...

- بله. برادر شما آزاد شده است و به احتمال زیاد خیلی پیش تر همراه سوزان به خانه رفته اند و حالا دور هم سرگرم صرف شام هستند و حتماً افراد خانواده گرم گفتگو با او هستند و شما را به کلی از یاد برده اند. اما چرا... چرا گریه می کنید... چی شده شهروند؟ گریه امانم نمی داد و قادر به نگهداشتن خود نبودم، دانه های اشک بر گونه هایم می غلتید و گریه امانم نمی داد اما خود نیز دلیل گریستنم را نمی دانستم. من که اندوهگین نبودم پس چرا... اما نمی دانستم که گاه انسان از فرط شادی نیز گریه می کند.

- خوشحالم، خیلی خوشحالم آقا.

احساس کردم که مرد جوان از دیدن حال من ناراحت شده است. او پرونده را روی میز نهاد و خود را با خرت و پرت های روی میز سرگرم کرد. کیفم را جستجو کردم تا دستمالی پیدا کنم اما متوجه شدم که فراموش کرده ام و دستمالی با خود برنداشته ام و ناگهان به یاد دستمال هایی افتادم که در سینه ام گذاشته بودم و ناگزیر دست در یقه ام کردم. در همین هنگام مرد جوان ناگهان سر برداشت و نمی توانست آنچه را می دید باور کند. بیرون کشیدن چهار دستمال پیچی سبب شد که او چنین پندارد که من شعبده بازم. در حالی که از شدت شرم دانه های عرق بر پیشانی ام نشسته بود احساس کردم باید توضیحی بدهم و از این رو گفتم:

- آنها را گذاشته بودم تا دیگران مرا بچه تلتی نکنند. آخر می دانید در منزل همه به

چشم یک بچه به من نگاه می‌کنند. اما در نهایت ناباوری شهربوند بناپارت پاسخ داد:
- شما دیگر بچه نیستید بلکه خانمی جوان هستید و حالا نیز فکر می‌کنم بهتر است
من شما را به منزلتان برسانم. چون برای یک خانم جوان شایسته نیست که در این ساعت
شب تنها در شهر به جایی برود.

- این نهایت لطف شماست آقا، اما من ... من نمی‌توانم قبول ... کنم. شما گفتید که
قصد رفتن به منزلتان را دارید.

او در حالی که لبخند بر لبانش نشسته بود گفت:

- کسی نباید روی حرف یک دوست رو بسپیر حرف بزند، این طور نیست؟ خوب
حالا بهتر است هر کدام یکی از این آب نبات‌ها را در دهانمان بگذاریم و راه بیافیم.
او سپس یکی از کشوهای میز را باز کرد و کیسه کوچکی پر از آب نبات‌های
شکلاتی را در برابر من گرفت و گفت:

- آلبیت همیشه در کشوهایش از این شیرینی‌ها دارد. یکی دیگر هم بردارید. خوش
مزه است. نه؟ این روزها افراد کمی می‌توانند از این گونه شیرینی‌ها استفاده کنند.

جمله آخر او اندکی حالت گزندگی و انتقاد داشت. در عین حال که چندان تمایلی به
رد پیشنهاد او در مورد همراهی کردن خود نداشتم و از این گذشته به قول او برای یک
خانم جوان نیز تنها رفتن در این وقت شب شایسته نبود، با این حال گفتم:

- خانه ما در آن طرف شهر قرار دارد و این کار راه شما را دور خواهد کرد. راستی از
اینکه با گریه خود شما را ناراحت کردم پوزش می‌خواهم.

او در حالی که بازو به بازوی من حرکت می‌کرد گفت:

- من احساس شما را درک می‌کنم. خودم نیز خواهر و برادر دارم و شدیداً نیز
دوستشان می‌دارم، بخصوص آن خواهرم را که همسن و سال شماست.

حالا دیگر کم‌تر از او خجالت می‌کشیدم و از این رو پرسیدم:

- شما اهل ماری نیستید، نه؟

- درست است، اما حالا تمام افراد خانواده‌ام به جز یکی از برادرانم، همگی ساکن
ماری هستند.

- احساس کردم که گویش شما با ما تفاوت دارد.

- من اهل جزیره کرس هستم، یک پناهنده و گریخته از کرس. ما همگی حدود یک
سال پیش ناگزیر به فرانسه آمدیم؛ مادرم، برادرهایم، خواهرهایم و خود من. ما دار و
ندارمان را در کرس وانهادیم و جان خود را برداشتیم و گریختیم.

نفس در سینه‌ام حبس شده بود و احساس می‌کردم گفته‌های او بیش‌تر شبیه یک
داستان است و از این رو پرسیدم:

- چرا؟

- چون ما به میهنمان عشق می‌ورزیم.

اما بدبختی این است که نادانی من پایانی ندارد و به همین خاطر گفتم:

- مگر کرس متعلق به ایتالیا نیست؟

او با خاطری رنجیده پاسخ داد:

- این حرف‌ها چیست؟ بیش از بیست و پنج سال است که کرس به فرانسه تعلق دارد

و ما نیز همانند یک شهروند فرانسوی بار آمده‌ایم؛ شهروندان فرانسوی وطن پرست. به

همین سبب نیز قادر به تحمل احزابی نبودیم که قصد داشتند کرس را به انگلستان

واگذارند. یک سال پیش ناگهان ناوگان‌های انگلیسی در سواحل کرس پدیدار شدند و

فکر می‌کنم شما خبر این ماجرا را شنیده باشید، این طور نیست؟

با اشاره سر گفته‌های او را تأیید کردم، احتمالاً در این باره چیزهایی شنیده بودم اما

متأسفانه همه را فراموش کرده بودم. او دیگر بار ادامه داد:

- ما همگی ناگزیر از فرار شدیم، مادرم و همه ما.

صدایش گرفته بود و رشحای از خشم و نفرت در آن احساس می‌شد و شبیه

قهرمانان داستانی بود؛ قهرمانی واقعی و دور از خان و مان.

- آیا شما دوستانی هم در مارسی دارید؟

- برادرم به ما کمک می‌کند. او توانست مستمری دولتی مختصری برای مادرم

فراهم کند، چون او از دست انگلیسی‌ها گریخته بود. برادرم در فرانسه و در کالج

«بری‌ان» درس خوانده است و یک ژنرال است.

من فقط توانستم با آهی بلند تحسین خود را نشان دهم. چون وقتی یک نفر می‌گوید

برادرش ژنرال است انسان باید چیزی در پاسخ او بگوید اما من چیزی به ذهنم نرسید و

او نیز موضوع صحبت را عوض کرد.

- شما باید دختر مرحوم کلاری، تاجر حریر باشید، درست است؟

- شما از کجا می‌دانید؟

او در حالی که دیگر بار لبخندی می‌زد گفت:

- شما نباید تگفت زده شوید. باید بگویم که چشمان پرشمار و تیزبین قانون همه چیز

و همه جا را می‌بیند و من به عنوان یک کارمند دولت یکی از همان چشمان پرشمار

هستم. اما راستش را بگویم خود شما به من گفتید که خواهر اتین کلاری هستید و من نیز

از روی پرونده فهمیدم که اتین کلاری پسر فرانسیس کلاری مرحوم است.

او قدری شتابزده صحبت می‌کرد و برخی حروف را با گویش خارجی تلفظ می‌کرد

و دریافت آن برای من دشوار می‌نمود، اما واقعیت این بود که او یک بیگانه و اهل

کرس بود. مرد جوان ادامه داد:

- در ضمن حق با شما بود و بازداشت برادران چیزی جز یک اشتباه نبود و درواقع

حکم بازداشت به نام پدرتان فرانسیس کلاری صادر شده بود.

- اما پدرم که زنده نیست.

- کاملاً درست است و اشتباه نیز در همین جا بود و تمام این مطالب در پرونده برادرتان درج شده است. اخیراً در بررسی مدارک مربوط به دوران پیش از انقلاب سندی به دست آمده بود که طی آن پدر شما تقاضا کرده بود تا لقبی اشرافی به او داده شود.

- راستی؟! اما ما هیچ خبری از این ماجرا نداشتیم و تا آن جا که می دانم پدرم تمایل چندانی به اشرافیت نداشت و نمی دانم چرا باید چنین کاری کرده باشد؟
- احتمالاً او به دلایل تجاری چنین کاری کرده است، فقط به همین دلیل. فکر می کنم قصد داشته به عنوان مسئول تدارکات دربار برگزیده شود.

- بله، حق با شماست. یک بار هم مقداری مخمل ابریشم آبی رنگ برای ملکه به ورسای فرستاد. حریرهای پدرم زبانزد همگان بود و مرغوبیت آن شهرت زیادی داشت.

- به هر حال این تقاضای او سبب صدور حکم بازداشت بوده است. اما وقتی مأموران به نشانی او مراجعه کرده اند با فرزندش اتین کلاری روبه رو شده اند و او را دستگیر نموده اند.

- اما من یقین دارم که اتین چیزی از این درخواست و تقاضا نمی دانسته است.

- تصور می کنم همسر برادرتان سوزان توانسته است نماینده آلبیت را نسبت به بیگناهی همسرش متقاعد کند و دلیل آزادی برادرتان نیز همین بوده است و همسر برادرتان نیز شتابزده راهی زندان شده تا هرچه زودتر خود را به برادرتان برساند. اما همه این ها اتفاقاتی است که رخ داده اند، چندان مورد توجه من نیستند.
او در این جالظه ای درنگ کرد و سپس در حالی که صدایش ملایم تر شده و حالتی مهربانانه تر به خود گرفته بود گفت:

- آنچه برای من جالب است مسائل مربوط به خانواده شما نیست، بلکه خود شما شهروند نوجوان است، راستی نام شما چیست؟

- اسم من برنادین اوژنی دزیره است و در خانه مرا اوژنی می خوانند. اما خود من نام دزیره را ترجیح می دهم.

- همه این اسم ها زیباست، اما حالا من شما را با چه نامی باید صدا بزنم دوشیزه برنادین اوژنی دزیره؟

از شرم چهره ام گلگون شده بود و خوشحال بودم از این که او به سبب تاریکی نمی تواند صورت مرا ببیند. در ضمن احساس می کردم گفتگوی ما به جاهایی کشیده است که خوش آیند مادرم نخواهد بود. به هر حال پاسخ دادم:

- شما هم مثل بقیه مرا اوژنی صدا بزنید. اما باید یک بار به خانه ما بیایید و آن وقت نزد مادرم پیشنهاد خواهم کرد تا شما مرا با نام تعمیدی ام صدا بزنید. در این صورت مشکلی پیش نخواهد آمد چون می دانم اگر مادرم بفهمد که...

- آه. آنها هیچ وقت به شما اجازه نداده اند که با دوستان جواتان به گردش بروید؟

- نه. من چیزی نمی دانم. چون هیچ وقت با غریبه ای دوستی نکرده ام.

البته در این هنگام که بدون فکر کردن سخن می گفتم هرگز به یاد پرسون بودم و او را به کلی از یاد برده بودم. او در حالی که لبخند می زد گفت:

- اما حالا شاید یک نفر را بشناسی اوژنی، نه؟

- چه وقتی به منزل ما خواهید آمد؟

- فکر می کنید که باید هرچه زودتر این کار را بکنم؟

من لحظه ای در پاسخ دادن درنگ کردم. فکری که از مدتی پیش به مغزم راه یافته بود مرا به حال خود نمی گذاشت و مدام نام ژولی در ذهنم تداومی می شد. ژولی. آری ژولی که علاقه مند به خواندن رمان بود و حتماً از دیدن این مرد جوان باگویش خارجی بسیار شادمان می شد. چون مرد جوان سکوت مرا دید، دیگر بار گفت:

- خوب. پاسخ مرا ندادید دوشیزه اوژنی؟

- فردا چگونه است؟ فردا پس از تعطیل شدن فروشگاه ها. اگر هم هوا خیلی گرم باشد می توانیم در باغچه خانه بنشینیم، چون ما یک خانه تابستانی کوچکی داریم که بسیار نیز مورد توجه ژولی است.

پیش خودم فکر کردم رفتاری بسیار سیاستمدارانه داشته ام و از این گوشه زدن خود راضی بودم.

- ژولی؟ ژولی دیگر کیست. تاکنون فقط درباره سوزان و اتین صحبت کردیم و نمی دانم ژولی کیست؟

حالا دیگر به خیابان خودمان رسیده بودیم و من سعی می کردم تندتر صحبت کنم و پاسخ دادم:

- ژولی خواهر من است.

در حالی که می توانستم اشتیاق و کنجکاوی را در صدایش بفهمم پرسید:

- خواهر بزرگتر یا کوچکتر؟

- خواهر بزرگتر، او هجده سال دارد.

- و حتماً هم زیباست؟

- خیلی زیاد.

در حالی که او را از زیبایی ژولی مطمئن می ساختم، خود حیرت زده بودم که آیا به راستی ژولی آنچنان که می گویم زیباست یا نه. این که انسان در مورد زیبایی حوا

خود داوری کند بسیار دشوار است.

- قسم می‌خوری او ژنی؟

- چشمان میشی او واقعاً زیباست.

- آیا مطمئنی که مادرت از دیدن من ناراحت نخواهد شد؟

حالت تردید آمیز و نامطمئن او از گفتارش پیدا بود و نمی‌دانست تا چه حد می‌تواند روی دعوت من حساب کند. اگر می‌خواستم صادقانه به او جواب دهم باید می‌گفتم که خود من نیز در این تردید دست کمی از او ندارم. اما دل به دریا زدم و گفتم:

- مطمئنم که او از دیدن شما خوشحال خواهد شد.

سعی کردم این جمله را با اعتماد و اطمینان تمام ادا کنم چون نمی‌خواستم ژولی یک شانس را از دست بدهد. گذشته از این، در این جا بکته‌ای بود که خود نیز بدان علاقه‌مند بودم و از این رو پرسیدم:

- فکر می‌کنید می‌توانید برادران را نیز با خودتان بیاورید. همان برادر ژنرالان را؟

- البته. البته که می‌توانم. او خیلی هم خوشحال خواهد شد چون ما دوستان زیادی در ماری نداریم.

- ببینید، حقیقت این است که من تاحالا یک ژنرال حقیقی را از نزدیک ندیده‌ام.

- بسیار خوب. فردا یکی از آنها را خواهی دید. البته او حالا سمت فرماندهی ندارد و سرگرم کار روی برخی طرح‌ها و نقشه‌هاست اما به هر حال یک ژنرال واقعی است. تلاش می‌کردم چهره یک ژنرال واقعی را در ذهن خود مجسم کنم. مطمئن بودم که هیچ‌گاه یک ژنرال را ملاقات نکرده بودم و حتی به عنوان یک واقعیت وجودی از دور هم ژنرالی را ندیده بودم و تصاویری از ژنرال‌های قدیمی با کلاه گیس‌های بزرگ تنها دیده‌های من بود که پس از انقلاب مادر آنها را هم از اتاق نشیمن جمع‌آوری کرده و در اتاق زیر شیروانی انبار نموده بود. از آن حاکم آقای بناپارت به نظر جوان می‌آمد گفتم:

- حتماً اختلاف سنی شما و برادران نیز خیلی زیاد است. نه؟

- نه خیلی زیاد. شاید فقط یک سال.

از سر شگفتی و حیرت فریادی کشیدم و گفتم:

- چی؟ برادر شما فقط یک سال از شما بزرگتر است و آن وقت ژنرال هم هست؟

- نه. او یک سال از من جوان‌تر است و تنها بیست و چهار سال دارد. اما خیلی باهوش است و افکار حیرت‌انگیزی در سر دارد. شما خودتان فردا او را خواهید دید. تقریباً به نزدیک خانه‌مان رسیده بودیم و می‌توانستم آن‌جا را ببینم. نور چراغ‌های طبقه هم‌کف از پنجره‌ها به بیرون می‌تابید و بدون تردید افراد خانواده سرگرم خوردن شام بودند. در حالی که به آن‌جا اشاره می‌کردم گفتم:

- این خانه ماست، همین خانه سپیدرنگ.
ناگهان رفتار آقای بناپارت دگرگون شد و او که گویی از دیدن خانه جا خورده و اعتماد به نفس خود را از دست داده بود به سرعت خداحافظی کرد و گفت:
- دوشیزه اوژنی! من نباید بیش از این شما را معطل کنم. چون بی‌گمان خانواده شما نگران‌تان هستند.

و چون احساس کرد که من قصد سپاسگزاری از او را دارم، بی‌درنگ افزود:
- آه، نه. نیازی به تشکر نیست، همراهی شما برای من افتخار بزرگی بود. اما راجع به دعوت فردا نیز اگر جدی گفته باشید فردا عصر با برادرم به دیدن شما خواهم آمد. البته این در صورتی است که مادران از این موضوع ناراحت نشوند و مزاحم شما نباشیم.
در این هنگام در خانه باز شد و صدای ژولی را در دل تاریکی شنیدم و گفتم:
- آن جاست، جلوی در باغ.

دیگر بار صدای ژولی بلند شد که بی‌صبرانه صدایم می‌کرد:
- اوژنی! تویی اوژنی؟
- بله خودم هستم، همین حالا می‌آیم ژولی.
و در حالی که به سوی خانه می‌دویدم صدای آقای بناپارت را شنیدم که می‌گفت:
- بدرود دوشیزه.

پنج دقیقه بیش‌تر سپری نشده بود که دریافتم مایه شرمندگی خانواده خویش هستم. مادر، سوزان و اتین هر سه پیرامون میز غذاخوری بودند و اینک شامشان را صرف کرده بودند و اینک فنجان‌های قهوه خود را در دست داشتند و ژولی مرا پیروزمندانه به درون اتاق برد و گفت:
- این‌ها، این جاست.

مادر نگاهی به من کرد و گفت:
- خدا را شکر، کجا بودی دخترم؟
در حالی که نگاه سرزنش‌بارم را به سوزان دوخته بودم، گفتم:
- سوزان به کلی مرا فراموش کرد. من خوابم برد و...

سوزان در حالی که فنجان قهوه‌اش را به دست راست داشت با دست چپ نیز دست اتین را گرفته بود. او فنجانش را با حالتی تحقیرآمیز روی میز کوبید و گفت:
- واقعاً که... اولش در سالن انجمن شهر چنان می‌خوابی که نمی‌توانم بیدارت کنم و ناچار تنها به دیدار آلبیت می‌روم، چون نمی‌توانستم او را منتظر بگذارم تا ببینم دوشیزه اوژنی تصمیم می‌گیرد از خواب برخیزد یا نه. و حالا هم سر دعوا...

- می‌دانم که تو از نزد آلبیت شتابان به زندان رفتی و مرا به کلی از یاد بردی خانم. اما با این حال من گله‌ای از تو ندارم.

مادر که هنوز هم نگران می نمود پرسید:

- اما این همه وقت را کجا بودی؟ ما ماری را در پی تو به انجمن شهر فرستادیم اما درهای ساختمان بسته بود و دربان گفته بود که جز منشی مخصوص آلبیت کسی در آن جا نیست و ماری هم نیم ساعت پیش بازگشت. خدای من! اوژنی وقتی فکر می کنم که تو این وقت شب به تنهایی تمام شهر را زیر پا گذاشته ای و چه خطراتی ممکن بود برایت پیش بیاید...

مادر بی درنگ زنگ کوچک نقره ای را که همیشه کنار دستش بود به شدت به صدا درآورد و از ماری خواست تا غذای مرا بیاورد. پس از پایان دستورات مادر به ماری، رو به او کردم و گفتم:

- اما من این وقت شب تنها نیامدم مادر. منشی آلبیت مرا تا خانه رساند. ماری ظرف سوپ را در برابرم نهاد اما هنوز قاشقی را به دهانم نبرده بودم که فریاد سوزان بلند شد:

- منشی آلبیت؟ آن مردک بی ادب و بی سروپایی که بیرون در ایستاده بود و اسم ها را می خواند؟

- نه. او یک نگهبان معمولی بود. منشی اصلی آلبیت جوانی خوش سیماست و آن چنان که خودش می گفت از آشنایان روبسپیر است. ضمناً...

اما باز هم آنان فرصت ندادند تا من صحبتم را تمام کنم و اتین که به سبب اصلاح نکردن در زندان قیافه اش عوض شده بود حرف مرا قطع کرد و پرسید:

- اسم این منشی چی بود؟

- اسم دشواری داشت که به سختی می توانم در خاطر نگهدارم. بوناپات یا یک چیزی شبیه این. ضمناً...

اتین که احساس می کرد جای پدر را گرفته است، دوباره فریاد زنان صحبت مرا قطع کرد و گفت:

- و تو این وقت شب تک تنها تمام شهر را با این ژاکوبن غریبه زیر پا گذاشتی؟

بعضی وقت ها افراد خانواده نمی توانند منطقی فکر بکنند. ابتدا به گمان این که تنها به خانه آمده ام شروع به سرزنش من کردند و حالا جار و جنجال می کردند که چرا تنها نبوده و یک مراقب شایسته داشته ام.

- او چندان هم ناشناخته نیست چون خودش را به من معرفی کرد. خانواده اش در مارسی زندگی می کنند و خودشان نیز از مهاجران کرسی هستند. ضمناً من...

و این بار نوبت مادر بود که حرفم را قطع می کرد:

- اول سوپ را بخور بعد دنباله حرفت را ادامه بده وگرنه غذایت یخ می کند.

اتین دیگر بار، بالحنی تحقیرآمیز گفت:

- مهاجران کرسی! حتماً از شمار آن ماجراجویانی هستند که در وطن خودشان گرفتار مسائل سیاسی بوده‌اند و حالا هم آمده‌اند تا شانس خود را زیر لوای ژاکوبین‌ها بیازمایند. فقط یک مشت ماجراجو، همین و بس.

من برای دفاع از دوست نویافته خود قاشقم را به زمین نهادم و گفتم:
- تصور می‌کنم خانواده قابل احترامی باشند و برادرش هم یک ژنرال است. البته...
- اسم برادرش چیست؟

- نمی‌دانم اما فکر می‌کنم بوناپات باشد. البته من...

- چنین اسمی به گوشم نخورده است. چون اغلب افسران حکومت گذشته کنار گذاشته شده‌اند و اغلب آنها نیز سنشان زیاد است و به همین سبب بی‌دریغ به این تازه از راه رسیده‌ها درجه می‌دهند. این ژنرال‌های تازه نه سواد درستی دارند و نه رفتار شایسته‌ای و نه تجربه کارآمدی.

این بار من صحبت اتین را قطع کردم و گفتم:
- آنها نیز تجربه کافی به دست خواهند آورد و گذشته از این ما درگیر جنگ هستیم. البته باید بگویم...

- گفتم غذایت را بخور دختر.

اما من دیگر بار صحبت مادر را قطع کردم و ادامه دادم:

- می‌خواستم بگویم که من او و برادرش را برای فردا به خانه‌مان دعوت کرده‌ام. پس از گفتن این حرف چون خیالم راحت شده بود، شروع به خوردن غذایم کردم و البته می‌دانستم که همه آنها وحشت‌زده مرا زیر نگاه خود دارند و این بار مادر پرسید:
- چه کسی را دعوت کرده‌ای دخترم؟

- دو آقای شایسته و برازنده را، شهروند ژوزف بوناپات یا اسمی شبیه این و برادر جوان‌تر و ژنرال او.

در گفتار من چنان شجاعت و اعتماد به نفسی بود که اتین را عصبانی کرد و در حالی که با مشت روی میز می‌کوبید گفت:

- تو باید این دعوت را پس بگیری. در این روزگار وانفسا و در این آشفته بازار هیچ کس دو ماجراجوی کرسی را که هیچ کس نام و نشان‌شان را نمی‌داند به خانه خود دعوت نمی‌کند.

این بار نوبت مادر بود که آغاز به نصیحت کند:

- گذشته از این، شایسته تو نیست آقای ناشناس را که اتفاقاً در یک اداره با او برخورد کرده‌ای به خانه‌ات دعوت کنی. این رفتار حقیقتاً برازنده تو نیست اثرنی. بو دیگر یک دختر بچه نیستی دخترم.

این نخستین بار بود که یک نفر در این خانه تأیید می‌کرد که من دیگر بچه نیستم.

ژولی با لحنی آکنده از تأثر و تأسف گفت:

- اوژنی، من به جای تو خجالت می‌کشم.

به امید این که بتوانم قلب رثوف مادر را تحت تأثیر قرار دهم گفتم:

- اما مادر، این مهاجران کرسی تقریباً در شهر ما دوست و آشنایی ندارند و تنها هستند.

اما دیگر بار اتین با حالتی معترضانه گفت:

- آدم‌هایی که من و مادر هیچ چیزی در مورد خود و اصل و نسبشان نمی‌دانیم واقعاً

قابل بحث و فکر کردن نیستند. آیا تو فکر آبروی خانواده و خود و خواهرت را کرده‌ای؟

من به خیال اینکه ژولی به یاری من برخورد خاست به او خیره شدم و گفتم:

- این دیدار لطمه‌ای به ژولی نخواهد زد.

اما برخلاف گمان من او همچنان ساکت ایستاده بود و لب از لب باز نمی‌کرد. از سوی

دیگر تجربه دو سه روز زندان و نابسامانی فکری ناشی از آن نیز کاملاً اتین را تحت تأثیر قرار داده و سبب شده بود که خویشتن‌داری خود را از دست بدهد. و از این رو بود که خشمگنانه فریاد زد:

- واقعاً که تو مایه ننگ و آبروریزی ما هستی.

در این جا بود که مادر به پشتیبانی از من برخاست و گفت:

- اتین او بچه است و از نیک و بد آنچه انجام می‌دهد چندان آگاه نیست.

بدبختانه در این هنگام آرامش خود را از کف دادم و فریاد زدم:

- برای اولین و آخرین بار می‌گویم تا همه بدانند که من نه بچه هستم و نه مایه سرافکندگی خانواده‌ام.

برای یک لحظه همه خاموش شدند و سپس مادر آمرانه گفت:

- فوراً برو به اتاق اوژنی!

- اما من هنوز گرسنه‌ام و تازه غذایم را شروع کرده‌ام.

صدای زنگ نقره‌ای مادر بلند شد و در پی آن به ماری دستور داد تا غذای مرا به

اتاقم ببرد و سپس رو به من کرد و گفت:

- حالا برو دخترم، برو و خوب استراحت کن و به رفتار خودت بیاندیش. تو به

راستی مایه نگرانی مادرت و نیز برادر خوب اتین شده‌ای. شب خوش دخترم.

ماری شام مرا به اتاقی برد که من و ژولی مشترکاً از آن استفاده می‌کردیم. او پس از

گذشتن غذا روی تخت ژولی نشست و گفت:

- چه اتفاقی افتاده، چرا همه اینقدر عصبانی هستند؟

من و ماری وقتی تنها باشیم کاملاً غیررسمی و دوستانه صحبت می‌کنیم و او در

حقیقت نه خدمتکار که دوست من به شمار می آید. گذشته از این، او از سال ها پیش و زمانی که من کودکی خردسال بودم و نیاز به مراقبت داشتم در خانه ماکار می کرد و من یقین داشتم که او مرا بیش از فرزند خود پی ر که در یکی از روستاها زندگی می کرد، دوست می داشت. به هرحال در پاسخ ماری شانه هایم بالا انداختم و گفتم:

- همه این جنجال ها برای این است که من دو جوان نجیب را دعوت کرده ام تا فردا به خانه ما بیایند.

- آه که چه قدر هوشیاری اوژنی. حالا زمانی است که دوشیزه ژولی نیاز به چنین دیدارهایی دارد.

همیشه من و ماری زبان همدیگر را می فهمیدیم و به قول معروف همدیگر را درک می کردیم. او که متوجه حال من شده بود نجواکنان گفت:

- حالا یک فنجان کاکائو میل داری، یک فنجان از همان ذخیره های خصوصی خودمان.

من و ماری یک ذخیره خصوصی داشتیم که مادر از آن خبر نداشت و ماری آنها را به هنگام مقتضی و بی خبر از مادر از دولایحه او برمی داشت. به هرحال پس از خوردن کاکائو و زمانی که تنها شدم، شروع به نوشتن کردم. و حالا حدود نیمه شب است و ژولی نیز هنوز در طبقه پایین است و از این که مرا به اتاق خودم فرستاده اند از آنها احساس نفرت می کنم.

همین حالا ژولی وارد اتاق شد و شروع به بیرون آوردن لباس هایش کرد و خبر شدم که مادر تصمیم گرفته است تا فردا از آن دو پذیرایی کند چون می داند که پس گرفتن این دعوت بسیار دشوار خواهد بود. ژولی با بی اعتنایی و با حالتی بی تفاوت اضافه کرد:

- اما باید بدانی که این اولین و آخرین دیدار آنها خواهد بود.

او سپس در برابر آینه ایستاد و سرگرم مالیدن کرم به صورتش شد. کرمی که ژولی استفاده می کرد «لیلی دو» نام داشت. ژولی یک جایی خوانده بود که مادام دوپاری در همه جا و حتی در زندان نیز همیشه از این کرم استفاده می کرد. اما ژولی خیال نداشت مادام دوپاری دیگری باشد. او در همان حال از من پرسید:

- حالا این آقا چه شکلی بود؟

و من در حالی که سعی می کردم خود را به بیراهه بزنم گفتم:

- چه کسی؟ کدام آقا؟

- همان آقایی که تو را به خانه رساند.

- تو نور مهتاب که خیلی خوش سیما به نظر می آمد، همین طور زیر نور فانوس. اما

هنوز من هم او را در روشنائی روز ندیده ام.

این اولین و آخرین حرفی بود که ژولی توانست از زیر زبان من بیرون بکشد.



مارسی در آغاز موسم گل‌ها (به قول مادر، ماه دوست داشتنی می)

نام او ناپلئون است.

آن‌گاه که بامدادان با یاد او از خواب بیدار شدم، چشم نگشودم تا ژولی چنین بیانگارد که هنوز در خواب هستم اما سنگینی عشق را بر قلب خویش احساس می‌کنم. تاکنون نمی‌دانستم این احساس چه گونه بر انسان چیره می‌شود اما اینک سنگینی و فشار عشق را بر قلب خویش احساس می‌کنم.

بهتر است همه چیز را بدان‌گونه که اتفاق افتاد، بیان کنم و برای این کار باید از همان بعدازظهری آغاز کنم که بناپارت‌ها به خانه ما آمدند. همان‌گونه که من و ژوزف بناپارت قرار گذاشته بودیم، آن دو بعد از ظهر روزی پس از دیدار ما با آلیت به خانه ما آمدند. اتین که همیشه دیرتر از آن به خانه می‌آمد، آن روز زودتر از معمول مغازه را تعطیل کرده و همراه با مادر به انتظار آنان نشسته بود تا دو مرد جوان به هنگام ورود به خانه چنین نپندارند که ما در خانه خود مردی نداریم.

تمام آن روز تقریباً هیچ‌کس با من حرف نزده بود و من متوجه بودم که آنان هنوز از رفتار ناشایست من آزرده‌اند. پس از ناهار ژولی به فکر پختن کیک افتاد اما مادر که هنوز هم تحت تأثیر گفته‌های اتین دربارهٔ ماجراجویان کرسی بود، اعتقاد داشت که این کار لزومی ندارد.

من نیز به باغ رفتم. هوا انباشته از بوی بهاران بود و من نخستین جوانه‌های یاس بنفش را دیدم. سپس از ماری دستمالی گرفتم و به گردگیری آلاچیق تابستانی پرداختم. وقتی دستمال گردگیری را برای ماری بازگرداندم، در آشپزخانه نگاهم به ژولی افتاد که با

موهای ژولیده، چهره‌ای گل انداخته و پیشانی خیس از عرق در حال بیرون آوردن کیک از فر بود و با دیدن این وضع او ناخودآگاه گفتم:

- ژولی! تو که داری همه کارها را خراب می‌کنی.

- چرا؟ من که دستورالعمل کیک پزی مادر را کاملاً رعایت کرده‌ام و خواهی دید که مهمانان از این کیک خوششان خواهد آمد.

- من کاری به کیک ندارم، من سر و وضع خودت را می‌گویم. صورت گل انداخته و موهای آشفته‌ات. وقتی مهمانان از راه برسند، تو بوی شیرینی و غذا گرفته‌ای و... لطفاً این‌ها را رها کن ژولی! لطفاً آن را به زمین بگذار و برو کمی به سر و وضع خودت برس؛ باور کن که این کار خیلی مهم‌تر از پختن کیک است.

ژولی در حالی که عصبانی می‌نمود رو به ماری کرد و خشمگنانه فریاد زد:

- می‌بینی؟ می‌بینی این بیچه چه جور حرف می‌زند؟

ماری در همان حال که دست پیش برده بود تا ظرف کیک را از دست ژولی بگیرد؛ گفت:

- دوشیزه ژولی، اگر نظر مرا بخواید خواهم گفت که حق با اوست.

در اتاق خودمان، آنگاه که ژولی سرگرم آراستن سر و صورت خود بود من نیز در کنار پنجره به تماشای چشم‌اندازهای بیرون ایستاده بودم. ژولی شگفت‌زده از بی‌تفاوتی من پرسید:

- تو خیال لباس عوض کردن نداری؟

من در حقیقت موردی برای این کار نمی‌دیدم. البته در ژرفای قلب از آقای ژوزف بدم نمی‌آمد اما به گمان خود، من او را برای ژولی در نظر گرفته بودم. اما در مورد برادرش ژرنال، اساساً گمان نمی‌کردم که او توجهی به من داشته باشد و در نهایت نمی‌دانستم که با یک ژرنال چه گونه و در چه مواردی می‌توان سخن گفت. فکر می‌کردم تنها لباس نظامی او برای من جالب توجه باشد و امیدوار بودم که از یادمان‌های خود در مورد جنگ‌های والمی و وائی‌ین برای ما صحبت کند. اما آنچه بیش از هر چیزی فکر مرا به خود مشغول می‌داشت. چه گونه‌ی رفتار اتین با آنان بود و خدا خدا می‌کردم با آن دو رفتاری مؤدبانه و دوستانه داشته باشد و این مهمانی به خوبی و خوشی سپری شود. در همان هنگام که از پنجره به بیرون خیره شده بودم بیش از همیشه نگران و آشفته بودم و ناگهان چشمم به آن دو افتاد که به در منزلمان نزدیک می‌شدند و در همان حال نیز احساس کردم درگیر بحثی مهم با یکدیگر هستند.

برخلاف گمان من او مردی ریزنقش بود و حتی از برادرش ژوزف که قامتی متوسط داشت، کوتاه‌تر می‌نمود. هیچ چیز فوق‌العاده و خیره‌کننده‌ای در او نبود. نه ستاره‌های درخشان و نه نشانی چشمگیر. فقط هنگامی که به در خانه رسیدند آنگاه بود که من

سردوشی های زرین او را دیدم. لباس او به رنگ سبز تیره بود و چکمه های بلندش نیز برق نمی زد و شاید نیز اندازه پایش نبود. من موفق به دیدن چهره او نشدم چون در زیر کلاه بزرگی نهان شده بود اما نشان جمهوری بر کلاه او کاملاً به چشم می آمد. هیچ گاه گمان نمی کردم سر و وضع یک ژنرال این چنین ساده و بی پیرایه باشد و این همه سبب نوعی وازدگی در من شد و زیر لب زمزمه کردم:

- چه سر و وضع محقری؟

در این هنگام ژولی نیز به کنار پنجره و نزد من آمد و البته او خود را پشت پرده پنهان کرده بود و نمی خواست مهمانان از کنجکاوی اش آگاه گردند. ژولی که زمزمه مرا شنیده بود گفت:

- این حرف چه بود که زدی اوژنی؟ اتفاقاً خیلی هم خوش سیماست. تو نمی توانی از منشی یک تشکیلات دولتی انتظاری بیش از این داشته باشی.

- در مورد آقای ژوزف حق با توست، او بسیار خوش لباس و آراسته به نظر می آید و مسلماً یک نفر مرتباً کفش هایش را واکس می زند. اما نگاهی هم به برادر کوچکش، ژنرال بیاندار، هرگز فکر نمی کردم در ارتش ما چنین افسران ریزنقشی وجود داشته باشند.

- تصویر ذهنی تو از او چه گونه بود اوژنی؟

در حالی که به نشانه بی تفاوتی و با نوعی و اخوردگی شانه هایم را بالا می انداختم پاسخ دادم:

- مثل یک ژنرال، مردی که انسان با دیدن او ناگزیر از پذیرش و تأیید فرماندهی اش باشد.

نصور این که تمام این حوادث تنها در دوماه رخ داده است برای من بسیار باور نکردنی می نماید و تصور می کنم از آن روزی که برای نخستین بار ژوزف و ناپلئون را در اتاق پذیرایی خانه امان دیده ام، سال ها سپری شده است. وقتی ژولی و من وارد اتاق شدیم دو برادر بی درنگ از جا برخاستند و نه تنها در برابر ژولی که در برابر من نیز به نشانه احترام سر فرود آوردند. سپس همگی با حالتی بسیار رسمی و شق و رق به گرد میز بیضی ماهاگونی نشستیم. مادر روی بزرگ ترین مبل نشسته بود و ژوزف بناپارت نیز در کنار او قرار داشت. در سمت دیگر میز نیز ژنرال بی سپاه بر روی یک صندلی نشسته بود که ناراحت ترین صندلی خانه ما به شمار می آمد و اتین نیز در کنار او نشسته بود. ژولی و من نیز میان مادر و اتین نشسته بودیم. در این هنگام مادر آغاز به صحبت کرد:

- شهروند ژوزف بناپارت، من باید از شما به خاطر روز گذشته و رساندن اوژنی به منزل، صمیمانه سپاسگزاری کنم.

در همین هنگام ماری در حالی که کیک دست پخت ژولی و لیوان‌های شربت را درون سینی چیده بود وارد اتاق شد. در همان هنگام که مادر سرگرم ریختن شربت به داخل لیوان‌ها و نیز بریدن کیک بود، اتین نیز تلاش می‌کرد سر صحبت را با ژنرال باز کند:

- شهروند ژنرال می‌توانم پیرسم که آیا آمدن شما به شهر ما به سبب مأموریت خاصی بوده است؟

به جای ژنرال، ژوزف بی‌درنگ پاسخ داد:

- البته که می‌توانید پرسید، چون ارتش فرانسه، ارتشی مردمی است و با مالیات‌های پرداختی از سوی مردم تأمین می‌شود و طبیعتاً هر شهروندی نیز حق دارد از چند و چون عملکرد این سپاه با خبر باشد. آیا درست نمی‌گویم ناپلئون؟
- گویی نام ناپلئون در گوش همگی ما پژواکی بیگانه و تازه داشت و تمام نگاه‌ها ناخودآگاه به سوی ژنرال بازگشت و او پاسخ داد:

- شهروند کلاری، شما هرآنچه را مایل باشید می‌توانید از من پرسید. و من هرگز پنهان‌کاری نمی‌کنم و دانسته‌ها و نقشه‌هایم نیازی به نهفتن ندارند. به نظر من دولت جمهوری در این نبردهای دفاعی فرسایشی پایان‌ناپذیر در مرزها فقط منابع و نیروهای خود را به کاستی می‌کشاند. چنین جنگ‌هایی جز هزینه هیچ بهره دیگری ندارند؛ نه افتخاری و غروری و نه بهره مالی و پر شدن خزانه کشور.

آنگاه که مادر بشقاب کیک را در برابر ژنرال نهاد، او بسیار مؤدبانه از مادر سپاسگزاری کرد و دیگر بار به سوی اتین بازگشت و گفت:

- ما باید شیوه‌های جنگی خود را دگرگون کنیم و جنگ تعرضی را جایگزین نبرد دفاعی کنیم. با این کار هم می‌توانیم بنیه مالی کشور را تقویت کنیم و هم به اروپا ثابت خواهیم کرد که لشکر مردمی فرانسه، لشکری شکست خورده نیست.

توجه من به او جلب شده بود، البته نه به سخنانش که چندان چیزی از آن در نمی‌یافتم. بلکه آنچه توجه مرا به خود جلب می‌کرد چهره او بود که پیش‌تر از این در زیر کلاه پنهان بود. چهره او اگر هم چندان زیبا نمی‌بود از نگاه من جذاب‌ترین چهره‌ای بود که تا آن زمان در بیداری و رؤیا دیده بودم. در این هنگام بود که علت جذب شدن خود به سوی ژوزف بناپارت را دریافتم؛ این دو برادر به گونه‌ای باورنکردنی شبیه و همانند یکدیگر بودند اما چهره ژوزف حالت تأثیرگذاری و جذابیت ناپلئون را نداشت. این چهره همان حالت بانفوذی را که در گمان خود لازمه چهره یک ژنرال می‌دانستم. در خود داشت و به بیان دیگر سیمای ناپلئون آینه تمام‌نمای تصورات و آرزوهای من بود. در این هنگام صدای اتین را شنیدم که با شگفت‌زدگی فراوان می‌پرسید:

- جنگ هجومی؟

سکوتی مرگبار بر اتاق سایه افکنده بود و همگی سکوت کرده بودیم و من احساس می‌کردم که ژنرال جوان سخنی حیرت‌آفرین گفته است و اتین همچنان با دهانی نیم‌گشوده به او خیره مانده بود و سرانجام گفت:

- اما شهروند ژنرال مگر نه این که ارتش ما از نظر تجهیزات با محدودیت‌های فراوانی دست به گریبان است، آن وقت چه گونه ما می‌توانیم...
این بار نوبت ژنرال بود که لبانش به خنده گشوده شود و در حالی که دستش را تکان می‌داد گفت:

- محدودیت؟ نه، این واژه حق مطلب را ادا نمی‌کند؛ ارتش ما سپاه ژنده‌پوشان است. سربازان ما در مرزها با جامه‌های ژنده و سندل‌های چوبی می‌جنگند و وضع نیروهای توپخانه ما آنچنان اسفناک است که دیری نخواهد پایید و وزیر جنگ کارنو ناگزیر خواهد بود تا با تیر و کمان از فرانسه دفاع کند.

من ناخودآگاه به جلو خم شده و به او خیره گشته بودم و البته ژولی بعداً به من یادآور شد که رفتارم بسیار زشت بوده است. اما چاره‌ای نداشتم چون می‌خواستم به هر شکل ممکن دیگر بار خنده او را ببینم. صورت او کوچک بود و پوستی کشیده داشت و نیز آفتاب خورده، با موهای قهوه‌ای مایل به سرخ که تا روی شانه‌هایش ریخته بود. به هنگام خندیدن، آن چهره کشیده جدی ناگهان تغییر حالت می‌دهد و گویی نوجوانی بسیار جوان‌تر از او در برابرتان قرار دارد.

ناگهان خود را جمع و جور کردم چون احساس نمودم یک نفر مرا مخاطب قرار داده است و این ژوزف بنپارت بود که به رسم فرانسویان برای من آرزوی سلامتی می‌کرد. چشمان درخشان او مرا به یاد قرار روز گذشته امان انداخت و گفتم:

- شما نیز بهتر است مانند همه مرا اوژنی صدا بزنید.

مامان از شنیدن این گفتگو گره بر ابروانش افکند اما اتین آنچنان غرق در گفته‌های ژنرال بود که سخنان ما را نمی‌شنید و در این هنگام از او پرسید:

- به گمان شما در کدام جبهه می‌توانیم نبرد هجومی را با موفقیت پیش ببریم؟
طبیعتاً در مرزهای ایتالیا. ما قادر خواهیم بود اتریشی‌ها را از ایتالیا بیرون کنیم و این نبرد، نبردی بس کم‌هزینه خواهد بود. سواره‌نظام ما نیز در ایتالیا از بابت آذوقه و علوفه مشکلی نخواهند داشت چرا که ایتالیا سرزمین حاصلخیزی است.

- اما مردم ایتالیا چه؟ آنان هنوز هم طرفدار اتریشی‌ها هستند، نه ژنرال؟
- ما آنان را از قید حاکمیت اتریش آزاد خواهیم کرد و در تمام نقاط تحت تصرف خویش بیانیه حقوق بشر را ساری و جاری خواهیم کرد.

به رغم این که موضوع صحبت شدیداً مورد علاقه ژنرال بود اما احساس می‌کردم پرسش‌های پیاپی اتین او را کلافه کرده است. در این هنگام ژوزف بنپارت که متوجه

ماجرای بود، در حالی که از شیشه بیرون را نگاه می‌کرد برای تغییر موضوع گفتگو رو به مادر کرد و گفت:

- باغ بسیار زیبایی دارید.

اما ژولی فرصت پاسخ به مادر نداد و گفت:

- هنوز آنچنان که باید زیبایی‌اش به چشم نمی‌آید. وقتی یاس‌های بنفش و گل سرخ‌های رونده به گل نشینند و گرداگرد آلاچیق را بگیرند، زیبایی این جا صدچندان خواهد شد...

من از این پاسخ ژولی و سکوت ناگهانی‌اش دریافتم که آرامش خود را از کف داده است چون می‌دانستم که یاس بنفش و گل‌های سرخ در یک زمان به گل نمی‌نشینند. اتین که گویی خیال دست کشیدن از بحث جنگ را نداشت و نمی‌خواست ژنرال را لحظه‌ای آسوده و به حال خود وانهد دیگر باره پرسید:

- آیا شما نقشه یک نبرد هجومی همه‌جانبه در جبهه ایتالیا را کامل کرده‌اید؟

- بله، تقریباً کامل است و این روزها نیز من خود در این جا سرگرم بررسی و بازبینی استحکامات مناطق جنوبی هستم.

- پس دولتمردان ما سرگرم بررسی و برآورد چند و چون لشکرکشی به ایتالیا هستند؟

- شهروند روبسپیر شخصاً مرا مأمور این بازدید کرده است و از دیدگاه خود من نیز پیش از آغاز چنین جنگی این بازدیدها بسیار ضروری است.

اتین در حالی که زبانش را به نشانه شگفت‌زدگی به صدا درمی‌آورد گفت:

- چه نقشه شگفت‌انگیزی؟ و خیلی هم جسورانه.

لبخندی بر لبان ژنرال نشست و گویی لبخند او اتین را بیش از پیش مجذوب کرد و او که کم‌تر از چیزی به هیجان می‌آمد، مشتاقانه و در حالی که چون یک بچه مدرسه‌ای زبانش به لکنت افتاده بود گفت:

- آه که اگر این نقشه عالی موفق شود، آه که چه نقشه شگفت‌انگیزی، فقط خدا کند موفقیت‌آمیز باشد.

- نگران نباش شهروند کلاری، موفق خواهیم شد.

ژنرال در حالی که این جمله را می‌گفت به پا خاست و پس از درنگی کوتاه گفت:

- حال باید دید کدام یک از این دو خانم جوان لطف می‌کنند تا باغ را به من نشان دهند.

در یک لحظه من و ژولی هردو به پا خاستیم، ژولی نگاهی به ژوزف انداخت و لبخندی بر لبانش نقش بست. به هر تقدیر نمی‌دانم چه اتفاقی افتاد اما دو دقیقه بیش‌تر سپری نشده بود که ما چهار نفر، بدون حضور مادر و اتین در باغ بودیم.

چون راه تن‌ریزی شده آلاچیق بسیار باریک بود ما ناگزیر باید دو به دو آن را طی

می‌کردیم. ژولی و ژوزف از پیش می‌رفتند و من نیز همراه با ناپلئون در پی آنان حرکت می‌کردیم و به مغزم فشار می‌آوردم تا چیزی برای گفتن پیدا کنم چون دلم می‌خواست یاد و خاطره خوشی از من در ذهنش باقی بماند. اما چنین می‌نمود که او چندان هم دغدغه این سکوت را ندارد و غرق در اندیشه‌های خویش است. او آنچنان آرام گام برمی‌داشت که ژولی و ژوزف هر لحظه بیش‌تر از پیش از ما فاصله می‌گرفتند و سرانجام من به این نتیجه رسیدم که این کار او از سر تعمد است و به عمد گام‌هایش را آهسته‌تر می‌کند و ناگهان بدون مقدمه از من پرسید:

- به نظر شما برادر من و حواهر شما چه وقت عروسی خواهند کرد؟

برای لحظه‌ای چنین پنداشتم که درست نشنیده‌ام و شگفت‌زده چشم به او دوختم. خودم احساس می‌کردم که رنگ چهره‌ام گلگون شده است. او دیگر بار تکرار کرد:

- خوب، نگفتی آن دو چه وقت عروسی می‌کنند؟ به هر حال امیدوارم هرچه زودتر...

در حالی که احساس می‌کردم زبانم بند آمده و دچار لکنت شده‌ام، پاسخ دادم:

- ... اما این‌ها... تازه و همین حالا همدیگر را دیده‌اند و گذشته از این ما نمی‌دانیم... خداوند آن دو را برای یکدیگر آفریده است. شما خودتان نیز این را خوب می‌دانید.

- من؟

با چشمانی گشاد شده به او خیره ماندم و این همان نگاهی بود که معمولاً برای ایمن ماندن از سرزنش اتین به هنگامی که خطایی از من سر زده باشد، به کار می‌گرفتم و او نیز غرولند می‌کرد که:

- نگاه بچگانه!

به هر حال این نگاه من نیز کارساز نیافتاد و او بی‌آنکه تحت تأثیر آن قرار گیرد گفت:

- لطفاً مرا این گونه نگاه نکنید.

احساس می‌کردم هم‌اینک از شدت شرم آب شده و به زمین فروخواهم رفت. اما در عین حال نیز احساس خشم می‌کردم. اما او دیگر بار به سخن آمد:

- مگر خود شما دیشب فکر نمی‌کردید که ازدواج آن دو فکر بسیار خوبی است. گذشته از این مگر به نظر شما او به سن ازدواج نرسیده است؟

- شهروند ژنرال، من هرگز چنین فکری نکرده بودم.

در همین حال نیز احساس می‌کردم که ممکن است وضع ژولی را به خطر انداخته باشم. او ایستاد و به چهره من خیره شد. شاید تنها یک نصف سر و گردن از من بلندتر بود و گویی از اینکه کسی را یافته بود که به هنگام حرف زدن با او می‌توانست سرش را پایین بگیرد خوشحال و راضی می‌نمود. هوا اندک اندک رو به تاریکی می‌رفت و

هوای گرگ و میش غروبگاه بهاری می‌رفت تا چون پرده‌ای میان ما و ژولی و ژوزف فروافتد. چهره ژنرال آنقدر نزدیک بود که می‌توانستم چشمانش را ببینم. چشمانش برق می‌زد و در نهایت شگفتی متوجه شدم مردانی هم هستند که مژه‌های بلند داشته باشند. پس آنگاه گفت:

- شما نباید هیچ‌وقت هیچ چیز را از من پنهان بکنید، دوشیزه اوژنی! چون من می‌توانم ژرفای قلب خانم‌های جوان را ببینم. گذشته از این، ژوزف به من گفت که شما شب گذشته قول داده‌اید تا او را به خواهر بزرگتان معرفی کنید. شما حتی به او گفته بودید که خواهرتان بسیار زیبا هم هست. درست نمی‌گویم؟ و لابد شما دلیل موجهی برای دروغ کوچکی که گفتید دارید؟

- ما باید تندتر برویم آنها الان به آلاچیق رسیده‌اند.

- شما نمی‌خواهید به خواهرتان فرصت بدهید تا پیش از نامزد شدن با برادر من، او را کاملاً بشناسد؟

در صدایش آرامش و ملایمت خاصی وجود داشت، حالتی نوازش‌گونه و گویش او نیز کم‌تر از برادرش به بیگانگان شبیه بود. او با آرامشی خاص گفت:

- زودتر از آنچه در گمان آید ژوزف از خواهر شما خواستگاری خواهد کرد. هوا دیگر تاریک شده بود و تنها طرحی از چهره او را می‌دیدم اما می‌توانم بگویم که او لبخند بر لب داشت. با شکفتن زدگی پرسیدم:

- شما از کجا خبر دارید؟

آنچنان که گویی از طبیعی‌ترین و عادی‌ترین کار ممکن سخن می‌گوید، پاسخ داد:

- ما دیشب در این مورد صحبت کرده‌ایم.

- اما برادر شما که شب گذشته خواهر مرا ندیده بود.

ما دیگر بار به راه افتادیم و همچنان که آرام آرام گام برمی‌داشتیم و او با ملایمت و اعتماد کامل با من صحبت می‌کرد، آنچنان که گویی ما دو نفر دوستان صمیمی و چندین ساله هستیم.

- ژوزف ماجرای دیدار دیروزتان را برای من بازگو کرد و نیز یادآور شد که شما خانواده ثروتمندی هستید. او همچنین یادآور شد که پدر شما به تازگی درگذشته است اما تصور می‌کنم او تجهیزیه قابل توجهی برای شما و خواهرتان باقی گذاشته باشد اما در مقابل خانواده و اطرافیان ما بسیار تنگدست هستند.

- شما چند خواهر هم دارید، نه؟

هنوز از یاد نبرده بودم که شب گذشته در مورد خواهری که همسن و سال من بود سخن می‌گفت.

- بله. من سه خواهر و سه برادر جوان‌تر از خودم نیز دارم و من و ژوزف باید زندگی

مادرم و نیز آنان را تأمین بکنیم. البته مادرم یک مقرری دولتی اندکی دارد چرا که به عنوان یک میهن‌پرست آسیب دیده کرسی به حساب می‌آید اما این مقرری حتی جوابگوی اجاره خانه نیز نیست. نمی‌دانم شما از هزینه بسیار گران زندگی در فرانسه چیزی می‌دانید یا نه؟

- پس برادر شما به خاطر جهیزیه خواهرم قصد ازدواج با او را دارد؟
هرچند که تلاش می‌کردم لحن گفتارم نشان از بی‌اعتنایی‌ام داشته باشد اما صدایم از شدت ناراحتی و عصبانیت می‌لرزید.

- این چه حرفی است می‌زنید دوشیزه اوژنی؟ خواهر شما دختری زیبا، دوست داشتنی، محبوب است و چشمان بسیار زیبایی دارد و اطمینان دارم که مورد توجه ژوزف قرار خواهد گرفت و آن دو می‌توانند با یکدیگر زندگی خوبی داشته باشند.
اینک گام‌های او شتاب بیش‌تری گرفته بود و ظاهراً ماجرا برای او تمام شده تلقی می‌گردید. من نیز پاسخ دادم:

- البته من آنچه را شما گفتید به ژولی خواهم گفت.
- حتماً باید این کار را بکنید؛ من نیز دقیقاً به همین خاطر تمام جزئیات را برای شما شرح دادم. به او بگویید و نیز یادآور شوید که ژوزف به زودی برای خواستگاری از او خواهد آمد.

به شدت حیرت‌زده بودم و مدام به این وقاحت می‌اندیشیدم و نیز به ریشخندهای اتین و این که آنان را ماجراجویان بی‌خانمان کرسی نام نهاده بود و در حالی که سردی لحن کلام کاملاً مشخص بود گفتم:

- می‌توانم از شما بپرسم چرا این اندازه در اندیشه ازدواج برادران هستید؟
- آه. لطفاً یواش‌تر صحبت کنید. دوشیزه اوژنی، شما باید بدانید که من پیش از به عهده گرفتن فرماندهی نیروهای مستقر در مرزهای ایتالیا تصمیم دارم به زندگی افراد خانواده خود سر و سامان دهم. ژوزف نیز نه تنها مشتاق به ازدواج است، در زمینه‌هایی چون سیاست و ادبیات ذوق بسیاری دارد و ممکن است در صورت کوشش بتواند در یکی از این زمینه‌ها موفقیت‌های درخور توجهی به دست آورد و شغل خوبی به دست آورد. البته من پس از پیروزی در نخستین نبرد خویش در پی رفاه و آسایش خانواده خویش خواهم بود. امیدوارم حرفم را باور کنید دوشیزه اوژنی، من خیلی خوب از آنان مراقبت خواهم کرد.

دیگر به آلا حقیق رسیده بودیم و ژولی با دیدن ما پرسید:
- ژنرال تا به حال با این بچه کجا بودید؟ ما مدت زیادی در انتظار شما و اوژنی بودیم.

اما می‌توانستم به خوبی دریابم که آنان ما را به کلی فراموش کرده بودند. هرچند که

صندلی‌های زیادی داخل آلاچیق بود، اما در کنار هم و دست در دست یکدیگر نشسته بودند و شاید چنین می‌پنداشتند که در آن گرگ و میش رو به تاریکی غروبگاهی کسی آنان را نمی‌بیند.

پس آنگاه ما هر چهار نفر به خانه بازگشتیم و برادران بناپارت قصد ترک ما را داشتند اما اتین گفت:

- اگر شهروند ژنرال و شهروند ژورف بناپارت شام را با ما صرف کنند سبب افتخار من و مادر خواهد بود. باور کنید که مدت‌ها بود چنین گفتگوی جالبی نداشته‌ام.

اتین در حال ادای این حملات نگاهی خواهش‌گرانه به ژنرال داشت اما توجه چندانی به ژوزف نمی‌کرد. من و ژولی نیز شتابان راهی اتاق خود شدیم تا دستی به موهایمان بکشیم. ژولی وقتی فهمید که جز خودمان دو نفر کسی در کنارمان نیست گفت:

- خدا را شکر که هر دو نفر آنان مورد توجه مادر و اتین واقع شدند.

- ژولی، باید خبر داشته باشی که ژورف بناپارت به همین زودی‌ها به خواستگاری‌ات خواهد آمد. البته بیش‌تر...

لحظه‌ای درنگ کردم و سخنم را قطع نمودم، اما سرانجام و در حالی که قلبم از گفتن آنچه بر زبانم می‌آمد، فشرده می‌شد، ادامه دادم:

- و البته بیش‌تر به خاطر جهیزیه‌ات!

ژولی که از شدت ناراحتی و خشم چهره‌اش چون گل آتش می‌نمود، گفت:

- چه گونه می‌توانی یک چنین سخن نفرت‌انگیزی را بر زبان بیاوری؟

- او خودش به من گفت که خانواده‌اش تنگدستند و طبیعتاً او نمی‌تواند با دختری که

جهیزیه قابل توجهی ندارد ازدواج کند چون با درآمد اندکی که دارد باید کمک خرج مادر و خواهران و برادرانش نیز باشد. البته به گمان من این فکر و رفتار او بسیار پسندیده است.

در این هنگام ژولی در حالی که دو پایبون مشکی را روی موهایش نصب می‌کرد برای هزارمین بار به من اخطار کرد که دست به لوازم آرایش او نزنم و من در مقابل پرسیدم:

- آیا او خودش به تو نگفت که قصد ازدواج با تو را دارد؟

- نمی‌دانم این فکر از کجا به سر تو افتاده اوژنی؟ ما فقط راجع به زندگی و نیز برادران و خواهران کوچک او صحبت کردیم.

به هنگام بازگشت به اتاق غذاخوری و نزد مهمانان، ژولی ناگهان دست‌هایش را به دور بازوان من حلقه کرد و گونه‌اش را به صورتم فشرد. صورتش به شدت داغ و تبار بود و در همان حال نجواکنان گفت:

- اوژنی، نمی‌دانم چرا، اما خیلی خوشحالم.

دست او را در دست گرفتم. برخلاف صورت تبادرتی چون یک پارچه یخ بود و با خود اندیشیدم که بی‌گمان ژولی نیز دل از کف داده است. اما خود من گرفتار چنین حالاتی نبودم و تنها احساس می‌کردم که قلبم فشرده می‌شود. نمی‌دانم چرا این نام به نظرم غریب می‌آمد؛ ناپلئون. اگر قرار است انسان کسی را دوست داشته باشد بهتر است چنین نامی داشته باشد؛ ناپلئون.

تمام این ماجراها مربوط به دو ماه پیش‌تر بود و دیروز سرانجام ژولی نامزد شد. او و نامزدش ژوزف بناپارت در زیر آلاچیق نشسته‌اند و من و ناپلئون نیز در انتهای باغ و در کنار پرچین ایستاده‌ایم. بی‌آنکه مزاحم آنان باشیم. مادر مرا مأمور کرده است که تمام عصر و غروبگاهان را در باغ بوده و مراقب آن دو باشم چراکه به قول مادر ژولی دختری جوان و از یک خانواده متشخص است.

پس از آن دیدار نخستین، تقریباً هر روز برادران بناپارت به دیدار ما می‌آمدند و البته به دعوت اتین. و این امر برای هیچ‌کس پذیرفتنی نبود که اتین این‌گونه مشتاقانه از کسی پذیرایی کند. او هرگز از گفتگو با ژنرال جوان سیر نمی‌شود اگرچه ناپلئون بیچاره از این گفتگوها جانش بر لب رسد. اتین از شمار کسانی است که افراد را بر بنیاد پیروزی‌هایشان دآوری می‌کنند. وقتی که برای نخستین بار من از برادران بناپارت سخن گفتم و آنان را پناهندگان کرسی نامیدم. اتین حاضر به شنیدن نام آنان نیز نبود و ماجراجویان لقب می‌داد. اما از زمانی که ژوزف بریده‌ای از نشریه مونیتر ماه دسامبر را که در آن خبر ارتقاء ناپلئون به درجه سرتیپی درج شده بود به او نشان داد. اتین شیفته ناپلئون گردید.

ناپلئون توانست انگلیسی‌ها را از تولون بیرون براند. ماجرا از این قرار بود که انگلیسی‌ها این بار نیز چون همیشه و این بار به دست آویز طرفداری از پادشاه مخلوع و محکوم به مرگ فرانسه با ما از در جنگ وارد شده بودند. البته ناپلئون می‌گفت که آنان خود یکصد و پنجاه سال پیش‌تر همین رفتار را با پادشاه خود داشته‌اند. به هر تقدیر انگلیسی‌ها در سازش با سلطنت خواهان فرانسوی شهر تولون را به تصرف درآوردند. پس از آن بود که نیروهای فرانسوی با فرماندهی ناپلئون در کوتاه‌زمانی آنان را از تولون راند و البته پیشینیان ناپلئون در این کار ناکام مانده بودند. بدین ترتیب برای نخستین بار نام بناپارت در فرامین نظامی دیده شد و ناپلئون به درجه سرتیپی رسید. البته ناپلئون به ناگزیر باید تمام جریان محاصره تولون را برای اتین باز می‌گفت و این کار برای او کلافه کننده بود. اما ناپلئون به او گفت که در این پیروزی نیاز به هیچ یک از ترفندهای نظامی نداشته و تنها چند عراده توپ و یک ناپلئون بناپارت برای این منظور منظور کافی بود؛ چرا که او می‌دانست توپ‌هایش را در چه موقعیتی مستقر کند تا بهترین نتیجه را به

دست آورد.

پس از فتح تولون، ناپلئون برای دیدار با روبسپیر راهی پاریس گردید. در آن روزها، روبسپیر قدرتمندترین عضو کمیته امنیت ملی به شمار می آمد و این کمیته در واقع عالی ترین مرجع حکومتی فرانسه بود. ناپلئون برای دیدار با روبسپیر بزرگ ابتدا ناگزیر از دیدار با روبسپیر جوان، برادر روبسپیر بزرگ گردید. سرانجام روبسپیر که دیدگاه ها و نقطه نظرات ناپلئون برای حمله به ایتالیا را پسندیده بود آن را به عنوان یک پیشنهاد ارزشمند با وزیر جنگ کارنو در میان نهاد و از او خواست به ناپلئون اجازه داده شود تا طرح های خود را تهیه و ارائه نماید. ناپلئون می گفت که کارنو از دخالت روبسپیر در امور وزارتخانه تحت مسئولیتش بسیار خشمگین می نمود چرا که در حقیقت این ماجرا ربطی به روبسپیر نداشت. اما در آن شرایط هیچ کس یارای مخالفت با روبسپیر را نداشت چرا که تنها یک حکم امضا شده از سوی او کافی بود که شخص را به آغوش تیغه گیوتین بیافکند. بدین سبب بود که کارنو با چهره ای گشاده پذیرای ناپلئون شد و نقشه های او در مورد یورش به ایتالیا را تأیید کرد. کارنو در مرحله نخست از ناپلئون خواست تا استحکامات جنوب کشور را بازدید کند تا در این فرصت او نیز طرح های او را به دقت مورد بررسی قرار دهد. اما ناپلئون خود بر این باور بود که طرح هایش در وزارت جنگ خاک می خورد. اما به گمان ژوزف دیری نمی پاید و روبسپیر سر و صورتی به این ماجرا خواهد داد و برای سرفرماندهی نیروهای فرانسه در ایتالیا هیچ کس سزاوارتر از خود ناپلئون نیست.

اتین و تمام دوستان ما از این مرد یعنی روبسپیر به شدت متنفرند اما هیچ کس این نظر خود را بر زبان نمی آورد چرا که می تواند بسیار خطر آفرین باشد. گفته می شود روبسپیر از اعضای محاکم انقلابی خواسته است تا اعتقادات سیاسی و نقطه نظرات کارمندان دولت را برایش گزارش کنند. گفته می شد آنان حتی زندگی خصوصی افراد عادی را نیز تحت نظر و مراقبت دارند. براساس بیانیه صادر شده از سوی روبسپیر، هر جمهوری خواه راستین باید در پی یک زندگی مبتنی بر ارزش های اخلاقی باشد و به تجملات زندگی پشت پا بزند. حتی اخیراً به دستور او یک رشته از اماکن فساد در پاریس نیز تعطیل شده اند و زمانی که من از اتین در این مورد پرسیدم او با عصبانیت پاسخ داد که بهتر این است من در چنین مقولاتی وارد نشوم. اینک حتی پابکوبی در کوچه و خیابان که ارزان ترین سرگرمی عامه مردم در روزهای جشن و شادمانی بود نیز از شمار تجملات به حساب آمده و ممنوع شده است. به هرحال ما به دستور اتین حق نداریم در برابر برادران بناپارت از روبسپیر انتقاد کنیم. گفتگوهای خود او با ناپلئون نیز بسیاری اوقات در مسئله نقشه های جنگ ایتالیا خلاصه می شود و ناپلئون بیش تر مواقع در پاسخ های خود متذکر می شود که متشکر کردن آرمان های آزادی، برابری و برادری

در تمامی پهنه اروپا و در میان تمام اروپاییان وظیفه تردیدناپذیر ماست؛ حتی اگر لازم باشد به نیروی گلوله‌های توپ!

من بیشتر اوقات و صرفاً برای نزدیک بودن با ناپلئون به این گفتگوها گوش فرا می‌دهم اما حقیقت این است که شنیده‌هایم برای من بسیار خسته کننده است و بدتر از همه زمانی است که ناپلئون بخش‌هایی از کتاب اصول کاربرد توپخانه نوین را برای برادرم می‌خواند. بدبختانه اتین ساده لوح چنین می‌پندارد که چیزی از این مطالب درمی‌یابد. به گمان من ناپلئون از شمار سخنورانی است که به خوبی شیوه افسون کردن شنوندگانش را می‌داند و آنان را مجذوب خویش می‌کند.

اما وقتی ما تنها باشیم او هیچ‌گاه از توپ و توپخانه سخن نمی‌گوید و البته اغلب نیز چنین است و ژولی معمولاً پس از شام می‌گفت:

- مادر، فکر نمی‌کنید بهتر باشد که مهمانان خود را به باغ ببریم تا قدمی بزنند.

- بروید فرزندان من، بروید!

و بدین ترتیب ما چهار نفر یعنی ژوزف، ناپلئون، ژولی و من راه آلاچیق را در پیش می‌گرفتیم. اما معمولاً پیش از رسیدن بدانجا ناپلئون می‌گفت:

- اوژنی! آیا با یک مسابقه موافقی! بگذار ببینم کدام یک از ما زودتر به کنار پرچین‌ها خواهد رسید.

آن وقت من گوشه‌های دامنم را با دست می‌گرفتم و ژولی عهده‌دار اجرای مسابقات می‌شد و فریاد می‌زد:

- آماده، به زانو، حرکت.

در پی فرمان ژولی، من و ناپلئون همانند دو مسابقه دهنده بسیار جدی به سوی پرچین‌ها می‌دویدیم و زمانی که من نفس‌زنان، با موهای آشفته به مقصد می‌رسیدم، ژولی و ژوزف در زیر آلاچیق از دید ما نمانده بودند.

گاه ناپلئون برنده این مسابقه‌ها بود و گاه نیز من. اما وقتی برنده می‌شدم، می‌دانستم که او عمدتاً واپس مانده است تا من برنده شوم. بلندای پرچین‌ها تا سینه من می‌رسید و ما هر دو به آن تکیه می‌دادیم. من گاه آرنج‌هایم را بر روی پرچین می‌نهادم و چشم به ستارگان می‌دوختم و در همان حال سرگرم گفتگو می‌شدیم. گاه موضوع گفتگوی ما زمانی با عنوان رنج‌های درثر اثر نویسنده گمنام آلمانی‌گفته بود. من ناگزیر بودم این کتاب را نمانم چرا که مادر اجازه خواندن چنین داستان‌هایی را به من نمی‌داد، البته خود نیز چندان علاقه‌ای بدان نداشت. این داستان که اندکی نیز باورناکردنی می‌نماید، غم‌نامهٔ مرد جوانی است که سرانجام خویشتن را به ورطه هلاک می‌افکند و تباہ می‌سازد. علت این کار نیز بی‌وفایی زن مورد علاقه‌اش می‌باشد که با نزدیک‌ترین دوست مرد جوان ازدواج کرده است.

ناپلئون برعکس من شیفته این اثر است و یک بار از او پرسیدم که آیا ممکن است او نیز رفتاری همانند قهرمان داستان موردعلاقه‌اش را برگزیند؟
- نه، هرگز. چون فرد موردعلاقه من با شخص دیگری ازدواج نخواهد کرد.

او در پی این پاسخ خندید و ناگهان با چهره‌ای بسیار جدی به من خیره شد و من نیز ترجیح دادم که موضوع گفتگو را تغییر دهم. بیش‌تر اوقات ما در حالی که به پرچین‌ها تکیه کرده بودیم در سکوت کامل به تماشای چمنزار واقع در فراسوی پرچین‌ها می‌ایستادیم و من نیز چنین می‌پنداشتم که زمره گل‌ها و گیاهان و نیز صدای نفس‌های آرام آنان را می‌شنوم. گه‌گاه نیز پرنده‌ای آوای غمگانه سرمی‌داد و احساس می‌کردم ماه چون فانوسی نقره‌فام بر سینه آسمان آویزان است. در حالی که به تماشای چمنزار خاموش و به خواب رفته ایستاده بودم با خود می‌اندیشیدم و از خدای خویش می‌خواستم تا آن شب را عمری جاودانه بخشد و به من اجازه دهد که تا ابد در کنار او باقی‌مانم. هرچند که در برخی نوشته‌ها مطالبی در مورد انکار نیروهای ماوراءالطبیعه خوانده بودم و حکومت حاکم بر پاریس نیز تلاش می‌کرد تا برای تمام پدیده‌ها، دلایل و توجیه‌های بشری ارائه نماید و این بی‌ایمانی را در مردم دامن زند اما من هرگاه که بسیار شاد و یا غمگین بودم تنها به یک چیز می‌اندیشیدم؛ به خدای بزرگ و مهربانی در فراسوی زمان و مکان. روز گذشته ناپلئون بدون مقدمه از من پرسید:

- اوژنی آیا تو هیچگاه به سرنوشت خویش اندیشیده‌ای و آیا از آن بیم‌نداری؟
گاهی اوقات به هنگامی که تنها هستیم، او از ضمیر دوستانه تو استفاده می‌کند که هرچند حتی نامزدها و زن و شوهرها نیز از آن استفاده نمی‌کنند اما من آن را نشانه صمیمیت فوق‌العاده می‌دانم. به هر حال من سری تکان دادم و گفتم:
- ترس؟ از سرنوشت من؟... نه. نمی‌ترسم. چون هیچ‌کس نمی‌داند دست تقدیر چه سرنوشتی را برایش رقم زده است. پس چرا باید انسان از چیزی که هیچ از آن نمی‌داند، بترسد؟

- تعجب می‌کنم از این که بسیاری مردم بر این نکته پافشارند که از سرنوشت خویش آگاه نیستند، در حالی که من از سرنوشت خویش آگاهم.
به هنگام گفتن این جمله در پرتو مهتاب رنگ پریدگی چهره‌اش بیش از پیش به چشم می‌خورد و چشمان گشوده‌اش به نقطه‌ای در دوردست خیره شده بود و در همان حال گفت:

- من سازنده سرنوشت خویشم و از تقدیر خویشتن آگاهم.

من حیرت‌زده از شنیدن سخن او پرسیدم:

- آیا از آن می‌ترسید؟

اندیشناک بود و گویی افکارش فراسوی زمان و مکان را می‌کاوید. پس آنگاه با

کلمات و جملات کوتاه و بریده گفت:

- نه. من می‌دانم که کارهای بزرگی انجام خواهم داد. من پا به هستی نهاده‌ام تا کشورهای تازه‌ای پدید آورم و بدان‌ها فرمانروایی کنم. من از شمار سازندگان تاریخم، مردانی کم‌شمار که تاریخ بشری را می‌سازند.

چون افراد گنگ زبانی به لکنت افتاده و به او خیره شده بودم. هرگز چنین سخنانی از کسی نشنیده بودم و ناگهان خنده‌ای ناخواسته بر من چیره شد. به سبب خنده من سرش را عقب برد و چهره‌اش به شدت در هم کشیده شد و سپس به سوی من برگشت و گفت:

- می‌خندی اوژنی؟! ... اوژنی! ... تو می‌خندی؟

- خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم مرا ببخشید. این خنده من ناشی از بیم و هراس است. چهره شما حالتی داشت که مرا هراسان ساخت، چون در پرتو مهتاب به گونه‌ای باورنکردنی رنگ‌باخته بود و از این رو مرا هراسان کرد. من به هنگام ترس و برای اینکه بتوانم بر خود فائق آیم سعی می‌کنم بخندم... این یک عادت است... می‌دانید...

- من قصد هراسان کردن تو را نداشتم اوژنی اما می‌توانم ترس تو و دلیل آن را احساس کنم. حق با توست اوژنی، سرنوشت بزرگ من هراس‌آفرین است.

برای دقایقی ما هردو سکوت کردیم و ناگهان فکری به خاطر من رسید و گفتم:

- خوب من هم همین‌طور هستم. من نیز از شمار تاریخ‌سازان روزگارم.

ناپلئون شگفت‌زده از سخن من مرا نگاه کرد اما من بدون توجه به او سخنانم را پی گرفتم:

- تاریخ بشر مجموعه‌ای از سرنوشت‌های افراد است، تنها مردانی که عهده‌دار امضای احکام و فرامین هستند و از بهترین و کارآمدترین شیوه‌های کاربرد توپ‌ها آگاهند و می‌دانند چه وقت و چه گونه آنها را آتش کنند، سرنوشت جهان را نمی‌سازند، به گمان من دیگر مردمان نیز از شمار بنیادگران تاریخ بشریتند؛ تمامی مردان و زنانی که آماج گلوله‌ها قرار می‌گیرند و یا سرهایشان از پیکرهایشان جدا می‌گردد؛ تمام آنانی که امیدوارانه زندگی می‌کنند، عشق می‌ورزند و سرانجام می‌میرند سازندگان تاریخ بشری هستند.

- حق با توست اوژنی عزیز، درست می‌گویی. اما من سرنوشت میلیون‌ها تن از آن افراد را دگرگون خواهم ساخت. آیا می‌توانی سخنم را باور کنی اوژنی؟ آیا می‌توانی آنچه را که می‌گویم و اتفاق خواهد افتاد باور داشته باشی؟

در حالی که این سخنان را با لحنی ملایم ادا می‌کرد صورتش آنچنان به من نزدیک بود که گمان کردم می‌توانم تصویر خویش را در آینه چشمان او بازبینم...

آن شب خواب از چشمانم گریخته بود و با این که مدتی بود ژولی شمع‌ها را

خاموش کرده بود اما من همچنان به سقف اتاق خیره شده بودم. سرانجام در تاریکی صدای ژولی را شنیدم که می‌گفت:

- تو هم خوابت نمی‌برد، دختر؟

- نه، هوای اتاق خیلی گرم و کلافه‌کننده است.

- می‌خواهم موضوع مهمی را به تو بگویم، رازی محرمانه که هیچ‌کس نباید از آن آگاه شود، حداقل تا فردا بعدازظهر. قول می‌دهی که به کسی نگویی اوژنی؟

هیجانی شدید وجودم را فرا گرفته بود و می‌خواستم هرچه زودتر از آنچه ژولی می‌گفت باخبر شوم و بدین رو پاسخ دادم:

- قول می‌دهم ژولی، قول می‌دهم که به هیچ‌کس نگویم.

- فردا بعدازظهر آقای ژوزف بناپارت می‌آید تا با مادر صحبت کند.

- با مادر، در چه موردی؟

- واقعاً که تو چقدر نادانی اوژنی، خوب معلوم است درباره‌ی ما، من و خودش. او می‌آید تا از من خواستگاری کند.

سرم را از روی بالش بلند کردم و فریاد زدم:

- ژولی... ژولی پس تو نامزد شدی؟...

- هیس دختر! این قدر سر و صدا نکن. حالا نه، اما فردا بعدازظهر نامزد خواهیم شد، البته اگر مادر مخالفت نکند.

از تخت پایین پریدم و به سوی ژولی دویدم و در همین حال پایم به پایه یکی از مبل‌ها خورد و از شدت درد فریادم به آسمان رفت.

- آرام باش اوژنی! مگر خیال داری تمام اهل خانه را از خواب بیدار کنی؟

اما من بی‌توجه به غرولندهای ژولی به بستر او خزیدم و هیجان‌زده شانه‌هایش را تکان دادم. واقعاً که نمی‌دانستم چه گونه اوج شادی و شغف خود را ابراز کنم و پیاپی تکرار می‌کردم:

- پس تو راستی راستی نامزد شدی و به همین زودی‌ها هم عروس خواهی شد.

احساس می‌کنم در حالتی خلسه مانند فرو رفته‌ام و رخوت خوش‌آیندی وجودم را فرا گرفته است. ژولی و ژوزف نامزد شده بودند و مادر، اتین را به زیرزمین فرستاد تا برای جشن گرفتن این مراسم نوشیدنی مخصوص را که پدر سال‌ها پیش خریداری کرده و برای چنین روزی نگهداری شده بود، بیاورد. دیگران نیز در ایوان نشسته بودند و درباره محل زندگی ژولی و ژوزف بحث می‌کردند. مادر خانم لیزیا بناپارت و تمام فرزندان را برای فردا شب دعوت کرده بود تا بدین ترتیب با فامیل‌های تازه ژولی آشنا شویم. آرزو می‌کردم که ای کاش مورد توجه خانم لیزیا واقع شوم، امیدوارم... نه، هرگز

نباید چنین چیزی را بر روی کاغذ آورد چون ممکن است عملی نشود. تنها باید دعا کرد و با یک باور درونی بدان امید بست.

امروز صبح بسیار سحرخیز بودم و زود از بستر برخاستم. تاکنون فرصت خلوت کردن با خویشتن را نداشته‌ام و از این رو پس از رفتن ناپلئون بی‌درنگ خود را به اتاقم رساندم تا نوشتن یادداشت‌هایم را پی‌بگیرم. اما افکارم به شدت آشفته است و قادر به کنترل آن نیستم، افکار گوناگون چون مشتی مورچه رها شده بر سینه آفتاب هریک از سویی می‌روند و با تغییر جهت‌های پیاپی خویش بارهای کوچکشان را بدین سو و آن سو می‌کشانند. همان گونه که مورچگان ساقه کاهی کوچک، دانه گندم و یا شنی ریز را بر دوش می‌کشند. افکار من نیز رؤیاهای آینده‌ام را بر بال‌های خویش دارند. اما از آن‌جا که نمی‌توانم آنها را کنترل کنم این بارها بسیار زود بر زمین می‌افتند.

نمی‌دانم چرا و چه گونه شد که مهمان سوئدی امان آقای پرسون را به کلی از یاد بردم و فراموش کردم که او امروز قرار است خانه و کشور ما را ترک کند. از زمانی که پای برادران بناپارت به خانه ما باز شد کم‌تر فرصتی برای اندیشیدن به او باقی مانده است و گمان نمی‌کنم او چندان علاقه‌ای به این دو برادر داشته باشد. آنگاه که نظر او را درباره دوستان جدیدمان جویا شدم، او به این کفایت کرد که بگوید:

- به راحتی قادر به درک آنها و سخنانشان نیستم چون آنها نه تنها زیاد صحبت می‌کنند بلکه بسیار هم تند حرف می‌زنند و گذشته از این گویش آنها نیز با ما تفاوت زیادی دارد.

من نیز تا حدودی حق را به او می‌دادم چون درک گویش کرسی برای او دشوار می‌نمود. دیروز بعد از ظهر او به من یاد آور شد که چمدان‌هایش را بسته است و با دلیجان ساعت ۹ بامداد امروز حرکت خواهد کرد. من تصمیم به بدرقه او گرفتم. نخست به سبب علاقه‌ای که به چهره دراز و اسب مانند او داشتم و دیگر اینکه حضور او در پای دلیجان به هنگام حرکت بسیار سرگرم‌کننده است و انسان می‌تواند در آن‌جا افراد محبتی را ببیند و پاره‌ای اوقات نیز بانوان خوش‌پوش پارسی را. اما به رغم این تصمیم پرسون، سفرش را از یاد بردم و اندیشیدن به ناپلئون مرا از این ماجرا غافل نمود.

ما خوشبختانه امروز بامداد وقتی از خواب بیدار شدم به یاد ساعت حرکت پرسون افتادم. بی‌درنگ از بستر بیرون آمدم و شتابزده لباس پوشیدم و به دشواری فرصتی برای مرتب کردن موهایم یافتم و شتابان خود را به اتاق غذاخوری رساندم. پرسون در حال خوردن آخرین صبحانه‌اش در منزل ما بود. مادر و اتین دور و بر او می‌چرخیدند و توصیه می‌کردند تا آن‌جا که می‌تواند غذا بخورد چون پسرک بیچاره سفر دور و درازی را در پیش رو داشت. ابتدا باید تا راین می‌رفت و سپس با گذر از آلمان به لوبک می‌رسید و از آن‌جا نیز با قایق راهی سوئد می‌گردید و من نمی‌دانستم که او برای رسیدن

به لوبک چند بار ناگزیر از تعویض دلیجان خواهد بود. ماری غذای سفر او را تدارک دیده بود و در سبدی مخصوص مرغی بریان و دو بطری به سیدنی و نیز چند تخم مرغ پخته و مقداری مربای گیلان برایش نهاده بود. سرانجام اتین در حالی که در دو سوی او راه می‌رفتیم او را به طرف ایستگاه دلیجان بدرقه کردیم. اتین یکی از چمدان‌های او را برداشته بود و او خود نیز هن‌هن‌کنان و به دشواری بسته‌ای بزرگ و یک چمدان کوچک‌تر و نیز سبد غذا را با خود حمل می‌کرد. سرانجام از او خواهش کردم تا اجازه دهد او را کمک کنم و او نیز در حالی که یک بسته را به سوی من دراز می‌کرد یادآور شد که آن بسته محتوی چیز بسیار ارزشمندی است و توضیح داد:

- زیباترین حریری که در تمام عمرم دیده‌ام در آن بسته است. این حریر از همان‌هایی است که روانشاد پدرتان خود برای ارسال به ورسای جهت ملکه خریداری کرده بود اما حوادث روزگار به ملکه فرصت...

اتین نیز در تأیید گفته‌های پرسون افزود:

- بله، به راستی حریر شاهانه‌ای بود. در تمام این سال‌ها من هرگز چنین دبیت زربفتی را به کسی نفروخته بودم و پدر همیشه یادآور می‌شد که فقط سزاوار یک لباس سلطنتی و درباری است.

من با حالتی معترضانه گفتم:

- اما امروزه خانم‌های پارسی لباس‌های ظریف را ترجیح می‌دهند.

اتین ناراضمانده غرولند کرد و پاسخ داد:

- خانم‌های پارسی خیلی وقت است که خانم بودن را از یاد برده‌اند. آنان پارچه‌های موسلین نازک و بدن‌نما را ترجیح می‌دهند و آن وقت شما این کار را شیک پوشی می‌نامید؟ نه، این روزها چنین پارچه‌های زربفتی در فرانسه پوشیده نمی‌شود و خواهانی ندارد.

سپس پرسون رو به من کرد و گفت:

- از این که توانستم این حریر را بخرم بسیار خوشحالم. من بخشی از حقوق دریافتی از مؤسسه کلاری را پس‌انداز کردم و خوشحالم که پس‌اندازهایم برای این منظور کارآمد بودند. این یک یادگار و یادمان ارزنده است، یادمانی از پدر مرحوم شما و مؤسسه کلاری.

من در دل اتین را می‌ستودم که توانسته بود این دبیت زربفت و سنگین را که بدون تردید از مد افتاده بود و در فرانسه خریداری نداشت به بهای خوبی به پرسون بفروشد و قطعاً فروشگاه کلاری در این معامله زیان نکرده بود. اتین با چهره‌ای حق به جانب و صادقانه گفت:

- فروختن این پارچه برای من آسان نبود اما در مملکت آقای پرسون که یک کشور

پادشاهی است بی گمان علیاحضرت ملکه سوئد به چنین پارچه‌ای نیاز خواهد داشت و امیدوارم این پارچه سبب شود آقای پرسون به مقام بازرگان ویژه دربار منصوب شود. به عنوان دختر یک حریرفروش که از زیر و بم حرفه پدر آگاه بود گفتم: - اما شما نباید این حریر زربفت را مدت زیادی نگهدارید چون می‌دانید که ابریشم با گذشت زمان آسیب می‌بیند و شکننده می‌گردد. اما اتین توضیح داد که این پارچه به سبب کاربرد الیاف طلا در آن به چنین سرنوشتی دچار نخواهد شد.

بسته بار تا حدودی سنگین بود و من به ناگزیر آن را روی دو بازوی خود قرار داده بودم اما با این حال نفسم به تنگی افتاده بود. هرچند که هنوز نامداد زود هنگام بود اما با این حال آفتاب بیش از حد سوزانده بود و موهای من بر پیشانی عرق کرده و شقیقه‌هایم چسبیده بودند اما به هر حال سرانجام به ایستگاه کالسکه‌ها رسیدیم. چون به حد کافی تأخیر کرده بودیم فرصت زیادی برای خداحافظی نداشتیم و بقیه مسافران سوار کالسکه بودند و بر جاهای خود مستقر شده بودند. اتین در حالی که از شدت خستگی نفس بلندی می‌کشید بسته بار پرسون را که در دست داشت بلند کرد تا درون کالسکه بگذراند و در این هنگام نادانسته چمدان را روی انگشت پای خانم مسنی گذاشت و پرسون نیز که فکرش در پی بدرود با اتین و فشردن دست او بود هیچ نمانده بود که سبد غذا را بر زمین بیاندازد. در این هنگام گفتگوی تندی بین پرسون و کجاوه‌ران که سرگرم جادادن اثاثیه او بر باربند کجاوه بود، درگرفت. پرسون پافشاری می‌کرد که اجازه نخواهد داد بسته بزرگ دور از چشمش باشد و ترجیح می‌دهد در طول سفر آن را روی زانوان خود بگذارد و مرد کالسکه‌ران نیز تن به این خواسته نمی‌داد و سرانجام در حالی که خویشتن‌داری و آرامش خود را از کف داده بود فریاد زد:

- همه بر جاهای خود بنشینند!

او سپس دست در جعبه کناری خود برد و بوق کجاوه را به صدا درآورد. و سرانجام پرسون نیز در حالی که بسته را به دست داشت وارد کجاوه شد و آنگاه که درهای کالسکه آماده حرکت بسته شده بود، جوان سوئدی دیگر بار در کجاوه را گشود و فریاد زد:

- دوشیزه اوژنی! من برای همیشه آن را گرامی خواهم داشت.

اتین در حالی که شانه‌هایش را بالا می‌انداخت، گفت:

- این مردک سوئدی دیوانه از چه چیزی سخن می‌گوید و چه چیزی را گرامی

خواهد داشت؟

در حالی که ناباورانه به چشمان مرطوب از دانه‌های اشک خویش می‌اندیشیدم

پاسخ دادم:

- اعلامیه حقوق بشر را می‌گوید. همان اعلامیه‌ای که اصول حقوق بشر بر آن چاپ شده است.

در همان زمان که به اتین پاسخ می‌دادم با خود اندیشیدم که پدر و مادر پرسون چقدر از دیدن چهره اسب مانند فرزند خود شادمان خواهند شد و نیز اندیشیدم که یک مرد دوست‌داشتنی نیز برای همیشه از زندگی من بیرون رفت.

اتین از آن جا به مغازه رفت و من نیز با او همراه شدم. من در مغازه احساس آرامش می‌کردم و کاملاً آسوده بودم چون از هنگامی که دختری کوچک بودم بیش‌تر وقت‌ها به همراه پدرم به مغازه می‌رفتم و او محل تولید پبله‌های مختلف ابریشم را به من می‌آموخت و نیز تفاوت‌های آنها را. گذشته از این من انواع پارچه‌های حریر را نیز به خوبی می‌شناختم و پدر همیشه می‌گفت که شوق این کار در خون و نهاد من است و یک حریر فروش زاده‌ی راستین هستم. اما خود به گونه‌ای دیگر فکر می‌کردم و اغلب دقت می‌کردم و می‌دیدم که پدر یا اتین تکه‌ای از پارچه را بین انگشتان خویش می‌گیرند و یا آن را در مشت خود می‌فشارند و سپس با دقت آن را نگاه می‌کنند تا ببینند که آیا الیاف آن زود چروک می‌شود یا نه؟ و اینکه آیا در آن ابریشم تازه به کار رفته یا از ابریشم کهنه استفاده شده است و سرانجام این که آیا شکننده است یا نه؟

آن روز هرچند که بامداد زودهنگام بود اما با این حال چند نفر مشتری در مغازه بودند. من و اتین آنان را به گرمی پذیرا شدیم اما من بی‌درنگ دریافتیم که آنان مشتریان عمده‌ای نیستند و از شمار شهروندانی بودند که قطعه موسلینی برای یک یقه تازه می‌خواستند و یا تافته‌ای ارزان‌قیمت برای دوختن نیم‌تنه یا آستری. دیگر از آن دسته بانوان اشراف و ثروتمندی که خریدهای بزرگ می‌کردند و به ویژه به هنگام آغاز فصل مهمانی‌های ورسای سفارش‌های کلان می‌دادند، خبری نبود. برخی از آنان اسیر گیوتین شده بودند و پاره‌ای نیز به انگلستان گریخته بودند اما بسیاری از آنان در نهانخانه‌های خود پنهان بودند و به قول معروف چون موش به زیرزمین خزیده بودند و در گوشه و کنار با نام‌های ساختگی به صورت ناشناس زندگی می‌کردند. اتین همیشه می‌گوید که به تعطیلی کشانده شدن جشن‌ها و مهمانی‌ها از سوی جمهوری برای بازرگانان بسیار زیانبار بوده است و گناه تمام آنها نیز به گردن این روبسپیر و حشت آفرین است.

مدتی خود را در مغازه با کمک به مشتریان سرگرم کردم و آنان را ترغیب به خریدن روبان‌های ابریشمی سبز بدرنگی کردم که احساس می‌کردم اتین خیلی علاقه دارد از شر آنها رها گردد و سرانجام راهی خانه شدم. در راه چون همیشه به ناپلئون می‌اندیشیدم و دغدغه این را داشتم که آیا در مراسم نامزدی ژولی لباس ویژه و باشکوه ژنرالی اش را بر تن خواهد کرد یا نه.

وقتی به خانه رسیدم دریافتم که مادر از شنیدن خبر مربوط به آمدن ژوزف و گفتگو در مورد ژولی بسیار ناراحت است. ناراحتی مادر بیش تر از این سبب بود که خود را آماده چنین گفتگویی نمی دید. سرانجام او در گرماگرم روز برای گفتگو و مشورت با اتین خانه را ترک کرد. وقتی مادر به خانه بازگشت سردرد شدیدی داشت و از این رو بر نیمکت مخصوص خود دراز کشید و سفارش کرد تا هروقت شهروند ژوزف بناپارت آمد او را صدا بزنیم.

ژولی چون دیوانگان این سو و آن سو می رفت. گاه در سالن قدم می زد و لحظه ای دیگر به باغ می رفت و قدم زدن هایش را در آن جا پی می گرفت. چهره اش از شدت خشم و ناراحتی کبود شده بود و من احساس می کردم که حالش خوب نیست و می دانستم که او هروقت دچار هیجان شدید شود دچار دل درد آزارنده ای می گردد. سرانجام و به ناگزیر این دختر آشفته و پریشان حال را با خود به باغ بردم و در کنار او روی یکی از نیمکت های آلاچیق نشستم. زنبورهای عسل برگرد گل های سرخ پرسه می زدند و وجودم را رخوتی خواب آلودگونه فرا گرفته بود و از زندگی خویش احساس رضایت می کردم و می اندیشیدم که وقتی انسان کسی را دوست بدارد و یقین کند که به او تعلق دارد، زندگی برایش بسیار ساده و آکنده از آرامش خواهد بود. اگر روزی با ازدواج من و او مخالفت می شد بی تردید با ناپلئون از ماری و خانه و کاشانه خویش می گریختم.

ساعت پنج بعد از ظهر دسته گل بزرگی بر آستانه در پدیدار شد که ژوزف نیز در پشت آن نهان شده بود و ماری این دسته گل و ژوزف را تا سالن همراهی کرد و پس از آن نیز مادر را از آمدن ژوزف آگاه نمود و سرانجام در سالن پشت سر آن دو نفر بسته شد. کنجکاوانه گوش خود را بر سوراخ کلید نهاده بودم تا شاید چیزی از گفتگوی نجواگونه آنان را دریابم اما تلاشم بی حاصل بود و دریغ از یک کلمه. رو به ژولی که در کنار من به در تکیه داده بود کردم و گفتم:

- یک صد و پنجاه هزار فرانک طلا!

او خود را جمع و جور کرد و پرسید:

- چه گفتی؟ از چه چیز صحبت می کنی؟

- پدر برای هریک از ما دو نفر یکصد و پنجاه هزار فرانک جهیزیه در نظر گرفته

است. مگر زمانی را که وکیل وصیت نامه پدر را می خواند به یاد نداری؟

ژولی در حالی که دستمالش را برای پاک کردن عرق پیشانی اش بیرون می آورد گفت:

- در حال حاضر این مسئله برای من هیچ اهمیتی ندارد.

در همین هنگام صدای خنده ای از پشت سر ما به گوش رسید که می گفت:

- خوب، آیا می‌توانم به شما تبریک بگویم؟
صاحب صدا کسی جز ناپلئون نبود که چند لحظه پیش به خانه رسیده بود و اینک روبه‌روی در و در کنار ما ایستاده بود و این بار رو به ژولی کرد و گفت:
- آیا می‌توانم به عنوان برادر شوهر آینده شما در این انتظار شریک باشم؟
دیگر کاسه صبر ژولی لبریز شده بود و قادر به خویشتن‌داری نبود و در حالی که حق‌گریه‌اش برخاسته بود گفت:

- هر کاری می‌خواهید بکنید اما مرا به حال خودم بگذارید.
در پی این گفته ژولی، من و ناپلئون آرام و پاورچین به سوی نیمکتی در آن سوی اتاق رفتیم و ساکت خاموش در آن جا نشستیم. من به دشواری قادر به کنترل خود بودم و این وضع به نظرم بسیار احتمانه و بی‌معنا می‌آمد. در این هنگام ناپلئون آرام به پهلوی من زد و نجواکنان و در حالی که چهره‌اش حالتی ابلهانه به خود گرفته بود، گفت:
- اوژنی! ممکن است خواهش کنم کمی آرام‌تر و خوددارتر باشی؟
در این هنگام مادر به یکباره در را گشود و با صدایی لرزان گفت:
- ژولی! خواهش می‌کنم بیا این جا.

ژولی چون دیوانگان خود را به درون اتاق انداخت و دیگر بار در اتاق پشت سر او و مادر بسته شد و من در حالی که به ناپلئون خیره شده بودم خنده سردادم. و برای اینکه راه بر هرگونه فرصت‌طلبی بسته باشم، در همان حال خنده فریاد زدم:
- آرام باش ناپلئون.

ناگهان یاد لباس ویژه و بشکوه ژنرالی افتادم و خود را قدری عقب کشیدم تا به دقت لباس او را تماشا کنم. اما نگاه من حالت ملامت‌بار به خود گرفت چرا که او همانند همیشه همان لباس سبز رنگ باخته را بر تن داشت.

- جناب ژنرال! امروز شما باید لباس رسمی و باشکوه‌تان را به تن می‌کردید.
اما هنوز جمله‌ام پایان نگرفته بود که از گفتار خود پشیمان شدم، چون دیدم چهره او اندکی به سرخی گرایید و با ملایمت پاسخ داد:

- اوژنی! من لباس رسمی ندارم، چون هیچ وقت پول کافی برای خرید چنان لباسی نداشته‌ام و دولت نیز همین یک دست لباس کار را به ما می‌دهد نه بیش‌تر و لباس رسمی را باید ما خود با پول خود تهیه کنیم و تو می‌دانی که...

من آسیمه از اشتباه خود به نشانه تأیید گفتار او مشتاقانه سر تکان دادم و گفتم:
- البته می‌دانم که شما باید به مادر تان و خانواده خود کمک کنید و از آن گذشته یک لباس اضافی نیز زائد و غیر ضروری است.

در این هنگام صدای مادر رشته کلام مرا برید. او در برابر ما ایستاده بود و در حالی که به قول معروف با یک چشم می‌خندید و با دیگری می‌گریست، با صدایی لرزان

گفت:

- بچه‌ها، یک خبر مهم برایتان دارم. بسیار مهم و خوشحال‌کننده، ژولی و ژوزف... اوژنی! دخترم بهتر است زودتر به دنبال سوزان بروی و صدایش کنی. راستی بین آیا اتین به خانه بازگشته است یا نه چون او به من قول داده بود ساعت پنج و نیم در خانه باشد.

من بی‌درنگ و با شتاب تمام از پله‌ها بالا رفتم و به هر دو نفر آنان خبر دادم و ساعتی بعد جمع کوچک ما این حادثه را جشن گرفته بودیم. اندک اندک هوا رو به تاریکی نهاده بود اما دیگر ژوزف و ژولی در اندیشه آلاچیق داخل باغ نبودند بلکه از خانه‌ای در حومه شهر صحبت می‌کردند که برای زندگی خود در نظر گرفته بودند و بدین ترتیب بخشی از جهیزیه ژولی صرف خرید این خانه زیبا می‌شد. ناپلئون نیز برای آگاه کردن مادرش خانه ما را ترک کرد و من نیز بی‌درنگ راهی اتاقم شدم تا یادداشت‌هایم را ادامه دهم.

آن رخوت خوش آیند از وجودم رخت برکشیده بود و تنها خستگی و شاید نیز کسالت اندکی جایگزین آن شده بود. از این پس دیگر من در این اتاق سپیدرنگ تنها می‌ماندم و نه تنها دیگر نمی‌توانستم که گاه به لوازم آرایش ژولی ناخنک بزنم بلکه از خواندن مخفیانه رمان‌های او نیز محروم می‌شدم. اما من نمی‌خواستم اندوهگین باشم و بر آن بودم تا به مسئله‌ای نشاط‌انگیز بیاندیشم. باید می‌فهمیدم که روز تولد ناپلئون چه روزی است. شاید پس‌اندازهای من برای خرید یک دست لباس رسمی کفایت می‌کرد، اما چنین لباسی را که مخصوص یک ژنرال است از کجا می‌توان خرید؟

۴

مارسی، نیمه‌های تابستان

ناپلئون بازداشت شده است و من از شب پیش با کابوسی هراس آفرین دست به گریبانم. جز من تمام مردم شهر دیوانه‌وار گرم پایکوبی و دست‌افشانی‌اند. گروه‌های پرشمار مردم در برابر ساختمان انجمن شهر پایکوبی می‌کنند و دسته‌ها یکی پس از دیگری رژه می‌روند و شهردار در تدارک یک جشن عمومی است، نخستین جشن عمومی دو سال اخیر. چند روز پیش روبسپیر و برادرش از سوی دیگر نمایندگان ملت از کلیه حقوق مدنی محروم گردیدند و از ایشان سلب مصونیت شد و یک روز پس از بازداشت به گیوتین سپرده شدند. و اینک تمام کسانی که به گونه‌ای با او در ارتباط بودند در معرض توقیف و بازداشت هستند. ژوزف نیز در این میان شغلی را که از طریق دوستی ناپلئون با برادر جوان روبسپیر به دست آورده بود، از دست داد و تاکنون بیش از نود نفر از ژاکوبین‌ها در پاریس اعدام شده‌اند. اتین آزرده خاطر از این خبر می‌گوید که هرگز گناه مرا که پای برادران بناپارت را به خانه باز کرده‌ام نخواهد بخشید و مادر نیز پافشاری می‌کند که من و ژولی در جشن بزرگ تدارک شده از سوی شهردار شرکت کنیم. هرچند که این جشن نخستین جشن بزرگی است که می‌توانم در آن شرکت کنم اما هرگز علاقه‌ای بدین کار ندارم. من در حالی که نمی‌دانم آنان با ناپلئون چه کرده‌اند حتا لبم به خنده نیز گشوده نمی‌شود چه رسد به شرکت در جشن و پایکوبی.

تا همین چند روز پیش ژولی و من شاد و سرحال بودیم. ژولی با اشتیاق تمام سرگرم تهیه لباس عروسی‌اش بود و بیش از صد بار حرف *از* را بر روبالشی‌ها، رومیزی‌ها، حوله‌ها و دستمال‌هایش برودری دوزی کرده بود چون زمان چندانی تا عروسی‌اش باقی نبود و تنها شش هفته دیگر باید این مراسم برگزار می‌شد. ژوزف تقریباً هر شب به دیدار

ما می‌آمد و بیش‌تر وقت‌ها نیز مادر و دیگر خواهران و برادرانش را نیز با خود می‌آورد. ناپلئون نیز هرگاه که گرفتار بازرسی از استحکامات و دیگر وظایف محوله نبود تقریباً تمام روز را با ما سپری می‌کرد و برخی اوقات آجودان‌های او ستوان ژانو و سروان مارمون نیز او را همراهی می‌کردند. اما واقعیت این است که گفتگوی پایان‌ناپذیر آنان در مقولات سیاسی به هیچ وجه برای من جالب و درخور توجه نمی‌نمود. از خلال همین گفتگوها دریافتم که روبسپیر حدود دو ماه پیش شیوه جدیدی از رأی‌گیری را جایگزین روش پیشین کرده است و براساس این روش از این پس هریک از اعضای کمیته امنیت عمومی می‌تواند دستور بازداشت هریک از نمایندگان را صادر نماید. گفته می‌شود که بسیاری از نمایندگان گناهکارند و از طریق گرفتن رشوه ثروت‌های کلان اندوخته‌اند و در این میان از نمایندگانی چون تالین و باراس به عنوان میلیونرهای جدید نام می‌برند. گذشته از این روبسپیر در یک حرکت دور از انتظار مارکیز دوفونتی را که سابقاً به وسیله تالین از زندان رهایی یافته بود و گفته می‌شد که با او روابطی دارد، دیگر بار راهی زندان کرده است. البته هیچ‌کس از دلیل این حرکت روبسپیر آگاه نیست و شاید نیز تنها برای آزدن تالین دست بدین کار زده باشد. بسیاری نیز بر این باورند که روبسپیر مدارکی بر علیه مارکیز فونتی در اختیار داشته است و تالین و باراس نیز از بیم آنکه به اتهام رشوه‌خواری بازداشت شوند با همکاری شخصی به نام فوشه این توطئه مخفیانه را بر علیه او تدارک دیده‌اند.

ابتدا پذیرش این شایعات برای ما بسیار دشوار می‌نمود اما زمانی که نخستین روزنامه چاپ پاریس به دستمان رسید ناگهان خبر چون بمبی در شهر منفجر شد و اوضاع را دگرگون ساخت، بیرق‌ها از پنجره‌ها آویخته شد و مغازه‌ها تعطیل شدند و خبرها دهان به دهان در شهر به گوش همه رسید. شهردار منتظر دستور پاریس نگردید و بی‌درنگ تمام زندانیان سیاسی را آزاد کرد و کلیه اعضای وفادار باشگاه ژاکوبن‌ها نیز بی‌سر و صدا بازداشت شدند. در همین هنگام نیز همسر شهردار سرگرم تهیه فهرستی از شهروندان صاحب نام ماری بود تا آنان را به جشن بزرگ عمومی در سالن انجمن شهر دعوت کند.

ناپلئون و ژوزف به دیدار اتین آمدند، هر دو آشفته و پریشان می‌نمودند و همراه با اتین به سالن رفتند و در به روی خویش بستند. چیزی از این دیدار نگذشته بود که متوجه عصبانیت اتین شدیم. او خشمگنانه رو به مادر کرد و گفت:

- سرانجام این ماجراجویان کرسی ما را به گوشه زندان خواهند کشاند.

ناپلئون ساعت‌ها به تنهایی در آلاچیق نشسته بود و به من می‌گفت که احتمالاً باید در اندیشه یافتن شغل دیگری باشد و سپس با حالتی پرسشگرانه گفت:

- آیا تو فکر می‌کنی این‌ها افسری را که مورد توجه روبسپیر بوده است همچنان در

ارتش نگهدارند؟

آن روز برای نخستین بار شاهد انفیة مصرف کردن ناپلئون بودم. از آن پس هر روز ژانو و مارمون مخفیانه در خانه ما به دیدار ناپلئون می آمدند و هیچ یک از آنها حتی فکر این را هم نمی کردند که به یکباره ناپلئون را از ارتش اخراج کنند. آنگاه که من سخنان آن دو را برای ناپلئون بازگو کردم تا بدین ترتیب سبب دلداری اش شده باشم، با حالتی بی تفاوت شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- ژانو یک احمق است، احمق اما صديق و وفادار.

- اما تو او را همیشه بهترین دوست خود می خواندی؟

- البته اوژنی، وفادار تا پای مرگ. اما بدون یک ذهن اندیشه گرا، یک ساده لوح

احمق.

- پس مارمون چه؟

- مارمون با او تفاوت دارد، او به من وفادار است چرا که به پیروزمندانه بودن نقشه های من در زمینه جنگ با ایتالیا یقین دارد. او می داند که پیروزی این نقشه مسلم و گریزناپذیر است.

اما گردش روزگار بر خلاف آن بود که ما انتظار داشتیم. شب پیش ناپلئون همراه ما سرگرم صرف شام بود که ناگهان صدای گام های سربازان به گوشمان رسید. ناپلئون از جا پرید و به سوی پنجره رفت چون او حتی طاقت دیدن چهار نفر سرباز را ندارد که با یکدیگر حرکت کنند و او از واحد آنان، نام فرماندهشان و نیز مبدأ حرکت و مقصدشان آگاه نباشد. سربازان در برابر خانه ما توقف کردند و صدای پا قطع شد و سپس صدای پاهایی را که روی شن های باغ حرکت می کردند شنیدیم و سرانجام ضربه محکمی به در خورد. ما همه چون تندیس های بی جان، بی حرکت مانده بودیم. ناپلئون نگاه از پنجره برگرفت و به سوی در برگشت و چون تندیس سنگی در حالی که چهره اش رنگ باخته ز به سپیدی گراییده بود با دست های بر سینه نهاده به در خیره شد. در یک باره باز شد و ماری همراه با یک سرباز به درون اتاق آمدند. ماری فقط توانست بگوید:

- خانم کلاری...

اما سرباز کلام او را قطع کرد و پرسید:

- آیا ژنرال ناپلئون بناپارت این جا هستند؟

گویی سرباز پیش تر بارها این نام را تکرار کرده و آن را به خاطر سپرده بود تا بتواند به درستی آن را ادا کند. ناپلئون با گام هایی شمرده از پنجره دور شد و به سوی او رفت. سرباز پاشنه ها را به هم کوبید و سلام نظامی داد و گفت:

- مأموریت دارم حکم بازداشت شهروند ژنرال بناپارت را ابلاغ کنم.

سپس سرباز قطعه کاغذی را به سوی ناپلئون دراز کرد و او نیز کاغذ را گرفت و به

صورت نزدیک کرد. در این لحظه من از جا برخاستم و گفتم:

- می‌روم چراغ بیاورم.

- سپاسگزارم عزیزم. نیازی نیست من می‌توانم به خوبی حکم را بخوانم.

او سپس دستش را پایین آورد و نگاهی به سرپای سرباز انداخت و به سوی او رفت و در حالی که با سر انگشت به دکمه بالای یقه او می‌زد گفت:

- حتی در شب‌های بسیار گرم تابستان نیز دکمه لباس یک گروهبان ارتش جمهوری باید بسته باشد. همان‌گونه که مقررات حکم می‌کند گروهبان.

زمانی که گروهبان آشفته حال سرگرم بستن دکمه‌اش بود ناپلئون به سوی ماری برگشت و گفت:

- ماری! شمشیر من در سراسر است. لطفاً آن را به گروهبان بدهید.

سپس به سوی مادر برگشت و در حالی که به نشانه احترام سر فرود می‌آورد گفت:

- از این که مزاحم شما شدم پوزش می‌خواهم. شهروند کلاری!

صدای مهمیز چکمه‌های ناپلئون به گوش رسید و گروهبان نیز در پی او از اتاق خارج شد. ما همه بر جای خود مانده بودیم. دیگر بار صدای پاها از باغ شنیده شد و سپس طنین گام‌های منظم سربازان از کوچه به گوش رسید و دور و دورتر شد. سرانجام این اتین بود که سکوت را شکست:

- بهتر است غذایمان را تمام کنیم چون هیچ کمکی از ما ساخته نیست.

سرگرم صرف بقیه غذای خود بودیم که دیگر بار گفت:

- روز اول به شما نگفتم؟ ماجراجویی که تلاش می‌کند زیر سایه انقلاب جابه و مقامی به دست آورد.

چند لحظه بعد و زمانی که می‌خواستیم دسر بخوریم دیگر بار اتین گفت:

- ژولی! از این که با نامزدی تو و ژوزف موافقت کردم شدیداً پشیمانم.

پس از غذا من بی‌درنگ از در عقب خانه بیرون آمدم. هر چند که تا کنون مادر چند بار خانم بناپارت و خانواده‌اش را دعوت کرده بود اما خانم لیزیا بناپارت هیچ‌گاه نخواست به متقابلاً ما را به خانه‌اش دعوت کند. البته من می‌توانستم دلیل این رفتار او را دریابم. چون خانواده بناپارت در یکی از فقیرنشین‌ترین محلات شهر و در ناحیه‌ای واقع در پشت بازار ماهی‌فروشان زندگی می‌کردند و بدون تردید خانم بناپارت از این که در چنان خانه‌ای از ما پذیرایی کند خجالت می‌کشید. اما اینک من ناگزیر باید بدانجا می‌رفتم تا ماجرا را به او و ژوزف خبر دهم و بینم برای کمک به ناپلئون چه می‌توانم کرد. هیچ‌گاه این راه پریچ و خم و کوچه‌های تنگ و تاریک پشت بازار ماهی‌فروشان را از یاد نخواهم برد. از آن‌جا که احساس می‌کردم نباید حتی یک دقیقه را نیز تلف کنم، ابتدا به شتاب می‌دویدم و تا زمانی که به میدان مقابل ساختمان انجمن شهر رسیدم

لحظه‌ای به فکر کاستن از سرعت حرکت خود نبودم. در آن جا اندکی از سرعت گام‌هایم کاستم. بدنم خیس عرق بود، موها به پیشانی و شقیقه‌های عرق کرده‌ام چسبیده بود و قلم چنان می‌زد که صدای آن در سرم می‌پیچید. مردم در میدان سرگرم پایکوبی بودند، مردی لاغر اندام و تکیده دست به بازوی من گرفت و من به شدت او را واپس زدم و بی آنکه به خنده چندانش آورش گوش دهم دویدن خود را از سر گرفتم و چندین بار دیگر نیز چنین موجودات نفرت‌انگیزی بر سر راهم سبز شدند.

ناگهان صدای خنده دخترانه‌ای به گوشم خورد که می‌گفت:

- هب... من هرگز... آه این دختر کوچولو همان کلاری جوان...

این صدای الیزا بناپارت بزرگ‌ترین خواهر ناپلئون بود که البته بیش از هفده سال نداشت. اما آن شب با آن آرایش و در آن جامه‌هایی که بر تن داشت بسیار بزرگ‌تر از سن واقعی خود می‌نمود. او که در کنار مرد جوانی ایستاده بود و به جمع پایکوبان آن شب پیوسته بود با کلماتی بریده پیاپی از من می‌خواست لحظه‌ای درنگ کنم و در شادی آنان شریک شوم اما من بی آنکه توجهی به او بکنم راه خود را ادامه دادم و داخل کوچه باریکی که به سوی بازار ماهی‌فروشان می‌رفت ناپدید شدم و در ژرفای تاریکی آمیخته با طین ناسزاها، خنده‌های جنون‌آسا و فریادهای بدمستانه که از در و دیوار چون رگبار بر سرم می‌بارید غرقه شدم. در تاریکی کوچه صدای ناله‌های گریه‌ای فحل بازتاب ناخوش آیند آن فضا را دوچندان می‌ساخت. آنگاه که به بازار ماهی‌فروشان رسیدم و چشمم به روشنایی چند فانوس آویخته در برابر دکان‌ها افتاد نفسی راحت کشیدم. در یک لحظه از این که بدین شدت دچار ترس و هراس شده بودم از خویشتن شرمند گشتم و نیز از مقایسه آن‌جا با خانه سپید و مجلل خودمان با آن انبوه یاس‌های بنفش و گل‌های سرخ. بازار را نیز پشت سر نهادم و از مردی رهگذر سراغ خانه بناپارت‌ها را گرفتم. او کوچه‌ای تنگ و تاریک را که درون یک عقب‌رفتگی قرار داشت به من نشان داد و گفت:

- سومین خانه دست چپ.

نخستین بار ژوزف به من گفته بود که خانه آنان در یک زیرزمین قرار دارد و من با دیدن یک راه پله باریک شروع به پایین رفتن از پله‌ها کردم و پس از گشودن یک در، خودم را در آشپزخانه خانم بناپارت یافتم. اتاقی بزرگ که به سبب کافی نبودن نور تک شمع قرار گرفته در یک فنجان شکسته، نمی‌توانستم به درستی آن‌جا را ببینم. بوی ناخوش آیندی فضا را انباشته بود و زمانی که قدری چشمم به نور آن‌جا خو گرفت ژوزف را دیدم که با پیراهنی چروکیده و بدون کراوات کنار میزی نشسته و در پرتو شمع سرگرم خواندن روزنامه بود. لوسین نوزده ساله نیز در برابر او نشسته و بر روی میز خم شده بود و سرگرم نوشتن بود. بر روی میز و میان آن دو نیز چند بشقاب قرار داشت

که ته مانده غذا در آن ها به چشم می خورد. در گوشه ای تاریک از آشپزخانه نیز ظاهراً یک نفر در حال شستن لباس بود و می توانستم صدای شلپ شلپ دست هایی را که با نیروی تمام گرم کار شستن بودند بشنوم. هوا گرم و خفقا آور بود و احساس کلافگی می کردم. در این هنگام صدای خانم بناپارت به گوش رسید که با فرانسه دست و پا شکسته می گفت:

- کسی به این جا آمده؟

پس صدای شلپ شلپ شستن قطع شد و مادر ناپلئون آرام آرام به وسط آشپزخانه آمد و در میدان نور شمع قرار گرفت و در همان حال نیز دست هایش را با پیش بندش خشک کرد.

- منم، اوژنی کلاری.

ناگهان ژوزف و لوسین با همدیگر فریاد زدند:

- محض رضای خدا زودتر بگو چه اتفاقی افتاده؟

- آنها ناپلئون را بازداشت کردند.

برای چند لحظه سکوتی مرگبار بر آن جا سایه افکند و آنگاه خانم بناپارت ناله کنان گفت:

- یا مریم مقدس، یا مادر مسیح!

ژوزف با حالتی درمانده و لحنی گریه مانند گفت:

- من پیش بینی چنین حادثه ای را می کردم.

آنان مرا روی یک مبل پایه شکسته نشاندند و از من خواستند تا تمام ماجرا را برایشان بازگویم. در این لحظه لویی برادر شانزده ساله و بسیار چاق آنان نیز از اتاق مجاور به درون آمد و بی حرکت و آرام در گوشه ای ایستاد. من در حال حرف زدن بودم که ناگهان صدایی جیغ مانند سختم را قطع کرد و در با شدت باز شد و ژروم کوچولو برادر ده ساله ناپلئون به درون آشپزخانه دوید و در پی او نیز کارولین دوازده ساله در حالی که ناسزاهایی رکیک نثار او می کرد به درون آمد و کارولین برای گرفتن چیزی که ژروم می خواست در دهان خود فرو کند دست به گریبان شدند. خانم بناپارت یک سیلی به گوش ژروم نواخت و به زبان ایتالیایی شروع به سرزنش کارولین نمود و آنچه را ژروم قصد بلعیدنش را داشت از دست او گرفت و چون متوجه شد چیزی جز یک قطعه نان شیرینی بادامی نیست آن را نصف کرد و نیمی از آن را به هریک از آنان داد و فریاد زد:

- ساکت باشید، مهمان داریم.

وقتی نگاه کارولین به من افتاد در حالی که می رفت تا در کنار میز و روی زانوی لوسین بنشیند گفت:

- لالای... لالای یکی از کلاری های پولدار!

لحظه ای با خود اندیشیدم که چه خانواده وحشتناکی هستند اما بی درنگ از این فکر خود شرمنده و خجل شدم چرا که گناه فقر و پرشماری افراد خانواده را نمی باید به گردن تک تک آنان انداخت و اینکه به سبب تنگدستی اتاق نشیمنی جز آشپزخانه نداشتند گناهی باخشودنی به شمار نمی آمد. ژوزف دیگر بار پرسش از من را آغاز کرد:

- چه کسی ناپلئون را دستگیر کرد، آیا مطمئنی که سرباز بودند و پلیس نبودند؟

- مطمئن هستم که سرباز بودند.

- پس او را زندانی نکرده اند و این نوعی بازداشت نظامی است.

خانم بناپارت ناله کتان پرسید:

- مگر فرقی هم می کند؟

- خیلی تفاوت دارد. بنابر مقررات نظامی هیچ گاه یک ژنرال را بدون محاکمه اعدام نمی کنند و او را در یک دادگاه نظامی محاکمه خواهند کرد.

خانم بناپارت یکی از چهار پایه های آشپزخانه را پیش کشید و کنار من نشست و در حالی که از شدت استیصال دست نمناکش را که هنوز در اثر لباس شستن سرد و نمناک بود روی دست من می نهاد پرسید:

- خانم شما نمی دانید که این حادثه چقدر برای ما دهشتناک است. از میان ما ناپلئون تنها کسی است که یک درآمد مستمر و منظم دارد و خود نیز بیش از اندازه صرفه جویانه زندگی می کند و بیش از حد توانش کار می کند و بیش از نیمی از مستمری اش را در اختیار من می گذارد تا هزینه زندگی بقیه بچه ها را تأمین کنم. دریغاکه چنین شد و دریغاکه او که گرفتار این ماجرا شد.

در این هنگام صدای لویی چاق و چله به گوش رسید که پیروزمندانه فریاد می زد:

- خوب شد، حالا که دستگیرش کردند دیگر نمی تواند به زور مرا وارد ارتش کند.

لوسین خشمگین از سخن برادر نوجوان خود فریاد زد:

- دهنش را ببند لوئی.

لوئی با این که شانزده سال از عمرش سپری شده است هرگز یک روز هم در عمرش کار نکرده بود و شاید هدف ناپلئون از پافشاری بر پیوستن او به ارتش این بود که مادرش یک نان خور کمتر داشته باشد. هرچند که تصور نمی کنم این نوجوان تنبل و تن پرور حتی از پس رژه نظامی هم برآید اما شاید ناپلئون قصد داشته او را وارد رسته سواره نظام کند. در این لحظه صدای خانم بناپارت دیگر بار رشته افکارم را گسیخت.

- شما نمی دانید علت بازداشت او چه بود؟

ژوزف زیر لبی و در حالی که از شدت ناراحتی گوشه لب هایش به لرزش افتاده بود به

جای من پاسخ داد:

- بدون تردید آشنایی با روبسپیر دلیل این ماجرا بوده است. بدبختی او ریشه در ماجرای تسلیم نقشه‌های جنون آمیزش به وزیر جنگ دارد و دیوانگی‌اش آن بود که آنها را به وسیله روبسپیر به او داد.
خانم بناپارت زیر لب گفت:

- سیاست. ای نفرین بر این سیاست لعنتی. خانم به شما قول می‌دهم که این سیاست لعنتی مایه سیه‌روزی خانواده من بوده است. خدایش بیامرزد پدر فرزندانم جان خود را بر سر سیاست نهاد و نه تنها در رابطه با موکلینش ناموفق ماند بلکه برای ما نیز جز مشتی بدهی برجا نهد. حالا هم می‌دانید پسران من از بام تا شام ورد زبان‌شان چیست؟ باید در پی روابط کارآمد بود، باید به روبسپیر نزدیک شد و با او طرح دوستی درافکند، اگر بتوانیم با باراس آشنا شویم خیلی خوب می‌شود و... و همین‌ها ما را به این روز سیاه نشاند و کارش به زندان کشید. بله خانم، زندان!

من در حالی که سر به زیر انداخته بودم با ملایمت گفتم:
- اما خانم! از یاد نبرید که فرزند شما ناپلئون یک نابغه است.
- بله بدبختانه حق با شماست.

زن بیچاره همچنان به شعله لرزان شمع خیره مانده بود. من سر برداشتم و در حالی که چشم به ژوزف دوخته بودم، گفتم:
- ما باید ابتدا بفهمیم او را به کجا برده‌اند و پس از آن در تلاش کمک به او باشیم.
- اما ما افراد تنگدستی هستیم و کسی را نمی‌شناسیم که قادر به یاری ما باشد.
در حالی که به سخن ناله‌مانند خانم بناپارت گوش می‌دادم، نمی‌توانستم چشم از ژوزف برگیرم. سرانجام لوسین گفت:

- بی‌تردید فرمانده نظامی ماریسی محل زندانی شدن ناپلئون را می‌داند.
هرچند که افراد خانواده لوسین او را یک جوچه شاعر خیالباف می‌دانستند اما به رغم این‌ها نخستین پیشنهاد بخردانه را از دهان او شنیدیم و در پی این گفتار، از او پرسیدم:

- نام فرمانده نظامی ماریسی چیست؟

- سرهنگ لوفابر. اما امیدی به او نیست چون دل خوشی از ناپلئون ندارد. چند روز پیش ناپلئون پس از بازدید از استحکامات ماریسی و به سبب شرایط ناخوش آیند آنها، هرآنچه بر دهانش آمد به این سرهنگ پیرگفت:
بدون توجه به محتوای پاسخ ژوزف بی‌درنگ گفتم:

- من فردا به دیدار او خواهم رفت.

شگفت‌زده از شنیدن صدای خودم و آن چنان که گویی نادانسته چیزی را بر زبان آورده‌ام که برای خودم نیز غریب و شگفت‌آفرین بوده است ادامه دادم:

- خانم بناپارت! لطفاً شما لباس‌های زیر و لوازم موردنیاز او را همراه با اندکی غذا در یک بسته مرتب کنید و فردا بامداد برای من بفرستید. من آن را برای سرهنگ خواهم برد و خواهش خواهم کرد تا به ناپلئون برساند و از او تمنا خواهم کرد...

خانم بناپارت که ناخودآگاه و از شدت هیجان به زبان ایتالیایی سخن می‌گفت به همان زبان از من سپاسگزاری کرد و در همان لحظه نیز صدای کرکننده فریادی را شنیدم و آب بر کف آشپزخانه به راه افتاد و کارولین شادمانه فریاد زد:

- مادر، ژروم درون بشکه آب افتاد.

در همان حال که خانم بناپارت کوچک‌ترین پسرش را از بشکه بیرون کشیده و در پی تنبیهش بود، من به پا خاستم. ژوزف نیز برای برداشتن کتش رفت تا مرا به خانه برساند و لوسین گفت:

- شما خیلی مهربان هستید دوشیزه اوژنی. ما محبت شما و آنچه را در حق ما انجام دادید، هرگز از یاد نخواهیم برد.

تازه در این هنگام بود که به یاد گفته‌های خویش افتادم و دریافتم دیدار با این سرهنگ چقدر برایم هراس‌آفرین است.

وقتی برای خداحافظی به خانم بناپارت شب به‌خیر می‌گفتم مرا مطمئن ساخت که بامداد فردا بسته موردنظر را به وسیله پوالت به خانه ما خواهد فرستاد و سپس در حالی که گویی نکته تازه‌ای به خاطرش رسیده است گفت:

- راستی پوالت کجاست؟ او گفت که همراه با الیزا برای دیدن دوستی می‌روند و نیم ساعت بعد نیز باز خواهند گردید. کار به جایی رسیده که این دخترها می‌خواهند تا این ساعت نیز در کوچه و خیابان باشند.

در این لحظه چهره بزرگ‌کرده الیزا را به خاطر آوردم. الیزا بدون تردید اینک همراه دوستانش سرگرم پایکوبی و تفریح بود، اما پوالت چه؟ او به زحمت همسن و سال من می‌شد!

من و ژوزف خاموش و اندیشناک در کوچه‌های شهر به راه افتادیم. آن شبی را به خاطر آوردم که ژوزف برای نخستین بار مرا به خانه رساند. شاید تنها چهارماه و اندی از آن روز می‌گذشت. آن شب آغاز این ماجرا بود و من، هرچند که خود جز این می‌پنداشتم، بچه‌ای بیش نبودم و اینک درمی‌یافتم که هر انسان آنگاه می‌تواند به رشد واقعی برسد که یک نفر را با تمام وجود و از صمیم قلب دوست داشته باشد.

زمانی که چندان فاصله‌ای با خانه خودمان نداشتیم، ژوزف گفت:

- آنها به سادگی نمی‌توانند او را به پای گیوتین بفرستند.

به احتمال زیاد این حاصل تمام اندیشه‌های او در طول راه بود. او سپس افزود:

- و بدترین کاری که می‌توانند در حق او بکنند، به عنوان مقررات نظامی... در بدترین

حالت می‌توانند او را به جوخه آتش بسپارند.

- ژوزف!!؟

نور مهتاب بر چهره ژوزف می‌تابید، احساس کردم ترکیب چهره‌اش دگرگون شده است و ناباورانه به این نتیجه تکان‌دهنده رسیدم که او دل خوشی از ناپلئون ندارد. آری او برادرش را دوست نداشت و شاید نیز از او متنفر بود. چرا که ناپلئون به رغم جوان‌تر بودن توانسته بود شغلی برای او بیابد، او را وادار به ازدواج با ژولی بکند و... ژوزف پس از درنگی کوتاه افزود:

- اما... اما ما، من، ناپلئون و دیگر برادران و خواهرانم همگی به یکدیگر وابسته هستیم و باید در نیک و بد روزگار در کنار هم چون پیکری واحد باشیم و یکدیگر را تنها نگذاریم.

دیگر به در خانه رسیده بودیم و با شب به‌خیری کوتاه از یکدیگر جدا شدیم. من بی‌آنکه توجه کسی را جلب کنم وارد خانه شدم. ژولی به بستر رفته بود اما شمع‌ای که روی میز آرایش او قرار داشت هنوز می‌سوخت و بی‌گمان او چشم‌انتظار من بود و چون پا به اتاق نهادم پرسید:

- تو به دیدن بناپارت‌ها رفته بودی، نه اوژنی؟

- بله.

در حالی که شتابزده سرگرم از تن درآوردن لباس‌هایم بودم افزودم:
- آنها در یک زیرزمین تنگ و تاریک بی‌غوله مانند زندگی می‌کنند و خانم لیزیا در این وقت دیر هنگام شب نیز سرگرم شستن لباس‌های آنان بود. ژروم آن پسرک شیطان و دردسرافرین نیز به داخل بشکه رختشویی افتاد. دو خواهر او الیزا و پولت نیز در جمع پایکوبی‌کنندگان بودند. شب به‌خیر ژولی. خوب بخوابی.

صبح بر سر میز صبحانه اتین اعلام کرد که باید عروسی ژولی به تعویق افتد چون او هیچ علاقه‌ای ندارد شوهرخواهرش مردی باشد که برادرش به سبب جانبداری از ژاکوبن‌ها و پیوند با آنان به زندان افتاده است. او تأکید کرد که چنین مسئله‌ای می‌تواند موجب ننگ خانواده شده و نام نیک فروشگاه کلاری را خدشه‌دار خواهد ساخت. ژولی گریه‌کنان گفت:

- عروسی من نباید به تعویق افتد.

او در پی این حرف به اتاقش رفت و در به روی خود بست. اما هیچ‌کس در این مورد با من صحبت نکرد چون هیچ‌کس جز ژولی از دلبستگی من به ناپلئون خبر نداشت، البته در این مورد نیز باید ماری را مستثنا کرد چون بی‌گمان همه چیز را به خوبی می‌داند. پس از پایان صبحانه ماری به اتاق غذاخوری آمد و به من اشاره کرد و من بی‌درنگ در پی او راهی آشپزخانه شدم و در آن‌جا پولت را دیدم که بسته‌ای در

دست دارد و از او خواستم تا بی درنگ و پیش از آنکه کسی متوجه ما شود خانه را ترک کنیم. اتین اگر می فهمید که من قصد دارم با بسته ای محتوی لباس زیر و دیگر وسایل ضروری ناپلئون بناپارت به دیدار فرمانده نظامی ماری بروم از شدت خشم دیوانه می شد.

هرچند که من تمام عمر خود را در ماری سپری کرده بودم و از اقامت پولت در این شهر بیش از یک سال و اندی نمی گذشت اما او کوچه و خیابان و کوچه پس کوچه ها را بسیار بهتر از من می شناخت. او به دقت تمام دفتر فرمانده نظامی ماری را می شناخت و در تمام طول راه نیز یک لحظه از حرف زدن باز نمی ایستاد. هرچند که ما هر دو همسن و سال بودیم اما شیوه لباس پوشیدن، راه رفتن و حرکات و رفتار او بسیار بزرگ تر از من جلوه می داد. او مدام با زبان لب هایش را مرطوب می کرد تا درخشش بیش تری بدان ها بدهد. بینی پولت نیز همانند ناپلئون کشیده و قلمی بود و موهای مجعد و پرچین و شکن او به صورت هزاران حلقه کوچک از دورادور سرش آویخته بودند و او نیز آنها را با روبانی آبی رنگ در پشت سر جمع کرده بود. پولت به قول معروف در برداشتن زیر ابرو آنچنان زیاده روی کرده بود که بیش از خطی از آن برجانه مانده بود و سپس آن خط را با استفاده از ذغال پررنگ کرده بود. هرچند که او از دیدگاه من زیبا می نمود اما مادر او را نمی پسندید و علاقه ای به معاشرت من با او نداشت.

پولت دیگر بار رشته کلام را به موضوع مارکیز دوفونتنی یا خانم تالین کنونی کشاند و گفت:

- نمی دانی، اهالی پاریس شیفته و دیوانه اش هستند و او را بانوی ترمیدور می نامند، نماینده تالین نیز به محض رهایی از زندان با او ازدواج کرد.

پس از آن پولت درنگی کرد و نفسی تازه نمود و سپس در حالی که چشمانش از شدت شگفتی و اشتیاق به گونه ای غیر عادی گشاد شده بود، شروع به سخن گفتن از چند و چون لباس های مارکیز دوفونتنی کرد و دختر جوان چنان با شوق و شیفتگی از لباس ها و شیوه لباس پوشیدن مارکیز سخن می گفت که گویی در حال بیان مقدس ترین و ارزنده ترین مفاهیم موجود در گیتی می باشد. من بر آن شدم تا از او اطلاعاتی در مورد عروسی نماینده تالین با مارکیز کسب کنم اما او بدون توجه به پرسش من این بار آغاز به تعریف و توصیف از زیبایی های او نمود:

- موهای او چون شبق سیاه است و چشمانش نیز چنینند، او اکنون در قصری اقامت دارد که به قصر لاشومیر معروف است. این قصر که در پاریس شهره خاص و عام است و در و دیوارش را با پرده های ابریشمین آراسته اند. هر بعد از ظهر گروه پرشماری از بزرگان فرانسه و نامداران عرصه سیاست در خانه او گرد می آیند و شنیده ام که هرکس مشکلی در تشکیلات حکومتی داشته باشد او را به عنوان گره گشای مشکل خویش

بر می‌گزیند و مشکلش را با او در میان می‌گذارد. من تمام این‌ها را از مسافری که دیروز از پاریس آمده بود شنیدم، بله این آقا...

من مشتاقانه و به امید یافتن روزنه‌ای نام این آقا را پرسیدم اما دخترک دیگر بار آغاز به حاشیه‌رفتن کرد و گفت:

- من دیروز به هنگام گذر از میدان بزرگ مقابل انجمن شهر با او برخورد کردم. البته امیدوارم آنچه را می‌گویم ناشنیده‌بگیری و با کسی در میان نگذاری. سوگند می‌خوری که چنین باشد؟ باید به تمام مقدسات سوگند بخوری اوژنی چون ناپلئون در این مورد نسبت به من بسیار سخت‌گیر است و باید بگویم در چنین زمینه‌هایی بسیار کهنه‌اندیش و کج‌خیال است... راستی فکر می‌کنی برادرت اتین مقداری پارچه حریر برای دوختن یک لباس تازه به من خواهد داد؟ فکر می‌کنم یک پارچه حریر ارغوانی بسیار نازک برای لباس تازه‌ام فوق‌العاده باشد و...

در این هنگام او صحبتش را قطع کرد و در حالی که با انگشت به ساختمانی اشاره می‌کرد گفت:

- آن‌جا را می‌بینی؟ همان جاست. آن‌جا دفتر فرمانده نظامی است. آیا میل داری که من هم همراه تو بیایم؟

سرم را به نشانه مخالفت تکان دادم و گفتم:

- فکر می‌کنم اگر تنها بروم بهتر باشد. تو نیز همین‌جا منتظر باش و برای موفقیت‌م دعا کن.

او زیر لب چیزی گفت و در حالی که انگشتانش را به شکل صلیب درآورده بود گفت:

- من به درگاه خداوند دعا خواهم کرد، چون کار ساده‌ای است، بی‌خرج و کم‌دردر.

در حالی که بسته را زیر بغل زده بودم، با گام‌های بلند و سری افراشته به سوی ساختمان فرماندهی رفتم. و در حالی که گویی صدای خودم مرا از خواب و رؤیا بیرون برانداخت، به صدای خود که نگهبان را مخاطب قرار داده بودم به خود باز آمدم که با عده‌بی‌رسم و استوار از نگهبان می‌خواستم که مرا به نزد سرهنگ لافابره راهنمایی کند و از دریافتن سادگی و بی‌پیرایه‌شدم و با دیدن میز بزرگی که سرهنگ فرمانده در پشت آن قرار داشت چنان قلبم تهیدن گرفت که احساس کردم توان سخن گفتن ندارم. سرهنگ صورتی چهره از گوشه سرخ رنگ داشت که ته‌ریشی خاکستری رنگ بر آن خودنمایی می‌کرد و سرش را بر یک کلاه گیس قدیمی پوشانده بود. بسته را روی میز نهادم و از سر بآس و بند تکلیفی آمدم. همانم را فرو دادم تا شاید بتوانم خود را باز یابم و چیزی بگویم. اما به جای من سرهنگ فرمانده پیش‌کلام شد و پرسید:

- شهروندا! این بسته چیست و شما کیستید؟
- شهروند سرهنگ لافابر، این بسته محتوی لباس زیر است و نام من نیز کلاری است.
لحظه‌ای احساس کردم که سرهنگ با چشمان آبی بی حالتش سراندرپای مرا برانداز می‌کند و سرانجام پرسید:

- آیا شما یکی از دختران مرحوم فرانسیس کلاری تاجر ابریشم هستید؟
- بله.

- من پدر شما را می‌شناختم و گه گاه ساعتی از وقتمان را برای سرگرمی با هم می‌گذراندیم. حالا شهروند کلاری شما می‌خواهید من با این بسته چه بکنم؟
- این بسته متعلق به ژنرال ناپلئون بناپارت است که اخیراً بازداشت شده و ما نیز از محل او آگاه نیستیم. اما شما سرهنگ حتماً می‌دانید که او کجاست و در این بسته نیز همان گونه که گفتم جز لباس زیر و قدری کیک چیز دیگری نیست.

- می‌توانم پیرسم دختر فرانسیس کلاری چه رابطه‌ای با بناپارت ژاکوبن دارد؟
- برادر او ژوزف نامزد خواهرم ژولی است.

درحالی که احساس می‌کردم صورتم گر گرفته و سرخ شده است در عین حال از پاسخ خود راضی بودم و چنین می‌پنداشتم که شاهکار کرده‌ام.

- پس چرا برادرش ژوزف و یا خواهرتان ژولی به دیدن من نیامدند؟

دیگر بار سنگینی نگاه او را که با چشمان بی‌حالتش به من خیره شده بود، احساس می‌کردم و چنین می‌انگاشتم که او از همه چیز با خبر است. سرانجام به دشواری بسیار پاسخ دادم:

- ژوزف نیز همانند بسیاری دیگر از وابستگان افراد بازداشت شده بیماک است و ژولی نیز گرفتاری‌های خود را دارد و روز و شب به سبب مخالفت برادر بزرگم اتین با عروسی او و ژوزف بناپارت، اشک می‌ریزد و همه ما به گونه‌ای با این مشکل دست به گریبانیم چون... بله شهروند سرهنگ چون شما ژنرال را بازداشت کرده‌اید و این مشکل را برای ما ایجاد کرده‌اید.

- بنشینید!

این تک واژه تمام پاسخ او به سخنان من بود و من بر لبه مبلی که نزدیک میز قرار داشت، نشستم. سرهنگ انفیه‌دان کوچکی را از جیب بیرون کشید و از پنجره به بیرون خیره شد. برای لحظه‌ای چنین پنداشتم که حضور مرا به کلی از یاد برده است اما ناگهان او تمام رخ به سوی من برگشت و در حالی که مستقیماً به چشمانم نگاه می‌کرد، گفت:
- خوب گوش کنید شهروند، حق با برادران اتین است. یک بناپارت نمی‌تواند وصله تن خانواده کلاری باشد. پدر مرحوم شما مردی بسیار شریف و درخور احترام بود و از این رو گفتم یک وصله ناجور، می‌فهمید؟ من ژوزف بناپارتی را که شما از او سخن

می‌گویید نمی‌شناسم و گمان نمی‌کنم او یک نظامی باشد، درست است؟ و اما در مورد برادر دیگر، یعنی همین ناپلئون بناپارت...

در حالی که سرم را به حالتی خاص تکان می‌دادم حرف او را قطع کردم و با تأکید بر واژه ژنرال، گفتم:

- ژنرال ناپلئون بناپارت.

- بسیار خوب. به قول شما ژنرال، دستور بازداشت این ژنرال را من نداده‌ام و من تنها دستوری را که از وزارت جنگ و از پاریس به دستم رسیده است اجرا کرده‌ام. او متمایل به ژاکوبین‌هاست و تا آن جا که می‌دانم تمام افسرانی همانند او را که در ارتش هستند بازداشت کرده‌اند.

- و... چه سرنوشتی در انتظار اوست؟

- هنوز در این مورد دستوری دریافت نکرده‌ام.

رفتار سرهنگ به گونه‌ای بود که من فهمیدم باید هرچه زودتر آن جا را ترک کنم و از این رو برخاستم و در حالی که به بسته روی میز اشاره می‌کردم، گفتم:

- این لباس‌ها و کیک چی؟ شما می‌توانید آن را به دست او برسانید؟

- این چه حرفی است؟ خیلی وقت است که او را از ماریسی برده‌اند و در این جا نیست. او را به قلعه کاری در آنتیب برده‌اند.

بی‌تردید توان تحمل این ضربه و این مصیبت را نداشتم. او را از این جا دور کرده بودند و من به هیچ عنوان نمی‌توانستم به او دسترسی داشته باشم. با آشفتگی گفتم:

- اما او نیاز به لباس و استحمام دارد، پس چه باید...

ناگهان چهره سرخ رنگ سرهنگ به کبودی گرایید و من هرچه تلاش می‌کردم اشک‌هایم را پاک کنم اما گریه امانم نمی‌داد. و در همان حال دیگر بار گفتم:

- شهروند سرهنگ! شما نمی‌توانید این بسته را برای او بفرستید.

- فرزند عزیز من، آیا تصور می‌کنی که من هیچ کار دیگری برای انجام دادن ندارم تا وقت خود را تباه فرستادن لباس زیر برای جوان سرکشی کنم که از سر نادانی خود را ژنرال می‌نامد.

گریه من پایان نمی‌گرفت و سرهنگ دیگر بار به سراغ انفیهدان خود رفت و روشن بود که چنین وضعی برای او خوش آیند نیست و سرانجام گفت:

- بس کن و دست از گریه بردار.

سرهنگ از پشت میز خارج شد و در این سوی میز و کنار من ایستاد و تکرار کرد:

- گفتم که دیگر گریه نکن!

به هر شکلی بود چشمانم را خشک کردم و چشم به او دوختم. نزدیک من ایستاده بود و در چشمانش حالت تردید پدیدار بود و بالاخره با توجه به گریه دیگر باره من

گفت:

- من تحمل گریه ندارم دختر! بس کن!... بسیار خوب برای این که خوشحال از این جا بروی قول می‌دهم که این بسته را به وسیله یک سرباز به قلعه کاری بفرستم و از فرمانده قلعه خواهش کنم تا آن را به این بناپارت تو بدهد. حالا راضی شدی دخترم؟ می‌خواستم لبخند بزنم اما اشک امانم نمی‌داد. ناگهان خود را در کنار در یافتم و به یاد آوردم که بدون خدا حافظی و تشکر در حال ترک آن جا هستم. برگشتم. سرهنگ کنار میزش ایستاده بود و با چهره‌ای درهم کشیده به آن بسته خیره شده بود.

- شهروند سرهنگ. از شما سپاسگزارم.

سرهنگ چشم از بسته گرفت و صدایش را صاف کرد و گفت:

- خوب گوش کن شهروند کلاری، به طور خصوصی دو نکته را به شما یادآور می‌شوم. نخست این که مطمئن باش خطری جان این ژنرال ژاکوبن تو را تهدید نمی‌کند و دوم، یک بناپارت برای دختر فرانسيس کلاری وصله‌ای ناجور است. بدرود شهروند. پولت مقداری از راه را به همراه من آمد و در تمام مسیر یک روند حرف می‌زد و همانند وروره جادو صدایش قطع نمی‌شد؛ حریر ارغوانی خیلی زیباست، خانم تالین جوراب ابریشمی رنگ پا می‌پوشید، ناپلئون کیک خیلی دوست دارد به خصوص کیک بادامی. تو هم بادام دوست داری؟ آیا راست است که جهیزیه ژولی آن قدر است که برای خودش و ژوزف یک خانه زیبا بخرد؟ چه وقت می‌توانم برای گرفتن پارچه به مغازه بروم...؟

من در حقیقت به سخنان او گوش نمی‌دادم و تنها یک جمله همانند ترجیع‌بند قصیده‌ای فراموش ناشدنی در ذهنم تکرار می‌شد؛ "یک بناپارت برای دختر فرانسيس کلاری وصله‌ای ناجور است".

وقتی به خانه رسیدم، فهمیدم که سرانجام ژولی حرفش را پیش برده است و عروسی او به تعویق نخواهد افتاد. من نیز در گوشه‌ای از باغ در کنار او نشستم تا در برودری دوزی دستمال‌های سفره همراهی‌اش کنم و با یکدیگر حروف «ب» را بر آنها نقش زنیم. ب، ب و باز هم ب.



مارسی، نیمه سپتامبر

نمی دانم شب عروسی ژولی چه گونه سپری شد، تنها به یاد دارم که شب پیش از آن برای من شبی دشوار و پرتنش بود.

مراسم عروسی ژولی کاملاً خصوصی و بسیار آرام برگزار شد و تنها اعضای خانواده ما و بناپارت ها در آن شرکت داشتند. مادر و ماری به شدت سرگرم تهیه مقدمات مهمانی و از آن جمله پختن کیک و آماده کردن کرم میوه برای آن شب بودند به گونه ای که شب پیش از آن مادر از شدت خستگی و نگرانی از پا در آمده بود؛ خستگی از کار و نگرانی از این که آیا مهمانی به خوبی برگزار خواهد شد یا نه. البته این ماجرا تازگی نداشت و مادر همیشه پیش از مهمانی های بزرگ گرفتار چنین دغدغه ای می شد و همیشه نیز میهمانی های ما به بهترین شکلی برگزار می گردید. در آن شب به دستور مادر باید همگی زود به بستر می رفتیم تا در روز مهمانی چهره ای شاداب داشته باشیم و البته حمام کردن نیز از جمله برنامه های ویژه آن شب ژولی به حساب می آمد. البته به سبب روشنفکری پدر و اعتقادات ویژه اش که در امور زندگی ما نیز بی تأثیر نبود، ما نسبت به دیگران بیش تر از حمام استفاده می کردیم و پس از مرگ پدر نیز مادر بر رعایت نقطه نظرات او از جانب همه افراد خانواده پافشاری می کرد. از جمله برنامه های به یادگار مانده از پدر این بود که ما حداقل ماهی یک بار درون یک چلیک چوبی که پدر برای این منظور در نظر گرفته بود حمام می کردیم. از آن جاکه در آن شب مراسم عروسی ژولی در پیش بود مادر قدری عطر یاسمن نیز به آب چلیک افزود و ژولی در آن شب خود را همانند خانم پمپادور تصور می کرد.

هرچند که آن شب زودتر از همیشه به بستر رفته بودیم اما خواب به چشمان من و

ژولی راه نمی‌یافت و در مورد زندگی تازه و خانه جدید ژولی گفتگو می‌کردیم. خانه او در حومه ماری قرار داشت و با کالسکه از خانه ما تا آنجا نیم ساعت راه بیش‌تر نبود. ناگهان با شنیدن صدای سوتی که از پنجره اتاق به گوش می‌رسید، هردو ساکت شدیم. یک نفر زیر پنجره اتاق بخشی از سرود معروف ماری‌یز را با سوت می‌نواخت؛ ... روزی پیروزمندی از ره رسید...

ناخودآگاه از جا برخاستم و در بستر خود نشستم. این دومین بند سرود ماری‌یز بود و نشان ویژه ناپلئون به شمار می‌آمد. او هر وقت به دیدن ما می‌آمد از راه دور با زدن این سوت ورود خود را اعلام می‌داشت. از بستر بیرون جهیدم و پرده را به یک سو زدم و شتابزده پنجره را گشودم و به بیرون خم شدم. هوا تیره و تاریک بود و چنین می‌نمود که توفان از راه خواهد رسید. لب‌هایم را جمع کردم و همان سوت را تکرار کردم. بسیار اندکند دخترانی که قادر به سوت زدن باشند و من یکی از همین افراد کم‌شمار هستم. اما دریغ‌ا که نه تنها کسی این هنر مرا نمی‌ستاید بلکه آن را برای دختری چون من رفتاری ناشایست می‌شمارند.

هنوز سوت من به پایان نرسیده بود که پاسخ آن به گوشم رسید. شبی که در کنار در ورودی خانه ایستاده بود خود را از ژرفای تاریکی بیرون کشاند و گام در باریک‌راه شنی داخل باغ نهاد.

همه چیز را از یاد بردم حتی بستن پنجره و یا پوشیدن کفش‌های دم‌پایی‌ام را و این که بالاپوشی بر دوش خویش بیاندازم. دیگر دربند این نبودم که چه باید بکنم یا نکنم و غافل از اینکه لباس خوابی که بر تن دارم برای بیرون رفتن مناسب نیست، شتابان و آسیمه‌سر از پله‌ها به پایین سرازیر شدم. تازه پا بر شن‌های خشن کف باغ نهاده بودم که خود را سینه به سینه او دیدم. همراه با صدای غرش تندرها که از دوردست فضا را می‌شکافت و پژواکش در همه جا باز می‌تابید صدای ناپلئون را شنیدم که می‌گفت:

- سردت نیست اوژنی؟ سرما نخوری؟

- نه، فقط پاهایم کمی... پابرهنه هستم و کفش نپوشیده‌ام.

او بی‌درنگ کمک کرد تا به همراهش به سکوی کنار پله‌های ورودی ساختمان بروم. پس از این که بر سکو نشستم، او کتش را بر شانه من انداخت و از من خواست تا آن را به دور خود بپیچم. بی‌درنگ پرسیدم:

- شما چه وقت بازگشتید؟

- هم اینک از راه می‌آیم و هنوز برای دیدن مادرم به خانه نرفته‌ام.

زبری پارچه خشن کت او صورتم را تحریک می‌کرد اما به هر حال برایم خوش آیند می‌نمود. در تاریکی نگاهی به او انداختم و پرسیدم:

- خیلی سخت گذشت، نه؟

- نه، نه چندان. تا فراموش نکرده‌ام باید از بسته‌ای که فرستاده بودی تشکر کنم. آن بسته همراه با نامه‌ای از سوی سرهنگ لوفایر به دستم رسید و سرهنگ در نامه تأکید کرده بود که آن بسته را به خواهش شخص تو برای من فرستاده است. خیلی دلم می‌خواست مرا محاکمه نظامی کنند اما تلاش‌هایم به جایی نرسید و آنان این محاکمه را نیز از من دریغ کردند.

سربرداشتم و به چهره او خیره شدم، اما تاریکی بیش از آن بود که قادر به دیدن چهره او باشم و تنها سایه‌ای شب‌گونه را می‌دیدم و شگفت‌زده پرسیدم:

- محاکمه نظامی، دادگاه؟ چنین محاکمه‌ای برای تو خطر آفرین نبود؟

- چرا باید خطرناک باشد؟ در آن صورت فرصتی پیدا می‌کردم تا نقشه‌های خود را برای گروهی از افسران ارشد توضیح دهم. همان طرح‌ها و نقشه‌هایی را که به وسیله روبسپیر برای این وزیر جنگ احمق فرستادم. در این صورت می‌توانستم توجه اعضای دادگاه نظامی را به خود و نقشه‌هایم جلب کنم. اما دریغ‌اکه دیگر...

او تکانی خورد و با حالتی اندیشناک سربرداشت‌هایش نهاد و پس از لختی درنگ افزود:

- اما دریغ‌اکه اینک نقشه‌های من در بایگانی وزارت جنگ خاک می‌خورد و شهروند کارنو هم افتخار می‌کند که ارتش فرانسه با هزاران سیه‌روزی قادر به دفاع از مرزهای میهنمان است.

- حالا شما می‌خواهید چه کار کنید؟

- آنان آزادم کردند چون مدرکی بر علیه من نداشتند اما هیچ یک از مقامات وزارت جنگ نظر خوبی نسبت به من ندارند. منظورم را می‌فهمی اوژنی؟ آنان دل خوشی از من ندارند و بی‌تردید مرا به یکی از پست‌ترین نقاط جبهه خواهند فرستاد و ...

صحبت او را قطع کردم و توجهش را به ریزش باران جلب کردم و گفتم:

- چند قطره درشت باران روی صورتم افتاد.

- مهم نیست!

او دیگر بار دنبال سخنش را گرفت و برای من توضیح داد که چه حوادثی می‌تواند در انتظار یک ژنرال مغضوب واقع شده، باشد. من که احساس سرما می‌کردم، پاهایم را جمع کردم و کت ژنرال را بیش از پیش به دور خود پیچیدم. غرش تندرهای دیگر بار همه جا را انباشت و اسبی بی‌تابانه شیهه کشید و او یادآور شد که این اسب اوست که لگامش را به نرده‌های باغ بسته است.

باران شدت بیش‌تری گرفت و آذرخشی همه جا را روشن کرد. با غرش دیگر باره تندر، اسب بی‌تابانه‌تر از پیش شیهه کشید و پا بر زمین کوبید و ناپلئون فریادی زد و او را به آرامش فراخواند. در این هنگام یکی از پنجره‌های بالای سرمان گشوده شد و اتین

سر از پنجره بیرون کرد و فریاد زد:

- کسی آن جاست؟

نجواکنان از ناپلئون خواستم تا به درون خانه برویم و بیش از این در زیر باران خیس نشویم. اما دیگر بار صدای اتین حرفم را قطع کرد:

- کی آن جاست؟

در همین هنگام نیز صدای سوزان را شنیدم که به اتین می‌گفت:

- پنجره را ببند، بیا تو. من می‌ترسم.

- آن جا یک نفر در باغچه است من باید بروم و ببینم کیست.

ناپلئون از جا برخاست و رو به پنجره ایستاد و گفت:

- آقای کلاری، منم.

دیگر بار آذرخشی پرتوافکن شد و من برای لحظه‌ای گذرا توانستم شبخ تکیده او را که درون لباس نظامی تنگ قالب‌گیری شده بود ببینم و دیگر بار تاریکی بر همه جا سایه افکند، تندر غرید، اسب نا آرام تر از پیش شیهه کشید و رگبار باران شلاق کش همه چیز و همه جا را در آماج خود گرفت. دیگر بار صدای اتین با صدای باران در آمیخت:

- کی آن جاست؟

- منم، ژنرال ناپلئون!

- اما شما باید در زندان باشید، گذشته از این شما در این نیمه شب و در این هوای

آشنته در باغ خانه ما چه می‌کنید ژنرال؟

من از جا پریدم. بالا پوش نظامی را که تا روی پایم می‌رسید جمع و جور کردم و در کنار ناپلئون ایستادم. اما ناپلئون با دیدن من با صدایی آرام گفت:

- بگیر بنشین اوژنی! بنشین و پاهایت را با بالا پوش بپوشان، مگر خیال داری مریض

بشوی؟

- با چه کسی صحبت می‌کنید ژنرال؟

حالا دیگر باران آرام گرفته و از شدت آن کاسته شده بود و می‌توانستم به روشنی

میزان خشم اتین را از لرزش صدایش دریابم. اما به هر حال فریاد زد:

- اتین! منم، اوژنی! او دارد با من صحبت می‌کند.

باران بند آمده بود و چون نور مهتاب از لابه‌لای ابرها بر ما می‌تابید به سبب نامساعد

بودن لباسم وحشت زده بودم و در پرتو ماه می‌توانستم اتین را ببینم که شبکلاه

مخصوصش را به سر داشت.

- ژنرال باید، این ماجرا را توضیح بدهید!

- با کمال افتخار از خواهر جوان تر شما خواستگاری می‌کنم آقای کلاری.

در این لحظه سوزان را پشت سر اتین دیدم که موهایش را برای فر گرفتن پیچیده بود

و قیافه‌ای عجیب پیدا کرده بود. اتین فریاد زد:

- اوژنی! زودتر به داخل خانه برگرد.

ناپلئون در حالی که به امید دیدار در مراسم عروسی روز بعد از من خداحافظی می‌کرد، شب به خیر گفت و صدای مهمیز چکمه‌های او بر باریک راه شنی کف باغ شنیده شد. من به آرامی به درون خانه رفتم و حتی فراموش کردم که شئل او را باز پس دهم. در گذر از راهرو، اتین را با لباس خواب بر درگاه اتاقش دیدم که شمع‌های روشن در دست داشت و در حالی که تلاش می‌کردم نگاهم با نگاه او تلاقی نکند کت ناپلئون را بیش از پیش به دور خود پیچیدم و با پای برهنه، آرام و بی صدا به سویی خزیدم و به سوی اتاق خود رفتم و در همان حال صدای خشمگنانه او را شنیدم که می‌گفت:

- آه که اگر پدر زنده بود و این صحنه را می‌دید...

در اتاق خودمان، ژولی را دیدم که چون تندیس بر لبه تخت خویش نشسته بود و با دیدن من بدون هیچ مقدمه‌ای گفت:

- همه چیز را شنیدم اوژنی!

من بی آنکه اشاره‌ای به مطالب مورد نظر ژولی بکنم، بی توجه به گفته او و در حالی که سعی می‌کردم با پارچ آب لگن مخصوص شستشو را پر کنم و پاهای گلی‌ام را بشویم پاسخ دادم:

- باید فوراً پاهایم را بشویم تا همه جا گلی نشود.

پس از شستن پاهایم به بستر رفتم و پس از دراز کشیدن، بالا پوش ناپلئون را روی خودم انداختم. خطاب به ژولی گفتم:

- این بالا پوش اوست و می‌دانم که اگر آن را روی خودم بیاندازم خواب‌های شیرینی خواهم دید.

ژولی دیگر بار با حالتی غرولندمانند و نامفهوم گفت:

- خانم ژنرال بناپارت!!

- نه ژولی، اشتباه نکن. برعکس گمان تو اگر از ارتش عذرش را بخواهند و بیرونش کنند خیلی خوشحال‌تر خواهم بود.

- این که خیلی بد می‌شود.

- واقعاً تو فکر می‌کنی من آرزوی همسری را دارم که تمام عمرش را در جبهه‌ها بگذراند و تنها هرازگاهی به منزل بیاید و آن وقت نیز تمام فکر و ذکرش جبهه و جنگ باشد و بس؟ نه ژولی، نه! ترجیح می‌دهم او را از ارتش بیرون کنند، شاید آن وقت بتوانم اتین را راضی کنم تا در مغازه کاری به او بدهد.

- هیچ وقت نخواهی توانست اتین را وادار به چنین کاری کنی.

ژولی که می‌خواست نشان دهد این آخرین گفته اوست و قصد ادامه این گفتگو را

ندارد، با گفتن این جمله بی درنگ شمع را خاموش کرد و به بستر رفت اما من به رغم این حرکت او پاسخ دادم:

- من هم فکر نمی‌کنم چنین کاری عملی باشد چون او به راستی یک نابغه است اما در عین حال هیچ علاقه‌ای به تجارت ابریشم ندارد... شب خوش ژولی.

ژولی با تأخیر زیاد و بسیار دیر هنگام در دفتر اسناد رسمی حاضر شد چون جستجوی ما برای یافتن دستکش‌های تازه او به جایی نرسیده بود مادر نیز پافشاری می‌کرد که برگزاری مراسم عقد بدون دستکش امکان‌پذیر نخواهد بود. مادر هنوز هم در گذشته‌ها زندگی می‌کرد و حاضر به باور این نکته نبود که دیگر چون روزگار جوانی خودش این مراسم در کلیسا برگزار نمی‌شود و پس از انقلاب مردم باید برای انجام مراسم عقد به دفتر اسناد رسمی مراجعه می‌کردند و بسیار کم‌شمارند زوج‌های جوانی که قادر به برگزاری مراسم کلیسایی باشند چون یافتن یکی از معدود کشیشانی که سوگند وفاداری به جمهوری خورده و حق اجرای مراسم را داشته باشند، بسیار دشوارتر از آن است که در گمان آید. البته ژولی و ژوزف نیز چندان دربند برگزاری چنین مراسمی نبودند.

در چند روز گذشته فکر و ذکر مادر این بود که ژولی را وادار به استفاده از تور سفیدی کند که خود او به هنگام عروسی بر سر داشته است. در مورد موزیک نیز عقیده مادر بر این است که همان موسیقی قدیمی متعلق به زمان جوانی خودش را که با ارگ اجرا می‌شد، بهترین است و برگزاری مراسم بدون آن معنایی ندارد. لباس عروسی ژولی به رنگ صورتی و دارای حاشیه‌دوزی‌های بسیار زیبایی بود و چون در لباس و آرایش او از گل سرخ استفاده شده بود از این رو اتین با آگاهی قبلی از این موضوع ترتیبی داده بود تا یکی از بازرگانان طرف معامله‌اش در پاریس یک جفت دستکش به همان رنگ برایش بفرستد و حالا ما در پی یافتن همان دستکش‌ها بودیم و موفق به پیدا کردنش نمی‌شدیم. قرار بود مراسم در ساعت ده بامداد برگزار شود و سرانجام نیز درست پنج دقیقه پیش از ساعت مقرر موفق شدیم دستکش را در زیر رختخواب ژولی پیدا کنیم. و بالاخره ژولی با شتاب فراوان به همراه مادر و دو شاهد عقدش یعنی اتین و دایی سامیس راهی دفترخانه شد. دایی سامیس برادر بزرگ مادر از شمار کسانی است که فقط به هنگام عزا و عروسی پیدایش می‌شود. ژوزف نیز تنها با دو شاهد خود یعنی ناپلئون و لوسین در دفترخانه به انتظار آنان بودند.

جستجوی دستکش‌های ژولی چنان وقت مرا گرفت که دیگر فرصتی برای پوشیدن لباس و آرایش باقی نماند و از این رو در حالی که کنار پنجره اتاقمان ایستاده بودم فریاد زدم:

- خوشبخت باشی ژولی!

اما ژولی چنان شتابزده می‌رفت که صدای مرا نشنید. کالسکه را با گل‌های سپید باغچه خودمان آراسته بودند و هیچ شباهتی به کالسکه‌های معمولی و اجاره‌ای نداشت. با خواهش فراوان توانسته بودم اتین را راضی کنم تا ساتن آبی رنگ دلخواه مرا از مغازه برایمان بیاورد و از دوشیزه لیزت خیاطمان که همیشه لباس‌های ما را می‌دوخت نیز خواسته بودم تا دامن لباسم را زیاد گشاد ندوزد. اما متأسفانه دامن آنچنان که مورد نظر و دلخواه من بود از آب درنیامد و کاملاً مانند مدل پارسی‌ها نشد و کمر آن به گونه دلخواه من و آنچنان که در تصاویر خانم تالین دیده بودم در جای خود قرار نمی‌گرفت. در این تصاویر خانم تالین را با آن جامه‌ها به عنوان «بانوی ترمیدور» یا «الهه انقلاب» لقب داده‌اند. اما به رغم تمام این‌ها احساس می‌کنم لباسم بسیار زیبا از کار درآمده است و در آن لباس خود را همانند ملکه صبا می‌انگاشتم که در حال رفتن به بارگاه حضرت سلیمان است. چون گذشته از همه این‌ها هرچه باشد من هم نامزد شده‌ام اگرچه اتین به عنوان جانشین پدرم از این ماجرا چیزی جز سر و صداهای نیم‌شب دیشب، آن هم در تاریکی باغ را به خاطر نمی‌آورد.

پیش از آنکه من بتوانم کاملاً به سر و وضع خود برسم و آماده شوم، مهمانان از راه رسیدند. خانم لیزیا لباسی به رنگ سبز تیره بر تن داشت و موهایش را که حتی یک تار سفید نیز در میان‌شان نبود بسیار ساده و همانند زنان روستایی در پشت سرش جمع کرده بود. الیزا نیز تا آن‌جا که می‌توانست به سر و صورت خود رنگ و لعاب زده بود و تمام روبان‌هایی را که در هفته‌های گذشته رندانه و با لطایف‌الحیل از اتین گرفته بود به خود آویخته بود. در کنار او پولت ایستاده بود و چون تندیس سپیدی از عاج می‌نمود که جامه‌ای از موسلین ارغوانی زیب پیکرش کرده باشند. خدا می‌داند که چه گونه اتین راضی شده بود این پارچه گرانبها را که از بهترین پارچه‌های مغازه به شمار می‌آمد در اختیار او بگذارد. چهره درهم کشیده و موهای پریشان لویی حکایت از ناخشنودی داشت و در کنار او کارولین ایستاده بود که برای نخستین بار سر و وضعی آراسته و مرتب داشت. و سرانجام آن بچه شرور و وحشت‌آفرین یعنی ژروم که گام به درون خانه نهاده فریادش بلند بود و تقاضای خوراکی داشت. من و سوزان در حال پذیرایی از خانواده بناپارت بودیم که خانم لیزیا یادآور شد که خبر جالبی برای ما دارد. از آن‌جا که خانم لیزیا تا آن هنگام چیزی به عنوان هدیه عروسی به ژولی نداده بود، سوزان ناخودآگاه و شتابزده پرسید:

- در مورد هدیه عروسی ژولی؟

البته اگرچه من از شدت تنگدستی و مشکلات مالی آنان خبر داشتم اما فکر می‌کردم حداقل خانم لیزیا می‌توانست یک قطعه تکه‌دوزی شده کار دست را که خودش دوخته

بود به او هدیه کند. به هر تقدیر در پاسخ سوزان خانم لیزیا در حالی که سرش را تکان می داد و لبخند اسرار آمیزی بر چهره اش نقش بسته بود گفت:
- آه، نه، نه!

حدس های گوناگون من و سوزان بیهوده و خطا بود و از گمانه زنی درست موضوع مورد نظر خانم بناپارت ناتوان ماندیم اما سرانجام او خود از این راز پرده برداشت. خبر جالب و شگفت انگیز خانم لیزیا، معرفی یکی دیگر از اعضای خانواده بناپارت بود؛ نارادری خانم لیزیا و دایی داماد به نام آقای فچ که بیش از سی سال نداشت و در گذشته نیز کشیش بوده است. اما این دایی فچ که چندان هم پایبند معتقدات مذهبی نمی نمود در این روزگار آشفته بازار و ناآرام مذهب را به یک سو نهاده و گام در وادی بازرگانی و تجارت نهاده بود. من که تاحدودی از این معرفی شگفت زده شده بودم، پرسیدم:

- خوب، ایشان چه می کنند و کار و بارشان چه گونه است؟

خانم لیزیا غمگانه سری تکان داد و صادقانه گفت:

- اگر اتین پیشنهاد کاری ارزنده و درخور توجهی به او ارائه کند احتمالاً حاضر به پذیرش شغل خوبی در مؤسسه کلاری خواهد بود!!

دیری نپایید که خود دایی فچ نیز از راه رسید. مردی با صورتی گرد و دوست داشتنی و لباسی هرچند نخ نما اما تمیز و مرتب که با ما برخوردی بسیار صمیمانه داشت.

بازگشت عروس و همراهانش نیز چندان به درازا نکشید. ابتدا کالسکه آراسته شده با گل های سپید از راه رسید و ژولی، ژوزف، مادر و ناپلئون از آن پیاده شدند. اتین، لوسین و دایی سامیس نیز در کالسکه دوم بودند. ژولی و ژوزف به سوی ما آمدند و ژوزف ابتدا دست برگردن مادرش انداخت و دیگر بناپارت ها نیز به طرف ژولی آمدند. دایی فچ نیز بی توجه به این که اصلاً مادر او را نمی شناسد و نمی داند کیست و از کجا آمده است، به سوی مادر رفت و به گرمی شروع به سلام و احوال پرسی با او نمود. اما این آرامش لحظه ای بیش نپایید و افراد دو خانواده درهم ریختند و این آشفته بازار برای من و ناپلئون فرصتی پیش آورد که تا لحظه ای با یکدیگر باشیم اما اتین که گویی چندان دل خوشی از این ماجرا نداشت با سرفه خود مرا متوجه ناخشنودی خویش کرد.

در سر میز عروس و داماد میان دایی سامیس و ناپلئون نشستند و من بی آنکه خود از چه گونه و چرایش آگاه گردم، در میان لوسین بناپارت و دایی فچ نشسته بودم. ژولی آنچنان هیجان زده بود که گونه هایش گل انداخته بود و چشمانش چون چراغ می درخشید و احساس کردم برای نخستین بار در زندگی اش به راستی زیبا شده است. تازه سوپ هایمان تمام شده بود که ضربه های پیایی لیوان دایی فچ بر روی میز همه را متوجه کرد که او یاد روزگار کشیشی اش افتاده و قصد سخنرانی دارد؛ گفتاری بسیار طولانی، جدی و خسته کننده. از آن جایی که با توجه به شرایط سیاسی روز سخن گفتن

از خداوند را به صلاح خود نمی دید بهتر آن دید روی سخنش را به سرنوشت و تقدیر و مشیت الهی برگرداند و به ستایش آن پردازد. او سپس یاد آور شد که ما باید سپاسگزار از مشیت خداوندی و تقدیر خویش باشیم که چنین شادمانی بزرگی را به ما ارزانی داشته و توانسته ایم در قالب یک جمع خانوادگی همگون و سازگار به گرد هم جمع شویم و چنین شام لذت بخشی را در کنار یکدیگر صرف نماییم. پی آمد چشمک پرمعنای ژوزف لبخند ژولی و در پی آن خنده ناپلئون بود. اما مادر یگانه کسی بود که با کش گرفتن سخنان دایی فچ چشمانش اشکبارتر می شد و سرانجام نگاه اندوهبارش را به من دوخت.

در این میان نگاه اتین به من بسیار تند و خشمگانه می نمود و دریایی سرزنش در آن نهفته بود. چرا که دست سرنوشتی که به گفته دایی فچ ژوزف و ژولی را به یکدیگر رسانده و سبب پیوند دو خانواده کلاری و بناپارت شده بود، بدون تردید از آستین من بیرون آمده بود.

پس از آن نوبت به اتین رسید که سخنانش خیلی شتابزده و در عین حال ناخوش آیند بود و بعد از آن نیز همگی برای ژولی و ژوزف آرزوی سلامت و خوشبختی کردیم. پس از پایان غذا همگی با اشتها و اشتیاق فراوان در حال خوردن کیک بادامی همراه با میوه تازه شکرزده بودیم که از شاهکارهای آشپزی ماری به شمار می آمد و کم تر کسی می توانست در پختن آن به پای او برسد اما ناگهان و بی هیچ مقدمه ای ناپلئون از جا برخاست و گفت:

- لطفاً یک لحظه ساکت باشید.

در حالی که همه جا خورده بودیم و در سکوت کامل نگاهمان به او بود، بالحنی تند و سربازوار یاد آور شد که از بودن در این جمع و پیوند با چنین خانواده ای بسیار خوشنود است و البته این شادمانی و شرکت در این جمع را نه مدیون دست سرنوشت بلکه وامدار وزارت جنگ و مسندنشینان آن در پاریس است که بی هیچ حرف و سخنی او را از زندان آزاد کردند. او سپس درنگی کرد و من از نگاه او به افراد خانواده اش احساس کردم که آنان آنچنان که باید و شاید و به گرمی پذیرای او نشده اند و حال نیز توجه همه معطوف به زوج جوان بوده است. به هر تقدیر ناپلئون پس از این سکوت و تأمل تحریک کننده، نگاهی به من انداخت و من بی درنگ فهمیدم چه خیالی دارد و به راستی از سخنان بعدی او و بازتاب اتین هراسان بودم. سرانجام او لب به سخن گشود و گفت:

- حال که هر دو خانواده کلاری و بناپارت در این جا به شادمانی گرد هم آمده اند، من از این فرصت استفاده کرده و به همه اعلام می کنم که شب گذشته از دوشیزه اوژنی خواستگاری کردم و او نیز پذیرفت که همسر من باشد.

ناگهان غوغا و در حقیقت توفان غریبی بر آن جا حکمفرما شد و شادباش های پیاپی افراد خانواده بناپارت آرامش مهمانی را برآشت و من ناگهان خود را در میان بازوان خانم لیزیا یافتم. اما از فراز شانه او نگاهی به مادر انداختم، او چون برق گرفتگان یا مارگزیدگان گیج و حیرت زده می نمود و هیچ گونه آثار رضایتی در چهره اش پدیدار نبود. او روی خود را به سوی اتین گرداند و اتین که متوجه نگاه پرسشگر مادر شده بود، از سر استیصال شانه بالا انداخت. در همین لحظه ناپلئون آرام به سوی اتین رفت و بالای سر او ایستاد و لبخند بر لب به او خیره شد. آنچه بسیار شگفت آفرین است قدرت نگاه ناپلئون و تأثیر باورنکردنی اش بر دیگران است. در یک چشم برهم زدن لبان اتین به لبخند گشوده شد و دست ناپلئون را فشرد.

پولت نخستین فرد از خانواده بناپارت بود که مرا در آغوش گرفت و خواهر خویش خواند. آقای فچ نیز به زبان ایتالیایی چیزهایی به خانم لیزیا گفت و او نیز شادمانه و به همان زبان به او پاسخ داد. به گمان من دایی فچ از او دربارهٔ جهیزه من می پرسید و این که جهیزه من نیز به همان مقدار جهیزه ژولی است یا نه؟ از آن جا که همه هیجان زده بودند، هیچ کس توجهی به ژروم نداشت. جوان ترین عضو خانواده بناپارت آنچنان معده خود را از مواد خوراکی موجود در پیرامونش انباشته بود که دیگر یارای نفس کشیدن نداشت. ناگهان فریاد خانم لیزیا به آسمان رفت و من در یک نگاه متوجه شدم ژروم را که چهره اش چون گچ سپید شده بود به بیرون از اتاق می برد. من مادر و فرزند را به ایوان راهنمایی کردم و در آن جا بود که ژروم دچار تهوع شدیدی شد. هرچند که پس از آن حال او نسبتاً بهبود یافت اما دیگر بقیه این امکان را نداشتند که قهوهٔ پس از شام را در ایوان بنوشند.

ژولی و ژوزف خیلی زود جمع میهمانان را ترک کردند و سوار کالسکه گل زده ای شدند که برای بردن آنان به خانه جدیدشان در برابر ساختمان به انتظار ایستاده بود. ما همگی برای بدرقه آنان تا در بزرگ باغ رفتیم. چون دیدم گریه های مادر در حال شدت گرفتن است، دست به دور گردنش انداختم و سعی کردم او را دلداری دهم و یادآور کردم که موردی برای گریستن نیست. پس از رفتن عروس و داماد و زمانی که دیگر بار به گرد هم نشستیم اتین با ظرافت تمام به دایی فچ فهماند که نیاز به کارمند جدیدی ندارد و اگر بتواند بنا به قولی که داده است کاری برای ژوزف و نیز لوسین دست و پا کند خود کار بزرگی خواهد بود. سرانجام با پایان گرفتن مهمانی، تمام بناپارت ها بجز ناپلئون حاند ما را ترک کردند. پس از رفتن میهمانان ما دو نفر برای قدم زدن به باغ رفتیم و در این هنگام دایی سامیس که پیش تر نیز یادآور شدم که فقط به هنگام عزا و عروسی دور و بر ما پیدایش می شود از من تاریخ و زمان عروسی ام را پرسید. در پاسخ او مادر رو به ناپلئون کرد و در حالی که برای نخستین بار در زندگی اش او را مقتدر و جدی می دیدم،

دست‌هایش را بر سینه نهاد و با حالتی محاجّه‌گرانه گفت:

- ژنرال بناپارت، باید قول بدهید که در برگزاری مراسم عروسی شتاب ننموده و تا رسیدن اوژنی به شانزده سالگی تأمل خواهید کرد.

ناپلئون در حالی که لبخندی ملایم بر چهره‌اش نقش بسته بود، پاسخ داد:
- خانم کلاری، تصمیم‌گیری در این مورد نه بر عهده من که به اختیار شما، آقای اتین و خود دوشیزه اوژنی خواهد بود.

مادر از سر درماندگی سری تکان داد و گفت:

- ژنرال، نمی‌دانم چه سّری در وجود شماست که احساس می‌کنم به رغم جوانی اتان، دیگران یارای پایداری در برابر شما را ندارند و خواسته یا ناخواسته تسلیم نظریات شما می‌شوند. حداقل این که در خانواده خودتان و از زمان آشنایی با ما نیز در خانواده ما چنین بوده است. به همین سبب چنین خواهشی را از شما می‌کنم چون اوژنی هنوز خیلی جوان است.

ناپلئون بدون هیچ کلامی در برابر مادر سر فرود آورد و به نشانه نهایت احترام بر پشت دست او بوسه زد و من دریافتم که او خواسته مادر را پذیرفته است و این حرکت او را باید به عنوان قولی جدی تلقی کرد.

فردای آن روز، طی حکمی ناپلئون مأمور شد که بی‌درنگ راهی وندی گردد و فرماندهی یک واحد پیاده‌نظام از نیروهای تحت فرماندهی ژنرال هاچ را به عهده گیرد. در زیر آفتاب سوزان سپتامبر بر روی علف‌ها چمباتمه زده و به او خیره شده بودم. ناپلئون هیجان‌زده و با چهره رنگ‌باخته از خشم در برابر من قدم‌زنان بدین سو و آن سو می‌رفت و رگباری از کلمات تند و بریده بریده‌اش بر من فرومی‌بارید. او بر آن بود تا چه‌گونگی رفتار ناسزاوار و تحقیرآمیزی را که در حق او روا داشته بودند به من تفهیم کند.

- رفیق به وندی! تعقیب چند سلطنت‌طلب گریخته و پنهان شده! چند اشراف‌زاده به پیرایه‌های سیاه نشسته که از نگون‌بختی به رعایای وفادار خویش پناه برده بودند! به هرگز. من یک توپچی متخصص و کارآمدم، نه پاسبان و ژاندارم.

نگاه‌هایش شتاب بیش‌تری گرفته بود و دست‌های قلاب‌شده در پشت سرش یکدیگر را با قدرت تمام می‌فشردند و صدایش به فریادی خشمگانه بدل شده بود:

- آنان، حتی یک محاکمه نظامی را هم از من دریغ کردند و حالا می‌خواهند مرا در وندی دفن کنند و چنین پنداشته‌اند که یک سرهنگ پیر و بازنشسته‌ام، می‌خواهند با دور کردن من از جبهه برای همیشه به بوته فراموشی‌ام بیافکنند.

نگاهی به چهره‌اش کردم. وقتی خشمگین می‌شود چشمانش درخششی عجیب

می‌یابد و گویی پرتوی مایل به زرد از آن بازمی‌تابد؛ چون دو پاره شیشه درخشان. سرانجام به خود جرأت دادم و گفتم:

- بهتر نیست استعفا بدهی؟ با پولی که از پدرم برای من مانده می‌توانیم یک مزرعه کوچک بخریم؛ یک خانه با چند جریب زمین کشاورزی. ما می‌توانیم در این زمین‌ها...

حرکتی لرزه‌مانند کرد. ایستاد و به من خیره شد و من ادامه دادم:
- اگر هم با این پیشنهاد من موافق نباشی می‌توانی در فروشگاه با اتین مشغول کار شوی...

- اوژنی! دیوانه شده‌ای؟ آیا واقعاً من برای زندگی در مزرعه ساخته شده‌ام تا مرغ و خروس نگهداری کنم یا در یک مغازه کوچک و کنار برادر تو روبان حریر بفروشم؟
- من خیال رنجاندن تو را نداشتم و فقط به عنوان یک راه‌حل فکر کردم که...
او به یک باره شروع به خنده کرد، خنده‌ای تیز و آزارنده و آنچنان شدید که وجودش را به لرزه واداشته بود:

- یک راه‌حل! یک راه‌حل آن هم برای بهترین و برترین ژنرال توپچی فرانسه؟! آیا واقعاً تو در برترین ژنرال توپچی فرانسه بودن من تردید داری؟
دیگر بار قدم زدن را از سر گرفت اما این بار در نهایت سکوت و ناگهان ایستاد و بدون مقدمه گفت:

- من فردا می‌روم!

- به وندی؟

- نه. به پاریس. می‌روم تا با مقامات وزارت جنگ صحبت کنم.
- اما این کار... منظورم این است که این کار از دیدگاه مقررات نظامی و برای یک افسر نافرمانی و سرکشی از دستور تلقی نمی‌شود؟

- چرا. اگر یک چنین نافرمانی از زیردستان من سرزنش بلافاصله دستور می‌دهم تیربارانش کنند. و شاید وقتی به پاریس رسیدم با خود من نیز چنین کنند. البته آجودان هایم ژانو و مارمون را نیز با خود خواهم برد.

ژانو و مارمون دو آجودان شخصی او از عملیات تولون به بعد همچنان در مارسی مانده بودند و سرنوشت آنان در حقیقت به یکدیگر پیوند خورده بود و آنچه بر سر او می‌آمد برای آن دو نیز تعیین‌کننده بود.

- اوژنی! آیا تو می‌توانی قدری پول به من قرض بدهی؟

وقتی با حرکت سر به او پاسخ مثبت دادم، افزود:

- چون ژانو و مارمون پول کافی برای پرداخت صورتحساب اتاقشان ندارند. آنها نیز همانند خود من از زمان بازداشت من به بعد حقوقی دریافت نکرده‌اند و من باید آنها را

از گرو مهمانخانه دار بیرون بیاورم. تو چه قدر می‌توانی به قرض بدهی؟ مدتی بود که پول‌هایم را پس انداز می‌کردم تا لباس ژنرالی تازه‌ای برایش بخرم و حالا در حدود نود و هشت فرانک در کمند لباس و زیر لباس‌هایم پنهان بود و پیش از آنکه من پاسخ بدهم او دیگر بار افزود:

- هرچه داری و می‌توانی بدهی، به من بده اوژنی! من بی‌درنگ برای آوردن پول‌ها به سوی اتاقم دویدم و لحظه‌ای بعد در حالی که آن را در مشت می‌فشردم به نزد او بازگشتم. ناپلئون ابتدا پول را از من گرفت و در جیب نهاد اما دیگر بار آنها را بیرون آورد و به دقت شمرد و گفت:

- پس من نود و هشت فرانک به تو بدهکار شدم. مطمئن باش اوژنی، خواهی دید که تمام آنهایی را که در پاریس هستند مجاب خواهم کرد تا فرماندهی عالی جبهه ایتالیا را به عهده من وانهند، آنها باید این کار را بکنند اوژنی؛ باید!!

- چه موقع حرکت خواهی کرد؟

- هرچه زودتر و به محض اینکه آجودان‌هایم را از گرو مهمانخانه‌چی درآورم. نامه نوشتن به من را از یاد نبر اوژنی، بنویس و زیاد هم بنویس. می‌توانی نامه‌هایت را به نشانی وزارت جنگ بفرستی، آنان نامه‌ها را به هر نقطه از جبهه که لازم باشد خواهند فرستاد و لازم نیست نگران آن باشی. خودت نیز سعی کن غصه نخوری اوژنی...

- در این مدت من هم کارهای زیادی دارم که باید انجام دهم. در نبود تو باید برودری دوزی جهیزیه‌ام را انجام دهم.

- آهان! بدوز خانم ژنرال بناپارت! حرف «ب» را برگوشه تمام آنها نقش بزن، ب، ب، و باز هم ب.

در این هنگام لگام اسبش را که به رغم هشدارهای اتین باز هم به نرده‌های باغ بسته بود، باز کرد و سوار شد و به سوی مرکز شهر به راه افتاد. هرچه قدر که اسب در خیابان ساکت و خلوت ما دور و دورتر می‌شد، سوارکار آن نیز کوچک‌تر و تنهاتر به نظر می‌رسید.

۶

پاریس. دوازده ماه بعد و سومین سال انقلاب

بی‌گمان هیچ چیز ناخوش‌آیندتر از آن نیست که انسان از خانه و کاشانه خویش بگریزد.

دو شب بود که رنگ بستر و رختخواب ندیده و سر بر بالش نهاده بودم. پشتم به شدت درد می‌کند چون این چهارمین روزی است که یک‌سره بر نیمکت دلیجان نشسته‌ام و احساس می‌کنم در اثر بالا و پایین پریدن بر این نیمکت چوبی در بلندای سفر قسمت‌هایی از بدنم کبود شده است. بدتر از همه اینکه دیگر پولی هم برایم باقی نمانده است تا بتوانم کرایه برگشت به خانه را پردازم. اما نیازی هم بدان ندارم چرا که راه برگشتی برایم وجود ندارد و تنها راه، راه پیش رویم می‌باشد و من باید در آن راه پیش بروم.

اینک دو ساعتی می‌شود که به پاریس رسیده‌ام، شب نزدیک است و در تاریک روشن غروبگاهان تمام خانه‌ها یک شکل و همانند می‌نمایند؛ خانه‌هایی به رنگ خاکستری که یکی در پس دیگری قرار گرفته‌اند بی‌آنکه در جلو آنها باغی وجود داشته باشد. خانه‌ای خاکستری رنگ و بعد خانه‌ای و خانه‌ای دیگر و دیگر و...

هیچ‌گاه گمان نمی‌بردم که پاریس تا این حد بزرگ باشد و در این سفر نیز من تنها مسافر دلیجان بودم که پیش از این پاریس را ندیده بودم. آقای بلاش که یکی از بازرگانان پاریس بود و در سومین روز سفر به جمع مسافران دلیجان ما پیوسته بود با آگاهی از ناآشنایی من یک درشکه کرایه‌ای برای من گرفت. پس از سوار شدن به کالسکه ورق کاغذی را که نشانی خواهر ماری را بر آن نوشته بودم به مرد کالسکه‌ران نشان دادم و تمام پولی را که برایم باقی مانده بود نیز به او دادم. اما چون پول اضافه برای

انعام دادن نداشتیم، رفتار کالسکه چی با من بسیار بی ادبانه بود. خوشبختانه نشانی کاملاً درست و سراسر بود و بستگان ماری نیز در خانه بودند.

منزل خانواده کلایپین در کوچه باک قرار داشت که البته آنها در قسمتی از یک ساختمان بزرگ ساکن بودند. با توجه به ناآشنایی ام به پاریس نمی دانم این کوچه در کدام بخش از شهر واقع شده است اما گمان می کنم فاصله چندانی تا قصر تویلری نداشته باشد. چون به هنگام رفتن کالسکه از برابر قصر گذشت و من آن را از روی عکس هایی که در گذشته دیده بودم، شناختم. برای اینکه یقین کنم خواب نمی بینم چند بار خود را نیشگون گرفتم و اینک می توانستم باور داشته باشم که واقعاً در پاریس هستم و تویلری را با دو چشم خود دیده ام و واقعی تر از همه اینکه از خانه گریخته بودم.

خانم کلایپین، خواهر ماری نیز چون خود او نسبت به من مهربان بود. ابتدا او در حالی که دست هایش را با پیشبند خود خشک می کرد، در به روی من گشود و از دیدن یک دختر اعیان که خواهرش دایه او به شمار می آمد قدری آشفته و خجلت زده شد. اما وقتی به او گفتم که مخفیانه و بی خبر از همه برای کاری به پاریس آمده ام و به همین سبب نیز پول ندارم، آرامش خود را بازیافت و یادآور شد که می توانم شب را در منزل آنان به سر برم. او سپس از من پرسید که چه مدت قصد ماندن در پاریس را دارم و سرانجام این که آیا گرسنه هستم یا نه؟

من پیش از آنکه به او بگویم از شدت گرسنگی توان سخن گفتن ندارم، کوپین نان خودم را که به همراه آورده بودم به او دادم، چون آن سال به سبب بدی وضع محصول گندم، نان کاملاً جیره بندی شده بود و در پی آمد آن نیز دیگر مواد غذایی هم به شکل سرسام آوری گران شده بود. اما در مورد پرسش دیگر او یادآور شدم که از مدت اقامتم به دقت آگاه نیستم و شاید یک یا دو شب را در منزل آنان باشم. تازه سرگرم خوردن مختصر غذایی شده بودم که آقای کلایپین شوهر خواهر ماری، که حرفه اش نجاری است به خانه آمد. او در میان صحبت هایش گفت اتاق هایی که ایشان در آن ساکنند بخشی از یک ساختمان بزرگ و اشرافی است که در گذشته به یکی از اشراف وابسته به حکومت تعلق داشته است که اینک دولت آن را تصرف کرده و هر بخش از آن را در اختیار یک خانواده پرجمعیت قرار داده است.

همان گونه که از گفته های آقای کلایپین برمی آمد این زن و شوهر بچه زیاد داشتند و سه تا از آنها را که کوچک بودند می دیدم که در کف اتاق ولو بودند و این سو و آن سو می خزیدند. لحظه ای بعد دو بچه دیگر و بزرگتر آنها را نیز دیدم که دوان دوان از کوچه به خانه باز آمدند و از راه نرسیده برای گرفتن خوراکی فریادشان به هوا رفت. به هنگام خوردن غذا در آشپزخانه متوجه شدم که خانم کلایپین آن قدر کهنه بچه به در و دیوار آویزان کرده که یادآور خیمه های قبایل نیمه وحشی بود. بلافاصله پس از پایان شام،

خانم کلپین به من یاد آور شد که بر آن است تا از این فرصت استفاده کند و ساعتی با همسرش به گردش برود. داشتن بچه زیاد و ضرورت مراقبت از آنان معمولاً چنین امکانی را به او نمی‌داد و اما حالا فرصتی بود تا بچه‌ها را بخواباند و با اطمینان از بودن من و بدون نگرانی ساعتی را با همسرش بگذراند. او بچه‌ها را دو به دو در رختخواب‌ها جا داد و کوچک‌ترین آنها را نیز در گهواره‌ای نصب شده به دیوار آشپزخانه خواباند. پس آنگاه خانم کلپین کلاهی را که با یک پر شتر مرغ تزئین شده بود بر سر نهاد و آقای کلپین نیز محتویات یک بسته پودر را به اندک موهای کم پشت خود زد و زن و شوهر که آماده شده بودند، از خانه بیرون رفتند.

اینک می‌توانستم ژرفای تنهایی و غربت خویش را در این شهر بزرگ و بی‌در و پیکر به خوبی احساس کنم و از این رو دست در کیف سفری خود کردم تا شاید با یافتن چیز آشنایی تنهایی و غربت خویش را تسکین دهم و ناگه دستم به دفترچه خاطراتم خورد که در واپسین لحظات حرکت درون کیف نهاده بودم. ابتدا شروع به تورق آن کردم و با بازگشت به گذشته، دیگر بار آنچه را اتفاق افتاده بود یک بار دیگر مرور کردم و اینک می‌روم تا به کمک یک پرک ترک خورده و دوات خاک گرفته‌ای که بر قفسه آشپزخانه یافته‌ام. دیگر بار نوشته‌هایم را پی بگیرم و چه گونگی گریزم از خانه را بازگویم.

اکنون از زمانی که آخرین برگ خاطراتم را نوشته بودم یک سال تمام سپری شده است. اما در این مدت در زندگی یک دختر بیوه ماندنی که دور از نامزدش بوده است اتفاق درخور توجهی نمی‌تواند رخ داده باشد، چون در تمام این سال ناپلئون دور از من و در پاریس بود. پس از رفتن او اتین از مغازه مقداری پارچه برای من آورد تا سرگرم تهیه جهیزیه خود باشم و البته بهای آنها را از آنچه پدر برای من در نظر گرفته بود کسر می‌کرد. من که سرگرمی دیگری نداشتم اشکال گوناگون حرف «ب» را بر گوشه دستمال‌ها و ملافه‌ها تکه‌دوزی کردم. اثر سوزن بر جای جای انگشتانم باقی بود و آنها را دردناک می‌کرد و بیش‌تر اوقات نیز گاه به خانه محقر و زیرزمینی خانم لیزیا و به دیدار او می‌رفتم و یا برای تجدید دیدار با ژوزف و ژولی راهی خانه کوچک و زیبای آنان می‌شدم. اما خانم لیزیا از چیزی جز تورم و بهای سرسام‌آور مایحتاجش سخن نمی‌گوید و همیشه از ناپلئون گله‌مند است که چرا پول کافی برای او نمی‌فرستد. از سویی دیگر ژوزف و ژولی نیز هنوز چون روزهای نخستین زندگی نگاه‌های پررزم و راری به یکدیگر می‌افکنند و در گفتارشان کنایه‌هایی به کار می‌برند که هیچ شخص دیگری از آن سردر نمی‌آورد. خنده‌های شادمانه آنان پایانی ندارد و گه‌گاه بی‌خیالی آنان تا حدودی احمقانه می‌نماید. اما به رغم این‌ها بیش‌تر اوقات به دیدن آنها می‌روم چون ژولی میل دارد از آنچه ناپلئون در نامه‌هایش برای من می‌نویسد باخبر شود و من نیز

علاقه‌مندم تا نامه‌هایی را که برای ژوزف می‌نویسد بخوانم.

متأسفانه ماهمگی بر این باوریم که نامزد من در پاریس روزگار چندان خوش آیندی ندارد. یک سال پیش او به همراه دو آجودانش و نیز لویی چاق و شکم‌باده به پاریس رسید و بردن لویی بیش‌تر بدین سبب بود که خانم لیزیا در خانه خود یک نان‌خور کم‌تر داشته باشد. همچنان که پیشاپیش نیز قابل گمانه‌زنی بود، ابتدا مقامات وزارت جنگ برخورد تندی با او داشتند چرا که او با یک نافرمانی آشکار به جای رفتن به وندی راهی پاریس شده بود. ناپلئون دیگر بار نقشه‌هایش در مورد جبهه ایتالیا را با وزیر جنگ در میان نهاد و او نیز برای رهایی از کمند بحث‌های بی‌پایان ناپلئون او را برای بازرسی به جبهه مذکور فرستاد و البته در این بین سخنی از فرماندهی عالی نیروهای فرانسه در میان نبود. ناپلئون به سوی محل مأموریت خود حرکت کرد اما وقتی بدانجا رسید بسیاری از ژنرال‌ها و فرماندهان جبهه‌های جنوبی با روی چندان گشاده‌ای پذیرایش نشدند و حتی به او هشدار داده شد که در امور فرماندهی دیگر افسران نیز دخالت نکند. سپس او در حالی که گرفتار مالاریا شده بود با چهره‌ای زرد و لباس‌هایی نخ‌نما دیگر بار به پاریس بازگشت. چون دیگر بار به وزارت جنگ رفت و وزیر خشمگین از دیدنش او را از اتاق خود بیرون راند. در پی این ماجرا ابتدا نیمی از مستمری ماهانه او پرداخت می‌شد، اما چندان‌ی نگذشت که آن هم کاملاً قطع گردید و در حقیقت او عملاً از ارتش اخراج گردید... ناپلئون در بدترین شرایط ممکن قرار گرفته بود و نمی‌دانستیم که چه گونه روزگار می‌گذراند و زندگی‌اش را اداره می‌کند. شاید نیز با گرو نهادن ساعتی که یادگار پدرش بود چند روزی را سپری کرده و خود را از گرسنگی رهانده باشد. در این شرایط و از آن‌جا که قادر به اداره زندگی لویی نبود او را ناگزیر از ورود به نظام نمود. هرازگاهی کارهایی موقتی برای کمک به دیگران در وزارت جنگ به دست می‌آورد و با کارهایی از قبیل رسم نقشه‌های نظامی چشمانش را بیش از پیش خسته و فرسوده می‌نمود. عرصه زندگی چنان بر او تنگ شده بود که زانوان پاره شلوارش چون زخمی چرکین دهان گشوده بود و سفر به جبهه ایتالیا در واقع آخرین رمق لباس‌های فرسوده نظامی او را کشیده بود و او ناگزیر تلاش می‌کرد خود این پارگی را بدوزد و آنها را تعمیر کند اما دیگر تلاش بی‌حاصل بود و لباس پوسیده به زور وصله بر وصله نیز قابل استفاده نمی‌گردید و هر لحظه زخم جدیدی بر آن پیکر مفلوک دهان می‌گشود. از سر ناگزیری درخواستی برای یک دست لباس جدید به وزارت جنگ فرستاد اما ارتش فرانسه چنان بودجه‌ای در اختیار نداشت که به یک ژنرال معلق از خدمت لباس تازه‌ای بدهد. سرانجام ناپلئون نیز ناچار از روی کردن به مکانی شد که همگان به گاه گرفتاری و برای برآورده شدن خواسته‌هایشان راهی آن‌جا می‌شدند؛ قصر لاشومیر و خانه خانم تالین.

کشور ما اینک به وسیله یک مجمع تصمیم‌گیری موسوم به دیرکتوار اداره می‌شود که دارای پنج عضو است. البته به گفته و اعتقاد ژوزف تنها یک تن از این پنج عضو قدرت واقعی را در اختیار دارد و او نیز کسی جز باراس نیست. او از شمار کسانی است که همیشه بر امواج حوادث سوارند و روند حوادث بر هر روالی که باشد آنان همیشه در اوج هرم قدرت قرار می‌گیرند، شاید نیز همانند خس و خاشاک حاشیه بندرگاه‌ها که همیشه بر روی آب و بر فراز امواج قرار دارند، هر چند که سخن گفتن این چنینی درباره یکی از سران کشور شاید چندان خوش آیند نباشد. اما به هر تقدیر حقیقت این است که باراس پیش از انقلاب نیز یکی از اشراف بوده و لقب کنت داشته است اما این پیوند نیز آسیبی به او نرساند و با بالا گرفتن موج انقلاب، کنت دیروز به ژاکوبنی متعصب بدل گردید. چندان زمانی نگذشت که به یاری تالین و نماینده دیگری به نام فوشه مقدمات سقوط و دستگیری روبسپیر را فراهم آورد و به اصطلاح جمهوری فرانسه را از آسیب مستبدان ایمن ساخت.

او سپس به قصر لوکزامبورک راه یافت و اینک یکی از پنج مدیر و عضو مجمع تصمیم‌گیری و اداره‌کننده کشور است و بی‌گمان قدرتمندترین آنان. این پنج عضو برای پی‌گیری و اداره امور کشور هر روز افراد شاخص و صاحب نام را به حضور می‌پذیرند و باراس که ازدواج نکرده و مجرد است از خانم تالین خواهش کرده است که بعد از ظهرها پذیرای مهمانان او باشد و به قول معروف از مهمانان جمهوری پذیرایی کند. یکی از دوستان و همکاران اتین برای ما تعریف می‌کرد که در این مهمانی‌ها ریخت و پاش آنچنان است که به قول معروف شیر و شربت به جای آب در جوی‌ها روان می‌باشد و تمام افراد صاحب نام و نفع‌پرستانی که از اوضاع نابسامان و آشفته‌بازار جنگ برای ثروتمندتر شدن بهره می‌برند، در آن جا جمع هستند. و از آن جمله‌اند افرادی که در معاملات خانه و زمین دست دارند و قصرهای اعیان و اشراف را که به وسیله دولت جمهوری تصرف شده است به بهای اندکی خریداری می‌کنند و به بهای گزافی به نوکیسگان تازه ثروتمند شده از یمن قدم جمهوری، می‌فروشند و از این راه سودهای کلان به جیب می‌زنند.

گذشته از این در آن جا انسان می‌تواند افراد صاحب نام، زنان سرشناس و دیگر دوستان خانم تالین را ببیند و با آنان آشنا شود که صاحب نام‌ترین و سرشناس‌ترین این زنان خود خانم تالین و نیز ژوزفین بوهارنه می‌باشند. خانم بوهارنه که گفته می‌شود معشوقه باراس است همیشه روبانی سرخ رنگ به گرد گردن خویش می‌بندد تا بدین ترتیب پیوند خود با قربانیان گیوتین را نشان دهد. اکنون دیگر زمانی است که پیوند با قربانیان گیوتین نه تنها مایه ننگ و رسوایی نیست بلکه برای گروهی وسیله خودنمایی و فخر فروختن شده است. خانم بوهارنه که درحقیقت یکی از کنتس‌های گذشته است بیوه

ژنرال بوهارنه می‌باشد که از قربانیان صاحب نام گیوتین به شمار می‌آید.
مادر که از شنیدن سخنان دوست و همکار اتین سرگیجه گرفته بود پرسید:
- یعنی به نظر شما دیگر زن نجیب و شریف در پاریس پیدا نمی‌شود؟
- چرا خانم، اما یقین داشته باشید که نیاب‌تر و گران‌بها تر از کیمیاست.
مادر که دیگر به راستی از شنیدن این سخن و دیدن خنده‌های پر معنای آن آقا کلافه شده بود از من خواست تا لیوانی آب بیاورم.

سرانجام و به هر تمهید ممکن ناپلئون در یک بعد از ظهر از سوی خانم تالین و خانم بوهارنه به حضور پذیرفته شد و به ایشان معرفی گردید. آنان پس از گفتگو با ناپلئون از این که وزارت جنگ یک دست لباس تازه و پست فرماندهی عالی جبهه ایتالیا را از او دریغ می‌نماید، اظهار تاسف کردند و به او قول دادند که حداقل یک دست لباس نو برای او بگیرند. اما آنان از او خواستند تا نامش را تغییر دهد چون تلفظ نام کرسی برای فرانسوی زبانان دشوار می‌نمود. ناپلئون نیز بی‌درنگ نامه‌ای برای ژوزف نوشت و در آن یادآور گردید که قصد تغییر نامش را دارد که البته کاری غیر قانونی نمی‌باشد. او همچنین بالحنی اندرزگونه از ژوزف خواست تا آنان نیز همان کار را انجام دهند چون هیچ کس نمی‌تواند در پاریس نام آنان را با گویش کرسی تلفظ کند و بهتر است به جای بثوناپارت نام بناپارت را برگزینند. بدین ترتیب ناپلئون از آن پس به جای بثوناپارت نام بناپارت را بر خود نهاده و از ژوزف خواست تا این موضوع را به تمامی خانواده اطلاع دهد تا در نوشتن نامه‌هایشان رعایت کنند. او در نامه‌اش نوشته بود که من یک شهروند فرانسوی هستم و می‌خواهم آنگاه که نام خود را بر اوراق تاریخ فرانسه نقش می‌کنم نامی فرانسوی داشته باشم.

به هر تقدیر نام او چه بثوناپارت باشد یا بناپارت واقعیت این است که لباس هایش پاره و ژنده است و ساعتی که یگانه یادگار پدرش می‌باشد به گرو رفته است؛ اما او هنوز هم در اندیشه این است که تاریخی نوین برای جهان پدید آورد. ژوزف نیز که همیشه مقلد او بوده است بی‌درنگ خود را بناپارت نامید و طبیعتاً لوسین هم که به عنوان انبدار به تازگی کاری در یکی از واحدهای تدارکاتی لشکر سن ماکزیم به دست آورده و به تازگی نیز دست به قلم نوشتن مقالات سیاسی شده بود، در این راه پی‌رو برادران بزرگ‌تر خود بود. ژوزف مدتی بود که به عنوان فروشنده سیار از جانب اتین به سفر می‌رفت، و برای خرید و فروش قراردادهایی می‌بست که به نظر اتین از این راه درآمد نسبتاً خوبی عایدش می‌گردید. اما ژوزف خود از این که یک پارچه فروش دوره گرد نام گیرد چندان دل خوش نبود.

در ماه‌های گذشته بیش از چند نامه از ناپلئون دریافت نکرده‌ام اما برای ژوزف حداقل هفته‌ای دو نامه می‌نویسد. اما به رغم این همه عکسی را که او به هنگام رفتن از

من خواسته بود برایش فرستادم، هر چند که به نظر خودم بسیار هم زشت شده بود. بینی من آنچنان که در عکس می‌نماید برگشته و سربالا نیست اما چون پیشاپیش پول عکس را به تصویرگر داده بودم، ناگزیر از قبول آن شدم و همان را هم برای ناپلئون فرستادم. اما او حتا زحمت یک تشکر خشک و خالی را هم به خودش نداد و البته مدت‌ها بود که دیگر در نامه‌هایش هم نکته در خور توجهی وجود نداشت و به گونه‌ای یکنواخت همیشه با واژه نازینم آغاز می‌گردید و با عبارت در قلبم جای داری پایان می‌گرفت. در این نوشته‌ها نه سخنی از زمان عروسی امان بود و نه یادی از این که من دو ماه دیگر شانزده ساله خواهم شد. اما در عوض او برای برادرش ژوزف نامه‌هایی چندین صفحه‌ای می‌نوشت و در آن از مجالس مهمانی خانم تالین و خانم‌های اشراف و شیک پوش پاریسی سخن بسیار بود. در یکی از نامه‌هایش برای ژوزف نوشته بود که من حالا می‌فهمم زنان هوشمند و توانا چه نقش ارزنده‌ای در زندگی مردان بازی می‌کنند، او در نامه ژوزف با اشتیاق فراوانی درباره زنان برجسته و نقش آنان در زندگی مردان قلم‌فرسایی کرده بود.

با هیچ زبانی نمی‌توانم میزان آزرده‌گی خرد از خواندن نامه ژوزف را بیان کنم. از هفته پیش ژولی تصمیم گرفته است در یکی از سفرهای کاری و بلند مدت ژوزف او را همراهی کند و از آنجاکه این نخستین بار است که یکی از ما برای مدت نسبتاً طولانی از مارس دور می‌شویم لذا مادر منم اشک می‌ریزد و ناراحت است. برای رهایی مادر از این ناراحتی اتب‌ن تصمیم گرفت تا او را برای یک ماهی به نزد برادرش دایی سامیس بفرستد. مادر برای این سفر هفت جامه‌دان بسته بود و من جامه‌دان‌هایش را به ایسنگاه دلیجان بردم. محل اقامت دایی سامیس چهار ساعت با مارس فاصله دارد و پس از این سفر بود که مادر دریافت سلامتی‌اش در خطر است و اتب‌ن را واداشت تا او را به یکی از مناطق دارای آب معدنی ببرد و این امر سبب شد که من به گونه‌ای دور از گمان در خانه با ماری تنها بمانم.

یکی از روزها وقتی با ماری درون آلاچیق نشسته بودم، اندیشه فرار از خانه و سفر به پاریس بر سرم افتاد. گل‌های سرخ مدتی بود که رو به پژمردگی گذاشته بودند و برگ‌های درختان آغاز به ریختن کرده بودند و آن روز یکی از نخستین روزهای پائیز بود. یکی از همان روزهایی که انسان آنچنان اندوهگین و دل‌تنگ می‌گردد که احساس می‌کند گامی بیش با مرگ فاصله ندارد و شاید از این رو بود که همه چیز حتا افکار و اندیشه‌های من نیز تند و زننده می‌نمود. ناگهان حوله‌ای را که در حال تکه‌دوزی حرف ب بر گوشه آن بودم، بر زمین نهادم و گفتم:

- باید به پاریس بروم. البته می‌دانم که دیوانگی محض است و افراد خانواده هرگز این عمل مرا تأیید نخواهند کرد... اما باید... بله باید به پاریس بروم.

ماری که ساکت در گوشه‌ای نشسته و سرگرم پوست کندن نخود بود بی آنکه سر بر دارد گفت:

- خوب! اگر فکر می‌کنی باید بروی، برو.
در حالی که ناخود آگاه به حشره‌ای طلایی رنگ که بر کناره میز پرسه می‌زد، خیره شده بودم، پاسخ دادم:

- بسیار ساده است ماری! اما جز ما دو نفر هیچکس در این خانه نباید از این ماجرا باخبر شود. فکر می‌کنم بتوانم در دل‌یجان فردا که به پاریس می‌رود جا پیدا کنم.
ماری در حالی که یک غلاف نخود را میان انگشتانش فشار می‌داد و سوسک طلایی رنگ بدون توجه به صدای خفه ترکیدن غلاف خود راه خود بر لبه میز را ادامه می‌داد، گفت:

- آیا پول کافی برای سفر داری؟
- بله. فکر می‌کنم اگر دو شبی را که قصد ماندن دارم به مسافرخانه نروم و در سالن ایستگاه دل‌یجان و روی نیمکت‌های آن بگذرانم، آنچه دارم برای سفر کفایت خواهد کرد.

ماری که برای نخستین بار سر برداشته و به من خیره شده بود گفت:
- اما من فکر می‌کردم شما بیش از این‌ها پس اندازی داشته باشید؛ در گنجینه لباس‌تان و زیر لباس‌ها را می‌گوییم!
- نه! من مقدار زیادی از آن را به یک نفر قرض داده‌ام.

- پس شب را در پاریس چه گونه و در کجا خواهید گذراند؟
حالا دیگر سوسک طلایی رنگ به پایان مسیر خود و به انتهای میز رسیده بود و من به آرامی او را برداشته و رو به طرف دیگر قرار دادم و بدان خیره شدم تا شاهد به راه افتادنش باشم و با حالتی خاص گفتم:

- در پاریس؟! درست نمی‌دانم و فکرش را نکرده‌ام. خوب بستگی دارد به این که...
- اما شما دو نفر به مادر تان قول داده بودید که عروسی تان را تا شانزده سالگی شما به تعویق بیندازید؟ آن وقت شما حالا قصد رفتن به پاریس دارید؟

- اما ماری، توجه داشته باش که اگر من حالا نروم ممکن است دیگر خیلی دیر شود و اساساً عروسی‌ای در کار نباشد.

ناخود آگاه و بی آنکه به سخنانم بیاندیشم حرف می‌زدم و برای نخستین بار هر آنچه را به ذهنم می‌رسید در قالب واژگان ریخته بودم.

غلاف‌های نخود یکی پس از دیگری در میان انگشتان ماری دهان باز می‌کردند و ماری با حالتی خاص پرسید:

- نام آن زن چیست؟

لاقیدانه شانه بالا انداختم، حتا خود نیز نمی دانستم آیا گمانه زنی من واقعیت دارد و پای زنی در میان است یا نه. و به هر حال پاسخ دادم:

- مطمئن نیستم، نمی دانم. شاید خانم تالین باشد، شاید هم کسی دیگر، مثلاً معشوقه باراس که اسمش ژوزفین است و در گذشته کنتس بوده. اما چندان از گفته های خودم خاطر جمع نیستم ماری، نباید زیاد هم به او بدبین باشی. گذشته از همه این ها بیش از یک سال است که مرا ندیده و بی تردید وقتی دوباره مرا ببیند...

- بله، حق باشماست. و شما باید به پاریس بروید. همسر من پییر نیز وقتی به خدمت سربازی فراخوانده شد، ناگزیر مرا ترک کرد... و... و هرگز دیگر باز نیامد. زمانی که پسر کوچک ما به دنیا آمد برایش نوشتم که ناگزیر شده ام بچه را به شخص دیگری بسپارم و خود به عنوان دایه بچه در خانه کلاری ها کار کنم چون برای گذراندن زندگی نیاز به پول دارم. اما او هرگز به نامه من نیز پاسخ نداد. شاید همان زمان من نیز باید به دیدار او می رفتم.

من از سرگذشت ماری آگاه بیدم و او بارها آن را برای من باز گفته بود و می توان گفتم من همراه با قصه غصه های ماری بزرگ شده بودم و داستان نامهربانی ها و بی وفایی های پییر داستان کهنه و دیر آشنای زندگی من بود و از این رو پاسخ دادم:

- اما تو نمی توانستی به دیدار او بروی چون خیلی دور بود.

دیگر بار سوسک طلایی به لبه دیگر میز و به پایان راه رسیده بود و بر آن لبه پرتگاه گونه نومیدانه دست و پا می زد و شاید نیز چنین می پنداشت که به پایان جهان و نقطه پایان عبارت هستی و بودن رسیده است. ماری دیگر بار گفت:

- تو می توانی به پاریس بروی و حتی چند شب اول را نیز می توانی نزد خواهر من بمانی و پس از آن خواهی توانست تصمیم بگیری که چه باید بکنی.

- بله. بعدش خدا بزرگ است.

من در حال گفتن این جمله از جا برخاستم و در حالی که حشره را از لبه میز برداشته و روی علف ها می گذاشتم گفتم:

- من سری به شهر می زنم تا خبرت از دلبران فردا و ساعت حرکتش بگیرم.

آن شب من بار سفر بستم و چون همه افراد خانواده در سفر بودند جز کیفی کهنه و زوار در رفته چیزی پیدا نکردم و پیراهن حریر آبی رنگی را که در عروسی ژولی دوخته بودم درون کیف جا دادم. چون آن را زیباترین لباس خود می دانستم. با خود فکر کردم وقتی برای دیدن او قصد رفتن به خانه خانم تالین را داشته باشم می توانم این لباس را بپوشم.

بامداد فردا ماری مرا تا ایستگاه دلبران بدرقه کرد. به هنگام گذر از خیابان های دیر آشنای شهر مان گویی در رؤیا حرکت می کردم، رؤیایی دوست داشتنی که در آن انسان

تمام عملکردهایش را درست و بخردانه می‌انگارد. در واپسین لحظه بدرود ماری یک گردن آویز طلایی بسیار سنگین به من داد و گفت:

- من پولی پس انداز نداشتم چون تمام حقوقم را برای هزینه نگهداری پی‌یر کوچولو می‌فرستم. اما این گردن آویز طلا را به همراه داشته باشید، این مدال یادگار روزی است که شما را از شیر گرفتم و در آن روز مادران آن را به من داد. به سادگی می‌توانی آن را بفروشی دخترم.

- بفروشم؟ چرا؟

- چون برای بازگشت نیاز به پول خواهی داشت.

ماری پس از گفتن این جمله شتابزده رو از من برگرداند و دور شد چون نمی‌خواست دور شدن دلبران را ببیند.

چهار روز تمام و پی‌پی در جاده‌های پر از گرد و خاک درون دلبران نشسته بودم و مدام همراه با تکان‌های تند آن بالا و پایین می‌شدم. دلبران هر سه ساعت یک بار برای تعویض اسب‌هایش توقف می‌کرد و در تمام این مدت سه ساعت من یا بر شانه استخوانی زن سوگوار و سیاهپوشی که در سمت راستم نشسته بود تکیه داده بودم و یا به شکم برآمده و بسیار بزرگ مرد چاقی که در سمت چپم قرار داشت. هر از گاهی اسب‌ها عوض می‌شدند و دیگر بار دلبران راه خود را در پیش می‌گرفت. من تنها با یک فکر و با یک اندیشه سرگرم بودم، این که چه گونه برای تقاضای دیدار با او به در خانه خانم تالین خواهم رفت؟ گاه نیز خود را در حالی مجسم می‌کردم که در برابر او ایستاده بودم و می‌گفتم:

- ناپلئون، من به اینجا و به نزد تو آمدم چون می‌دانستم هزینه سفر به ماری برای تو سنگین است، آمده‌ام که در اینجا و در کنار یکدیگر باشیم.

آیا او از دیدن من خوشحال خواهد شد؟ سایه‌های بیگانه و ناآشنا بر دیوار آشپزخانه خواهر ماری رشته افکارم را می‌برد چون آن مکان را در روشنای روز ندیده بودم نمی‌توانستم این سایه را باز شناسم.

- بی‌گمان ناپلئون از دیدن من خوشحال می‌شد و مرا به دوستان جدیدش معرفی می‌کرد. و بی‌تردید به هنگام ترک آنان ما ناگزیر بودیم قدم زنان ساعتی را با یکدیگر بگذرانیم چون پولی برای رفتن به رستوران نداشتم. شاید نیز او دوستانی داشته باشد که من بتوانم چند روزی در خانه آنها بمانم تا بتوانیم نامه‌ای برای مادر بنویسیم و از او اجازه عروسی را بگیریم. و آنگاه پس از ازدواج دیگر... صدای پای شنیدم و در پی آن آقا و خانم کلایین از راه می‌رسیدند. امیدوار بودم که شاید یک نیمکت راحت داشته باشند که شب را بتوانم روی آن بخوابم. و فردا... آه خدای من!... فردا چه اتفاقی خواهد افتاد... خدای من. چقدر مشتاق فردا...



پاریس، بیست و چهار ساعت بعد.

شاید بهتر این باشد به جای بیست و چهار ساعت، بگویم یک عمر بعد. شب است و من دیگربار در آشپزخانه خانم کلپین نشسته‌ام. شاید سخن گفتن من از گذشته بیهوده باشد و آنچه روز گذشته‌اش می‌پندارم جز کابوسی ناخوش آیند و دل‌آزار نباشد و اینک وقت آن است که چشم از خواب بگشایم و خویشتن را از این کابوس برهانم. اما نه، مگر نه این که آب‌های رود سن را به چشم خویش دیدم؟ از فاصله‌ای بس نزدیک و نیز نور چراغ‌های پاریس را که بر چین و شکن‌های سطح آب می‌رقصیدند و مرا به سوی خویشتن فرا می‌خواندند؟ مگر نه این که من خود از نرده سنگی پل خم شده بودم و بدانها می‌نگریستم؟ شاید نیز بهتر آن بود می‌مردم و امواج آب مرا در خود غوطه‌ور می‌ساخت و از پاریس می‌گذراند، بی‌آنکه چیزی احساس کنم. آری، ای کاش مرده بودم.

اما دریغ‌اکه چنین نبود و من اکنون کنار میز وارفته و لرزان آشپزخانه نشسته‌ام و افکار و اندیشه‌های گوناگون مغزم را انباشته‌اند و سرم را به دوران می‌اندازند. آنچه را شنیده بودم در گوشتم طنین همیشگی یافته و تکرار می‌شود و باران همچنان بر پنجره می‌کوبد. تمام آن روز باران بارید و من در راه خانه خانم تالین سراپا خیس آب شدم. من در آن روز لباس زیبا، و دوست داشتنی آبی رنگ حریرم را بر تن داشتم اما به هنگام گذر از باغ‌های تویلری و خیابان اونوره دریافتم که این لباس برای پاریس بسیار پیش پا افتاده است. در اینجا خانم‌ها به گونه‌ای دیگر لباس می‌پوشند؛ لباس‌های شمیزه تنگ که به بدنشان چسبیده است و چون لباس‌های ما تا میچ پایشان نمی‌افتد بلکه با یک روبان آن را در کمرگاه خود جمع می‌کنند و می‌بندند. آنان چون ما از شال گردن استفاده

نمی‌کنند بلکه با توجه به خنکی هوای پاییز پارچه‌هایی نازک را چون شال بر شانه می‌افکنند؛ لباس‌هایشان آستین بلند ندارد و به جای آن لباس‌هایی رکابی بر تن می‌کنند. به راستی از وضع ظاهر خود شرمنده بودم و دست و پایم را گم کرده بودم، چون احساس می‌کردم به چشم یک روستایی بی‌دست و پا به من نگاه می‌کنند.

پیدا کردن قصر لاشومیر در کوچه ویدوه چندان کار دشواری نبود. به ویژه این که خانم کلایین به دقت مرا راهنمایی کرده و راه را نشانم داده بود. به رغم اشتیاق فراوان، قدری در برابر ویتترین مغازه‌های پاله رویال درنگ کردم و این کار نیم ساعتی وقت مرا گرفت. بیرون ساختمان قصر، چیز چندان در خور توجهی ندارد و شاید چندان از خانه مادر مارسی بزرگ‌تر ننماید و به شیوه خانه‌های قدیمی و روستایی با بام کاه‌گلی ساخته شده است. اما پرده‌های زربفت آن از پشت پنجره‌ها درخششی خیره‌کننده دارند. هر چند که هنوز بعد از ظهر زود هنگام است اما من می‌خواستم برای شگفت زده ساختن او آماده باشم و از این رو تصمیم داشتم در یکی از سالن‌ها پیش از آمدن ناپلئون به آنجا انتظار ورودش را بکشم. همان گونه که از او شنیده‌ام خانم تالین اعلام کرده است که هر کس قصد دیدن او را داشته باشد می‌تواند بعد از ظهرها به خانه‌اش بیاید. او هم چنین برای ژوزف نوشته بود که هر کس بخواهد می‌تواند به لاشومیر برود چون در خانه خانم تالین به روی همه گشاده است. گروهی افراد بی‌کار در برابر در خانه گرد آمده‌اند و با نگاه‌های عیب‌جویانه خویش سراپای مهمانانی را که قصد ورود بدانجا را دارند برانداز می‌کنند. من بی آن که توجهی به چپ و راست خود بکنم یک راست به سوی در ورودی رفتم. چون دست بر کلون در گذاشتم در باز شد و چشمم به یک مستخدم افتاد. این مرد یونیفورمی سرخ رنگ با دگمه‌های نقره‌ای بر تن داشت و کاملاً همانند مستخدم‌های اشراف در روزگار پیش از انقلاب بود. و من از این نکته آگاه نبودم که افراد صاحب نام جمهوری حق داشتن مستخدم یونیفورم پوش را دارند. البته نباید از یاد برد که نماینده تالین در روزهای نه چندان دور خودش از شمار همین مستخدمین بود. مرد مستخدم با نگاهی مغرورانه سراپای مرا برانداز کرد و با حالتی ظاهراً فروتنانه پرسید:

- همشهری چه کاری داشتید؟

من که انتظار رویارویی با چنین پرسشی را نداشتم، با حالتی الکن گفتم:

- می‌خواستم به داخل خانه بروم.

- این را می‌دانم شهروند، اما آیا دعوت‌نامه دارید؟

در حالی که سرم را به نشانه بی‌خبری تکان می‌دادم یادآور شدم مگر نه این که همه می‌توانند برای دیدن خانم تالین بروند؟

مرد مستخدم در حالی که نگاهی وقیحانه به سراپای من می‌انداخت با لحنی سرشار

از تمسخر گفت:

- خانم‌هایی چون شما برای گردش و تفریح می‌توانند به خیابان انوره و یا پاله رویال بروند.

من که از شدت خشم و عصبانیت در حال انفجار بودم، گفتم:
- بله؟ منظور شما چیست شهروند؟ من باید به این خانه بروم چون ناگزیر از دیدن یک نفر هستم.

اما او در حالی که به سادگی در را باز کرده و مرا به بیرون می‌راند گفت:
- به دستور خانم تالین شهروندانی که دعوتنامه ندارند تنها و بدون همراه مرد اجازه ورود ندارند. او بدین هم قناعت نکرد و با لحنی سرشار از تمسخر و ریشخند گفت:
- نکنند شما یکی از دوستان خصوصی و نزدیک خانم تالین هستید؟

مرد دربان پس از بیرون راندن من در را به رویم کوبید و من به خیل جمعیت گرد آمده در خیابان پیوستم. در مدام باز و بسته می‌شد اما چند زن جوان که مرا به سویی هل داده و در برابرم قرار گرفته بودند اجازه نمی‌دادند بتوانم مهمانان خانم تالین را ببینم. در این هنگام یکی از این زنان که آرایش بسیار تندی داشت چشمکی به من زد و گفت:
- این هم مقررات تازه است. تا یک ماه پیش تر بی هیچ مشکلی بدانجا آمد و شد می‌کردیم اما گویا یکی از نشریات خارجی مطالبی ناخوش آیند در مورد خانه خانم تالین نوشته است و سبب این مقررات گردیده است.

خنده بی‌مبالا تانه آن دختر به هنگام گفتن این عبارت سبب شد فاصله بین دندان‌هایش به شکل ناخوش آیندی از پس لب‌های آرایش شده‌اش پدیدار گردد. در این لحظه دختر دیگری گفت:
- او خودش اهمیتی به این حرف‌ها نمی‌دهد اما باراس می‌گوید که باید حفظ ظاهر کرد.

من که می‌توانستم حتا از زیر آن همه آرایش نیز جای زخم‌ها را بر چهره آن دختر ببینم سعی کردم بیش از پیش از او فاصله بگیرم و او که چنین دید نگاهی خیره به لباس از مد افتاده من کرد و پرسید:

- تازه به اینجا آمده‌ای؟

دیگر بار آن دختری که لبانش از شدت زیادی آرایش از رنگ صورتی و سرخ به بنفش تمایل پیدا کرده بود با صدایی مرتعش گفت:

- آه که این باراس لعنتی... دو سال پیش او شب‌ها در پی یافتن اتاقی برای بیتوته کردن بود اما حالا کارش به جایی رسیده که جز بوهارنه‌ها را قبول ندارد.
و سپس در حالی که حباب‌های کوچک و سپید رنگ کف بر گوشه دهانش پدیدار شده بود افزود:

پریروز روزالی با دوست جوان و ثروتمندش به آنجا رفته بود و برای من تعریف می کرد که این بز پیر، همین بوهارنه، این روزها با یک افسر جوان دیده می شود و به این سو و آن سو می رود.

آنان سپس روی سخن را به ژوزفین و سن و سال او کشاندند و این که شاید دلیل حساسیت نشان ندادن باراس به این روابط نیاز او به این افسر جوان باشد و خدا می داند چه نقشه هایی در سر می پروراند و خیال انجام آنها به دست این افسر جوان را دارد. آنان هم چنین یاد آور شدند که ژوزفین دو فرزند دوازده و چهارده ساله دارد و یکی نیز از آن میان پاسخ داد که داشتن چنین فرزندانی نمی تواند دلیل پیر بودن ژوزفین شمرده شود. مرد جوانی که این سخن را گفته بود رو به من کرد و افزود:

- شهروند، گمان می کنم شما تازه از شهرستان آمده باشید اما تردید ندارم که حتماً ترز زیبا را دیده اید؛ او نخستین زن سخنران در مجمع ملی است و امروز هم درباره تعلیمات اجباری دختران جوان صحبت کرد. راستی شهروند شما به این مسائل علاقمند نیستید؟

اما من بیش از این درنگ نکردم و از آن جا دور شدم. ریزش باران همچنان ادامه داشت و لباس آبی رنگ من در حال خیس شدن بود و خود نیز احساس سرما کردم. احساس کردم دیگر توان تحمل این محیط را ندارم و نمی توانم بیش از این در آنجا درنگ کنم.

در این هنگام نگاهم به کالسکه ای افتاد که تازه در برابر در خانه توقف کرده بود و همچون دیوانگان در حالی که با آرنج هایم جمعیت را به این سو و آن سو می زدم راه خود را به سوی کالسکه گشودم و ناگاه خود را سینه به سینه افسر جوانی یافتم و در حقیقت آنچه پیش چشمان من بود یک کت نظامی بود و بس. اما وقتی سر بالا کردم چهره افسری را که از کالسکه پیاده شده بود دیدم؛ آنچنان بلند بالا که برای دیدن چهره اش باید سرم را بالا می گرفتم. اما او آنچنان کلاهش را تا روی پیشانی پایین کشیده بود که فقط توانستم بینی کشیده او را ببینم. در همان حال که مرد بلند بالا با توجه به پیش رفتن من گامی واپس نهاده بود گفتم:

- پوزش می خواهم شهروند، اما من ناگزیرم که همراه شما باشم، مرا ببخشید شهروند!

افسر جوان شگفت زده و آنچنان که گویی نمی توانست مفهوم گفته مرا دریابد پرسید:

- شما چه می خواهید؟

- بله، فقط برای چند دقیقه، فقط برای چند لحظه می خواهم همراه شما باشم. می دانید خانم ها به تنهایی حق ورود ندارند و باید حتماً یک مرد همراهشان باشد و

من... بله من ناگزیر باید داخل شوم... و همراهی هم ندارم.
افسر جوان نگاهی به سراپای من انداخت و هر چند که ظاهراً از حاصل نگاهش
چندان راضی نمی نمود اما در یک لحظه و ناگهان تصمیمش را گرفت و در حالی که
بازویش را به سوی من گرفته بود گفت:
- با من همراه شوید شهروند.

دربان یونیفورم پوش در نگاه اول مرا شناخت و خشمگینانه به من خیره شد و ناگزیر
بی آنکه لب باز کند در برابر آن افسر سر فرود آورد و شل نظامی او را گرفت. من به
سوی آینه قدی و بزرگ رفتم و موهای خیس و فرو ریخته بر پیشانی ام را به یک سو
زدم و متوجه شدم که بینی ام از شدت سرما سرخ شده است و می درخشد. در همان حال
که می خواستم جعبه پودر را از کیفم بیرون بیاورم افسر بلند قامت ناشکیبانه گفت:
- خوب شهروند حاضر هستید؟

شتابزده به طرف او چرخیدم. لباس نظامی زیبا و خوش دوختی با سردوشی های
طلایی بر تن داشت. چون سر بلند کردم و به چهره اش نگریستم از حالت به هم فشرده
دهان کوچکش که در زیر آن بینی بزرگ چندان نمودی نداشت، نارضایتی را احساس
کردم و دریافتم از این که مرا همراه خود بدانجا آورده است ناراحت می باشد. ناگهان
این فکر که او مرا نیز همانند برخی از آن دختران ولگرد می انگارد، چون برق از سرم
گذشت و وجودم را یک پارچه آتش و شرم کرد و زیر لب گفتم:
- مرا ببخشید چون نمی دانستم چه باید بکنم.

او با حالتی جدی بازویش را به طرف من گرفت و گفت:
- وقتی داخل مجلس شدیم باید رفتار شایسته ای داشته باشید و مرا شرمنده و
سرافکنده نکنید.

پیشخدمت یونیفورم پوش در سپید رنگ بزرگی را به روی ما گشود و گام به سالن
بزرگی نهادیم که جمعیت زیادی در آن موج می زد. در این لحظه پیشخدمت دیگری که
نگاه پرسشگرانه اش به ما دوخته شده بود به سوی ما آمد و او بی درنگ به طرف من
برگشت و پرسید:
- اسم شما؟

به سرعت از ذهنم گذشت که نباید کسی از بودن من در اینجا آگاه گردد و از این رو
زیر لب نجوا کردم؛ دزیره! او پس از درنگی کوتاه و با لحنی زودرنجانه تکرار کرد:
- دزیره؟! و بعدش چه؟

نومیدانه سری تکان دادم و زیر لب تکرار کردم، خواهش می کنم... نام دیگری
ندارم.

او سپس به مستخدم دستور داد تا ورود شهروند دزیره و ژنرال ژان باتیست برنادوت

۷۰ / آن عاری سلینکو
را اعلام کند و او نیز چنین کرد و با صدای بلند همه را متوجه حضور ما نمود. افرادی که گرداگرد ما ایستاده بودند به سوی ما برگشتند و خانمی با موهای مشکی که لباس زرد رنگ تور ماندی بر تن داشت از دیگران جدا شد و به سوی ما آمد و در حالی که رو به افسر جوان داشت گفت:

- چه اتفاق جالبی، شهروند ژنرال، به راستی از دیدنتان چه قدر خوشحالم.
و در پی آن نگاهی سرشار از تنقید از آن دو چشم سیاه و درشت به سوی من جاری شد و از سر تا پای مرا در نور دید و لحظه‌ای بس کوتاه بر کفش‌های کثیفم درنگ کرد و پایان گرفت.

سپس افسر جوان در حالی که در برابر او به احترام سر فرود می‌آورد، پیشانی خود را به میج دستان او نزدیک کرد و گفت:

- خانم تالین مهربانی شما و مجلس افسون‌کننده‌تان آن چنان است که مرا نیز چون هر سربازی مقداری به هنگام کوتاه‌ترین فرصت‌های از جبهه به سوی خود می‌کشاند. به راستی باید محفل‌ترز را پناهگاه همگان دانست.

- آه سرباز بیچاره از جبهه برگشته باز هم چون همیشه خوش آمدگویی می‌کند و به محض رسیدن به پاریس مونس‌ی هم یافته است...

دیگر بار سنگینی نگاه آن دو چشم سیاه خرده‌بین را بر تمام وجود خویش احساس می‌کردم و تلاش نمودم تا زانو خم کرده و حرکتی شبیه تعظیم انجام دهم اما رفتارم چنان ناشیانه بود که آن اندک توجه نیز از نگاه او گریخت و نگاه از من برگرفت و به آرامی بین من و ژنرال قرار گرفت و گفت:

- با من بیایید ژان باتیست، شما باید باراس را ببینید و با او صحبت کنید. او اینک در اتاقک باغی با آن ژرمن دواشل کلافه‌کننده تنه‌است؛ می‌دانید که منظورم چه کسی است؛ دختر نکر پیر را می‌گویم که بارمان‌های پیاپی‌اش همه را کلافه کرده است. ما باید هر چه زودتر باراس را از دست این هم‌صحبت خسته‌کننده رها سازیم و مطمئناً او حسرت خوشحال شد که شما...

پس آن دو مرا بر جا نهادند و دور شدند و لحظه‌ای بعد وقتی آنان در میان انبوه همسانان از نظرم ناپدید گردیدند ناگهان خود را در آن سالن باشکوه خانم تالین تنهای تنها یافتیم.

تا آنجا که می‌توانستم خود را به پناه نزدیک‌ترین پنجره کشاندم و آن سالن بزرگ را برای یافتن ناپائون زیر نگاه گرفتم اما دریغاً که حاصلی نداشت. البته سالن پر از لباس‌های نظامی بود اما هیچ یک از آنها چون لباس مورد نظر من فرسوده و نح نما نبودند. با گذشت بیش‌تر لحظه‌ها من نیز بیش‌تر خود را به پناه پنجره می‌کشاندم؛ نه تنها لباسم غیر قابل تحمل می‌نمود بلکه کفش‌هایم بدتر از آن بود و به نظر خانم‌هایی که

فقط کف نازک و بدون پاشنه‌ای را با یک بند نازک طلایی یا نقره‌ای به میج پای خود بسته بودند بسیار مسخره می‌نمود. در این کفش‌ها انگشتان پا و نیز ناخن‌های صورتی رنگ و یا نقره‌ای آنها کاملاً قابل رؤیت بود. در یکی از اتاق‌های چسبیده به سالن، گروهی سرگرم نواختن ویولون بودند و پیشخدمت‌های سرخپوش سینی‌های بزرگ نوشیدنی و شیرینی‌های گوناگون را بین مهمانان می‌گرداندند. تنها جرعه‌ای از نوشیدنی خود را سرکشیدم و قطعه‌ای از ماهی آزاد در دهانم نهادم اما چندان از آن خوشم نیامد.

آنگاه متوجه دو آفا شدم که آمدند و در کنار من و نزدیک درگاه پنجره ایستادند و بی آن که توجهی به من داشته باشند گرم گپ زدن با یکدیگر شدند. آنان در مورد افزایش بی‌رویه و سرسام‌آور هزینه زندگی و بهای مواد غذایی صحبت می‌کردند و این که اهالی پاریس بیش از این تاب تحمل این تورم لگام گسیخته را نخواهند داشت و یک آشوب عمومی گریزناپذیر است. یک از آن دو رو به دیگری کرد و گفت: - فوشه عزیز! اگر من جای باراس بودم لحظه‌ای در گلوله باران عصیانگران درنگ نمی‌کردم.

مرد دیگر پس از آنکه قدری انفییه به درون بینی‌اش کشید با لحنی سست و کشدار پاسخ داد:

- اما برای این کار هم باید ابتدا مردی را بیایید که فرمان آتش را بدهد. هم صحبت او یعنی همان مرد اول پس از دو عطسه پیاپی یادآور گردید که آن روز ژنرال برنادوت را در میان مهمانان دیده است اما مرد دیگر که فوشه نامیده می‌شد سری تکان داد و گفت:

- آن مرد را می‌گویید؟ هرگز چنین فکری نکنید، چون او چنین کاری نخواهد کرد. اما آن بینوای کوتاه قد که دنبال ژوزفین می‌رود، چه؟

در این هنگام صدای کف زدن یک نفر در سالن پیچید و من صدای لرزان خانم تالین را که به دشواری به زمزمه‌های جمعیت حاضر در سالن فائق آمده بود شنیدم که می‌گفت:

- لطفاً همگی به سالن سبز بیایید... خبری جالب برای همه دوستان دارم. من نیز پایه پای جمعیت به سالن دیگر رفتم اما آنجا شلوغ‌تر از آن بود که بتوانم پیرامون خود را بینم و از آنچه می‌گذشت آگاه شوم. تنها چیزی که می‌توانستم دید، دیوارهایی بود که با حریر راه راه سپید و سبز پوشانده شده بودند. دیگر بار سینه‌های نوشیدنی در میان مهمانان گردانده شد و من نیز یک لیوان برداشتم و آنگاه همه سعی کردند به هم فشرده‌تر بایستند و راه بر مهماندار خود باز نمایند. ترز تالین یک بار دیگر از نزدیک من گذشت و این بار با دقت بیش‌تری به او و لباسش نگاه کردم. او بازو به بازوی آقایی بود

که لباس پر تجمل و زری دوزی شده بر تن و عینکی دسته بلند داشت و خود نیز بسیار مغرور و متکبر می نمود. در این هنگام یک نفر زیر لبی زمزمه کرد:

- باراس عزیز هر روز فربه تر می شود!

در این هنگام بود که دریافتیم یکی از پنج عضو مجمع ملی فرانسه از برابرم می گذرد. دیگر بار صدای ترزتالین به گوش رسید که همه را دعوت می کرد تا به دور نیمکتی که در آنجا قرار داشت حلقه زنند. و ما نیز چنین کردیم و آنگاه بود که او را دیدم.

درست روی نیمکت و در کنار خانمی که لباس سفید بر تن داشت. او هنوز همان چکمه های کهنه اش را به پا داشت اما شلوارش بسیار با دقت اتو شده بود و یک نیم تنه نظامی نو نیز بر تن داشت که درجه و نشانی بر آن نصب نشده بود. چهره کوچکش تازه اصلاح شده بود اما رنگ پریدگی بیمارگونه اش مشخص می نمود. خیلی شق و رق بر جای خود نشسته و آنچنان که گویی به ناجی روح خود می نگرد به ترزتالین خیره شده بود. خانمی که در کنار او بود دست ها را در پس پشت ستون کرده و سر کوچک دارای موهای مجعدش را به عقب متمایل ساخته بود. چشمانش نیمه باز بود و پلک هایش را به رنگ نقره ای در آورده بود و روبان باریک سرخ رنگی که به دور گردنش بسته شده بود سپیدی چهره اش را نمودارتر می ساخت. بی درنگ او را شناختم و دانستم کسی جز ژوزفین بیوه بوهارنه نیست. لبان بسته او به لبخندش رنگ تمسخر می داد و چون همه ناخود آگاه مسیر نگاه چشمان نیمه باز او را پی گرفتم، دریافتیم که آن لبخند باراس را در آماج خود دارد.

دیگر بار صدای ترزتالین به گوش رسید که می پرسید آیا همه لیوان های نوشابه را به دست دارند یا نه و در این هنگام دستی دو لیوان را به او داد و او نیز لبخندزنان یکی از آنها را روبروی او گرفت و گفت:

- ژنرال... لیوان شماست!

آنگاه او لبخند مهربانانه و اندکی نیز دلسوزانه خود را نثار ناپلئون کرد و گفت:

- شهروندان عزیز، خانم ها و آقایان! برای من افتخار بزرگی است که خبری را به آگاهی دوستان برسانم، خبری که مربوط به ژوزفین عزیز ماست...

ترزتالین وقتی می خواهد بلند صحبت کند صدایش حالتی زیر و جیغ گونه پیدا می کند. به راستی قادر به بیان نیستم که چه احساس رضایتی از این کار و این رخداد در چهره ترز پدیدار بود؛ او به نیمکت نزدیک شد و دستش را بلند کرد. ناپلئون نیز به پا ایستاد، اما تا حد زیادی آشفته و پریشان می نمود. ژوزفین دیگر بار و با همان حالت خاص خود سر کوچکش را به عقب خم کرد و در این حالت پلک های نقره ای رنگ او به شدت جلب توجه می نمود. ترزتالین دیگر بار با صدای بلند گفت:

- بله دوستان من! همه بدانید که ژوزفین عزیز بر آن است تا دیگر بار دست به تشکیل

کانون مقدس خانواده بزند.

از هر سو صدای پوزخندهای آکنده از تمسخر و ریشخند به گوش می‌رسید اما ژوزفین بی‌توجه به تمام آن‌ها با روبان سرخ دورگردنش خود را سرگرم کرده بود. ترز دیگر بار ادامه داد:

- همان گونه که گفتم، تشکیل کانون مقدس...

ترزتالین برای این که تأثیر گفتار خود را سنجیده و اثر بخش‌تر سازد، لحظه‌ای درنگ کرد و به چهره باراس خیره شد و او نیز با اشاره سرگفته ترزتالین را تأیید کرد و سپس ترز ادامه داد:

- بله، ژوزفین با شهروند ژرنال ناپلئون بناپارت نامزد می‌شود.

ناگهان طنین «نه» چون نفیری سالن را درنوردید و من آن را نیز چون دیگر صداها شنیدم. اما گویی این صدا چون دیگر صداها می‌گذرانبود و همچنان بر فضای سالن معلق ماند و سکوتی مرگبار در پی آن پدیدار شد. و لحظه‌ای بعد دریافتم که این صدا از حنجره من بیرون آمده است.

در آن لحظه من در برابر نیمکت ایستاده بودم، ترزتالین با چهره‌ای شگفت زده به یک سو رفت، بوی بدن او مرا عصبی و آشفته ساخته بود، زنی که لباس سپید بر تن داشت به من خیره شده بود! اما من فقط به ناپلئون نگاه می‌کردم، به چشمانش که چون دو پاره شیشه بود؛ شفاف و بی‌حالت. کوبش رگ شقیقه راستش را به چشم می‌دیدم. ما دو تن برای لحظه‌ای رو به روی یکدیگر ایستادیم؛ لحظه‌ای به بلندای ابدیت. سپس نگاهی به آن زن انداختم، به پلک‌های درخشان نقره‌ای‌اش و حلقه‌ها و چین‌های دور چشمانش و لب‌های از سرخی به کبودی گراییده‌اش، آه که چقدر از او نفرت داشتم. لیوان نوشابه‌ام را به جلوی پایش پرتاب کردم و محتوای لیوان به لباسش پاشید و او دیوانه‌وار فریاد کشید.

زیر باران و در خیابان آب گرفته می‌دویدم؛ می‌دویدم و می‌دویدم. نمی‌دانم چه وقت و چه گونه سالن سبز را ترک کردم و خود را به راهرو رساندم، نمی‌دانم چه گونه از میان مهمانانی که هراسان برای من راه می‌گشودند گذشتم و نیز از برابر مستخدمین که تلاش بر گرفتن بازوی من داشتند. تنها زمانی به خود آمدم که در تاریکی نمناک غرقه بودم و شتابان می‌دویدم و از برابر ردیفی از خانه‌ها می‌گذشتم. سپس به خیابانی دیگر پیچیدم، قلبم به شدت می‌تپید و گویی از روی غریزه راه خود را یافته بودم و می‌دانستم باید از آن راه بروم. به دیوار ساحلی اسکله رسیده بودم، دویدم و باز هم دویدم، افتان و خیزان. نه یک بار که بارها و بارها. و سرانجام به روی پل رسیده بودم. حالا همه چیز پایان می‌گرفت، آرام آرام در طول پل به راه افتادم، از کنار پل به روی آب خم شدم و بازتاب نور چراغ‌ها را بر پهنه آب دیدم که سوسوزنان می‌رقصیدند و بالا و پایین

می شدند... آه که چه زیبا بودند. بیش تر خم شدم و پرتوهای رقصنده به من نزدیک و نزدیک تر می شدند و زمزمه باران به گوش می رسید. در تمام عمر هیچگاه تنهایی را با این شدت احساس نکرده بودم، تنها بودم، تنهای تنها. به یاد مادر و ژولی افتادم، بی گمان آنها وقتی از ماجرا آگاه شوند مرا خواهند بخشید. حتماً ناپلئون همین امشب جند و چون مراسم نامزدی اش را برای مادرش و یا ژوزف خواهد نوشت. این نخستین فکر منطقی بود که پس از آن ماجراها به ذهنم راه یافت، آن چنان آزرده بودم که توان تحمل از کف داده بودم، پس دست هایم را به لبه دیواره نهادم و تلاش کردم خودم را بالا بکشم و...

دو دست قدرتمند چون دو پنجه آهنین بر شانه هایم نشست و مرا به عقب کشید. فریادکنان تلاش کردم دست ها را از خود دور کنم، فریاد زدم:

- دست از سرم بردارید، ولم کنید. اما آن دست ها مرا به عقب کشیدند و از دیواره پل دور کردند. برای گریز از دست او با لگدهای پیاپی از خود دفاع می کردم و دست و پا می زدم. اما به رغم این تلاش های بی حاصل از دیواره دور شده بودم. هوا تاریک تر از آن بود که بتوانم چهره او را ببینم. در عین نومییدی صدای حق هق گریه خود را می شنیدم و در این هنگام صدای مردانه ای را شنیدم که زمزمه باران را شکافت:

- آرام باشید، حماقت نکنید. کالسکه اینجاست.

کالسکه ای روی پل ایستاده بود. با حرکات وحشیانه ای تلاش بر رهایی خود داشتم اما بیگانه بسیار قوی تراز من بود و به سادگی مرا به درون کالسکه گذاشت. سپس خود نیز در کنار من نشست و به سورچی فرمان داد:

- برو... مهم نیست کجا... فقط برو، همین.

تا آنجا که می توانستم خود را به گوشه صندلی کالسکه کشاندم و از مرد بیگانه دور تر شدم. ناگهان احساس کردم از شدت هیجان و یأس و سرما دندانهایم به هم می خورد و باریکه ای از آب باران از میان موهایم راه گرفته و به صورتم می ریزد. دستی گرم و قدرتمند بر شانه ام قرار گرفت و حق هق کنان گفتم:

- بگذارید بروم، مرا به حال خود بگذارید.

اما در همان حال از شدت نومییدی و درماندگی دشتش را محکم گرفتم و ناگهان صدایی از درون تاریکی کالسکه به گوشم رسید که می گفت:

- شما، شما خودتان از من خواستید که همراهتان باشم، آیا فراموش کرده اید دوشیزه دزیره؟

در حالی که گیج و حیرت زده دست او را واپس می زدم گفتم:

- من... من حالا می خواهم تنها باشم.

- آه نه! شما از من خواستید در منزل خانم تالین همراه شما باشم و حالا نیز باید شما

را تا منزلتان همراهی کنم.

صدا ملایم و شاید نیز جذاب می نمود و من با حالتی مردد گفتم:

- شما... شما همان ژنرال... ژنرال برنادوت هستید؟

دیگر بار تمام آن صحنه ها در برابر چشمانم جان گرفت و فریاد زدم:

- تنهائیم بگذارید، من دیگر تحمل دیدن ژنرال ها را ندارم و از هر چه ژنرال است

متنفرم؛ ژنرال های بی عاطفه.

- بسیار خوب، اما ژنرال داریم تا ژنرال.

صدای خنده کوتاهی را شنیدم و سپس خش خش لباس او را و آنگاه دیدم شنلی بر

شانه هایم افتاد.

- شنلتان خیس می شود، اولاً که باران خیسم کرده و دوم این که گریه های من آن را

خیس می کند، چون نمی توانم جلو گریه ام را بگیرم.

- مهم نیست. آن را دور خودتان پیچید.

ناگهان خاطره ای از شنل یک ژنرال دیگر در یک شب تاریک و بارانی دیگر چون

آذر خشی در ذهنم درخشید... آن دیگری ناپلئون بود که... سورچی دیگر بار کالسکه

را متوقف کرد و چیزی پرسید! اما آن ژنرال ناشناس دیگر بار تکرار کرد:

- فقط برو، همین. مهم نیست کجا می روی.

بدین ترتیب کالسکه رفت و رفت و من نیز همچنان بر آن شنل سربازی اشک ریختم

و سرانجام پس از مدتی گفتم:

- چه تصادف عجیبی بود که شما از روی پل می گذشتید.

- تصادفی در کار نبود. من چون مسئولیت همراهی با شما را پذیرفته بودم پس در

قبال شما احساس مسئولیت می کردم. زمانی که شما با آن حال و شتابزده سالن را ترک

کردید. من نیز در پی شما آمدم. اما شما تندتر از آن می دویدید که بتوانم خود را به شما

برسانم و از این رو بهتر آن دیدم که با کالسکه در پی شما بیایم. ضمناً می خواستم قدری

تنها باشید تا شاید آرام بگیرید.

- پس چرا مرا به حال خود گذاشتید.

- چون ممکن نبود.

آنچنان در هم کوفته بودم که قدرت هیچ حرکتی نداشتم و دیگر هیچ چیز برایم مهم

نبود. می خواستم بروم و بروم، بدون توقف و درنگ و بی آنکه ناگزیر از دیدن کسی و یا

شنیدن صدایی باشم. در همان حال رخوت سعی کردم چهره او را به خاطر آورم اما

چهره او نیز در میان انبوه چهره هایی که از برابر چشمانم می گذشت گم می شد و

سرانجام آهسته گفتم:

- از این که سبب سرافکندگی شما شدم پوزش می خواهم.

- مهم نیست، اما من متاسفم، متاسف برای شما...

- عمداً آن نوشیدنی را بر دامن لباسش ریختم چون لکه‌اش پاک نمی‌شود.

اما گریه بیش از این امانم نداد و دیگر بار حق‌گریه‌ام بلند شد و در همان حال و حق‌حق کنان با کلمات بریده بریده گفتم:

- او... بله او خیلی زیباتر است... زیباتر از من و یک زن بزرگ و صاحب‌نام...

- فقط گریه کنید، تا آرام شوید، فقط گریه.

هیچگاه در عمرم به این شدت نگریسته بودم و به راستی قادر به کنترل گریه خود نبودم. گاه فریاد می‌کشیدم و سپس برای لحظه‌ای صورتم را در میان لباس نظامی خشن پنهان می‌کردم و در همان حال حق‌حق کنان گفتم:

- گریه من سردوشی‌ها شما را خراب خواهد کرد.

- فکرش را نکنید، آنها قبلاً خیس شده... گریه کنید.

گمان می‌کنم ساعت‌ها خیابان‌ها را در نور دیدیم تا این که دیگر چشمه اشک‌های من خشکید.

- بسیار خوب حالا می‌توانم شما را به خانه‌اتان برسانم؟ راستی محل زندگی شما کجاست؟

- شما مرا همین جا پیاده کنید، خودم خواهم رفت.

اما هنوز هم در دل به رودخانه سن می‌اندیشیدم. اما او که گویی فکر مرا خوانده بود، دستی به شانه خیس از اشک خود زد و گفت:

- پس کالسکه سواری را ادامه می‌دهیم.

- شما شخصاً و از نزدیک ژنرال بناپارت را می‌شناسید؟

- نه یک بار تصادفاً او را در اتاق انتظار وزیر جنگ دیده‌ام و زیاد هم از او خوشم نمی‌آید.

- چرا؟

- نمی‌دانم. بسیاری اوقات انسان نمی‌تواند دلیل خواستن و نخواستن‌هایش را حتا برای خودش تبیین کند. به خصوص در مورد افراد. مثلاً خود شما، نمی‌دانم چرا جلب شما شده‌ام، واقعاً نمی‌دانم.

کالسکه همچنان در میان باران پیش می‌تاخت و ما در سکوت کامل نشسته بودیم. خیابان در زیر نور فانوس‌ها می‌درخشید و بازتاب نور بر کف خیس خیابان طیفی از رنگ‌ها را به نمایش می‌گذاشت. چشمانم چون دو گل آتش می‌سوخت و ناگزیر چشم بر هم نهادم و سرم را به پشتی کالسکه تکیه دادم و خود صدای خودم را شنیدم که زیر لب زمزمه می‌کردم:

- من آنچنان به او اطمینان کردم که به هیچ کس دیگر در تمام عمر چنان اعتمادی

نداشتم، حتا بیش از مادرم و بیش از ... آه نه بدرم موردی متفاوت و غیر قابل قیاس بود. اما... اما نمی توانم بفهمم چرا...

- آه خیلی چیزها هست که تو نمی توانی بفهمی. خیلی چیزها دختر کوچولو.
- قرار بود ما چند هفته دیگر با هم عروسی کنیم و حالا او بی هیچ حرف و سخنی...
- او هرگز با تو ازدواج نمی کرد دختر کوچولو. هرگز. او مدتهاست که با دختر یک تاجر ابریشم اهل ماری نامزد شده است. حتماً از این نکته هم خبر نداشتی. هان؟ این نکته را امروز بعد از ظهر تالین به من گفت. او تأیید کرد که این ژنرال ریز نقش یک جهیزیه سنگین را قربانی معشوقه باراس کرده است. این درست عین گفته تالین بود. او هم چنین باد آورده که برادر بنیارت نیز با دختر دیگر همان تاجر ابریشم ازدواج کرده است. اما در شرایط فعلی یک کنتس ورشکسته اما دارای روابط اجتماعی کار آمد در پاریس برای بنیارت کارسازنر و منه تر از آن جهیزیه سنگین ماری است. پس قبول بید کرد که او هیچگاه نمی نویسته با تو ازدواج کند.

صدایش نوعی گرمی و ملایمت آرامش بخشی داشت. ابتدا درست نفهمیدم از چه چیزی صحبت می کند و در حالی که پیشانی ام را با دست می فشردم گفتم:
- شما از چه چیزی صحبت می کنید؟

- دختر خوب اگر سبب رنجش خاطرات می شوم باید مرا ببخشی اما بهتر است در هر حال با حقیقت رو به رو شوی. هر چند که می دانم خیلی دشوار است. آنچه گفتم سخنان تالین بود. او اول با دختر یک تاجر ثروتمند نامزد بود و حالا هم با یک کنتس که می تواند به سبب نزدیکی اش به سران مملکت برایش کارساز باشد. اما تو طفلک در این میانه چه، نه از آن جهیزیه سنگین برخوردار و نه روابط کارسازی داری.
- شما از کجا به گفته خود اطمینان دارید؟

- هر کس شما را ببیند، بی تردید سخنان مرا تأیید خواهد کرد. بلکه تو فقط یک دختر کوچولو خوب هستی. یک دختر خوب. همین. تو نه چیزی از رفتار و کردار زبان صاحب نام داری و نه چیزی از بین خیم های روابط اجتماعی و آنچه در سالن های مجلل پذیرایی می گذرد. گذشته از این شما حتماً زبان هم ندارید چرا که اگر جز این بود اسکاسی در دست آن مستخدم و دربان تالین می گذاشتی تا تو را از آنجا نراند. بلکه شما... شما فقط یک موجود پاک و پالوده هستید... و من... من می خواهم با شما ازدواج کنم.

- مرا مسخره نکنید و اجازه دهید از اینجا بروم.
در پی این حرف و برای نشان دادن عزم خود برای پایین رفتن از کالسکه به طرف جلو خیم شدم و با پا به شیشه کوبیدم و فریاد زدم:
- کالسکه را نگه دارید، یک لحظه توقف کنید.

کالسکه ایستاد اما فریاد ژنرال ناشناس که سورچی را امر به حرکت می‌کرد سبب شد که دیگر بار کالسکه در ژرفای تاریکی شبانگاهی پیش و پیش‌تر رود.

- شاید من نتوانستم منظورم را آنچنان‌که باید برای شما بیان کنم. باید مرا ببخشید و قبول کنید که این ناشیگری من ناشی از نداشتن چنین تجربه‌هایی است. چون من هرگز فرصت معاشرت با خانم‌ها را نداشته‌ام. دوشیزه دزیره کوتاه سخن من این است که تمایل فراوانی به ازدواج با شما دارم.

- اما سالن پذیرایی خانم تالین سرشار از خانم‌هایی است که شایسته ژنرال‌ها هستند. و من چنین شایستگی‌ای ندارم.

- شما فکر می‌کنید که من می‌خواهم یا می‌توانم با یکی از آن زنان بی‌بندوبار ازدواج کنم.

- من خسته‌تر از آن بودم که توان پاسخ‌گویی به او را داشته باشم و بسیار خسته‌تر از آن که بتوانم درست فکر کنم. واقعاً نمی‌توانستم گفته‌های این مرد بلند بالا را که برنادوت نامیده می‌شد درک کنم و خواسته‌اش را در بایم. آنچه می‌دانستم این بود که زندگی‌ام تباه شده است. به رغم این‌که مثل نظامی را به خود پیچیده بودم اما از سرما می‌لرزیدم و کفش‌های خیس چون سرب به پایم سنگینی می‌کرد.

- اگر انقلاب پیش نمی‌آمد من نیز نه تنها یک ژنرال حتا افسر هم نبودم. هر چند که شما بسیار جوان هستید اما شاید شنیده باشید که پیش از انقلاب هرگز افراد عادی وابسته به خانواده‌های میانه حال نمی‌توانستند به درجه بالاتر از سروانی برسند. پدر من نیز منشی یک وکیل بود و خود نیز در خانواده‌ای پیشه‌ور به دنیا آمده بود. بله دوشیزه دزیره، مردمانی ساده بودیم و من باید خود راه زندگی‌ام را می‌گشودم. در پانزده سالگی به ارتش پیوستم و مدت‌ها درجه‌دار بودم و اندک اندک پیش رفتم تا این‌که حالا یک ژنرال هستم و فرمانده یک واحد نظامی شاید فکر می‌کنید برای زندگی با شما خیلی پیر باشم، هان؟

• ناگهان به یاد سخنان ناپلئون افتادم که روزی می‌گفت: «تو مرا دوست خواهی داشت و پیش آمده‌های روزگار نمی‌تواند تأثیری بر آن داشته باشد». با خود به یک کنتس صاحب نام اندیشیدم و روابط اجتماعی کارسازش و نیز پلک‌های نمره‌ای فام او... البته ناپلئون... البته موقعیت تو را درک می‌کنم... اما... اما رفتار تو مرا از پا انداخت. دیگر بار صدای او رشته افکارم را گسست.

- دوشیزه دزیره، آنچه از شما پرسیدم خیلی مهم بود.

- ببخشید، شنیدم که چه پرسیدید ژنرال برنادوت.

- آیا من برای زندگی با شما زیاد پیر نیستم؟

- من که از سن شما خبر ندارم، گذشته از این چه اهمیتی دارد، فکر می‌کنید مهم

- بسیار مهم است. شاید نسبت به شما خیلی مسن باشم چون من سی و یک سال دارم.
- من هم همین روزها شانزده ساله می شوم. خیلی خسته ام ژنرال و ترجیح می دهم به خانه بروم.

- آه. البته. ببخشید که من تا این حد بی ملاحظه بودم. راستی منزل شما...
من نشانی خانم کلاپین را به او دادم و او نیز به مرد سورچی داد و دیگر بار رو به من کرد و گفت:

- خواهش می کنم به پیشنهاد من فکر کنید! چون من ناگزیرم که ده روز دیگر به محل مأموریت خود بازگردم؛ به ناحیه راین لند. فکر می کنید تا آن هنگام بتوانید پاسخی به من بدهید؟ نام من ژان باتیست است. ژان باتیست برنادوت. سال ها مقداری از حقوقم را پس انداز کرده ام و می توانم خانه کوچکی برای شما و فرزندم بخرم.
ناخود آگاه و بی آنکه توجهی به گفته خود داشته باشم پرسیدم:
- برای بچه؟

- خوب طبیعی است که بچه ای داشته باشیم، من سال ها است آرزوی داشتن همسر و فرزندی را دارم. بلکه دوشیزه ذریه، من سال ها است که این آرزو را در دل دارم.
من که دیگر آرامش خود را از کف داده بودم گفتم:
- گوش کنید چه می گویم، شما مرا نمی شناسید و هنوز نام مرا هم به درستی نمی دانید، آن وقت...

- البته که می شناسم، حتا فکر می کنم شما را بهتر از افراد خانواده اتان می شناسم. ببینید زندگی من به گونه ای است که برای اندیشیدن درباره آن فرصت بسیار اندکی دارم. عمر من در جبهه سپری می شود و از این رو چون دیگران نمی توانم هفته ها برای دیدن شما و فامیلتان آمد و شد کنم و معاشرت نمایم. من باید بسیار زود تصمیم بگیرم و از این رو نیز تصمیمم را گرفته ام.

او خیلی جدی حرف می زد و می خواست از فرصت کوتاه مرخصی اش برای ازدواج استفاده کند، خانه ای بخرد... و خلاصه بچه ای...
- ژنرال! شما می دانید که هر زنی می تواند فقط یک نفر را دوست بدارد؟
- از کجا فهمیدید؟

راستی حق با او نبود؟ من از کجا می توانستم به درستی گفته خویش مطمئن باشم و بالاخره پاسخ دادم:

- این چیزی است که در تمام رمان ها نوشته اند و طبیعتاً باید واقعیت داشته باشد.
در این هنگام کالسکه در برابر خانه کلاپین توقف کرد. او پس از گشودن در کالسکه به من کمک کرد تا پیاده شوم. فانوسی بر سر در خانه روشن بود، من همان گونه که در

خانه خانم تالین روی سر پنجه پا بلند شده بودم، یک بار دیگر نیز روی پنجه ایستادم تا بتوانم چهره او را ببینم. دندان‌های سپید مرتب و بینی کشیده‌اش توجهم را جلب کرد. سپس کلیدی را که خانم کلایین به من داده بود به او دادم تا در را باز کند. به هنگام گرفتن کلید نگاهی به من کرد و گفت:

- خانه شما بسیار مجلل است!

- آه نه... ما در بخش پستی این ساختمان زندگی می‌کنیم. و حالا دیگر بهتر است به شما شب به خیر بگویم و از شما سپاسگزاری کنم... سپاسگزاری برای همه چیز.

اما او همچنان بر جای خود ایستاده بود، از این رو گفتم:

- زودتر به کالسکه برگردید وگرنه خیس خواهید شد.

ناگهان فکری از ذهنم گذشت و در حالی که لبخند می‌زدم گفتم:

- نگران نباشید، از خانه بیرون نخواهم رفت.

- حالا دختر خوبی شدید! شب به خیر. راستی من چه وقت می‌توانم برای گرفتن

جواب بیایم؟

سرم را تکان دادم و زمزمه کردم؛ در زندگی هر زن فقط...

او دستش را به نشانه مخالفت و با حالتی اخطار گونه بلند کرد. اما من دنباله سخن

خود را گفتم:

- ژنرال، باور کنید که چنین چیزی ممکن نخواهد بود. مسئله جوان بودن من یا پیری

شما نیست، نگاهی به قد و بالای خودتان بیاندازید و ببینید من چه قدر کوتاه‌تر از شما

هستم.

بی‌درنگ پس از پایان جمله در را بستم. وقتی وارد آشپزخانه شدم، بیش از آنکه

خسته باشم، دچار ضعف و ناتوانی بودم. خواب از چشمم گریخته بود و قادر به

خوابیدن هم نبودم. پس پشت میز آشپزخانه نشستم و شروع به نوشتن کردم. دو روز

دیگر، آنگاه که این آقای برنادوت بدینجا بیاید و سراغ مرا بگیرد بی‌گمان مرا نخواهد

یافت چون من اینجا نخواهم بود. نمی‌دانم کجا خواهم بود اما یقیناً اینجا نخواهم بود.



مارسی. سه هفته بعد

سرما خوردگی. گلو درد. تب شدید و بالاتر از همه آنچه شاعران قلب شکسته‌اش می‌خوانند دست به دست هم داده و مرا از پا انداخته‌اند. در پاریس ناگزیر شدم گردن آویز ماری را بفروشم تا همان‌گونه که خود او پیش بینی کرده بود هزینه بازگشتم را تأمین کنم. تا از راه رسیدم ماری مرا در بستر خواباند و دکتر خبر کرد چون تب خیلی زیاد بود. دکتر نمی‌توانست بفهمد من کجا و چه‌گونه سرما خورده‌ام چون مدت‌ها بود که در ماری باران نیاریده بود. ضمناً ماری پیامی برای مادر فرستاد و او نیز فوراً بازگشت تا مرا مراقب من باشد. اما تاکنون هیچ‌کس از رفتن من به پاریس آگاه نشده است. حالا در ایوان روی نیمکت دراز کشیده‌ام و مرا با چند پتو پوشانده‌اند. می‌گویند بسیار رنگ پریده و ضعیف شده‌ام. ژولی و ژوزف نیز دیروز از سفر بازگشته‌اند و منسب به دیدن من می‌آیند. امیدوارم بتوانم شب را با آنها باشم. ماری هم اینک دوان دوان به ایوان آمد و با هیجان بسیار اعلامیه‌ای را در دست می‌دهد.

ژنرال بناپارت به سمت فرمانداری نظامی پاریس منصوب شد و اغتشاش پدید آمده در پایتخت بر اثر کمبود مواد غذایی از سوی گارد ملی درهم کوبیده شد.

در نگاه اول واژگان در پیش چشم می‌رقصیدند اما بعد آرام‌تر شدم و به آن‌ها خیره کردم. پس ناپلئون فرماندار پاریس شده است. اعلامیه حکایت از این دارد که غو‌عاییان به تولیدی یورش برده‌اند تا نمایندگان ملت را قطعه قطعه کنند. باراس در اوج نومیدی اگرچه با اعتماد به یکی از افسران سابق ارتش به نام ژنرال ناپلئون بناپارت او را به

فرماندهی گارد ملی منصوب کرده است. این ژنرال نیز از مجلس ملی تقاضای اختیارات نامحدود کرده است و مجلس نیز خواسته او را تصویب نموده است. او نیز بلافاصله به یکی از افسران جوان سواره نظام به نام مورات دستور داد تا چند عراده توپ در شمال، شرق و غرب توپلری مستقر کنند. این توپها به سوی کوچه‌های سن روزه و پاله رویال نشانه روی شده بود. اما جمعیت غوغاییان بدون توجه بدانها پیش آمدند و ناگاه صدایی فصا را شکافت؛ آتش! تنها یک گلوله توپ برای واپس راندن غوغاییان کسافی بود. امنیت و آرامش در شهر برقرار شد و نمایندگان ملت و مردانی چون باراس، لارولی، لتورنر، ربل و کارنو - سپاس گوی مردی هستند که جمهوری را از گزند غوغاییان رهانید و از این رو او را به فرمانداری نظامی پاریس برگزیدند.

به این مطلب می‌اندیشم و درگاه پنجره خانه خانم تالین و گپ دوستانه آن دو مرد را به یاد می‌آورم. «فوشه عزیز! اگر من به جای باراس بودم، شورشیان را به گلوله می‌بستم...» «اما او باید مردی را که فرمان آتش خواهد داد، بیابد» یک گلوله توپ کافی بود و ناپلئون فرمان آتش آن را داد! ناپلئون فرمان آتش به سوی شورشیان را داده بود. شورشیان، بله شورشیان؛ مردمی که در زیرزمین‌ها و بیغوله‌ها زندگی می‌کنند و توان خرید نان به این بهای کمرشکن را نداشتند، مردمانی چون مادر خود ناپلئون که در یک زیرزمین زندگی می‌کنند و به یاد آوردم گفته خود را «فرزند شما یک نابغه است خانم»، و پاسخ مادرش را، «بدبختانه بله».

هر چند که یک بار رشته افکارم از هم گسیخته شد اما حالا در اتاق خود سرگرم نوشتن هستم. در همان حال که به اعلامیه و مندرجات آن می‌اندیشیدم، صدای ژوزف و ژولی را شنیدم و فهمیدم که وارد سالن شده‌اند. دری که به ایوان باز می‌شد کاملاً بسته نبود و گفتگو تا شب به تأخیر نیافتاد. ابتدا صدای ژوزف را شنیدم که می‌گفت:

«ناپلئون با پیک نامه‌ای مفصل برای من و پول زیادی برای مادر فرستاده است. من یک نفر فرستادم تا به مادرم خبر بدهد و از او بخواهد تا به اینجا بیاید، از نظر شما که اشکالی ندارد خانم کلاری؟»

مادر که دلیل این حرف ژوزف را نمی‌دانست یادآور شد که از دیدن خانم لیزیا خوشحال خواهد شد. او سپس از ژوزف و ژولی پرسید که آیا قصد دیدن مرا ندارند، چون بسیار ضعیف شده‌ام و در حال استراحت در ایوان هستم. در پاسخ مادر ژوزف این پا آن پا کرد اما ژولی در حالی که گریه می‌کرد به مادر گفت که ناپلئون در نامه خود خبر نامزدی‌اش با یوه ژنرال دوبوآرنه را به ژوزف داده است و از ایشان خواسته به من بگویند که همیشه بهترین دوست من خواهد بود. آنگاه صدای فریاد ناله گونه مادر را شنیدم که می‌گفت؛ وای بچه بیچاره‌ام. سپس صدای خانم لیزیا، الیزا و پولت را شنیدم که

وارد شدند و سرانجام صدای ژورف را که با صدای بلند مطلبی را برای آنان می خواند و بدون تردید چیزی جر نامه حاکم نظامی پاریس نبود.

پس از دقایقی ژولی و ژوزف به ایوان آمدند و کنار من نشستند و ژولی شروع به نوازش دست من کرد. ژوزف آشکارا نگران می نمود و شروع به سخن گفتن از باغ کرد و این که شادابی خود را از کف داده و حالتی خزان زده به خود گرفته است. پیش از آنکه او چیزی به من بگوید، گفتم:

- شغل و موقعیت جدید برادرتان را تبریک می گویم.

اما ژوزف همچنان با حالتی عصبی نامه را در میان انگشتانش می فشرد و سرانجام پاسخ داد:

- خیلی متشکرم. اما متأسفانه باید خبر ناخوش آیندی به شما بدهم اوژنی، خبری که من و ژولی را بسیار آزرده کرد...

- مهم نیست ژوزف، فراموش کن. من همه چیز را می دانم. تعجب نکن در سالن باز بود و من همه چیز را شنیدم.

در همان لحظه خانم لیزیا به ایوان آمد و در حالی که برقی عجیب از چشمانش بر می جهید گفت:

- یک بیوه زن با دو بچه و شش سال بزرگتر از خودش. ناپلئون عزیز این چه عروسی بود که برای من پیدا کردی؟

در ذهن خویش ژوزفین را مجسم می کردم، با پلک های نقره فام، موهای مجعد و پرشکن و آن لبخند پیروزمندانه. و در برابرم خانم لیزیا ایستاده بود، باستانی سرخ شده که گویی از شدت کار تاول زده است و با آن گردن باریک و پرچین که روایتگر روزهای تلخ زندگی و رخت شستن ها و بچه داری بود. دستان خشن او بسته ای اسکناس را که فرماندار نظامی پاریس از حقوق خود برایش فرستاده بود، در خود می فشرد.

کمی بعد روی نیمکتی در سالن دراز شده بودم و به گفتگوهای آنان پیرامون این رخداد بزرگ گوش می دادم. اتین دیگر بار شروع به سخنوری کرده بود و این که پیوند با ژنرال بناپارت مایه غرور و مباهات اوست. مادر و سوزان به تکه دوزی ای که در دست داشتند خیره شده بودند، در این هنگام به او گفتم:

- فکر می کنم حال من خیلی بهتر شده است. ممکن است چند تکه از آن پارچه هایی را که تکه دوزی می کردم برایم بیاورید؟ می خواهم کارهای دوختن خود را تمام کنم. هیچ کس با خواسته من مخالفتی نکرد اما زمانی که دیگر بار و مکرر در مکرر شروع به دوختن حرف ب کردم سکوتی دهشتناک بر آنجا سایه افکند و در آن هنگام بود که دریافتم بخشی از عمر و زندگی ام تباه شده است. رو به آنان کردم و گفتم:

۱۲۱ / آن ماری سلینکو

- دیگر نمی خواهم کسی مرا اوژنی صدا کند. نام من اوژنی برنادین دزیره است و از این پس لطفاً مرا دزیره خطاب کنید.
 آنان با حالتی عصبی و نگران به یکدیگر نگاه کردند و دریافتیم که در سلامت عقل من به تردید افتاده اند.

۹

رم. سه روز پس از کریسمس. بیست و هفتم دسامبر ۱۷۹۷

شاید این تاریخ غریب بنماید اما اینجا، در ایتالیا هنوز هم تقویم پیش از انقلاب به کار گرفته می‌شود. آنان در این اتاق مرا با مردی تنها نهاده‌اند که در آستانه مرگ است. نسامش ژان پی‌یر دوفو و یکی از ژنرال‌های ستاد ناپلئون است. او امروز برای خواستگاری از من به رم آمده است و دو ساعت پیش گلوله‌ای در شکمش نشست. در اتاق ژوزف او را روی نیمکتی خوابانده‌ایم اما دکتر دیگر امیدی به نجاتش ندارد.

او بی‌هوش است و به دشواری نفس می‌کشد و باریکه‌ای از خون بر گوشه لبانش راه گرفته است و ناگزیر چند تکه پارچه اطراف چانه‌اش گذاشته‌ام. چشمان نیم‌گشوده‌اش بی‌تردید هیچ نمی‌بیند و من صدای گفتگوی ژوزف، ژولی، دکتر و دو منشی سفارت را از اتاق مجاور می‌شنوم. ژولی و ژوزف از این رو اتاق را ترک کردند که توان دیدن صحنه مرگ را ندارند و از آن می‌ترسند و دکتر نیز در پی ایشان رفت. دکتر ایتالیایی است و بی‌گمان چنین می‌پندارد که آشنایی با سفیر جمهوری فرانسه در رم و کسی که برادرش فاتح ایتالیاست برایش بسیار ارزشمندتر است تا مراقبت از یک ژنرال بی‌نام و نشان ستاد. نمی‌دانم چرا اما دلم گواهی می‌دهد که دوفو به هوش خواهد آمد، هر چند که او بسیار دور از ما و دنیای ماست. پس از چند سال دفتر یادمان‌هایم را بر می‌دارم تا دیگر بار بنویسم. تا بدین ترتیب از بار تنهایی خویش بکاهم. صدای کشیده شدن قلم بر کاغذ و نفس‌های بریده دوفو تنها صدایی است که سکوت وحشت آفرین این اتاق را در هم می‌شکند.

پس از آن لحظه و آن دیدار در پاریس دیگر هرگز ناپلئون را ندیده‌ام... ناپلئون. این نامی است که تنها مادرش او را بدین نام می‌خواند و بس. دیگران و در تمام دنیا دیگر

سخن از ناپلئون بنای پارت است نه چیزی دیگر. او بهار بعد با ژوزفین ازدواج کرد، تالین و باراس شهود عقدش بودند. او بی درنگ بدهی‌های بیوه بوآرنه و از جمله بدهی به خیاط‌هایش را پرداخت و دو روز پس از عروسی راهی ایتالیا شد چون حکومت فرانسه فرماندهی عالی را به او وانهاده بود و در کوتاه‌زمانی چهارده روزه پیروزمندانه شش نبرد را پشت سر نهاد.

آهنگ نفس‌های مردی که در آستانه مرگ بود تغییر کرد و آرام‌تر شد و بعد، چشمانش را گشود، باز باز. نامش را صدا زدم اما صدایم را نشنید.

تنها در دو هفته ناپلئون شش نبرد را پیروزمندانه به پایان برد و نیروهای اتریشی شمال ایتالیا را تخلیه کردند. بسیار وقت‌ها گفتگویمان در کنار نرده‌های باغ را به یاد می‌آورم و بدان می‌اندیشم. ناپلئون کشور‌های جدیدی را بنیاد نهاده بود، نخستین آنها را لومباردی نام نهاده و آخرینش را جمهوری سیزالپین. او میلان را پایتخت لومباردی قرار داد و هیاتی پنجاه نفره از ایتالیایی‌ها را برگزید تا به نام فرانسه آن کشور را اداره کنند. یک شبه واژه‌های آزادی، برابری و برادری بر در و دیوار تمام بناهای دولتی نقش بست. میلانی‌ها ناگزیر شدند پول هنگفت و سیصد رأس اسب کالسکه و بهترین و ارزشمندترین گنجینه‌های هنری خود را تقدیم کنند و ناپلئون همه را به پاریس فرستاد. اما پیش از هر کاری حقوق سربازانش را از آن پول پرداخت. حکومت مجمع ملی در زیر بار بدهی دست و پا می‌زد و قادر به پرداخت حقوق سربازان جبهه جنوب نبود. باراس و پیرامونیانش نمی‌دانستند چه حادثه‌ای رخ داده و چه معجزه‌ای به وقوع پیوسته است، خزانه تهی مانده فرانسه لبریز از پول بود، زیباترین اسب‌های ایتالیایی کالسکه‌های آنان را می‌کشید و ارزشمندترین آثار هنری زینت بخش اتاق‌ها و سالن‌هایشان شده بود. ناپلئون به ویژه توجه این مردان پاریسی را به تابلویی خاص جلب کرده بود، تصویری از یک زن به نام ژوکوند، اثر هنر آفرین نامی لئوناردو داوینچی. بانویی به نام مونا که بالبان بسته تبسم کرده است و تبسم او لبخند ژوزفین را به یاد می‌آورد، شاید او نیز دندان‌هایی زیبا نداشته است، درست همانند بیوه بوآرنه.

سرانجام آنچه هیچ کس بدان گمان نمی‌برد، رخ داد. جمهوری فرانسه از کلیسای رم بریده بود و در بلندای چهار سالی که انقلاب سپری می‌شد کشیش‌های کاتولیک گریخته از بند حکومت جمهوری به فراسوی مرزها پناه برده بودند. و اینک این خود پاپ بود که به فرانسه پیشنهاد سازش می‌کرد و قصد نزدیکی به ناپلئون فاتح ایتالیا را داشت. این همه برای اتین خبرهایی شادی بخش بود. او ساعت‌ها در مغازه‌اش برای کسانی که در آنجا گرد می‌آمدند صحبت می‌کرد؛ از گذشته‌ها، از روزهایی که ناپلئون از

نقشه‌های خود سخن می‌گفت و نه تنها به عنوان برادر زن بلکه به عنوان بهترین و نزدیک‌ترین دوست آنچه را در باره جبهه ایتالیا می‌اندیشید با او در میان می‌نهاد. مدتی بود که بالای سر دوفو نشسته بودم و گاه نیز سرش را بلند می‌کردم. اما این کار نیز کمکی به او نکرد، نمی‌توانست به راحتی نفس بکشد. کف‌های خون آلود را از گوشه لب‌هایش گرفتم. رنگ بر چهره‌اش نبود و چون سیمایی مومیایی شده می‌نمود و به ناگزیر پزشک را صدا زدم، و او با فرانسه شکسته بسته توضیح داد که این حالت به سبب خون ریزی داخلی پدید آمده است و شتابان به نزد ژوزف و ژولی بازگشت. تردیدی ندارم که موضوع صحبت آنها چیزی جز مهمانی فردا نیست.

پس از امضای موافقت نامه با واتیکان حکومت پاریس دچار نگرانی و تشویش فراوانی بود چون ناپلئون به تنهایی و هر آن گونه که می‌خواست عمل می‌کرد و فارغ از دغدغه بود و نبود حکومت، قراردادها را می‌نوشت و امضا می‌کرد. او هیچگاه در پی این نبود که پیش از امضای قراردادی موافقت پاریس را جلب نماید. اعضای مجمع ملی از این عملکرد ناخشنود بودند و غرولند می‌کردند که:

- آنچه او می‌کند فراتر از قدرت و مسئولیت یک سر فرمانده نظامی است. این مطالب نه مسائلی نظامی و جنگی که در رابطه تنگاتنگ با سیاست خارجی و در فراترین سطح آن است.

... اما ناپلئون با نادیده انگاشتن این مخالفت‌ها حتا خود را موظف به پاسخ‌گویی نیز نمی‌دانست. اما هرگز در فرستادن پول به پاریس تعلل نمی‌کرد. یکی از درخواست‌های او در مورد اعزام نیروهای جدید روشنگر این حقیقت بود که او نه تنها از جبهه ایتالیا آگاهی کامل دارد بلکه شرایط و موقعیت دیگر نیروهای فرانسوی در دیگر مناطق را نیز بهتر از هر شخص دیگری می‌داند و می‌شناسد. او در درخواست خود به روشنی مشخص کرده بود چه نیروهایی، به چه میزان و از کدام واحدها باید برای تقویت جبهه ایتالیا اعزام شوند. زمانی که پاریس بر آن شد تا یک گروه مشاور سیاسی برای ناپلئون معرفی کند و نیز سفارت و سفیری برای کشورهای نویناد تعیین شود، آنگاه بود که سرانجام او پاسخ پاریس را داد. نامه او فهرستی از اسامی کسانی بود که باید به عنوان هیأت سیاسی جمهوری فرانسه به نزد او فرستاده می‌شدند و طبیعتاً در ابتدای این فهرست نام برادرش ژوزف آمده بود.

بدین ترتیب ژوزف و ژولی راهی ایتالیا شدند؛ ابتدا به پارما، سپس به عنوان سفیر فرانسه به جنوا و سرانجام به رم. البته این سفر را نه از ماری که از پاریس آغاز کردند چون ناپلئون پس از برگزیده شدن به فرمانداری نظامی پاریس، نامه‌ای برای ژوزف نوشت و یادآور گردید که در پاریس موقعیت‌ها و فرصت‌های ارزشمندی که انتظارش را

می کشید؛ بسیار در خور توجه تر از آنچه در ماری می تواند تحقق گردد. این طبیعی می نمود و هر اتفاقی که می افتاد ناپلئون برادرش را از یاد نمی برد و نخستین کارش یافتن شغلی برای ژوزف بود. او کار دولتی خود را با منشیگری انجمن شهر ماری آغاز کرد و در پاریس، ناپلئون او را به باراس و دیگر سیاستمداران و امضاکنندگان قراردادهای دولتی و نظامی معرفی کرد و نیز به ثروتمندان نوکیسه ای که در کار خرید و فروش ملک و خانه دست داشتند، ژوزف نیز با آنان همگام شد و پس از شرکت در چند قرارداد خرید خانه های اشرافی ارزان قیمت از دولت و فروش آن به بهای بس گزاف تر توانست سرو صورتی به وضع مالی خود بدهد. آنچنان که اتین می گفت به سبب سود آوری فوق العاده این گونه معاملات دیری نپایید و ژوزف توانست خانه کوچکی در خیابان روزه بخرد.

آنگاه که اخبار پیروزی های ناپلئون در ایتالیا و نبردهایی چون میلزیمو، کاستلیون، آرکولا و ریولی در پاریس منتشر شد، ژوزف یکی از مهم ترین مردان پاریس به شمار می آمد. او برادر ارشد بناپارت بود؛ کسی که روزنامه های خارجی قدرتمندترین مرد فرانسه اش می نامیدند و نشریات فرانسوی از او با عنوان رهایی بخش مردم ایتالیا نام می بردند. مردی که چهره کوچک و ریز نقشش بر شیشه مغازه ها، فنجانها، گلدانها و انفیهدانها نقش بسته بود، در یک سو چهره او و در دیگر سو پرچم فرانسه...

موافقت حکومت فرانسه با خواسته ژنرال پیروزمند و فرستادن ژوزف به سفارت هیچ کس را شگفت زده نکرد. بدین ترتیب ژولی و ژوزف به نخستین قصر مرمیرین خود در ایتالیا راه یافتند اما ژولی ناخشنود از این سفر در نوشته های سرشار از یأس و نومیدی اش از من می خواست که به نزدش بروم. این گونه بود که مادر به من اجازه رفتن داد و از آن هنگام من نیز پا به پای ژولی و ژوزف هر روز ساکن قصری و مکانی دیگر هستم. آواره ای که در سالن های بزرگ بشکوه زندگی می کند؛ سالن هایی که کفشان را مرمهرای سیاه و سپید پوشانده است، سالن هایی که آکنده از اشیاء برنزی شگفت آور است و سرسراهایی که...

کاخکی که اکنون در آن زندگی می کنیم قصر کورزینی نام دارد و پیرامونمان را سربازان و افسرانی احاطه کرده اند که بام تا شام طنین مهمیزها و شمشیرهاشان را به گوش داریم چون افراد ستادی سفارت ژوزف عمدتاً از افسران می باشند.

فردا شب ژوزف بزرگترین مهمانی سفارت را برگزار خواهد کرد تا در این مهمانی بشکوه و کم همتا خودش و ژولی را به سیصد و پنجاه تن از صاحب نام ترین شهروندان رمی معرفی نماید. یک هفته است که خواب به چشمان ژولی راه نیافته است، به شدت رنگش پریده و گرد چشمانش حلقه های کبود پدیدار شده است. ژولی از شمار زنانی است که داشتن سه یا چهار نفر مهمان برای آشفته و آسیمه سر شدنشان کافی است. و از

بخت بد او، ما در اینجا روزانه حداقل پانزده مهمان بر سر میز داریم و ژوزف نیز همواره آمادگی به راه انداختن مهمانی‌های چندصد نفری به هر بهانه و در هر فرصتی را دارد. هر چند که فوجی از خدمتکاران، از آشپز تا کالسکه‌چی و اتاق‌دار گرداگردمان را گرفته‌اند اما ژولی خود را مستول منحصر به فرد این نمایش مضحک می‌داند و گریه کنان در گردن من می‌آویزد و از احتمال خرابی کارها می‌نالند. بی‌تردید او این رفتار و خصلت ناخوش آیند را از مادر به ارث برده است و حتاگاه احساس می‌کنم حرف زدنش نیز یادآور مادر است.

دوfo دیگر بار تکانی خورد و من امیدوار شدم که شاید به هوش آید. برای یک لحظه نه من نگاه کرد اما دیگر بار چشمان نیمه بازش حالت خود را از دست داد؛ نفس کشیدنش دشوارتر شد و تقلایش برای راحت نفس کشیدن بی‌حاصل ماند و پس از آنکه دیگر بار از دهانش خون آمد سرش را بیش از حد در میان بالش فرو برد. زیر لبه زمزمه کردم: ژان پیر دوfo! تلاش بسیار کردم تا به شما کمک کنم اما گویی کاری از من ساخته نیست.

نه در هنگام جنگ و نه در غوغای پیروزی و نه آنگاه که در حال امضای قرارداد با کشورهای تازه تاسیس می‌باشد، هیچگاه ناپلئون خانواده خود را از یاد نمی‌برد و برای رسیدگی به آنان وقت و فرصت کافی دارد. از همان روزهای آغازین هر از گاهی به یکی از راه می‌رسید و به همراه خود نامه و پول کافی برای خانم لیزیا می‌آورد و این کار هیچگاه فراموش نمی‌شد. حالا دیگر خانم لیزیا به خانه قابل تحمل و نسبتاً خوبی نقل مکان کرده است و ژروم، آن کودک غیر قابل تحمل نیز به مدرسه خوبی فرستاده شده است. کارولین نیز به مدرسه معروفی در پاریس رفته است. همان مدرسه‌ای که اورتانس بوهارنه نادرتری ناپلئون نیز بدانجا می‌رود. اکنون دیگر بناپارت‌ها آوازهای سرایانی یافته‌اند اما ناپلئون از این که مادرش به الیزا اجازه داده تا با یک فرد عادی به نام فابیکس باکسیوچی ازدواج کند، بسیار خشمگین است و در نوشته‌اش این عبارت تکرار شده است: "چرا؟ چنین ازدواج شتابزده‌ای چرا؟ آن هم با یک محصل موسیقی بی‌مقدار، چرا مادر، چرا؟"

مدتها بود که الیزا در پی باکسیوچی بود و امید به ازدواج با او بسته بود. آنگاه که نخستین خبرهای مربوط به پیروزی‌های ناپلئون از جبهه ایتالیا رسید، باکسیوچی جوان نیز بی‌درنگ تقاضای ازدواج خود را پیش کشید و او نیز بی‌هیچ حرفی و سخنی آن را پذیرفت. پس از عروسی آن دو، ناپلئون از بیم آنکه مبادا پولت نیز اقدام به ازدواج با چنین شخصی بکند، ترتیبی داد تا خانم لیزیا و پولت برای دیدار او به مقر سر

فرماندهی‌اش در مونت‌ی بلو بروند. در آنجایی آن که فرصت را از دست بدهد به شتاب او را به ازدواج یکی از ژنرال‌هایش به نام ژنرال لکرک در آورد که البته هیچ یک از ما او را نمی‌شناختیم.

بدبختانه نمی‌دانم چه گونه است که او به رغم درگیری‌هایش برای نوشتن برگ‌های جدیدی از تاریخ باز هم مرا از یاد نبرده است. او ظاهراً در تکاپوی این است که به گونه‌ای جبران گذشته‌ها را بنماید و شاید هم تصمیم دارد غرامت گونه‌ای به من بپردازد و از این رو به یاری ژولی و ژوزف خواستگاران برگزیده‌اش را یکی پس از دیگری به سراغ من می‌فرستاد. نخستین آنها ژانو آجودان روزهای خدمتش در مارس بود. ژانوی بلندقامت با آن موهای طلایی و چهره دوست‌داشتنی برای خواستگاری به جنوا آمد. او در حالی که پاشنه‌هایش را به نشان احترام نظامی به هم می‌کوبید و از من تقاضا می‌کرد تا ساعتی در باغ با او قدم بزنم و به گفته‌هایش گوش دهم، یادآور شد تقاضای ازدواج با من مایه افتخارش خواهد بود. من از او سپاسگزاری کردم اما ناگزیر از رد خواسته‌اش بودم. اما او در نهایت سادگی گفت:

- اما این دستور ناپلئون است!

در این هنگام به یاد آوردم که ناپلئون درباره‌ی این جوان چه گونه می‌اندیشید و چه گونه سخن می‌گفت. "ژانو تا پای مرگ وفادار است اما یک احمق وفادار." من دیگر بار و پس از شنیدن آخرین سخن او نیز سرم را به نشانه مخالفت تکان دادم و ژانو ناگزیر از بازگشت به مونت‌ی بلو شد. برگزیده دوم، مارمون بود که او را هم از مارس می‌شناختم. مارمون هشیارتر از آن بود که خواسته‌اش را مستقیماً بیان کند و ترجیح می‌داد تلویحاً آن را ابراز دارد. در اینجا نیز به یاد سخن ناپلئون درباره‌ی مارمون افتادم: "مردی باهوش که ضرورت‌های خدمتی سبب وفادری‌اش می‌شود." آری این چنین مردی امیدوار بود که ازدواج با خواهر زن ژوزف بناپارت او را در شمار بستگان ناپلئون در آورد و نیم نگاهی نیز به جهیزیه سنگین و در خور توجه من داشت. درخواست غیر مستقیم و ماهرانه مارمون نیز پاسخی جز «نه» نداشت. در این هنگام بود که یک سره به سراغ ژوزف رفتم و از او خواستم که نامه‌ای برای ناپلئون بنویسد و از او بخواهد تا دیگر افسران را به خواستگاری من نفرستد. ژوزف که از گفته من جا خورده بود، گفت:

- تو متوجه نیستی ناپلئون ازدواج با خواهر زن برادرش را برای ژنرال‌هایش افتخاری بزرگ می‌داند.

- ژوزف! من نه یک فرمان تقدیرم و نه وسیله‌ی قدردانی او از شایستگی افسرانم. اگر هم مرا به حال خود نگذارید هم اینک به نزد مادرم و به خانه خود باز خواهم گشت. امیدوارم این هشدار برایش کافی باشد.

امروز صبح من و ژولی بی آنکه چندان در بند هوای خنک و شاید هم نسبتاً سرد

باشیم در باغ قصر نشسته بودیم. در وسط این محوطه از باغ، تندیس برنزی زن چاقی قرار دارد که دولفین کوچکی را روی بازوانش گرفته و از دهان دلفین باریکه آبی در حال ریزش است. ما دو نفر بر آن بودیم تا نام مهمانان صاحب نامی را که قرار بود در مهمانی سفارت به ما معرفی شوند به خاطر بسپاریم. در همان زمان ژوزف در حالی که نامه‌ای در دست داشت از راه رسید و ابتدا از این در و آن در صحبت کرد؛ البته خوب می‌دانم که او این شیوه را زمانی به کار می‌گیرد که قصد دادن خبری ناخوش آیند را داشته باشد. سرانجام گفت:

- ناپلئون رایشن نظامی تازه‌ای نزد ما فرستاده است، ژنرالی جوان و خوش برخورد به نام ژان پی‌یردوفو.

من که احساس می‌کردم این نام به گوشم آشناست سر برداشته و پرسیدم:

- این ژنرال یک بار در جنوا به دیدن شما نیامده بود؟

ژوزف که از این گفته و توجه من بسیار خوشحال می‌نمود پاسخ داد:

- البته خوشحالم از این که او را به خاطر دارید و حتماً خاطره خوشی از او دارید. واقعاً عالی شد چون ناپلئون در نامه‌اش نوشته است که "امیدوارم اوژنی از دوفو خوشش بیاید و به او توجه کند". البته باید او را ببخشی که هنوز هم چون گذشته به جای دزیره شما را اوژنی می‌خواند. ضمناً ناپلئون با تأکید بر تنهایی این جوان گفته است که... دیگر بیش از این اجازه ادامه سخن به او ندادم و در حالی که از جا بر می‌خاستم گفتم:

- و حتماً یک پیشنهاد ازدواج جدید، نه؟ نه ژوزف سپاسگزارم، من فکر می‌کردم این حماقت‌ها تمام شده است. به ناپلئون بنویس که این آقای دوفو یا نمی‌دانم هر چیز دیگری را به اینجا نفرستد.

- اما او مدتی است که از راه رسیده است، حدود یک ربع ساعت پیش‌تر، نامه ناپلئون را هم او خود به همراه آورده است.

من که در طول این گفتگو به نزدیکی در ورودی عمارت رسیده بودم، گام به درون نهادم و خشمگینانه در سرسرا را به هم کوبیدم و از این حرکت خود احساس رضایت کردم چون در این کاخ‌های مرمرین صدای کوبش درها طنینی چون انفجار دارد.

برای پرهیز از رویارویی با دوفو سر میز ناهار حاضر نشدم اما چون تنها غذا خوردن در اتاق خودم بسیار خسته‌کننده بود، به ناگزیر برای شام به آنان پیوستم. طبیعتاً آنان صندلی دوفو را در کنار من جای داده بودند چون ژوزف برده‌وار از خواسته‌های ناپلئون پی‌روی می‌کرد. به هنگام صرف غذا نگاهی به او انداختم. مردی بود میانه بالا و سیاه چرده با دندان‌هایی سپید و دهانی بزرگ، و همین ترکیب دندانهای سپید و دهان گشاده او اثری ناخوش آیند بر من نهاد و باید بگویم که این دندان‌های درخشان که در اثر

لبخندهای پیاپی پدیدار می شد شدیداً مرا عصبانی می کرد.

صحبت های ما بر سر میز غذا چندین بار در اثر غوغای بیرون از عمارت قطع شد. البته ما به شنیدن هیاهوی جمعیت گرد آمده در پیرامون سفارت خو گرفته بودیم، فریادهایی چون زنده باد فرانسه یا زنده باد آزادی و گه گاهی نیز فریادهای خشمگانه مرگ بر فرانسه. بسیاری از ایتالیایی ها مشتاق آرمان های جمهوری هستند اما گروهی پر شمار از آنان نیز از هزینه های سرسام آور زندگی که یکی از ارمغان های نیروهای ماست به جان آمده اند و نیز توان تحمل این حقیقت را ندارند که کارگزاران رسمی آنان از سوی ناپلئون تعیین شوند. اما فریادهایی که امروز از فراز دروازه های قصر به گوش می رسید با دیگر روزها متفاوت است؛ بلندتر و خشن تر و تهدیدآمیز.

ژوزف در تبیین دلیل این غوغا یاد آور شد که شب گذشته چند شهروند رمی به سبب کشته شدن یک ستوان فرانسوی در یک رستوران بازداشت شده اند. نمایندگان از انجمن شهر در بیرون قصر بودند و تقاضای دیدار و گفتگو با ژوزف را کرده بودند. و این انبوه جمعیت نیز در انتظار نتیجه این دیدار و گفتگو بود. ژولی پس از شنیدن سخنان ژوزف، پرسید:

- چرا تو آنان را نپذیرفتی؟ می توانستیم شام را قدری دیرتر صرف کنیم.

اما ژوزف تأکید کرد که این امر در شمار وظایف او نیست و کارکنان سفارت نیز در این نکته با او هم عقیده هستند که موردی برای پذیرفتن این افراد وجود ندارد. چون این کار از شمار وظایف و مسؤولیت های فرماندار نظامی رم است و او می تواند پاسخگوی ایشان باشد.

فریادها هر لحظه بلندتر و خشمگانه تر می شد و انبوه جمعیت چون سیلی خروشان در پس دروازه قصر موج می زد و می توفید. ژوزف که دیگر خویشتن داری اش را از کف داده بود فریاد زد:

- هم اکنون باید میدان از جمعیت خالی شود.

او سپس با همان حال رو به یکی از منشی های سفارت کرد و گفت:

- بی درنگ به دفتر فرماندر نظامی بروید و به او بگویید که میدان برابر سفارت باید بلافاصله تخلیه شود. این سر و صداها قابل تحمل نیست.

وقتی منشی جوان به راه افتادند ژنرال دفو متذکر شد:

- بهتر است از در پشتی عمارت بروید، آنجا امن تر است.

ما در سکوت کامل سرگرم صرف غذای خود شدیم اما پیش از آنکه قهوه هایمان را بیاورند صدای سم اسب ها در فضا طنین افکند و ظاهر آگروهی سواره نظام برای پراکندن مردم گرد آمده در میدان فرستاده شده بودند. وقتی ژوزف از سر میز برخاست ما نیز همراه او به ایوان طبقه اول رفتیم. میدان در زیر پای ما می جوشید؛

دریایی مواج از جمعیت و انباشته از هیاهویی نامفهوم اما خشمگانه. در میان این انبوه جمعیت خروشان موفق به دیدن نمایندگان انجمن شهر نشدیم چرا که فشار جمعیت آنان را به سوی در عمارت رانده و در پای در گرفتار ساخته بود. دو نگهبان سفارت نیز بی‌کوچک‌ترین حرکتی و چون دو تندیس در دو سوی در سفارت ایستاده بودند و گویی هر لحظه انتظار مرگی فجیع را می‌کشیدند و لگدمال شدن در زیر پای جمعیت را. ژوزف با شتاب ما را از ایوان به عقب راند اما او خود می‌توانست از پس پنجره تماشاگر این صحنه باشد. رنگ چهره‌اش چون مرده سپید شده بود و از شدت ناراحتی لبش را به دندان گرفته و دست لرزانش را در میان موهایش فرو کرده بود.

سواره نظام میدان را در محاصره گرفتند و در حالی که چون تندیس بی حرکت بر اسبان خویش نشسته بودند در انتظار فرمان حمله از سوی فرمانده خود بودند. اما ظاهراً فرمانده ایشان نمی‌توانست خود را راضی به صدور فرمان کند. در این هنگام دفو گفت:

- من می‌روم تا شاید بتوانم جمعیت را آرام کنم.

- ژنرال نباید خود را به چنین خطر و مهلکه‌ای بیاندازید، دیوانگی است. لحظه‌ای دیگر سواره...

دفو در حالی که لبخندی تحویل ژوزف می‌داد گفت:

- جناب سفیر، من یک افسرم و به خطر خو گرفته‌ام، بهتر است اگر ممکن باشد از یک خونریزی غیر ضروری جلوگیری کنم.

صدای مهمیز چکمه‌های او برخاست و ژنرال جوان شتابان به سوی در رفت و در آخرین قدمها برگشت و نگاهی به من انداخت. من به سرعت به طرف پنجره رفتم و با خود اندیشیدم که او در حال ایفای نقش یک قهرمان شجاع است تا بدین ترتیب توجه مرا جلب کند و تحت تأثیر قرارم دهد. او با شتاب از پله‌ها سرازیر شد و تنها و بدون اسلحه، به سوی جمعیت خشمگین به راه افتاد. با خود فکر کردم که این چه حماقت است؟ آیا اینان از من چه می‌خواهند؟ ژانو، مارمون و حالا هم دفو.

لحظه‌ای بعد دروازه پایین گشوده شد، ما نیز پنجره را گشودیم تا بهتر بتوانیم صداها را بشنویم. هیاهوی غوغاییان به زمزمه‌هایی ته‌ی‌دگر بدل شده بود و ناگهان فریادی سهمگین برخاست؛ مرده باد... و مرده بادی دیگر. ابتدا قادر به دیدن دفو نبودیم اما سپس انبوه جمعیت غوغاگر از برابر دروازه واپس نشست و راه را بر او گشودند. آنگاه که او دست‌هایش را بالا برد تا جمعیت را به سکوت فرا خواند، طنین گلوله‌ای فضا را شکافت و در پی آن سواران غوغاییان را آماج گلوله‌های خویش ساختند.

شتابان از پله‌ها پایین رفتم و در بزرگ سفارت را گشودم، دو نگهبان زیر بازوی ژنرال را گرفته بودند تا او را به درون عمارت بیاورند اما پاهای او بر زمین کشیده می‌شد و یارای نگهداری پیکرش را نداشت. سرش به یک سو افتاده و چهره‌اش دگرگون شده

بود. دهانش کج شده بود و لبخند همیشگی بر لبانش یخ زده و نمودی وحشت آفرین یافته بود. از شدت درد بی هوش شده بود و دو نفر نگهبان او را به درون سراسراکشاندند و پاهای آویخته او همچنان بر کف مرمین سراسراکشیده می شد و طنین مهمیز هایش که به سنگ ها می خورد، بلند بود. دو سرباز از سر در ماندگی نگاهی به من انداختند و من بی اراده گفتم:

- طبقه بالا! بپرید بالا. باید در یکی از اتاق های بالا بخوابانیم.
چهره های رنگ باخته گرداگردم را گرفته بودند: ژولی، ژوزف و مشاور چاق سفارت و مینه ندیمه ژولی. آنان همگی با دیدن دو سربازی که دفو را به روی دست می آوردند به یک سو رفتند تا آن دو او را به طبقه بالا ببرند. بر میدان مقابل سفارت سکوتی مرگبار سایه افکنده بود و برای پدید آمدن این سکوت تنها دو رگبار کافی بود. در اتاق ژوزف را که نزدیک ترین اتاق به پاگرد پله ها بود باز کردم. سربازها او را روی یک نیمکت خواباندند و من بالشی زیر سرش نهادم. ژوزف که در کنارم ایستاده بود گفت:

- به دنبال پزشک فرستادم، شاید زیاد هم خطرناک نباشد.
لکه ای که بر جلو یونیفورم سرمه ای رنگ او دیده می شد، هر لحظه بیش تر از پیش گسترده می شد. در حالی که چشم از آن لکه بر نمی گرفتم به ژوزف گفتم:
- دکمه های جلو یونیفورمش را باز کنید.

او نیز دکمه های زرین را هر چند با کراهت و ناخشنودی گشود. لکه های سرخ رنگ خون بر پیراهن سپید درخشی خاص داشت.
نگاهی به چهره ژنرال جوان انداختم، از شدت رنگ باختگی چهره اش به زردی گراییده بود. از دهانش که باز مانده بود صدای هق هق ماندی شنیده می شد. نخست این صدای بریده بریده مرا به این گمان واداشت که در حال گریه است اما خیلی زود دریافتم که تلاش می کند تا نفس بکشد.

سرانجام پزشک ریز نقش ایتالیایی از راه رسید اما شگفتا که او را مضطرب تر از ژوزف دیدم. فرا خوانده شدن به سفارت فرانسه برای او فرصتی مغتنم و گرانقدر به شمار می آمد، چرا که او خود نیز یکی از ستایشگران جمهوری فرانسه و شخص ژنرال ناپلئون بناپارت بود. در همان حال که سرگرم باز کردن دکمه های پیراهن دفو بود، در حالی که از شدت هیجان زبانش به لکنت افتاده بود از اغتشاش پدید آمده در شهر اظهار تأسف می کرد و غوغایان را افراد بی مسئولیت می نامید. من که دیگر بیش از این تحمل سخنان او را نداشتم صحبتش را قطع کردم و پرسیدم:

- فکر نمی کنید برای مداوای بیمار نیاز به چیزی داشته باشید؟
- مردک که گویی سخن من او را از جا پرانده و وظیفه اصلی اش را به او یاد آور شده

بود، پاسخ داد:

- آه، بله. مقداری آب ولرم و در صورت امکان یک قطعه پارچه.

وقتی او شروع به شستن زخم کرد، ژوزف نیز به سوی پنجره رفت. ژولی به دیوار تکیه داده بود و تلاش می‌کرد ناراحتی و پریشان‌حالی‌اش را پنهان سازد. پیش از هر کاری ژولی را از اتاق بیرون بردم و به ژوزف یادآور شدم که بهتر است مراقب او باشد. ژوزف از پیش آمدن چنین فرصتی برای ترک اتاق شادمان می‌نمود و در همان لحظه نیز دکتر از من درخواست پتو کرد و گفت:

- می‌توانید یک پتو فراهم کنید؟ بدنش سرد شده است، آن هم به خاطر خونریزی... خونریزی داخلی دوشیزه، داخلی...

در همان حال که پتو را روی دفو می‌کشیدیم دکتر دیگر بار تکرار کرد:

- دوشیزه، می‌ترسم کاری بیش از این از عهده ما بر نیاید. چه رخداد ناگوارای... یک

چنین مرد مهمی...

در این لحظه نگاه دکتر به پاگون‌های طلایی دوفو گره خورد و ناگهان چون کسی که از خواب پریده باشد متوجه غیبت ژوزف شد و در پی او شتابان به طرف در رفت. من نیز همراه او به اتاق مجاور رفتم. ژولی، ژوزف، رایزن سفارت و چند تن از منشی‌ها به گرد میز نشسته بودند و نجواکنان گفتگو می‌کردند و پیشخدمت نیز سرگرم پذیرایی از ایشان بود. ژوزف ناگهان از جا برخاست تا خود شخصاً لیوان دکتر را پر کند و من به خوبی دریافتم که این اظهار محبت فروتنانه بناپارت سبب شد پزشک ریزنقش در آسمانها به پرواز در آید و بال‌کنک بگوید:

- سپاسگزارم عالی جناب... برادر ناجی بزرگ ما...

دیگر بار به بالین دفو باز گشتم و هر چند که بسیار آشفته بودم اما پارچه تمیزی یافتم و رگه‌های خون را که بر چانه‌اش جاری شده بود پاک کردم. اما خیلی زود دست از این کار کشیدم چرا که دریافتم این خون مرتباً جاری است و پاک کردن آن حاصلی ندارد و لحظه‌ای دیگر به حال نخسین باز می‌گردد. سرانجام بهتر آن دیدم که تکه پارچه را زیر چانه‌اش قرار دهم. تلاش زیادی کردم تا شاید توجه او را جلب کنم و به گونه‌ای آن نگاه خیره را متوجه خویش سازم و چون نتیجه‌ای از این تلاش نگرفتم دست به دفتر خاطرات خویش بردم و دیگر بار شروع به نوشتن کردم.

بی‌گمان چند ساعتی سپری شده بود و شمع‌ها می‌رفتند که آخرین لحظات پرتو افشانی خود را پس پشت بگذارند. در این هنگام بود که صدای نجواگونه گفتگویی را از اتاق مجاور شنیدم و ظاهراً تا این هنگام هیچ کس به بستر نرفته بود...

ناگهان ژنرال مدهوش به هوش باز آمد و چون خش خش جا به جا شدنش را شنیدم در کنارش زانو زدم و با یک دست سرش را بلند کردم. او به من خیره شده بود و از

نگاهش دریافتم که دچار نوعی تردید و سرگشتگی است و نمی داند در کجاست و چه بر سرش آمده است و از این رو گفتم:

- ژنرال دوفو، شما در رم هستید، در رم و در منزل سفیر بناپارت.

لب‌های او به آرامی تکان خورد و حباب‌های کف خون آلودی که بر گوشه لبانش بود ترکید و به چهره‌اش پدید و من با دست دیگرم که آزاد بود چهره‌اش را پاک کردم و در این لحظه بود که صدای ناله گونه‌اش را شنیدم که می‌گفت:

- ماری... می‌خوا... می‌خواهم نزد او بروم... ماری کجاست؟ به من بگویید ماری

کجاست؟ حالا دیگر چشمانش شفافیت نخستین را باز یافته بود، مرا شناخت، اما هنوز هم نگاه پرسشگرانه‌اش به من دوخته شده بود. دیگر بار تکرار کردم:

- شما در رم هستید ژنرال. اوضاع آشفته است و شما مجروح شده‌اید... گلوله‌ای به شکمتان خورده است.

صدایی نامفهوم از میان لبانش خارج شد، احساس کردم سختم را دریافتی است. ذهنم آشفته‌تر از پیش بود و بی‌گمان او نیاز به یاری داشت، اما کاری از من ساخته نبود اما شاید ماری... ناگزیر پرسیدم:

- نام خانوادگی ماری چیست و محل زندگی‌اش کجاست؟

با حالتی عصبی و نگران زیر لب نجوا کرد:

- بگویند... به... به او بگویند... به بناپارت...

- مطمئن باشید که چیزی به او نخواهم گفت، قول می‌دهم. اما اگر بیماری شما به درازا بکشد به ناگزیر باید ماجرا را به ماری خبر بدهم اما مطمئن باش که ناپلئون بناپارت چیزی از این ماجرا نخواهد فهمید.

تلاش کردم لبخند آرام و اطمینان بخش من سبب اعتماد او گردد. پس دیگر بار زمزمه کرد:

- من باید... بله من باید با او زنی... خواهر زن برادر... باید با خواهر زن برادر او

ازدواج کنم... با خواهر زن برادر بناپا... این دستور... بناپارت است و...

توانستم دنباله گفته‌هایش را بفهمم و پس از درنگی کوتاه دیگر بار و با همان حالت ادامه داد:

- ماری بیچاره من، باید وضع مرا درک کنی... چشم من همیشه در پی... تو و ژرژ

کوچولو... ماری عزیز...

در این هنگام دو دست او از پهلوهایش آویخته شد و تلاش کرد به گونه‌ای محبت خود را نسبت به من ابراز دارد چون می‌پنداشت من ماری هستم. او بر آن بود تا راز دلش را با ماری در میان بگذارد و به او بفهماند که چرا ناگزیر از ترک او و فرزند کوچکش شده است... ترک آنان برای ازدواج با من، با خواهر برادر زن ژنرال بناپارت.

همه چیز او در گرو این ازدواج بود، ترفیع درجه و دست یافتن به موقعیت‌های دور از گمان و آرمانی.

او دقایقی به همان حال آرام گرفت، سرش که بر روی دستم بود چون سرب سنگین شده بود و سنگینی می‌کرد. قدری دیگر سرش را بالا آوردم و در حالی که تلاش می‌کردم به چشمانش نگاه کنم، گفتم:

- نشانی ماری چیست؟ نشانی‌اش را بگو تا برایش نامه بنویسم.

برای لحظه‌ای هوشیاری کامل خود را به دست آورد و گفت:

- ماری مونه... خیابان لیون... شماره سی و شش... پاریس.

چهره‌اش حالت کشیدگی ویژه‌ای پیدا کرد، با تیر کشیدن بینی‌اش گود رفتگی چشم‌هایش نیز نمود بیشتری پیدا کرد و نفس کشیدنش دشوارتر گردید و حالت سکسکه پیدا کرد و از شدت فشار عرق سر و رویش را فرا گرفت. با ملایمت گفتم:

- نگران نباش، قورا، می‌دهم که همیشه مراقب ماری و ژرژ کوچولو باشم. قول می‌دهم.

اما گویی صدای مرا نمی‌شنید و چشمان دوخته شده به سقفش نشان می‌داد که گفته‌هایم را در نیافته است. با در هم کشیده شدن چهره و منقبض شدن لبانش از جا پریدم و از اتاق بیرون دویدم و در همین لحظه آه سردی از میان لبانش خارج شد و من بی‌خود از خویشتن، صدای خود را شنیدم که فریاد می‌زدم:

- بیایید دکتر، فوراً.

مرد ریز نقش ایتالیایی در حالی که در کنار نیمکت ایستاده و به روی او خم شده بود خونسردانه پاسخ داد:

- همه چیز تمام شد خانم.

من به سوی پنجره رفتم و پرده را به یک سو زدم. سپیده سحرگاهی به درون اتاق سرازیر شد و من شمع‌های نیم سوخته‌ای را که واپسین سوسوها را می‌زدند خاموش کردم.

در اتاق مجاور هنوز آنان به گرد میز نشسته بودند. یکی از مستخدمین شمع‌های تازه‌ای آورد و روشن کرد و اینک اتاق آنچنان روشن و بشکوه است که با ورود بدان گویی انسان گام به جهان دیگر می‌نهد. رو به ژوزف کردم و گفتم:

- شما باید مهمانی را به تعویق بیاورید.

ژوزف یک‌ه‌ای خورد و از جا برخاست، آنچنان که گویی یک باره از خوابی گران پریده است و با حالتی آشفته سر بر داشت و گفت:

- چچی؟ چه گفتید؟ آه، شما باید دزیره!

- ژوزف! شما باید زمان مهمانی را به عقب بیاورید.

- ممکن نیست! من مخصوصاً دستور داده‌ام که...

- اما توجه داشته باشید که پیکر مرده‌ای در خانه شما بر زمین مانده.

ژوزف با چهره‌ای در هم کشیده به من خیره شد و سپس با حرکتی شتاب آلود از جا برخاست و در حالی که به سوی در می‌رفت زیر لب و غرولندگنان گفت:

- باید ببینم که چه می‌توانم بکنم!

با بیرون رفتن ژوزف، ژولی و دیگران نیز در پی او به راه افتادند اما ژولی در برابر اتاق خواب خود لحظه‌ای درنگ کرد و با حالتی تردید آمیز از من پرسید:

- دزیره! آیا ممکن است من هم در اتاق تو بخوابم، چون از تنهایی وحشت دارم.

- البته. تو می‌توانی روی تخت من بخوابی چون من خیال خوابیدن ندارم و

می‌خواهم چند کلمه‌ای در دفتر خاطراتم بنویسم.

- چه خنده‌دار! تو هنوز دست از این کتابچه بر نداشتی؟

- چرا خنده‌دار؟

- چون همه چیز کاملاً دگرگون شده است؛ کاملاً و از بیخ و بن.

او سپس در حالی که آهی سرد می‌کشید با لباس و بی آنکه به خود زحمت لباس عوض کردن بدهد خود را به روی تخت انداخت. او تا ظهر هنگام خوابید و من نیز ترجیح دادم که بیدارش نکنم. در تمام طول بامداد مدام صدای کوبش چکش را می‌شنیدم و زمانی که از پله‌ها پایین رفتم متوجه گردیدم که چند نفر سرگرم ساختن سکویی در سالن بزرگ هستند. ژوزف نیز در گوشه‌ای ایستاده بود و یک روند به زبان ایتالیایی به کارگران دستور می‌داد. با دیدن من، شتابان به سویم آمد و گفت:

- این سکو را برای مهمانی امشب تدارک دیده‌ام تا من و ژولی بر آن ایستاده و تماشاگر مراسم مهمانی باشیم.

شگفت‌زده پرسیدم:

- مهمانی؟! اما شما نمی‌توانید در چنین شرایطی این مهمانی را برگزار کنید.

- حق با شماست! نه، با وجود یک جنازه در خانه چنین کاری درست نبود و از این

روگفتم تا آن را از اینجا ببرند.

او پس از درنگی کوتاه با لحنی مغرورانه و آکنده از تعصب افزود:

- دستور داده‌ام پیکر فوراً برای ادای احترام نظامی در مکانی ویژه در نمازخانه کلیسا

قرار دهند. این مراسم باید باشکوه هر چه تمام‌تر برگزار شود چرا که او یک ژنرال ارتش

فرانسه بود. اما مهمانی نیز اهمیت ویژه خود را دارد، آنچنان مهم که به هیچ دلیلی قابل

چشم پوشی نیست چون ما باید به همه ثابت کنیم که نظم و آرامش کامل در رم برقرار

است. اگر ما به هر دلیلی مهمانی را بر هم زنیم، مردم آن را حمل بر ناتوانی ما و مسلط

نبودنمان بر اوضاع خواهند کرد. از این گذشته تمام آن مآجرا باید بیش از پیش،

بی‌اهمیت و پیش افتاده تلقی شود. امیدوارم متوجه منظورم شده باشید.
ژنرال دوفو همسر و فرزندش را ترک کرد تا با من ازدواج کند، او با تهوری
گستاخانه خود را آماج خشم جمعیت غوغاییان ساخت تا توجه مرا جلب کند، آماج گلوله
شدن ژنرال اگر هم رخدادی بی‌اهمیت باشد موجب تاسف فراوان است. به هر حال
آنچه بسیار ضروری است این که من باید هر چه زودتر با برادران صحبت کنم.
- با کدام برادر، لوسین؟

- نه، همان برادر پر آوازه‌اتان ژنرال ناپلئون...!
ژوزف تلاش بسیار کرد تا شگفت‌زدگی خود را نهان سازد چون تمام افراد فامیل
می‌دانستند که من همیشه از دیدار با او روی گردان بوده‌ام. سپس در حالی که سالن را
ترک می‌کردم با حالتی تند و برخورنده افزودم:
- البته هدف از این دیدار مراقبت از بازماندگان ژنرال دوفوست.

هنوز پژواک چکش کوبیدن‌های دیوانه‌وار کارگران در ساختمان طنین انداز بود.
زمانی که به اتاق خود رسیدم ژولی را با چشمانی اشکبار بر بستر دیدم. در کنارش نشستم،
ژولی دست بر گردنم انداخت و چون کودکی شروع به گریستن نمود و حق‌ها زنانه
می‌نالید:

- می‌خواهم به خانه خودمان بازگردم، از زندگی در این قصرهای بیگانه به ستوه
آمده‌ام. می‌خواهم من هم همانند دیگر مردمان، خانه و کاشانه‌ای داشته باشم اوژنی، ما
در این جا و در این دیار بیگانه چه می‌کنیم؛ سرزمینی که مردمانش آرزوی مرگ‌مان را
دارند و ما را آماج گلوله‌های خویش می‌سازند. ما در این قصرهای نفرین شده چه
می‌کنیم؟ قصرهایی دلگیر، با سقف‌های بلند کلیساگونه... آه اوژنی ما نه به این سرزمین
تعلق داریم و نه به این قصرها... و من می‌خواهم به خانه خود بازگردم...
من او را در آغوش کشیدم. بی‌تردید مرگ ژنرال دوفو، ژولی را بیش از پیش به دل
آزار بودن شیوه زندگی‌اش آگاه ساخته بود.

هنوز چندان از این گفتگوی کوتاه سپری نشده بود که نامه کوتاهی از مارسسی به
دستمان رسید؛ نامه‌ای از سوی مادر و به خط خود او. ما دو تن در حالی که بر لبه تخت
نشسته بودیم شروع به خواندن نامه کردیم. آنچنان که مادر خبر داده بود اتین و سوزان
تصمیم داشتند به جنوا نقل مکان کنند تا مؤسسه کلاری شعبه‌ای هم در این شهر دایر
کند. چون به قول مادر، این روزها ایتالیا و به ویژه جنوا مرکز عمده تجارت ابریشم به
شمار می‌آمد و بازرگانان هشیار فرانسوی تلاش می‌کردند از این فرصت بی‌همتایی که به
دست آمده بود، بهره کافی ببرند. مادر نیز که چندان علاقه‌ای به تنها ماندن در مارسسی
نداشت بر آن بود تا همراه با آن دو راهی جنوا شود. او بر این گمان بود که من فعلاً قصد
جدایی از ژولی را نداشته و با او خواهم بود. مادر هم چنین از خدا خواسته بود تا هر چه

زودتر همسر خوبی نصیب من سازد اما سوگند داده بود که شتابزده تصمیم نگیرم. و سخن آخر این که اتین خیال داشت خانه ماری را بفروشد. با خواندن نامه، گریه ژولی بند آمد و هر دو وحشت زده به یکدیگر خیره شدیم و ژولی زیر لب زمزمه کرد؛ به این ترتیب ما دیگر خانه‌ای نخواهیم داشت... من که به دشواری آب دهانم را فرو می‌دادم، گفتم:

- به هر تقدیر تو دیگر نخواهی توانست به خانه کوچکمان در ماری بازگردی. ژولی در حالی که از پنجره به بیرون خیره شده بود گفت:

- نمی‌دانم... نه، البته نه. اما هیچ چیزی دوست داشتنی‌تر از اندیشیدن به آن خانه، باغ و بیش از همه به آن آلاچیق نیست. می‌دانی که در تمام این ماه‌های سرگردانی که از این جابه‌انجا می‌رفتیم و من به گونه‌ای وحشتناک غمگین بودم، یگانه دلخوشی‌ام فکر کردن به آن خانه بود. نه خانه کوچک ژوزف در پاریس بلکه خانه پدری‌امان در ماری را می‌گویم.

در همان لحظه ضربه‌ای به در خورد و باگام نهادن ژوزف به اتاق، ژولی نیز دیگر بار گریه از سر گرفته و هق هق کنان می‌گفت:

- من... من می‌خواهم به خانه خودمان بازگردم...

ژوزف نیز در کنار ما و بر لبه تخت نشست و بالحنی مهربانانه گفت:

- بسیار خوب، همین کار را می‌کنیم. امشب مهمانی را برگزار می‌کنیم و فردا اینجا را ترک خواهیم کرد و راهی پاریس خواهیم شد. من نیز از رم خسته شده‌ام. او سپس با به هم فشردن لب‌ها و فشار دادن چانه بر سینه غبغبی انداخت، شاید به این گمان که حالت موقرانه‌تری به او می‌دهد، سپس گفت:

- من از دولت خواهم خواست تا شغلی دیگر و شاید مهم‌تر به من واگذار شود. آیا میل داری که دیگر بار به خانه خودمان در خیابان روزه بازگردیم؟

- البته که دوست دارم، اما به شرطی که دزیره هم با ما باشد.

- من با تو خواهم آمد ژولی، چون دیگر جایی برای رفتن ندارم. ژولی سر برداشت و با چشمانی اشک آلود به من خیره شد و گفت:

- باور کن دزیره، روزهای خوشی را پیش رو خواهیم داشت. در پاریس و در کنار هم؛ من، تو و ژوزف. آه که نمی‌دانی این شهر چقدر زیباست دزیره؛ پاریس؛ شهر بزرگ، شهر پارک‌های دوست داشتنی - و شهر چراغ‌های رنگارنگ... البته تو حق داری که قادر به تجسم زیبایی‌های پاریس نباشی چون هیچوقت در آنجا نبوده‌ای. -

ژولی و ژوزف اتاق مرا ترک کردند تا مقدمات سفر فردا را تدارک ببینند و من نیز بر بستر خویش افتادم و سرم را به میان بالش فروبردم. چشمانم از شدت بی‌خوابی می‌سوخت و در همان حال تلاش می‌کردم گفتگوی خود با ناپلئون را مجسم کنم و نیز

چهره او را. اما وقتی دیده بر هم می نهادم تنها یک نقش و تصویر غیر واقعی در ذهنم شکل می گرفت؛ چهره ای مغرور و متکبر که این روزها بر فنجان های قهوه، گلدان ها و انفیهدان ها نقش بسته بود. اما این چهره نقش بسته بر چینی ها به زودی ناپدید شد. دیگر بار نور چراغ هایی که بر امواج سن می لرزیدند و سوسو می زدند در خاطر من زنده گردید؛ صحنه ای که هرگز قادر به از یاد بردنش نخواهم بود.



پاریس. ششمین سال انقلاب. آوریل ۱۷۹۸

دیگر بار او را دیدم؛ در یک مهمانی. ناپلئون ما را به این مهمانی دعوت کرده بود تا در حقیقت مراسم بدرود و خاحافظی را به عمل آورد. در پی یک تصمیم ناگهانی، او با سپاهیان راهی سرزمین مصر بود. او به مادرش گفته بود که در پای اهرام مصر شرق و غرب جهان را به یکدیگر پیوند خواهد زد و جمهوری ما را به یک امپراتوری جهانی مبدل خواهد ساخت. خانم لیزیا نیز ساکت و خاموش به سخنان فرزندش گوش فرا داد اما لحظه‌ای پس از آن، ژوزف را آماج پرسش‌های خویش ساخت:

- آیا ناپلئون هنوز هم گرفتار مالاریاست و از یورش گاه و بیگاه تب مالاریا رنج می‌برد؟ آیا بیماری او را از من پنهان نکرده‌اید؟ پسرک بیچاره من گویی سلامت عقل خویش را از کف داده است.

اما ژوزف برای او و نیز من و ژولی توضیح داد که چه گونه ناپلئون با نقشه‌های نوینش تهاجمی بریتانیا را دارد و بر آن است تا امپراتوری استعماری بریتانیا را درهم بشکند.

ناپلئون و ژوزفین در خانه‌ای کوچک واقع در خیابان ویکتوری زندگی می‌کنند؛ خانه‌ای که در گذشته متعلق به هنرپیشه‌ای به نام تالما بوده است و ژوزفین در روزگار معاشرت با ماراس و آنگاه که شمع محفل مهمانی‌های ترزتالین بود این خانه را از بیوه هنرپیشه مساکور خریداری کرده بود. در آن زمان این خیابان شانتیرین نامیده می‌شد اما پس از پیروزی‌های ناپلئون در ایتالیا انجمن شهر پاریس بر آن شد تا خیابان را به افتخار ناپلئون ویکتوری نام نهد و اینک خیابان مذکور به همین نام خوانده می‌شد. انبوه جمعیتی که روز گذشته در مهمانی و در این خانه کوچک و نسبتاً محقر گرد

آمده بودند. باور نکردنی بود. خانه‌ای که تنها دو اتاق پذیرایی کوچک و یک اتاق غذاخوری داشت. هنوز هم وقتی به آن چهره‌ها و گفت و شنودها می‌اندیشم، دچار سرگیجه و سرسام می‌گردم. بامداد دیروز ژولی با نگرانی و هیجان‌های بی‌مورد خویش کسالت مرا به اوج رساند. پرسش‌هایی چون آیا هیجان زده هستی؟ نسبت به او چه احساسی داری؟

من هیجان زده بودم اما نه آنچنان که ژولی می‌پنداشت. من به راستی نمی‌دانستم که چه احساسی نسبت به او دارم اما با خود می‌اندیشیدم که وقتی آن لبخند مرموز بر لبان او نقش بندد هر آنچه را از من بخواهد انجام خواهم داد. تنها امیدم این بود که او و ژوزفین هنوز هم از رفتار آن شب من در خانه خانم تالین خشمگین باشند. با خود می‌اندیشیدم که او به سبب همین خشم و نفرت ناشی از آن چشم دیدن مرا ندارد، پس دیگر لبخندی در کار نخواهد بود.

طبیعتاً در آن روز لباس تازه‌ای را که اخیراً دوخته بودم بر تن داشتم؛ لباسی طلایی رنگ با دامن صورتی که زنجیری برنزی را به عنوان کمربند بر روی آن بسته بودم. این زنجیر را از یک عتیقه‌فروشی در رم خریده بودم. موهایم را نیز دوروز پیش کوتاه کرده‌ام و البته باید یادآور شوم که ژوزفین نخستین زن پاریسی بود که موهایش را کوتاه می‌کرد اما حالا دیگر تمام بانوان متخصص موهای خود را با تقلید از او چون موی پسر بچه‌ها کوتاه می‌کنند و آن را به طرف بالا شانه می‌نمایند. اما موهای من پر پشت‌تر از آن است که به سادگی بتوان آنها را به فرم خاصی عادت داد و از این رو ترجیح می‌دهم موهای خود را به طرف بالا شانه کنم و بر فرق سرم آنها را با یک روبان ابریشمی ببندم. اما به رغم تمام لباس‌هایی که پوشیده‌ام احساس می‌کنم باز هم در کنار ژوزفین نمود یک زن ولایتی و روستایی را دارم. لباس جدید من یقه باز است اما اینک مدتهاست که دیگر چون روز نخست نوشتن خاطراتم، نیاز به دستمال ندارم و در عوض بر آنم که تا حد امکان از خوردن شیرینی خودداری کنم چه در غیر این صورت چاقی بیش از اندازه تناسب اندامم را برهم خواهد زد. اما در این بین آنچه هرگز دگرگون نشده است بینی سر بالای من می‌باشد و گمان می‌کنم تا آخر عمرم نیز به همان شکل باقی خواهد ماند. البته این امر چندان خوش آیند نیست چون پس از فتح ایتالیا نیم رخ‌های کلاسیک بیش از پیش مورد توجه هستند.

ما حدود ساعت یک به سوی خیابان ویکتوری حرکت کردیم. اتاق پذیرایی کوچک پر از افراد خانواده بناپارت بود. اکنون دیگر خانم لیزیا و دخترانش نیز در پاریس اقامت دارند و تمام افراد خانواده مرتباً موفق به دیدار هم می‌شوند. اما به رغم این دیدارهای مکرر باز هم در هر دیدار تازه بوسه‌های پر سر و صدای آنها تکرار می‌شود. نخستین کسی که مرا در آغوش کشید خانم لیزیا بود و نفر بعدی که با شوقی

جنون آسا مرا بغل می‌کرد خانم لکلرک یا همان پولت بناپارت بود. همان کسی که پیش از ازدواج با لکلرک می‌گفت:
- در میان افسرانی که می‌شناسم لکلرک یگانه افسری است که هرگز نمی‌توانم ذره‌ای او را دوست بدارم.

اما بدون توجه به این گفته پولت، ناپلئون او را ناگزیر از ازدواج با همین افسر کرد. چون به زعم او، شیوه تربیتی پولت به گونه‌ای بود که با اندک کوتاهی می‌توانست شهرت خانواده بناپارت را آسیب پذیر سازد. لکلرک افسری بود بسیار جدی که به ندرت لبخند بر چهره‌اش دیده می‌شد؛ مردی نسبتاً چاق با پاهای کوتاه اما بسیار پر انرژی و پر تلاش که شاید از نظر سنی اندکی هم برای پولت مسن می‌نمود. البزاکه هنوز هم چون گذشته‌ها آرایش تندی داشت با همسرش باکسیوچی در آنجا حاضر بود و از شغل نسبتاً مهمی که ناپلئون در یکی از وزراتخانه‌ها برای همسرش یافته بود داد سخن می‌داد. کارولین نیز همراه با هم کلاسی‌اش اورتانس دختر چاق و موطلایی ژوزفین، از مدرسه اجازه گرفته بودند تا در مراسم بدرود برادر و ناپدری خود شرکت کنند و سفری خوش و سرشار از موفقیت در سرزمین اهرام را برایش آرزو نمایند. حالا آن دو روی نیمکتی باریک تنگ یکدیگر نشسته بودند و با نیشخندهای خود لباس زری خانم لیزیا را که یادآور پرده‌های اتاق غذاخوری بود مسخره می‌کردند.

در میان بناپارت‌های پرسر و صدا و گستاخ، افسری جوان، موطلایی و باریک اندام که حمایل آجودانی داشت و چشمان آبی رنگش را به پولت دوخته بود، توجه مرا به خود جلب کرد. من از کارولین هویت او را جویا شدم اما این دخترک شیطان پیش از آنکه بتواند عبارت «پسر ناپلئون» را به درستی تلفظ کند از شدت خنده روده بر شد. پسر جوان که ظاهراً پرسش مرا احساس کرده بود، بی‌درنگ به من نزدیک شد و محجوبانه خود را معرفی کرد:

- اوژن دوبوآرنه، آجودان شخصی ژنرال بناپارت.

تنها غایبین آن جمع خانوادگی، مهمانداران ما یعنی ناپلئون و ژوزفین بودند و سرانجام در اتاق باز شد و ژوزفین با صدای بلند اعلام کرد:

- متاسفم عزیزان من، ما را ببخشید... ما هم اینک از راه رسیده‌ایم. ژوزف! لطفاً یک لحظه به بیرون از اتاق بیایید چون ناپلئون می‌خواهد با شما صحبت کند. مهمانان عزیز لطفاً راحت باشید، من نیز هم اینک به نزد شما خواهیم آمد.

ژوزفین در پی این سخنرانی کوتاه دیگر بار ناپدید شد و ژوزف نیز به دنبال او اتاق را ترک کرد. خانم لیزیا در حالی که رنجیده خاطر می‌نمود شانه بالا انداخت و دیگران نیز دیگر بار گفتگوهای خود را از سر گرفتند اما ناگهان صدای فریادی دیوانه‌وار که از اتاق مجاور به گوش می‌رسید همه را خاموش ساخت. در پی آن فریاد، صدای شکستن

چیزی توجه همه را جلب کرد و ظاهراً چیزی بر لبه میز یا شومینه خورد و در پی آن صدای ریزش خرده‌های شیشه به گوش رسید. دیگر بار ژوزفین گام به درون اتاق نهاد و گفت:

- چه جمع خانوادگی جالبی، خوشبختانه تمام افراد خانواده جمعند.
او در پی این سخن به سوی خانم لیزیا رفت. او لباسی سپید بر تن داشت و شالی بنفش با ریشه‌هایی از پوست قاقم بر شانه افکنده بود. در این لحظه صدای ژوزف از اتاق مجاور به گوش رسید، هر چند نامفهوم. ژوزفین وقتی به نزدیک خانم لیزیا رسید رو به او کرد و پرسید:

- آه لوسین کجاست... شما پسر دیگری به نام لوسین نداشتید؟
خانم لیزیا نگاهی خشمگانه بر عروس خود انداخت؛ عروسی که حتا نمی‌خواست زحمت به خاطر سپردن نام برادران یا خواهران شوهرش را به خود هموار سازد. پس آنگاه پرسید:

- چه اتفاقی افتاده... او سومین پسر من است.
او نامه‌ای برای ناپلئون نوشته و خبر ازدواجش را به او داده است.
خانم لیزیا با حالتی خاص پاسخ داد:
- من نمی‌دانستم، و حالا حتماً پسر دوم من به هر ترتیب از این انتخاب برادرش ناراضی است؟

ژوزفین تکانی به شانه‌های باریک خود داد و تبسمی پر معنا بر لب آورد و گفت:
- ظاهراً که چنین است... گوش کنید!
گویی فضای خشمگانه حاکم بر اتاق مجاور سبب سرگرمی او می‌گردید. ناگهان در به شدت باز شد و ناپلئون بر آستانه در پدیدار گشت. صورت لاغر و تکیده او از شدت خشم سرخ شده بود. می‌گفت:

- مادر! آیا شما می‌دانید که لوسین با دختر یک مهمانخانه‌دار ازدواج کرده است؟
خانم لیزیا نگاهی به سراپای ناپلئون انداخت؛ نگاهی که از موهای قهوه‌ای مایل به سرخ او آغاز شد و پس از در نوردیدن یونیفورم با شکوه او بر چکمه‌های برافش متوقف گردید. پس آنگاه سر برداشت و گفت:
- به نظر تو همسر برادرت چه ایرادی دارد؟ کریستین بویه دختر خوب و نجیبی است.

- متوجه نیستی مادر، دختر یک مهمانخانه‌دار، دختر یک دهاتی حقیری که هر شب در دکه خویش از روستاییان محلی پذیرایی می‌کند. مادر! من نمی‌توانم منظورم را به شما بفهمانم.

- تا آنجا که من می‌دانم کریستین بویه دختری خوب و خوشنام است.

خانم لیزیا در حالی که واژه خوشنام را با تأکید خاصی بر زبان می آورد نگاهی گذرا و پر معنا به ژوزفین انداخت. این بار ژوزف سخن مادرش را قطع کرد و گفت:

- همه ما که نمی توانیم با کنتس های سابق ازدواج کنیم.

پره های بینی ژوزفین به لرزه افتاد و لبخندی بر لبانش نشست، هر چند که اجباری بودن آن به روشنی هویدا بود. چهره پسرش اوژن نیز از شدت ناراحتی سرخ شده بود. ناپلئون چرخید و چشم در چشم ژوزف دوخت، رگ کوچک شقیقه راستش چکش وار می کوبید، دستی بر پیشانی خود کشید و بی آنکه چشم از ژوزف برگیرد، گفت:

- من حق دارم از برادرانم توقع داشته باشم همسرانی شایسته خود بگیرند. مادر! من از شما می خواهم نامه ای برای لوسین بنویسید که هر چه زودتر او را طلاق دهد یا ازدواجش را باطل نماید. بنویسید که این دستور من است...

او سپس و بدون مقدمه رو به ژوزفین کرد و پرسید که آیا شام آماده است؟ در این لحظه بود که ناپلئون متوجه من گردید و برای یک ثانیه نگاه های ما به یک دیگر گره خورد. این همان لحظه ای بود که از آن بیم داشتم و متنفر بودم و نیز در آرزویش بودم. با حالتی شتاب زده به سوی من آمد و اورتانس را که بر سر راهش قرار داشت به یک سوزد و چون به روبه روی من رسید گفت:

- اوژنی! به راستی از این که دعوت من را پذیرفتی و به اینجا آمدی سپاسگزارم. چون همیشه نگاهش بر چهره من ثابت مانده بود و آن لبخند مرموز بر لبانش دیده می شد. صورت کوچکش جوان و شاداب می نمود و گویی اینک همان لحظه ای بود که به مادرم قول می داد که برای برگزاری مراسم عروسی تا شانزده سالگی من درنگ کند. - از آنچه گمان می کردم زیباتر شده ای اوژنی... و کاملاً بزرگ شده ای. بی آنکه متوجه گفتار خویش باشم وقتی صدای خود را شنیدم، آنگاه دریافتم که گفته ام:

- من نوزده سال دارم. مدتهاست که ما همدیگر را ندیده ایم ژنرال. - بله، مدت زیادی است، خیلی زیاد اوژنی. آخرین دیدارمان چه وقت بود و در کجا بود؟

در پی این پرسش نگاهی به من انداخت و به صدای بلند خندید. چشمانش می درخشید و نور شمع ها در آن باز می تابید و بی گمان آخرین دیدارمان را به یاد آورده بود و آن را بسیار مضحک یافته بود. سپس فریاد زد:

- ژوزفین، ژوزفین باید با اوژنی آشنا شوی، خواهر ژولی که درباره اش با تو بسیار سخن گفته ام.

ژوزفین در حالی که سعی می کرد هر چه زودتر در کنار ناپلئون قرار گیرد، گفت:

- اما ژولی به من گفت که دوشیزه اوژنی ترجیح می دهند ایشان را دزیره صدا بزنند. در نگاه و لبخند اسرارآمیز ژوزفین هیچ نشانی از این که مرا شناخته است وجود نداشت. او در حالی که چشم به من دوخته بود گفت:

- خیلی لطف کردید که دعوت ما را پذیرفتید دوشیزه دزیره.

بی هیچ مقدمه ای و با حالتی شتابزده رو به ناپلئون کردم و گفتم:

- من باید با شما صحبت کنم ژنرال.

برای لحظه ای لبخند بر لبان ناپلئون یخ زد. بی گمان او خیال می کرد... آه خدای من... چه احساسات بچه گانه ای. بی درنگ افزودم:

- من باید در مورد مسئله مهمی با شما صحبت کنم.

ژوزفین رو به ناپلئون کرد و شتابزده گفت:

- گمان کنم وقت شام است و باید سر میز غذا برویم.

بر سر میز شام من در میان لکلرک مزاحم و اوژن دوبوآرنه خجول قرار گرفته بودم. ناپلئون یک روند حرف می زد و روی سخنش نیز عمدتاً با ژوزف و لکلرک بود. او آنچنان غرق صحبت بود که وقتی ما سوپمان را تمام کردیم، او هنوز دست به غذا نزده بود. در ماریسی او کم تر این گونه پر حرفی می کرد و اگر گاهی نیز چنین اتفاقی می افتاد سخن گفتنش با کلمات کوتاه، جملات بریده بریده و حرکات دست و ایما و اشاره همراه بود. اما اکنون او سلیس و روان سخن می گفت و در عین اعتماد به نفس فوق العاده، توجه چندانی به نقطه نظرات دیگران نیز نداشت. آنگاه که او عبارت «بریتانیا دشمن دیرینه ما» را بر زبان راند پولت زیر لب غرید؛ آه، نه... خدایا باز هم همان داستان قدیمی... بارها شنیده ایم که آرایش سپاهیان او چه گونه خواهد بود، چرا قصد حمله به جزیره انگلیس را دارد، ما می دانستیم که او تمام خلیج دونکرک را شناسایی کرده است. او هم چنین چند و چون و چه گونگی ساخت کرجی های کوچک و مسطح را که قادر به پهلو گرفتن در بنادر کوچک ماهیگیری بریتانیا را داشتند به دقت مورد بررسی قرار داده است. چون به عقیده او بنادر بزرگ که برای کشتی های جنگی مناسب هستند به کلیه تدابیر ایمنی مجهز شده و آماده رویارویی با هر گونه یورش دریایی هستند.

ناپلئون صدای آرام ژوزفین را که به او یادآور می شد تا غذایش را بخورد نادیده انگاشت و بی توجه به این که غذای دیگران پایان گرفته است، به صحبت خود ادامه داد. آن دو یکدیگر را «شما» خطاب می کنند و ژوزفین او را بناپارت خطاب می نماید. بی تردید به کار گرفتن نام خانوادگی یکی از عادت های دیرین خانواده های اشرافی است و یقیناً او در گذشته کنت دوبوآرنه را نیز «شما» خطاب می کرده است.

ناپلئون در حالی که به جلو خم شده و به ژنرال لکلرک که در مقابلش قرار داشت خیره شده بود و با صدای بلند صحبت می کرد گفت:

- از هوا... تصورش را بکنید ژنرال لکلرک، گردان‌های ما یکی پس از دیگری از طریق هوا و از فراز آبراهه می‌گذرند و نقاط استراتژیک انگلستان را تصرف می‌کنند. گردان‌هایی که تنها به سلاح‌های سبک مجهز هستند.

دهان لکلرک که برای مخالفت با او گشوده شده بود، بسته شد و صدای خانم لیز با در اتاق طنین افکند که آنان را از زیاده روی دو نوشیدنی باز می‌داشت. ناپلئون با شنیدن صدای مادر، لیوانش را روی میز نهاد و آغاز به خوردن غذا نمود. چند لحظه‌ای سکوت بر آنجا سایه افکند و تنها صدایی که این آرامش را خدشه دار ساخت، خنده‌های زیر لبی کارولین نوجوان در پی سخن مسخره آمیز با کسبوچی بود که گفت:

- دریغ‌ناکه سربازان پیاده نظام شما نمی‌توانند بال و پر در آورند و پرواز کنند. ناپلئون که از این گفته او ناخشنود می‌نمود بی‌آن که توجهی به او بکند، با نادیده انگاشتن او رو به ژوزف کرد و گفت:

- شاید در آینده نزدیک بتوانیم طرح یک یورش هوایی را فراهم کنیم. در این زمینه طرح‌های چند مخترع را نیز دیده‌ام، بالن‌های بزرگ که قادر به جابه‌جایی سه یا چهار نفر هستند و می‌توانند ساعت‌ها در فضا بمانند...

سرانجام ناپلئون نیز سوپ خود را تمام کرد و ژوزفین زنگ را به صدا در آورد. هنگامی که ما سرگرم خوردن جوجه با چاشنی مارچوبه بودیم، ناپلئون برای آن دو دختر نوجوان از اهرام و تاریخچه آن سخن می‌گفت. او سپس به ما یادآور شد که با دستیابی به مصر نه تنها قادر به نابود ساختن قدرت استعماری انگلیس خواهد بود بلکه ملت مصر را نیز آزاد خواهد کرد.

- نخستین فرمان من به یگان‌های تحت فرماندهی‌ام... در این هنگام صدای سرنگون شدن صندلی او در اتاق طنین انداخت و او که با سرعت بر پا خواسته بود شتابان از اتاق بیرون رفت و پس از لحظه‌ای کوتاه در حالی که کاغذی را در دست گرفته بود به اتاق بازگشت.

- گوش کنید... باید این را بشنوید. سربازان من! اهرام مصر از پس چهل قرن تاریخ دیر پای خود به شما چشم دوخته‌اند... بلکه این اهرام که در پیش رویتان قرار دارد چهل قرن نظاره‌گر گذر زمان بوده‌اند و امروز من این فرمان را در سایه همین اهرام صادر می‌کنم... مردم این سرزمین مسلمانند و پیامبر آنان حضرت محمد (ص)...

در این لحظه الیزا سخن او را قطع کرد و برای این که دانسته‌هایش را که حاصل مطالعات اخیر در پاریس بود به رخ دیگران بکشد مغرورانه گفت:

- پیروان محمد (ص) خداوند را «الله» می‌نامند.

ناپلئون با چهره‌ای درهم کشیده برای نشان دادن بی‌توجهی‌اش به گفته او آنچنان که گویی قصد راندن مگسی را دارد حرکتی به دستش داد و گفتارش را پی گرفت:

- من با دقت بیش تر این مذهب را مورد مطالعه قرار خواهم داد اما آنچه اینک در درجه اول اهمیت دارد این که با آنان بر سر مسائل مذهبی مجادله نکنیم. با آنان باید به همان گونه رفتار شود که با یهودیان و ایتالیایی ها کردیم. مفتیان و امام های این مردم را باید همان گونه محترم بداریم که کشیش های مسیحی و خاخام های یهودی را... این برای مردم مصر نهایت خوشبختی است که قوانین جمهوری ما را و امی دارد تا آنان را به نام حقوق بشر آزاد نماییم.

در این لحظه ژوزف آته به او خیره شده بود سخش را قطع کرد و گفت:

- متوجه نمی توم. منظور شما چیست؟ .. این فرمان چیز تازه ای نیست و در واقع مبتنی بر اعلامیه حقوق بشر است و شما آن را ابداع کرده اید.

چهره ژوزف به هنگام گفتن این عبارت تهی از هرگونه حالت و احساسی بود. برای نخستین بار و پس از سال ها آنچه در مدتها پیش در ماریسی متوجه آن شده بودم به خاطر آوردم. آنچه در نگاه ژوزف موج می زد جز نترس نبود. آری او از برادر خویش متنفر بود. در این لحظه صدای خانم لیریا بلند شد:

- خیلی خوب نوشته ای پدرم.

ژوزفین در حالی که حضور مهمانان را پس از شام یاد آور می شد از ناپلئون خواست تا غذایش را تمام کند و او نیز فرمانبردارانه و با شتاب شروع به حوردن کرد. در این هنگام اتفاقاً نگاه من به چهره اور تانس افتاد. این بچه... نه من خود به تجربه دریافته ام که یک دختر در سی چهارده سالگی دیگر بچه نیست، بلکه این دختر جوان که اندک شباهتی به مادر دوست داشتنی و زیبایش ندارد. سراپا گوش بود و به دقت به سخنان ناپلئون گوش می داد. چشمان آبی رنگ او همانند موجودی افسون شده به ناپلئون خیره مانده بود و گل انداختن گونه هایش کاملاً آشکار بود. آیا آنچه گمان می بردم حقیقت داشت؟... آیا او شیفته پدر خوانده خویش بود؟... آه که چقدر مسخره بود... و به همان سبب غم انگیز و دهشتناک.

در این لحظه صدای اوژن دوباره رسته افکارم را از هم گسخت. او به من تذکر می داد که - روی سخن مادرش با من است و مرا متوجه او نمود. ژوزفین لبخندی به من زد و دست به لیوانش برد و در همان حال چشمکی به من زد که هرگونه تردید را از دلم زدود و فهمیدم که او به خوبی آن روز را به خاطر دارد. ژوزفین در حالی که از جا برمی خاست همه را به حوردن قهوه در اتاق پذیرایی دعوت کرد. در اتاق مجاور پیش از ورود ما چندین نفر مهمان دیگر انتظار ناپلئون را می کشیدند تا سفر پر موفقیتی را برایش آرزو کنند. چنین به نظر می رسید که تمام افرادی که در روزهای نه چندان دور در خانه خانم تالین گرد هم می آمدند اینک به خانه کوچک ژوزفین در خیابان ویکتوری روی آورده اند. گروه زیادی از افراد یونیفورم پوش را در آنجا دیدم و سعی

کردم تا حد امکان با خواستگاران پیشین خود ژان و مارمون روبه رو نشوم. آن دو که به صدای بلند می خندیدند، از کوتاه کردن موهایشان در سفر مصر سخن می گفتند. در این هنگام افسری که موهای سیاه شبق گونه، چشمانی جذاب و درخشان و بینی پهنی داشت رو به خانم لیزیا کرد و گفت:

- و البته یکی از نظریات پسر شما این است که با چنین چهره ای، ما شبیه فاتحین قهرمان رومی خواهیم بود اما با سرهای بدون شپش.

خانم لیزیا که لبخندی بر لب داشت و چنین می نمود که توجهی ویژه به این افسر دارد، پاسخ داد:

- از این حرف شما تعجب نمی کنم ژنرال مورا چون می دانم که پسرم عقاید عجیب غریبی دارد.

ظاهراً در این هنگام مهمان صاحب نام و عالی قدری وارد شده بود چون ژوزفین بدون مقدمه سه نفر از مهمانان جوان را از روی نیمکت بلند کرد. می دانید ژوزفین چه شخصی را در آنجا شانند؟ بله، باراس عضو برجسته حکومت جمهوری فرانسه را. باراس لباسی کبود رنگ و زری دوزی شده بسیار زیبایی بر تن و عینکی دسته بلند بر چشم داشت. بلافاصله پس از نشستن او ناپلئون و ژوزفین نیز در دو سویش قرار گرفتند و مرد لاغر اندامی که بینی نوک تیزش به من یادآور می شد که پیش تر او را در جایی دیده ام نیز در پشت سر او قرار گرفت. وقتی این مرد به جلو و به طرف باراس خم شد ناگهان او را به خاطر آوردم. او یکی از آن دو مردی بود که به هنگام ایستادن در کنار پنجره سالن پذیرایی خانم تالین شاهد گفتگویشان بودم و تا آنجا که به خاطر دارم نامش فوشه بود.

اوژن جوان که قطره های عرق بر پیشانی اش می درخشید به عنوان آجودان ناپلئون مسئولیت راهنمایی و تعیین جای مهمانان را بر عهده داشت. او الیزای چاق و مرا به طرف دو مبل که درست در برابر نیمکت باراس قرار داشت هدایت کرد. سپس او یک صندلی طلاکاری را به نزدیک فوشه رئیس پلیس پاریس برد تا بر آن بنشیند. در این هنگام مردی جوان و خوش لباس که پایش نیز اندکی می لنگید و موهایش را به رسم قدیم پودر زده بود وارد اتاق شد و فوشه با دیدن او از جا پرید و در حالی که به صندلی خود اشاره می کرد گفت:

- تالیران عزیز... بفرمایید خدمتتان باشیم.

موضوع بحث آقایان حاضر در مجلس سفیر فرانسه در وین بود و آنچنان که از صحبت آنان بر می آمد سفیر مذکور به سبب برخی رخدادهای وین در حال بازگشت به پاریس بود. ظاهراً سفیر ما در یکی از روزهای ملی اتریش دستور برافراشتن پرچم جمهوری فرانسه را داده و این امر سبب شده بود که گروهی از مردم به سفارت یورش

ببرند و بر آن شوند تا پرچم جمهوری را به زیر کشند. متأسفانه فرصت خواندن روزنامه‌ها و آگاهی از ماجرا را به دست نیاورده بودم چون ژوزف به محض رسیدن روزنامه‌ها به خانه آنها را به اتاق خود می‌برد و ما فرصت مطالعه آن‌ها را به دست نمی‌آوردیم. در همین فکر بودم که صدای ژوزف را شنیدم که به تالیران می‌گفت:

- آقای وزیر آیا بهتر نبود یک ژنرال را به عنوان سفیر راهی وین نکنید؟ و به جای آن یک سیاستمدار حرفه‌ای را به این پست بگمارید؟

- آقای بناپارت! گویا فراموش کرده‌اید که حکومت جمهوری هنوز هم به تعداد کافی سیاستمدار حرفه‌ای مورد اطمینان در اختیار ندارد. یگانه کاری که از عهده ما بر می‌آید این است که بهترین‌ها را به کار بگیریم. به عنوان مثال خود شما نیز از شمار کسانی هستید که در این راستا به عنوان عضو کمکی به سفارت فرانسه در ایتالیا منصوب شده‌اید. درست است؟

تالیران پاسخی دندان شکنی به ژوزف داده بود چرا که از دیدگاه او ژوزف، بناپارت نه یک سیاستمدار بلکه در واقع جانشین و بدل یک سفیر بیش نبود. در این هنگام صدای تو دماغی و گرفته باراس شنیده شد که خطاب به ناپلئون می‌گفت:

- گذشته از این‌ها برنادوت یکی از کم شمار مردان شایسته و توانای ماست. به نظر شما چنین نیست ژنرال بناپارت؟ به یاد دارم زمانی که شما در ایتالیا نیاز فوری به نیروی کمکی داشتید وزیر جنگ برنادوت را مامور کرد تا با بهترین واحدهای مستقر در راین به یاری شما بشتابد. او در بحرانی‌ترین شرایط رستانی تمام واحدهای تحت فرمانش را تنها در مدت ده ساعت از آلپ عبور داد؛ شش ساعت برای صعود و چهار ساعت برای فرود. اگر اشتباه نکنم شما نیز در نامه خود او را بسیار ستوده بودید.

ژوزف در حالی که شانه‌هایش را بالا می‌انداخت گفت:

- در این که او ژنرالی برجسته است اندک تردیدی وجود ندارد، اما یک سیاستمدار؟...

تالیران با حالتی اندیشناک ادامه داد:

- به گمان من عملکرد او در برافراشتن پرچم جمهوری کاملاً درست و به جا بوده است. چون در شرایطی که تمام سفارت خانه‌ها پرچم خود را بر می‌افرازند چرا سفارت فرانسه نباید چنین کند؟ پس از این نقض آشکار حقوق مسلم ما و رفتاری که تجاوز به خاک فرانسه تلقی می‌شود ژنرال برنادوت بی‌درنگ وین را ترک کرده است. البته گمان می‌کنم پوزش نامه حکومت اتریش پیش از ژنرال برنادوت به پاریس برسد.

سپس تالیران نگاهی به انگشت‌های باریک و ظریف و ناخن‌های شفاف و درخشان خود کرد و ادامه داد:

- به هر حال ما برای سفارت وین شخصی شایسته‌تر از او در اختیار نداریم.

لبخندی بی‌رنگ بر چهره گندمگون و لک و پیس‌دار باراس پدیدار شد و در حالی که عینک دسته بلندش را جابه‌جا می‌کرد و با چشمان تنگ شده به ناپلئون می‌نگریست گفت:

- مردی چون او دوراندیش که توان پیش‌بینی ضرورت‌های سیاسی را داشته باشد به دشواری می‌توان یافت.

لب‌های ناپلئون جمع شده بود و آن‌شریان کوچک روی شقیقه راستش به شدت شروع به تپش کرده بود و با همان حالت عصبی به باراس نگاه می‌کرد. باراس در دنباله سخنانش ادامه داد:

- گذشته از این برنادوت جمهوری خواهی ثابت قدم است و لحظه‌ای در نابودی دشمنان جمهوری درنگ نمی‌کند؛ چه دشمنان داخلی و چه در فراسوی مرزهای فرانسه.

ژوزف که شدیداً نسبت به سفیر وین حسادت می‌کرد و از شدت حسد خویشتن‌داری خود را از کف داده بود گفت:

- پس شغل جدید او چه خواهد بود؟
دیگر بار بازتاب نور فرو افتاده بر شیشه عینک دسته شاخی باراس بر دیوار اتاق به حرکت در آمد و او پس از جا به جا کردن عینک گفت:

- جمهوری به مردان در خور اعتماد نیازمند است و من می‌توانم دلیل احساس شادمانی او از مورد اعتماد واقع شدن را دریابم. او نظامی‌گری را از سربازی ساده آغاز کرده و از این‌که مورد اعتماد ارتش است لذت می‌برد و اینک اعتماد حکومت را نیز به خویش جلب کرده است و طبیعی است که...

دنباله سخن را به جای او رئیس پلیس فوشه ادامه داد:

- وزیر جنگ آینده ما باشد.

باراس دیگر بار عینکش را جابه‌جا کرد و نگاهی به سرپای ترزتالین انداخت و با لحنی خاص گفت:

- به به! ترز زیبا و دوست داشتنی ما!

ترز در حالی که دست بر شانه باراس می‌نهاد تا او را از برپا خواستن باز دارد و به اصطلاح از این حرکت بزرگوارانه او تشکر می‌کرد، ناگهان نگاهش به ناپلئون افتاد و گفت:

- آه... قهرمان جبهه ایتالیا نیز اینجا است... چه بعد از ظهر زیبایی است ژنرال بناپارت.

ژوزفین عزیز چه زیبا شده‌ای و... راستی ژنرال خیال دارید این اوژن جوان را هم با خود به سرزمین اهرام ببرید؟ ژنرال می‌خواهم من او را به شما معرفی کنم؛ شخصی که در جبهه ایتالیا سپاه شما را با ده هزار جفت پوتین تجهیز کرد. آه او را باید بگویم تو

اینک در برابر قدرتمندترین مرد فرانسه ایستاده‌ای.

در پی سخن ترزتالین مرد کوتاه قد آنچنان در برابر ناپلئون سر به تعظیم فرود آورد که چیزی نمانده بود پیشانی‌اش به کف اتاق بخورد. در همین لحظه الیزا با آرنج به پهلوی من زد و گفت:

- این مرد یکی از کتک‌خوارهای ارتش است و آخرین دوست ترز. تا این اواخر ترز و باراس با هم بودند و سرانجام به خاطر ژوزفین دست از او برداشت. این پیرمرد ابله پیرانه سر هوس‌های جوانانه در سر می‌پروراند و حتا از رنگ زدن موهایش نیز ابا ندارد و سر پیری یک موی سپید در سرش نمی‌نوان یافت.

ناگهان احساس کردم که دیگر حتا لحظه‌ای هم قادر به تحمل آن فضا نیستم؛ کلافه بودم و عرق بر پیشانی‌ام نشسته بود. از جا برخاستم و به سرعت از اتاق بیرون آمدم تا شاید در راهرو آینه‌ای بیابم و قدری پودر به گردن عرق کرده خویش بزنم. راهرو تقریباً تاریک بود و شعله لرزان شمع توان درهم شکستن تاریکی را نداشت. وقتی به آینه نزدیک شدم ناگهان دو نفر را در برابر خود دیدم و برآشفته و آسیمه سرگامی واپس نهادم و ناخودآگاه گفتم:

- بیخشید.

در این لحظه یکی از آن دو نفر گامی پیش‌تر آمد و در میدان نور شمع قرار گرفت و توانستم ژوزفین را بازشناسم که می‌گفت:

- معذرت برای چیست عزیزم. بهتر است شما را به آقای شارل هیپولیت معرفی کنم. او سپس رو به آن آقا کرد و یادآور شد. من خواهر زن ژوزف برادر ناپلئون و برادر شوهر او هستم و به این ترتیب پیوند خانوادگی ما دو نفر را برای او تبیین کرد. سپس وقتی آن مرد جوان که بیش از بیست و پنج سال نداشت در برابر من سر فرود آورد، ژوزفین دیگر بار توضیح داد:

- دزیره عزیز! ایشان آقای شارل هیپولیت یکی از جوان‌ترین و شایسته‌ترین... او که نمی‌دانست دنباله جمله خود را چه گونه به پایان برد به ناگزیر رو به مرد جوان کرد و پرسید:

- راستی شغل تو چیست شارل؟

و سپس با حالتی خاص ادامه داد:

- بله، البته ایشان یکی از پیمانکاران موفق و شایسته ارتش هستند..

ژوزفین که ظاهراً خود نیز به مسخره بودن بیش از حد این صحنه آگاه بود، خنده‌ای

کرد و ادامه داد:

- هیپولیت عزیز باید بگویم که دوشیزه دزیره یکی از رقبای قدیمی من است.

- چه گونه رقیبی؟ پیروز یا شکست خورده؟

اما دیگر فرصتی نبود که ژوزفین به این پرسش ناگهانی شارل هیپولیت پاسخ دهد چون در همان لحظه جرینگ جرینگ مهمیزهای ناپلئون به گوش رسید و در پی آن صدای ناپلئون از دل تاریکی به گوش رسید که فریاد می‌زد:

- ژوزفین... ژوزفین، کجا پنهان شده‌ای؟ مهمانان چشم انتظارند و سراغ تو را می‌گیرند.

- داشتم آن آینه ونیزی را که در مونت بلو به من هدیه کرده بودید به دوشیزه دزیره و آقای شارل نشان می‌دادم.

او سپس بی آن که اندک اضطرابی در چهره‌اش باشد بازوی ناپلئون را گرفت و او را به سوی شارل آورد و گفت:

- می‌خواهم یکی از پیمانکاران جوان ارتش را به شما معرفی کنم... و شما آقای شارل، حالا شما هم به آرزوی قلبی خود رسیدید و می‌توانید دست‌هایی را که آزادی را به ایتالیا هدیه کردند بفشارید.

لبخند گرم ژوزفین بسیار زودتر از آن که گمان می‌کردم سبب بر طرف شدن خشم و اضطراب ناپلئون گردید. پس آنگاه ناپلئون رو به من کرد و پرسید:

- راستی اوژ... دزیره شما می‌خواستید چیزی به من بگویید؟

ژوزفین با شنیدن سخن ناپلئون رو به شارل هیپولیت کرد و از او خواست تا برای پذیرایی از مهمانان او را همراهی کند و بدین ترتیب ما را تنها گذاشت.

ما دو تن در پرتو لرزان شمع رودرروی یکدیگر ایستاده بودیم. سپس شروع به جستجوی کیف دستی خود کردم و ناپلئون نیز به سوی آینه رفت و در آن به تصویر خود خیره شد. در پرتو اندک شمع می‌توانستم حلقه پدید آمده به دور چشمان گود افتاده و گونه‌های فرو رفته‌اش را تشخیص دهم در همان حال که به آینه خیره شده بود خشمگین گفت:

- شنیدی باراس چه گفت؟

آنچنان در افکار دور و دراز خود غرقه بود که نادانسته مرا «تو» خطاب کرده و اژه‌ای که تنها دوستان بسیار نزدیک برای مخاطب قرار دادن یکدیگر از آن استفاده می‌کنند.

- بله، شنیدم. اما چیزی از آن نفهمیدم، چون از سیاست سر در نمی‌آورم.

ناپلئون همچنان که به آینه خیره مانده بود، ادامه داد:

- دشمنان داخلی جمهوری! چه تعبیر زیبایی! هیچ می‌دانی که منظور او من بودم؛

چون او به خوبی می‌داند که من امروز از چه قدرتی برخوردارم... بله، ما ژنرال‌ها جمهوری را از خطر سقوط رهان‌دیم و نیز ما ژنرال‌ها به یاری یکدیگر آن را برپا نگاه داشته‌ایم. شاید لحظه‌ای نیز بر آن شویم تا حکومت خودمان را تشکیل دهیم؛ حکومت

ژنرال‌ها را. آنان شاه را گردن زدند و از زمان مرگ او تاج سلطنتی فرانسه آماج بی‌حرمتی‌های فراوان شده و چون زباله‌ای پلشت به تالاب و گنداب فرو افتاده است. در این میان باید یک تن گام پیش نهد و آن را از زمین بردارد و حرمت از کف رفته را بدان بازگرداند.

او چنان حرف می‌زد که گویی در خواب است و رؤیاهایش را بر زبان می‌آورد. برای لحظه‌ای پنداشتم که ما دو تن کنار نرده‌های باغ خانه پدری‌ام ایستاده‌ایم. ابتدا چون همیشه ترس بر جانم نشست و سپس ناخودآگاه خواستم با آن خنده‌کودکانه همیشگی بر ترس خویش فائق آیم. به تندی به سوی من برگشت و با صدایی زنگ‌دار گفت:

- اما من راهی مصر می‌شوم و اعضای شواری پنج نفره حکومتی و نمایندگان و احزاب سیاسی را به حال خود می‌گذارم تا با یکدیگر بجنگند و فرانسه در حال حقیقت از تورم را به پیمانکاران پول پرست بفروشند. من راهی مصر می‌شوم تا پرچم فرانسه و جمهوری را در دور دست‌ها و در سرزمین فراعنه به اهتزاز در آورم.

- ژنرال از این که به ناگرایر سخت‌ن را قطع می‌کنم، مرا ببخشید. در این کاغذ نام خانمی را نوشته‌ام و از شما خواهش می‌کنم مراقب زندگی او باشید تا به سختی و تنگنا نیافتد.

ناپلئون بی‌درنگ کاغذ را از من گرفت و در پرتو رنگ باخته و لرزان شمع نگاهی به آن انداخت و پرسید:

- ماری مونیه! خوب این زن کیست؟

- ظاهراً او همسر ژنرال دفو و مادر تنها پسر او بوده است.

- واقعاً متأسفم. دزیره، آیا تو با او نامزد شده بودی؟

می‌خواستم فریاد بکشم و بگویم که از این بازی مسخره او جان به لبم رسیده است. اما گفتم:

- می‌دانید که من حتا دفو را به درستی نمی‌شناسم و نمی‌دانم چرا شما تا این حد بر

عذاب دادن من پافشاری می‌کند ژنرال؟

- چه گفתי دزیره؟ چرا؟

- با این پیشنهاد ازدواج‌های پیاپی ژنرال! به حد کافی از این ماجرا رنج برده‌ام و حالا نیاز به آرامش دارم.

- باور کن دزیره، باور کن که یک زن تنها با ازدواج می‌تواند به مفهوم راستین زندگی پی ببرد.

- من... من... دلم می‌خواهد این شمعدان را بر سر شما بکوبم ژنرال!

از شدت خشم در حال انفجار بودم و پایه شمعدان را میان مشت می‌فشردم و برای

آرام کردن خود ناخن‌هایم را چنان به کف دستم می‌فشردم که در گوشت فرو نشسته بود. ناپلئون برگشت و یک قدم به من نزدیک‌تر شد و لبخند زد. یکی از همان خنده‌های درهم کوبنده‌ای که پایداری در برابرش ناممکن می‌نمود، لبخندی که در یک زمان همه چیز من در آن خلاصه می‌شد و در آن واحد برای من مفهوم مرگ و زندگی و دوزخ و بهشت را به همراه داشت. سرانجام بی‌آنکه لبخند از لبش دور شود گفت:

- ما با هم دوست هستیم، مگر نه برنادین اوژنی دزیره؟

- قول بدهید که یک مستمری برای این زن تعیین خواهد شد، مستمری همسر بیوه شده یک ژنرال و نیز هر آنچه به فرزندان یتیم چنین افسری تعلق می‌گیرد.

در این هنگام صدای ژولی را شنیدم که همراه با ژوزف نزدیک می‌شد:

- آه، تو اینجایی دزیره؟ بهتر است آماده شوی، چون هر چه زودتر باید برویم.

آن دو وقتی ما دو نفر را در آنجا دیدند، شگفت زده بر جا ماندند. ما دو نفر هنوز رو به روی هم ایستاده بودیم و ناگهان خشم از چهره‌ام رخت برپست و لبخندی زدم و تکرار کردم.

- قول خودتان را فراموش نکنید.

- قول می‌دهم دوشیزه دزیره.

ژوزف نیز برای خدا حافظی پیش آمد و در میان من و او قرار گرفت و دو برادر دستی بر شانه یکدیگر زدند و همدیگر را بدرود کردند.

۱۱

پاریس چهار هفته بعد

شادترین روز زندگی من نیز همانند یکی دیگر از پرشمار روزهای زندگی ام در پاریس، در همین شهر آغاز گردید. پس از صبحانه آب پاش کوچک را برداشتم تا دو نخل زیتنی را که ژولی از ایتالیا آورده بود و در گلدان نگهداری می کرد آب بدهم. ژولی و ژوزف چون همیشه بر سر میز صبحانه روبه روی همدیگر نشسته بودند. ژوزف سرگرم خواندن یک نامه بود و من نیم نگاهی به او داشتم و به سخنانش گوش می دادم. دیدی ژولی... به هر حال دعوتم را قبول کرد...

- محض رضای خدا ژوزف، من هیچگونه آمادگی برای پذیرایی ندارم... غیر از او چه کسی را می خواهی دعوت بکنی؟ بهتر نیست خوراکی جوجه درست کنیم؟ ماهی قزل آلا با چاشنی مایونز چه طور است؟ این وقت سال قزل آلا بسیار کمیاب است. ژوزف، شما باید قبلاً به من می گفتید که قصد دعوت مهمان را دارید.

- اول می خواستم از آمدنش مطمئن شوم. فقط چند روزی است که به پاریس بازگشته و تقریباً هر روز مهمان است و وقت آزاد ندارد. همه میل دارند واقعیت آنچه را در وین رخ داده از زبان خود او بشنوند.

برای پر کردن آب پاش اتاق را ترک کردم، چون این نخل ها به آب نسبتاً زیادی احتیاج دارند. وقتی دیگر بار به اتاق بازگشتم ژوزف در حال سخن گفتن بود:

... برایش نوشتم که از زبان دوست ارجمندم باراس و برادرم ناپلئون وصف او و کارهای در خور توجهش را بسیار شنیده ام و خیلی خوشحال خواهم شد اگر بتوانم از او در خانه خود با شام بس مختصری پذیرایی کنم.

ژولی دیگر بار با صدایی بلند و سرشار از زندگی گفت:

- چه طور است برای دسر توت فرنگی با سس شیرینی مختصری تدارک ببینم؟
 - ژولی نمی دانم متوجه اهمیت مسئله هستی یا نه؟ به هر ترتیب او دعوت مرا پذیرفت. یک دیدار خصوصی با وزیر جنگ آینده فرانسه، می دانی چه قدر مهم است. ناپلئون می تواند هر کاری بخواهد، بکند اما هنوز ما این یکی را چندان درست و حسابی نمی شناسیم. ژولی متوجه باش که غذا باید خیلی عالی باشد، خوب و...
 - دیگر چه کسی را دعوت خواهی کرد؟

گلدان گل سرخ را که در وسط میز قرار داشت برداشتم و به آشپزخانه بردم تا آب آن را عوض کنم و چون به اتاق بازگشتم، ژوزف می گفت:
 - یک جمع کوچک دوستانه بهتر از هر چیزی است و من و لوسین می توانیم رها از مزاحمت دیگران با او گفتگو کنیم. جمعی کوچک از خودمان با ژوزفین، لوسین، کریستین، تو و خودم. در این لحظه نگاه ژوزف به من افتاد و افزود:
 - و البته این دختر کوچولو. امشب باید زیباتر و آراسته تر از همیشه باشی دزیره چون باید با وزیر جنگ آینده فرانسه دیدار کنی.

آه که چه قدر این مهمانی های خصوصی خانوادگی مرا آزار می دهد و کلافه می کند و برعکس ژوزف شیفته این مهمانی هاست و آماده است تا به افتخار هر نماینده، ژنرال و یا سفیری یک مهمانی راه بیندازد. و البته این مهمانی های خصوصی فقط برای این تدارک می شوند تا ژوزف از آنچه در پس پرده و در میان سیاستمداران می گذرد، آگاه شود و آنها را در نامه های خود و به وسیله پیک های ویژه برای ناپلئون به مصر بفرستد. شغل سفارت تازه ای به ژوزف پیشنهاد نشده است و البته خود او نیز ترجیح می دهد در پاریس و در کانون تحولات سیاسی باشد. ضمناً او در آخرین انتخابات از جانب مردم کرس به نمایندگی برگزیده شده است چون به هر تقدیر پیروزی های ناپلئون در ایتالیا سبب توجه ویژه مردم جزیره به بنپارت ها شده است و در واقع ناپلئون مایه مباهات آنان شده است.

علاوه بر ژوزف، لوسین نیز از جانب مردم جزیره کرس نامزد شرکت در انتخابات بود و به عضویت شورای پانصد نفری برگزیده شد. چند روز قبل و یکی دو روز پس از رفتن ناپلئون به مصر، او همسرش کریستین را نیز به پاریس آورده است. خانم لیزیا خانه کوچکی برای آنان پیدا کرده است و آنها تلاش می کنند با مستمری اندک نمایندگی لوسین زندگی خود را اداره کنند. لوسین اندیشه های افراطی چپی دارد و زمانی که ناپلئون به او پیام داد تا زنش را که دختر یک مهمانخانه دار بود طلاق گوید، لوسین خشمگانه پاسخ داد:

- نظامی گری این برادر مرا پاک دیوانه کرده است. نمی دانم او چه نقطه ضعفی در کریستین سراغ دارد؟

چون ژوزف تلاش کرد مسئله مهمانخانه دار بودن پدرزنش را برای او توضیح دهد، لوسین پاسخ داد:

- خوب. مگر نه این که جد مادری خود ما یک روستایی کرسی بود و دار و ندارش یک مزرعه کوچک! اما ناگهان خنده‌ای که بر لبان لوسین نقش بسته بود ناپدید گردید و با چهره‌ای درهم کشیده افزود:

- ناپلئون افکاری در سر دارد که از دیدگاه یک جمهوری خواه شدیداً عجیب و غریب و باور نکردنی می‌نماید. حال دیگر آن لوسین باریک اندام، مردی شناخته شده بود و هر روز گفته‌ها و نوشته‌هایش در روزنامه‌ها چاپ می‌شد. چشمان این جوان موخرمایی آبی چشم به هنگامی که با هیجان سخن می‌گوید درخشش غریبی می‌یابد و اینک یکی از سخنوران شناخته شده جمهوری به حساب می‌آید. هنوز نفهمیده‌ام لوسین از این مهمانی‌های خصوصی ژوزف خوشش می‌آید یا نه، اما به هر حال برای این که ژولی و ژوزف را آزوده نکند در این مهمانی‌ها شرکت می‌کند البته بی‌تردید او از این نکته غافل نیست که هر کسی در این مهمانی در پی یافتن روابط اجتماعی کارساز و جایی مناسب در عرصه سیاست است.

زمانی که داشتم لباس ابریشمی زرد رنگم را می‌پوشیدم تا برای مهمانی آماده شوم ژولی بی‌سر و صدا وارد اتاقم شد و چون همیشه زمزمه کرد: کاش همه چیز به خوبی برگزار شود. او سپس بر لبه تخت من نشست و گفت:

- نمی‌خواهی یک روبان به دور موهایت ببندی؟ خیلی به تو می‌آید.

- حیف است که آن را خراب کنم. گذشته از این، در این مهمانی کسی هم نیست که بخوادم به خاطر او زیاد به سر و وضع خودم برسم.

در همان حال که من دنبال روبان و جعبه شانه‌ام می‌گشتم، ژولی ادامه داد:

- ژوزف از قول این وزیر جنگ آینده شنیده است که گویا لشکرکشی ناپلئون به

مصر را دیوانگی می‌داند و معتقد است که دولت نباید چنین اجازه‌ای به او می‌داد.

من که شدیداً بی‌حوصله بودم سرانجام از بستن روبان به موهایم منصرف شدم و ترجیح دادم که آنها را به بالا شانه کنم و دو شانه کوچک بدان بزنم. و در همان حال با حالتی غرولند گونه گفتم:

- این مهمانی‌های سیاسی پاک مرا کلافه می‌کند.

ژولی یادآور شد که ژوزفین ابتدا خیال آمدن به مهمانی را نداشت اما ژوزف شرح مفصلی در مورد اهمیت این مهمانی و نیز ایجاد روابط نزدیک بین ناپلئون و وزیری که در حال از راه رسیدن بود، برای او بیان کرد. اخیراً ژوزفین خانه‌ای در حومه پاریس و ناحیه مالمزون خریداری کرده است و در این روز با چند تن از دوستانش قصد رفتن بدانجا را داشت. من نیز ناخودآگاه حق را به ژوزفین دادم و تأکید کردم که در این فصل

هوای آنجا بسیار دل انگیز خواهد بود.

سپس به پنجره نزدیک شدم و از قاب آن به آسمان ارغوانی مابل به بنفش غروبگاهی خیره شدم و مشام خود را با عطر دل انگیز شکوفه‌های لیمو انباشتم. این صحنه و آن خواسته ژوزفین سبب می‌شد کم‌کم حقیقتاً از این مهمان ناشناس متنفر شوم. اما صدای چرخ‌های یک درشکه رشته افکارم را گسست و با ایستادن درشکه در برابر خانه، ژولی دیگر بار و برای چندین و چندمین بار تکرار کرد؛ خدا کند همه چیز به خوبی بگذرد.

کم‌ترین علاقه‌ای به پایین رفتن از پله‌ها و پیشباز از مهمان در خود نمی‌دیدم و تا زمانی که صدای گفتگوها کاملاً بالا نگرفت و احساس نکردم که همه مهمانان حضور دارند نیز اتاق خود را ترک نکردم. سرانجام نیز چون می‌دانستم ژولی منتظر من است تا مهمان‌ها را به سر میز شام راهنمایی کند، ناگزیر به جمع آنان پیوستم.

لحظه‌ای به این فکر افتادم که به بهانه سردرد به اتاق بروم و بر بستر خویش دراز بکشم اما متأسفانه این فکر زمانی به ذهنم رسید که پا بر آستانه اتاق پذیرایی نهاده بودم. لحظه‌ای بعد آرزو کردم که ای کاش همه چیز خود را از دست داده بودم و در عوض با سردرد در بستر خود می‌بودم.

او پشت به در ایستاده بود! اما باز هم در همان نگاه اول و بی‌آن که نیازی به دیدن چهره‌اش داشته باشم، او را شناختم. مردی بلند بالا با یونیفورم سرمه‌ای، سردوشی‌های طلایی و حمایل جمهوری. به جز او ژوزف، ژولی، ژورفین، لوسین و کریستین دیگر حاضران بودند که در یک نیم دایره به گرد او حلقه زده بودند. بی‌آن که خود بخواهم خیره به آن شانه‌های پهن چون افراد فلج بر آستانه در مانده بودم و قدرت گام از گام برداشتن نداشتم. اما کسانی که به گرد او حلقه زده بودند از دیدن من به آن حال حیرت‌زده‌تر از آن بودند که یارای سخنی را داشته باشند. ژوزف از فراز شانه مهمانانش به من خیره شد و دیگران نیز نگاه او را پی گرفتند. سرانجام مرد بلند بالا که دریافته بود در پشت سرش اتفاقی افتاده است به یکباره به عقب برگشت. او بی‌آن که لب از لب بگشاید همچنان بر جا مانده بود و چشمانش از شگفتی گشاده شده بود. من نیز به دشواری نفس می‌کشیدم و قلبم تیر می‌کشید. ناگهان صدای ژولی مرا به خود آورد:

- دزیره! بیا، بیا که همه ما منتظر تو بودیم.

در همین لحظه ژوزف پیش آمد و در کنار من ایستاد و رو به مهمان بلندبالایش گفت:

- ژرنال برنادوت، معرفی می‌کنم خواهر همسرم، دوشیزه دزیره کلاری!
توان نگاه کردن به او نداشتم و چشم به یکی از دکمه‌های زرین یونیفورمش دوخته بودم، ناگهان صدای ژوزف را شنیدم که گویی از دور دست‌ها و ژرفای زمان به گوشم

می رسید:

- ببخشید ژنرال عزیز، شما در حال صحبت بودید که صحبتتان را قطع کردیم...
- من... من... آ... یادم رفت، چه می گفتم؟

در میان هزاران صدا نیز به خوبی قادر به باز شناختن این صدا بودم. این صدایی بود که بر روی پل و در زیر سیلاب باران شنیده بودم؛ صدایی که از گوشه تاریک یک کالسکه بر می خاست و همان صدایی بود که بر آستانه خانه‌ای در کوچه باس و در برابر خانه کلاپین شنیده بودم. صدای ژولی که همه را بر سر میز شام فرامی خواند رشته افکارم را برید.

اما به رغم خواهش ژولی برای رفتن به سر میز شام، ژنرال برنادوت همچنان بر جا ماند و گام از گام بر نداشت. چون تعارف دوم او نیز ژنرال شکفت زده را به حرکت را نداشت، پس ژولی به سوی مهمان خویش رفت و او را به سمت اتاق عداخوری راهنمایی نمود و در پی آنان بیز ژوزف، ژوزفین، لوسین، کریستین و من راهی شدیم. گویی این بار و این یک مهمانی دوستانه خصوصی شام تفاوتی بسیار با دیگر مهمانی‌ها داشت و نیز بسیار متفاوت تر با آنچه ژوزف انتظارش را می کشید. صندلی برنادوت میان صندلی‌های ژوزفین و ژولی قرار گرفته بود و لوسین نیز در سمت دیگر ژوزفین نشسته بود و خود ژوزف نیز کاملاً روبه روی ژنرال قرار داشت. هدف اصلی ژوزف از این شیوه نشستن این بود که روبه رو بودن با ژنرال برنادوت به او اجازه دهد تا گفتگوها را به گونه دلخواه کنترل کند و پیش ببرد.

هر کس نگاهی به ژنرال می انداخت، در می یافت که به رغم حضور بر سر میز افکارش در فراسوی دیوارهای سالن و در پی دغدغه ذهنی دیگری است و از آنچه در پیرامونش می گذشت غافل می باشد. او بی آنکه توجهی به اطرافیانش داشته باشد سرگرم بازی با ماهی قزل آلائی بود که در بشقابش آماج ضربه‌های بی هدف چنگال شده بود و تلاش‌های ژوزف برای جلب توجه او نیز چندان حاصلی نداشت. من احساس می کردم که او در پی حل یک مشکل ذهنی است و بی گمان تلاش می کرد تا گفت و گوهایی انجام شده در خانه ترزتالین را در آن شب کذایی به خاطر آورد؛ ناپلئون یک نامزد در ماری دارد، دختری جوان با یک جهیزیه سنگین و این که برادر ناپلئون با خواهر این دختر ازدواج کرده است و ناپلئون این دختر را ترک کرده و آن جهیزیه را فدای... به رغم این که ژوزف سه بار پیاپی تلاش کرد توجه ژنرال را به خود و به این که دیگر مهمانان برای شروع غذا منتظر او هستند جلب کند، برنادوت یکباره به سوی ژولی برگشت و پرسید:

- خواهر شما خیلی وقت است که در پاریس سکونت دارند؟

از آنجا که پرسش بسیار دور از انتظار بود، ژولی آنچنان دست و پای خود را گم

کرد که حتماً نتوانست مفهوم سخن او را دریابد و ژنرال که چنین دید تکرار کرد:
 - هر دو نفر شما در ماریسی متولد شده‌اید، درست است؟ اما می‌خواستم بدانم که آیا
 خواهر شما خیلی وقت است که در پاریس اقامت دارند؟
 ژولی که توانسته بود آرامش خود را باز یابد با قاطعیت پاسخ داد:
 - حیر، او تنها چند ماهی است که به پاریس آمده و طبیعتاً نیز برای اولین بار و گمان
 می‌کنم که علاقه زیادی هم به پاریس داشته باشد، این طور نیست دزیره؟
 من همانند دختر مدرسه‌ای که در حال پاسخ گفتن به معلم خویش است گفتم:
 - پاریس شهر بسیار زیبایی است.
 در این لحظه ژنرال با چشمانی تنگ شده به من خیره گشت و با لحنی خاص گفت:
 .. به خصوص اگر هوایش بارانی نباشد!
 اما کریستین، این دختر مهمانخانه‌دار سن ماکزیمی با اشتیاق بسیار گفت:
 - حتماً در هوای بارانی هم زیباست، به گمان من پاریس همان شهر افسانه‌ای پریان
 است.

- حق با شماست خانم، افسانه‌های پریان حتماً در هوای بارانی نیز اتفاق می‌افتد.
 ژوزف دیگر آرامش و خویشتن داری‌اش را از دست داده بود، او آن نامه بلند بالا و
 پر آب و تاب را برای وزیر جنگ آینده نوشته و او را به خانه خود فرخوانده بود که
 تمام و قتش صرف بحث از هوای دل‌انگیز و زیبایی‌های افسانه‌گون آن گردد. از این رو
 رشته کلام را در دست گرفت و گفت:
 - من دیروز نامه‌ای از برادرم ناپلئون دریافت کردم... او نوشته بود که سفرش طبق
 برنامه پیش می‌رود و تاکنون نیز با ناوگان بریتانیا که تحت فرماندهی دریاسالار نلسون
 قرار دارد برخورد نکرده است.
 - پس باید بگویم برادران بسیار خوش اقبال است، باید یادی از او می‌کردم چون
 احساس می‌کنم شدیداً به او مدیونم.

ژوزف نمی‌دانست که باید از این پاسخ برنادوت دلگیر شود یا خوشحال باشد، اما
 آنچه مسلم بود این بود که برنادوت خود را کم از ناپلئون نمی‌دانست. اگر چه فرماندهی
 عالی جبهه ایتالیا به ناپلئون واتهاده شده بود اما برنادوت نیز در همان هنگام سفیر فرانسه
 در وین بود و اینک نیز می‌رفت تا وزیر جنگ فرانسه شود.

به هنگام صرف غذا و در زمانی که این حوادث اتفاق می‌افتاد متوجه حالت غیر
 عادی ژوزفین همسر ناپلئون گردیدم. با اندک دقتی متوجه نگاه‌های کنجکاوانه او شدم
 که مدام نیز من و برنادوت را زیر نگاه‌های خود داشت. گمان می‌کنم کم‌تر کسی چون او
 بتواند از آنچه در نهانخانه قلب و روح یک مرد و زن می‌گذرد آگاه شود. هر چند که او
 در تمام این مدت لب به سخن نگشوده بود اما وقتی ژولی با تأکید فراوان یاد آور شد که

این نخستین سفر من به پاریس است، او با ابروانی بالا جهیده نگاهی پرمعنا به برنادوت انداخت. به احتمال بسیار، او حالا من، برنادوت و ماجرای آن روز خانه ترزتالین را به خاطر آورده بود. به هر تقدیر او فرصتی به دست آورده بود تا سخنان سیاسی - نظامی ژوزف را در روند مورد نظر و توجه خویش بکشاند. او در حالی که با حالتی بچه گانه سرش را به یک سو خم می کرد چشمتکی به برنادوت زد و پرسید:

- اقامت در وین به عنوان سفیر فرانسه نباید برای شما چندان ساده و خوش آیند گذشته باشد ژنرال؛ به ویژه به سبب مجرد بودن. آیا شما همیشه کمبود و خلأ داشتن همسر را احساس نمی کردید؟

برنادوت با حالتی مصمم قاشق و چنگالش را روی میز نهاد و گفت:
- ژوزفین عزیز، واقعاً که چه قدر دقیق و نکته سنجانه به این مسئله اشاره کردید. امیدوارم از این که شما را چون گذشته و همان زمان که در خانه خانم تالین دیده بودمتان، ژوزفین خطاب می کنم ناراحت نشوید اما باور کنید که در این مدت شدیداً از مجرد بودن خود رنج می کشیدم؛ آنچنان که قدرت بیان من را ندارم. او سپس نگاهی به دور تا دور میز و به چهره تک تک حاضران انداخت و گفت:

- حالا از شما خانم ها و آقایان می پرسم که به نظر شما چه باید بکنم؟
هیچ کس نمی دانست که او شوخی می کند یا سخنش جدی است و از این رو همه سکوتی ناخوش آیند را تحمل می کردند که سرانجام ژولی با حالتی مؤدبانه گفت:
- ژنرال، گمان می کنم هنوز زن شایسته و مورد نظران را پیدا نکرده اید.
- بله خانم... البته او را پیدا کردم ولی به سادگی از دستم گریخت و حالا...
او سپس با حالتی شوخی مانند شانه هایش را بالا انداخت و به من نگاه کرد. در آن لحظه تمام اجزای صورتش یکپارچه خنده بود.

کریستین که از این گونه گفتگوها لذت می برد و به سبب شنیدن داستان هایی از این دست در بالاخانه رستوران پدرش در سن ماکزیم بدان ها خو گرفته بود گفت:
- و لابد حالا باید بگردید و او را پیدا کنید تا از او تقاضای ازدواج بکنید.
- کاملاً حق با شماست خانم، من باید چنین تقاضایی از ایشان بکنم.
او بی درنگ در پی این عبارت از جا برخاست و صندلی اش را عقب زد و رو به ژوزف ایستاد و گفت:

- آقای بناپارت افتخار این را دارم که از خواهر همسر شما دوشیزه دزیره کلاری خواستگاری کنم!

و همچنان که چشم به ژوزف دوخته بود برجای خود نشست.
سکوتی مرگبار بر سالن سایه افکنده بود و صدای تیک تاک ساعت چون طنینی وحشت زا در سالن می پیچید و من چنین می پنداشتم که همه آنان صدای تپش قلب مرا

می‌شنوند. صدای ژوزف را شنیدم که می‌گفت:

- ژنرال، درست متوجه نشدم آیا پیشنهاد شما را باید جدی تلقی کنم یا یک شوخی ساده.

- بسیار بسیار جدی آقای بناپارت!

- پس فکر می‌کنم باید به دزیره فرصت داده شود تا درباره این پیشنهاد در خور توجه و افتخار آمیز فکر کند.

- آقای بناپارت، ایشان وقت زیادی برای این کار داشته‌اند.

ژولی که از شدت هیجان خویشتن داری‌اش را از دست داده بود و صدایش می‌لرزید، گفت:

- اما شما فقط دقایقی پیش ایشان را برای اولین بار دیدید.

در این لحظه ناخود آگاه سر بر داشته و گفتم:

- با شادمانی بسیار پیشنهاد شما را می‌پذیرم ژنرال برنادوت.

آیا این سخن از دهان من خارج شده بود؟ صدای یک صدلی به گوشم رسید و گویی یک نفر از شدت حیرت از جایش پریده بود. با وجود چهره‌های حیرت‌زده‌ای که به من خیره شده بودند دیگر قادر به ایستادن در آنجا نبودم. نمی‌دانم چه‌گونه خود را از سالن غذا خوری بیرون انداختم. تنها زمانی به خود آمدم که در اتاق خودم بر روی تخت افتاده بودم و می‌گریستم. در این هنگام در اتاق باز شد و ژولی به نزد من آمد. او در حالی که مرا تنگ در آغوش گرفته بود و تلاش می‌کرد تا دل‌داری‌ام دهد گفت:

- گریه نکن عزیزم، اگر تو خودت راضی به این ازدواج نباشی، هیچ اجباری در بین نیست.

- نمی‌توانم گریه نکنم ژولی. باور کن از شدت خوشحالی گریه می‌کنم.

پس از آنکه آبی به صورت خود زدم و تا حدودی آرامش خود را بار یافتم و به سالن پذیرایی باز گشتم. برنادوت با دیدن من بی‌درنگ گفت:

- باز هم که گریه کرده‌اید دوشیزه دزیره!

او و ژوزفین به روی یک نیمکت نشسته بودند اما ژوزفین بلافاصله از جا برخاست و گفت:

- حالا باید دزیره در کنار ژان باتیست بنشیند.

با نشستن من بر روی نیمکت آنان هر یک به کاری سرگرم شدند و نیز برای فائق آمدن بر حالت پر اضطراب و شگفتی خویش با یکدیگر به گفتگو پرداختند. در این بین ژوزف با لیوان‌های نوشیدنی و ژولی با بشقاب کیک به طرف ما آمدند و ژولی در حالی که یاد آور می‌شد پس از غذا دسر را فراموش کرده‌ایم همه را به خوردن توت‌فرنگی و خامه شیرین دعوت کرد. با خوردن دسر و در این فرصت همگی اندکی آرامش خود را

باز یافته بودند و پس از آن برنادوت رو به ژولی کرد و گفت:

- خانم امیدوارم با تقاضای من برای ساعتی گردش با نامزد من مخالفت نفرمایید.

ژولی که نمی دانست چه پاسخی باید بدهد، سرانجام با آشفتگی گفت:

- البته که نه ژنرال چه وقت، فردا بعد از ظهر؟

- نه... همین حالا خانم.

با توجه با تاریک شدن هوا، ژولی شگفت زده و نگران می نمود و احساس می کرد که چنین گردش شایسته یک دختر جوان نخواهد بود. من که چنین دیدم پیش از آن که او پاسخی بدهد با تصمیمی راسخ به پا خاستم و گفتم:

- ژولی نگران نباش، پس از گردش کوتاهی با کالسکه باز خواهیم گشت.

در پی این حرف آنچنان شتابزده اتاق را ترک کردم که برنادوت به دشواری فرصتی برای خداحافظی با دیگران پیدا کرد. کالسکه او بیرون از خانه انتظار ما را می کشید و لحظه ای بعد آن کالسکه روباز ما را با خود به ژرفای تاریکی شبانگاهی معطر بهاری و آکنده از شمیم خوش شکوفه های نارنج می برد. هر چه به مرکز شهر نزدیکتر می شدیم سوسوی چراغ های پاریس پر فروغ تر می شد و دیری نپایید که ستارگان نیز به سینه آسمان شبانگاهی پدیدار شدند. ما دو نفر مدت زیادی را در سکوت سپری کردیم، وقتی به کنار رودخانه سن رسیدیم، برنادوت سورچی را صدا زد و لحظه ای بعد کالسکه بر روی پل متوقف شد.

این همان پل است. در پی این گفته برنادوت هر دو، پای پیاده، به طرف مرکز پل به راه افتادیم و در آنجا از روی نرده ها خم شدیم و رقص نور چراغ های پاریس بر امواج سن را تماشا کردیم.

- من پس از رساندن شما به آن خانه، چندین بار به کوچه باس و به همان خانه مراجعه کردم و سراغ شما را گرفتم اما هیچ یک از افرادی که در آنجا بودند حاضر به دادن اطلاعاتی در مورد شما نشدند.

- چون آنها می دانستند که من پنهان از همه به پاریس آمده بودم.

وقتی به سوی کالسکه باز می گشتیم او ناگهان به یاد آن حرف من افتاد و تکرار کرد:

- شما می گفتید که قد شما کوتاه تر از آن است که مناسب هم دیگر باشیم.

- البته. و باید بگویم که من کوتاه هم شده ام چون آن موقع کفش پاشنه بلند می پوشیدم و امروز آن کفش ها از مد افتاده است. اما مهم نیست.

- چه طور مهم نیست؟

- من شما را همان گونه که هستید می خواهم.

به هنگام بازگشت به خانه، وقتی در کالسکه نشسته بودیم از سردوشی های طلایی گله می کردم و این که این همه فلز و سیم های بر هم بافته چیست و چه کاربردی دارد،

برنادوت لبخندی زد و گفت:

- می‌دانم شما از ژنرال‌ها و آنچه بدان‌ها تعلق دارد، دل خوشی ندارید.

این سخن او برای لحظه‌ای مرا به تأمل واداشت و به یاد آوردم که او اینچنین ژنرالی است که تقاضای ازدواج با مرا کرده است؛ ناپلئون، ژانویه، مارمون، دفو و حالا نیز ژنرال برنادوت.

وقتی ما به خانه بازگشتیم، سالن پذیرایی تهی بود و نه تنها مهمانان خانه را ترک کرده بودند بلکه ژولی و ژوزف نیز در سالن نبودند. آن دو با شنیدن سر و صدای بازگشت ما به نزد ما آمدند و دیگر بار به ما خوش آمد گفتند و ژوزف رو به برنادوت کرد و گفت:

- ژنرال، امیدوارم از این پس بیش‌تر شما را ببینیم؟

پس از درنگی کوتاه و برای نخستین بار گفتم:

- هر روز شما را خواهیم دید، نه ژان باتیست؟

اما او گفته من را به گونه‌ای دیگر و البته رو به ژوزف پاسخ داد:

- اگر شما موافق باشید ما تصمیم داریم هر چه زودتر عروسی کنیم.

اگر چه هنوز ما هیچ بحثی در این مورد و چند و چون و زمان عروسی‌مان نکرده بودیم اما من نیز با او هم عقیده بودم و این که بهتر است هر چه زودتر عروسی نماییم. او سخن خود این چنین دنبال گرفت:

- من از فردا در پی یافتن خانه کوچک و مناسبی خواهم بود و هر لحظه خانه‌ای دلخواه بیابم در تدارک عروسی خواهیم بود.

ناگهان دیگر بار صدایی را از ژرفای روح و جان خویش شنیدم که می‌گفت:

- من سال‌ها بخشی از حقوق خود را پس انداز کرده‌ام و با آن می‌توانم خانه کوچکی برای تو و فرزندمان بخرم...

صدای ژولی را شنیدم که پاسخ می‌داد:

- من امشب موضوع را برای مادرم خواهم نوشت ژنرال، شب شما خوش.

- شب به خیر باجناب عزیز، برادرم ناپلئون بی‌تردید از شنیدن این خبر بسیار خرسند خواهد شد.

پس از رفتن برنادوت و در نخستین لحظه‌ای که ژوزف با من و ژولی تنها شد گفت:

- اصلاً از این ماجرا سر در نمی‌آورم، برنادوت مردی نیست که شتابزده و نسنجیده تصمیم بگیرد.

- سن او نسبت به دزیره خیلی زیاد نیست؟

- سی و چهار و پنج سال...

ژوزف دیگر بار رو به من کرد و گفت:

- دزیره؛ به من بگو ببینم آیا خودتان متوجه هستید که با یکی برجسته‌ترین مردان

جمهوری ازدواج می‌کنید؟

اما ژولی که چون همیشه نگران می‌نمود گفت:

- ولی جهیزیه و وسایل عروس چه؟... اگر واقعاً دزیره به این زودی ها خیال عروسی داشته باشد هر چه زودتر باید به فکر اثاثیه و لوازم عروس باشیم.
ژوزف با حالت همیشگی خود گفت:

- نباید فرصت به او بدهیم تا ار چند و چون جهیزیه خواهر زن بناپارت ایراد بگیرد.
آماده کردن این وسایل چه قدر طول می‌کشد؟

- خیلی چیزها را می‌توان به سهولت از بازار خرید اما یک سری از آنها و از همه مهم‌تر آنچه باید تکه‌دوزی شود زمان خواهد برد.
من که تا آن هنگام سکوت کرده بودم سرانجام در گفتگوی لذت بخش آنان دخالت کردم و گفتم.

- ژولی، نگرانی تو بی‌مورد است، چون تمام آنها حاضر است و تنها یک نفر باید زحمت آوردنش از ماری را قبول کند. آن تکه دوزی‌ها سال‌ها پیش پایان گرفته.
ژولی با چشم‌های گشاد شده از حیرت به من خیره مانده بود و نمی‌دانست چه بگوید و سرانجام گفت:

- حق با دزیره است... حرف ب را که مخفف...

من در حالی که لبخند زنان به سوی در اتاق می‌رفتم زیر لب زمزمه می‌کردم: ب، ب، باز هم و باز هم ب...

اما هنوز هم گفتگوی آن دو در زمینه شگفت‌انگیز بودن این ماجرا پایان نگرفته بود و ژوزف مدام از باور نکردنی بودن این ماجرا سخن می‌گفت و ژولی نیز به این کفایت می‌کرد که شادی بیش از اندازه خود را به نحوی بیان کند.

خدای بزرگ، ای خدای آسمانها، آه که چه قدر خوشبخت و خوشحالم. ای درختان زیبای نارنج پرشکوفه و ای گل‌های سرخ دلفریب که در درون گلستان‌های سرمه‌ای رنگ نشسته‌اید، آیا خوشبختی و خوشحالی مرا درک می‌کنید؟

قسمت دوم

خانم مارشال برنادوت

۱۲

سو، حومه پاریس، پائیز ۱۷۹۸
ششمین سال انقلاب

در واپسین روز از دومین ماه تابستان سال ۱۷۹۸، آنگاه که شش سال از انقلاب فرانسه سپری شده بود، ساعت هفت غروب در دفتر ثبت ناحیه سو واقع در حومه پاریس به عقد ژنرال ژان باتیست برنادین در آمدم. دو شاهد عقد شوهرم، دوستش سروان سواره نظام آنتوان مورین و آقای فرانسیس درانژه سر دفتر اسناد رسمی ناحیه سو بودند. من نیز دایمی سامیس و ژوزف را به عنوان شهود عقد به همراه داشتم که در واپسین لحظات لوسین نیز از گرد راه رسید و شاهدان من به سه نفر بالغ شدند. آمدن ژوزف به همراه من امری بدیهی می نمود و دایمی سامیس نیز جای خود را داشت و هیچ مراسم عقدی در خانواده ما بدون حضور او انجام نشده بود.

پس از پایان مراسم، همگی به خیابان روزه و منزل ژوزف بناپارت رفتیم. ژولی مهمانی بشکوهی بر پا کرده بود و هر چند که همه چیز در بهترین و عالی ترین حد خود بود با این حال ژولی چون همیشه نگران کاستی های احتمالی و خیال های کابوس گونه خود در این زمینه بود و به گفته خودش سه شب تمام خواب به چشمش راه نیافته بود. ژوزف برای جلوگیری از رنجش خویشان و نزدیکان تمام اعضای خانواده بناپارت را که در پاریس یا حومه آن زندگی می کردند، به مهمانی دعوت کرده بود. خانم لیزیا چند بار از قول برادر خوانده اش «فش» از حاضران پوزش خواهی کرد و یاد آورد شد که چون برادرش دیگر بار کشیشی را از سر گرفته است و ناگزیر از حضور در کلیسا می باشد از این رو موفق به شرکت در مهمانی نشده است. مادر نیز طبیعتاً قصد آمدن از جنوا را داشت اما به سبب بیماری و بیم از آن که گرمای تابستان سبب شدت گرفتن بیماری اش

گردد، از حضور در این مراسم چشم پوشید. ژان باتیست نیز به گفته خودش چندان دل خوشی از مهمانی‌های خانوادگی ندارد و از آنجا که هیچ یک از بستگانش در پاریس نبودند او فقط یگانه دوست قدیمی‌اش مورین را دعوت کرده بود.

به این ترتیب عملاً جشن عروسی من به بنیادها اختصاص یافت و آنان یگانه شرکت‌کنندگان و گردانندگان این مراسم شدند. از این رو دایی سامیس بی‌آلایش و روستایی صفت من به رغم خوش صحبتی‌هایش نمی‌توانست یک تنه در مجلس آرای با آنان رقابت کند. ژوزف برای شگفت زده کردن من، ژنرال ژانو و همسرش لوران نیز به این مهمانی دعوت کرده بود. ژانو اخیراً به پیشنهاد ناپلئون با لورا پرمات، دختر یکی از دوستان کرسی خانم لیزیا ازدواج کرده بود. ژانو که از افسران ستاد ناپلئون در مصر به شمار می‌آمد تنها برای این به پاریس آمده بود که خبر فتح اسکندریه و قاهره به وسیله ناپلئون و نیز نبرد پیروزمندانه‌اش در ناحیه اهرام را به آگاهی دولتمردان فرانسه برساند. مراسم مهمانی ویژه عروسی برای من بسیار خسته‌کننده بود. از آنجا که تازگی‌ها رسم بر این شده که عروسی‌ها دیر هنگام برگزار شود، لذا به صلاحدید ژوزف بر آن شدیم تا زودتر از ساعت هفت در دفتر اسناد رسمی حاضر نشویم. ژولی نیز که آموخته‌هایش از مادر را خوب به خاطر سپرده است پافشاری می‌کرد که من تمام آن روز را در بستر بگذرانم تا به هنگام مراسم شاداب‌تر و زیباتر باشم. البته من فرصتی برای به کار بستن اندرزهای ژولی نداشتم چون به ناگزیر باید با ماری کمک می‌کردم تا هر چه زودتر آشپزخانه را منظم و مرتب نمایم و تازه گذشته از آن نیز برای آماده سازی آن خانه جدید کارهای بسیاری برای انجام دادن داشتیم که فرصت چنان استراحتی را برای من باقی نمی‌ماند.

دو روز از نامزدی من و ژان باتیست گذشته بود اما ژولی هنوز از تکان روحی و ضربه ناگهانی این اتفاق دور از گمان‌رهایی نیافته بود که ژنرال برنادوت با خبری تازه از یاد رسیده خبر پیدا کردن خانه‌ای مناسب و درخواست از من برای دیدن آن.

خانه کوچک ما در همان محله سو واقع است؛ خیابان لون شماره ۳. در طبقه هم کف آشپزخانه، اتاق غذاخوری و نیز یک اتاق کوچک قرار دارد که ژان باتیست میز کار و کتابهایش را در آن جای داده است. او هر روز به هنگام آمدن به خانه کتاب‌های تازه‌تر و بیش‌تری را با خود می‌آورد و نام این اتاق کوچک را دفتر کار خود نهاده است.

در طبقه دوم یک اتاق خواب دلپذیر با رخت‌کن داریم و ژان باتیست بر آن است تا فضای زیر شیروانی را به صورت دو اتاق خواب کوچک جهت اقامت ماری و فرناند در آورد. البته هر یک از ما مستخدم ویژه خود را به همراه آورده‌ایم، من ماری را آورده‌ام و او نیز فرناند را.

مادر به هنگام مهاجرت از ماری بر آن بود تا ماری را هم با خود به جنوا ببرد اما ماری تن به این کار نداد. او بی آن که سخنی از برنامه هایش و این که چه خیالی برای آینده دارد به میان آورد تنها به این کفایت کرد که اتاقی در ماریسی اجاره کند. او یادآور شد که از طریق آشپزی برای کسانی که افتخار می کنند غذای مهمانی هایشان را آشپز سابق خانم کلاری می پزد، زندگی خود را اداره خواهد کرد. هر چند که ماری در نامه اش چیزی از این مسائل برایم ننوشته بود اما من خبر داشتم که هنوز هم در ماریسی زندگی می کند و از این رو فردای روز نامزدی ام نامه ای برایش نوشتم و خبر نامزدی ام را به او دادم.

"من با ژنرال برنادوت که ماجرای دیدن او بر پل را برایت گفته بودم، نامزد شده ام. هر چه زودتر و پس از یافتن خانه ای مناسب مراسم عروسی را برگزار خواهیم کرد و البته برنادوتی که من می شناسم، یک روزه خانه را خواهد یافت. حالا نمی دانم تو چه وقت نزد من خواهی آمد؟"

هر چند که او پاسخی به نامه من نداد اما یک هفته بیش تر از این جریان نمی گذشت که ماری در پاریس و نزد من بود. با آمدن او ژان باتیست از من پرسید:

- حالا فکر می کنی این دو نفر سر سازگاری با یکدیگر را خواهند داشت.

- کدام دو نفر.

- ماری تو و فرناند من.

- فرناند دیگر کیست؟

پس از این سؤال فهمیدم که فرناند از اهالی گاسکونی است و همانند ژان باتیست در پو به دنیا آمده است. این دو نوجوان هم شهری با یکدیگر راهی مدرسه شده و از آن پس چون دو یار دبستانی وفادار از یکدیگر جدا نشده اند. آن دو سپس با همدیگر به ارتش پیوستند اما به رغم برنادوت که مدارج ترقی را می پیمود، فرناند همواره در خطر اخراج قرار داشت. فرناند کوتاه قد و چاق همیشه به هنگام راه پیمایی دچار پا درد می شد و هر گاه فرمان حمله داده می شد دل دردمش آنچنان شدت می گرفت که زمینگیرش می ساخت. به این ترتیب شرایط خدمتی و شغلی فرناند روز به روز بدتر می شد اما او می خواست حتا به عنوان یک سرباز هم که شده در ارتش و در کنار دوست دیرینش ژان باتیست باقی بماند. او شیفته برق انداختن پوتین بود و در پاک کردن لکه های یونیفورم برنادوت مهارتی جادوگرانه داشت. سرانجام دو سال پیش تر فرناند به افتخار اخراج از ارتش نایل آمد و حالا تمام وقت در خدمت پوتین ها و لکه های لباس برنادوت و در پی اجرای فرامین او بود. فرناند وقتی می خواست خود را به من معرفی کند گفت:

- من مستخدم کنونی و همکلاسی سابق ژنرال هستم.

دعوا و اختلاف ماری و فرناند از همان لحظه اول ورود ماری آغاز شد. او فرناند را به ربودن غذا از آشپزخانه و فرناند نیز او را به ربودن فرچه و اکس و شستن لباس‌های ژنرال بدون اطلاع او متهم می‌کردند. وقتی برای نخستین بار به دیدن خانه کوچکمان رفتیم به ژان باتیست گفتم:

- باید هر چه زودتر نامه‌ای برای اتین بنویسم تا جهیزیه مرا بفرستد.
در حالی که از شدت ناراحتی پره‌های دماغش به ارتعاش در آمده بوده بود بالحنی تند گفت:

- مگر مرا چه گونه تصور کرده‌ای، آیا گمان می‌کنی حاضر خواهم شد با جهیزیه نامزدم، خانه و زندگی تهیه کنم؟

- مگر نه این که ژوزف خانه‌اش را با جهیزیه ژولی فرش کرد.

- خواهش می‌کنم دزیره! لطفاً هیچوقت مرا با بناپارت‌ها قیاس نکن.

او سپس در حالی که مهربانانه مرا دختر کوچولو می‌خواند گفت:

- دختر کوچولو اگر چه امروز برنادوت شاید نتواند بیش از یک خانه کوچک در سو که به نظر بعضی‌ها خانه عروسی می‌آید، برای تو تهیه کند اما اگر تو بخواهی حتماً قصری بشکوه هم...

مضطربانه سخش را قطع کردم و بی آن که فرصت ادامه کلامش را بدهم، یادآور شدم که نه تنها علاقه‌ای به زندگی در قصر ندارم بلکه تنها تمنا و قوای که از او می‌خواهم این است که هرگز به فکر زندگی در قصر نیافتد. بانگرانی و دل‌آزردگی فراوان روزهای زندگی در قصرهای بشکوه ایتالیا را به خاطر آوردم و با دیدن آن سردوشی‌های زرین با خود گفتم که برنادوت نیز یکی از بزرگ مردان فرداست و با این یادآوری درخشش سردوشی‌ها برآیم وحشت آفرین شد و تکرار کردم:

- تنها یک قول ژان باتیست، به من قول بدهید که هرگز در یک قصر زندگی نخواهیم کرد!

دیگر نشانی از آن لبخند بر چهره‌اش باقی نبود و بالحنی جدی اما مهربانانه گفت:
- دزیره ما به یکدیگر تعلق داریم. من دیروز در یکی از قصرهای وین زندگی می‌کردم و فردا نیز شاید ناگزیر از زندگی درون یک چادر و در یکی از جبهه‌ها باشم و فردایی دیگر ستاد سرفرماندهی خود را در قصری دیگر بر پا دارم و البته در تمام این شرایط یگانه آرزویم این است که تو همراه من و با من باشی، آیا حاضر به پذیرش این خواهش من نیستی؟

احساس می‌کردم که هر دو زیر یکی از درخت‌های کهنسال شاه بلوط باغ آینده‌امان ایستاده‌ایم. به زودی ازدواج خواهیم کرد و من بر آن خواهم بود تا همسری شایسته و کدبانو باشم و خانه خویش را برای همسرم جذاب‌تر و دلپذیرتر بنمایم. خانه‌ای با

اتاق‌های کوچک اما پاکیزه و پالوده؛ پالوده از هر آلایشی. من به همین خانه کوچک دل‌بسته‌ام و می‌خواهم بدان تعلق داشته باشم؛ خانه‌ای با همین باغچه نه چمنزاری بزرگ و همین شاه‌بلوط کهنسال و همین گل‌های سرخ از یاد رفته. اما این تصاویر ذهنی زیبا را یاد سقف‌های بلند تالارها، طنین مهمیز پوتین بر کف‌های مرمرین و پیشخدمت‌های یونیفورم پوشی که در هر گوشه‌ای در آمد و شدند و... به یک باره تباه کرد. ژان باتیست دیگر بار پریش خود را تکرار کرد:

- آیا با من خواهی بود دزیره؟

- اما ما در همین خانه خوشبخت خواهیم بود، خوشبخت خوشبخت!

- آیا با من خواهی بود دزیره یا نه؟

ناخودآگاه سر بر شانه و بر روی سردوشی‌های زرین نهادم، زری‌های زیربافته شده چهره‌ام را آزرده می‌ساخت و در همان حال زمزمه‌کنان و زیر لبی پاسخ دادم:

- هرگز دور از تو و جدا از تو نخواهم بود، هرگز. اما... اما خود از آن زندگی خوشحال نخواهم بود.

بامداد روز عروسی‌ام و هنگامی که همراه با ماری در برابر قفسه‌های آشپزخانه زانو زده بودیم تا ظرف‌های چینی را در قفسه‌ها جا دهیم. این ظرف‌های چینی سپید را که با گل‌های رنگی ریز آراسته شده بود من و برنادوت به کمک یکدیگر انتخاب کرده بودیم. ماری در حین کار از من پرسید:

- اوژنی! آیا اندوهگین و هیجان زده نیستی؟

شگفتا که این پریش چند ساعت بعد نیز از سوی کس دیگری مطرح گردید. بعد از ظهر آن روز وقتی مستخدم ژولی سرگرم فر زدن موهای آشفته و سرکش در برابر آرایش من بود و تلاش می‌کرد آنها را شبیه موهای فر زده ژوزفین بیاراید، ژولی نیز همان پریش را به گونه‌ای دیگر مطرح کرد و پرسید:

- به نظرم خیلی مضحک است، تو اصلاً گویی یک ذره هم مضطرب و هیجان زده

بستی.

سری تکان دادم و یکی دوباره واژه اضطراب را زیر لب زمزمه کردم. مگر نه این که پس از آن شب دهشتناک و سرشار از نگون بختی و زمانی که برنادوت پس از رها کردن من از دام مرگ، درون کالسکه خویش به هنگام رفتن به خانه، با سخنان دلگرم کننده خود بار دیگر شوق امید و گرمای حیات را در جان من دمید در ژرفای وجود خویش پیوندی همیشگی با او را احساس کرده و خود را متعلق به او دانسته بودم. مگر نه این که چند ساعت دیگر با انضا کردن یک برگ کاغذ در دفتر اسناد رسمی آنچه را مدتها پیش با روح و قلبم احساس کرده بودم، دیگر بار تأیید خواهم کرد. پس هیجان و اضطراب چرا و برای چه؟

مراسم رسمی نامزدی من با مهمانی برگزار شده در خانه ژولی پی گرفته شد. ناگفته نماند که این مهمانی برای من بسیار کسالت آور و خسته کننده بود. پس از گفتگوهای اولیه و آرزوی خوشبختی برای ما از سوی مهمانان، نوبت به سخنرانی‌های دایی سامیس و لوسین بناپارت رسید که برای دو فرزند انقلاب، من و ژان باتیست آرزوی شادمانی کردند. بیش تر گفتگوها پیرامون ناپلئون و لشکرکشی او به مصر دور می‌زد و به رغم بی‌علاقگی مطلق ژان باتیست به این ماجراها، ژوزف تلاش بر این داشت تا او را قانع کند که دست آوردهای نیروهای فرانسوی حاصل مستقیم اندیشه و عملکرد سردار نابغه ما ناپلئون بناپارت بوده است. لوسین نیز با این باور که ناپلئون منادی حقوق بشر در جهان خواهد بود به شدت از ژوزف پشتیبانی می‌کرد. ژان باتیست با توجه به سخنان لوسین پاسخ داد:

- گمان نمی‌کنم آنچه شما می‌گویید عملی باشد و ما بتوانیم مصر را برای مدت زمان طولانی در اختیار داشته باشیم. انگلیس‌ها نیز به خوبی از این ناتوانی ما آگاهند و به همین سبب نیز ترجیح می‌دهند خود را درگیر جنگ‌های مستعمراتی با ما نسازند.

دیگر بار ژوزف با تأکید بر درستی نقطه نظرات خویش تکرار کرد:

- اما ناپلئون کنترل اسکندریه و قاهره را به دست گرفته است و جنگ ناحیه اهرام را نیز پیروزمندانه پشت سر نهاده است.

- هیچ یک از این‌ها سبب نگرانی انگلستان نخواهد شد و مهم تر از همه این که مصر نه تحت تسلط انگلستان که زیر فرمان دولت عثمانی است و حضور قوای ما بر روی نیل از دیدگاه انگلیس‌ها جز یک خطر موقتی و گذرا نیست.

- اما نیروهای دشمن در نبرد اهرام نزدیک به بیست هزار تلفات داشته‌اند در حالی که تلفات ما حتا به پنجاه تن هم نمی‌رسید. آیا این یک نبرد و پیروزی درخشان نیست؟

ژان باتیست در حالی که لاقیدانه شانه بالا می‌انداخت زیر لب تکرار کرد:

درخشان؟! و بعد افزود:

- شما پیروزی ارتش فرانسه تحت فرماندهی بهترین ژنرال‌هایش و با عالی‌ترین و مدرن‌ترین توپخانه‌هایش به مشتی افریقایی نیمه وحشی عربان را که بسیاری از آنها حتا کفش هم بر پا ندارند، یک پیروزی درخشان می‌نامید؟ به نظر من باید این را پیروزی بزرگ توپخانه بر تیر و کمان دانست!

لوسین دهان باز کرد تا در مخالفت او سخنی بگوید اما ناگهان تغییر عقیده داد و در حالی که چشمان آبی رنگ بچه گانه‌اش را غبار غم فرا گرفته بود گفت:

- آنها در راه تحقق مفاهیم والای حقوق بشر جان باخته‌اند!

اما ژوزف که هنوز هم بر نقطه نظرات خویش پافشاری می‌کرد تکرار نمود:

- در نهایت عملیات ناپلئون به نفع ما خواهد بود. او تا ژرفای سرزمین سیاه پیش

خواهد رفت و انگلستان را از سواحل مدیترانه دور خواهد نمود.

- اصلاً انگلیس ها اعتقادی به نبرد در خشکی ندارند و نمی خواهند با ما در خشکی روبه رو شوند، چون دلیلی برای این درگیری وجود ندارد. چون آنان در نهایت ناوگان قدرتمند خود را در اختیار دارند؛ ناوگانی که خود شما نیز قبول دارید که بسیار قدرتمندتر و کارآمدتر از ناوگان ماست و دیری نخواهد پایید که ناوگان دریایی ما را که بناپارت و نیروهایش را به مصر برده نابود خواهند کرد... سخن ژان باتیست وقتی به اینجا رسید، نگاهی به گرداگرد خود کرد و سپس ادامه داد:

- آیا شما متوجه نیستید که حریف چه نقشه ای دارد؟ خطر قطع ارتباط نیروهای فرانسوی با سرزمین خود هر لحظه بیش و بیش تر می گردد و زمانی که این حادثه رخ نماید، آنگاه است که برادر شما و نیروهای پیروزمندش در میان صحرا چون موش در تله گرفتار خواهند شد. باید بگویم که لشکرکشی به مصر قمار وحشتناکی است که بازنده اصلی و بزرگ آن جمهوری فرانسه خواهد بود.

من مطمئن بودم که ژوزف و ژانو بی درنگ در نامه های خود به ناپلئون به او خبر خواهند داد که همسر من او را قماربازی نامیده است که باختی بزرگ را در پیش رو دارد. اما آنچه که نه من و نه هیچ کس دیگری در پاریس از آن آگاه نبودیم این بود که دقیقاً شانزده روز پیش تر ناوکلان دریایی انگلیس به فرماندهی دریاسالار نلسون ناوگان فرانسه را در بنادر ابوخیر تار و مار کرده اند. ژنرال بناپارت که ناوگان خود را تباه شده می دید، آشفته و آسیب دیده در برابر چادر صحرایی خویش قدم می زد و در تلاش آن بود تا راهی برای تماس با فرانسه بیابد و به خوبی می دانست چیزی جز مرگ از تشنگی در صحرای سوزان در انتظار خود و سربازانش نیست. در شب نامزدی من هیچ کس گمان نمی کرد که ژان باتیست برنادوت چیزی را پیش بینی کرده است که در حقیقت پیش تر از آن محقق شده بود.

برای دومین بار خمیازه کشیدم و بی گمان این برای یک عروس حرکت خوش آیندی نمی توانست باشد اما واقعیت آن بود که من پیش از آن عروسی نکرده بودم و آگاهی از چند و چون چنین رفتارهایی نداشتم. به هر تقدیر ژان باتیست که متوجه خستگی من شده بود بر پا خواست و گفت:

- دزیره! مثل این است که دیر وقت است و بهتر این است که ما هم به خانه خودمان

برویم.

در گفتار برنادوت صمیمیت ویژه ای موج می زد و در آن سوی میز دو دختر مدرسه ای کنجکاو، کارولین و اورتانس، پیایی به یکدیگر سقلمه می زدند و می خندیدند. به هنگام خداحافظی دایی سامیس خوش مشرب نیز در حالی که چشمکی به من می زد و گونه ام را نوازش می نمود گفت:

- تترس دخترم، باور کن برنادوت سر تو را نخواهد برید.

ما دو نفر در آن شب گرم تابستانی با یک کالسکه روباز راهی شدیم. ستارگان و بدر سیمگون ماه آنچنان نزدیک بودند که گویی اگر دست دراز می‌کردم قادر به لمس کردنشان بودم. هنگامی که به خانه رسیدیم اتاق غذاخوری را غرق در نور یافتیم. نور شمع‌هایی که بر شمعدان نقره‌ای بزرگ هدیه شده از جانب ژوزفین و ناپلئون روشن شده بودند در آن میان جلب توجه می‌کرد. بر روی میز ظرف بزرگی پر از انگور، هلو و کیک بادامی و نیز لیوان‌های بلورین شفاف و نوشیدنی خنک به چشم می‌خورد اما هیچ کس در آنجا نبود و خانه کاملاً ساکت به نظر می‌رسید.

من شادمان از دیدن آنها گفتم:

- بی‌گمان ماری این‌ها را مرتب کرده است.

اما بر خلاف تصور من، ژان باتیست بر این باور بود که این کار، کار فرناند است. اما من که کیک بادامی‌های ماری را می‌شناختم تأکید کردم که این کیک دست پخت ماری است که از لطافت در دهان آب می‌شود. ژان باتیست که در حال آزمودن شیشه نوشابه موجود بر روی میز بود تأکید کرد که اگر بیش از این در مصرف آنها زیاده روی کنیم، بامداد فردا حال خوشی نخواهیم داشت و بی‌گمان دچار سر درد خواهیم بود. در حالی که با حرکت سر سخن او را تأیید می‌کردم، پنجره رو به باغ را گشودم، عطر خوش آیند گل سرخ مشامم را انباشت. نوک‌های تیز برگ‌های تیره رنگ بلوط در پرتو نقره فام مهتاب درخشش فوق العاده‌ای داشت. در همان حال نیز در پشت سر من برنادوت در حال خاموش کردن شمع‌ها بود.

اتاق بیش از پیش تاریک شده بود و از این رو کورمال کورمال به طرف پنجره رفتم و پرده آن را به یک سو زدم تا نور مهتاب اتاق را روشن کند. در این لحظه صدای گام‌های ژان باتیست را از اتاق مجاور شنیدم و از این که با رفتن او می‌توانستم به آسودگی آماده رفتن به بستر شوم در دل از او سپاسگزار شدم. پس به سرعت لباس‌هایم را عوض کردم و لباس خواب پوشیدم تا راهی بستر شوم. اما هنوز پتو را به روی خود نکشیده بودم که صدای فریادم در اتاق پیچید و ژان باتیست که شتابان خود را به پای تخت رسانده بود پرسید:

- دزیره! چه اتفاقی افتاد؟ محض رضای خدا بگو چی شده؟

- نمی‌دانم، شاید چیزی مرا گزیده باشد.

با گفتن این جمله خواستم تکان بخورم که دیگر بار فرو رفتن نیشی بر بدنم فریادم را به هوا بلند کرد. ژان باتیست شمع روشن کرد و من نیز به هر دشواری که بود خود را به گوشه‌ای از بستر کشاندم و نشستم. زمانی که پتو را به یک سو زدم در پرتو شمع، چشمانم به انبوهی از گل‌های سرخ افتاد که با تیغ‌های تیز خود بر کف رختخواب ریخته

شده بود. ما هر دو شگفت زده و با دهان‌های نیمه باز به آن خیره شده بودیم و من ناگزیر شروع به جمع آوری آنها کردم و او نیز پتو را بر کف اتاق پهن کرد تا بهتر بتوانیم تیغ‌ها را از روی آن جمع کنیم. من با حالتی تمسخر آمیز گفتم:

- بی‌گمان فرناند با این کار خود خواسته است ما را شگفت زده کند!

- نه تو نسبت به او خیلی بد بین هستی مطمئن باش که این کار، کار ماری است. عجب

کاری، گل سرخ آن هم در رختخواب یک سرباز، واقعاً که...

گل‌های سرخی را که به قول او از رختخواب یک سرباز جمع آوری کرده بودیم بر روی میز توده شده بود و عطر آن فضای اتاق را انباشته بود. من که ناگهان متوجه شده بودم فقط لباس خواب بر تن دارم به سرعت به روی بستر خود نشستم و گفتم:

- احساس سرما می‌کنم لطفاً آن پتو را به من بده.

با این حرف او نیز پتو را به روی من انداخت و هر چند که از شدت گرما نزدیک به خفگی بودم تلاش کردم بینی خود را از گوشه آن بیرون بگذارم تا نفسم به تنگی نیافتد و او نیز شمع‌هایی را که دیگر بار روشن کرده بود خاموش نمود.

بامداد فردا در نهایت حیرت متوجه شدیم که سرانجام فرناند و ماری به توافق رسیده و اختلافاتشان را در این مورد به کناری نهاده‌اند و ماجرای ریختن گل‌های سرخ تیغ‌دار در بستر، حاصل توافق آن دو و همکاری مشترکشان بوده است. اما بدبختانه هر دو از یاد برده بودند که تیغ‌های گل‌ها را از آن جدا کنند.

ژان باتیست دو ماه مرخصی گرفته بود تا بدین ترتیب بتوانیم هفته‌های نخست ازدواجمان را فارغ از دغدغه‌های کاری با یکدیگر بگذرانیم. اما با انتشار خبر انهدام نیروی دریایی فرانسه در ابوالخیر به او اطلاع داده شد که باید صبح‌ها در کاخ لوکزامبورک و به عنوان وزیر جنگ در جلسه مشورتی سران حکومت جمهوری حاضر شود.

از این رو اصطبل کوچکی در نزدیکی منزلمان اجاره کرد و همیشه دو اسب زین کرده و آمده در آنجا نگهداری می‌شد. اینک هر گاه به روزهای نخست ازدواجمان می‌اندیشم به یاد می‌آورم که هر بعد از ظهر و غروبگاه بر دروازه باغ چشم انتظار از راه رسیدن او می‌ایستادم. زمانی که از دور دست صدای گروپ گروپ پاهای اسب را می‌شنیدم تپش قلبم شدت بیش‌تری می‌گرفت چون می‌دانستم لحظه‌ای دیگر ژان باتیست از راه خواهد رسید و چشمم به اسب کهر او خواهد افتاد. دیگر یقین داشتم که ما ازدواج کرده‌ایم و او برای همیشه همسر من است و آنچه می‌بینم یک رؤیای شیرین نیست... لحظاتی بعد ما هر دو در زیر درخت بلوط سرگرم نوشیدن قهوه می‌شدیم و او خبرهای محرمانه آن روز را که در روزنامه خبری مونیتور نیز چاپ نمی‌شدند برای من

بازگو می کرد. من در حالی که به سخنان او گوش فرا می دادم آفتاب غروبگاهی را تماشا می کردم و هر از گاهی شاه بلوط های درخشان را که بر روی علف ها افتاده بود جمع آوری می کردم.

شکست ابوخیبر چون هشدار و علامتی بود برای دشمنان جمهوری. روسیه آغاز به تجهیز قوا کرده بود و اتریش که هنوز چند روزی از پوزش خواهی اش به مناسبت توهین به پرچم فرانسه در وین نمی گذاشت دیگر بار پیش روی به سوی مرزهای فرانسه را آغاز کرده و از ناحیه سویس و شمال ایتالیا به مرزهای ما نزدیک می شد.

کشورهای نوپای تحت تسلط فرانسه که بنیان گذاری آنها از افتخارات ناپلئون به شمار می آمد با آغوش گشاده پذیرای اتریش ها شده بودند و ژنرال های ما وحشت زده در حال واپس نشستن بودند.

یکی از روزها ژان باتیست بسیار دیر هنگام تر از معمول به خانه بازگشت و در همان حال که از اسب فرو می آمد گفت:

- فرماندهی عالی جبهه ایتالیا به من واگذار شده است و ناگزیر دستور توقف عقب نشینی نیروها را داده ام تا حداقل بتوانیم لومباردی را حفظ کنیم.

آن روز وقتی قهوه ها به پایان رسید هوا کاملاً تاریک شده بود. او یک شمع و دسته ای کاغذ را با خود به باغ آورد و شروع به نوشتن کرد. در حالی که از شدت ترس چنین می پنداشتم که دستی سرد و یخ زده قلبم را در خود می فشارد پرسیدم:

- آیا فرماندهی عالی جبهه ایتالیا را می پذیری؟

او سر برداشت و نگاهی به من کرد و گفت:

- چه گفתי؟ پرسیدی که سر فرماندهی را قبول خواهم کرد یا نه؟ خوب البته اگر آنها شرایطم را بپذیرند. بله. اما فعلاً گوش به گفته های شان می دهم تا ببینم چه می گویند و حرفشان چیست؟

قلم او با شتاب فراوان بر پهنه کاغذ سپید می دوید و ساعتی بعد ما به داخل ساختمان آمدیم و ژان باتیست دیگر بار در اتاق خود سرگرم نوشتن شد. آنچنان غرق در کار خود بود که حتماً متوجه نشد من شامش را روی میز گذاشته ام و اندک توجهی بدان نکرد و نوشت و نوشت.

چند روز بعد من به طور اتفاقی از ژوزف شنیدم که ژان باتیست نقشه عملیاتی خود درباره جبهه ایتالیا را به بارام ارائه کرده است. نخستین پرسش مطرح شده درباره تعداد نیروهای لازم برای پایدار نگهداشتن این جبهه و ایجاد پادگان هایی بود که بتوان با استفاده از آنها یورش های بعدی را تدارک دید.

اما اعضای حکومت دیرکتوار نتوانستند خواسته های او را بر آورند. هر چند که گروه پر شماری از سربازان به خدمت فرا خوانده شده بودند اما دولت لباس و اسلحه

کافی برای تجهیز آنان در اختیار نداشت. ژان باتیست نیز اعلام کرد که در چنین شرایطی قادر به پذیرش مسئولیت سرفرماندهی جبهه ایتالیا نمی باشد و در نتیجه وزیر جنگ شد و شخصاً مسئولیت فرماندهی را بر عهده گرفت.

دو هفته پس از آن، روزی ظهر هنگام ژان باتیست به خانه آمد. من سرگرم کمک به ماری برای تهیه مربای آلو بودم و با شنیدن صدای او برای پیشبازش به باغ دویدم و با دیدن او هشدار دادم که به من نزدیک نشود چون سر تا پا بوی آشپزخانه می دادم و بوی دود و دم گرفته بودم. در عوض آنقدر مربا پخته بودیم که تمام زمستان را می توانستم صبح ها مربا بخوریم. او در حالی که به سوی خانه می رفت گفت:

«اما ای کاش می توانستم اینجا باشم و از مرباهای تو بخورم.»

او سپس فرناند را فراخواند تا لباس سربازی ویژه خدمت نظامی اش را که اصطلاحاً بدان لباس کار می گویند آماده کند و نیز خورجین های مربوط به وسایل را آماده کند. او سپس بادآور شد که روز بعد ساعت هفت بامداد ناگزیر از ترک پاریس است. او تأکید کرد که فرناند خودش وسایل را برای ساعت ۹ امشب آماده حرکت نماید. دیگر چیزی بیش از این از ژان باتیست نشنیدم و او با گامهای شتابان به طبقه بالا رفت و مرا سرگشته و آسیمه سر بر در ورودی خانه بر جا نهاد.

تمام آن بعداز ظهر را ما در باغ، تنها و در کنار یکدیگر بودیم. آفتاب دیگر حرارت همیشگی را نداشت و چمن ها پر از برگ های زرد و فرو ریخته از درختان بودند. آن شب نخستین شب پاییز بود. من دست بر زانوان حویش نهاده بودم و به سخنان او گوش فرامی دادم. شگفتا که قادر به درک گفته هایش نبودم و تنها صدایش را می شنیدم و بس. ابتدا چون معمول همیشه با من سخن می گفت اما وقتی متوجه حال من گردید، گفتارش گرمی خاصی یافت و آنچنان که گویی با کودکی سخن می گوید افزود:

«تو همیشه می دانستی که من به عنوان یک سرباز همیشه ناگزیر از رفتن به میدان جنگ هستم، نمی دانستی؟ مگر نه این که تو با یک نظامی ازدواج کرده بودی؟ با این که می دانم یک زن جوان و حساس هستی اما باید بیش از پیش خوددار و شجاع باشی. من هرگز نمی خواهم شجاع و با شهامت باشم!»

«خوب توجه کن ببین چه می گویم. ژوردن سرفرماندهی سه لشکر را بر عهده گرفته است و به این ترتیب او خود لشکر دانوب را فرماندهی می کند و ماسنا نیر بال لشکر دیگر مأموریت دارد تا دشمن را از مرزهای سویس واپس راند. و من نیز باید بال لشکر دیگر به سوی راین بروم و در ناحیه تلاقی راین با فورث لوئیز و نیز نزدیک مایسن دشمن را عقب برانم. من برای دست یابی به سرزمین های کناره راین و درهم شکستن آلمانی ها تقاضای سی هزار سپاهی کرده ام. هر چند که آنان قول پذیرش خواسته مرا داده اند اما می دانم دولت قادر به برآوردن خواسته من و قول خود نخواهد بود. واقعیت این است

که من نه با یک سپاه حقینی بلکه با سایه‌ای از یک سپاه راهی راین هستم و باید دشمنان را با چنین بیروبی به عیب برانم... خوب به حرف‌هایم گوش می‌دهی دزیره؟...
 را بوجه به علاقه‌ای که به همسر خود داشتم اشک چشمانم را می‌سوزاند و در همان حال گفتم:

- در این شرایط تو در آنجا کاری برای انجام دادن نخواهی داشت.

او در حالی که شانه‌هایش را بالا می‌انداخت و گفت:

- متأسفانه دولت‌مردان نیز هم عقیده تو بوده‌اند چرا که از من می‌خواهند با مستی افراد تازه‌کار و خیر مجهر به راین حمله کنم.

من که به یاد یکی از گذشته‌های ناپلئون افتاده بودم، زیر لب زمزمه کردم:

- ما ژنرال‌ها جمهوری را نجات داده‌ایم و آن را بر پا نگاه خواهیم داشت، این را یک روز از ناپلئون شنیدم.

- البته درست است و به همین خاطر نیز حکومت جمهوری به ژنرال‌ها حقوقی می‌دهد و چیز غریبی در این سخن به چشم نمی‌خورد.

- مردی که امروز صبح از آلو خریدم نسبت به ارتش و حکومت نظر خوبی نداشت او می‌گفت تا زمانی که ژنرال بناپارت در ایتالیا بود پیروزی‌ها یکی پس از دیگری از راه می‌رسید و این اتریشی‌ها بودند که تمنای صلح داشتند. اما از زمانی که او ایتالیا را ترک کرد و راهی دور دست‌ها شد تا پیروزی‌هایی در مصر به دست آورد، کارها هر روز بدتر از پیش شد. راستی اثر دور از گمان فتوحات ناپلئون بر مردم عادی کوجه و بازرسنگف آفرین و شاید مسخره نیست؟

- درست است، اما آنچه به ذهن آن آلو فروش نرسیده این است که شکست ناپلئون در ابوالخیر سر آغاز بورش دوباره دشمنان ما خواهد بود. آن آلو فروش نمی‌تواند دریابد که ناپلئون اگر چه به پیروزی‌هایی دست یافت اما در راستای نگهداری آنچه به دست آورده بود تلاش کافی نکرد و حاصل این که ما باید با این بیروهای اندک و ناکارآمد به پاسداری از مرزها و دست آورده‌های او بپردازیم. آن هم در شرایطی که رفیق بناپارت با سپاهیان مجهز خود در قناردهای نیل حمام آفتاب گرفته است. این است چهره واقعی آن ابر مرد قوی فرانسه.

در حالی که به او خیره شده بودم، گفتم:

- یک تاج سلطنتی در گنداب فرو افتاده است و یک نفر باید آن را از میان آن پلشتی‌ها برگیرد و بربانند.

- چه کسی چنین چیزی را گفته است؟

- ناپلئون!

- به تو؟

- نه به خودش. آنگاه که در آینه به خودش خیره شده بود و من اتفاقی او را در آن دیدم.

مدتی هر دو سکوت کردیم و هوا آنچنان تاریک شده بود که من چهره ژان باتیست را نمی دیدم. ناگهان فریاد ماری رشته افکارم را از هم گسست که فریاد می ردد. نه، روی میز آشپزخانه من جای گذاشتن طپانچه نیست. برو بیرون و هر چه زودتر این ها را با خودت بیرون ببر.

- خواهش می کنم... لطفاً اجازه بدهید آنها را در اینجا تمیز کنم... آنها را بیرون از اینجا بر خواهم کرد.

- گفتم که فوراً این اسلحه ها را از آشپزخانه بیرون ببر.
من با شنیدن سر و صدای ماری و نام طپانچه در میان آن، رو به ژان باتیست کردم و پرسیدم:

- آیا در جنگ از طپانچه استفاده می کنی؟

- خیلی به ندرت. حالا که یک ژران هستم کم تر چنین اتفاقی رخ می دهد.
با فروافتادن تاریکی برخاستیم و به داخل خانه آمدیم. آن شب، شبی طولانی و طولانی تر از تمام شب های سال به نظر می آمد. ساعت ها با چشمان خواب رده در بستر دراز کشیدم بی آنکه خواب به چشمانم راد یابد و کارم شمردن زنگ های ساعت کلیسای کوچک ناحیه سو بود. می دانستم ژان باتیست در طبقه پایین و در اتاق خودش بر روی نقشه ها خم شده است و در حال کشیدن خطوط و دایره های کوچک و بزرگ بر روی نقشه ها و نشانه گذاری هایی است که چیزی از مفهوم آن نمی فهمیدم. سرانجام چشمانم گرم شد تا جرتی بزنم اما ناگهان وحشت زده از جا پریدم آنچنان که گریبی حادثه ای دهشتناک رخ نموده است. حرکت هراس آلود من ژان باتیست را که گویا ساعتی پیش تر برای استراحتی هر چند کوتاه به بستر آمده بود از خواب بیدار کرد و به آهستگی پرسید:

- اتفاقی افتاده؟

- خواب دهشتناکی دیدم. در خواب دیدم تو سوار بر... به جنگ می روی...

- من فردا بامداد واقعاً راهی برود خواهم شد.

سال ها زندگی در جبهه سبب شده بود تا او به زود خوابیدن و نیز بیدار شدن با کوچک ترین حرکت و صدایی خو گرفته باشد. او در دنباله سخن خود افزود:

- مایل هستم نکته ای را به تو یادآور شوم دزیره؛ مطلبی که بارها و بارها بدان

اندیشیده ام. می خواهم بدانم تو این روزهای تنهایی را چه خواهی کرد؟

- چه خواهم کرد؟ چه پرسش عجیبی! خوب مثل همیشه، مثلاً دیروز با ماری برای

بختن مربا که مک کردم و روز پیش تر نیز با ژولی به خیاط خانه خام برتیه رفتم. او از

جمله کسانی است که همراه اشراف گریخته از کشور به انگلستان رفته بود اما اینک به اینجا باز گشته است، هفته گذشته هم...

- نه، می خواهم بدانم چه چیزی و چه کاری مورد توجه توست؟

- راستش را بخواهی چیز خاصی را به خاطر نمی آورم.

- دزبوه نمی خواهم روزهای تنهایی و زمانی که من دور از اینجا هستم برای تو طولانی باشد و به تو سخت بگذرد. از این رو فکر کردم در این مدت وقت خود را صرف درس خواندن و آموختن بکنی.

- درس خواندن! اما من از ده سالگی تاکنون دیگر درس نخوانده ام.

- من هم به همین سبب گفتم که این کار را بکنی.

- من در شش سالگی با ژولی به مدرسه می رفتم و خواهران راهبه به ما درس می دادند اما وقتی به سن ده سالگی رسیدم تمام این مدارس تعطیل شد و مادر بر آن شد که خود عهده دار آموزش من و ژولی شود اما هرگز موفق به این کار نشد. راستی خود تو چه مدت به مدرسه رفته ای؟

- من نیز از یازده سالگی تا سیزده سالگی به مدرسه می رفتم و در این سن بود که از مدرسه اخراجم کردند.

- چرا؟

- چون یکی از معلم هایمان با فرزند بد رفتاری کرد.

- و تو هم حتماً هر آنچه به دهانت آمد به او گفتی، هان؟

- نه، من فقط یک مشت به او زدم.

- و حتماً این تنها کار ممکن بود، نه؟ اما من فکر می کردم که تو سال ها به مدرسه

رفته ای چون اطلاعات در خور توجهی داری و دائماً نیز مطالعه می کنی...

- ابتدا فقط مطالب درسی را که در مدرسه موفق به آموختنشان نشده بودم،

می خواندم. بعدها در مدرسه نظام با تلاش بیش تری مطالعاتم را پی گرفتم اما هنوز هم خیلی چیزهاست که نیاز به فرا گرفتن دارم. به عنوان مثال وقتی یک نفر به عنوان حاکم یکی از سرزمین های اشغالی قصد اداره آنجا را دارد، باید اطلاعات گسترده ای در مورد دیدگاه های سیاسی، حقوقی و... داشته باشد.

اما تو نیاز به فراگیری این مطالب نداری و من گمان می کنم تو دختر کوچولو باید درس هایی در زمینه موسیقی و نیز آداب معاشرت فراگیری.

- منظورت از آداب معاشرت چیست؟ اگر منظورت رقص باشد اندکی بلد هستم و

در مارسی و به خصوص در جشن سالروز سقوط باستیل در میدان بزرگ شهر همراه با دیگران پایکوبی بسیار کرده ام.

- منظور من فقط رقص نبود. هر بانوی جوانی باید یک رشته مطالب را بیاموزد.

مطالبی چون چه گونه‌گی احترام گذاشتن به مهمانان و بزرگان، پذیرایی از مهمانان و شیوه‌های مهمانداری و هدایت مهمان از این سالن به آن سالن و...
- اما ما که بیش‌تر از یک اتاق غذاخوری نداریم. و برای نشان دادن راه آن و یا راهنمایی مهمان به اتاق کار تو نیز نیاز به آموختن آن مطالب نیست.
- هرگاه من به عنوان فرمانده نظامی ناحیه‌ای برگزیده شوم، خواه ناخواه تو نیز بانوی اول آن ناحیه خواهی بود و باید مهمانان صاحب نام زیادی را در سالن خانه خود پذیرایی کنی.

در حالی که جلوه‌ای از خشم و ناراحتی در کلامم دیده می‌شد گفتم:
- سالن؟! وای که باز هم از سالن و قصر سخن می‌گویی؟

- نمی‌دانی که به هنگام اقامت در وین چه گونه تمام بزرگان و اشراف اتریشی و نیز نمایندگان سیاسی دیگر کشورها منتظر بودند تا اشتباه و خطایی از سفیر جمهوری سر بزنند. یقیناً آنها آرزو می‌کردند من به هنگام خوردن ماهی به جای چنگال از چاقو استفاده کنم. ما نسبت به جمهوری خود دین بزرگی داریم دزیره! و باید با رفتار شایسته خویش این دین را ادا کنیم. نمی‌دانی چه قدر آرزو دارم که تو نواختن پیانو را فرا بگیری.

- فکر نمی‌کنم چندان هم جالب باشد.

- تو به موسیقی علاقه‌مند نیستی؟

- خودم هم درست نمی‌دانم اما بی‌تردید گوش دادن به موسیقی را بسیار دوست دارم. ژولی گاه‌گاه پیانو می‌زد اما به نظر من پیانو نواختن او چنگی به دل نمی‌زد. به گمان من بد نواختن موسیقی خیانت به موسیقی است.

- خیلی دلم می‌خواهد نواختن پیانو را بیاموزی و حتا تعلیم آواز بگیری.

حال دیگر احساس می‌کردم که او میل ندارد کسی در برابر خواسته‌هایش مخالفت کند.

- شاید در مورد آن دوستم با تو صحبت نکرده باشم؛ منظورم رودلف کروتز ویلونیست است. در سفر وین او نیز با من همراه بود و آنجا مرا با یک موسیقی‌دان آشنا کرد و او را برای دیدن من با خود به سفارتخانه آورد و اگر خطا نکنم نامش بتهون بود. آن دو نفر کورتز و بتهون بسیاری از شب‌ها برای من موسیقی می‌نواختند و من از این که با هیچ یک از ابزارهای موسیقی آشنا نبودم بسیار متاسف می‌شدم و اندوهگین از این که چرا در کودکی به این کار نپرداختم. اما... بله دزیره واقعیت این بود که مادر من اگر پول کافی برای ضرورت‌های اساسی زندگی امان به دست می‌آورد بسیار شادمان می‌شد. - دزیره! تاکید بر این دارم که تو موسیقی فرا بگیری و به همین سبب نیز دیروز از کورتز خواستم تا معلم موسیقی خوبی را به من معرفی کند. نام او را که بر یک ورقه

کاغذ نوشته شده در کفشو میز من خواهی بافت. حتماً درس هایت را شروع کن و در نامه هایت از پیشرفت خود برایم بنویس
دیگر بار با شنیدن این جمله همان دست یخ زده را بر قلب خویش احساس کردم که قلبم را می فشرد. او دیگر بار ادامه داد:

- مرتباً برایم بنویس. نامه، فقط نامه های توست که برای من مهم است، پس مرتباً برایم نامه بنویس.

از پس پرده ها از راه رسیدن بامداد خاکستری رنگ را احساس می کردم. با چشمان گشاده به پرده ها خیره شدم و اندک اندک می توانستم رنگ آبی را تشخیص دهم و نیز گل هایی را که بر زمینه آبی رنگ پرده نشسته بودند. ژان باتیست دیگر بار به خواب رفته بود.

ضربه ای به در اتاق خورد و در پی آن صدای فریاد به گوش رسید:
.. ژنرال! ساعت شش و نیم است.

نیم ساعت پس از آن بر سر میز صبحانه نشسته بودیم و برای نخستین بار من ژان باتیست را در لباس کار نظامی می دیدم؛ نه نشانی و نه درجه ای و نه حتی آن لباس سرمه ای رنگ با دکمه های درخشان و حمایل مخصوص. هنوز صبحانه ام را شروع نکرده بودم که درود غمگانه ام آغاز گردید. و شیهه اسب ها خبر از این جدایی می داد و نکت نقرضه به در می زد و در پی آن صدای مهمیز چکمه ها به گوش رسید. و سرانجام صدای فریاد که می گفت:

- قربان، آقایان منتظر شما هستند.

ژان باتیست از او خواست تا ایشان را به داخل راهنمایی کند و لحظه ای بعد اتاق پر از افسران آماده حرکت بود؛ ده یا دوازده نفر... درست تعدادشان را به یاد ندارم و آنچه در خاطرم مانده صدای به هم کوبیده شدن باشنه های آنان و حالت خبردار ایستادنشان بود. ژان باتیست دست به سوی ایشان گرفت و گفت:

- آقایان افسران ستاد من هستند.

لبخندی بی رنگ و روح و تنها از سر وظیفه بر لبان من نشست و او سپس افزود:
- همسر من نیز شایق به دیدار شما بود.

او سپس در حالی که از جا بر می خاست گفت:

- من آماده هستم و می توانم حرکت کنیم. خدا حافظ عزیزم فراموش نکن و مرتباً برایم نامه بنویس. تو می توانی نامه هایت را به وزارت جنگ برسانی و آنان با پیک مخصوص برای من خواهند فرستاد. خدا حافظ، خدا حافظ ماری، مراقب خانم باش. او حالا در آستانه در خروجی بود و افسرانی که شمشیرهایشان را حمایل کرده بودند به راه افتادند. ناگهان احساس کردم نو عجیبی اتاق نیمه روشن را انبساط همه

چیز در پیرامونم به چرخش آمده بود، شعله‌های نارنجی رنگ، شمع‌ها می‌لرزیدند و ناگهان تاریکی همه جا را فرا گرفت.

آنگاه که به خود آمدم، بر بستر خود خوابیده بودم و اتاق انباشته از بوی تند سرکه بود و چهره نگران ماری نخستین چیزی بود که دیدم.

- اوژنی! شما از حال رفتید.

پارچه که چکی را که آغشته به سرکه بود و بر پیشانی‌ام قرار داشت به یک سوزدم و گفتم:

- می‌خواستم با او خدا حافظی کنم، می‌دانی ماری برای وداع...

۱۳

سو، نزدیک پاریس. شب سال نو
آغاز آخرین سال قرن هجدهم

طنین ناقوس‌هایی که به مناسبت سال جدید به صدا درآمده بودند مرا از کابوسی که چون بختکی بر جانم چنگ انداخته بود، رها نمود. صدایی که از ناقوس کلیسای کوچک سو در نزدیک و از برج‌های بلند کلیسای قدیمی نوتردام و دیگر کلیساهای پاریس در در دست‌ها به گوش می‌رسید. در کابوسی که گرفتارش بودم چنین می‌دیدم که در آلاچیقی کوچک در ماری نشسته‌ام و با مردی که کاملاً همانند ژان باتیست بود سخن می‌گویم. می‌دانستم که این مرد نه ژان باتیست که پسرمان برنادوت کوچک است. او می‌گفت:

- شما درس آداب معاشرت را از یاد برده‌اید مادر و نیز کلاس رقص خانم مونتل را. اما صدایی که از دهان او به گوش می‌رسید صدای ژان باتیست بود. می‌خواستم برای او توضیح دهم که این کوتاهی به سبب خستگی بوده است اما در این هنگام حادثه دهشتناکی رخ نمود؛ پسر در برابر چشمان من لرزید و کوچک و کوچک‌تر شد، آنقدر که بلندای قامتش فقط تا زانوی من بیش نبود. این کوتوله که می‌دانستم پسر من باشد زانوان مرا در آغوش کشیده بود و زمزمه می‌کرد: مادر، من طعمه توپ‌ها هستم و مرا به جبهه راین فرستاده‌اند. من خود به ندرت طپانچه‌ام را به کار می‌گیرم اما دیگر... شلیک می‌کنند، دنگ... دنگ...

در این لحظه پسر شروع به خندیدن کرد و ترسی هایل بر جانم چیره شد. من تلاش می‌کردم تا این کوتوله را بگیرم و از خطر ایمنش بدارم اما او از من می‌گریخت و سرانجام در زیر میز سپیدرنگ باغ از نظرم ناپدید شد. من نیز از دویدن بازایستادم اما

بسیار خسته بودم؛ بسیار خسته و بسیار اندوهگین. ناگهان ژوزف را در کنار خود دیدم که ایستاده بود و لیوانی پر در دست داشت و با لبخندی شیطانی می گفت:
- زنده باد سلسله برنادوت ها

سر برداشتم تا به او نگاه کنم اما به جای او ناپلئون را کنار خود دیدم و در همین زمان صدای ناقوس ها از خواب بیدارم کرد.

اکنون در دفتر کار ژان باتیست نشسته ام و پس از یک سو زدن نقشه ها و کتاب های پراکنده شده بر روی میز کارش جایی برای دفترچه خاطراتم باز می کنم. از خیابان صدای خنده های مستانه به گوشم می رسد. نمی دانم چرا مردم در آغاز سال نو این چنین شادمانی می کنند. اما این را می دانم که خودم بسیار اندوهگینم، اندوهگین تر از همیشه. اما چرا...

اول از همه بدین سبب که در نامه خود به ژان باتیست پر خاش بسیار کردم و از سوی دیگر از سال نو که در راه است بیمناکم.

یک روز پس از عزیمت ژان باتیست در پی روی از خواسته او به دیدار معلمی رفتم که آقای رودلف کورتز برای درس موسیقی به من معرفی کرده بود. او مردی تکیده با اندامی دوک مانند است که از نفسش بوی ناخوش آیندی به مشام می رسد و در اتافی محقر در یکی از محلات پاریس موسوم به کارتیه لاتن زندگی می کند و دیوارهای اتاقش را با برگ های درخت غان زینت داده است. او در ابتدای سخن یاد آور شد که به دلیل ناراحتی انگشتانش که سبب خمیدگی آنها شده است کار تدریس را پیشه کرده است و در غیر این صورت می توانست کنسرت های بزرگی اجرا نماید. او از من پرسید که آیا اجرت دوازده جلسه درس را پیشاپیش می توانم پرداخت نمایم یا نه و من نیز بی هیچ گفتگویی آن را پرداختم. او سپس از من خواست تا در پشت پیانو قرار بگیرم و نت ها و نیز کلید مربوط به هر نت را فرا بگیرم. وقتی پس از جلسه نخست درس به خانه باز می گشتم آنچنان گیج و خسته بودم که بیم آن داشتم از شدت خستگی از حال بروم. از آن پس تاکنون هفته ای دوبار به کارتیه لاتن میروم و برای اینکه بتوانم آموخته هایم را در خانه نیز تمرین کنم پیانویی اجاره کرده ام. هر چند که ژان باتیست گفته بود پیانویی بدم اما از دیدگاه من این نوعی اتلاف پول به حساب می آمد و هزینه ای غیر ضرور و مضررانه است.

معمولاً در روزنامه مونیتر شروع پیروزی ها و پیش روی های ژان باتیست را در آلمان می خوانم اما به رغم نامه های فراوانش او در نامه های خود چیزی از جنگ و چندی چون آن نمی نویسد و در عوض پافشارانه از چه گونه پیشرفت درس هایم می پرسد. نامه نگاری من جنگی به دل نمی زند و از آن جا که قادر به پروراندن مطالب مورد نظر خود نیستم نامه هایم نارسا و غالباً کوتاه است و نمی توانم آنچه را در فکر و

موا ذهن دارم به او منتقل کنم. ای کاش می توانستم بگویم که بدون او تا چه اندازه اندوهگین هستم و از دوری اش رنج می برم. از سوی دیگر نامه های او همانند نامه های یک عموی بزرگ تر و عین است که در آن تأکید فراوان بر اهمیت درس و آموخته های من دارد. زمانی که آگاه شد من درس آداب معاشرت و رقص را آغاز نکرده ام نامه ای برایم نوشت که آن را عیناً در این جا نقل می کنم:

اگرچه احتمالاً مدتی به درازا خواهد کشید تا دیگر بار موفق به دیدارت شوم اما بزرگ ترین خواسته ام پی گیری و تکمیل آموخته های توست. در این بین آموزش آداب معاشرت و رقص بسیار در خور توجه است و امیدوارم درس های آقای مانل را از باد نبری. احساس می کنم زیاد به نصیحت تو پرداختم از این رو خدا حافظی می کنم. دوستدار تو ژان برنادوت.

به راستی که از خواندن این نامه خشمگین بودم و قطعاً نیر حق داشتم. آیا این نامه یک مرد به همسر تنها مانده اش می باشد؟ در پاسخ نامه او نه تنها هیچ اشاره ای به آنچه نوشته بود نکردم بلکه حتی از این که درس های خود با آقای مانل را آغاز کرده ام نیز سخنی به میان نیاوردم. خدا می داند که چه کسی این موجود عجیب و معطر را که چیزی بین یک سراسقف و یک بالرین است به ژان باتیست معرفی کرده است. او تلاش می کند بهترین شیوه های برخورد و پذیرایی از مهمانان بزرگ و صاحب نام ناپیدا را به من بیاموزد. او در پی من حرکت می کند و مراقب است تا ببیند وقتی به دیدار کسی، مثلاً یک خانم متشخص می روم حرکاتم چه گونه است و فاصله این تا آن اتاق را چه گونه می پیمایم یا چه گونه نیمکتی را برای نشستن به او تعارف می کنم. گویی این مرد مرا برای برگزاری مراسم و مهمانی های درباری آموزش می دهد. من، یک جمهوریخواه پایبند به اصول جمهوری که بزرگ ترین مجلسی که در آن شرکت می کنم مهمانی های ژولی و ژوزف است یا پذیرایی از رئیس باراس، چه نیازی به این آموخته ها دارم. از آن جا که درباره درس آداب معاشرت چیزی برای او نوشته بودم، پیکی نامه زیر را از جانب او برای من آورد.

«در نامه های خود چیزی از چند و چون درس های موسیقی، آداب معاشرت و بقیه نوشته بودی. هر چند که از تو دورم اما خوشحالم از این که تو کوچولوی مهربان من سرگرم درس هایت هستی. ژان باتیست تو.

این نامه در یک بامداد به دستم رسید که بسیار سیاهی حوصله و اندوهگین بودم. کوچک ترین تمایلی به ترک رختخواب خویش نداشتم و ترجیح می دادم همچنان در ستر بمانم. بر تخت خواب خود دراز کشیده بودم و حوصله دیدن و پذیرایی از هیچ کس حتی ژولی را نداشتم که در آن روز به دیدارم آمده بود. در این هنگام بود که این نامه به دستم رسید. حتی نامه های خصوصی همسرم نیز نشان حکومت جمهوری

فرانسه را دارد که در زیر آن نشان، واژه‌های آزادی و برابری نقش شده است. از شدت ناراحتی و خشم دندان‌هایم را به شدت بر هم فشردم. چرا... چرا باید من، دختر یک بازرگان ابریشم محترم ماری‌ای باید چنین درس‌هایی را فرا بگیرم؟ چرا؟ ژان باتیست شاید یک ژنرال صاحب نام و حتی یکی از مردان صاحب نام آینده باشد، اما او خود نیز در خانه و خانواده‌ای ساده و بی‌پیرایه بزرگ شده بود و به هر تقدیر در حکومت جمهوری همه شهروندان یکسانند و من علاقه‌ای به آگاهی از چه‌گونگی زندگی اشرافی و شیوه‌های پذیرایی از مهمانان و راهنمایی آنان از اتاقی به اتاق دیگر و دیگر چیزها ندارم.

در چنین حال و هوایی از جا برخاستم و نامه‌ای بلندبالا برای او نوشتم. در تمام مدتی که نامه می‌نوشتم چشمانم اشکبار بود و خود نیز از شدت خشم می‌لرزیدم؛ من که همسر یک موعظه‌گر پیر نشده بودم بلکه گمان می‌کردم همسر مردی شده‌ام که قدرت درک مرا دارد. کاش پیرمرد ریزنقشی که با انگشتان کج خود به من تمرین نواختن پیانو می‌داد و نیز مانند خوش‌بو هردو به جهنم واصل می‌شدند و من از شراشان آسوده می‌شدم. دیگر هرچه از دست آنها آزرده شده بودم کفایت می‌کرد. بی‌درنگ نامه را بدون آنکه یک بار دیگر بخوانم، به دست ماری دادم تا با کالسکه‌ای فوراً آن را به وزارت جنگ برساند تا آنان نیز هرچه زودتر آن را به ستاد فرماندهی ژنرال برنادوت بفرستند.

البته روز بعد بسیار نگران و ناراحت بودم که مبادا سبب خشم و ناراحتی ژان باتیست را فراهم کرده باشم. نزد معلم موسیقی خود رفتم تا درس تازه‌ای بگیرم. دو ساعت تمام در برابر پیانو نشستم تا قطعه‌ای از آثار موزارت را تمرین کنم چون می‌خواستم به هنگام مراجعت برنادوت، او را با اجرای این اثر شگفت‌زده بکنم. اما در خویشتن خویش ملول‌تر از باغ‌های خزان‌زده پراز برگ‌های بی‌روح شاه‌بلوط بودم. تمام آن هفته را در حالی سپری کردم که لحظه‌ها برایم بسیار سخت می‌گذشت و سرانجام پاسخ ژان باتیست به دستم رسید.

«دزیره عزیز! هنوز هم نمی‌دانم چه چیزی در نامه من بود که تو را این‌چنین آزرده و ناراحت ساخته بود. هیچ‌گاه قصد ندارم تو را چون دختر بچه‌ای اندرز دهم بلکه می‌خواهم چون همسری آگاه، دلسوز همسر مهربان خویش باشم. گفتار و کردار من تاکنون نیز باید تو را بدین حقیقت آگاه کرده باشد.»

او سپس دیگر بار شروع به بحث در چند و چون پیشرفت آموزش من کرده بود و یادآوری این نکته که دانش تنها در سایه کار و تلاش پایدارانه به دست می‌آید. در پایان نامه نیز چون همیشه خواستار این شده بود که از نوشتن نامه غفلت نکنم و او را از همه چیز آگاه نمایم، از جمله مهر و محبت خودم.

هنوز هم به این نامه پاسخ نداده‌ام و اینک اتفاقی رخ نموده است که نوشتن نامه را دشوارتر از پیش کرده است. دیروز صبح نیز به عادت همیشگی در اتاق کار ژان باتیست نشسته بودم و کره جغرافیایی را که روی میز او قرار داشت می‌گرداندم و به کشورها و قاره‌هایی می‌اندیشیدم که هیچ از آنها نمی‌دانستم. در این لحظه ماری با یک فنجان آب گوشت وارد اتاق شد و گفت:

- این را بخورید چون نیاز به تقویت دارید.

- چرا؟ من که حال خوب است و مشکلی ندارم جز اینکه کمی چاق شده‌ام و لباس حریر زرد رنگم برایم تنگ شده است.

در پی این گفته با دست فنجان آب گوشت را به یک سو زدم و یادآور شدم که بوی آن حال را برمی‌آشوبد. ماری به طرف در رفت و در نزدیک آن ایستاد و دیگر بار با تأکید بیش‌تر گفت:

- شما باید مرتب غذا بخورید و خودتان هم خوب می‌دانید که نیاز به تغذیه منظم دارید.

- چرا؟

لبخندی بر لبان ماری پدیدار شد و دیگر باره به سوی من آمد و دست بر شانه من نهاد و گفت:

- واقعاً نمی‌دانید چرا؟

در حالی که دست او را به یک سو می‌زدم فریاد کشیدم:

- نه. نه. نمی‌دانم... چنین چیزی حقیقت ندارد، نه حقیقت ندارد.

پس گریه کنان به اتاق خود رفتم و در به روی خویش بستم و روی تخت افتادم. البته من خود آنچه را ماری می‌گفت می‌دانستم، اما قصد پذیرفتن آن را نداشتم. چنین چیزی ممکن نبود و اگر حقیقت داشته باشد واقعاً برایم وحشتناک خواهد بود. آنچه احساس کرده بودم تنها جابه‌جایی اندکی در حال بود... اما حتی آن را هم از همه حتی از ژولی پنهان کرده بودم چون او اصرار می‌کرد که باید نزد پزشک بروم از این کار گریزان بودم. در حالی که به سقف چشم دوخته بودم، در چند و چون حال خویش به تأمل پرداختم. با خود اندیشیدم و تلاش کردم سیمای کودک خویش را مجسم کنم. البته که هر زنی دوست دارد فرزندی داشته باشد. مادر، سوزان و همه. ژولی حتی دو بار به پزشک مراجعه کرده بود تا شاید بتواند بچه‌دار گردد اما هنوز فرزندی نداشت. اما داشتن فرزند نیز مسئولیتی بزرگ بود. انسان باید مدام مراقب او باشد و برایش توضیح دهد که چه کاری را باید انجام دهد و از چه کاری پرهیز کند، اما من خود را ناآگاه‌تر از آن می‌دانستم که شایستگی چنین رهنموددانی را داشته باشم... یک پسر کوچک با موهای مجعد مشکی و درست همانند ژان باتیست. امروزه آنان پسران

شانزده ساله را به خدمت ارتش فرامی خوانند؛ پسرانی خردسال همانند ژان باتیست کوچولو را به جبهه‌های ایتالیا و راین می‌فرستند تا کشته شوند یا فرزندان دیگر مادران را آماج خویش سازند و بکشند.

دست بر شکم خویش نهادم، جایی که گمان می‌کردم او در آن جاست؛ انسانی نوپا که در درون من شکل می‌گرفت، آیا این حقیقت داشت؟ ناگهان احساس کردم که این موجود کوچک جزیی از وجود من است. خوشحالی من پایانی نداشت اما... این موجود کوچک من... نه او به هیچ کس دیگری تعلق ندارد. چرا باید این پسر کوچولوی من همیشه تابع گفته‌های من باشد؟ من بی‌تردید نقطه نظرات مادرم در این زمینه را قبول نداشتm و آنها را دیدگاه‌هایی منسوخ شده می‌انگاشتم. آه که چه دروغ‌های کوچکی که به مادرم نگفته بودم. پسر کوچولویم نیز بی‌گمان همان کار را خواهد کرد... او نیز بی‌گمان و به ناگزیر همان دروغ‌ها یا همانندش را به من خواهد گفت و نقطه نظرات مرا کهنه و منسوخ خواهد انگاشت... اما ای موجود کوچولو و ای مهمان ناخوانده، ای کوچولوی غریبه، من هرگز تو را بدین جهان فرانخوانده بودم.

ماری ضربه‌ای به در زد اما من در به رویش نگشودم و صدای پایش را شنیدم که به آشپزخانه بازگشت. پس از دقایقی دیگر بار باز آمد و به در ضربه زد و سرانجام به ناگزیر در را باز کردم.

- سوپتان را گرم کرده‌ام.

- ماری! آیا وقتی چشم انتظار تولد پی‌یر کوچولو بودی احساس شادمانی می‌کردی؟ ماری بر لبه تخت نشست و من پرسش خود را دیگر بار تکرار کردم. او پاسخ داد:

- طبیعتاً نه. چون وضع مساعدی نداشتm.

- شنیده‌ام که وقتی... منظورم این است که اگر کسی نخواهد فرزندش را به دنیا... شما

می‌توانید به زنانی مراجعه کنید که قادر به کمک شما هستند...

ماری با تردید به من نگرست و به آهستگی گفت:

- بله. من هم شنیده‌ام. خواهر من نیز به یکی از همین زنان مراجعه کرد، چون چند

فرزند داشت و نمی‌خواست فرزند دیگری هم بدان‌ها اضافه شود. او پس از این مراجعه مدت‌هاییمار بود؛ مدتی بس طولانی. او اکنون دیگر حامله نمی‌شود و نمی‌تواند سلامتی خود را بازیابد. اما زنان متخصصی چون خانم تالین یا ژوزفین بی‌گمان پزشک‌های خوبی سراغ دارند و می‌توانند کمک کنند. البته این کار از نظر قانونی گناه و خطایی بزرگ شمرده می‌شود.

با ساکت شدن ماری من نیز بر روی تخت دراز کشیدم و چشم‌هایم را بستم و

دست‌ها را بر شکم خویش نهادم و ماری دیگر بار پرسید:

- شما قصد سقط جنین دارید؟

- به!

من بی آنکه ببانديشتم خشمگانه فریاد نه سردادم و ماری شادمان از من برخاست و مهربانانه گفت:

- پس بیايد و سوپتان را بخوريد و پس از آن هم سابه‌ای برای ژنرال بنویسید. بی تردید او شدیداً خوشحال خواهد شد...
سرم را به نشانه مخالفت تکان دادم و گفتم:
- در مورد چنین چیزی نمی توانم برای او نامه بنویسم، ای آکاش می توانستم خود این خبر را به او بدهم.

پس از این که سوپم را خوردم، لباس پوشیدم تا برد ماننل بروم و درس جدیدی بیاموزم.

امروز صبح وقتی ژورفین به دیدارم آمد، بسیار شگفت‌رده، تدم. او تاکنون تنها دو بار به دیدن من آمده بود و هر دو بار بیز ژولی و ژوزف همراهی اش می‌کردند... اما از دیدار دور از انتظار امروز او هیچ کس آگاه نخواهد شد. او لباس سپید پشمی طریف و زیبایی بر تن داشت؛ کتی تنگ و کوتاه و آنلاهی سیاه رنگ که با یک پر سپید شتر مرغ آراسته شده بود. اما در این بامداد غم‌انگیز زمستانی حال او نیز چندان خوب نبود. وقتی لبخند می‌زد چین‌های متعددی در گوشه چشمانش پدیدار می‌شد و خستگی لب‌هاش نیز به رغم آرایش آنها با ماتی‌ک مشخص بود. او گفت:

- می‌خواستم ببینم در نبود همسران چه می‌کنید؟ ما زنان بودمانندی هستیم که باید بیش از دیگران به فکر و یاد همدیگر باشیم. نه؟

در این هنگام ماری برای ما بویه‌های توهردار شکلات گرم آورد و من مؤدبانانه پرسیدم:

- آیا مرتباً از ژنرال بناپارت خبری به شما می‌رسد؟

- مرتباً نه بلکه هر از گاهی. بناپارت ناوگان خود را از دست داده و انگلیسی‌ها خطوط ارتباطی او را قطع کرده‌اند. گه‌گاه کشتی کوچکی می‌تواند از میان خطوط امنیتی انگلیسی‌ها بگذرد و به این جا بیاید.

چیزی برای گفتن نداشتم و چون چشم ژورفین به پیانو افتاد گفت:

- ژولی به من گفته بود که شما سرگرم آموختن پیانو هستید.

سرم را به نشانه تأیید سخن او تکان دادم و پرسیدم:

- شما هم پیانو می‌نوازید؟

- بله. البته، من از شش سالگی شروع به نواختن پیانو کردم. گذشته از این برای آموختن برخی درس‌ها نیز گاهی به نزد آقای ماننل می‌روم چون می‌خواهم سبب سرشکستگی برنادوت باشم.

- همسر یک ژنرال شدن کار ساده‌ای نیست. آن هم ژنرال‌هایی که مدام راهی جبهه می‌شوند.

او سپس قطعه‌ای کیک بادامی در دهان نهاد و سپس افزود:

- برخی شایعات مربوط به اشتباهات افراد خیلی زود منتشر می‌شوند.

بی آنکه چیزی بگویم در دل سخن او را تأیید کردم و به یاد نامه ناخوش آیند خود به برنادوت افتادم و گفتم:

- انسان همیشه نمی‌تواند آنچه را در ذهن دارد بر روی کاغذ بیاورد.

ژوزفین نیز گفته مرا تصدیق کرد و افزود:

- کاملاً درست است، گذشته از این، افراد دیگر نیز در مورد مطالبی که اساساً ارتباطی

به ایشان ندارد نامه‌های کینه‌ورزانه و بدخواهانه می‌نویسند.

او سپس جرعه‌ای از نوشابه خود را نوشید و افزود:

- مثلاً ژوزف، برادر شوهر من و شوهر خواهر شما.

او سپس دستمالی با حاشیه توری از کیفش بیرون آورد و لب‌هایش را پاک کرد و

افزود:

- ژوزف قصد دارد ماجرای دیدار دیروزش از من در مالزون را برای ناپلئون بنویسد.

وقتی دیروز به آن‌جا آمد شارل هیپولیت نیز در آن‌جا بود. شما که هیپولیت را به خاطر

دارید، همان جوان خوش‌سیمای پیمانکار. او بی آنکه دغدغه نگرانی‌ها و ناراحتی‌های

ناپلئون را داشته باشد می‌خواهد با پیش کشیدن چنین مطالبی او را آزرده‌تر سازد.

من که از گفتار ژوزفین و دلیل نگرانی و ناراحتی‌اش چیزی در نمی‌یافتم پرسیدم:

- مگر بودن هیپولیت در مالزون تا این حد مهم است؟

ژوزفین با چشمانی اشکبار افزود:

- تحمل تنهایی برای من بسیار دشوار است و در مدت عمرم هیچ‌گاه تنها نبوده‌ام. ما

بیوه‌های شوهردار باید در برابر ژوزف متحد باشیم. فکر می‌کنم شما می‌توانید از

خواهرتان ژولی بخواهید تا ژوزف را وادار کند که از نوشتن این ماجرا به ناپلئون

خودداری کند.

خوب پس این همان چیزی بود که خانم ژوزفین از من می‌خواست و به خاطر آن به

دیدار من آمده بود.

- ژولی چندان نفوذی بر روی همسرش ندارد.

ژوزفین با چشمان گشاد شده از وحشت، نگران و آسیمه سرگفت:

- پس شما نمی‌خواهید به من کمک کنید؟

- من امشب برای تبریک سال نو به دیدار آنان خواهم رفت. سعی می‌کنم از ژولی

بخواهم که این کار را نکند اما نباید چندان بدین مسئله امیدوار باشید خانم.

ژوزفین که تا اندازه‌ای آرام گرفته بود از جا برخاست و گفت:

- می‌دانستم که شما وضع مرا درک خواهید کرد. راستی چرا شما هیچ وقت به منزل ترز تالین نمی‌آید؟ او دو هفته پیش صاحب فرزندی شده است و باید سری به او بزنید. ژوزفین وقتی که به آستانه در رسید دیگر بار گفت:

- خانم، شما بستگان زیادی در پاریس ندارید و بی‌گمان از تنهایی خسته می‌شوید، می‌توانیم یکی از همین شب‌ها با هم به تئاتر برویم. لطفاً فراموش نکنید که از خواهرتان بخواهید به ژوزف بگوید از نوشتن این ماجرا به ناپلئون خودداری کند.

نیم ساعت زودتر از موعد مقرر راهی خیابان روزه شدم. لباس تازه و قرمز رنگ ژولی هیچ با چهره او سازگار نبود، چون چهره رنگ باخته او را رنگ باخته‌تر نشان می‌داد. ژولی با هیجان و حرارت بسیار این سو و آن سو می‌رفت و نعل‌های نقره‌ای را که برای تزئین میز سال نو روی آن چیده بود این طرف و آن طرف می‌کرد. او معتقد است که این نعل‌ها در سال جدید برای ما شادی و خوشی به همراه خواهد آورد. او سپس رو به من کرد و گفت:

- جای تو را در سرمیز کنار لویی بناپارت گذاشته‌ام، این پسرک چاق آن قدر نادان است که نمی‌توانم او را کنار هیچ یک از مهمانان بنشانم.

- ژولی، می‌خواستم خواهشی از تو بکنم. آیا می‌توانی از ژوزف بخواهی که چیزی در مورد شارل هیولیت و بودنش در مالمزون برای ناپلئون ننویسد. اما پیش از آنکه ژولی به من پاسخ دهد صدای ژوزف را از پشت سر خود شنیدم که می‌گفت:

- نامه ناپلئون مدتی پیش تر فرستاده شده است و بحث در مورد آن نیز حاصلی ندارد. من صدای پای ژوزف را نشنیده و از ورودش به سالن آگاه نبودم. اما او اینک کنار میز ایستاده بود و در حال ریختن نوشیدنی برای خود بود. او با دیدن من گفت:

- حاضرم شرط ببندم که امروز ژوزفین به دیدن شما آمده و از شما خواسته است که در این مورد وساطت کنید، این طور نیست دزیره؟

برای اینکه پاسخی ندهم شانه‌هایم را بالا انداختم، اما ژوزف ادامه داد:

- اما نمی‌دانم چرا شما به جای کمک به ما می‌خواهید از او پشتیبانی کنید؟ - منظورتان از واژه «ما» چیست؟ - من و البته نیز ناپلئون.

- این ماجرا ربطی به شما ندارد... و ناپلئون هم در مصر قادر به هیچ کاری نیست و این کار شما تنها حاصلش ناراحت و اندوهگین کردن اوست. چرا می‌خواهید او را زجر دهید ژوزف؟

ژوزف شگفت زده به من نگریست و گفت:

- هنوز هم به او علاقه مندید؟ چه غم انگیز. فکر می کردم مدت ها پیش تر او را از یاد برده اید.

- فراموش کردن! هیچ کس نمی تواند نخستین عشق خود را از یاد ببرد. اما نابلثون... نه. خیلی به ندرت ممکن است به او فکر کنم. اما آیا می توانم شادی ها و اندوه هایی را که به خاطر او تحمل کرده بودم از یاد ببرم؟

ژوزف که گویی از این گفتگو لذت می برد. افزود:

- و به این ترتیب می خواهید از آزرده گی او و رنج کشیدنش جلوگیری کنید؟

- البته! چون خودم معنا و مفهوم رنج کشیدن را می دانم.

- اما نامه من اکنون در راه است.

- پس موردی برای بحث بیشتر ما نیز وجود ندارد.

او سپس در حالی که لیوان ها را پر می کرد، من و ژولی را فراخواند تا جشن سال نو را به همراه یکدیگر آغاز کنیم. تنها از سر انجام وظیفه و حفظ ظاهر به سوی او رفتم اما هنوز دست به لیوان خویش نبرده بودم که احساس آشفتگی و دل آشوبه کردم و شتابزده لیوان را روی میز نهادم. ژولی آشفته و آسیمه سر فریاد زد:

- حالت خوب نیست دزیرد؟ چرا رنگت کبود شده؟

دانه های عرق بر پیشانی ام نشسته بود. پس خود را روی یکی از مبل ها انداختم و سرم را حرکت دادم و گفتم.

- نه، نه. چیزی نیست. بعضی وقت ها این حال به من دست می دهد.

با چشمان بسته به روی صندلی افتاده بودم و صدای ژوزف را می شنیدم که می گفت:

- شاید حامله است؟

ژولی طبیعتاً چنین چیزی را ناممکن می دانست و بر این باور بود که اگر چنین مسئله ای واقعیت داشت بی گمان او خبردار می شد. و ژوزف دیگر بار و همچنان که معمول او بود افزود:

- اگر حالتش خوب نباشد باید فوراً به برنادوت خبر بدهیم.

شتابزده چشمانم را گشودم و گفتم:

- شما چنین حقی ندارید ژوزف و هرگز حتی یک کلمه هم در این مورد برای او نخواهید نوشت. می خواهم او خوشحال شود نه نگران.

- با چه وسیله ای و برای چه؟

- با یک پسر.

ژولی که به زانو در آمده بود، مرا در آغوش کشید و ژوزف گفت:

- اما ممکن است کودک یک دختر باشد.

- نه. او پسر خواهد بود چون برنادوت دوست دارد پسر داشته باشد و حالا بهتر است

که دیگر به خانه بازگردم. موردی برای ناراحتی شما وجود ندارد، فقط می‌خواهم به بستر بروم و شب سال نو را در خواب باشم.

در حالی که ژولی با چشمان نمناک مرا می‌نگریست ژوزف با خنده گفت:
- زنده باد سلسله برنادوت‌ها!

من شادمان از این رفتار ژوزف به سوی خانه خود حرکت کردم. اما دریغ‌اکه ناقوس‌های کلیسا اجازه خوابیدن به من ندادند. اینک سرانجام آنها نیز ساکت شده‌اند و هفتمین سال حیات جمهوری فرانسه آغاز گردیده است و در گوشه‌ای دیگر از سرزمین آلمان نیز ژان باتیست همراه با افسران ستادش سال نو را جشن گرفته‌اند و شاید آنان نیز برای خانم برنادوت آرزوی سعادت و شادکامی کرده باشند. اما من، سال نو را با تنهایی خویش آغاز می‌کنم، تنهای تنها... اما ای مهمان کوچولوی گام به هستی ننهادۀ من، من و تو با هم آغازگر این سال هستیم، با آرزوی بهترین روزها برای خاندان برنادوت.

۱۴

سو، حومه پاریس. چهارم جولای ۱۷۹۹. هفتمین سال انقلاب

هشت ساعت پیش‌تر صاحب پسری شدم. پسری با موهای شبق‌گون و به نرمی ابریشم اما ماری می‌گوید این موها همگی خواهند ریخت. چشمان او نیز به رنگ آبی تیره است و باز هم ماری بر این باور است که چشمان تمام نوزادان به همین رنگ است. آنچنان ضعیف و رنجور شده‌ام که همه چیز در پیش چشمانم می‌رقصد و اگر اطرافیانم بفهمند که ماری دفتر خاطراتم را برای من آورده است بی‌گمان عصبانی خواهند شد. زن قابله بر این گمان بود که من زنده نخواهم ماند اما پزشک برخلاف او امید به نجات من داشت. خونریزی بسیار مرا از پا انداخته بود و آنان به تمهیدی با رالا نگهداشتن پاهای من تلاش داشتند از ادامه خونریزی جلوگیری کنند.

ناگاه صدای ژان باتیست از بیرون اتاق به گوشم می‌رسد. ژان باتیست عزیز...

۱۵

سو. حومه پاریس. یک هفته بعد

حالا دیگر حتی زن قابله‌ای که به نظرم چون هیولا می‌آمد نیز گمان مرگ مرا از سر بیرون کرده است. گرداگرد مرا بالش چیده‌اند و ماری مدام غذاهای مورد علاقه‌ام را برایم می‌آورد. صبح و شب وزیر جنگ فرانسه در کنار تخت من می‌نشیند و با من در چه‌گونگی تربیت کودکمان بحث می‌کند.

ژان باتیست دو ماه پیش و در شرایطی ناباورانه و دور از گمان به پاریس بازگشت. در سال نو دیگر بار اقدام به نوشتن نامه برای او کردم، اما بسیار کوتاه و تهی از شوق و هیجان. چرا که نه تنها از او دلگیر بودم بلکه نسبت به او در ژرفای وجودم احساس خشم می‌کردم. در مونیتور خواندم در شرایطی تنها با سیصد سرباز موفق به تصرف شهر فیلسبورگ شده است که هزار و پانصد سرباز از این شهر دفاع می‌کرده‌اند. او پس از تصرف این منطقه، ستاد سرفرماندهی‌اش را در ناحیه‌ای به نام ژرمرهایم مستقر کرده و سپس رو به مانهایم نهاده بود و پس از تصرف شهر عملاً حکمران ناحیه هس شده بود. رفتار او با آلمانی‌ها بر بنیاد قوانین جمهوری بود و مجازات‌هایی چون تازیانه زدن و نیز محدودیت یهودیان را لغو کرده بود. به همین سبب نیز سپاسنامه‌هایی از جانب دانشگاهیان هایدلبرگ و گیزن برای او ارسال گردید. آلمانی‌ها مردمانی شگفت‌انگیزند تا زمانی که شکست نخورده‌اند و شهرهاشان به تصرف درنیامده بسیار خودبزرگ‌بین هستند و خود را شجاع‌ترین مردمان می‌انگارند و برای این کار خود نیز دلایلی باورناکردنی و دور از گمان ارائه می‌کنند. اما آنگاه که شکست می‌خورند ناله‌کنان در

حالی که نسبت به حکومت خود دندان قروچه می‌کنند چنین می‌نمایند که پیشاپیش با دشمنان خود روابط پنهانی داشته‌اند.

سپس ژان باتیست به دستور باراس به پاریس بازگشت و فرماندهی واحدهایش را به ژنرال مسنا وانهاد. یک روز بعد از ظهر کنار پیانو نشسته بودم و چون بیش‌تر اوقات سرگرم تمرین یکی از آثار موزارت بودم که تنها می‌توانستم قسمتی از آن را به خوبی اجرا کنم، دری که پشت سرم قرار داشت باز شد و من به گمان اینکه ماری وارد اتاق شده است گفتم:

- این همان اثری است که برای شگفت‌زده کردن ژنرال آموخته‌ام. آیا به نظر تو خوب است؟

- بسیار عالی است دزیره! و ژنرال از شنیدن آن به راستی شگفت‌زده است.
به این ترتیب دریافتیم که ژان باتیست به خانه بازگشته است و گویی هرگز این مدت را دور از یکدیگر نبوده‌ایم.

وقتی سرگرم مرتب کردن میز قهوه بودم، به مغز خود فشار می‌آوردم تا راهی برای گفتن ماجرای بچه‌دار شدنمان بیابم اما چشمان تیزبین او از این نکته نیز غافل نبود. پس پرسید:

- دختر خوب بگو ببینم چرا برای من نوشتی که در انتظار پسری هستی؟
او حتی تصور دختردار شدنمان را نیز به ذهن خود راه نمی‌داد و بدان فکر نمی‌کرد.
با چهره‌ای درهم کشیده و در حالی که تلاش می‌کردم خشمگین جلوه نمایم رویارویش ایستادم و گفتم:

- برای اینکه نمی‌خواستم معلم اندرزگوی خود را ناراحت کنم، چون شاید هرآنچه سبب تعطیلی درس‌های من می‌شد تو را ناراحت می‌کرد. اما ناراحت نباشید جناب ژنرال، فرزند شما در شکم مادر تمام درس‌های آداب معاشرت آقای مانتل را به خوبی فرا گرفته است.

ژان باتیست با آگاهی از این موضوع از من خواست رفتن به کلاس درس را موقوف کنم. او حتی کم‌تر به من اجازه می‌داد که از منزل خارج شوم چون نگران بود که مبادا این حرکت‌ها سلامتی مرا به خطر اندازد.

این روزها در پاریس همه جا صحبت از یک بحران داخلی بود و شورش‌های دهشت‌آفرین. شورش‌هایی که برخی از آنها از سوی سلطنت‌خواهان تدارک شده بود که دیگر بار می‌رفتند تا قدرتی دوباره بیابند. آنان نه چون گذشته بلکه بی‌هیچ بیم و هراسی با اشراف و سلطنت‌طلبان مهاجر که دشمنان رسمی جمهوری به شمار می‌آمدند

مکاتبه می کردند. شورش های دیگری نیز از سوی نیروهای چپ گرا و ژاکوبین های تندرو پدید آمده بود. البته من هیچگاه توجه زیادی به این مسائل نداشتیم و بدان نمی اندیشیدیم. گل ها و شکوفه های سپید و زیبا، درخت شاه بلوط را پوشانده است و من در زیر شاخه اصلی و بزرگ آن نشسته و مشغول تدارک لوازم بچه بودم. ژولی نیز در کنار من نشسته و سرگرم دوختن روبالشی پسر م بود، او هر روز برای دیدن من می آمد به این امید که شاید این بیماری مسری باشد و به او نیز سرایت کند چرا که مدت ها بود آرزوی داشتن فرزندی روح و جاننش را گذاخته بود. البته برای ژولی تفاوتی میان دختر و پسر نبود و او تنها آرزوی یک فرزند را داشت، حال هر چه می خواهد باشد. اما بدبختانه هنوز که هنوز است ژولی نتوانسته صاحب فرزندی بشود.

بیش تر بعد از ظهرها، ژوزف و لوسین بناپارت مشتاقانه با ژان باتیست به گفتگو می نشستند. به نظر من می آمد که باراس پیشنهادهایی به او کرده است اما او با خاطری رنجیده از قبول پیشنهادهای باراس سرباز زده است. اینک مجمع ملی فرانسه یا دیرکتوار دارای پنج عضو می باشد اما قدرت حقیقی در دستان باراس متمرکز شده است. بیش تر گروه های سیاسی پایبند به جمهوری دل خوشی از سران کشور نداشته و با اعضای کم و بیش فاسد دیرکتوار مخالفند. باراس امیدوار است که چون همیشه بر امواج حوادث سوار شده و با بهره گیری از این شرایط سه تن از پنج عضو دیرکتوار را از عرصه قدرت خارج کند و علاقه دارد که خود با همکاری ژاکوبین پیر سی یز امور مملکت را اداره کند.

چون باراس بیمناک بود که مبادا شورش ها به کودتایی منجر شود، لذا از ژان باتیست خواسته بود تا نقش مشاور نظامی او را برعهده گیرد. اما ژان باتیست از این خواسته سرباز زد و پیشنهاد او را نپذیرفت و یادآور شد که باراس خود نیز باید تابع قانون اساسی باشد و اگر هم نیاز به دگرگونی باشد باید نمایندگان در این مورد تصمیم بگیرند. ژوزف همسر مرا دیوانه می نامید و فریاد می زد:

- شما می توانید فردا روز صاحب قدرت مطلق در فرانسه باشید، شما به یاری نیروهای تحت فرمانتان.

- کاملاً صحیح است. اما این همان چیزی است که باید از آن پرهیز کرد. آقای بناپارت گویا شما از یاد برده اید که من یک جمهوری خواه معتقد و متعهد هستم. لوسین با عبارتی کوتاه پاسخ داد:

- اما فکر نمی کنید که صلاح جمهوری در این باشد که در شرایط جنگی یک نفر نظامی در رأس حکومت باشد... یا به عبارت بهتر پشتیبان حکومت و جمهوری باشد.

ژان باتیست سری تکان داد و در پاسخ به او گفت:

- هرگونه دگرگونی در قوانین اساسی از اختیارات مردم است. کشور ما دارای دو مجلس است، یکی مجلس مشورتی با پانصد نماینده که خود شما نیز از آن شمارید و دیگری مجلس سنا که اگر سن و سالی از شما بگذرد می‌توانید به عضویت آن پذیرفته شوید. این نمایندگان مجلس هستند که باید در چنین مواردی تصمیم بگیرند و قطعاً این کار از وظایف نیروهای نظامی و یا یکی از ژنرال‌های آن نیست. اما من بیم از آن دارم که این گفتگوهای ما خانم‌ها را خسته کند. راستی دزیره آنچه می‌دوزید چیست؟ خیلی کوچک است و بیش‌تر به بازیچه کودکان شباهت دارد.

- یک پیراهن کوچک است، برای پسر شما ژان باتیست.

حدود سه هفته پیش تر باراس موفق شد سه تن از هموندان خود در دیرکتوار را از سر راه بردارد. اینک او و سی‌یز در رأس حکومت قرار دارند. گروه‌های سیاسی چپ‌گرا که از قدرت بیش‌تری برخوردارند خواهان برگزیده شدن وزرای جدیدی هستند. وزیر امور خارجه، تالیران جای خود را به رنار سفیر فرانسه در جنوا داد و آقای کامباسر مشهورترین و خوش سلیقه‌ترین وکیل دادگستری ما به وزارت دادگستری منصوب گردید. با توجه به این که کشور در بسیاری از مرزها درگیر جنگی همه‌جانبه است لذا تمام برنامه‌های حکومت جمهوری در ارتباط تنگاتنگ با وضع ارتش قرار دارد و بهبود وضع ارتش نیز وابسته به چه‌گونگی گزینش وزیر جنگ خواهد بود.

یک روز بامداد، زودهنگام، پیام‌آوری از کاخ لوگزامبورگ برای ژان باتیست پیغام آورد که باید هرچه زودتر با دو عضو برجسته حکومت دیدار کند. ژان باتیست بی‌درنگ راهی شهر گردید و من تمام آن روز را زیر درخت شاه‌بلوط نشستم؛ به راستی از خود بیزار و نسبت به خود خشمگین شده بودم. شب گذشته در یک نشست نزدیک به نیم‌کیلوگیلاس خورده بودم و حالا احساس می‌کردم که معده‌ام متلاطم است. اندک اندک احساس ناراحتی من شدت بیش‌تری می‌گرفت و ناگهان درد شدید و کشنده بر وجودم چیره شد و گویی چاقویی در شکم فرو کرده‌اند. هرچند که این درد چندانی به درازا نکشید اما به شدت مرا از پا انداخت و قدرت حرکت را از من گرفت. آه که این درد به راستی کشنده بود. از سر ناچاری ماری را صدا زدم:

- ماری... ماری...

ماری شتابان به بالین من آمد و نگاهی به چهره‌ام انداخت و گفت:

- هرچه زودتر باید به رختخواب بروید تا من فرناند را به دنبال قابله بفرستم.

- نه، نه برای گرم کردن خانم بلکه قهوه‌ای داغ و قوی برای آرام کردن خودم.
آن بعد از ظهر طولانی و خسته کننده به غروبگاهی دیرگذر و آزارنده بدل شد و غروبگاه به شبی پایان ناپذیر. پس آنگاه بامداد فرح بخش به ظهری سوزان و دیگر بار غروبگاهان و شبی دیگر. بدین ترتیب ساعت ها از پی یکدیگر گذشتند و دیگر من توان درک زمان را از کف داده بودم. اما آن درد کشنده گویی از درنوردیدن وجود من خسته نمی شد و هر لحظه از یک سو مرا در آماج چنگال زهر آگین خویش قرار می داد. صدای فریادی را از دوردست ها می شنیدم و یک نفر پیایی فریاد می زد و فریاد می زد. برای لحظه ای همه چیز در سیاهی بی پایانی غوطه ور شد، آنگاه بود که شرتی سوزان از گلویم گذشت اما توان فرو داندش را نداشتم. دیگر قادر به نفس کشیدن نبودم، گویی در ورطه تباهی و نیستی فرو رفته بودم اما دردی تازه مرا از این ورطه بیرون کشید. وجود ژولی را در کنار خویش احساس می کردم و یک نفر گویی مدام پیشانی و گونه های خیس از عرقم را خشک می کرد اما این جویبار پایان ناپذیر عرق همچنان از پیشانی ام راه گرفته بود و بر چهره ام می ریخت. لباس ها به تنم چسبیده بود. می توانستم صدای ماری را بشنوم که می گفت:

- اوژنی! تو باید به ما کمک کنی عزیزم، باید کمک کنی اوژنی...

غول بر فراز سرم ایستاده بود و شبخ او چون هیولایی بر من سنگینی می کرد، سایه اش بر دیوار چون ابلیس در رقص بود و گویی نور هزاران شمع همه جا را روشن کرده بود. اما دیگر بار و به یک باره تاریکی از راه رسید و همه چیز و همه جا را درنوردید... دور شوید، راحتم بگذارید.

این صدای من بود که نالان این کلمات را بر زبان می آوردم. آنان همگی واپس رفتند و سپس ژان باتیست بر لبه تختم نشست و دست بر پیشانی ام نهاد. دیگر بار آن درد کشنده از راه رسید اما ژان باتیست همچنان در کنارم بود.

- چرا تو در پاریس نیستی... در کاخ لوکزامبورگ... مگر دنبال نفرستاده بودند؟

درد آرام شده بود اما صدایم گویی طنین غریبی یافته بود. او به من پاسخ داد:

- مگر نمی دانی که حالا شب است.

- آیا دوباره قصد رفتن داری، رفتن به جنگ؟

- نه، نه. من هرگز و به هیچ کجا نخواهم رفت. در این جا خواهم بود، در کنار تو.

همین جا...

اما دیگر بیش از این چیزی نشنیدم، دیگر بار درد در جانم ریشه دواند و تمام وجودم را درنوردید. در دریایی از درد غوطه ور بودم.

... دیگر بار درد آرام گرفت و احساس کردم حالم بهتر می شود اما آنچنان رنجور بودم که توان فکر کردن نیز نداشتم.

گویی بر گهواره ای از امواج خفته ام، بی هیچ احساسی و بی آنکه چیزی ببینم یا بشنوم... اما نه می شنیدم... شنیدم که...

- آیا دکتر این جا نیست؟ اگر هرچه زودتر نیاید می ترسم دیر شود و کار از کار بگذرد.

یک صدا، صدایی از دور دست ها که آن را نمی شناختم. اما دکتر برای چه؟ احساس می کردم که حالم خوب است و بر امواج حرکت می کنم، رودخانه سن با انبوهی از نورهای رقصان بر آن... قهوه ای داغ گلویم را به آتش کشید، یک بار پلک زدم. اگر دکتر هرچه زودتر از راه نرسد...

این صدای غول بود. چه مسخره، واقعاً که... هیچگاه تصور نمی کردم او چنین صدایی داشته باشد. چرا این گونه مضطرب است؟ مگر همه چیز به زودی به آرامی پایان نخواهد گرفت...

در این هنگام صدایی مردانه به گوشم خورد، صدایی از آستانه درگاهی اتاق:
- آقای وزیر جنگ، لطفاً در اتاق نشیمن منتظر باشید. آرام باشید قربان. من به شما اطمینان می دهم آقای وزیر...

چه وزیری؟ وزیر جنگ این جا و در اتاق من چه می کند؟
صدای ژان باتیست را شنیدم که از دکتر تشکر می کرد و یا از او خواهش می کرد...
نالیدم نرو... این جا بمان ژان باتیست، نزد من... نرو ژان...

برخورد چیزی تیز را بر بدن خویش احساس کردم، تزریق یک آمپول و در پی آن چند قطره کامفر در حلقم چکاند و سپس به آن غول دستور داد تا شانه های مرا از زمین بلند کند. دیگر بار هشیاری خود را باز یافته بودم. ماری و ژولی در دو سوی بسترم ایستاده و شمعدانی در دست گرفته بودند. پزشک مردی ریزنقش و لاغر اندام بود که لباسی تیره رنگ بر تن داشت. چهره اش را هاله ای در برگرفته بود و شاید نیز سایه ای بدان افتاده بود اما چیزی در میان دستش برق می زد؛ یک چاقو! ناخود آگاه فریاد کشیدم:
- این چاقو چیست؟

این صدای ماری بود که برای من توضیح می داد آنچه دیده ام نه چاقو که وسیله ای به نام فورسپس است که به هنگام زایمان مورد استفاده قرار می گیرد.

- فریاد زن اوژنی! آرام باش عزیزم!

اما شاید آنچه دیده بودم یک چاقو بود. دیگر بار دردی جانفرسا وجودم را فرا

گرفت. دردی شدید چون دفعات پیش، شدت بیش و بیش تری یافت و حال دیگر پایانی برای این درد دهشتناک وجود نداشت. گویی پیکرم را قطعه قطعه می‌کردند و سرانجام شدت درد آنچنان شد که دیگر هیچ نفهمیدم.

این بار صدای غول را شنیدم که می‌گفت:

- آخر کار است دکتر مولین.

- شهروند اگر خونریزی قطع شود احتمال نجات وجود دارد.

صدایی ناله‌مانند در فضای اتاق پیچید؛ جیغ‌مانند و بسیار بلند. تلاش کردم چشم بگشایم اما گویی پلک‌هایم به هم چسبیده بود و به شدت سنگینی می‌کرد.

صدای حق‌حق‌گریه ژولی را شنیدم که می‌گفت:

- ژان باتیست ... یک پسر، پسر، پسر، پسر، پسر، دوست داشتنی.

پس از مدتی توانستم چشم بگشایم، تا آن‌جا که در قدرت داشتم چشمانم را باز کردم. ژان باتیست صاحب پسر شده بود و ژولی بسته‌کوچک سفیدرنگی را در آغوش داشت و ژان باتیست نیز در کنارش ایستاده بود.

- چه قدر کوچولو، یک بچه کوچک.

این صدای پراز شادی و شمع ژان باتیست بود. او برگشت و به سوی تخت من آمد. در کنار تخت زانو زد و دست‌های مرا نوازش کرد. چهره خسته و اصلاح‌نکرده‌اش خشن و در عین حال مرطوب از اشک بود. آیا ژنرال‌ها هم گریه می‌کنند؟

- ما صاحب یک پسر شده‌ایم دزیره! یک پسر اما خیلی خیلی کوچولو.

من ب‌الب‌هایی خشک شده و زخمی از شدت به دندان گرفتن و با زحمت بسیار گفتم:

- هر بچه‌ای روز اول کوچک است.

ژولی بسته را به من نشان داد. صورتی سرخ با چشمانی که هرازگاهی باز می‌شدند و سرش همراه با یک فریاد بر هم می‌آمدند. این چهره کوچک با چشمان عصبانی و پرخاشگر به پیرامون خود می‌نگریست، شاید نیز از آمدن به این محیط ناشناخته چندان راضی نبود.

در این هنگام دکتر رو به حاضران در اتاق کرد و گفت:

- باید از همه شما خواهش کنم تا اتاق را ترک کنید چون همسر وزیر جنگ ما نیاز به

استراحت دارند.

- همسر وزیر جنگ؟ آیا منظور او من بودم، ژان باتیست؟

- بله دزیره! من از روز گذشته به عنوان وزیر جنگ فرانسه برگزیده شده‌ام.

- و من هنوز به تو تبریک نگفتم.

- تو گرفتارتر از آن بودی که چنین فرصتی داشته باشی.

ژولی بسته سپید را در گهواره نهاد و همه آنان جز دکتر و ماده غول اتاق را ترک کردند و لحظه‌ای بعد من به خواب رفته بودم.

اسکار! نامی تازه و کاملاً ناآشنا، نامی که هرگز پیش‌تر از آن نشنیده بودم. به رغم تازگی اش طنینی خوش آهنگ داشت. به احتمال زیاد از اسامی مردمان شمال بود. پس پسر من یک نام شمالی بر خود داشت و اسکار خوانده می‌شد. گزینش این نام ارمغان ناپلئون بود. او تأکید بسیار داشت که باید پدر تعمیدی این پسر بچه باشد. نام اسکار در صحرا و به هنگام خواندن کتاب اوسیان به ذهنش رسیده بود. زمانی که او در یکی از نامه‌های پرطول و تفصیل ژوزف خوانده بود که من در انتظار یک پسر هستم بی‌درنگ در پاسخ نوشت:

«اگر این بچه پسر بود اوژنی باید نامش را اسکار بگذارد و می‌خواهم که خود پدر تعمیدی او باشم».

ژان باتیست هرچند که باید در این مورد اظهار نظر می‌کرد اما بی‌هیچ مخالفتی این پیشنهاد را پذیرفت. آنگاه که ما آن نامه را به ژان باتیست نشان دادیم، خندید و گفت: - باید به خواسته خواستگار قدیمی تو احترام بگذاریم دختر کوچولوی من! تا آن جا که به من مربوط می‌شود او می‌تواند پدر تعمیدی این پسر بچه باشد و ژولی نماینده او در مراسم تعمید خواهد بود و نامش را اسکار خواهد نهاد. در این لحظه ماری که به اتاق آمده بود بی‌آنکه دغدغه این مسائل را داشته باشد گفت:

- این اسم که خیلی زشت است.

ژولی که خود به اعتبار نامه ناپلئون این پیشنهاد را مطرح کرده بود پاسخ داد:

- اسکار نام یکی از قهرمانان اساطیری شمال است.

نگاهی به چهره کوچک پدیدار از میان پارچه‌های سپید که اینک در کنارم قرار داشت، انداختم و گفتم:

- اما پسر ما نه شمالی است و نه یک قهرمان افسانه‌ای.

دیگر آن چهره کوچک چون دقایق پیش‌تر قرمز نبود و اینک بیش‌تر به زردی می‌زد. از این رو فکر کردم شاید دچار بیماری زردی باشد اما ماری یادآور شد که تمام نوزادان به هنگام تولد دچار این عارضه هستند و پس از چند روز خود به خود برطرف می‌شود.

ژان باتیست که تقریباً مسئله نام گذاری را پایان یافته تلقی می کرد گفت:

- اسکار برنادوت به نظر شما نامی برجسته و خوش آهنگ نیست؟ اما راجع به خودمان بگویم اگر حال تو مساعد باشد در پانزده روز آینده به خانه جدیدمان نقل مکان خواهیم کرد.

در این دو هفته ما باید به خانه ای دیگر نقل مکان می کردیم. چون لازمه شغل وزارت جنگ ژان باتیست را ناگزیر از زندگی در پاریس می نمود و به همین سبب او خانه کوچکی در خیابان سیز آلپن و در نزدیکی خانه ژولی خرید که بین دو خیابان کورسلس و روشه قرار داشت. البته این خانه چندانی بزرگ تر از خانه کوچکمان در سو نبود اما حداقل این که یک اتاق ویژه بچه در کنار اتاق خوابمان داشتیم. گذشته از این اتاق های پذیرایی و غذاخوری امان نیز به حد کافی بزرگ بود که ژان باتیست بتواند در آن از افسران و سیاستمدارانی که بیش تر وقت ها شب هنگام به دیدنش می آمدند، پذیرایی کند. اما فعلاً و در شرایط کنونی سالن غذاخوری یگانه محل پذیرایی از مهمانان بود.

حال من به گونه ای باور نکردنی و بسیار زود بهبود یافت. ماری غذاهای مورد علاقه ام را تهیه می کند و دیگر چندان نشانی از آن ضعف و رنجوری در من دیده نمی شود؛ می توانم بنشینم و ناگزیر از خوابیدن نیستم. متأسفانه هر روز تعدادی دیدارکننده دارم و گذراندن تمام روز با مهمانان قدری مرا خسته می کند. نه تنها ژوزفین به دیدنم آمد بلکه ترز تالین و نیز آن خانم نویسنده که چهره ای عجیب داشت و نامش خانم استال بود و آشنایی بس اندکی با او داشتم نیز به دیدارم آمدند. مهم تر از همه اینکه ژوزف با تشریفات فراوان کتاب داستان خودش را به عنوان هدیه برای من آورد. او با نوشتن این کتاب به راستی خود را نویسنده می انگارد. نام اثر ژوزف مونی یا دختر روستایی مین دنیس است و این اثر آنچنان خسته کننده است که هر وقت تصمیم به خواندن صفحه ای از آن می گیرم، ناخود آگاه خواب بر چشم هایم سنگینی می کند. ژولی مدام آن را ستایش می کند و شگفت انگیزش می خواند.

من خوب می دانم که این دیدارکنندگان فراوان که هر روزه به خانه ما می آیند نه به دیدار من و پسرک کوچولوی زردی گرفته ام که برای دیدار همسر وزیر جنگ ژنرال برنادوت می آیند. این زن نویسنده که چهره ای زشت و پف کرده دارد پیش تر از این با سفیر سوئد ازدواج کرده است اما به سبب روحيات ویژه خود گویا اینک جدا از همسرش زندگی می کند. او در گفتگو با من یاد آور شد که سرانجام فرانسه توانست مردی را که توان بازگرداندن نظم و آرامش به جامعه را دارد، بازیابد. اینک همه و بدون

اندک تردیدی، ژان باتیست را مردی قدرتمند و رئیس حکومت تلقی می‌کنند. من همچنین اطلاعیه‌ای را که ژان باتیست در روز اول انتصاب خود به وزارت خطاب به افسران و سربازان صادر کرده بود خواندم. این اطلاعیه به قدری خوب نوشته شده بود که اشک بر چشمان من آورد. او در این اطلاعیه نوشته بود:

«ای سربازان فرانسه! من خود شاهد و ناظر رنج‌ها و سختی‌های دهشتناک شما بوده‌ام و همان گونه که خود می‌دانید در بسیاری از آنان با شما و در کنار شما سهیم بوده‌ام. سوگند می‌خورم تا آنچه را مورد نیاز شماست از غذا، لباس و تجهیزات، فراهم نیاورم نمی‌نایسم. و شما دوستان من، شما نیز باید یک بار دیگر سوگند بخورید و هم‌پیمان شوید تا بتوانیم فرانسه را در برابر این امواج توفنده‌ای که پیش آمده است حراست کنیم و از چنگ دشمنان رهایی بخشیم. ما سربازان که سوگند وفاداری به فرانسه و جمهوری یاد کرده‌ایم باید از برابر امواج توفنده دشمنان سربلند بیرون آییم».

ژان باتیست ساعت هشت از وزارت جنگ به خانه بازآمد و غذای بسیار مختصر و سبکی در کنار بستر من خورد و سپس راهی اتاق کار خودش شد و تا پاسی از نیمه شب سرگرم دیکته کردن دستورات لازم به یکی از منشیان بود. او معمولاً بامدادان زود هنگام و حدود ساعت شش خانه را به قصد خیابان وارن که محل استقرار وزارت جنگ است، ترک می‌کند. آنچنان که فرناند می‌گوید او شب‌ها نیز فرصت استراحت ندارد و بیش‌تر وقت‌ها تخت سفری که در اتاق او قرار دارد دست نخورده باقی می‌ماند. طبیعی است که بار نجات جمهوری آن هم به تنهایی کاری بس دشوار و توان‌فرسا برای همسر ژان باتیست خواهد بود. گذشته از این‌ها یکی از مشکلات اصلی نداشتن بودجه است که سبب می‌شود دولت برای تجهیز نود هزار سرباز خوانده شده به خدمت که آموزش لازم را دیده‌اند پول کافی در اختیار نداشته باشد و آنچنان که شنیده‌ام این امر سبب بگومگوی تندی بین او و سی‌یز یکی از دو مرد قدرتمند فرانسه شده است.

ای کاش حداقل شب‌ها ژان باتیست را تنها و به حال خود وامی‌نهادند تا شاید در آرامش کامل بتواند از عهده کارهای خویش برآید اما من مدام افراد زیادی را می‌بینم که بی‌دغدغه این گرفتاری، در آمد و شد به خانه ما هستند. او دیروز به من می‌گفت که سران احزاب سیاسی همگی در تلاشند تا او را به سوی خود و تشکیلاتشان جلب نمایند. تازه سرگرم خوردن غذا شده بود که فرناند به او خبر داد که آقای چیاپ در طبقه پایین منتظر اوست. این آقا حتی به فرناند نیز نگفته بود که چه کاری با وزیر جنگ دارد. ژان باتیست دست از غذا کشید و دهان خود را پاک کرد و شتابان از پله‌ها سرازیر شد تا شاید

هرچه زودتر خود را از چنگ این مرد رها سازد. پس از حدود یک ربع ساعت ژان باتیست با چهره‌ای سرخ شده از خشم به نزد من بازگشت و گفت:
- این آقا را دوک اینهن به نزد من فرستاده بود. آه که چه آدم‌های بی‌شرمی هستند این بوربون‌ها...

- ممکن است بیرسم که این آقای دوک اینهن کیست و چه می‌گوید؟
- نام او لویی دوبوربون است و از قدرتمندترین افراد خانواده بوربون می‌باشد و فعلاً ساکن آلمان است و مورد حمایت شدید انگلستان است. او برای من پیغام داده بود که اگر دیگر بار قدرت را به خانواده بوربون بازگردانم مرا قدرتمندترین مرد فرانسه خواهد کرد. واقعاً که بی‌شرمی بیش از این...
- و شما چه جوابی به او دادید؟
- او را از اتاق بیرون راندم و گفتم به اربابش بگوید که من یک جمهوری خواه پایبند به اعتقادات خویش هستم.

- همه می‌گویند که امروزه قدرتمندترین مرد فرانسه شما هستید و اگر بخواهید حتی می‌توانید حکومت دیرکتوار را واژگون ساخته و خود قدرت را به دست گیرید.
- کاملاً صحیح است و در حقیقت این همان پیشنهادی است که ژاکوبین‌ها و نیز تنی چند از ژنرال‌ها می‌کنند. آنها می‌گویند که من در صورت تمایل خواهم توانست قدرتی بیش از قدرت حکومت دیرکتوار به دست آورم.
- و شما نیز این پیشنهاد را رد کردید؟

- بی‌هیچ تردیدی. من تابع و پشتیبان قانون اساسی هستم.
در همین لحظه بود که فرناند خبر داد شوهر خواهرم ژوزف قصد دیدار او را دارد. ژان باتیست که از این خبر ناخرسند می‌نمود، از فرناند خواست تا او را به طبقه بالا و نزد ما راهنمایی کند. او سپس رو به من کرد و گفت:

- تنها کسی که امروز نمی‌خواستم ببینم همین ژوزف بناپارت بود.
ژوزف وقتی از در وارد شد ابتدا به طرف گهواره رفت و نگاهی به درون آن کرد و گفت:

- این اسکار بچه بسیار خوش‌رویی است و می‌توانم بگویم خوش‌روترین بچه‌ای که تاکنون دیده‌ام.
او سپس از ژان باتیست تقاضا کرد که به دفتر کار او بروند تا درباره موضوعی گفتگو کنند.

- من صحبت‌هایی با شما دارم که احتمال می‌دهم سبب خستگی و آزرده‌گی دزیره

گردد.

ژان باتیست از سربیی میلی سری تکان داد و افزود:

- کم‌تر فرصت می‌کنم که در کنار دزیره باشم و از این رو ترجیح می‌دهم گفته‌هایتان را به طور خلاصه در همین جا بشنوم آقای بناپارت، البته کار زیادی دارم و باید تمام شب را کار کنم.

هر دو نفر آنان کنار تخت من نشستند و ژان باتیست در حالی که دست بر پیشانی من نهاده بود و بودن او در کنار من سبب آرامش و احساس قدرتم می‌شد، دیده بر هم نهادم و شنیدم که ژوزف می‌گفت:

- می‌خواستم درباره‌ی ناپلئون با شما صحبت کنم و نظر شما را در مورد بازگشت او به فرانسه جویا شوم.

- به عقیده من او بدون اجازه و دستور وزیر جنگ نمی‌تواند به فرانسه بازگردد.

- بهتر این است که بی‌پرده و صریح صحبت کنم. اینک اقامت او در مصر و به عنوان فرمانده عالی نیروهای فرانسوی کار بی‌هوده و بی‌حاصلی است. پس از نابودی ناوگان فرانسه عملاً نیروهای ما در مصر فعالیتت ندارند و می‌توان جبهه مصر را...
- یک شکست مسلم نامید.

- من نمی‌خواستم به این تندی و صراحت بیان کنم. بهتر است بگوییم در جبهه مصر امید پیشرفتی برای ما وجود ندارد و بهتر است از توانایی‌های برادرم در دیگر جبهه‌ها بهره‌گیری شود. او تنها یک فرمانده جنگی نیست و شما خود خوب می‌دانید که در اداره امور نیز از توان بالایی برخوردار است و می‌تواند در پاریس خدمات ارزشمندی بکند، از جمله در تجدید ساختار ارتش...

ژوزف لحظه‌ای درنگ کرد و گویی منتظر بود با بازتاب منفی ژان باتیست روبه‌رو شود. اما او هیچ بازتابی از خود نشان نداد. و همچنان که دست بر پیشانی من نهاده بود از کنار تخت تکان نخورد. ژوزف دیگر بار ادامه داد:

- شما خود می‌دانید که اینک حکومت با توطئه‌های متعددی روبه‌روست.

- به عنوان وزیر جنگ نمی‌توانم از چنین توطئه‌هایی بی‌خبر باشم اما نمی‌دانم این امر چه ارتباطی به فرمانده نیروهای فرانسه در مصر دارد.

- جمهوری نیاز به ... بلکه نیاز به مردان قدرتمند دارد. نباید اجازه داد کشور در شرایط جنگی، پذیرای اختلافات سیاسی و جدال‌های این‌چنینی باشد.

- پیشنهاد شما این است که برادر شما را از مصر فراخوانم تا این توطئه‌ها را فرونشاند؟ آیا منظورتان را درست فهمیده‌ام؟

- بله، فکر می‌کنم که...

- این کار وظیفه پلیس است. بله وظیفه پلیس بی‌هیچ بیش و کمی؛ آقا.

- البته اما اگر این توطئه‌ها حکومت را در آماج داشته باشند چه؟ من به طور خصوصی به شما یادآور می‌شوم که نهادهای قدرتمند شدیداً بر اشتراک مساعی و هماهنگی قدرت‌های سیاسی تأکید دارند و...

- منظور شما چیست؟

- به عنوان مثال اگر خود شما و ناپلئون به عنوان دو فرد قدرتمند...

- بس کنید آقا. بس کنید. اصل حرفتان را بزنید؛ می‌خواهید بگویید که برای نجات جمهوری از دام توطئه‌های سیاسی به یک حکومت دیکتاتوری پناه ببریم. برادر شما ناپلئون در آرزوی این است که از مصر بازگردد و برای رسیدن به مقام دیکتاتوری تلاش کند. در گفتار تان صادق باشید آقای بناپارت.

ژوزف که احساس می‌کرد شدیداً آماج حمله قرار گرفته است گفت:

- با تالیران در مورد نقطه نظرهای سیاسی او صحبت می‌کردم، او نیز معتقد است که سی‌یز نیز با اصلاح قانون اساسی مخالفتی نخواهد کرد.

- من از عقاید تالیران خبر دارم و نقطه نظرات ژاکوبین‌ها را هم می‌دانم آقا. شما مطمئن باشید که سلطنت‌طلبان دل به یک دیکتاتوری بسته‌اند، اما خود من، باید بدانید که من نسبت به جمهوری سوگند وفاداری یاد کرده‌ام و در هر شرایطی به آن پایبند خواهم بود. آیا کاملاً منظورم را فهمیدید؟

- آیا قبول دارید که عدم فعالیت و تلاش در مصر، آدمی مثل ناپلئون را به نومیدی می‌کشاند. گذشته از این او در پاریس کار مهمی دارد که ناگزیر از انجام آن است، او قصد طلاق همسرش را دارد. چون خیانت ژوزفین آسیبی جدی به او وارد کرده است. فرض کنید او در نهایت یأس و نومیدی تصمیم به بازگشت بگیرد، آن وقت...

یک لحظه احساس کردم دست ژان باتیست چون چنگالی آهنین دستم را فشرد. سپس آرام گرفت و این را از حرکت دستش فهمیدم، و سپس گفت:

- به عنوان وزیر جنگ و به ناگزیر در چنین شرایطی برادر تان را تحویل دادگاه نظامی خواهم داد و گمان می‌کنم به جرم گریز از جبهه او را تیرباران کنند.

- اما ناپلئون یک میهن‌پرست واقعی است و بیش از این نمی‌تواند در آفریقا بماند...

- محل و مکان زندگی یک فرمانده جایی است که سربازانش هستند. او خود این لشکر را به آفریقا برده است و باید در کنار آنان باقی ماند تا راهی برای بازگشت آن لشکریان یافت شود. شما آقای بناپارت اگرچه یک فرد نظامی نیستید باید قادر به درک

این ماجرا باشید.

سکوت سنگین و آزارنده‌ای بر اتاق حکمفرما شد. و من که چنین دیدم گفتم:
- ژوزف، داستان شما بسیار مهیج بود.

- بله حق با شماست. همه به من شادباش می‌گویند.

او که می‌خواست خود را فروتن نشان دهد با گفتن این حرف از جا برخاست و ژان باتیست نیز تا در خروجی و پله‌ها همراهی‌اش نمود.

سعی کردم بخوابم اما در حالت خواب و بیداری دخترکی کوچک را دیدم که با یک افسر جزء لاغر اندام برای رسیدن به نرده‌های باغ مسابقه دو می‌دهد. چهره درهم رفته افسر در پرتو مهتاب به گونه‌ای هراس‌انگیز رنگ می‌بازد و می‌گوید:

- من، به عنوان مثال خود من سرنوشت‌م را احساس می‌کنم و به روشنی می‌بینم.

دخترک می‌خندد و آن افسر دیگر بار می‌گوید:

- اوژنی! آیا به من اعتماد خواهی کرد و باورم خواهی داشت؟ هر پیش‌آمدی که رخ نماید اوژنی؟

او از مصر باز خواهد گشت و من این را به خوبی می‌دانم، چون او را به خوبی می‌شناسم. او باز خواهد گشت و اگر فرصتی یابد جمهوری را نابود خواهد کرد. او هیچ اهمیتی به جمهوری و حقوق دیگر شهروندان نمی‌دهد و هرگز قادر به درک مردی چون ژان باتیست نخواهد بود. هرگز... و دیگر بار صحنه‌ای در برابر چشمانم جان می‌گیرد و می‌شنوم؛ «دخترم هر زمان و در هر مکانی در آینده هر کس برادران خود را از آزادی و برابری محروم سازد، هیچ کس برای او طلب بخشایش نخواهد کرد، هیچ کس دخترم». ژان باتیست و پدرم افکاری همگون و همانند دارند و ژان باتیست نیز چون پدرم فکر می‌کند.

وقتی ساعت یازدهمین ضربه را نواخت، ماری وارد اتاق شد و اسکار را از درون گهواره برداشت و در کنار من قرار داد تا او را شیر بدهم. در این زمان ژان باتیست هم به نزد من آمد، چون از وقت شیر دادن اسکار خبر داشت و می‌دانست در آن ساعت من بیدار هستم. وقتی ژان باتیست بر لبه تخت نشست گفتم:

- ژان باتیست! او باز خواهد گشت.

- چه کسی؟

- پدرخوانده فرزندان... با او چه خواهی کرد؟

- اگر قدرت داشته باشم تیربارانش می‌کنم.

- واگر نه...

- در آن صورت شاید او قدرت را در اختیار گیرد و مرا تیرباران کند. شب خوش عزیزم.
- شب خوش ژان باتیست.
- اما زیاد به این حرف ها فکر نکن. شوخی کردم، تو حرف هایم را جدی نگیر.
- می دانم ژان باتیست، می دانم. شب خوش.

۱۶

پاریس. نهم نوامبر ۱۷۹۹. سال هفتم انقلاب

او به پاریس بازگشت و در کودتایی موفق چند ساعت پیش از این به عنوان رئیس دولت برگزیده شد. تنی چند از نمایندگان و ژنرال‌ها نیز بازداشت شده‌اند و ژان باتیست می‌گوید که هر لحظه باید چشم انتظار مأموران پلیس باشیم که برای بازداشت او می‌آیند. اگر رئیس پلیس فوشه و ناپلئون در جستجو از خانه ما به دفترچه خاطرات من دست پیدا کنند. هردو از شدت خنده از پا خواهند افتاد و مرا به مسخره خواهند گرفت... از این رو آنچه را که نوشتنی است امشب می‌نویسم و سپس قفل روی جلد دفترچه را قفل می‌کنم و به ژولی می‌دهم تا در گوشه‌ای نگهدارد. خوشبختانه ژولی زن برادر حاکم کنونی ماست و می‌توان امیدوار بود که ناپلئون به پلیس اجازه جستجوی کتوهای زن برادرش را ندهد.

در سالن خانه جدیدمان در کیزالپین نشسته‌ام و صدای گام‌های ژان باتیست را می‌شنوم که در اتاق غذاخوری چسبیده به سالن قدم می‌زند و بالا و پایین می‌رود. با صدایی که او بشنود گفتم:

- اگر کاغذ و نوشته‌هایی داری که می‌تواند مشکل آفرین باشد آنها را به من بده تا فردا صبح همراه با دفترچه خاطراتم به ژولی بدهم.

اما او سرش را به نشان مخالفت تکان داد و گفت:

- نه من چیزی ندارم که به قول تو مایه دردسر باشد. گذشته از این بناپارت بهتر از هرکس دیگری مرا می‌شناسد و می‌داند که در مورد عملکرد خائنانه او چه نظری دارم. فرناند نیز خود را در گوشه کنار اتاق سرگرم کرده بود. از او پرسیدم که آیا هنوز هم آن جمعیت ساکت و خاموش بیرون از منزل در آن جا هستند یا نه. وقتی فرناند پاسخ

داد که هنوز هم این جمعیت در بیرون خانه اجتماع کرده‌اند، پرسیدم:
- این مردم چه می‌خواهند؟

فرناند ابتدا شمع تازه‌ای را درون شمع‌دان قرار داد و سپس گفت:

- آنها منتظرند ببینند چه اتفاقی برای ژنرال می‌افتد. در شهر شایع شده که ژاکوین‌ها از ژنرال خواسته‌اند تا فرماندهی گارد ملی را بپذیرد.

او سپس با تأمل سرش را خاراند و سرانجام بر آن شد تا حقیقت را به من بگوید:

- مردم نگران دستگیری ژنرال هستند چون قبلاً ژنرال مورو را دستگیر کرده‌اند.

خود را برای گذراندن شبی طولانی آماده کردم. ژان باتیست هنوز هم قدم می‌زند و من نیز سرگرم نوشتن هستم. ساعت‌ها سپری می‌شوند و ما هنوز هم در انتظاریم.

همان گونه که گمان می‌کردم او به ناگاه به فرانسه بازگشت. سی روز قبل در ساعت

شش بامداد پیکی خسته و وامانده در برابر خانه ژوزف از اسب پیاده شد و خبر داد که

ژنرال بناپارت به همراه منشی‌اش بورین در بندر فرژو از کشتی پیاده شده است. او با

یک کشتی کوچک تجاری از خطوط انگلیسی‌ها گذشته است و پس از پیاده شدن از

کشتی نیز کالسکه‌ای کرایه کرده و هر لحظه ممکن است وارد پاریس شود.

ژوزف بی‌درنگ لباس پوشید و لوسین را از خواب بیدار کرد و هر دو برادر در

خیابان ویکتوری به انتظار ایستادند. ژوزفین که سر و صدای آنها را در برابر خانه خود

شنیده بود بی‌درنگ لباس تازه‌اش را پوشید و جعبه لوازم آرایشش را برداشت و خود را

به کالسکه رساند و بر آن شد تا برای پیشباز ناپلئون به ناحیه جنوب پاریس برود. او بر

آن بود تا به هر شکل ممکن از پیش آمدن طلاق جلوگیری کند و برای این منظور او باید

پیش از ژوزف با ناپلئون روبه‌رو می‌شد و با او گفتگو می‌کرد. اما هنوز کالسکه ژوزفین

چندانی از آن‌جا دور نشده بود که کالسکه پستی حامل ناپلئون وارد خیابان ویکتوری

گردید. دو کالسکه از کنار یکدیگر گذشته بودند و هیچ یک از آنان متوجه دیگری

نشده بود. ناپلئون شتابزده از کالسکه پیاده شد و دو برادر شتابان با هم دیدار کردند و به

یکی از اتاق‌های کوچک رفتند.

ظهر هنگام ژوزفین خسته و مانده بازگشت و زمانی که در اتاق پذیرایی را گشود

خود را در آماج نگاه تند و سرزنشگرانه ناپلئون دید که سراندرپای او را برانداز می‌کرد.

- خانم ما دیگر حرفی برای گفتن نداریم. فردا من مقدمات طلاق را آماده خواهم

کرد و بسیار خوشحال می‌شوم اگر هم‌اینک به مالمزون بروید، من هم در جستجوی

خانه تازه‌ای خواهم بود.

ژوزفین با صدای بلند شروع به گریه کرد اما ناپلئون رو برگرداند و در حالی که لوسین

او را همراهی می‌کرد به اتاق خواب خود رفت و در آن‌جا سه برادر گفتگوهای خود را

ادامه دادند و ساعتی بعد تالیران وزیر سابق نیز به آنها پیوست. خبر بازگشت ناپلئون

چون شعله‌ای سرکش در کوتاه زمان پاریس را درنوردید و شایع شد که ژنرال بناپارت پیروزمندانه از مصر بازآمده است. در پی این شایعه افراد کنجکاو گرداگرد خانه او گرد آمدند و هواخواهان مشتاق او که به جمعیت پیوسته بودند فریاد می‌زدند؛ زنده باد بناپارت و چون ناپلئون از پنجره برای این گروه دست تکان داد فریادهای زنده‌باد بناپارت اوجی بیش و بیش تر گرفت.

در این مدت ژوزفین تنها بر تخت خود نشسته بود و گریه می‌کرد و تلاش‌های دخترش اورتانس برای آرام کردن او و دادن یک فنجان چای به مادر گریانش به جایی نمی‌رسید. شب هنگام و زمانی که سرانجام ناپلئون و منشی‌اش بورین تنها شدند ناپلئون آغاز به دیکته کردن نامه‌هایی برای نمایندگان مجلس و ژنرال‌ها کرد و حضور خود در پاریس را به آنان اعلام نمود. پس آنگاه اورتانس لاغر و لندوک که هنوز هم چهره‌اش رنگ پریده می‌نمود و چون دختران جوان لباس پوشیده بود به نزد ناپلئون آمد و در حالی که بینی عقابی‌اش او را بزرگ‌تر از سن واقعی‌اش نشان می‌داد گفت:

- بابا بناپارت، آیا خیال ندارید با مادر صحبت کنید؟

اما ناپلئون با حرکت دست و آنچنان که گویی مگس مزاحمی را می‌راند به او اشاره کرد تا از آن‌جا دور شود و خود تا نیمه‌های شب با بورین به کار خود ادامه داد. ساعتی پس از نیمه‌شب و زمانی که ناپلئون آماده می‌شد تا روی یکی از نیمکت‌های مطلا بخوابد هنوز هم ژوزفین در اتاق خود در حال گریستن بود. ناپلئون که صدای گریه را می‌شنید به طرف در رفت و آن را قفل کرد. ژوزفین بیرون اتاق نزدیک به دو ساعت گریه کرد و سرانجام ناپلئون در را باز کرد و با مدام روز بعد او با ژوزفین آشتی کرده بود. من تمام این ماجرا را از ژولی شنیدم که او نیز آن را از ژوزفین و بورین شنیده بود. ژولی پس از پایان این ماجرا گفته‌های ناپلئون در مورد ژوزفین را این‌گونه نقل کرد.

- اگر ژوزفین را طلاق دهم همه پاریس از ماجرای خیانت او آگاه خواهند شد و به من خواهند خندید. اما اگر به زندگی با او ادامه دهم همه بر این باور خواهند بود که دلیلی برای خیانت او وجود نداشته است و آنچه در این مورد شایع شده است چیزی جز بدگوییهای کین‌ورزانه دشمنان من نبوده است. به هر تقدیر من خیال ندارم خود را مضحکه مردم سازم.

ژولی در حالی که چهره‌اش شگفت‌زده می‌نمود ادامه داد:

- دزیره! نظر تو چیست آیا تو هم با این فکر او موافقی یا نه؟

ژولی که پر حرفی‌اش گل کرده بود بی‌آنکه منتظر پاسخ من باشد اضافه کرد:

- ژانو هم همراه ناپلئون از مصر بازگشته و اوژن دوبوآرنه و دیگر افسران نیز همه روزه از راه می‌رسند. ژانو در مورد چه گونگی زندگی ناپلئون در مصر نیز حرف‌های زیادی می‌زد از جمله صحبت‌های او در مورد زنی به نام پائولین فورژ نیز شنیدنی بود.

این زن که همسر یکی از افسران جوان بود پنهانی همراه با شوهرش به مصر رفته بود. چون دیدم گفته‌های ژولی سرانجامی ندارد از او پرسیدم: راستی ناپلئون در چه حالی است آیا عوض شده؟

- بله خیلی عوض شده. شاید یکی از علت‌های تغییر قیافه‌اش کوتاه کردن موهایش باشد. او در مصر موهایش را کوتاه کرده است و از این رو صورتش چاق‌تر به نظر می‌رسد. البته همه چیز در موهای او خلاصه نمی‌شود بلکه همه چیزش تغییر کرده است. به هر حال خودتو روز یکشنبه او را در مهمانی شام در مورتفوتن خواهی دید. تمام نخبگان و افراد برجسته پارسی مانند شاعران و نویسندگان دارای باغی ییلاقی هستند که هرازگاهی برای استراحت راهی آن‌جا شده و در سایه درختان ساعتی می‌آسایند. ژوزف نیز که اکنون خود را از این شمار می‌داند خانه ییلاقی زیبایی در مورتفوتن خریده است که باغی بزرگ و دلپذیر دارد و باکالسکه یک ساعتی تا پاریس فاصله دارد. یکشنبه آینده قرار است ناهار را همگی در آن‌جا با ناپلئون و ژوزف صرف کنیم.

به هنگام بازگشت ناپلئون به پاریس اگر ژان باتیست همچنان وزیر جنگ می‌بود بی‌تردید کودتایی به وقوع نمی‌پیوست. اما چند روزی پیش از آن ژان باتیست در پی اختلاف با سیزی از شدت خشم بی‌درنگ از سمت وزارت جنگ استعفا داد. اکنون وقتی با دقت بیش‌تر به تحلیل مسائل می‌پردازم متوجه می‌شوم که سیزی در ماجرای ایجاد اختلاف با ژان باتیست و مشاجره با او و نهایتاً وادار ساختن او به استعفا تعمّد داشته است و با پیش‌بینی بازگشت ناپلئون هدفش این بود که به هنگام بازگشت او ژان باتیست در وزارت جنگ حضور نداشته باشد. وزیر جنگ کنونی و جانشین ژان باتیست نیز از بیم ژنرال‌های هواخواه او و نیز نمایندگانی که همراه با ژوزف و لوسین از او پشتیبانی می‌کنند جرأت تسلیم بناپارت به محکمه نظامی را ندارد.

در آن روزهای پاییزی گروه زیادی به دیدار ژان باتیست می‌آمدند و در این میان ژنرال مورو تقریباً هر روز به دیدار او می‌آمد و بر این باور بود که اگر ناپلئون قصد کودتا داشته باشد دخالت ارتش برای جلوگیری از این امر ناگزیر خواهد بود. در همین روزها تعدادی از ژاکوبین‌ها که از شمار نمایندگان یاریس بودند به دیدار ژان باتیست آمدند و از او خواستند تا در صورت بروز غوغا و آشوب در شهر فرماندهی گارد ملی را برعهده گیرد. ژان باتیست در پاسخ آنان یادآور شد که هرگاه وزارت جنگ و دولت رسماً این مسئولیت را به او واگذارند با آغوش باز پذیرای آن خواهد بود و البته نمایندگان مزبور که از این پاسخ او خوشنود نبودند آزرده‌خاطر منزل ما را ترک نمودند.

روز یکشنبه آماده رفتن به مورتفوتن شده بودیم که ناگاه از اتاق پذیرایی صدایی

آشنا به گوشم رسید که می گفت:

- اوژنی! آمده ام تا پسر خوانده ام را ببینم.

با شتاب از پله ها سرازیر شدم، ناپلئون با چهره ای آفتاب سوخته و موهای کوتاه در آن جا بود و با دیدن من گفت:

- ما خواستیم تو و برنادوت را غافلگیر کنیم. چون همه به مورتفونتن دعوت داشتیم، ژوزفین و من فکر کردیم بهتر است به این جا بیایم و با هم بدان جا برویم. در ضمن آمده ایم تا پسر شما و پسر خوانده خودم را ببینم. راستی باید بگویم خانه زیبایی دارید و باید همه چیز را تبریک بگویم اما از زمانی که بازگشته ام هنوز رفیق برنادوت را ندیده ام.

ژوزفین نیز که در کنار بناپارت ایستاده بود با دلفریبی گفت:

- حال شما کاملاً خوب شده است دزیره عزیز!

با ورود ژان باتیست به نزد مهمانان، من به سوی آشپزخانه رفتم تا از ماری بخواهم برای مهمانان قهوه و نوشیدنی آماده کند. وقتی به اتاق بازگشتم ژان باتیست اسکار را پایین آورده بود و ناپلئون روی قنداقه او خم شده بود و در حالی که گونه های او را قلقلک می داد و تی تی می گفت قصد بازی با او را داشت اما اسکار با دیدن چهره ناشناس شروع به گریه کرده بود.

ناپلئون درحالی که می خندید و دوستانه به شانه ژان باتیست می زد گفت:

- رفیق برنادوت، این هم یک سرباز جدید برای ارتش فرانسه.

بچه را از دست ژان باتیست که از بیم خیس شدن لباس هایشان او را دور از خود و ناپلئون نگهداشته بود، گرفتم.

هنگامی که سرگرم خوردن قهوه و بیسکویت بودیم، ژوزفین با من از گل های سرخ زیبای خانه مان صحبت می کرد. او خود شیفته گل سرخ است و تا آن جا که خبر دارم باغ زیبایش در مالمزون نیز آکنده از گل های سرخ زیباست. او در مورد چند بوته گل سرخ که در برابر ایوان بود از من پرسید و این که چه گونه از آنها مراقبت می کنم. این صحبت ژوزفین سبب شد که بتوانم گفتگوهای ناپلئون و ژان باتیست را به دقت گوش کنم. اما من و ژوزفین هر دو به یکباره ساکت شدیم چون صدای ناپلئون را شنیدیم که می گفت:

- شنیده ام که گفته اید اگر هنوز هم وزیر جنگ بودید مرا به محکمه نظامی می سپردید

و تیرباران می کردید؟ آیا می توانم دلیل مخالفت شما با خودم را بدانم؟

- گمان می کنم شما نیز از قوانین ارتش به اندازه من آگاه هستید رفیق بناپارت. شاید

هم بهتر از من. چون موقعیت شما به گونه ای بوده است که به دانشگاه نظامی رفته اید و با درجه افسری خدمت کرده اید در صورتی که من چنین فرصتی نداشته ام و مدت ها با درجات پایین خدمت کرده ام.

ناپلئون همچنان که نشسته بود به سوی ژان باتیست خم شد و من در آن لحظه حالت جستجوگرانه چهره‌اش را به خوبی می‌دیدم. موهای کوتاه سبب شده بود سرش گردتر و گونه‌هایش فرورفته‌تر به نظر آید. پیش‌تر از این من هرگز متوجه باریکی و کشیدگی چانه او نشده بودم و این که چانه‌اش تقریباً حالتی چهارگوش دارد، اما هیچ‌یک از این‌ها نشان تغییر چهره او نبود.

تنها چیزی که چهره او را دگرگون می‌ساخت همان تبسم او بود. لب‌خندی که روزگاری بسیار بدان علاقه‌مند بودم و نیز از آن هراس داشتم. این تبسم که اینک بر چهره او نقش بسته بود خواهان چیزی بود، پاسخی یا... راستی این تبسم از ژان باتیست چه توقعی داشت و از او چه می‌خواست؟ آیا او می‌خواست به ژان باتیست چیره شود یا می‌خواست به عنوان یک دوست از او دلجویی کند و محرم رازش سازد.

- من دیگر بار از مصر بازگشتم تا خود را در اختیار کشورم قرار دهم، چون فکر می‌کردم مأموریت من در مصر پایان گرفته است. شما می‌گویید که اینک مرزهای ما ایمن است و خود شما نیز به هنگام وزارت جنگتان صد هزار سرباز پیاده و چهل هزار سوار آماده جنگ کرده بودید. بنابراین ارتش فرانسه با وجود این یکصد و چهل هزار سرباز چندان احتیاجی به چند هزار سرباز اعزام شده به افریقا ندارد. در صورتی که در چنین شرایطی برای جمهوری مردی چون من می‌تواند...

ژان باتیست بی‌آنکه آرامش خود را از کف دهد گفت:

- شرایط چندان هم وخیم و نومیدکننده نیست که می‌گویید.

- نومیدکننده نیست؟ از هنگامی که بازگشته‌ام از همه می‌شنوم و همه می‌گویند که دولت بر اوضاع مسلط نیست. سلطنت خواهان دیگر بار فعالیت‌های خود در وانده را از سر گرفته‌اند و حتی گروهی از آنان در پاریس نیز فعال هستند و بی‌هیچ هراسی با بوربونهای مقیم انگلستان مکاتبه می‌کنند. باشگاه مانژ نیز جای خود را دارد و آنها نیز برای یک انقلاب ژاکوبینی آماده می‌شوند. شما باید خبر داشته باشید رفیق برنادوت که باشگاه مانژ و اعضایش قصد براندازی دیرکتوار را دارند.

- قطعاً شما بیش‌تر و بهتر از من باشگاه مانژ و نقطه‌نظرات اعضایش را می‌داید. چون برادران ژوزف و لوسین از بنیانگزاران و گردانندگان این باشگاهند.

ناپلئون بی‌هیچ آشفتگی پاسخ داد:

- از دیدگاه من این وظیفه ارتش و افسران ارتش و سران نظامی است که تمام نیروهای نارساز و کارآمد را همساز و همسو نموده و در راستای برقراری صلح و نظم عمومی به کار گیرند تا حکومتی پدید آورند که با آرمان‌های انقلاب سازگار باشد.

این گندگو مرا حسته کرده بود و از این رو به سوی ژوزفین برگشتم تا دیگر بار با او صحبت کنم. اما با نهایت شگفتی متوجه شدم ژوزفین نیز چشم به دهان ژان باتیست

دوخته است و گویی پاسخ‌های او دارای اهمیتی ویژه و حیاتی است و در همین لحظه ژان باتیست پاسخ داد:

- اما به نظر من دخالت ارتش و سران نظامی در امور سیاسی خیانتی سترگ است.
دیگر بار همان لبخند مرموز بر چهره ناپلئون نقش بست و تکرار کرد:
- خیانت سترگ!

ابروان ژوزفین به نشانه تعجب بالا رفت و من دیگر بار فنجان‌های قهوه را پر کردم.
- اگر تمام نمایندگان احزاب سیاسی، تأکید می‌کنم تمام نمایندگان همه احزاب، نزد من بیایند و از من بخواهند که تمام نیروهای کارآمد کشور را همساز و همسو نموده و به یاری مردان شایسته و کارآمد ساختار حکومتی جدید و استواری پدید بیاورم آیا شما رفیق برنادوت در کنار من خواهید بود؟ آیا آنانی که قصد جامه عمل پوشاندن به آرمان‌های انقلاب را دارند می‌توانند به شما امیدوار باشند؟ ژان باتیست برنادوت آیا فرانسه می‌تواند روی شما حساب کند؟

چشمان درخشان و خاکستری رنگ ناپلئون به ژان باتیست خیره شده بود، او با یک ضربه پرصدا فنجان خود را روی میز نهاد و گفت:

- گوش کن بناپارت! اگر شما نه برای خوردن قهوه بلکه برای کشاندن من به یک خیانت به این جا آمده‌اید باید خواهش کنم هرچه زودتر این جا را ترک کنید.
برق لبخندی که بر چهره و چشمان ناپلئون نقش بسته بود، ناپدید گردید.
- شما بر علیه دوستان و رفقای خودتان که ممکن است برای نجات جمهوری مورد اعتماد ملت واقع شوند، اسلحه به دست خواهید گرفت؟

صدای تندر آسای خنده ژان باتیست همه جا را انباشت. او آنچنان دیوانه‌وار می‌خندید که قادر به نگهداشتن خود نبود و خنده امانش نمی‌داد. و سرانجام به زحمت گفت:

- رفیق بناپارت، رفیق بناپارت آنگاه که شما در صحرای مصر حمام آفتاب می‌گرفتید نه یک بار که سه بار به من پیشنهاد کردند که نقش آن مرد قدرتمند را بازی کنم و به یاری سرنیزه سربازانم همان گونه که شما و برادران ژوزف می‌گفتید نیروهای کارآمد را گرد هم آورم، اما من هرگز زیر بار چنین کاری نرفتم. رفیق بناپارت، حکومت ما بر بنیاد دو مجلس استوار است و اگر نمایندگان مردم ناراضی هستند، می‌توانند پیشنهاد تغییر قانون اساسی را بدهند. هر چند که من به نوبه خود معتقدم که این اساس کنونی نیز برای حفظ امنیت ماکافی است اما اگر نمایندگان مردم بدو را تغییر دهند، من هم تغییر حکومت را داشته باشم نیز امری جداگانه است و نه به من مربوط است. ارتش.

- رفیق برنادوت، حال اگر نمایندگان تحت چنان فشاری

قانون اساسی بگیرند، آنگاه شما چه خواهید کرد؟

ژان باتیست از جا برخاست و به سوی ایوان رفت و به بیرون خیره شد. گویی بر پهنه کبود آسمان پاییزی واژگان مناسبی را برای پاسخ می جوید. ناپلئون چنان از پشت به او خیره شده بود که گویی می خواست به ژرفای قلب و روح او راه یابد و از آن آگاه شود. همان رگ کوچک بر روی شقیقه راست ناپلئون به شدت می تپید. ژان باتیست برگشت و با حرکتی سریع به سوی ناپلئون رفت و دست بر شانه او نهاد و گفت:

- رفیق بناپارت... من در ایتالیا با شما خدمت کرده ام و شما فرمانده من بوده اید، خوب می دانم که چه گونه طرح یک حمله را می ریزد و آن را اجرا می کنید. به شما قول می دهم که فرانسه فرماندهی بهتر از شما نخواهد داشت و شما می توانید به این سخنان یک گروه بان پیر اطمینان کنید. اما، اما آنچه مردان سیاست پیشه به شما پیشنهاد می کنند سزاوار یک ژنرال جمهوری نیست. زیر بار نروید بناپارت.

ناپلئون با سری فروافکنده به گلدوزی های رومیزی خیره مانده بود. در چهره اش هیچ نشانی از هیجان دیده نمی شد. ژان باتیست دست از شانه او برداشت و به آرامی به جای خود بازگشت.

- اگر شما به رغم آنچه گفتم گام در این راه بگذارید، بی تردید با شما و هواخواهانتان خواهیم جنگید، البته مشروط بر اینکه...
ناپلئون به یکباره سر برداشت و گفت:
- مشروط بر چه؟

- به شرط اینکه یک دولت قانونی مرا مأمور این کار بکند.

- آه که شما چه قدر لجوج هستید بر نادوت!

در این هنگام ژوزفین پیشنهاد کرد که بهتر است هرچه زودتر به طرف مورتفونتن حرکت کنیم.

خانه بیلاقی ژولی پر از مهمان بود و مالتیران و فوشه رانیز در آن جا دیدیم و طبیعتاً دوستان نزدیک بناپارت یعنی ژنرال ژانو، مورات، لکرک و مارمون را. همه آنها از اینکه ناپلئون و ژان باتیست را در کنار هم می دیدند شگفت زده و در عین حال شادمان بودند. پس از ناهار فوشه در حالی که رو به ژان باتیست داشت گفت:

- من نمی دانستم شما و ژنرال بناپارت دوستان نزدیک هستید.

ژان باتیست نیز پاسخ داد:

- دوستان نزدیک! نه تنها دوست بلکه پیوندی خانوادگی نیز بین ما وجود دارد.

- بعضی ها در گزینش خویش و پیوند نیز رفتاری بخردانه و مآل اندیشانه دارند.

ژان باتیست بی آنکه از خنده معنی دار فوشه ناراحت شود با خوشرویی پاسخ داد:

در روزهای پس از آن در مجامع پاریس هیچ بحثی داغ‌تر از بحث کودتا نبود و این که آیا ناپلئون دست به چنین کاری خواهد زد یا نه. یکی از روزها که اتفاقاً با کالسکه از خیابان ویکتوری می‌گذشتم نگاهم به گروهی از جوانان افتاد که در برابر خانه ناپلئون گرد آمده بودند و با آهنگی موزون و رو به پنجره‌های خانه او فریاد «زنده باد بناپارت» سر داده بودند.

فرناند می‌گفت این جوانان غوغایی را به زور پول بدان جا می‌کشاند اما ژان باتیست بر این باور بود که مردم پاریس هنوز هم ناپلئون و پول‌هایی را که او از ایتالیا می‌فرستاد و سبب رفاه مردم می‌شد از یاد نبرده‌اند و یادآوری آن سبب این زنده‌باد گفتن‌هاست. روز گذشته وقتی از پله‌ها پایین می‌آمدم تا به اتاق غذاخوری بروم، دریافتم که آن روز همان روز موعود است. در آن جا ژوزف را دیدم که در برابر ژان باتیست ایستاده است و با حالتی هیجان‌زده از ژان باتیست می‌خواست تا همراه او به دیدار ناپلئون برود. ژوزف که متوجه تردید ژان باتیست شده بود می‌گفت:

- شما باید به دیدن او بروید و به سخنانش گوش فرادهید. آنگاه و پس از شنیدن سخنان او قبول خواهید کرد که هدفی جز نجات جمهوری ندارد.
اما ژان باتیست در برابر خواسته او پایداری می‌کرد و می‌گفت:

- من از نقشه‌های او آگاهم و می‌دانم که اندک توجهی به جمهوری ندارد.
وقتی ژان باتیست به آخرین تمنای ژوزف نیز توجهی نکرد، او در حالی که رو به من داشت گفت:

- دزیره! تو بگو، بگو اقلًا به سخنانم گوش کند. برای آخرین بار می‌گویم ژان باتیست آیا شما نمی‌خواهید به برادرم کمک کنید؟
من که نمی‌دانستم چه پاسخی به او بدهم، گفتم:
- ژوزف، احساس می‌کنم خیلی خسته هستید. آیا میل دارید یک فنجان قهوه
برایتان بیاورم.

اما او بی آنکه دعوت مرا بپذیرد بی درنگ آن جا را ترک کرد و ژان باتیست نیز در حالی که در کنار در ایوان ایستاده بود، به باغ خزان زده تھی از گل و گیاه خیره ماند.

ساعتی بعد ژنرال مورو و آقای سازارین منشی سابق ژان باتیست و چند نفر دیگر از اعضای وزارت جنگ چون بهمن بر سر ما فرود آمدند. آنان مصرانه از ژان باتیست می خواستند که فرماندهی گارد ملی را برعهده گیرد و از ورود ناپلئون به مجلس نمایندگان و مجلس سنا جلوگیری کنند. اما ژان باتیست مصمم در برابر آنان ایستاد و گفت:

- پذیرش پیشنهاد شما فقط در یک صورت ممکن است، آن هم ابلاغ فرمان وزیر جنگ به من.

هنوز بحث و گفتگوی آنان پایان نگرفته بود که گروهی از اعضای انجمن شهر نیز از راه رسیدند و در این خواسته با دیگران هم آواز شدند. ژان باتیست بی آنکه خونسردی خود را از کف بدهد همه چیز را برای آنان توضیح داد و گفت:

- من نمی توانم بنا به خواسته اعضای انجمن شهر یا دوستانم دست به چنین کاری بزنم. دوست عزیزم ژنرال مورو خوب می داند که هر دستوری باید از طریق دولت و وزارت جنگ به ما ابلاغ شود و اگر هم دولت قانونی به هر دلیلی وجود نداشته یا در مقرر خود مستقر نباشد این نمایندگان مجلس هستند که باید این کار را انجام دهد.

آن روز بعد از ظهر برای نخستین بار ژان باتیست را در لباس غیر نظامی دیدم. او برای اولین بار یک کت زرشکی تنگ و بلند بر تن کرده و یک کلاه لبه دار نیز بر سر داشت. این لباس او به همراه دستمال گردن زرد رنگش مرا به این گمان وامی داشت که نکند قصد شرکت در بالماسکه را دارد. از این رو پرسیدم،
- کجا می روید؟

- می روم تا قدم بزنم. فقط می خواهم قدری راه بروم، همین!
قدم زدن او ساعت ها به درازا کشید و غروبگاهان وقتی مورو و دیگر دوستانش برای دیدن او آمدند ناگزیر شدند که به انتظار بنشینند. سرانجام وقتی هوا کاملاً تاریک شده بود، ژان باتیست به خانه بازگشت. همگی بدون اراده پرسیدیم:
- خوب، چه خبر؟

- قدم زنان به قصر لوکزامبورک و تویلری رفتم. گروه های زیادی از سربازان در گوشه و کنار متمرکز شده اند اما همه جا آرام است. بسیاری از این سربازان کسانی هستند که در جبهه ایتالیا خدمت می کردند و اینک بازنشسته شده اند و من گروهی از آنها را به خوبی می شناسم.
مورو گفت:

- بی گمان ناپلئون آنها را با وعده و وعید فراوان بدان جاکشاند است.
- این قول مدت ها قبل و به وسیله افسران شان بدان ها داده شده است، همان افسرانی که به یکباره از مصر بازگشتند؛ افرادی چون ژانو، مسنا، مورات، مارمون، لکرک و دیگر اطرافیان ناپلئون.
مورو دیگر بار پرسید:

- آیا شما گمان می کنید این سربازان حاضر به رویارویی با گارد ملی خواهند شد؟
- آنان از همه جا بی خبرند. من به عنوان یک فرد غیر نظامی کنجکاو با یک گروه بان پیر و تنی چند از سربازان گفتگو کردم. آنان همگی مطمئن هستند که فرماندهی گارد

می‌دانستند. ابتدا آنان با سرسختی در مورد دستور جلسه آن روز به گفتگو پرداختند اما دیری نپایید که لوسین بناپارت به عنوان رئیس مجلس برادرش را به پشت میز خطابه فراخواند و اعلام کرد:

- نمایندگان محترم؛ ژنرال بناپارت گزارشی دارند که به سبب اهمیت آن در رابطه با بقای جمهوری باید به آگاهی مجلس نمایندگان برسانند.

در این هنگام هواخواهان بناپارت از هر گوشه فریاد سردادند ساکت باشید... بگویند ژنرال... در این میان مخالفان نیز به نوعی دیگر با سر و صدای خود قصد جلوگیری از سخنرانی او را داشتند. اما ناپلئون بدون توجه به سر و صدای آنان شروع به سخنرانی کرد. تمام کسانی که آن روز سخنان او را شنیده بودند متفق القولند که ناپلئون به دشواری صحبت می‌کرد. او مطالبی درباره توطئه بر علیه جمهوری و خودش بیان داشت اما شدت سروصدا اجازه نمی‌داد کسی سخنان او را بشنود.

در این هنگام ژنرالی وارد مجلس شد و هواخواهان بناپارت از چهار گوشه مجلس رو به سوی میز خطابه نهادند و مخالفان نیز به سوی در خروجی حرکت کردند. اما شگفتا که درهای سالن از سوی سربازان محافظت می‌شد بی آنکه هویت کسی که چنین مأموریتی را به سربازان وا گذاشته بود مشخص باشد. به هر تقدیر ژنرال لکرک شوهرخواهر ناپلئون در رأس این سربازان عهده‌دار محافظت از نمایندگان بود. گارد ملی نیز که وظیفه محافظت از مجلس و نمایندگان را بر عهده داشت نیز به سربازان پیوسته بود. صحن مجلس را آشوبی بی‌مانند فرا گرفته بود و از هر گوشه‌ای صدایی به گوش می‌رسید. لوسین و ناپلئون نیز در کنار یکدیگر و نزدیک میز خطابه ایستاده بودند که ناگهان فریاد «زنده باد بناپارت» در صحن مجلس طنین انداز شد. از گوشه و کنار صداهای دیگر نیز به این صدا پیوست و دیری نپایید که فریاد «زنده باد ناپلئون» همه جا را انباشت. در این هنگام مورات، ماسنا و مارمون نیز در لژ مخصوص روزنامه‌نگاران ظاهر شدند تا آن جمع را با خویش هم‌نوا سازند. نمایندگان که از همه سو خود را در محاصره و پوتین سربازان را روی پای خود و سرنیزه تفنگ‌ها را پیش رویشان می‌دیدند به ناگزیر با دیگران هم‌آوا شدند.

سربازان در گوشه‌های سالن مستقر شدند و در این هنگام فوشه رئیس پلیس با چند تن همراهش که لباس غیر نظامی بر تن داشتند وارد مجلس شد و تنی چند از نمایندگان مخالف را که می‌توانستند مشکل آفرین باشند همراه خود از مجلس خارج کردند. شکاف ژرف موجود بین نمایندگان مجلس و اختلاف آرای نمایندگان سبب شد که

سربازان در گوشه‌های سالن مستقر شدند و در این هنگام فوشه رئیس پلیس با چند تن همراهش که لباس غیر نظامی بر تن داشتند وارد مجلس شد و تنی چند از نمایندگان مخالف را که می‌توانستند مشکل آفرین باشند همراه خود از مجلس خارج کردند. شکاف ژرف موجود بین نمایندگان مجلس و اختلاف آرای نمایندگان سبب شد که

می‌دانستند. ابتدا آنان با سرسختی در مورد دستور جلسه آن روز به گفتگو پرداختند اما دیری نپایید که لوسین بناپارت به عنوان رئیس مجلس برادرش را به پشت میز خطابه فراخواند و اعلام کرد:

- نمایندگان محترم؛ ژنرال بناپارت گزارشی دارند که به سبب اهمیت آن در رابطه با بقای جمهوری باید به آگاهی مجلس نمایندگان برسانند.

در این هنگام هواخواهان بناپارت از هر گوشه فریاد سردادند ساکت باشید... بگویید ژنرال... در این میان مخالفان نیز به نوعی دیگر با سر و صدای خود قصد جلوگیری از سخنرانی او را داشتند. اما ناپلئون بدون توجه به سر و صدای آنان شروع به سخنرانی کرد. تمام کسانی که آن روز سخنان او را شنیده بودند متفق القولند که ناپلئون به دشواری صحبت می‌کرد. او مطالبی درباره توطئه بر علیه جمهوری و خودش بیان داشت اما شدت سروصدا اجازه نمی‌داد کسی سخنان او را بشنود.

در این هنگام ژنرالی وارد مجلس شد و هواخواهان بناپارت از چهار گوشه مجلس رو به سوی میز خطابه نهادند و مخالفان نیز به سوی در خروجی حرکت کردند. اما شگفتناکه درهای سالن از سوی سربازان محافظت می‌شد بی آنکه هویت کسی که چنین مأموریتی را به سربازان وا گذاشته بود مشخص باشد. به هر تقدیر ژنرال لکرک شوهرخواهر ناپلئون در رأس این سربازان عهده‌دار محافظت از نمایندگان بود. گارد ملی نیز که وظیفه محافظت از مجلس و نمایندگان را بر عهده داشت نیز به سربازان پیوسته بود. صحن مجلس را آشوبی بی‌مانند فرا گرفته بود و از هر گوشه‌ای صدایی به گوش می‌رسید. لوسین و ناپلئون نیز در کنار یکدیگر و نزدیک میز خطابه ایستاده بودند که ناگهان فریاد «زنده باد بناپارت» در صحن مجلس طنین انداز شد. از گوشه و کنار صداهای دیگر نیز به این صدا پیوست و دیری نپایید که فریاد «زنده باد ناپلئون» همه جا را انباشت. در این هنگام مورات، ماسنا و مارمون نیز در لژ مخصوص روزنامه‌نگاران ظاهر شدند تا آن جمع را با خویش هم‌نوا سازند. نمایندگان که از همه سو خود را در محاصره و پوتین سربازان را روی پسای خود و سرنیزه تفنگ‌ها را پیش رویشان می‌دیدند به ناگزیر با دیگران هم‌آوا شدند.

سربازان در گوشه‌های سالن مستقر شدند و در این هنگام فوشه رئیس پلیس با چند تن همراهش که لباس غیرنظامی بر تن داشتند وارد مجلس شد و تنی چند از نمایندگان مخالف را که می‌توانستند مشکل آفرین باشند همراه خود از مجلس خارج کردند. شکاف ژرف موجود بین نمایندگان مجلس و اختلاف آرای نمایندگان سبب شد که مجلس نمایندگان نتواند به سادگی تصمیم‌گیری نماید و ناگزیر از ساعت‌های متمادی تشکیل جلسه باشد. سرانجام قانون اساسی جدیدی تدوین گردید و رئیس مجلس پیشنهادی نمایندگان را در مورد سیستم حکومتی نوین قرائت کرد و تصمیم بر این

گرفته شده که دولت جدید متشکل از سه کنسول باشد و ناپلئون نیز به اتفاق آرا به عنوان کنسول اول برگزیده شد و قصر توپلری برای اقامت دائم در اختیار او قرار گرفت.

شب هنگام فرناند شماره مخصوص روزنامه‌ها را در حالی برای ما آورد که هنوز مرکب آن خشک نشده بود. در سرعنوان روزنامه نام بناپارت که با حروف درشت چاپ شده بود به چشم می‌خورد و شاید نیز چشم آزار بود. من که در آشپزخانه و در کنار ماری بودم گفتم:

- آیا به خاطر داری که در ماری روزنامه‌ای را برایم آوردی که در آن خبر انتصاب بناپارت به فرمانداری نظامی پاریس چاپ شده بود؟

ماری در حال پرکردن بطری شیر اسکار با شیر جوشیده بود، چون به سبب کمی شیر مادر باید او را با شیر گاو تغذیه کنم. در دنباله صحبتیم با ماری گفتم:

- امشب او به توپلری نقل مکان می‌کند و شاید نیز در خوابگاه پادشاه فرانسه بخواهد.

ماری در حالی که بطری شیر را به من می‌داد زیر لب گفت:

- درست مثل یک پادشاه!

وقتی در اتاق خواب اسکار نشسته بودم و شیر خوردن او را تماشا می‌کردم که چه گونه با ولع و اشتها در حال مکیدن شیر بود. ژان باتیست نیز به درون آمد و در کنار من نشست. هنوز لحظه‌ای نگذشته بود که فرناند کاغذی در دست از در وارد شد:

- ببخشید آقا. این کاغذ را زنی ناشناس آورد تا به شما بدهم.

برنادوت نگاهی به کاغذ انداخت و سپس آن را در برابر من گرفت. دستی لرزان نوشته بود:

- ژنرال مورو بازداشت شد...

ژان باتیست که به من خیره شده بود گفت:

- حتماً این پیام را خانم مورو نوشته و به وسیله یکی از خدمتکارانش برای من فرستاده است.

اسکار خوابیده بود، پس ما نیز به طبقه پایین رفتیم و به انتظار نشستیم تا پلیس برای دستگیری ژان باتیست وارد خانه شود و در چنین حالی من نوشتن خاطراتم را از سر گرفته‌ام.

شب‌هایی هستند که بی‌پایان می‌نمایند؛ گویی هرگز به پایان نخواهند رسید.

ناگهان کالسکه‌ای در برابر خانه ما ایستاد. بی‌گمان آمده بودند تا ژان باتیست را با خود ببرند. از جا پریدم و به سالن دویدم. ژان باتیست بی‌حرکت و آرام در وسط سالن ایستاده بود و به دقت گوش به صداهای بیرون داشت. به سوی او رفتم، دست بر شانه‌ام نهاد، هیچ‌گاه در تمام زندگی او را این چنین نزدیک به خود احساس نکرده بودم.

ضربه‌های پیاپی به در خورد، یک، دو، سه بار. ژان باتیست در حالی که از کنار من دور می‌شد گفت:

- من در را باز خواهم کرد.

در همین هنگام صدایی را شنیدیم، ابتدا صدای یک مرد و سپس خنده‌های زنانه. زانوانم سست شده بود و به ناگزیر روی نزدیک‌ترین صندلی نشستم و اشک از چشمانم سرازیر شد. خدای من این ژولی بود.

اینک همگی در سالن بودیم، ژولی، ژوزف و لوسین از راه رسیده بودند. با دست لرزان شمع تازه در شمعدان‌ها گذاشتم و به یکباره سالن چون روز روشن شد. ژولی لباس شب سرخ رنگش را بر تن داشت، گونه‌هایش گل انداخته بود و آنچنان می‌خندید که به دشواری قادر به صحبت بود. فهمیدم که هر سه از تویلری می‌آیند.

- تمام شب در آن‌جا بحث پیرامون قانون اساسی جدید در جریان بود و نیز گفتگو برای تهیه صورت اسامی وزرای جدید. ژوزفین که سرگرم باز کردن وسایل خود و جابه‌جاشدن در خانه سلطنتی بود بر آن شد تا آن شب مهمانی کوچکی برپا کند. یکی از کالسکه‌های دولتی در پی ژولی و خانم لیزیا و خواهران ناپلئون فرستاده شد و ژوزفین شبانه یکی از سالن‌های تویلری را آماده پذیرایی از مهمانان کرد و بدین ترتیب گرد هم جمع شدیم، چون به هرحال روز بزرگی بود.

ژولی که به دشواری صحبت می‌کرد در دنباله گفتارش افزود:

- بله روز بزرگی است چرا که ناپلئون به فرانسه حکومت خواهد کرد. لوسین وزیر کشور خواهد شد و ژوزف نیز وزارت امور خارجه را در اختیار خواهد داشت یا حداقل این که نامش در فهرست وزرا قرار دارد. باید ببخشید اگر شما را از خواب بیدار کردیم، از این‌جا می‌گذشتیم گفتیم بهتر است سری هم به شما بزنیم.

- شما ما را از خواب بیدار نکردید.

اما ژوزف بدون توجه به گفته من رو به ژان باتیست کرد و گفت:

- این سه کنسول مشاورینی در امور مختلف خواهند داشت و شما برنادوت ممکن است از شمار این مشاوران باشید.

ژولی دیگر بار رشته سخن را به دست گرفت:

- ژوزفین خیال دارد تغییراتی در تویلری بدهد، نمی‌دانی در آن‌جا همه چیز را پرده‌ای از گرد و غبار پوشانده است و همه چیز غبار گرفته و قدیمی است. او می‌خواهد اتاق خوابش را به رنگ سفید بپاراید... فکرش را بکن دزیره، ناپلئون از ژوزفین خواسته به سبک شاهان و ملکه‌ها برای خود خدمتکاران مخصوص، کتاب‌خوان، اتاقدار و سه ندیمه مخصوص برگزیند. کشورهای دیگر باید دریابند که همسر رهبر جدید ما از این مسائل بی‌خبر نیست.

در این هنگام صدای ژان باتیست را شنیدم که می‌گفت:

.. برای من آزادی ژنرال مورو بسیار سهم است و نسبت به آن پافشاری خواهم کرد. لوسین نیز در پاسخ او یادآور شد که بازداشت ژنرال مورو صرفاً برای حفظ جان اوست و دلیل دیگری ندارد. مطمئن باشید که این بازداشت او را در برابر حادثه جویان ایمن خواهد داشت چون هیچ‌کس قادر به کنترل شادی‌های جنون‌آمیز برخی از شهروندان پاریسی نیست.

در این هنگام صدای زنگ ساعت شش بامداد را اعلام کرد و ژولی فریاد زد:

.. باید برویم، او در کالسکه منتظر ماست.

شگفت‌زده پرسیدم:

- چه کسی در کالسکه چشم‌انتظار شماست؟

- مادر شوهرم، خانم لیزی. او چون خیلی خسته بود نتوانست از کالسکه پیاده شود و

ما باید او را به خانه‌اش برسانیم.

ناگهان احساس کردم که میل شدیدی به دیدن خانم لیزی دارم، آن هم درست پس از این شب به یاد ماندنی. از سالن خارج شدم، هوا مه‌آلود بود و تا پا به خیابان نهادم چند نفر را دیدم که خود را در پناه تاریکی مخفی کردند. آیا مردم در برابر خانه ما ایستاده و منتظرند که...

در کالسکه را باز کردم و گفتم:

- خانم لیزی، دزیره هستم، می‌خواستم به شما تبریک بگویم.

شبحی در کنج تاریک کالسکه تکان خورد اما آن‌جا تاریک‌تر از آن بود که بتوانم

چهره او را ببینم.

- تبریک به من، برای چه دخترم؟

- برای اینکه ناپلئون کنسول اول شده است و لوسین وزیر کشور و ژوزف هم...

- آه دخترم این بچه‌ها نباید خود را آلوده سیاست سازند.

خانم بناپارت هیچ‌وقت زبان فرانسه را به درستی یاد نگرفته و بی‌گمان هم یاد نخواهد گرفت. از همان زمان که برای اولین بار او را در ماری دیدم تاکنون حتی یک کلمه هم یاد نگرفته و نمی‌تواند بهتر از آن زمان صحبت کند. آن زیرزمین کثیف و وحشتناکی را که خانواده بناپارت در آن زندگی می‌کردند به خاطر آوردم و شگفتا که حالا آنان خیال آراستن قصر توپلری را دارند. با نگرانی گفتم:

- اما فکر می‌کردم که شما خیلی شادمان هستید.

صدایی خشک از درون کالسکه جواب داد:

- نه. ناپلئون بدان‌جا تعلق ندارد و این قصر برای او ساخته نشده است.

- اما ما حکومت جمهوری داریم و همه می‌توانند...

- دخترم، ژولی و بچه‌ها را صدا کن، من خیلی خسته‌ام. خواهید دید که تو یلری فکر او را مسموم و گمراه خواهد ساخت و افکار ناخوش آیندی را در سرش پرورش خواهد داد. خواهید دید.

سرانجام ژوزف، ژولی و لوسین به نزدیک کالسکه رسیدند و ژولی مرا در آغوش گرفت و سر در گوشت نهاد و گفت:
- موقعیت خوبی در انتظار ژوزف است، فردا ناهار به منزل ما بیا، می‌خواهم با تو صحبت کنم.

در همین هنگام ژان باتیست نیز از خانه بیرون آمد تا مهمانان خود را بدرقه کند. ناگهان از میان تاریکی مه‌آلود خیابان چهره‌های ناشناسی که تمام آن شب بی‌پایان را با ما بیدار مانده بودند سر بر آوردند و فریاد زدند «زننده‌باد برنادوت» و دیگر بار و دیگر بار این عبارت تکرار شد زننده باد... زننده باد... در آن جا بیش از چند نفری حضور نداشتند و اگر این صدا سبب هراس ژوزف می‌گردید نهایت حماقت او را نشان می‌داد.
بدین ترتیب یک روز بارانی دیگر شروع شد، روزی که ابر و مه بدان رنگ خاکستری زده بودند. هم‌اینک یکی از افسران گارد ملی با پیامی در خانه ما حضور دارد:

- به فرمان کنسول اول، ژنرال برنادوت در ساعت یازده به حضور ایشان بروند.
دفتر خاطراتم را قفل می‌کنم تا آن را به دست ژولی بسپارم.

۱۷

پاریس. ۲۱ مارس ۱۸۰۴

این کار من و به تنهایی در آن هنگام به تویلری رفتن، آن هم برای دیدن ناپلئون، جز جنون نام دیگری نداشت.

از ابتدا متوجه جنون آمیز بودن کار خود بودم اما به هر تقدیر در کالسکه خانم لیزیا نشستم و رو به تویلری نهادم. در راه با خود می‌اندیشیدم چه برخوردی با او خواهم داشت و چه باید بگویم. از دور دست صدای زنگ ساعت، یازده شب را اعلام می‌داشت. از راهروهای طولانی و خاموش تویلری خواهم گذشت و وارد دفتر کار او خواهم شد، در برابرش خواهم ایستاد و خواهم گفت که...

کالسکه بر ساحل سن حرکت می‌کرد، در طول سالهای گذشته تمام پل‌های سن را شناخته بودم. اما هرگاه به یکی از این پل‌ها، یک پل خاص می‌رسیدم تپش قلبم شدت می‌گرفت. همیشه به هنگام رسیدن به پل از کالسکه پیاده می‌شدم و قدم می‌زدم؛ روی آن پل، پل خودم... آن شب یکی از نخستین شب‌های بهار ۱۸۰۵ بود. تمام روز باران باریده بود اما اینک آن ابرهای تیره همه به یک سو رفته بودند و ستارگان سوسو می‌زدند. با خود اندیشیدم که ناپلئون نمی‌تواند او را اعدام کند. پرتو ستارگان آسمان و چراغ‌های پاریس بر پهنه سن بازمی‌تابیدند و بر امواج می‌رقصیدند. ناپلئون هرگز نمی‌تواند او را تیرباران کند.
آیا نمی‌تواند؟

اما او هر آنچه را بخواهد انجام می‌دهد.

به آرامی روی پل قدم می‌زدم و بالا و پایین می‌رفتم و به سال‌هایی می‌اندیشیدم که دور از هر درد و رنجی زیسته بودم. عروسی‌ها و جشن‌هایی که در آن شرکت کرده

بودم، مراسمی که در تویلری برگزار شده بود و در آن‌ها در برابر ناپلئون به رسم احترام سرفرود آورده بودم، جشن پیروزی مارنگو در خانه ژولی که سر از پا نمی‌شناختم یا لباس‌های رنگارنگی که خریده بودم؛ یک لباس ابریشمی زرد رنگ، یک لباس سپید که گل‌های سرخ بر آن دوخته شده یا آن لباس شب سپید که گل‌های مخملی داشت. این‌ها مسائل پیش پا افتاده بودند و مهم‌ترین آنها نیز عبارت بود از دندان در آوردن پسر اسکار؛ روزی که اولین دندان را در آورد و یا آن روز که برای نخستین بار واژه مادر را از دهانش شنیدم، روزی که برای اولین بار توانست چند گامی بدون کمک من راه برود و با پاهای لرزان فاصله بین پیانو و کمد لباس را طی کرد.

سال‌هایی را به یاد می‌آورم که اینک به گذشته پیوسته‌اند. روزی را به یاد می‌آورم که ناگزیر شدم در برابر کنسول اول حاضر شوم و ادای احترام کنم. ژولی چند روز پیش تر دفتر خاطراتم را به من بازگرداند و گفت:

در حال جا به جا کردن و مرتب نمودن کمد خود بودم؛ همان کمد چوب ماهاگونی که از ماری آورده بودم، حالا این کمد را در اتاق بچه‌ها گذاشته‌ام. به هر حال به هنگام مرتب کردن آن دفترچه خاطرات تو را پیدا کردم و دیدم بهتر است که به خودت باز پس دهم، چون دیگر نیازی به پنهان کردنش نیست. فکر می‌کنی لازم باشد که باز هم پنهانش کنم؟

- نه دیگر زمان مخفی کردنش گذشته است.

ژولی خنده‌ای کرد و گفت:

- حتماً مطالب زیادی برای نوشتن داری، فکر نمی‌کنم نوشته باشی که من حالا دوتا دختر دارم.

- نه، شب پس از کودتا دفتر خاطراتم را به تو دادم ولی حالا خواهم نوشت که تو پس از مدت‌ها مراجعه به دکتر پولومبیه و بردن ژوزف به نزد او سرانجام دو سال و نیم پیش دختر بزرگت زنائید شارلوت ژولی را به دنیا آوردی و سیزده ماه پیش‌تر نیز صاحب دختر دیگری به نام شارلوت ناپلئون شدی. و نیز خواهم نوشت که علاقه بی‌پایان تو به خواندن کتاب‌های داستان سبب شد که به یاد نام یکی از سوگلی‌های حرمسرای شرقی نام دخترت را زنائید بگذاری.

- امیدوارم دخترم از این که چنین نامی بر او نهاده‌ام مرا ببخشد.

دفتر خاطراتم را از ژولی گرفتم، گمان می‌کنم که پیش از هر چیز باید ماجرای مرگ مادرم را بنویسم. تابستان گذشته من و ژولی در باغ نشسته بودیم که ژوزف شتابان و در حالی که نامه‌اتین را در دست داشت به نزد ما آمد. مادر در جنوا و بر اثر یک حمله قلبی در گذشته بود. ژولی با شنیدن این خبر زیر لب زمزمه کرد که تنهای تنها شدم. وقتی او این جمله را گفت ژوزف پاسخ داد:

- تو مرا داری و تنها نخواهی بود.
ژوزف نمی فهمید که اگر چه ژولی او را دارد و من نیز ژان باتیست را اما پس از مرگ پدر این تنها مادر بود که برای ما باز مانده بود و او یگانه کسی بود که همه چیز کودکی ما را به خاطر داشت.

با پایان گرفتن این روز غم انگیز وقتی شب از راه رسید ژان باتیست گفت:
- دریره همه ما باید قوانین طبیعت را بپذیریم چرا که نمی توانیم سر از این قوانین برتاییم. مرگ نیز یکی از همان قوانین است و این که با مرگ خود فرزندانسی بر جا می گذاریم. همان گونه که صاحب فرزند شدنمان یک قانون است، مرگ نیز چنان است. ما باید این قوانین را با یک نگرش فلسفی بپذیریم. ژان باتیست برای این که مرا تسلی دهد یاد آور شد که هر زنی رنج زایمان را پذیرا شده باشد و به مقام مادری برسد جای او در بهشت است. اما به هر حال هر چند گفته های او دور از عقل و منطق نبود اما نمی توانست چندان از بار اندوه من بکاهد.

کائسکه خانم لیزیا چون شبح سیاهی که پیام آور مرگ باشد در انتهای پل مورد علاقه من ایستاده است و انتظار مرا می کشد. روی میر کار ناپلئون نیز یک حکم اعدام وجود دارد و به او خواهم گشت که...
- آری، چه خواهم گشت؟..

اما دیگر با او نمی توان چون گذشته ها صحبت کرد و چون دیگر مردمان عادی. دیگر نمی توان در برابر او بدون اجازه نشست. فردای آن شب بی پایان که در انتظار دستگیری ژان باتیست بودیم، بین او و ناپلئون دیدار و گفتگویی صورت گرفت.
- برنادوت، شما به عنوان مناور هیأت کنسولی برگزیده شده اید و عنوان نمایندگی وزارت جنگ را در این هیأت بر عهده خواهید داشت.
- آیا شما فکر می کنید که واقعاً یک شبه افکار من دستخوش تغییری بنیادین شده است؟

- نه. اما در همان شب من مسئولیت جمهوری فرانسه را به عهده گرفته ام و نمی توانم یکی از کارآمدترین مردان فرانسه را از دست بدهم. آیا این سمت را قبول می کنید برنادوت؟

ژان باتیست برای من تعریف کرد که در آن هنگام سکوتی طولانی بین آنان برقرار شده بود. سکوتی که در طی آن ژان باتیست نگاهی به آن اتاق تویلری که دفتر کار بناپارت بود انداخت و نیز به میز کار بزرگ او که پایه هایش بر سر شیرها استوار بود. در آن سکوت سنگین او از پنجره اتاق سربازهای گارد ملی را می دید که نشان های سه رنگ آبی - سپید - قرمز رنگ را با نوارهای مخصوص به سینه آویخته بودند. در خلال همان سکوت او با خود اندیشید که اعضای دیرکتوار از سمت خود استعفا نکرده و

حکومت کنونی را به رسمیت شناخته‌اند و عملاً جمهوری را به دست مردی سپرده‌اند تا فرانسه را از جنگ خانگی ایمن سازد. پس آنگاه ژان باتیست سر برداشت و گفت:

«کنسول بناپارت، حق با شماست و جمهوری به تمام مردان خویش نیاز دارد و من نیز این وظیفه را می‌پذیرم.

فردای آن روز مورو و تمام نمایندگان که بازداشت شده بودند همگی آزاد شدند و علاوه بر آن ژنرال مورو مجدداً به فرماندهی منصوب گردید. ناپلئون خود را برای نبردی تازه در جبهه ایتالیا آماده می‌ساخت و ژان باتیست را به سمت فرماندهی عالی لشکر غرب منصوب کرد تا او سواحل آبراهه مانش را در برابر حملات انگلیس‌ها محافظت نماید و در این راستا استحکامات و نیروها را از بریتانی تأثیر وندو تقویت کند. بدین سبب ژان باتیست ناگزیر بود بیش تر وقتش را در مقر سر فرماندهی‌اش در رن بگذراند و کم تر به خانه می‌آمد و از این رو هنگامی که اسکار به سیاه‌سرفه مبتلا شد، در پاریس نبود. پیروزی ناپلئون در سرد مارنگو امروز پاریس را به جشن و پایکوبی دیوانه‌واری وا داشته است و مردم در کوچه و خیابان سر از پا نمی‌شناختند. اینک لشکرهای فرانسوی در سراسر اروپا پراکنده شده‌اند چون شرط اصلی ناپلئون برای امضای بسیاری از قراردادهای صلح، واگذاری سرزمین‌های جدید به فرانسه یا محترم شمرده شدن سلطه فرانسه به سرزمین‌های اشغال شده است.

همه جا غرقه در نور است و پرتو هزاران چراغ بر امواج رودخانه سن می‌رقصد و بی‌گمان رودخانه سن هیچگاه این چنین غرق در نور نبوده است. با خود می‌اندیشیدم که پاریس چه قدر دل‌غریب و اغواکننده است و در عین حال به راستی شیفته‌گان خود را به وادی جنون می‌کشاند. اما به نظر ژان باتیست پاریس امروز هزاران بار بیش از گذشته کانون جنگ و آشوب است اما من در موقعیتی نیستم که توان دآوری در این مورد را داشته باشم. ناپلئون به اشراف تبعیدی که که به ناگزیر دور از فرانسه زندگی می‌کردند اجازه بازگشت داده است. دیگر بار مهمانی‌های پر از دسیسه در ناحیه سن ژرمن بر پا می‌شود و کاخ‌ها و باغ‌های مصادره شده به صاحبانشان بازگردانده می‌شود. دیگر بار فانوس‌کش‌های اشرافی چون نوآیل‌ها، رادرویل‌ها، دوسریتسکیوها و موتتموراسی‌ها پیشاپیش کالسکه اربابانشان به راه افتاده‌اند. بزرگان و اشراف روزهای نه چندان دور ورسای دیگر بار با تکبر و تختر در راهروها و سالن‌های توپلری در آمد و شدند و در برابر رهبر جمهوری سر به احترام فرود می‌آوردند و بوسه بر دستان محنت‌گر سنگی نچشیده و رنج تبعید نبرده بیوه بوهارنه می‌زنند. به راستی که ژوزفین هیچگاه معنی تنگدستی را نچشیده است، دیروز بود که باراس بدهی‌هایش را می‌داد و از به همراه تالین، همان پیشخدمت روزهای پیشین، در مهمانی‌هایی که به افتخار وابستگان قربانبان گیوتین «بر پا می‌شد، به پایکوبی می‌پرداخت. گه گاهی در به خاطر سپردن و با به

یاد آوردن نام این همه شاهزاده، کنت و بارون که ناگزیر از شناختن ایشان هستیم به شدت دچار مشکل می‌گردم.

اینک گویی صدای کریستین همسر لوسین در گوشم زنگ می‌زند، صدای این روستازاده سن ماکزیمی در یکی از شب‌های بهار گذشته به هنگام قدم زدن بر روی همین پل با من. آری صدای او را می‌شنوم که «من از او می‌ترسم، او قلب ندارد» صداها و هزارها چشم شاهد بودند که او چه گونه برادرش ناپلئون را به پشت میز سخنرانی کشاند و همه دیدند که چه گونه با چهره‌ای برافروخته و چشمانی سرشار از شرار قدرت طلبی، برای نخستین بار نام ناپلئون و زنده باد ناپلئون را فریاد کرد. اما تنها دو هفته پس از آن بود که دیوارهای تویلری از طنین فریادهای دو برادر در حال ستیز و مشاجره می‌لرزید؛ لوسین بنایارت وزیر کشور و ناپلئون بنایارت کنسول اول. سرآغاز مشاجره مسئله سانسور مطبوعات بود که یکی از پیشنهادهای اصلی ناپلئون به شمار می‌آمد و در پی آن موضوع تبعید نویسندگان شدت بیش‌تری بدان بخشید و چون همیشه سخن به کریستین دختر مهمان‌خانه‌دار سن ماکزیمی کشید و این که ناپلئون ورود او به تویلری را قدغن کرده بود. نه وزیر کشوری لوسین به درازا کشید و نه ماجرای کریستین به عنوان یک عامل تفرقه و مشاجره خانوادگی. در گذر از یک زمستان سرد و نکبت آفرین و در پی یک سرماخوردگی، سرفه‌های جانکاه همراه با خلط خون آلود، آن دختر روستایی چاق و چله و سرخ و سفید راه‌ر روز تکیده‌تر از پیش ساخت و اثری از آن گونه‌های سرخ چون سیب بر جا نماند. یک روز بعد از ظهر من و او سرگرم گفتگو از بهار آینده و تماشای مجله مدل‌های لباس بودیم تا او بتواند مدلی برای لباس مورد نظرش و زری دوزی‌های آن پیدا کند. در حالی که به مدلی اشاره می‌کردم گفتم:

- با این لباس شما به تویلری خواهید رفت و به کنسول اول معرفی خواهید شد؛ آچنان زیبا و جذاب که سبب حسادت او نسبت به لوسین خواهید گردید.

اما با این سخن من لبخند از لبان کریستین گریخت و پاسخ داد:

- من از او بیمناکم. در سینه او قلبی وجود ندارد. قلبی که نهانگاه احساسات و عواطف باشد.

سرانجام با پافشاری خام لیزیا کریستین اجازه ورود به تویلری را یافت و آنگاه یک هفته پس از این بحث و مشاجره ناپلئون به برادرش گفت:

- فراموش نکن که فردا شب همسرت را برای تماشای اپرا بیاوری و به من معرفی کنی.

لوسین تنها به ماسخی ساده و کوتاه بسنده کرد:

- گمان نمی‌کنم همسرم قادر به پذیرش این دعوت محترمانه و افتخار آمیز باشد.

لب‌های ناپلئون که به صورت خطی باریک در آمده بود نشانگر تشویش درونی‌اش

بود. سرانجام گفت:

- این یک دعوت نیست لوسین، فرمانی است از جانب کنسول اول.

لوسین در حالی که سرش را تکان می داد گفت:

- همسرم نمی تواند هیچ فرمانی را بپذیرد، حتا فرمان کنسول اول را؛ چون او واپسین لحظه های زندگی اش را سپری می کند.

بر روی بزرگ ترین تاج گلی که به مراسم تشیع و تدفین کریستین ارسال شده بود این کلمات به چشم می خورد؛ «به زن برادر نازنینم کریستین - ن. بناپارت»

ژوبرتوی بیوه که موهای سرخ و چال گونه اش تا حدودی می تواند یادآور کریستین باشد ابتدا با یک منشی گمنام بانک ازدواج کرده بود. ناپلئون نیز پافشار بود که لوسین با دختری یکی از اشراف بازگشته از تبعید ازدواج کند اما او بی توجه به این ها، یک روز بی هیچ مقدمه ای با ژوبرتوی بیوه در یکی از دفترهای ازدواج پاریس حاضر شد و پیوند زناشویی بست. ناپلئون نیز بی درنگ فرمان تبعید شهروند لوسین بناپارت عضو سابق مجلس نمایندگان و وزیر کشور جمهوری فرانسه به خارج از کشور را امضا کرد. لوسین پیش از ترک پاریس و حرکت به ایتالیا برای خداحافظی به دیدن ما آمد و فردای آن نیز فرانسه را ترک نمود. او در حالی که رو به برنادوت داشت گفت:

- آن روز را به خاطر داری؟ در آن روز می خواستم بهترین کاری را که در توان داشتم برای جمهوری انجام دهم. این را می دانستید برنادوت؟

- می دانم. اما آن کار اشتباهی بزرگ بود، بسیار بزرگ...

دو سال پیش از این یک روز صدای گریه اورتانس سبب شده بود که نگهبانان با نگرانی به پنجره های اتاق او خیره شوند. دلیل آن نیز تصمیم ناپلئون بود که نادختری اش را با برادرش لویی نامزد کرده بود. لویی چاق و پاگنده هیچ توجه و علاقه ای به اورتانس بی رنگ و رو نداشت و هنرپیشه های کمدی فرانس پاریس را به او ترجیح می داد اما ناپلئون از یک وصله ناجور دیگر در خانواده خود بسیار بیمناک می نمود. از این رو تنها راه باقی مانده برای اورتانس بستن در اتاق بود و گریستن در تنهایی خویش. او حتا در به روی مادرش نیز نمی گشود و سرانجام آنان به ناگزیر به دنبال ژولی فرستادند. ژولی چون بدانجا رسید آن قدر در اتاق اورتانس را زیر ضربات مشت خود گرفت تا سرانجام دخترک ناگزیر از گشودن در شد. چون چشم ژولی به دخترک افتاد، پرسید:

- فکر می کنی کمکی از من بر می آید؟

دخترک سری تکان داد و ژولی به ناگزیر پرسید:

- آیا شخص دیگری را دوست دارید؟

گریه دخترک قطع شد و حالتی جدی به خود گرفت. ژولی دوباره تکرار کرد:

- شما کسی دیگر را دوست دارید؟

حرکت سر او حکایت از پاسخ مثبت داشت. ژولی افزود:

- پس من با ناپدری شما صحبت خواهم کرد.

اورتانس از سر نو میدی شانه‌هایش را بالا انداخت و ژولی ادامه داد:

- آیا مرد مورد نظر شما از پیرامونیان کنسول اول می‌باشد؟ و آیا فکر می‌کنید ناپدری شما شایستگی او را مورد تأیید قرار دهد؟

اورتانس هیچ نمی‌گفت و در عوض به پهنای صورتش اشک می‌ریخت و چشمان گشاده‌تر از معمولش به ژولی دوخته شده بود.

- راستی این مرد مورد نظر شما مجرد است یا نه؟

لب‌های اورتانس می‌رفت تا از هم باز شود و لبخندی به چهره‌اش راه می‌یافت و ناگهان شروع به خندیدن کرد. خندید و خندید، خنده‌ای جنون آسا و همچون دیوانگان.

ژولی شانه‌هایش را گرفت و در حالی که او را تکان می‌داد فریاد زد:

- بس کنید! اگر دست از خنده بر ندارید ناچار باید پزشک را خبر کنم... اما اورتانس قادر به کنترل خود نبود و همچنان می‌خندید. سرانجام کاسه صبر ژولی خویشتن‌دار نیز لبریز شد و بی‌تأمل و اندیشه سیلی سختی به صورت دخترک زد. خنده‌ها پایان گرفت، دهان بزرگ و گشوده‌اش را بست و یکی دو نفس عمیق کشید. حال دیگر آرامش خود را به دست آورده بود و آنگاه گفت:

- من... من خودش را دوست دارم.

ژولی هرگز به چنین چیزی نیاندیشیده بود و از این رو پرسید:

- آیا او خودش هم می‌داند؟

- او کم‌تر چیزی را نمی‌داند و هر چه را که خودش نداند رئیس پلیس فوشه به او خبر می‌دهد.

ژولی برخاست و دست دخترک را گرفت و گفت:

- بهترین کار همان است که با لویی ازدواج کنید. لویی عزیزترین برادرانش می‌باشد و

او را بیش از همه دوست می‌دارد.

مراسم عقد چند هفته بعد برگزار شد. پولت برای اورتانس یک الگو و یک نمونه بود و نیز ستیزهای او برای گریز از آن ازدواج. ناپلئون در حقیقت او را ناگزیر از ازدواج با ژنرال لکلرک ساخته بود و هنگامی که ناگزیر شد به همراه همسرش راهی سن دومینگو گردد چه گریه‌ها که نکرد و چه اشک‌ها که نریخت. اما سرانجام در حالی که به پهنای صورت اشک می‌ریخت، همراه با لکلرک در کشتی نشست. لکلرک در سن دومینگو دچار تب زرد شد و در اثر همین بیماری نیز درگذشت و پولت تحت تأثیر این

ماجرای تأسف آور موهای عسلی رنگش را برید و بر تابوت همسرش نهاد. از دید کنسول اول این حرکت پولت نشانگر عشق بی پایان پولت به همسر فقیدش می باشد. اما من عقیده ای جز آن دارم و چنین می پندارم که پولت هرگز همسرش را دوست نداشته است و از این رو خود را ناگزیر از یک چنین نمایشی می دانست؛ نمایشی برای اقناع دیگران.

موهای پولت دیگر بار بلند شد و بر شانه هایش ریخت اما نظر ناپلئون بر آن بود که او موهایش را در بالای سر جمع کند و آنها را با شانه های مروارید نشان بیاراید؛ شانه ای که از جمله جواهرات خانوادگی خاندان بورگز به شمار می آمد. این خاندان یکی از کهن ترین و اصیل ترین خانواده های ایتالیا است که با تمام دربارهای اروپا پیوند و بستگی دارد. ناپلئون پس از مرگ همسر پولت او را وادار به ازدواج با کنت کامیلو بورگز پیر و فرتوت کرد. آیا خنده دار نیست، پولت، همان دخترکی که من در ماریسی دیده بودم اینک کنتس پولین بورگز نام گرفته بود.

آری آنان همگی عوض شده بودند. و در حالی که آخرین نگاه را بر نور چراغ های باز تابیده بر امواج سن می انداختم با خود می اندیشیدم چرا، چرا فقط من؟ چرا آنان همه بر این باور بودند که تنها من می توانم در این کار موفق باشم؟ پس به سوی کالسکه رفتم و در آن جای گرفتم:

- به تویلری بروید!

برنامه کاری خود یعنی دیدار با ناپلئون را چندان امیدبخش نمی دیدم. دوک اینهن به تازگی دستگیر شد بود. این مرد که از خاندان بوربون به شمار می آمد اتهامات چندی را یدک می کشید که از آن جمله است پول گرفتن از انگلیس، تلاش برای سرنگونی جمهوری و سرانجام برقراری دیگر باره حکومت خاندان بوربون. نیروهای ناپلئون توانسته بودند او را در خاک فرانسه ردیابی و دستگیر کنند و سرانجام ناچار شد او را در یکی از شهرهای کوچک و مرزی آلمان به نام انهیم بازداشت کنند. چهار روز پیش ناپلئون دستور یک حمله ناگهانی و دور از انتظار به این شهر کوچک را صادر کرد. به عنوان سبب سرباز سواره نظام از راین گذشتند و در واقع دوک را ربوند و به فرانسه آوردند. اینک این زندانی در قلعه ونیس به انتظار سرنوشت خویش نشسته است. امروز یک دادگاه نظامی او را به جرم خیانت و همکاری در توطئه علیه کنسول اول به مرگ محکوم کرده است؛ البته بدون هیچ دلیل قاطعی. و اکنون حکم اعدام برای کنسول اول فرستاده شده است و اینک اوست که می تواند این حکم را تأیید و یا محکوم را عفو کند.

اسراف و نجسای قدیمی که اینک با ژوزفین آمد و شد دوستانه دارند از او تقاصا کرده اند که ناپلئین را وادار به عفو او نماید. آنان همگی آنگاه که نمایندگان سیاسی

خارجی تالبران را دوره کرده بودند در توپلری حضور داشتند اما ناپلئون هیچ کس را نپذیرفت. ژوزفین به هنگام ناهار تلاش کرد در این زمینه سخنی بگوید اما ناپلئون با عبارت «لطفاً آزرده‌ام نکنید» او را وادار به سکوت کرد. اول شب نیز ژوزف تقاضای ملاقات کرد اما ناپلئون به وسیله منشی‌اش دلیل تقاضای دیدار را جویا شد و ژوزف در توضیحی سر بسته برای منشی گفت که دلیل دیدارش تقاضایی است به نام عدالت. آنگاه بود که منشی برای ژوزف خبر آورد که کنسول اول نمی‌خواهد کسی مزاحمش شود. ژان باتیست به هنگام شام به گونه‌ای غیر عادی ساکت و خاموش بود و ناگهان مشیت محکمی بر روی میز کوبید و گفت:

- می‌دانی بناپارت چه کرده است؟ به کمک سیصد سرباز سواره نظام یک مخالف سیاسی خود را در فراسوی مرزهای فرانسه و در کشوری بیگانه دستگیر کرده و به فرانسه آورده است و برای محاکمه تحویل دادگاه نظامی داده است. برای هر فردی که بارقه‌ای از احساسات بشر دوستانه در قلبش باشد این حرکت یک سبلی سخت و توهین آور به شمار می‌آید.

وحشت زده پرسیدم:

- برای زندانی چه خوابی دیده است، نمی‌تواند دستور تیربارانش را صادر کند، می‌تواند؟

ژان باتیست که بسیار خشمگین می‌نمود پاسخ داد:

- او بار سوگند وفاداری به جمهوری را بر دوش می‌کشد و نیز سوگند خورده است که حقوق بشر را زیر پا نهد.

ما دیگر بیش از این راجع به دوک صحبت نکردیم اما من به حکم اعدایی می‌اندیشیدم که اکنون بر روی میز کار ناپلئون قرار داشت و انتظار امضای او را می‌کشید. برای درهم شکستن این سکوت سنگین گفتم:

- ژولی به من خبر داد که ژروم بناپارت تن به جدایی از همسر امریکایی‌اش داده است. ژروم همان بچه شروری است که اینک افسر نیروی دریایی شده و در یکی از سفرهای دریایی به اسارت انگلیسی‌ها در آمد.

او برای رهایی از چنگال انگلیس‌ها در یکی از بنادر امریکا از کشتی پیاده شد و با یک زن جوان بالتیموری به نام الیزابت پاترسون ازدواج کرد. و طبیعتاً این عمل ناپلئون را خشمگین ساخت. ژروم که اکنون در راه بازگشت به فرانسه می‌باشد برای خوش آیند برادر صاحب نام خود موافقت کرده است که خانم پاترسون را طلاق بدهد. تنها جمله‌ای که ژروم در دفاع از عمل خویش نوشت این بود که خانم پاترسون خیلی ثروتمند است.

ژان باتیست که گویی اندک علاقه‌ای به شنیدن این مطالب نداشت به من یادآور شد

که مسائل خانوادگی کنسول اول برایش هیچگونه جاذبه و جذابیتی ندارد و در همین هنگام نیز صدای چرخ‌های کالسکه‌ای که در برابر منزلمان متوقف می‌شد به گوش رسید. نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

- ساعت از ده شب گذشته و حالا برای دید و باز دید بسیار دیر هنگام است. در همین لحظه نیز فرناند وارد اتاق شد و خبر آمدن خانم لیزیا بناپارت را اعلام داشت.

از شنیدن این خبر نگران شدم چون آمدن مادر ناپلئون به خانه ماکاری بی‌سابقه بود. اما به هر تقدیر او اکنون پشت سر فرناند ایستاده بود و صدایش را شنیدم که می‌گفت:

- شب بخیر ژنرال برنادوت، شب بخیر خانم.

خانم لیزیا در چند سال گذشته نه تنها پیر نشده بود بلکه چنین می‌نمود که جوان‌تر نیز شده است. صورت تکیده و فرسوده از کار و زحمت او رنگ و رویی گرفته بود و چین و شکن‌های پیرامون دهانش از بین رفته بود. اما رنگ نقره فام موهایش برگشت ناپذیر می‌نمود و او هنوز هم موهایش را به همان شیوه زنان روستایی در پشت سر جمع می‌کرد و با بندی می‌بست. البته چند حلقه از موهایش را به پیروی از زنان پاریسی بر پیشانی‌اش انداخته بود که هیچ سازگاری با آرایش او نداشت.

ما او را به اتاق پذیرایی راهنمایی کردیم و او پس از نشستن به آرامی دستکش‌های خاکستری رنگش را از دست بیرون کرد. نتوانستم از نگاه به دستانش خودداری کنم و نگاهم به انگشتی درشت و گرانمایی افتاد که ناپلئون از ایتالیا آورده بود. ناخود آگاه دست‌های سرخ و پیته بسته‌اش را به یاد آوردم که در روزهای نه چندان دور، شب و روز در حال رخت شستن بود. او بدون مقدمه آغاز به صحبت کرد:

- ژنرال برنادوت! آیا باور می‌کنید که پسر من این دوک انهین را تیرباران کند؟

- کنسول اول نه اما دادگاه نظامی او را به مرگ محکوم کرده است.

- اما دادگاه نظامی هم خواسته‌های پسر را اجرا می‌کند و به خواسته او رأی می‌دهد.

آیا شما تصور می‌کنید او حکم دادگاه را برای اجرا تأیید خواهد کرد.

- احتمال ندارد بلکه قطعاً این کار را خواهد کرد خانم. چون من برای صدور دستور

بازداشت دوک و سپردن بی‌درنگ او به دادگاه نظامی هیچ دلیل دیگری نمی‌بینم. گذشته از این دوک اساساً در خاک فرانسه بازداشت نشده است.

خانم لیزیا در حالی که به انگشتش خیره شده بود گفت:

- از شما سپاسگزارم ژنرال برنادوت. آیا شما می‌دانید که پسر من به چه دلیلی دست به

این کار زده است؟

- نه خانم.

- حدس هم نمی‌زنید.

- متاسفانه باید بگویم خیر خانم.

او بار دیگر سکوت کرد. او هم چنان که روی مبل نشسته بود همانند زنان خسته و از پافتاده روستایی که تنها کو تاه زمانی فرصت استراحت دارند به جلو خم شده و پاهایش را قدری باز و با فاصله گذاشته بود.

- ژنرال برنادوت، به نظر شما این محکومیت و این دستور اعدام چه معنا و مفهومی دارد؟

ژان باتیست هیچ پاسخی نداد و در همان حال انگشتانش را میان موهایش فرو برده بود و من احساس می کردم که تا چه حد این گفتگو برایش آزارنده است.

خانم لیزیا دیگر بار سر برداشت و با چشمانی گشاده از رنج و وحشت گفت:

- جنایت! می فهمید، این فقط یک جنایت است ژنرال.

- شما نباید اینقدر عصبی و خشمگین باشید خانم...

اما خانم لیزیا بر آشفته هردو دستش را بالا برد و صحبت او را قطع کرد.

- نگران و ناراحت نباشم؟ پسر من در آستانه ارتکاب یک جنایت است و من... من...

مادر او، چه گونه می توانم در چنین شرایطی آرام باشم، چه گونه؟

نزدیک او رفتم و روی نیمکت در کنارش نشستم و دستش را در دست گرفتم.

انگشتانش آشکارا می لرزید. نجواکنان گفتم:

- شاید ناپلئون برای کار خود دلایل سیاسی داشته باشد.

- ساکت باش اوژنی.

او سپس درحالی که به چشمان ژان باتیست خیره شده بود گفت:

- جنایت پسر من به هیچ عنوان قابل توجیه و بخشش نیست ژنرال. دلایل سیاسی...

ژان باتیست که تلاش می کرد کاملاً آرام باشد گفت:

- خانم شما چند سالی پسران را به دانشکده نظام فرستادید و در آنجا او را یک

افسر تربیت کرده اند. شما احتمال نمی دهید که به سبب همین ساختار فکری نظامی،

نگرش او به این ماجرا همانند شما نباشد و آن ارزشی را که شما برای جان یک نفر قائل

هستید او قائل نباشد.

خانم لیزیا نومیدانه سرش را تکان داد و گفت:

- اینجا صحبت از مرگ یک تن در صحنه نبرد نیست ژنرال. بلکه مردی را ربوده و

به فرانسه آورده اند تا در برابر جوخه آتش قرارش دهند. این جنایت سبب بی حرمتی

فرانسه در میان دیگر ملل خواهد شد و من نمی خواهم ناپلئون یک جانی باشد،

نمی خواهم. می توانید مرا درک کنید ژنرال؟

- شما می توانید با او صحبت کنید خانم.

خانم لیزیا که لب هایش را به حالت خاصی جمع کرده بود و صدایش می لرزید گفت:

- نه، نه آقا، نه... فایده‌ای ندارد چون او پاسخ خواهد داد؛ مادر تو متوجه نیستی و بهتر است زودتر بروی و استراحت کنی. مادر آیا می‌خواهی ماهیانه‌ات را زیادتر کنم؟ نه آقا، نه... به جای من او باید برود... او، اوژنی.

قلبم می‌خواست از حرکت باز ماند، سرم را نومیدانه تکان دادم.

- آقای ژنرال... شما خبر ندارید، زمانی که ناپلئون دستگیر شده بود و همه بیم آن داشتیم که او را تیرباران کنند، او... همان دختر کوچولو، اوژنی... نزد مقامات مسئول رفت و به یاری او شتافت. و حالا نیز خود اوژنی باید به دیدن او برود... باید آن روز را به او یادآور شود و از او بخواهد که...

- اما فکر نمی‌کنم این کار تأثیری بر تصمیم کنسول اول داشته باشد.

- اوژنی... ببخشید خانم برنادوت... خانم شما مایل هستید که کشورتان در جهان سرزمین آزادی قتل و جنایت نام بگیرد؟ قطعاً چنین تمایلی ندارید، نه؟ خیلی‌ها امروز به دیدن من آمدند و این ماجرا را به من گوشزد کردند. آنها به من گفتند که این دوک هم یک مادر پیر و یک نامزد جوان دارد... خانم به من رحم کنید و مرا یاری نمایید، می‌خواهم ناپلئون من یک...

ژان باتیست بدون هدف در اتاق قدم می‌زد. خانم لیزیا ادامه داد:

- ژنرال؛ اگر پسر شما، اسکار کوچولو، بلکه اگر او قرار بود این حکم اعدام را امضا کند...

ژان باتیست در وسط اتاق ایستاد و به آرامی اما مصمم گفت:

- دزیره آماده شو و هر چه زودتر به تویلری برو.

از جا برخاستم و رو به ژان باتیست کردم و پرسیدم:

- شما هم با من می‌آیید، نه؟

- دختر کوچولو، تو خودت خوب می‌دانی که آمدن من ممکن است زندگی دوک را به خطر بیندازد و این شانس را هم از او بگیرد. بلکه تو، تو باید تنها با او صحبت بکنی هر چند که احتمال موفقیت تو را هم بعید می‌دانم اما باید تلاشت را بکنی عزیز من. صدای ژان باتیست لبریز از رنج و شفقت بود.

- اما شایسته من نیست که در این وقت شب، آن هم تنها به تویلری بروم.

و سپس بی‌آنکه توجهی به حضور خانم لیزیا داشته باشم و فارغ از این که گفته‌ام را می‌شنود یا نه، گفتم:

- شب هنگام زنهای زیادی تنها به تویلری آمد و شد می‌کنند و همه آنها به دیدار

کنسول اول می‌روند.

اما ژان باتیست دیگر بار تکرار کرد:

- کلاهی را بگذار و خودت را بپوشان و هر چه زودتر برو عزیزم.
 خانم لیزیارو به من کرد و گفت:

- شما می‌توانید با کالسکه من بروید و با اجازه شما من در همین جا منتظر شما خواهم بود. و البته مزاحم ژنرال نخواهم شد و همین جا در کنار پنجره منتظر خواهم نشست.
 به هر تقدیر شتابزده به اتاق خودم رفتم و با دست‌های لرزان کلاه تازه‌ام را که گل‌های صورتی دارد بر سر نهادم.

از آن شب کریسمس که بمبی در پشت سر کالسکه ناپلئون منفجر شد چهار سال سپری شده است و در این مدت رئیس پلیس فوشه تقریباً هر ماه یک توطئه بر علیه کنسول اول را کشف و بی اثر ساخته است. اینک با توجه به این امر تمام کسانی که قصد ورود به توپلری را دارند هر ده قدم به ده قدم متوقف می‌شوند و مورد پرس و جو قرار می‌گیرند. اما برخلاف تصور من کارها بسیار ساده‌تر از آنکه گمان می‌کردم گذشت و هر جا که مرا متوقف کردند تنها پاسخ من این بود که به دیدار کنسول اول می‌روم. سربازان فقط لبخندی می‌زدند و نگاهی به سراپای من می‌انداختند و شاید نیز در خیال خود مرا به گونه‌ای دیگر مجسم می‌کردند و این همه برای من بسیار ناراحت کننده بود.

سرانجام به اتاق انتظاری رسیدم که از آن جا می‌توان در ورودی دفتر کنسول اول را دید. پیش‌تر از این هیچ‌گاه این بخش از توپلری را ندیده بودم و اگر هم گاهی در دعوت‌های خانوادگی بدانجا می‌آمدم به قسمتی که ویژه سکونت ژوزفین است می‌رفتم. دو سرباز گارد ملی در کنار این در سرگرم نگهبانی بودند اما هیچ پرسشی از من نکردند و من بی هیچ گفتگویی در را گشودم و وارد اتاق انتظار شدم. مردی جوان با لباس غیر نظامی پشت میز سرگرم نوشتن بود. دو بار سرفه کردم تا مرد جوان متوجه حضور من گردید و چون مارگزیدگان از جا جست و پرسید:

- دوشیزه خانم چه فرمایشی داشتید؟

- می‌خواستم کنسول اول را ببینم.

- اشتباه آمده‌اید دوشیزه خانم اینجا دفتر کار کنسول اول است.

من نمی‌توانستم معنا و مفهوم گفتار مرد جوان را دریابم و از این رو پرسیدم:

- منظورتان این است که کنسول اول در دفتر کارشان نیستند و برای استراحت رفته‌اند؟

- خیر ایشان در دفتر کارشان هستند.

- پس مرا به نزد ایشان ببرید.

مرد جوان که تا آن هنگام چشم به زمین دوخته بود برای نخستین بار سر برداشت و نگاهی به چهره من انداخت و گفت:

- دوشیزه خانم، باید کنستانت پیشخدمت مخصوص کنسول به شما گفته باشد که

ایشان کنار در پشتی قصر منتظر شما هستند و اینجا فقط دفتر کار ایشان است.
- اما من قصد دیدار کنسول اول و گفتگو با ایشان را دارم نه با مستخدم ایشان را.
برویدو از ایشان پرسید آیا چند لحظه‌ای می‌توانم مزاحم ایشان بشوم، چون موضوع بسیار مهمی است.

مرد جوان با حالتی به مانند آغار به سخن کرد:

- اما - دوشیزه...

- به من دوشیزه خطاب نکنید آقا، من خانم ژان باتیست برنادوت هستم.

- خا... خا... خانم... ببخشید...

مرد جوان چنان به من خیره شده بود که گویی روح مادر بزرگش را در برابر خود می‌بیند و سرانجام گفت:

- ببخشید من اشتباه کردم.

- هر لحظه‌ای اشتباه ممکن است اما حالا بهتر است مرا راهنمایی کنید.

مرد جوان برای یک لحظه اتاق را ترک نمود اما بی‌درنگ باز گشت.

- ممکن است خواهش کنم که همراه من تشریف بیاورید. کنسول اول جلسه‌ای

دارند و تقاضا کردند فقط یک دقیقه منتظر باشید. ایشان تأکید کردند فقط یک دقیقه.

او مرا به سالن کوچکی راهنمایی کرد که در وسط آن میزی با صفحه مرمرین قرار

داشت و گرداگرد آن نیز صندلی‌هایی با روکش مخمل تیره رنگ چیده شده بود. ظاهراً

از این محل تنها به عنوان اتاق انتظار استفاده می‌شد. انتظار من چندان به درازا نکشید و با

گشوده شدن یک در سه یا چهار نفر را دیدم که رو به شخصی که من او را می‌دیدم خم

شده بودند و برایش شب خوبی را آرزو می‌کردند. در پشت سر آنان بسته شد و هر یک

از آن آقایان بسته‌ای حاوی چندین پرونده را زیر بغل داشتند. در یک لحظه منشی

جوان از یک در وارد سالن شد و در پس در ورودی دفتر کنسول اول ناپدید گردید. اما

هنوز در را کاملاً پشت سر خود بسته بود که شتابزده بازگشت و گفت:

- خانم ژان باتیست برنادوت کنسول اول منتظر شما هستند.

وقتی وارد اتاق شدم او را در کنار در منتظر خود یافتم و با دیدن من گفت:

- چه اتفاق جالب و دلپذیری، دور از گمان‌ترین دیداری که در این سالها داشته‌ام!

من آشفته می‌نمودم و نمی‌دانستم چه بگویم و باز هم او بود که گفت:

- بنشینید اوژنی، بنشینید و برایم از خودتان بگویید. بگویید بینم حالتان چه طور

است. چه گونه است که با گذشت زمان جوان‌تر می‌شوید!

- نه، من جوان‌تر نمی‌شوم بلکه زمان با شتاب می‌گذرد. سال دیگر باید در پی

آموزگاری برای اسکار باشیم.

او مرا به طرف صندلی راحتی کنار میز کارش راهنمایی کرد اما خودش در برابر من و

در پشت میز نشست؛ بی قرارانه گرد اتاق قدم می زد و من باید چون لک لک کردن می کشیدم و سرم را بدین سو و آن سو می گرداندم تا بتوانم رو به او داشته باشم. دفتر کار او اتاق بسیار بزرگی بود که در گوشه و کنارش میزهای کوچک متعددی دیده می شد و روی تمام آنها انباشته از کتاب و نوشته های گوناگون بود. اما در روی میز کار بزرگ او همه چیز بسیار مرتب و منظم بود و تمام نوشته ها در دو دسته منظم دسته شده بود و هر یک از آنها درون جعبه چوبی کشو ماندی جا داده شده بود. در بین آن دو جعبه چوبی و درست در برابر مبیل نگاهم به مدرکی افتاد که لاک و مهر سرخی چون یک لکه خون بر آن زده شده بود. در جا بخاری نیز شعله های آتش زبانه می کشید و هوای اتاق به گونه تحمل ناپذیری گرم بود. در این هنگام ناپلئون چند برگ چاپی را جلوی صورتم گرفت و گفت:

- شما باید این ها را ببینید؛ نخستین نسخه های چاپی قانون مدنی فرانسه که به تازگی تکمیل و آماده شده است؛ قانون مدنی جمهوری فرانسه. قوانینی که به خاطر آن جنگیدیم و انقلاب کردیم... اینک پس از مدت ها کار به چاپ سپرده شده است و برای همیشه باقی خواهد ماند. بله اوژنی، من برای فرانسه قانون مدنی تازه ای تدارک دیده ام. او چند سال در به روی خود بسته و با همکاری کارشناسان حقوقی، قانون مدنی جدید فرانسه را تهیه و تدوین کرده بود. و اینک این قانون کامل شده و آماده اجرا بود. - باید این ها را بخوانید اوژنی... انسانی ترین قوانین دنیاست... این بخش آن مربوط به کودکان است. دیگر پسر بزرگ تر هیچگونه مزیتی به دیگر خواهران و برادران خود نداشته و برتر از آنان نخواهد بود. و این یکی... این بخش مربوط به والدین است و آنان را ملزم به نگهداری از کودکان خویش می کند. این را ببینید...

او در این لحظه چند برگ دیگر را از روی یکی از میزها برداشت و شروع به ورق زدن کرد.

- قوانین جدید مربوط به ازدواج. این قانون نه تنها جدایی را ممکن می سازد بلکه زندگی - جداگانه زن و شوهر نیز در آن پیش بینی شده است. و این یکی... بله این یکی سبب شگفتی اشراف خواهد شد؛ قانون لغو القاب موروثی.

برای این که روحیه شاد و بهشاش او همچنان بر جا ماند یاد آور شدم:

- مردم از هم اکنون این قانون را قانون ناپلئون می نامند. البته آنچه گفتم یک واقعیت بود و من برای خوش آیند او دروغ نگفته بودم.

اوراقی را که در دست داشت روی پیش بخاری انداخت و در حالی که به من نزدیک می شد گفت:

- ببخشید خانم، سر شما را با این حرف ها به درد آوردم. لطفاً کلاهتان را بردارید. - نه، نه، لازم نیست چون بیش از یک دقیقه مزاحمتان نمی شوم... فقط می خواستم...

- اما این کلاه به شما نمی آید، واقعیت را می گویم. اجازه می دهید آن را بردارم؟
- نه. گذشته از همه، این تازه ترین کلاه من است و ژان باتیست می گوید که خیلی هم به چهره ام می آید.

او به سرعت واپس رفت و در حالی که دیگر بار آغار به قدم زدن کرده بود، گفت:
- البته اگر ژنرال برنادوت این گونه گفته باشد ..

دریافتم که او را رنجانده ام. با شتاب روبان های کلاه را باز کردم و در همان حال پرسید:

- می توانم پرسیم چه اتفاقی افتاده است که خانم افتخار این دیدار را به من داده اند؟
به جای پاسخ به این کنایه کردم که بگویم:
- کلاه را برداشتم.

متوجه ایستادنش شدم. دیگر بار به من نزدیک شد و پشت سرم قرار گرفت. به دشواری می توانستم تماس دستش با موهایم را احساس کنم.
- اوژنی ... اوژنی کوچولو ...

به تندی سرم را خم کردم تا از این تماس گریخته باشم. اینک صدایش طنین همن شب بارانی را داشت؛ همان شب که نامزدی امان را اعلام کرده بود. با صدایی که خود متوجه لرزش آن بودم، گفتم:

- می خواستم خواهشی از شما بکنم.
در حالی که از من دور می شد طول اتاق را طی کرد و به پیش بخاری تکیه زد. نور شعله های آتش بر پوتین های مراقش باز می تابید و در همان حال پاسخ داد:
- طبیعتاً.

- چرا طبیعتاً؟

- چون انتظار این را نداشتم که به دیدار من بیایید مگر این که چیزی شما را ناگزیر از این کار کرده باشد. معمولاً تمام کسانی که به دیدارم می آیند خواسته و تقاضایی دارند. مردی در شرایط من باید به چنین دیدارهایی عادت کرده باشد. حالا چه کاری می توانم برایتان انجام دهم ژان باتیست برنادوت؟

نه تنها پرسش خودم بدون تفکر بود بلکه حالت استهزای ریاست مآبانه اش فراتر از تحمل و شکیبایی من بود. همه چیز شبیه همان ناپلئونی بود که در باغ خانه امان در مارس دیده بودم. و تنها تفاوتی که کرده بود موهای کوتاه او و یونیفورم زیبا و خوش دوختش بود. بالحنی تند پاسخ دادم:

- شاید از این که در این شب دیر هنگام به دیدارتان آمده ام خیلی به خود می بالید؟
گمان می کنید اگر دلیل مهمی در میان نبود چنین کاری می کردم؟

احساس کردم که از حالت خشمگانه من خرسند است. در حالی که به سر پنجه پاهایش ایستاده بود با حرکتی پاندول وار به عقب و جلو حرکت می کرد.

- نه... نه هرگز چنین انتظاری نداشتم خانم ژان باتیست برنادوت، اما شاید در نهانخانه دل چنین امیدی داشتم. آیا امیدوار بودن گناه است خانم؟

با خود اندیشیدم که او هنوز هم مرا به چیری نمی گیرد. من نیز نمی توانستم او را ناگزیر به جدی گرفتن خود نمایم. گل های ابریشمی کلاهم را با سر انگشت می فشردم. - کلاه تازه اتان را خراب می کنید خانم!

من باز هم سر برداشتم و به او نگاه نکردم. به دشواری آب دهانم را فرو دادم قطره اشکی از چشمانم چکید و بر لبانم فرو غلتید و تلاش کردم آن را با نوک زبانم بگیرم.

- اوژنی، چه کمکی از من بر می آید؟

صدا دیگر بار صدای ناپلئون قدیمی بود.

- شما گفتید که افراد زیادی برای گفتن خواهش هایشان به نزد شما می آیند. آیا شما

خواسته های آنان را برآورده می کنید؟

- اگر بتوانم آن را توجیه کنم. البته.

- توجیه برای چه کسی؟ شما... شما خودتان اینک قدرتمندترین مرد فراسه هستید،

این طور نیست؟

- توجیه کردن برای خودم اوژنی. خوب حالا بگو ببینم خواسته تو چیست؟

- می خواهم او را ببخشید.

سکوت بر اتاق سایه افکنده بود و تنها هر از گاهی صدای ترک خوردن هیزم های در

حال سوختن این سکوت را می شکست.

- منظور شما دوک انهین است؟

تنها سری تکان دادم و به انتظار پاسخ او ماندم و او نیز مرا منتظر باقی نهاد. از شدت

اضطراب گل برگ های ابریشمین گل سرخ های کلاهم را یکی پس از دیگری می کندم.

- اوژنی. چه کسی از شما خواسته است که چنین خواهشی از من بکنید؟

- چه اهمیتی دارد. خیلی ها چنین تمنایی دارند و من نیز یکی از آنها هستم.

- اما من باید بدانم چه کسی تو را به اینجا فرستاده است.

چون به جای پاسخ باز هم به کندن گل های کلاهم پرداخته بودم او دیگر بار پرسید:

- پرسیدم چه کسی شما را فرستاده است؟ برنادوت؟

سرم را به نشانه پاسخ منفی حرکت دادم.

- خانم من عادت دارم پاسخ سؤالاتم را بشنوم.

سر برداشتم و به او نگاه کردم. سرش به جلو خم شده بود، لبانش به هم فشرده شده

بود و یک قطره کف بر گوشه دهانش به چشم می خورد.

- لازم نیست بر سر من داد بکشید چون از شما نمی ترسم.

به راستی نیز از او نمی ترسیدم.

- هنوز از یاد نبرده ام که شما همیشه دوست داشتید ایفاگر نقش زبان شجاع باشید و

هنوز آن صحنه خانه تالین را خوب به خاطر دارم.

- آنقدرها هم که شما فکر می کنید شجاع نیستم، شاید هم ترسو باشم. اما اگر مورد

مهمی پیش بیاید می توانم پایداری کنم.

- و آن روز در خانه خانم تالین موضوعی مهم و حیاتی برایتان وجود داشت؟

- بله. هم مهم و بسیار هم حیاتی، همه چیزم.

پاسخ من بسیار ساده و روشن بود و سکوت کرده بودم تا سخنان استهزاآمیز او را

بشنوم. اما او هیچ نگفت. سر بر داشتم و به چشمانش نگریستم.

- اما من پیش تر از آن روز هم شجاعت بسیاری از خود نشان داده بودم. آنگاه که

نامزدم در پی سقوط روبسیپیر بازداشت شده بود و ما بیم آن داشتیم که تیرباران شود.

برادرانش کمک به او را خطر پذیری بزرگی می دانستند اما من بی توجه به آنها نزد

فرماندار نظامی ماری رفتیم با بقچه ای در زیر بغلم...

- و به همین دلیل است که می خواهم بدانم چه کسی امشب شما را بدینجا فرستاده

است.

- شناختن او چه ربطی به مسئله دارد؟

- اوژنی، نگذار موضوع را برایت توضیح بدهم. شخص یا اشخاصی که تو را بدینجا

فرستاده اند مرا بسیار خوب می شناخته اند. آنها تنها راه ممکن برای نجات اینها را بسیار

هوشیارانه یافته اند؛ البته تنها راه ممکن را، تنها راهی که ممکن است به نتیجه برسد.

می خواهم بدانم آن کسی که مرا به این دفت می شناسد کیست؟ او به تنها مرا به خوبی

می شناسد، راه بهره برداری از این شناخت را نیز به خوبی می داند و در عین حال از نظر

سیاسی نیز با دیدگاه های من مخالف است. روشن شد؟

لبخندی بر لبانم نشست و ناخود فکر کردم که چه گونه همه مسائل را پیچیده

می بیند و همه چیز از دیدگاه او دلیل و عامل سیاسی دارد و با سیاست آلوده است.

- خانم. حواشی می کنم مسائل را از دیدگاه من و در درجه نخست من مدکرند.

راکوب ها سرزنش می کنند. چرا امکا با زنگست مهاجران و اشراف گریحه ر سبیل را

فراهم کرده ام؛ دیگر با موقعیت اجتماعی در امور تأملی برایتان قائل شده ام. سبیل

دیگر این شایعه را دامن می زند که من قصد دارم جمهوری را به خودم برگردانم.

واگذارم. به فرانسه را. فرانسه ای که خود را شکل گتت و حیات در فرانسه

بوده ام. فرانسه ای که نام بلژیک را به خود داده و همین شده است. سبیل

دیوانگی نیست تمام؟

در پی گفته‌ها به سوی میز رفت و مدرکی را که مهر سرخ رنگ بر آن زده شده بود در دست گرفت و نگاهی کوتاه بدان انداخت. سپس آن را روی میز افکند و دیگر بار به سوی من برگشت:

- با اعدام شدن این دوک من به فرانسه و دنیا ثابت خواهم کرد که بوربون‌ها به سبب خیانت‌هاشان از نظر من محکوم هستند. آیا منظورم را می‌فهمید؟ بله پس از آن است که می‌توانم خرده حساب‌هایم را با دیگران تصفیه کنم

او سپس گردشی به دور میز کرد و دیگر بار در برابر من ایستاد، اینک بار دیگر بر پنجه پا ایستاده بود و مدام بر روی پنجه و پاشنه پا نوسان می‌کرد. پس از چند سار حرکت دیگر بار لب به سخن گشود:

- می‌دانی اورژنی، با تمام توطئه‌گران، همیشه ناراضیان، دست به قلم‌ها و نویسندگان اعلامیه‌های رنگارنگ و تمامی این نادانانی که مرا خودکامه می‌خوانند حسابم را روشن خواهم کرد و جامعه فرانسوی را از شرشان آسوده خواهم ساخت. و نیز فرانسه را از آسیب دشمنان داخلی‌اش ایمن نمود.

با خود اندیشیدم که این عبارت را پیش از این در کجا شنیده‌ام... دشمنان داخلی... آری نخستین بار و مدت‌ها پیش آن را از زبان باراس شنیده بودم. او به هنگام صحبت و در حالی که به ناپلئون خیره شده بود از این مقوله سخن می‌گفت. ساعت مطالای سر بخاری که صفحه‌اش در میان دو شیر خشمگین زرین قرار گرفته بود ساعت یک نیمه شب را نشان می‌داد. پس برخاستم و گفتم:

- دیگر دیر وقت است!

اما او دیگر بار مرا به روی صندلی نشاند و گفت:

- هنوز نه اورژنی... چون به راستی از دیدنت خوشحال شدم... شب طولانی است و می‌توانی ساعتی تأمل کنی...

- اما شما هم خسته هستید و نیاز به استراحت دارید.

- من بسیار کم می‌خوابم... خیلی هم بد...

دری که با کاغذ دیواری پوشیده شده بود و پیش از آن متوجه وجودش نشده بودم با صدایی خشک باز شد اما ناپلئون متوجه آن نبود. گفتم:

- آن در مخفی دارد باز می‌شود!

ناپلئون برگشت و پرسید:

- چه کار داری کنستانت؟

مردی ریز نقش که لباس مخصوص مستخدمین را بر تن داشت در درگاهی پدیدار شد و با حالتی نه چندان رسمی اشاره کرد و ناپلئون نیز به سوی او رفت.

- ... بیش از این منتظر نخواهم ماند، من دیگر نمی‌توانم ساکتش کنم.

صدای ناپلئون را شنیدم که در پاسخ او می گفت:

- به او بگو آماده شود و به خانه برود.

دیگر بار در بسته شد و با خود فکر کردم که بدون تردید شخص مورد نظر خانم ژرژ هنرپیشه تئاتر فرانسه است. همه پاریس از ماجرای خیانت ناپلئون به ژوزفین آگاه بودند. پس دیگر بار به پا خاستم و گفتم:

- نباید بیش از این مزاحم شما بشوم.

- نه! دیگر حالا من تنها هستم و انصاف نیست که تو هم مرا تنهای تنها بگذاری

اوژنی.

او دیگر بار مرا بر روی مبل نشاندد و گفت:

- مگر نه این که شما برای نخستین بار از من خواستید کاری انجام دهم.

لحظه ای چشم بر هم نهادم، تغییر لحن او سبب می شد در تصمیم گیری ناتوان گردم. اما اتاق بیش از آن که قابل تحمل باشد گرم بود و فراتر از همه این که احساس می کردم موجی از اضطراب هوای اتاق را انباشته است و مرا در آماج خویش دارد. شگفتا که پس از گذشت چندین سال هنوز هم تغییرات افکار و رفتار او برایم قابل درک بود. می دانستم که او در حال نبرد با خویشتن خویش است، او با خویشتن می جنگید تا بتواند تصمیم بگیرد. امید به نجات دوک سبب می شد که قادر به ترک او نباشم.

- اوژنی! شما خودتان هم نمی دانید که چه خواسته دور از گمانی دارید. نه، اشتباه نکنید، شخص دوک مهم نیست، آنچه اهمیت دارد این است که برای اولین و آخرین بار و برای همیشه جهان احساسات و داوری فرانسه و فرانسویان نسبت به بوربون ها را دریابد. مردم فرانسه باید خود حکومت و فرمانروای خود را برگزینند.

سر بر داشتم و به او نگریستم. در ادامه سخنش افزود:

- مردم آزاد یک جمهوری، تا دور دست ها پیش خواهند رفت، تا دور دست های

زمین و تا قطب ها...

گویی در حال خواندن یک شعر بود و یا خطابه ای را تمرین می کرد. دیگر بار پشت میز ایستاده بود و همان مدرک را در دست، پاکتی که بر آن مهری سرخ رنگ چون یک لکه خون چشم را می آزد. سرانجام با صدایی بلند گفتم:

- شما از من پرسیدید که امشب چه کسی مرا بدینجا فرستاده است. پیش از آنکه شما

تصمیم خود را بگیرید من به این پرسش شما پاسخ خواهم داد.

او بدون آنکه نگاهی به من بکند با سر فرو انداخته گفت:

- بله! گوشم با شماست.

- مادران، مادران مرا به نزد شما فرستاده است.

آهسته دستش را پایین آورد و پاکت را روی میز نهاد و با گام های شمرده به سوی

پیش بخاری رفت و خم شد قطعه‌ای هیزم برداشت و گفت:
- نمی‌دانستم مادرم تا این اندازه به مسائل سیاسی علاقمند است. گمان می‌کنم
دیگران او را تحت فشار قرار داده و ناگزیر از مداخله‌اش ساخته‌اند...
- اما مادر شما این ماجرا را یک مسئله سیاسی نمی‌داند.

- پس چیست؟

- یک جنایت.

- اوژنی، فکر نمی‌کنی خیلی زیاده روی کرده باشی؟

- مادر شما بی‌تابانه از من خواهش کرد که به دیدار شما بیایم و گرنه این خواهش
برای خود من چندان خوش آیند نبود.

لبخند بی‌رنگی بر لبانش نشست. بر روی میز کوچکی شروع به جستجو کرد و
سرانجام از لایه لای کاغذها برگ کاغذی را بیرون کشید. ظاهراً آنچه را در
جستجویش بود، یافته بود. کاغذ بزرگی را که بر آن نقش‌هایی نقاشی شده بود پیش
روی من گرفت.

- چه طور است اوژنی، تاکنون آن را به هیچ کس نشان نداده‌ام.
در گوشه بالایی کاغذ زنبور بزرگی به چشم می‌خورد و در وسط کاغذ نیز مربعی
دید می‌شد که در آن زنبورهای کوچکی به چشم می‌خوردند. شگفت زده گفتم:

- زنبور عسل!

شادمانه پاسخ داد:

- بله زنبور عسل! می‌دانی چه معنایی دارد؟

سرم را به نشانه بی‌خبری تکان دادم و او افزود:

- علامت و نشان خانوادگی!

- نشان خانوادگی. به چه کار می‌آید و کجا می‌خواهید به کارش ببرید؟

با یک خوشحالی کودکانه بازوهایش را گشود و فریاد زد:

- همه جا، روی دیوارها، قالی‌ها، پرده‌ها، کالسکه‌ها و تمام لباس‌های تاحگذاری

امپراتوری.

ندش در سینه‌ام حس شده بود، با حثلی نزدیک آمیزش من نگرست. نگاهی که با
زیر پای وجودم راد رفت.

- منظورم ر حثی نهی اوژنی...

قلمم به شدت سی‌تپید. او کاغذ دیگری را بیرون کشید. تپیرهای در حثالت
نگ ایگون... تپیری در حثالت خوبیده... در حثالت... و... کیمس کرده... آماده...
کنند... کاغذ... بوم... به... عقابی... مان... نشود...

... دارم نقش دستور... دهم تا یکت... به... نهی... کند.

[illegible]

می‌پریدم و به این ترتیب او تا نزدیکی کالسکه مرا مشایعت کرد.
- این کالسکه مادر شماست و او اینک چشم انتظار بازگشت من است و نمی‌دانم چه پاسخی به او بدهم؟

- برایش شبی خوش آرزو می‌کنم و از شما نیز سپاسگزارم که به دیدنم آمدید خانم.
در سالن منزل خودمان خانم لیزیا را بی‌حرکت بر روی مبل کنار پنجره و در همان جایی یافتیم که به هنگام رفتن من نشسته بود. هوا اندک اندک حالت گرگ و میش به خود گرفته و رو به روشنی می‌رفت و پرندگان در باغ سر و صدای شادمانه خویش را از سر گرفته بودند. ژان باتیست نیز سرگرم کار در دفتر کارش و مشغول نوشتن بود. رو به خانم لیزیا کردم و گفتم:

- مرا ببخشید که ناگزیر شما را مدت زیادی تنها گذاشتم اما گناه من نبود و او مدام از این در و آن در سخن می‌گفت و اجازه نمی‌داد که آنجا را ترک کنم.
- آیا پیامی به قلعه وینسن نفرستاد؟

- چرا خانم. او پیامی بدانجا فرستاد اما چیزی در مورد آن به من نگفت و تنها از من خواست شب خوش و راحتی را برای شما آرزو کنم.
- متشکرم دخترم.

خانم لیزیا پس از این خداحافظی کوتاه از جا برخاست و به سمت در به راه افتاد اما در نزدیکی در خروجی به سوی من برگشت و گفت:
- به هر ترتیب و هر اتفاقی که بیافتد از تو سپاسگزارم دخترم، تو تلاش خود را کردی.

پس از رفتن او، ژان باتیست مرا به اتاق خود راهنمایی کرد. آنچنان خسته بودم که نتوانستم لباس عوض کنم و لباس خواب به تن نمایم و با همان حال روی تخت افتادم و او پتویی به روی من انداخت.

- می‌دانی که ناپلئون خیال دارد به عنوان امپراتور فرانسه تاجگذاری کند؟
ژان باتیست با شنیدن این حرف به من خیره شد و با حالتی آشفته اتاق را ترک کرد و برای مدت زیادی صدای پایش را شنیدم که در سالن بالا و پایین می‌رفت و قدم می‌زد. خواب آنقدر به چشمانم راه نیافت تا سرانجام دیگر بار حضور او را در اتاق احساس کردم و پس آنگاه بود که به خوابی عمیق فرو رفتم و تا نزدیک ظهر از خواب بیدار نشدم. خوابم بسیار آشفته و همراه با کابوس بود. تمام مدت در رؤیا کاغذ سفید بزرگی را می‌دیدم که زنبورهای سرخ خوش رنگ بر آن نقش شده بود.

نزدیک ظهر ماری صبحانه مرا به رختخواب آورد و همراه با آن نیز نسخه‌ای از روزنامه مونیتور را به دستم داد. در صفحه اول آن خبر اعدام دوک اینهن درج شده بود. او در ساعت پنج بامداد در قلعه وینسن تیرباران گردید.

چند ساعت پس از آن نیز خانم لیزیا پاریس را ترک کرد تا در ایتالیا به پسر
تبعیدی اش لوسین پیوندد.

۱۸

پاریس. بیستم می ۱۸۰۴

فرناند با صدای بلند حضور مهمانان را اعلام داشت:
- والا حضرت پرنس ژوزف.

و همراه با این گفتار فرناند، خواهرم ژولی وارد اتاق شد و گفت:

- خانم مارشال امیدوارم خوب خوابیده باشید.

چین‌های گوشه دهان ژولی به هنگام گفتن این جمله چنان بود که نمی‌دانستم آیا او قصد خنده دارد یا گریه. به هر حال من نیز با بهترین و رسمی‌ترین حالتی که آقای مانتول معلم آداب و معاشرت به من آموخته بود پاسخ دادم:

- از ژرفای دل از مراحم حضرت والا حضرت سپاسگزارم و باید به عرض برسانم خواب بسیار خوبی بوده است والا حضرتان.

- من امروز زودتر به اینجا آمدم تا ساعتی در باغ بنشینم.

باغ خانه ما بسیار کوچک است و به رغم راهنمایی‌های ارزنده ژوزفین و مراقبت‌های من گل‌های سرخ باغچه هنوز به گل ننشسته‌اند و در این جا درختی نداریم که بتواند برای من جایگزین آن درخت شاه بلوط خانه کوچک محله سو شود. اما با این حال برای من چشم اندازی زیباتر از چشم انداز همین باغ کوچک به هنگام به گل نشستن یاس‌ها و شکوفه کردن دو درخت سیبی که ژان باتیست به مناسبت اولین سالگرد تولد اسکار کاشته است، وجود ندارد.

ژولی پیش از آن که با آن لباس ساتن آبی سیر بر روی نیمکت باغ بنشیند با دستمال و به دقت گرد و خاک آن را پاک کرد. پیرهای آبی رنگ شرمخ که موهایش را با آن آرایش کرده بود هماهنگ با رنگ لباسش و بسیار باشکوه می‌نمود اما به رغم این همه

ماری وقتی برای ما لیموناد آورد نگاهی بس انتقاد آمیز به ژولی انداخت و گفت:
- آیا بهتر نبود والا حضرت پرنس اندکی در آرایش خود دقت می کردند.

ژولی با شنیدن سخن ماری سری تکان داد و گفت:

- شاید حال خانم مارشال خیلی بهتر از من باشد چون زندگی راحت تر و آسان تر
دارد. این جا به جایی آخری دیگر مرا کاملاً از پا انداخته است. نمی دانی اسباب کشی به
کاخ لوکزامبورک چه قدر برایم دشوار و خسته کننده بود ماری!
ماری دیگر بار و بالحنی گوشه و کنایه دار گفت:

- خانه کوچک اما زیبا و دوست داشتنی خیابان روزه برای والا حضرت ژولی کافی
نمود؟

- نه ماری، نه. تو اشتباه می کنی. من از این قصرها متنفرم و دلیل این کار فنت این بود
که همیشه ولیعهد فرانسه در قصر لوکزامبورک سکونت داشته است و ما نیز باید از این
اصل پیروی کنیم. از سخنان ژولی چنین می نمود که ولیعهد تاج و تخت فرانسه چندان
هم خوشبخت و راضی از زندگی خویش نمی باشد، اما ماری بی آنکه توجهی به این
مسائل داشته باشد گفت:

- مرحوم آقای کلاری هرگز تن به چنین چیزی نمی داد. پدر روانشاد شما یک
جمهوری خواه راستین بود و هرگز نمی توانست موافق این شیوه زندگی باشد.
ژولی که ظاهراً از سخنان ماری ناراحت می نمود پاسخ داد:
- اما از دست من کاری ساخته نیست ماری!

من که چنین دیدم از ماری خواستم که برای مدتی ما را تنها بگذارد و زمانی که او به
حد کافی دور شد و دانستم که صدایم را نمی شنود، گفتم:
- ژولی! توجهی به حرف های این پیر اژدها نکن.

- اما واقعاً کاری از من ساخته نیست دزیره، می دانی که اسباب کشی به قصر هرگز
برایم خوش آیند نیست و این زندگی پر از تشریفات به راستی مرا بیمار می کند و از پا
می اندازد. روز گذشته و در دیدار با مارشال های فرانسه ناگزیر سه ساعت تمام سر پا
ماندم و امروز باید در انوالید...

برای این که اندکی از بار ناراحتی او بکاهم یاد آور شدم که در انوالید ناگزیر از سر پا
ماندن نخواهیم بود و می توانیم بنشینیم و سپس از او خواستم تا لیمونادش را بخورد.
این لیموناد نیز مانند دیگر لیمونادهای روزهای اخیر بیش از حد شیرین
می نمود... یک شیرینی گزنده. این روزها از همه سو سیل تبریک و شاد باش بر سرمان
می بارد. ژان باتیست من نیز به درجه مارشالی فرانسه ارتقاء پیدا کرده است و البته
می دانم که این برای بسیاری از نظامیان و هم تایان او آرزویی آرمانی و دست نیافتنی
است؛ از سرباز ساده تا ژنرال. و در مورد همسر من این آرزو محقق شده است اما نه

بدان گونه و به شیوه‌ای که مورد نظر و تصور ما بود.
در پی آن دیدار شبانه من از توپلری، ژرژ کادودال رهبر سلطنت خواهان بازداشت شد و البته پس از اعدام دوک انهن هیچ کس در چند و چون نتیجه محاکمه کادودال تردیدی نداشت. و زمانی که ژنرال مورو و ژنرال پیرژو و چند افسر دیگر نیز به اتهام همکاری با او دستگیر شدند، من برای ژان باتیست شدیداً نگران بودم و هر لحظه انتظار ماموران پلیس را می‌کشیدم. اما در عوض ژان باتیست دیگر بار چون گذشته از سوی کنسول اول به توپلری احضار گردید و ناپلئون با دیدن او گفت:

- ملت فرانسه مرا برگزیده است، آیا شما با رای ملت فرانسه و جمهوری مخالف خواهید بود؟

- من هیچگاه با جمهوری مخالفت نکرده‌ام و حتا تصور چنین کاری را نیز نمی‌کنم.
- ما شما را به سمت ژنرالی فرانسه سرفراز می‌کنیم.
ژان باتیست که از شنیدن این حرف جا خورده بود با حالتی شگفت زده پرسید:

- ما؟!!

- بله، ما، من ناپلئون، امپراتور فرانسه.

گویی زبان ژان باتیست بند آمده بود و این حالت او ناپلئون را نیز به خنده واداشت و در حالی که با دست به زانوهایش می‌زد و از شادی بر سر پا بند نبود گفت:

- خیانت ژنرال مورو تردید ناپذیر است اما نه چندان که سبب مرگش گردد بلکه او راهی تبعید گردید و در حالی که هنوز یونیفورم نظامی‌اش را بر تن داشت به کشتی نشست و عازم امریکا شد. او حتا شمشیرش را نیز که همانند دیگران نام و تاریخ فتوحاتش بر آن حک شده بود، با خود به امریکا برد.

پس از آن، همه چیز با سرعتی باور نکردنی اتفاق افتاد. پریروز کنسول اول جهت شکار عازم سن کلود شد و در آنجا تصمیم سنا در مورد گزینش او به امپراتوری فرانسه به اطلاعش رسید. و دیروز در یک مراسم بشکوه نظامی او به هبجده تن از ژنرال‌ها عصای مارشالی داد و البته یک هفته پیش از آن ژان باتیست که به طور خصوصی از ماجرا آگاه شده بود یونیفورم مارشالی‌اش را به خیاط سفارش داده بود. چگونگی مدل دوخت لباس نیز از توپلری در اختیار ژان باتیست قرار داده شده بود. هر یک از مارشال‌ها پس از دریافت عصا سخترانی کوتاهی کردند و تمامی آنان از ناپلئون با لقب اعلیحضرت یاد نمودند.

به هنگام سخترانی مورات و ماسنا، چشمان نیم بسته ناپلئون همه را منوجه این واقعیت می‌کرد که روزهای اخیر به او بسیار سخت گذشته و فرصت استراحت نداشته است. با این حال وقتی نوبت صحبت به ژان باتیست رسید و شروع به سپاسگزاری از افتخار بزرگی کرد که به او رو نموده بود، چهره ناپلئون به گونه‌ای محسوس دگرگون شد

و لبخندی آکنده از اشتیاق بر چهره‌اش نشست. او سپس با همان لبخندی که همه را ناگزیر از پذیرش خواسته‌هایش می‌ساخت دست ژان باتیست را گرفت و وبه او یادآور شد که او را نه تنها امپراتور که باید دوست خود بدانند. اما ژان باتیست همچنان به حالت احترام نظامی ایستاده بود بی آنکه اندک تغییری در چهره‌اش پدیدار گردد.

من از جایگاهی که ویژه همسران مارشال‌ها تدارک شده بود به تماشای مراسم نشسته بودم. در آن روز به رغم این که در دعوتنامه قید نشده بود، من اسکار را نیز در آغوش داشتم و یکی از مسئولین برگزاری مراسم که مخالف این کار من بود تکرار می‌کرد:

- خانم مارشال، تصور کنید اگر کودک باگریه خود سخنان اعلیحضرت را قطع کند چه اتفاقی خواهد افتاد؟!!

اما من تصمیم گرفته بودم که اسکار در مراسم ارتقاء پدرش به درجه مارشالی فرانسه حضور داشته باشد. هنگامی که ناپلئون دست ژان باتیست را می‌فشرد و هزاران تماشاگر فریاد زنده باد امپراتور سر داده بودند، اسکار نیز پرچم کوچکی را که برایش خریده بودم با شوق فراوان برای پدرش تکان می‌داد.

در آن روز ژولی در جایگاهی دیگر ویژه افراد خاندان سلطنتی نشسته بود. از آنجا که گویا بستگان امپراتور باید افراد برجسته‌ای باشند، ناپلئون نیز برادرانش به استثنای لوسین را عنوان شاهزاده و همسرانشان را عنوان شاهزاده خانمی بخشیده بود. و در این میان ژوزف تا زمانی که ناپلئون صاحب فرزند پسری نمی‌شد عنوان ولیعهدی را نیز یدک می‌کشید. در این میان لقب و عنوان خانم لیزیان نیز برای خود مشکل و معضلی شده بود چرا که ناپلئون نمی‌توانست عنوان ملکه مادر را به او بدهد چرا که او هیچگاه ملکه نبود و تنها همسر یک وکیل گمنام کورسی به نام کارلو بناپارت بود. ناپلئون و دیگر برادران و خواهرانش بیش‌تر اوقات او را «مادر خانم» یا «خانم مادر» می‌نامیدند و سرانجام او تصمیم گرفت در ایتالیا که اقامتگاه او و لوسین بود خود را با همین عنوان معرفی نماید. اورتانس همسر لویی پر خور نیز سبب ازدواج با او و از طریق سببی لقب شاهزاده خانمی گرفته بود و اوژن دربوآرنه پسر خوانده ناپلئون و فرزند ملکه ژوزفین نیز از لقب شاهزادگی بی‌نصیب نماند.

هر چند که خواهران ناپلئون به هر شکل ممکن و در عرض بیست و چهار ساعت لباس‌های خود را به نشانی زنبور عسل مزین کرده بودند اما روزنامه مونیتور هیچ اشاره‌ای به لقب شاهزاده خانمی ایشان نکرد. در تمام مدت مراسم، کارولین خواهر ناپلئون که پیش از فروپاشی حکومت دیرکتوار با ژنرال مورات ازدواج کرده بود، در کنار من ایستاده بود و او نیز چون من یک خانم مارشال به حساب می‌آمد. روزنامه مونیتور از مارشال‌ها به عنوان آقا و جناب یاد کرده بود و کارولین با حالتی جدی از من

پرسید که آیا در برابر دیگران نیز همسرم را «جناب آقا» خطاب خواهم کرد؟ چون نمی توانستم این پرسش احمقانه او را بی پاسخ بگذارم به ناگزیر گفتم:
- او فقط برای من جناب آقا است و ترجیح می دهم در برابر دیگران همان ژان باتیست باشد.

پس از پایان مراسم هر هیجده مارشال و همسرانشان برای صرف شام با خانواده سلطنتی به تویلری فرا خوانده شدند و شام را در آنجا صرف کردند. تمام در و دیوار تویلری با زنبورهای طلایی آراسته شده بود و بی گمان برای پایان گرفتن به هنگام این گلدوزی ها و نقش زدن ها چند صد بانوی دوزنده روز و شب کار کرده و این زنبورها را گلدوزی نموده بودند. در ابتدا نمی توانستم به یاد بیاورم که این نقش زنبور چه چیزی را به ذهن من تداعی می کند اما پس از آنکه مدتی از مهمانی سپری شد سرانجام دریافتم که این زنبورها همان گل های زنبق و نشان خانوادگی خاندان بوربون است که ناپلئون آن را باژگونه طراحی کرده است. بی گمان این امر نمی توانست اتفاقی باشد و خیلی مایل بودم درستی گمانه زنی خود را از ناپلئون پیرمم اما محل نشستن من بسیار دورتر از آن بود که امکان چنین پرسشی وجود داشته باشد. هر از گاهی صدای خنده های بلند ناپلئون را می شنیدم و یک بار وقتی سکوت بر میز شام حاکم بود او خواهرش کارولین را که در این سوی میز نشسته بود با عنوان خانم مارشال مورد خطاب قرار داد...

همچنانکه در باغ و بر روی نیمکت نشسته بودیم پس از به یاد آوردن مسائل از ژولی پرسیدم:

- به گمان تو این بازی ها کی به پایان خواهد رسید؟

ژولی نجواکنان و در حالی که دستمالش را در برابر دهان و بینی اش گرفته بود پاسخ داد:

- هنوز این اول ماجراست.

- حالت خوب نیست ژولی؟

- مدتهاست که خواب راحت ندارم. فکرش را بکن اگر امپراتور صاحب فرزندی نشود و ووزوف و من...

ژولی در حالی که دست در گردن من انداخته بود گفت:

- دزیره تو تنها کسی هستی که مرا درک می کند... مگر نه این که دختر کلاری هستم.

همان تاجر حریر اهل ماری، هان، من نمی توانم...

در حالی که دست هایش را از گردنم باز می کردم گفتم:

- تو باید آرامش خود را حفظ کنی و خوددارتر از این باشی ژولی. باید شخصیت

واقعی خودت را به همه نشان بدهی. به تمام پارسی ها و به تمام فرانسوی ها.

- اما... واقعاً من کی هستم؟

- تو؟ تو دختر فرانسیسکو کلاری تاجر حریر هستی. هیچوقت هم این واقعیت را فراموش نکن ژولی کلاری! با سری افراشته و دور از شرمندگی.

ژولی از جا برخاست و او را به اتاق خواب خودم راهنمایی کردم تا ساعتی بیاساید. پره‌های شترمرغی که به کلاهش زده بود، مجالده شده بودند و بینی اش نیز از شدت گریه سرخ شده بود. آرام خود را در اختیار من نهاد تا موهایش را مرتب کنم و نیز آرایشش را تجدید نمایم و ناگهان با صدای بلند شروع به خنده کردم و خنده کنان گفتم:

- تعجب آور نیست که تو این چنین خسته و مضطرب هستی چون معمولاً خانم‌های اشراف نازپرورده هستند و دیگر شاهزاده ژولی بنایارت جای خود دارد و در خور قیاس با شهروند برنادوت نخواهد بود.

- دزیره تو در دست کم گرفتن ناپلئون دچار اشتباه بزرگی می‌شوی.

- گویا فراموش کرده‌ای که اولین نفر خود من بودم که او را جدی گرفتم. آن هم وقتی که همه رفتار و گفتار او را شوخی تلقی می‌کردند. اما حالا باید هر چه شتاب زده تر آماده حرکت به کلیسا شویم چون می‌خواهم برگزاری مراسم مربوط به سناتورها را بینم.

مامور پلیس راه را برای کالسکه ژولی که قصد ورود به قصر لوکزامبورک را داشت، باز کرد. در آنجا بود که خطابه رسمی مربوط به انتصاب ناپلئون به امپراتوری فرانسه را شنیدیم. در پیشاپیش گروه یکت دسته سواره نظام حرکت می‌کرد و دوازده عضو انجمن شهر پیاده در پی آنان در حال حرکت بودند که البته این راهپیمایی برای این آقایان چندان ساده و خوش آیند نمی‌نمود. پشت سر ایشان نیز دو نفر از مقامات رسمی با لباس مخصوص جشن در پیشاپیش دیگران به چشم می‌خوردند. در پی آنان فوتتان رئیس کهنسال مجلس سنا در میان خنده حضار و تماشاچیان بر روی اسب حرکت می‌کرد. آنان پیرمرد را بر اسب قهوه‌ای رنگ آرام و رهواری نشانده بودند و برای این که پیرمرد از اسب نیافتد مهتری نیز لگام آن را در دست گرفته بود. اما با تمام این احوال چنین می‌نمود که رئیس مجلس سنا هر لحظه در حال فرو افتادن از اسب است. او در حالی که نوشته‌ای را به دست چپ داشت با دست راست نیز محکم قاج زین را در مشت می‌فشرده. در پی رئیس فوتتان دیگر اعضای مجلس سنا در صفوف منظم در حرکت بودند. به دنبال سناتورها یک گروه موزیک سواره نظام سرگرم نواختن مارش نظامی بود و این امر سبب می‌شد که حتماً اسب آرام و سر به زیر فوتتان نیز مضطرب و عصبی گردد. افسران ارشد لشکر پاریس و چهارگردان سواره نظام نیز آخرین گروه رژه روندگان بودند.

گروه‌های رژه رونده در برابر کاخ لوکزامبورک متوقف شدند و سپس یکی از

شیپورچیان سواره نظام گام پیش نهاد و در تمام جهات در شیپور خود دمید. رئیس سنا بر روی اسب قامت راست کرد و طوماری را که در دست داشت باز نمود و شروع به خواندن کرد و اعلام نمود که سنا تصمیم گرفته است ژنرال بناپارت کنسول اول را به امپراتوری فرانسه برگریند.

انبوه جمعیت در آرامش تمام به سخنان رئیس سنا گوش فرا دادند و زمانی که صدای لرزان پیرمرد خاموش شد فریادهای زنده باد امپراتور فصا را انباشت و در پی آن نیز سرود مارسسیز نواخته شد و دیگر بار گروه حرکت خود را از سر گرفت. فوتان خطابه خود را یک بار دیگر در برابر هر یک از فصرهای کورلژ سیلا تیف، واندوم و کاروسل و سرانجام نیز در برابر ساختمان انجمن شهر قرائت کرد.

من و ژولی از سورچی خواستیم که مارا هر چه زودتر به اینوالید برساند. چون اگر به هنگام بدانجا نمی رسیدیم می توانست سبب رسوایی بزرگی گردد. ما به جایگاه ویژه ای که جهت خانواده امپراتور، خانم های خاندان سلطنتی و بانوان مارشال ها در نظر گرفته شده بود هدایت شدیم و دقیقاً سر وقت بدانجا رسیدیم. ژولی به سرعت به جایگاه مخصوص رفت و در سمت چپ ژوزفین قرار گرفت و من نیز در ردیف دوم نشستم و برای این که بتوانم مراسم را بینم ناگزیر از گردن کشیدن های مداوم بودم چون بره های شتر مرغ کلاه های ژولی و ژوزفین راه بر نگاه من بسته بود. در پیش روی خود دریایی از یونیفورم های نظامی را می دیدم. در ردیف نخست هفتصد افسر بازنشسته با یونیفورم های کهنه قرار داشتند و مدال های خود را با روبان های رنگارنگ به سینه آویخته بودند. در پشت سر آنان دویست نفر از دانشجویان دانشکده صنعتی پاریس چون تندیس های بی جان ایستاد: بودند. در جلوترین ردیف هیجده صندلی مطلقاً ویژه مارشال ها بود و هیجده مارشال با لباس های سرمه ای و سردوشی های طلا بر آن ها نشسته بودند. افسران باز نشسته و دانشجویان دانشگاه آنچنان شق و رق بر جای خود قرار گرفته بودند که گویی یارای نفس کشیدن ندارند اما مارشال ها بسیار شاد و سر حال می نمودند. در این بین ژان باتیست را دیدم که با حرارت فراوان در حال گفتگو با ژنرال ماسنا بود. ژنرال ژانو سر بالا کرده بود و به ما می نگرست. گویی قصد دیدن همسرش را داشت و شاید نیز می خواست به اشاره مطلبی را به او یاد آور شود. ژوزفین که متوجه این امر شده بود بادبزین خود را باز کرد و در مقابل صورتش گرفت تا بدین وسیله رشتی رفتار ژانو را به او یاد آور شود.

با ورود اسقف اعظم به داخل محراب، مارشال ها نیز سکوت کردند اسقف در نهایت سکوت سرگرم دعا شد و در همین هنگام صدای شیپورها را از بیرون شنیدم که با فریادهای زنده باد امپراتور همراه بودند. اسقف اعظم با شنیدن این صداها به آرامی از جا برخاست و به سوی در رفت و ده تن از خادمان کلیسا نیز در پی او حرکت کردند. در

همین هنگام نیز امپراتور فرانسه بدانجا رسید.

ژوزف، لویی و دیگر وزیران ناپلئون را همراهی می‌کردند و هر دو شاهزاده لباس‌های غربی بر تن داشتند جلیقه‌ها و بالا پوش‌های سرخ‌رنگ، شلوارهایی گشاد با جوراب‌های ابریشمی سپید درست همانند هنرییسه‌های تئاتر شده بودند که گویی قصد اجرای نقش‌های کمدی در تئاتر فرانسه را دارند. اسقف اعظم و گروه مردان همراه او که اینک به محراب رسیده بودند با لباس‌های رنگارنگ خود چون قوس و قزح می‌نمودند. ناپلئون و اسقف پیشاپیش دیگران حرکت می‌کردند اما لباس سبز تیره و بی‌جلوه و جلای ناپلئون تنها چیزی بود که از او به چشم می‌خورد و در عین حال از دیگران متمایزش می‌کرد. خواهرش کارولین در حالیکه از شدت خشم دندان‌هایش را به هم می‌فشرد زیر لب به اورتانس می‌گفت:

«او دیوانه شده، این هم شدکار که در چنین مراسمی، یک دست لباس سرهنگی آن هم بدون نشان و درجه بر تن کرده است؟»
اورتانس ناچار ضربه‌ای با آرنجش به او زد و هیس هیس کنان دعوت به سکوتش کرد.

ناپلئون با آرامش بسیار از سه پله تخت زرنگاری که در سمت چپ محراب قرار داشت بالا رفت. گمان کنم آن تخت یک تخت سلطنتی بود که البته من پیش‌تر از آن چنین چیزی ندیده بودم. اینک حالت او که بر تخت نشسته بود چهره مغمو و ریز نقش سرهنگی را داشت که لباس کار و خدمت بر تن داشته باشد. دقت کردم تا موفق به دیدن نشانی که بر پشتی تخت نقش شده بود گردم و سرانجام حرف N بزرگی را دیدم که با حلقه‌ای از شاخه‌های غان تزیین شده بود.

آنچنان محو این ماجرا شده بودم که تنها صدای خش خش لباس‌های ابریشمی خانم‌ها مرا متوجه کرد که باید برای اجرای مراسم سوگند زانو نرم چون اسقف خواندن دعا و اجرای مراسم ادای سوگندنامه را آغاز کرده بود. ناپلئون از جا برخاست و بر روی پله نخست تخت قرار گرفت. باز هم صدای بیج بیج کارولین برخاست که خطاب به اورتانس می‌گفت:

«او تن به خواسته دایی فاش نداد و درخواست او مبنی بر اعتراف به گناهانش را رد کرد.»

دیگر بار اورتانس این دختر خشمگین را به سکوت فرا خواند. در این لحظه ژوزفین نیز چهره‌اش را در میان دو دست پنهان کرده بود و چنین وانمود می‌کرد که به‌راستی سرگرم خواندن دعاست.

دایی فاش، همان کشیش پر حرف گذشته که در بحران انقلاب فروشنده دوره گرد بودن برای مؤسسه کلاری را به حرفه اصلی خود و کار در کلیسا ترجیح داده بود، پس

از تصرف رم به وسیله سربازان فرانسوی و هنگامی که ناپلئون قرارداد صلح خود را بر واتیکان تحمیل می‌کرد او نیز مطمئن بود که دیر و یا زود جامه سرخ اسقفی را بر تن خواهد کرد.

اینک او در جامه سرخ اسقفی و عصای زرین در دست سرگرم اجرای مراسم بود. اکنون همه و همه در پیش پای او زانو زده بودند؛ ژنرال‌ها، افسران بازیشسته‌ای که در روزهای بحرانی و در هنگامه‌های خطر به یاری دهقانان، کارگران، ماهیگیران و کارکنان مؤسسات و بانک‌ها از مرزهای جمهوری دفاع کرده بودند، دانشجویان جوان مدرسه عالی صنعتی پاریس، ژوزفین نخستین ملکه فرانسه پس از انقلاب و سرانجام در کنار او تمام خاندان بناپارت. اما به رغم این همه ناپلئون بر پله اول تخت ایستاده و تنها به این بسنده کرده بود که سری در برابر این خیل عظیم فرود آورد، به گونه‌ای که گویی در انتظار چیزی لحظه شماری می‌کند.

سرانجام سوگندنامه در دست ناپلئون دیده شد و جمعیت نفس راحتی کشید و توانست نفسی تازه کند. ناپلئون نامه را از جیب بغلش بیرون کشید و گفتار خود را آغاز نمود. اما در حقیقت او توجهی به نوشته کاغذ نداشت و بی‌نیاز از آن سخن می‌گفت؛ هر چند به سرعت اما روشن و با صدایی صاف و قابل درک برای انبوه جمعیت حاضر.

بار دیگر صدای نجوای کارولین به گوش اورتانس رسید که می‌گفت:

- سخنرانی را از هنرپیشه‌های تئاتر فراگرفته است؟!

و پولت که نمی‌توانست جلو پوزخند خود را بگیرد پاسخ داد:

- نه از همه بلکه از دوشیزه ژرژ...

و چون همیشه این بار نیز این اورتانس بود که این دو خواهر را دعوت به سکوت می‌کرد.

با رسیدن به واپسین جمله‌های سخنرانی و همراه با ادای آن، ناپلئون از آخرین پله تخت نیز فرود آمد و در حالیکه در محراب ایستاده بود دست راستش را برای ادای سوگندنامه بالا برد.

- و اکنون سوگند یاد کنید که با تمام توان از آرمان‌های آزادی و برابری که بنیان و بنیاد تمام قوانین و حقوق ما هستند پاسداری خواهید کرد؛ با تمام نیرویی که در اختیار دارید. آیا سوگند یاد می‌کنید؟

تمام دست‌ها برافراشته شده بود، دست من نیز. صدای سوگند یاد کردن انبوه جمعیت در فضا طنین می‌افکند و پژواک آن در فراسوی دیوارهای کلیسا باز می‌تابید. ارگ کلیسا آغاز به نواختن کرد و ناپلئون با گام‌های شمرده به سوی تخت باز گشت، بر آن نشست بی‌آن که چشم از حاضران برگیرد. و صدای ارگ بلند و بلندتر شد.

سپس ناپلئون در حالی که از سوی هیجده مارشال زرین یراق خویش بدرقه و

همراهی می‌شد، کلیسا را ترک کرد و لباس سبز تیره او در میان لباس‌های بشکوه چون نقطه تیره‌ای به نظر می‌رسید. در برابر در کلیسای جامع بر اسب سپید خویش نشست و در حالیکه به وسیله گارد ویژه خود همراهی می‌شد به سوی تویلری به راه افتاد. در این لحظه فریاد شادی جمعیت در فضا طنین افکن شد و در این میان زنی با چشمان گریان در حالی که طفل خردسالش را بر سر دست گرفته بود فریاد می‌زد:

- دعایش کن! دعایش کن!

ژان باتیست در کنار درشکه به انتظار من ایستاده بود و در راه بازگشت به خانه به او گفتم:

- چون در ردیف جلو نشسته بودید پس بی‌تردید مراسم را دقیق‌تر از دیگران دیدید. آیا چهره او به هنگام نشستن بر تخت چه حالتی داشت؟
- لباسش می‌خندید اما در نگاهش هیچ نشانی از آن خنده نبود.
همچنان که کالسکه پیش می‌رفت، دیدم ژان باتیست به نقطه‌ای دور دست خیره شده است و هیچ نمی‌گوید و از این رو پرسیدم:
- ژان باتیست، به چه می‌اندیشی؟

- به یقه لباس مارشالی‌ام، چون به سختی می‌توانم نفس بکشم. گذشته از این به قدری تنگ است که ناراحتم می‌کند.

اما ژان باتیست در آن لباس به نظرم بسیار برازنده می‌نمود؛ جلیقه سپید ساتن و کت سرمه‌ای زری دوزی شده با برگ‌های زرین بلوط و شل مخمل آبی با آستر ساتن سپید و کناره‌های ملبله دوزی که آن هم با برگ‌های زرین بلوط آراسته شده بود.
- نامزد قدیمی تو خیلی خوب راه راحت بودن را بلد است. خودش با لباس خدمت راحت در مراسم حضور پیدا کرد و ما را در این لباس‌های زری دوزی شده به مرز خفگی کشاند.

در گفتار ژان باتیست نوعی گوشه زدن و گزندگی خاصی احساس می‌شد و زمانی که پس از رسیدن به خانه از کالسکه پیاده شدیم ناگهان خود را با گروهی از جوانان ژنده پوش رو به رو دیدم که فریاد زنده باد برنادوت سر داده بودند. ژان باتیست پس از لحظه‌ای درنگ به آنان پاسخ داد:

- زنده باد امپراتور. زنده باد امپراتور.

وقتی مادو تن در اتاق غذاخوری تنها شدیم، ژان باتیست رو به من کرد و با صدایی آرام گفت:

- بهتر است بدانی که امپراتور نهانی به رئیس پلیس دستور داده است که نه تنها زندگی خصوصی ژنرال‌ها حتا مکاتبات آنها را زیر نظر بگیرد.

- ژولی به من می‌گفت که او خیال دارد در زمستان تاجگذاری کند!

ژان باتیست دیگر بار لبخند تلخی زد و گفت:

- چه کسی تاج بر سرش خواهد نهاد؟ شاید نقشه‌ای کشیده است تا دایی فش همراه با گروه کر و ارگت کلیسای نتردام مراسم تاجگذاری را اجرا کند و تاج بر سرش بنهد؟
- نه! مراسم تاجگذاری را شخص پاپ اجرا خواهد کرد.

ژان باتیست چنان لیوان نوشیدنی‌اش را بر روی میز کوبید که محتویات لیوان به روی میز ریخت و با حالتی ناباورانه گفت:

- اما... اما این... باور کن دزیره که به نظرم این ناممکن می‌نماید. او هرگز حاضر نخواهد شد که برای دیدار پاپ به رم برود تا پاپ چنین کاری انجام دهد.

- البته که او به رم نمی‌رود بلکه پاپ برای تاجگذاری او به پاریس خواهد آمد!
ابتدا نمی‌توانستم دلیل ناباورانه بودن این خبر برای ژان باتیست را دریابم اما وقتی برایم توضیح داد که تاکنون پاپ هیچگاه واتیکان را برای شرکت در مراسم تاجگذاری کسی ترک نکرده است توانستم دلیل شگفت زدگی‌اش را دریابم.

- هر چند که اطلاعات چندان ژرفی از تاریخ ندارم اما این را می‌دانم که تاکنون چنین رخدادی در تاریخ واتیکان سابقه نداشته است.

در این میان، من خشمگین از همه چیز و بیش از همه ناراحت از لک شدن رومیزی‌ام شتابزده بر روی جای نوشابه‌های ژان باتیست نمک می‌ریختم تا بلکه از ثابت شدن لکه‌های رومیزی پیشگیری کنم.

- ببین ژان باتیست، ژوزف می‌گفت که ناپلئون پاپ را ناگزیر از انجام چنین کاری خواهد کرد.

- خدا عالم است، هر چند که من اعتقاد چندان استواری به کلیسای رم ندارم و از هواخواهان متعصب آن نیستم ولی از یک گروه‌بان سابق انقلاب چنین انتظاری نمی‌رود، به راستی دور از اخلاق است که پیرمرد محترمی چون پاپ را ناگزیر از طی مسافت بین رم و پاریس بنماید، آن هم با این جاده‌های خراب و نبود امکانات رفاهی در راه‌ها.

- به هر تقدیر ما نیز ناگزیر از شرکت در چنین مراسمی خواهیم بود. ظاهراً ژوزف و لویی خیال دارند این مراسم را به شیوه و آیین اسپانیایی برگزار کنند و تصور لویی در آن لباس برای من واقعاً باور ناکردنی است.

ژان باتیست که به نقطه‌ای در دور دست خیره مانده بود ناگهان گفت:

- از او خواهم خواست تا شغلی در گوشه‌ای از فرانسه و هر چه دورتر از پاریس به من واگذار کند، هر چه دورتر بهتر دزیره! من ترجیح می‌دهم فرماندار یک ناحیه باشم، نه تنها فرمانده نظامی بلکه مسئول تمام امور آن ناحیه. فکر می‌کنم به خوبی قادر به

انجام چنین وظیفه‌ای باشم.

من بالحنی اعتراض آمیز پاسخ دادم:

- و در آن صورت باز هم از اینجا دور خواهی شد و ما را تنها خواهی گذاشت؟
 - به هر حال دور شدن از پاریس برای من ناگزیر است. بنایارت قرارداده‌ها و عهدنامه‌های صلح جدیدی امضا خواهد کرد و این معاهده‌ها مذاکرات مفصلی را طلب می‌کند و این ما مارشال‌ها هستیم که باید اروپا را زیر پا بگذاریم و با سربازان تحت فرمان خود... بله با سربازان خود باید تا پایان خط برویم یا پیروزی و یا مرگ و به سر حد مرگ رسیدن.

ژان باتیست در همان حال که صحبت می‌کرد سرگرم باز کردن یقه لباسش بود و من نیز به تماشای او ایستاده بودم و ناخودآگاه گفتم:

- لباس مارشالی به تن تو کوچک و حقیر می‌نماید!

- حق با توست دختر جان! لباس مارشالی برای من بسیار کوچک است و به همین خاطر نیز گروه‌بان برنادوت به زودی پاریس را ترک خواهد کرد. و حالا بهتر است به فکر خواب و استراحت باشم چون دیر هنگام است و ما خسته.

۱۹

پاریس. سی‌ام نوامبر ۱۸۰۴

سرانجام پاپ برای تاجگذاری ناپلئون و ژوزفین به پاریس آمد. ژان باتیست نیز در برخوردی بسیار تند با من حسادت شدیدش نسبت به ناپلئون را نشان داد. امروز بعد از ظهر مراسم تاجگذاری ملکه را در تویلری تمرین می‌کردیم. خستگی و سردرد ناشی از آن از یک سو و حسادت ژان باتیست از سوی دیگر کاملاً عرصه را بر من تنگ نموده است و خواب به چشمانم راه نمی‌یابد. خواب زده پشت میز کار بزرگ ژان باتیست نشسته و در لایه لای کتابها و نقشه‌های او دفتر خاطراتم را روی میز نهاده و سرگرم نوشتن شده‌ام. ژان باتیست بیرون از خانه است و من نمی‌دانم کجاست...

ماه‌هاست که پاریس تب تاجگذاری گرفته است و همه از آن سخن می‌گویند و اینک سرانجام آن روز نزدیک شده است و دو روز دیگر این مراسم برگزار خواهد شد. ناپلئون گفته است که این مراسم باید به بهترین شکل ممکن برگزار شود و گذشته از آن پاپ را نیز ناگزیر از آمدن به پاریس کرده است تا همه دنیا به ویژه بوربون‌ها و هواخواهان‌شان شاید برگزاری این مراسم با تمام تشریفات مذهبی در کلیسای جامع نتردام باشند. بزرگان و اشراف و وابستگان و رسای که همه کاتولیک‌های متعصب هستند بر سر آمدن و یا نیامدن پاپ شرط بندی کرده بودند. و البته بسیاری از آنان از این کار دلخوش نبودند. اما سرانجام کسی که چند روز پیش به همراه شش اسقف اعظم، چهار اسقف، شش کشیش و نیز گروهی از کارگزاران و خدمه و گارد محافظ سوییسی وارد پاریس شد جز هفتمین پاپ کلیسای کاتولیک نبود؛ پاپ پل هفتم.

ژوزفین به افتخار پاپ و به مناسبت ورود او مهمانی بزرگی در تویلری برپا کرد اما پاپ بسیار زود و دور از انتظار مهمانی را ترک نمود و از دیدار مجلس باله‌ای که

ژوزفین برای بعد از شام تدارک دیده بود سر باز زد. ژوزفین که به راستی هدفی جز سرگرمی و خوش آیند پاپ نداشت وقتی این مسئله را با دایی فش که اینک یک اسقف اعظم تمام عیار شده بود در میان نهاد، تنها باز تاب دایی فش این بود که خشمگانه سرش را تکان دهد و از او دور شود.

افراد خاندان سلطنتی برای آمادگی جهت شرکت در مراسم تاجگذاری به مدت چهار هفته تمام در فوتن بلو یا تویلری سرگرم تمرین بودند. امروز بعد از ظهر ما همسران مارشال ها نیز برای شرکت در تمرینات به تویلری فرا خوانده شده بودیم. هنگامی که من همراه با لوراژانو و خانم برتیه به تویلری وارد شدیم ابتدا ما را به سالن سپید ژوزفین راهنمایی کردند. بیش تر افراد خاندان بناپارت در آنجا گرد آمده و در حال بگومگو بودند.

ژوزف مستولیت برگزاری مراسم را بر عهده داشت اما اعلام جزئیات برنامه و چند و چون تمرین به عهده دپرتو است که به عنوان رئیس تشریفات ماهیانه دو هزار و چهارصد فرانک حقوق دریافت می کند. دپرتو عملاً مدیریت مراسم را به عهده دارد و دستیار او در این زمینه نیز همان آقای مونتل است که در گذشته معلم آداب معاشرت من بود. ما چند تن از همسران مارشال ها نیز در گوشه ای گرد هم آمده و بر آن بودیم تا دلیل بگو مگو و جدال خانواده سلطنتی را دریابیم. در این لحظه صدای دپرتو توجه همه را جلب کرد که با صدای بلند می گفت:

- اما این خواسته شخص اعلیحضرت امپراتور است.

در پاسخ او الیزا باکسیوچی خواهر ناپلئون پاسخ داد:

- اگر مرا هم مانند لوسین بیچاره از فرانسه تبعید کند، باز هم تن به این کار نخواهم داد.

پولت نیز با حالتی تمسخر آمیز افزود:

- من؟ من دنباله لباس او را بگیرم. واقعاً که حرف خنده داری می زنی!

ژوزف که چنین دید پا در میان نهاد و گفت:

- ژولی و اورتانس هم به رغم والاحضرت بودنشان دنباله لباس را خواهند گرفت و هیچ اعتراضی هم نمی کنند!

کارولین با حالتی پرخاشگرانه و توهین آمیز گفت:

- والاحضرت!... چرا ما که خواهرهای امپراتور هستیم نباید والاحضرت نامیده

شویم؟ آیا ما کمتر از دختر یک حریر فروشیم...

احساس می کردم رنگ چهره ام از شدت خشم گلگون شده است و کارولین ادامه

داد:

... و تازه این اورتانس... دختر یک، یک...

کارولین در پی یافتن واژه‌ای توهین آمیز و مسخره برای ملکه بود که دپرتو فرصت به او نداد و گفت:

- خانم‌ها، خواهش می‌کنم.

لوراژانو سر در گوش من نهاد و گفت:

- بگو مگو بر سر شتل بلند تاجگذاری و دنباله بسیار بلند آن است و امپراتور از خواهرانش خواسته که همراه با شاهزاده ژولی و شاهزاده اورتانس آن را حمل کنند. در این هنگام ژوزفین نیز از در کناری سالن وارد شد. لباس او بسیار عجیب می‌نمود. دو پارچه بال مانند بر دو سر شانه‌اش بسته بود و ظاهراً آنها را به جای شتل که هنوز آماده نشده بود به لباس او وصل کرده بودند. وقتی ما در برابر او به نشانه احترام سر فرود آوردیم، ژوزف با صدای بلند از همه خواست تا بر سر جاهای خود بایستند و آماده تمرین مراسم باشند. اما دیگر بار صدای غرولند خشمگنانه الیزا باکسیوچی برخاست که می‌گفت:

- هر کاری می‌خواهند بکنند اما من حاضر نیستم دنباله لباس او را بگیرم. در این لحظه دپرتو رو به سوی ما کرد و گفت:

- متأسفانه خانم‌های مارشال‌ها نیز به جای هجده نفر تنها هفده تن خواهند بود چون خانم مورات به جای خواهر امپراتور دنباله لباس را به دست خواهد گرفت. دیگر بار صدای کارولین از گوشه دیگر اتاق به گوش رسید که می‌گفت:

- خواب ببیند که من دنباله لباسش را بگیرم. دپرتو که ناگزیر خود را به نشنیدن زده بود افزود:

- مونتل! آیا فکری به ذهن شما نمی‌رسد، چون من نمی‌دانم چه گونه می‌توانیم این هفده خانم را دو به دو کنار هم قرار دهیم که نه ردیف دو نفره کامل داشته باشیم. مونتل با چهره‌ای در هم کشیده چند قدمی بالا و پایین رفت و در همان حال زیر لب می‌گفت:

- هفده خانم... دو به دو... هیچ یک هم تنها نباشند...

در این لحظه ناگاه صدایی که از پشت سر ما به گوش می‌رسید توجه همه ما را جلب کرد:

- آیا برای حل این مشکل می‌توانم به شما کمک کنم؟

همگی برای دیدن صاحب صدا سر برگردانیدیم و با دیدن او به احترام سر فرود آوردیم. او سپس گفت:

- پیشنهاد من این است که تنها شانزده تن از همسران مارشال‌ها دو به دو کنار یکدیگر حرکت کنند و در پی این گروه خانم مورات تاج ملکه را حمل کند و در آخر این گروه نیز یکی از خانم‌ها بالشی را در دست داشته باشد که دستمال توری ملکه روی

آن قرار گرفته است. به گمان من این ترتیب جلوۀ شاعرانه‌ای خواهد داشت.
دپرئو و مونتل در برابر او و به نشانه احترام، کمر خم کردند و رئیس تشریفات گفت:
- خوشبختانه ذهن هوشمند اعلیحضرت این مشکل را به بهترین شکل ممکن حل کرد.

ناپلئون با اندکی درنگ و تردید به چهره‌ها خیره شد، نگاه او از خانم برتیه به لوراژانو و از او بر روی خانم لونبر افتاد. احساس می‌کردم که این قرعه به نام من خواهد خورد اما از آنجا که آرزو می‌کردم یکی از آن شانزده نفر بوده و تنها و مشخص نباشم، نگاه از او برگرفتم. دلم می‌خواست تنها خانم برنادوت باشم و بس، نه بیش تر و نه کم تر... دیگر بار صدای ناپلئون شنیده می‌شد که می‌گفت:

- ما از خانم ژان باتیست برنادوت خواهش خواهیم کرد که این مسئولیت را بپذیرند.
خانم برنادوت بالباس آبی آسمانی بسیار زیبا خواهند بود، نه؟
من که هنوز هم لباس آبی آسمانی‌ام در خانه خانم تالین را از یاد نبرده بودم به سرعت پاسخ دادم:

- اما رنگ آبی با چهره من چندان سازگار نیست و به من نمی‌آید.
اما امپراتور که بدون تردید آن لباس آبی نفرین شده را هنوز هم به خاطر داشت در حالی که زیر لب تکرار می‌کرد: آبی آسمانی، رو برگرداند و به سمت دیگر رفت. وقتی به نزدیک خواهرش رسید، پولت که به او خیره شده بود خواست چیزی بگوید اما هنوز نخستین واژه از دهانش بیرون نیامده بود که ناپلئون با حالتی تند گفت:
- خانم، شما موقعیت خودتان را از باد برده‌اید؟

پولت فراموش کرده بود که هیچکس نباید پیش از ناپلئون سخن بگوید به ویژه پیش از مخاطب قرار گرفتن از سوی او، از این رو پولت ترجیح داد خاموش شود و ناپلئون در حالی که رو به سوی ژوزف داشت پرسید:
- مشکل دیگری هم وجود دارد؟

ژوزف که چند تار موی چسبیده به پیشانی غرق در عرقش را به یک سو می‌زد پاسخ داد:

- دخترها از حمل دنباله شل ملکه سر باز زده و می‌گویند چنین کاری را بر عهده نخواهند گرفت.
- چرا؟

- خانم‌ها با کسبوچی، مورات و شاهزاده بورگر چنین می‌اندیشند که...
- بهتر است شاهزاده گان ژولی و اورتانس خود به تنهایی این کار را انجام دهند.
با توجه به این تأکید ناپلئون، ژوزفین یاد آور شد که دنباله لباس سنگین تر از آن است که این دو به تنهایی قادر به برداشتن آن باشند. در همین لحظه الیزا که دیگر توان

شکيبایی از دست داده بود به صدا در آمد و گفت:

- حالا که ما را از امتیازاتی که به ژولی و اورتانس داده‌اید محروم می‌کنید نباید توقع داشته باشید که ما نیز همانند آنان عمل کنیم.

ناپلئون خشمگانه فریاد زد خفه شو و سپس با توجه به علاقه زیادش به پولت رو به او کرد و با حالتی تند پرسید:

- نمی‌دانم شما واقعاً چه می‌خواهید؟

پولت در حالی که رو به سوی ژولی و اورتانس بر می‌گرداند و با سر به آنان اشاره می‌کرد گفت:

- برای داشتن چنان مقام و موقعیتی ما بر آنان ترجیح داریم.

ناپلئون با چهره‌ای درهم کشیده و ابروانی بالا جهیده به او خیره شد و خشمگانه گفت:

- اگر کسی حقایق زندگی ما را نداند چنین خواهد انگاشت که تاج سلطنتی میراثی بازمانده از پدرمان است و من در تقسیم این میراث بازمانده از پدر نسبت به خواهران و برادرانم رفتاری ناروا داشته و ایشان را مغبون کرده‌ام. گویا شما خواهران من از یاد برده‌اید که هر آنچه در حق شما انجام داده‌ام لطف و محبتی بوده است که شما کوچک‌ترین قدمی برای شایسته این لطف بودن برنداشته‌اید. اما من به رغم این همه، تا آنجا که توانسته‌ام در حق شما جوانمردانه رفتار کرده‌ام.

صدای ژوزفین چون آهنگ خوش‌ایندی سکوت سنگین و کلافه‌کننده‌ای را که بر آن جمع سایه افکنده بود، درهم شکست:

- اعلیحضرتا استدعا می‌کنم دیگر بار نیز لطف و محبت خود را از خواهرانتان دریغ نفرمایید و ایشان را هم به لقب والاحضرت سرافراز فرمایید.

برای لحظه‌ای چنین پنداشتم که او به سبب هراسی که در دل دارد قصد دلجویی از خواهران ناپلئون را دارد تا آنان را یار و پشتیبان خود سازد. شاید نیز شایعه طلاق و تمایل ناپلئون به جدایی از او سبب این هراس باشد...

به یکباره چهره ناپلئون گشاده شد و شروع به خنده کرد. گویی این صحنه‌ها سبب سرگرمی و تفریح او بوده است. سرانجام سر برداشت و گفت:

- بسیار خوب. اگر قول بدهید که رفتار شایسته‌ای داشته باشید شما را...

- آه، قربان!

این فریادی بود که با حالتی ناباورانه و سرشار از سپاس از گلوی آن سه خواهر یعنی کارولین، الیزا و پولت خارج می‌شد. ناپلئون در حالی که رو به سوی دپرتو برگردانده بود گفت:

- می‌خواهم شاهد تمرین امروز شما باشم.

یک پیانو قدیمی و بسیار نامرغوب که به عنوان ارگ از آن استفاده می‌شد شروع به ریتم موزیکی سنگین کرد. دپرئو شانزده تن همسران مارشال‌ها را در هشت ردیف دو نفره قرار داد تا موتل چه گونگی گام برداشتن و راه رفتن آرام و آهنگین را به ایشان بیاموزد. اما ظاهراً خانم‌ها قادر به برآورده کردن خواسته معلم و مربی خود نبودند چرا که نگاه نکته سنج امپراتور بر ایشان سنگینی می‌کرد و سبب نامرتبی هر چه بیش‌تر حرکات آنان می‌گردید. در این میان پولت برای جلوگیری از خنده خویش مدام پشت دستش را به دندان می‌گرفت. سرانجام از خانم سروریه و مورات نیز خواسته شد تا به این جمع بپیوندند و آنان در حالی که هر یک بالش کوچکی در دست داشتند و آن را بر کف دست نهاده بودند در پی صف به راه افتادند، این حرکات نمابدن از چه گونگی و نشان از اصالت و شاهزاده زاییده شدن فرد تاج گذارنده بود. در آخر این گروه من به تنهایی و در حالی که بالشی بر دست گرفته بودم حرکت می‌کردم و پس از همه نیز ژوزفین در حالی که دنباله بلند لباسش را دو شاهزاده تازه لقب گرفته و ژولی و اورتانس در دست داشتند به تمرین پرداخت.

این گروه با همین نظم چهار بار طول اتاق را طی کرد و زمانی از حرکت باز ایستادیم که ناپلئون در حال ترک اتاق بود. در این هنگام طبیعتاً همگی به نشانه احترام در برابر او سر فرود آوردیم و ادای احترام کردیم. اما هنوز ناپلئون از اتاق بیرون نرفته بود که ژوزف شتابان در پی او دوید و فریاد زد:

- قربان... ببخشید می‌خواستم بگویم...

- وقت من بسیار اندک و محدود است ژوزف. می‌دانی که فرصت زیادی ندارم. چه می‌گویی؟

ژوزف در حالی که به دپرئو اشاره می‌کرد که نزدیک‌تر بیاید، گفت:

- قربان، مسئله دختران باکره را چه کنیم؟

دپرئو در تأیید گفتار ژوزف افزود:

- این مسئله به راستی ما را گرفتار کرده است و قادر به یافتن چنین کسانی نیستیم.

ناپلئون که لبخندی پر معنا بر لبش نشسته بود گفت:

- شما آقایان چه نیازی به این گروه دختران باکره دارید؟

- شاید اعلیحضرت از خاطر برده باشند که در روزگار گذشته و قرن‌های میانه، در

مراسم تاجگذاری شاهان اسپانیایی تبار که مراسم ما نیز از آن الگو برداری شده است.

دوازده دختر باکره که هر کدام دو شمع در دست دارند باید پس از مراسم تدهین و

مسح اعلیحضرت به سوی محراب بروند. پس از تلاش بسیار تنها توانستیم دو نفر را

بیابیم یکی دختر عموی خانم برتیه و دیگری یکی خاله‌های خودم. اما هر دو نفر آنها...

بله هر دو...

مورات که متوجه شده بود دپرئو قادر به بیان منظور خود نیست از آن سوی سالن و در حالی که شرایط موجود را از یاد برده بود و هنوز هم در حال و هوای همان افسر سواره نظام بود با صدای بلند گفت:
- آنان هر دو و بدون تردید منزّه‌اند اما در عین حال سن و سالی از ایشان گذشته است.

- من بارها به شما آقایان یاد آور شده‌ام که این مراسم ویژه گروه و طبقه خاصی نبوده و به تمام ملت فرانسه تعلق دارد و از این رو یقین دارم که شما در میان طبقات اشراف و در محافل سن ژرمن می‌توانید افراد مورد نظر خود را بیابید.

در این هنگام پس از دومین ادای احترام ما، ناپلئون اتاق را ترک کرد و مستخدمین سرگرم پذیرایی از مهمانان شدند تا اندکی خستگی از تن به در کنند. در این هنگام یکی از اطرافیان ژوزفین به نزد من آمد و خبر داد که او از من خواسته است تا به نزدش رفته و کنار او بنشینم. او که بر روی نیمکت و بین من و ژولی نشسته بود از گزینش من اظهار خوشوقتی کرد. احساس می‌کردم که در چند ماه گذشته صورت باریک و کشیده او کوچک تر از پیش شده است و چشمانش در زیر پلک‌های نقره فام شده بیش از پیش گشاده‌تر می‌نمود. دو خط شیار گونه که تا کناره‌های لبش ادامه پیدا می‌کرد به هنگام لبخند زدن بیش از پیش نمودار می‌شد اما به رغم این همه، چهره کودکانه و حلقه‌های زلفش که بر پیشانی افتاده بود او را بسیار جوان تر از آن که بود نشان می‌داد. در پاسخ او که در مورد لباس من صحبت می‌کرد پاسخ دادم:

- بدون تردید خیاط در فرصت اندک باقی‌مانده که کم تر از دو روز است، قادر به دوختن لباس آبی‌رنگ مناسبی برای من نخواهد بود.

ژوزفین در اثر خستگی بیش از اندازه ناشی از تمرین‌های آن روز بعد از ظهر، از یاد برده بود که باید در مورد گذشته خویش رازدارتر از این باشد و ناخودآگاه پاسخ داد.
- یک زمانی پل باراس یک جفت گوشواره یاقوت کبود به من هدیه کرده بود که اگر پیدایشان کنم با کمال میل در اختیار شما خواهم گذاشت.

- شما لطف دارید، اما گمان می‌کنم...

بیش از این نتوانستم صحبت خود را ادامه دهم چون ناگهان ژوزف را در برابر خود دیدم و ژوزفین با دیدن او پرسید:

- باز چه خبر شده؟

- اعلیحضرت فرمودند که هرچه زودتر به دفتر ایشان بروید.

ژوزفین در حالی که ابروان نازکش را بالا می‌برد گفت:

- برادر شوهر عزیزم، بدون تردید باز هم مشکلی در راستای اجرای مراسم پیش

آمده است. نه؟

ژوزف که چون همیشه قادر به کنترل خود نبود با حالتی شادمانه پاسخ داد:
 - پاپ خبر داده است که حاضر به تاجگذاری علیاحضرت ملکه نیست.
 لبان باریک و کوچک ژوزفین به لبخندی از هم گشوده شد و پاسخ داد:
 - دلیل پدر مقدس برای چنین کاری چیست؟

ژوزف نگاهی به گرداگرد خود انداخت و ژوزفین که این حالت او را دید گفت:
 - هرچه هست بگو چون کسی جز شاهزاده ژولی و خانم برنادوت گفته‌های ما را
 نمی‌شنوند و این‌ها نیز نه تنها بیگانه نیستند که از نزدیک‌ترین بستگان ما به شمار
 می‌آیند.

ژوزف در حالی که غیب‌انداخته بود، سرش را پایین آورد و گفت:
 - پاپ به مسئله ازدواج شما ایراد گرفته و گفته است که این مراسم چون در کلیسا
 انجام نشده از دیدگاه او فاقد ارزش است... امیدوارم مرا ببخشید خانم چون این‌ها
 سخنان من نیست بلکه گفته‌های پدر مقدس می‌باشد... او گفته است که فادر به
 تاجگذاری همسر غیرقانونی امپراتور نمی‌باشد.

- پدر مقدس چه گونه از چند و چون ماجرای ازدواج من و بناپارت آگاه شده و
 دانسته است که این مراسم در کلیسا انجام نشده است.

- این همان چیزی است که من هم در فکر یافتن پاسخش هستم.
 ژوزفین در حالی که نگاهی اندیشناک به ژوزف می‌انداخت پرسید:
 - حالا اعلیحضرت چه تصمیمی دارند و در برابر این گفته پدر مقدس چه خواهند
 کرد؟

- بی‌تردید ایشان نمی‌توانند با پاپ مخالفت کنند.
 ژوزفین در حالی که لبخندی بر لبانش نشسته بود از جا برخاست و در حالی که لیوان
 خالی خود را به دست ژوزف می‌داد گفت:

- یک راه بسیار آسان برای حل مشکل وجود دارد. من باید با بنا... بله باید این
 راه‌حل را با امپراتور در میان بگذارم. ما حتی می‌توانیم مجدداً در کلیسا ازدواج کنیم و
 در آن صورت همه چیز به خیر و خوشی پایان خواهد گرفت.

ژوزف شتابزده لیوان خالی را به دست نزدیک‌ترین پیشخدمت داد و به سرعت در
 پی ژوزفین به راه افتاد تا مبادا از موضوع صحبت او و ناپلئون بی‌خبر بماند. وقتی با
 ژولی تنها ماندیم ژولی رو به من کرد و گفت:

- هیچ تعجیبی ندارد اگر خود ژوزفین این ماجرا را به گوش پاپ رسانده باشد.
 - بله حق با توست چون در غیر این صورت باید بازتابی جز این می‌داشت و
 شگفت‌زده‌تر از این می‌شد.

ژولی در حالی که به دستان خود خیره شده بود گفت:

- واقعاً برای ژوزفین متأسفم چون به شدت از طلاق و جدایی بیمناک است و هراس از این دارد که مبادا ناپلئون او را ترک کند چون خودش نیز می‌داند که نمی‌تواند بچه‌دار شود. تو چه فکر می‌کنی دزیره؟

در حالی که شانه‌هایم را بالا می‌انداختم پاسخ دادم:
- او تمام این مراسم مسخره را آن هم به شیوه شارلمانی به راه انداخته است که به تمام جهانیان نشان دهد که بنیانگزار یک سلسله سلطنتی است. اگر قرار باشد بعد از او ژوزف یا لویی یا یکی از فرزندان آنان به تخت بنشینند و امپراتور شوند دیگر موردی برای این همه تشریفات بلندبالا نخواهد بود.

ژولی که چون همیشه اشک در چشمانش حلقه زده بود گفت:

- اما او نباید و نمی‌تواند ژوزفین را ترک کند و از خود براند. ژوزفین زمانی با او ازدواج کرد که حتی قادر به خرید یک شلوار نبود. ژوزفین در تمام مراحل و قدم به قدم با او همراه بود و تا حد توان به او کمک کرد. گذشته از این‌ها اینک تاج او تهیه شده و تمام دنیا او را به نام ملکه فرانسه می‌شناسند...

- او نمی‌تواند همانند شارلمانی و به دست پاپ تاج بر سر نهد و در عین حال چون یک شهروند عادی خود را درگیر ماجرای جدایی و طلاق بنماید. مطمئن باش که ژوزفین صدها بار از من باهوش‌تر است و بسیار پیش‌تر از این به فکر این ماجرا بوده است. بدون تردید ناپلئون نیز روی مسئله تاجگذاری ژوزفین حساب کرده است و به هر شکل این مشکل با کلیسا را حل خواهد کرد.

- و البته پس از اجرای مراسم عقد در کلیسا دیگر مسئله طلاق به این سادگی‌ها نخواهد بود و بی‌تردید ژوزفین نیز از این امر آگاه است و روی آن حساب می‌کند.
- البته حق با توست.

- از این گذشته ناپلئون به او علاقه‌مند است، البته به شیوه خودش اما به هر ترتیب او را دوست دارد و به این سادگی قادر به جدایی از او نخواهد بود.
- نمی‌تواند؟ باور کن ژولی، باور کن من او را خوب می‌شناسم. ناپلئون می‌تواند هر کاری...

در این هنگام به سبب بازگشت ملکه دیگر بار همه ناگزیر از جابری‌خاستیم و او بر سر راه خود در حالی که لیوانی را از سینی یکی از مستخدمین برمی‌داشت رو به دپرتو کرد و گفت:

- می‌توانیم دیگر بار کار تمرین را از سر بگیریم.

او سپس به نزد من و ژولی باز آمد و گفت:

- امشب دایی فش بدون سر و صدا ما را در کلیسای کاخ یک بار دیگر به روش مورد نظر پاپ به عقد یکدیگر درخواهد آورد. آیا به نظر شما خنده‌دار نیست که آدم

پس از نه سال زندگی یک بار دیگر مراسم ازدواج را برگزار کند؟ گذشته از این حرف‌ها آیا خانم مارشال حاضر هستند گوشواره‌های سفیر را به امانت بگیرند؟ در راه بازگشت به خانه تصمیم گرفتم اجازه ندهم ناپلئون مرا ناگزیر از پوشیدن لباس آبی بکند. فردای آن روز لباس ارغوانی رنگ من حاضر می‌شد و تمام همسران مارشال‌ها قرار بود لباسی به همین رنگ بپوشند و تمامی آنها را لوروی خیاط آماده ساخته بود و من می‌خواستم دستمال ابریشمین ژوزفین را با همین جامه ارغوانی به نتردام ببرم.

ژان باتیست که چون شیری گرسنه آماده دریدن قربانی خود می‌نمود در اتاق غذاخوری به انتظار من ایستاده بود. به هر تقدیر من در مثال زدن خود زیاد گرافه نگفته بودم چون آنقدر عصبانی بود که بتوان به شیری گرسنه تشبیهش کرد و به محض دیدن من خشمگنانه پرسید:

- چه چیزی تاکنون سبب ماندنت در تویلری شده بود؟

- ایستاده بودم تا به بگو مگوی بناپارت‌ها گوش بدهم. گذشته از این ناگزیر از تمرین بودیم و امروز نقش خاصی را به من واگذار نمودند. دیگر نباید همراه دیگر همسران مارشال‌ها حرکت کنم بلکه به تنهایی و پس از مورات حرکت خواهم کرد تا دستمال ابریشمین مخصوص ژوزفین را روی بالشی حمل نمایم. به نظر تو افتخار بزرگی نیست؟!

ژان باتیست لحظه‌ای آرام گرفت و سپس گفت:

- هیچ تمایلی ندارم که نقش ویژه‌ای را برعهده بگیرم. ژوزف و آن دپرئوی احمق فقط بدین سبب این کار را کرده‌اند که تو خواهر زولی هستی و من نیز با آن مخالفم. - مخالفت ما تأثیری ندارد چون این تصمیم ژوزف یا دپرئو نیست بلکه دستور شخص امپراتور است.

هرگز گمان نمی‌کردم این سخن یا هیچ چیز دیگری این چنین او را خشمگین سازد. او با صدایی لرزان پرسید:

- چه گفتی؟

- گفتم که این خواسته شخص امپراتور است و هیچ کاری از من ساخته نیست.

ژان باتیست چنان فریاد خشمگنانه‌ای کشید که احساس کردم لیوان‌های روی میز نیز تکان خوردند و در همان حال فریاد زنان گفت:

- این برای من تحمل‌پذیر نیست. من نمی‌توانم بپذیرم که زخم همانند یک هنرپیشه در برابر مردم ظاهر شود.

- حال چرا این چنین عصبانی شده‌ای ژان باتیست؟

- برای این که مردم تو را با انگشت نشان خواهند داد و خواهند گفت این خانم ژان

باتیست برنادوت است، همان کسی که امپراتور در روزگار جوانی دلباخته او بوده است و هنوز هم قادر به فراموش کردن او نیست. بلکه این اوژنی کوچک است که در مراسم تاجگذاری نیز شرکت کرده است و من، ژان باتیست برنادوت اسباب خنده و مضحکه تمام پارisi ها خواهم شد.

حیرت زده و با دهانی بازمانده از حیرت و وحشت به او خیره شده بودم. هیچ کس چون من از عمق تیرگی روابط او و ناپلئون آگاه نیست. من به خوبی از احساس درونی او نسبت به ناپلئون آگاهم و می دانم چه گونه از حیانت به آرمان های روزگار جوانی اش رنج می کشد و ناشکیباییانه در انتظار پذیرفته شدن خواسته اش و گرفتن شغلی دور از پاریس است. و ناپلئون نیز او را در همین انتظار نگهداشته است، انتظار، انتظار و باز هم انتظار. اما من هرگز گمان نمی کردم این انتظار کشنده برنادوت را این چنین به سر حد جنون بکشاند و این گویه دچار حسادت و کینه سازد. به نزدیک او رفتم و در حالی که دست بر شانه اش نهاده بودم، گفتم:

- فکر نمی کنم منطقی باشد که از یک هوس ناپلئون این چنین خشمگین شوی.
- اما تو خود نیز خوب می دانی که ما-جرا چیست، خوب می دانی که مردم چه فکر خواهند کرد و چه خواهند گفت. چه ها خواهند گفت از اظهار لطف او نسبت به نامزد سابقش. اما باید بدانی که او بی هیچ تردیدی مدت هاست که تو و آن روزها را از یاد برده است. من این را به عنوان یک مرد و با توجه به شناخت خود از روحیه مردان می گویم دزیرد. آنچه برای او اهمیت دارد زمان حال است. او می خواهد تو را خوشحال کند چون...

- ژان باتیست! بس کن!

ژان باتیست در حالی که دست بر پیشانی اش می کشید گفت:

- معذرت می خواهم، این گناه تو نیست که چنین پیش آمدی رخ نموده است...
ورود فرناند که با ظرف سوپ به درون اتاق آمده بود رشته کلام او را گسست. فرناند ظرف سوپ را روی میز نهاد و ما بر سر میز نشستیم. به خوبی متوجه لرزش دست او به هنگام بالا بردن قاشق بودم و با توجه به این حال او گفتم:
- اساساً در این مراسم شرکت نخواهم کرد، به هیچ شکلی و در هیچ شرایطی. تمرض خواهم کرد و در بستر خواهم خوابید.

اما او هیچ پاسخی به من نداد و خیلی زود شامش را به پایان برد و از خانه خارج گردید و اینک در غیاب او من در اتاق او و پشت میز نشسته ام و سرگرم نوشتن هستم. اینک در کنکاش افکار خویشتم هستم و در پی یافتن پاسخی برای این پرسش که آیا ناپلئون درباره من چه گونه می اندیشد و بر چه گمانی است؟ آن شب دیر هنگام پیش از اعدام دوک را به یاد می آورم و گفته های او را و حتی طنین صدایش را. خانم لطفاً

کلاهتان را بردارید... و چند لحظه بعد... اوژنی، اوژنی کوچک... در آن شب او دوشیزه ژرژ را نیز تقریباً با حالتی نه چندان خوش آیند راهی خانه اش ساخته بود. اندک تردیدی ندارم که در آن هنگام باغ خانه ما در ماریسی، نرده های باغ، چمن خفته در خاموشی و ستارگان نزدیک تنده به زمین را به یاد آورده بود. سگفتا که زمانی کوتاه و دو روزی بیش نباید که آن بناپارت ریزنقش اینک می رفت تا تاج امپراتوری فرانسه را بر سر نهاد و آنچه سبب رنج ژان باتیست می شد لحظاتی از زندگی گذشته ام بود که به برنادوت تعلق نداشته است.

ساعت اتاق غذاخوری با ضربه های خود نیمشب را اعلام می کرد. شاید ژان باتیست به دیدار خانم روکامیه رفته باشد چرا که بیش تر اوقات در مورد این خانم صحبت می کند. خانم روکامیه با یکی از بانکداران متمول و نسبتاً سالمند ازدواج کرده است و از شیفتگان کتاب و مطالعه است و تقریباً بیش تر وقتش صرف مطالعه می شود. ایس زن هرچند که با مردان صاحب نام بسیاری آمد و شد دارد اما روابطش با تمام این دوستان از حد بسیار محدودی فراتر نمی رود. ژان باتیست اغلب با او در مورد کتاب یا موسیقی به بحث و گفتگو می نشیند و برخی اوقات او داستان هایی را جهت مطالعه برای من می فرستد و من در عین حال که شیفته او هستم به شدت بیز از او متنفرم.

ساعت یک و سی دقیقه پس از نیمشب است و اکنون بی گمان ناپلئون و ژوزفین در کلیسای کوچک توپلری و در برابر دایی فشر زانو زده اند تا دیگر بار مراسم عقد و ازدواج را برگزار کنند. من به سادگی می توانم برای ژان باتیست بگویم که چرا ناپلئون قادر به فراموش کردن من نیست اما بیم از آن دارم که این گفتار من سبب رنجش و دل آزرده گی بیش تر او گردد. آری واقعیت این است که من بخشی از جوانی ناپلئون هستم و هیچ کس برای از یاد بردن روزگار جوانی اش را ندارد هرچند که هوارگامی و بسیار کم بدان بیانید. من نیز اگر با لباس آبی آسمانی در مراسم تاحگذاری حاضر شوم بی تردید چیزی جز یادمان های ناپلئون نخواهم بود. اما شاید نیز حق با ژان باتیست باشد و ناپلئون تصمیم به زنده کردن یادمان های روزگار جوانی اش داشته باشد و این اظهار علاقه درواقع مرهمی برای یک زخم کهنه به شمار آید. فردا به بهانه سرماخوردگی به بستر پناه خواهم برد و پس فردا نیز به همچنین و به این ترتیب یادمان های آبی رنگ امپراتور که گرفتار عطشه های پیاپی است از شرکت در مراسم معذور خواهد بود...

سب گذشته و یا به عبارت بهتر امروز بامداد در حالی که سر بر دفتر خاطراتم نهاده بودم، به خواب رفتم و تنها زمانی چشم گشودم که احساس کردم یک نفر مرا به اتاق خوابم می برد و سرده شی های زرین ژان باتیست مرا متوجه واقعیت حضور او کرد و با

حالتی خواب آلوده گفتم:

- بی گمان به دیدار دوست اندیشمند و همفکرت رفته بودی، هیچ دل خوشی از این دیدارها ندارم.

- دخترک خوب، من به اپرا رفته بودم، آن هم تنهای تنها. در تنهایی نیاز به شنیدن موسیقی داشتم. پس از خروج از اپرا نیز چون کالسه که نداشتم ناگزیر پای پیاده به خانه بازگشتم.

- ژان باتیست عزیز می دانی که به شدت سرما خورده ام و سردرد و گلودرد کلافه ام کرده و قادر به شرکت در مراسم تاجگذاری نیستم.

- مراتب تأسف خانم برنادوت را به عرض امپراتور خواهم رساند. ضمناً نباید فراموش کنی که من همسرم را تا حد پرستش دوست دارم. صدایم را می شنوی دزیره یا خوابی؟

- داشتم خواب می دیدم. ژان باتیست اگر کسی روی یک زخم کهنه مرهم بگذارد چه می شود؟

- به چنین شخصی باید خندید دزیره عزیز!

- بله من هم به او می خندم، به امپراتور مقتدر فرانسه.

۲۰

پاریس. دوم دسامبر ۱۸۰۴
یک شب پس از تاجگذاری ناپلئون

مراسم تاجگذاری نامزد قدیمی من به عنوان امپراتور فرانسه برگزار شد؛ مراسم بشکوه و در عین حال مضحک. همان هنگام که ناپلئون تاج سنگین و طلایی را بر سر نهاده و بر تخت نشسته بود. برای لحظه‌ای نگاه‌های ما با یکدیگر تلاقی کرد. در تمام مدت مراسم من که بالش مخمل حامل دستمال توری ملکه را در دست داشتم پشت سر او و رو به محراب ایستاده بودم.

برخلاف تصور من، کارها آن گونه که پیش‌بینی کرده بودم پیش نرفت. یک روز مانده به مراسم تاجگذاری، ژان باتیست به مدیر اجرای مراسم خبر داد که من به سبب سرماخوردگی شدید و تب زیاد قادر به شرکت در مراسم تاجگذاری نخواهم بود. این خبر ضربه‌ای کاری برای از پا افکندن رئیس تشریفات آقای دپرئو بود. او در حالی که این خبر را می‌شنید که خود نیک می‌دانست همسران دیگر مارشال‌ها اگر رو به مرگ هم باشند افتان و خیزان خود را از رختخواب بیرون خواهند کشید تا در مراسم شرکت نمایند.

من تمام آن روز را از رختخواب به در نیامدم و ظهر هنگام بود که ژولی با شنیدن خبر بیماری ناگهانی من، آسیمه سر به خانه ما آمد و مرا به شیر داغ و غسل بست تا شاید بدین وسیله بهبود یابم. شیر و غسل بسیار گوارا و خوش طعم بود اما من جرأت بیان واقعیت به ژولی را نداشتم و نمی‌توانستم بگویم نگرانی‌اش بی‌مورد است. اما دیروز صبح به قدری در رختخواب کسل شده بودم که لباس بر تن کردم و به سوی اتاق اسکار رفتم تا بازی همیشگی نبرد سرباز گارد ملی را که منجر به کشته شدن آن سربز می‌شد از سر بگیریم.

این بار ما سرباز عروسک را واقعاً کشتیم و سر از تنش جدا کردیم چون می‌خواستیم ببینیم سر این مجسمه کوچولو را با چه چیزی ساخته‌اند. نتیجه این بود که سر سرباز از خاک آره ساخته شده است و حاصل دیگر این کار پراکنده شدن خاک آره‌ها بر کف اتاق بود. ما دو نفر به سرعت سرگرم جمع‌آوری خاک آره‌ها شدیم تا مبادا دچار خشم ماری شویم، چون هر سال که می‌گذرد ماری سخت‌گیرتر از پیش می‌گردد.

ناگهان در اتاق باز شد و فرناند خبر ورود پزشک مخصوص ناپلئون را اعلام داشت. پیش از آنکه بتوانم بگویم دقیقی پیش‌تر از آن دکتر کورويسار به عیادت من آمده بود، فرناند ابله، پزشک ناپلئون را به داخل اتاق اسکار راهنمایی کرد. دکتر کیف لوازم خود را روی اسب چوبی اسکار نهاد و در برابر من تعظیمی کرد و گفت:

- اعلیحضرت امپراتور دستور فرمودند که به عیادت خانم مارشال بیایم و جویای سلامتی شما گردم و خوشبختانه می‌بینم که حال شما خوب است و می‌توانم خبر بهبودی سرکار خانم را به عرض ایشان برسانم.

من که نقشه خود را نقش بر آب می‌دیدم در نهایت نومیدی گفتم:

- دکتر احساس ضعف شدیدی می‌کنم و نمی‌دانم آیا...

دکتر کورويسار در حالی که ابروهای کمانی شکلتش را بالا برده بود پاسخ داد:

- با توجه به شناختی که به عنوان یک طبیب دارم به شما اطمینان می‌دهم که سرکار خانم هیچ مشکلی برای شرکت در مراسم تاجگذاری و حمل دستمال علیاحضرت ملکه نخواهند داشت.

آب دهان خود را فرودادم و با خود اندیشیدیم که یک حرکت کوچک قلم ناپلئون می‌تواند سرنوشت ژان باتیست را به گونه‌ای دیگر رقم زند و او را از تمام آنچه که دارد محروم سازد و نیز در همان حال از ناتوانی و زبونی خودمان هم آگاه شدم و دانستم که ناگزیر از تسلیم در برابر قدرت لگام‌گسیخته ناپلئون می‌باشیم. با توجه به این افکار بود که پاسخ دادم:

- دکتر کورويسار! اگر تشخیص شما چنین باشد و اجازه بدهید ..

او در حالی که دیگر بار در برابر من به احترام سر فرود می‌آورد گفت:

- به شما اطمینان می‌دهم که برای شرکت در مراسم تاجگذاری هیچ مشکلی

نخواهید داشت.

او سپس بی‌درنگ کیف خود را برداشت و اتاق اسکار را ترک کرد.

بعد از ظهر آن روز، خیاط لباس ارغوانی مرا و نیز پیراهن شتر مرغی را که برای آرایش موهایم تدارک دیده بود بریم فرستاد. ساعت شش بعد از ظهر بود که شیشه‌های پنجره از طنین غرش ناگهانی توپ‌ها به لرزه درآمد. شتابان به آشپزخانه دویدم و از فرناند دلیل این تیراندازی را پرسیدم.

- از حالا تا نیمه شب سر هر ساعت توپ‌ها شلیک خواهند شد و در میدان‌ها مراسم آتش‌بازی اجرا خواهد گردید و اگر اجازه بدهید اسکار را برای تماشای آتش‌بازی خواهیم برد.

او سپس سرگرم جلادادن شمشیر ژان باتیست شد و من در حالی که هوای برفی و کسل بودن اسکار را به او یادآور می‌شدم به اتاق اسکار بازگشتم و او را در آغوش کشیده و در کنار پنجره نشستم. هرچند که هوا نسبتاً تاریک بود اما با این همه ترجیح دادم شمع روشن نکنم و مادر و فرزند به تماشای دانه‌های درشت برف نشستیم که رقص‌کنان از آسمان فرود می‌آمدند و در پرتو فانوس‌های آویخته از تیرهای خیابان جلوه‌ای دوچندان می‌یافتند. آنچنان که گویی قصد گفتن قصه‌ای دارم گفتم:

- پسر من در آن‌جا شهری هست که زمستان‌های طولانی پوشیده از برف است. در آن‌جا هفته‌ها و ماه‌ها برف می‌بارد و مانند این‌جا نیست که فقط چند روزی برف بیاید، شهری با آسمان صاف و روشن سپید چون ملافه‌ای تازه شسته.

- خوب بعدش مادر؟

- همین دیگه.

- فکر کردم می‌خواهید برایم قصه تازه‌ای بگویید.

- این قصه نیست پسر من بلکه واقعیت است.

- اسم اون شهر چیه؟

- استکهلم!

- استکهلم کجاست مادر؟

- دور، خیلی دور از این‌جا، فکر می‌کنم نزدیک قطب شمال باشد.

- استکهلم هم مال امپراتوره؟

- نه فرزندم. استکهلم هم برای خودش پادشاهی دارد.

- اسمش چیه؟

- نمی‌دانم عزیزم!

دیگر بار غرش توپ‌ها طنین افکن شد، اسکار دست در گردن من انداخت تا بر ترس خویش فائق آید.

- پسر من تو نباید از صدای توپ بترسی. آنها را به افتخار امپراتور شلیک می‌کنند.

- من از توپ نمی‌ترسم مادر. من هم یک روز مانند پدر، مارشال فرانسه خواهم شد.

به دانه‌های برف خیره شده بودم، برف‌هایی که یادآور پرسون بودند. زیر لب گفتم:

- شاید هم همانند پدر بزرگت یک تاجر حریر خوش‌نام شوی.

- نه، من دوست دارم مارشال شوم یا یک گروهان. پدر برایم می‌گفت که او نیز یک

گروهان بوده است، همین طور هم فرزند.

سپس آنچنان که گویی از چیزی به هیجان آمده و یا مسئله مهمی به ذهنش رسیده باشد گفت:

- فرناند می گفت که می توانم فردا با او به تماشای مراسم تاجگذاری بروم.
- آه، نه پسر. بچه ها اجازه ورود به کلیسا را ندارند و من و پدرت هم بلیطی برای تو نداریم.

- اما فرناند می گفت که مرا دم در کلیسا می برد و از آن جا تاجگذاری امپراتور را تماشا می کنیم. همین طور هم ملکه و خاله ژولی را. بله مادر فرناند قول داده مرا ببرد تا امپراتور و تاجش را ببینم!

- پسر، هوا بسیار سرد است و تو نمی توانی ساعت ها در برابر کلیسای نتردام منتظر بمانی و گذشته از این، در میان آن جمعیت انبوه ممکن است آسیبی به تو برسد.

- خواهش می کنم مادر... خواهش می کنم اجازه بدهید.
- قول می دهم که تمام جریان تاجگذاری را خودم برای تو تعریف کنم.
دو بازوی کوچک به گردنم حلقه شد و آنچنان مرا بوسید که آب از گونه ام روان شد و دیگر بار تکرار کرد:

- خواهش می کنم مادر. اگر قول بدهم که هر روز شیرم را بخورم، اجازه می دهی؟
- تو نمی توانی بروی پسر، نمی توانی. هوا خیلی سرد است و تو نیز سرما خورده ای.
خواهش می کنم عاقل باش عزیزم.

- اگر تمام آن شربت تلخ سینه درد را که امروز دکتر داده بخورم چی؟ آن وقت اجازه می دهی که بروم؟

برای این که او را از پی گرفتن این ماجرا بازدارم گفتم:
- شهر استکهلم نزدیک قطب شمال است و از میان آن رودخانه بزرگی می گذرد که پر از قطعه های بزرگ و به کبودی گراییده یخ است...

- من می خواهم تاجگذاری را ببینم مادر! من دوست دارم ببینم...
- وقتی بزرگ تر شدی آن وقت می توانی به تماشای این مراسم بروی.
- مگر امپراتور دوباره تاجگذاری خواهد کرد؟

در پاسخ این پرسش آکنده از تردید ناگزیر از به کار بردن واژه «نه» بودم.
- نه پسر، اما خوب می توانیم مراسم تاجگذاری دیگری را ببینیم، هم من و هم تو پسر. قول می دهم پسر. مطمئن باش که آن مراسم بسیار دیدنی تر از تاجگذاری فردا خواهد بود؛ باور کن پسر، باور کن...

در این هنگام صدای ماری را شنیدم که از ژرفای تاریکی به گوش می رسید:
- خانم مارشال نباید چنین داستان هایی را برای بچه تعریف کنند. بیا پسر، بیا اسکار.
تو باید شیرت را بخوری و نیز آن شربتی را که عمودکتر داده است.

ماری شمع‌های اتاق اسکار را روشن کرد و من نیز از کنار پنجره دور شدم؛ دیگر قادر به دیدن رقص باشکوه دانه‌های برف نبودم.

دیری نپایید که ژان باتیست برای شب‌بخیر گفتن به اسکار وارد اتاق شد و اسکار با دیدن او شکوه کنان گفت:

- مادر اجازه نمی‌دهد که با فرزند به مقابل کلیسا بروم و تاجگذاری امپراتور را ببینم.

- من هم اجازه نمی‌دهم، پسر.

- مادر می‌گوید وقتی بزرگ شدم، مرا به تماشای مراسم تاج‌گذاری دیگری خواهد برد. شما هم با ما خواهید آمد پدر؟

- تاجگذاری چه کسی؟

- مادر! مرا به تماشای تاجگذاری چه کسی خواهی برد؟

چون نمی‌دانستم چه پاسخی به او بدهم با چهره‌ای اندیشناک پاسخ دادم:

- این را به شما نخواهم گفت تا برایت جالب و شگفت‌انگیز باشد. شب‌خوش پسر،

امیدوارم خوب بخوابی و خواب‌های خوش ببینی.

ژان باتیست نیز با دقت پتو را به دور پسرک خوبان پیچید و سپس شمع‌ها را خاموش کرد.

آن شب برای نخستین بار پس از چندین سال، من خود غذای شبان را تهیه کرده

بودم چون در آن شب، ماری، فرزند و حتی آشپزخانه نیز بیرون از خانه بودند تا از

نمایش مجانی تماشاخانه‌ها بی‌بهره نمانند. ندیمه من ایوب نیز آن روز ظهر به مرخصی

رفته بود. این دختر را که پیش از انقلاب ندیمه و مسئول آرایش خانم‌های اشراف بود و

به همین سبب نیز خود را سر و گردنی بالاتر از من می‌دانست در اثر پافشاری‌های ژولی

استخدام کرده بودم. ژولی بر این باور بود که یک خانم مارشال نباید هیچ کاری بکند؛

حتی کارهای شخصی خودش چون شانه زدن مو و دوختن دکمه‌های لباسش را.

پس از شام، من و ژان باتیست به آشپزخانه رفتیم و در همان حال که من ظرف‌ها را

می‌شستم، او نیز پیش‌بند ماری را بسته و شروع به خشک کردن ظرف‌ها نمود و

لبخند زنان گفت:

- من همیشه عادت داشتم که در کارهای خانه به مادرم کمک کنم.

اما این لبخند دیری نپایید و با چهره‌ای جدی و شاید هم گرفته گفت:

- ژورف به من گفت که پزشک مخصوص امپراتور به دیدارت آمده بود.

- در این شهر همه از کار همدیگر باخبرند و به زندگی دیگران سرک می‌کشند!

- به هرکس، اما امپراتور چرا. او شیوه زندگی و اندیشه خاصی دارد و می‌خواهد تا

حد امکان از زندگی دیگران باخبر باشد.

تازه به بستر رفته بودم و هنوز چشمانم گرم نشده بود که بار دیگر غرش توپ‌ها آغاز

گردید. آدکه چه قدر خوشبخت می بودم اگر یک خانه کوچک در حومه مارسی داشتم و دور از این غوغا می بودم. یک خانه کوچک با یک باغچه جمع و جور و تمیز. اما دریغ که نه ناپلئون امپراتور فرانسه و نه برنادوت مارشال فرانسه. هیچ یک علاقه ای به زندگی روستایی و پرورش مرغ و خروس نداشتند.

هنوز هوا تاریک بود که در اثر تکان های ژان باتیست چشم از خواب گشودم و شنیدم که می گفت:

- بیدارشو ببینم، چه خوابی می بینی؟

تلاش کردم آنچه را در خواب می دیدم به خاطر بیاورم:

- من و اسکار به یک جشن تاجگذاری رفته بودیم. باید به کلیسا داخل می شدیم اما ازدحام جمعیت چنان بود که به ما اجازه این کار را نمی داد. به هر تقدیر ما جمعیت را کنار زدیم و از میان آنان راهی برای خویش گشودیم. همچنان که دست اسکار را در دست داشتم و پیش می رفتم ناگهان متوجه شدم هیچ نشانی از آن جمعیت نیست و در عوض تعداد زیادی مرغ و خروس پیرامون ما را گرفته اند و در میان دست و پایمان می لولیدند و قدقد می کردند.

- پس تاجگذاری وحشتناکی بود، نه؟!!

- خیلی. سر و صدای مرغ ها یادآور انسان های خشمگین بود اما بدتر از همه قصه

تاج ها بود.

- تاج ها؟

- آه بله. اسکار و من هریک تاجی سنگین بر سر نهاده بودیم، به گونه ای که

نمی توانستم سر خود را راست نگهدارم و از بیم افتادن تاج، یارای تکان دادن سرم را نداشتم. اما تاج اسکار هم برای او بسیار سنگین می نمود و می دیدم که گردن نارکش یارای تحمل این سنگینی را ندارد و بیم آن داشتم طفلک پسر از پا در آید و در همین وقت بود که تو مرا از خواب بیدار کردی. به راستی رؤیای وحشتزایی بود...

ژان باتیست در حالی که تلاش می کرد مرا دیگر بار به خواب ترغیب کند گفت:

- دیدن مراسم تاجگذاری در خواب آن هم در شرایطی که یکی دو ساعت دیگر

باید برای حضور در چنین مراسمی آماده شویم و راهی نتردام گردیم، چندان دور از گمان نیست اما ماجرای مرغ ها و خروس ها چیست؟

من بی آنکه تلاشی برای پاسخ دادن بکنم بر آن بودم که تا حد امکان آن رؤیا را از یاد ببرم و دیگر بار ساعتی چشم بر هم بگذارم و بخوابم. دیگر برف نمی بارید اما هوا نسبت به شب گذشته سردتر بود اما بعدها شنیدیم که به رغم این هوای سرد در ساعت پنج بامداد جمعیت انبوهی در برابر کلیسای نتردام گرد آمده بودند و شهروندان پاریسی در دوسوی مسیر کالسکه های سلطنتی صف کشیده بودند تا شاهد گذر کالسکه امپراتور

و ملکه باشند. من و ژان باتیست برای پیوستن به جمع شرکت کنندگان در مراسم تاجگذاری باید به کلیسای نتردام می رفتیم و در آخرین لحظات فرناند پس از کمک به ژان باتیست برای پوشیدن لباس مخصوص اینک سرگرم برق انداختن دکمه های طلایی لباس او بود. ایوت نیز در حال آرایش موهای من و نصب پره های سپیدرنگ شترمرغ در لابه لای موهایم بود و بیم از آن داشتم که به این ترتیب چیزی شبیه اسب های سیرک از کار درآیم. هرچند لحظه یک بار صدای ژان باتیست از اتاق دیگر به گوش می رسید که جویای آماده شدن من بود اما گویی این پره های شترمرغ سر ناسازگاری داشتند و به راحتی قرار نبود در لابه لای موهای من قرار بگیرند.

سرانجام باگشوده شدن در، ماری گام به درون اتاق نهاد و گفت:

- این بسته را هم اکنون یکی از مستخدمین ویژه دربار سلطنتی برای خانم مارشال آورد.

بسته کوچک در دستان ایوت قرار گرفت و او نیز آن را در برابر من و بر روی میز گذاشت. ماری به عادت همیشگی اتاق را ترک نکرده بود و کنجکاوانه از گوشه چشم بدان می نگریست. به آرامی کاغذ لفافی را که دور جعبه بسته شده بود باز کردم و هنوز هم چشمان کنجکاو ماری به آن جعبه چرمی کوچک خیره بود.

ژان باتیست فرناند را به یک سوزد و درست پشت و بالای سر من قرار گرفت. در همان حال که جعبه در میان انگشتانم بود، در آینه رو به رو، نگاهم با نگاه ژان باتیست گره خورد. آیا این نیز اندیشه تازه ناپلئون بود که سبب خشم ژان باتیست می گردید؟ حال دیگر دستانم آشکارا می لرزید و توان گشودن در جعبه را در خود نمی دیدم. این حالت من از نگاه تیزبین ژان باتیست دور نمانده بود و سرانجام گفت:

- اجازه ده من بازش کنم.

با فشاری کوچک به دکمه ای که در جلو جعبه بود در آن گشوده شد و در چرمی جعبه با جهشی آرام بالا رفت. فریادهای شگفتی در گلوئی ایوت، ماری و فرناند شکست، جعبه ای زرین که بر روی آن نقش برجسته عقابی با بال های گشوده به چشم می خورد و نگاه حیرت زده من نیز بدان خیره مانده بود. صدای ژان باتیست مرا به خود آورد که می گفت:

- لطفاً در جعبه را باز کنید!

دو سوی در جعبه را با دو انگشت گرفتم، همان جایی که بال های عقاب بدان جا ختم می شد و با اندک فشاری در جعبه باز شد. داخل جعبه را آستری از مخمل قرمز پوشانده بود و بر روی آن سکه های طلا می درخشید. سربرگرداندم و با نگاهی پرسشگرانه به ژان باتیست خیره شدم.

- یعنی چه؟

پاسخی نشنیدم اما چهره رنگ باخته و خشمگین ژان باتیست را می دیدم که بانوعی نفرت آمیخته به تحقیر چشم بدان‌ها دوخته بود. آهسته و نجواگونه گفتم:

- فرانک‌های طلا!

آنگاه بدون اندیشه خاصی سکه‌ها را از درون جعبه برداشتم و روی میز و کنار لوازم آرایشم گذاشتم. ناگهان دستم به تکه کاغذی خورد که درون جعبه قرار داشت، برداشتم. خط، خط ناپلئون بود. گویی واژگان در برابر چشمانم به رقص درآمده بودند اما اندک اندک این رقص ناخوش آیند آرام گرفت و توانستم این جملات را بخوانم:

خانم مارشال، با سپاس از شما که مهربانانه تمام پس اندازتان را در ماری به اختیار من گذاشتید تا به پاریس بروم؛ سفری که برای من نیکفرجام بود. اینک بی‌گمان زمان آن رسیده است که با دنیایی سپاس این دین خود را ادا کنم؛ نود و هشت فرانک فرانسه.

- ژان باتیست!

با گفتن این نام، نگاهم دیگر بار به چهره همسرم افتاد و چون دیگر بار آرامش به چهره‌اش بازگشته بود، نفس راحتی کشیدم و ادامه دادم:

- من از پول‌های توجیبی‌ام نود و هشت فرانک پس انداز داشتم و می‌خواستم با آن یک لباس نظامی نو برای او بخرم چون لباسش بسیار کهنه بود. اما او این پول را از من قرض گرفت تا ژانو و مارمون را از گرو مهمانخانه‌دار درآورد ولی آنچه من داده بودم اسکناس فرانک بود نه فرانک طلا.

چند لحظه پس از ساعت نه، وارد کلیسای نتردام شدیم. ما را نیز به یکی از اتاق‌های کلیسا و نزد دیگر مارشال‌ها و همسرانشان راهنمایی کردند. در حالی که فنجان‌های قهوه گرم را در دست داشتیم در برابر پنجره‌ها به تماشا ایستادیم. در برابر کلیسا، انبوه جمعیت چون دریا موج می‌زد و حفظ امنیت و آرامش آن نیز به عهده شش گردان سرباز و گروه زیادی از افراد گارد ملی بود. هرچند که درهای کلیسا از ساعاتی پیش برای حضور دعوت‌شدگان گشوده بود اما هنوز هم گروه زیادی با شدت تمام سرگرم آراستن داخل کلیسا بودند. دو ردیف از سربازان گارد ملی در برابر جمعیت صف کشیده بودند تا نظم داخل کلیسا درهم نیاشود. آنچنان که ژان باتیست از ژرنال مورا نقل قول می‌کرد، در آن روز هشتاد هزار سرباز و مأمور گارد ملی عهده‌دار حفظ آرامش مراسم بودند و ژرنال مورا به عنوان فرماندار نظامی پاریس سرپرستی آنان را برعهده داشت.

به دستور ژرنال مورا سربازان درشکه‌هایی را که به سوی کلیسا می‌آمدند در فاصله مشخصی از کلیسا متوقف می‌کردند و سرنشینان آن ناگزیر بودند فاصله نسبتاً زیادی را

پیاده طی کنند و خود را به کلیسا برسانند. تنها گروه کم شماری از مهمانان خارجی و مارشال‌ها از این قاعده مستثنا بودند. برای خانم‌هایی که ناگزیر بودند در آن هوای سرد و با آن لباس‌های نازک این مسیر را طی کنند، این کار چندان ساده نبود. آنچه در این میان سبب شلیک خنده جمعیت شد، برخورد تنی چند از قضاات با گروهی از این خانم‌ها بود. قاضی‌ها که شغل بلند قضاوت بر تن داشتند از این خانم‌ها دعوت کردند تا خود را زیر شغل آنان جا دهند و آنها نیز با کمال میل این دعوت را پذیرفتند. در این هنگام چند کالسکه در برابر پله‌های کلیسا توقف کرد و ژان باتیست با دیدن آنها گفت:

- این‌ها مثلاً مقام‌های مهم سیاسی و مهمانان افتخاری هستند که ناپلئون تمام هزینه سفر و اقامت ایشان در فرانسه را پرداخته است. آن اولی شاهزاده‌ای از ایالت بادن است و دیگری شاهزاده هس از دامشتات، آن سومی هم هس هامبورگ است. از اینکه می‌دیدم ژان باتیست این نام‌های دشوار آلمانی را به سادگی تلمظ می‌کند، شگفت زده بودم و نمی‌دانستم چه گونه توانسته آنها را فراگیرد و به یاد بسپارد. برای خوردن فنجانی دیگر از آن قهوه داغ به نزدیک بخاری رفتم و در همان حال احساس کردم در کنار در ورودی بگومگویی در گرفته است. من بی‌توجه بدان سرگرم کار خود بودم که ناگهان خانم «لانه» به سوی من آمد و گفت:

- خانم برنادوت گمان می‌کنم بگومگوی نزدیک در، بی‌ارتباط به شما نباشد. وقتی بدان سو توجه کردم دریافتم که واقعاً نیز چنین است. نگهبانان با مردی که لباس تیره‌رنگ و کراواتی ابریشمی برگردن داشت درگیر بحث و بگومگو بودند و با شنیدن آخرین جمله آن مرد فهمیدم که حق با خانم لانه بوده است. آن مرد می‌گفت: - راه مرا باز کنید می‌خواهم خواهرم مادام برنادوت را ببینم، اوژنی را. درنگ نکردم و در حالی که دست اتین را گرفته بودم و به سوی خود می‌کشیدم با حالتی آمرانه به نگهبانان گفتم:

- چرا اجازه نمی‌دهید برادرم وارد شود و برای چه راه بر او بسته‌اید؟ - خانم مارشال به ما دستور داده‌اند فقط خانم‌ها و آقایانی را که در مراسم تاجگذاری شرکت دارند راه بدهیم.

از راه رسیدن ژان باتیست سبب شد غرولند نگهبان ادامه پیدا نکند و سپس اتین را که از شدت هیجان بگومگو به سختی عرق می‌ریخت روی یک صندلی نشانیدیم. او که برای رسیدن به این مراسم شبانه‌روز و بی‌استراحت راه آمده بود تا خود را از جنوابه پاریس برساند در حالی که هنوز نفس نفس می‌زد گفت:

- اوژنی تو که می‌دانی من از قدیم به امپراتور علاقه‌مند بودم و سابقه دوستی ما به دوران جوانی امان بازمی‌گردد. من از همان زمان نیز بر آینده درخشان او تأکید می‌کردم

و امیدوار بودم.

- پس باید خوشحال باشی چون دوست روزگار جوانی ات می‌رود تا به عنوان امپراتور فرانسه تاج بر سر نهد، آیا توقعی بیش از این داشتی؟
- ناراحتی‌ام از این بود که مبادا نتوانم به موقع برسم و از شرکت در این مراسم محروم شوم.

ژان باتیست در حالی که لبخندی بر لب داشت گفت:
- بهتر این بود که کمی زودتر به پاریس می‌آمدید چون دیگر تمام کارت‌ها توزیع شده است و دعوت‌نامه‌ها نیز ارسال گردیده.
اتین در چند سال گذشته چاق‌تر شده بود و طبیعتاً بیش‌تر عرق می‌کرد، از این رو در حالی که عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کرد گفت:
- در این هوای سرد و باراهای بد و توقف لحظه به لحظه دلیجان، حالا هم به دشواری خود را بدین جا رسانده‌ام.

به ژان باتیست یادآور شدم که شاید اگر به ژوزف اطلاع بدهیم او بتواند کاری بکند چون دیگر کاری از دست ما ساخته نبود. اما اتین که گفته‌های مرا شنیده بود گله‌مندانه گفت:

- اما می‌گویند ژوزف در توپلری و در حضور امپراتور است، و امکان دیدار با او وجود ندارد.

برای اینکه او را آرام کنم و به گونه‌ای خود را از این تنگنا برهانیم آهسته گفتم:
- بین اتین، تو خوب می‌دانی که هیچ‌وقت از ناپلئون دل خوشی نداشتی و حالا هم شرکت در مراسم تاجگذاری او نباید برایت چندان مهم باشد.
اتین که با شنیدن این حرف من به یکباره از کوره در رفته بود از جا جهید و گفت:
- تو هیچ می‌دانی چه می‌گویی؟ این حرف‌ها چیست؟ مگر فراموش کرده‌ای که در مارسی من نزدیک‌ترین دوست و مورداعتمادترین نزدیکان او بودم. بله من بهترین دوست او بودم.

- اما این را هم می‌دانم که نامزد شدن من و ناپلئون تو را تا سرحد جنون خشمگین کرده بود.

در این هنگام ژان باتیست مهربانانه دستی به شانه اتین زد و گفت:
- حالا که شما با چنین نامزدی‌ای مخالف بوده‌اید باید بگویم برادرزن عزیز من و بهترین مردی هستی که از صمیم قلب دوستش می‌دارم و به او احترام قائلم. به شما اطمینان می‌دهم که در این کلیسای مالامال از جمعیت جایی برای شما بازکنم، حتی اگر قرار باشد شما را روی زانوی خود بنشانم این کار را خواهم کرد.
او سپس سر برگرداند و با فریادی خنده‌آلود دوستانش را صدا زد:

- ژانو، برتیه. ما باید به هر شکل شده آقای اتین کلاری را وارد کلیسا کنیم. می دانید که ما کارهای خیلی سخت تری را در میدان های جنگ انجام داده ایم. آنگاه اتین در حالی که سه مارشال جمهوری گرداگردش را گرفته بودند وارد نوتردام شد و هنوز چندانی نگذشته بود که آنان بازگشتند و خبر آوردند که او را در جایگاه ویژه نمایندگان سیاسی کشورهای دیگر جا داده اند و ژان باتیست افزود:

- درست کنار وزیر مختار عثمانی که دستار سبزی بر سر دارد...

هنوز ژان باتیست جمله اش را به پایان نبرده بود که با پدیدار شدن کالسکه پاپ به ناگزیر سکوت کرد.

گروه همراهان پاپ و سران مذهبی در برابر کلیسا پدیدار شدند، گروهی از سربازان پیشاپیش ایشان حرکت می کردند و همراهان پاپ نیز در پی آنان راه می پیمودند و در پی همراهان پاپ نیز گروه محافظین نظامی متشکل از سربازان سوییسی باشکوه و ویژه ای در حرکت بودند. پشت سر تمامی این گروه نیز کشیشی تنها، سوار بر الاغی شده و صلیبی را چون یک پرچم برافراشته بر بالای سر خود نگهداشته بود. در این هنگام سخن مارشال برتیه سبب خنده ژان باتیست شد که می گفت:

- این الاغ را هم برای این مراسم کرایه کرده اند. به گفته دوپرتو روزی شصت فرانک کرایه آن است.

در پی این گروه، کالسکه ویژه پاپ از راه رسید. این ارابه مخصوص را هشت اسب خاکستری رنگ می کشیدند. ما بی درنگ کالسکه ملکه را شناختیم که گویا موقتاً و برای اجرای این مراسم در اختیار پاپ قرار داده شده بود. پاپ مستقیماً به اتاق ویژه سراسقف کلیسای نتردام وارد شد اما متأسفانه برای ما فرصتی پیش نیامد تا به او خوش آمد بگوییم. در کوتاه زمانی، پاپ لباس های خود را مرتب کرد و با لباس های ویژه برگزاری مراسم آن جا را ترک نمود و در حالی که گرداگردش را مردان عالیمقام مذهبی احاطه کرده بودند به سوی در کلیسا حرکت کرد.

دریای موج جمعیت در سکوتی مطلق فرو رفته بود و گویی هیچ کس نفس نمی کشید. برخی از زنان با دیدن او در برابرش زانو می زدند اما مردان چندان توجهی به این مسائل نداشتند. ناگهان دیدیم پاپ در برابر مرد جوانی ایستاد و پس از گفتن جمله ای بر سینه خویش علامت صلیب رسم کرد و دوباره به راه افتاد. بعدها شنیدم که پاپ به آن گروه مردان گفته بود که گمان نمی کنم دعای یک پیرمرد مقدس برای کسی زیانبار باشد.

پس آنگاه لحظه ای در آستانه کلیسا درنگ کرد و در پی آن سیمای سپیدش از چشم انداز ما خارج شد و کاردینال ها در حالی که شل های سرخ فامشان امواجی دلپذیر را به نمایش می گذاشت در پی او وارد کلیسا شدند. ناخود آگاه این پرسش از لبان من

خارج شد:

- حالا در تتردام چه خبر است؟

یک نفر از میان جمع توضیح داد که با ورود پاپ گروه همخوانان کلیسا، آواز مخصوص را خواهند خواند و سپس پاپ بر تخت بشکوهی که در کنار چپ محراب کلیسا قرار دارد، می‌نشیند.

- حالا دیگر زمان ورود امپراتور فرارسیده است.

اما پیش‌بینی این گوینده چندان هم درست نبود و امپراتور مهمان عالیقدرش پاپ و آن جمعیت انبوه و تمام کسانی را که به گونه‌ای درگیر برگزاری آن مراسم بودند بیش از یک ساعت در انتظار باقی نهاد.

سرانجام انتظار به پایان آمد و غوغای جمعیتی که می‌رفتند تا شکیبایی از کف دهند به هوا برخاست. شلیک پیایی توپ‌ها حکایت از این داشت که امپراتور کاخ توپلری را ترک کرده است. ناگهان سکوتی سنگین جایگزین مهمه‌ای شد که تا لحظه‌ای پیش تر بر اتاق حکمفرما بود و همگی به سوی آینه‌هایی که در طبقه پایین قرار داشتند هجوم بردیم. مارشال‌ها سرگرم مرتب کردن مدال‌ها و واکیسل‌های زرین خود شدند و مستخدمین شل‌های آبی‌اشان را بر دوش‌هایشان می‌افکندند.

در این میان، من نیز سرگرم تجدید آرایش صورتم بودم اما شگفتا که دست‌هایم از هیجان می‌لرزید. از دوردست صدایی به گوش می‌رسید، صدایی که گویی خبر از نزدیک شدن توفانی توفنده می‌داد، این صدای گنگ آرام آرام نزدیک و نزدیک‌تر شد و ناگهان در خروشی انفجارگونه فریاد زنده‌باد امپراتور همه جا را انباشت، نه زیر سقف کلیسا را که زیر آسمان کبود شهر را.

پیشاپیش همه، ژنرال مورا فرماندار نظامی پاریس که با لباس پرزرق و برق خویش چون تندیس زرین بر روی اسب می‌درخشید، پیشاپیش سواران پدیدار گردید. پشت سر او افسران سواره‌نظام که عقاب زرین بر لباسشان نقش بسته بود می‌آمدند و چوبدست‌هایی زرانود و منقش به زنبور طلایی در دست داشتند. شگفت‌زده چشم به این مراسم دوخته بودم و ناگاه به خاطر آوردم که در روزی نه چندان دور با پس‌انداز مقرری ناچیزم می‌خواستم یک دست لباس نو برای او بخرم تا دیگر آن لباس‌های ژنده را بر تن نکند. کالسکه‌های مجلل و زرنگار که هریک را شش اسب سپید می‌کشیدند، یکی در پی دیگری از راه می‌رسیدند و در جلوی کلیسای تتردام توقف می‌کردند.

دپرئو رئیس تشریفات از نخستین کالسکه پیاده شد و آجودان‌ها نیز از دومین کالسکه پایین آمدند. پس از آن نوبت کالسکه وزیران بود و سپس کالسکه‌ای باشکوه که پیکره آن با زنبورهای زرین آراسته شده و ویژه شاهزاده خانم‌های وابسته به خاندان امپراتور بود از راه رسید. آنان همگی لباس‌های سپید بر تن و نیم‌تاج‌های گوه‌ر نشان بر

سر داشتند. ژولی شتابان خود را به من رساند و در حالی که با انگشتان یخ زده اش دستم را می فشرد با همان حالت و لحن پرتشویش مادرم گفت:

- خدا کند همه چیز به خوبی برگزار شود.

- مراقب نیم تاجت باش ژولی خیلی کج شده.

کالسکه امپراتور همانند خورشید فروزانی که از پس انبوه ابرهای تیره بیرون آمده و پرتوافشان می گردد، از دوردست پدیدار شد. در اراستن پیکره ابن کالسکه آنقدر قطعات زرین و برنزی به کار رفته بود که به راستی چون خورشید می درخشید. نشان های برنزی زران دودی که بر حای جای آن نصب شده بود، هر کدام نشان ویژه یکی از ایالت های فرانسه بود. بر بالای سقف کالسکه چهار عتاب زرین که شاخه های ریتون به چنگال داشتند به چشم می خورد و بال های گشوده آنان چنین می نمود که می خواهند کالسکه و تاج زرینی را که در میان آن چهار عتاب قرار گرفته بود به اوج آسمان ها به پرواز در آورند. هشت اسب سپید که سرهاشان با پرهای سپید بلند آراسته شده بود، این کالسکه را می کشیدند. سرانجام کالسکه در برابر پله های کلیسای انتردام از حرکت باز ایستاد.

ناپلئون در گوشه راست کالسکه نشسته بود و چون در کالسکه گشوده شد، دیدم لباسی از مخمل سرخ و شلواری گشاد چون شلوار سوارکاری بر تن دارد. جوراب های سپید امپراتور را با گوهرهای گرانبها آراسته بودند. اما نمی توانستم بفهمم از چرا برای شرکت در چنین مراسمی این لباس غریب را بر تن کرده بود؟ لباسی شبیه لباس بازیگران اپرا. زیر لب زمزمه کردم چرا شلوار اسپانیولی، ناپلئون و شلوار سوارکاری؟؟؟

ملکه در طرف چپ ارابه نشسته بود و زیباتر از همیشه می نمود. دانه های درشت الماس زینت بخش حلقه های محفد موهایش بود هر چند که آرایش غلیظی داشت اما برق نشاطی فوق العاده از چشمانش برمی تابید و این نشاط ریشه در قلب جوان و شادمان او داشت. او اکنون همسر شرعی و قانونی امپراتور بود و ابن پایان تمامی هراس های کابوس گونه اش به شمار می آمد.

آنچه بیش از همه مرا شگفت زده کرد، شیوه لباس پوشیدن ژوزف و لویی بود. آن دو در صندلی جلوی کالسکه امپراتور جای داشتند و با دیدن لباس آنها به هنگام گذر از صف استقبال کنندگان به راستی سبب حیرت من شدند. لباسی سراپا سپید یکدست با کفش های سپیدی که با گل های رز آراسته شده بود. شیوه راه رفتن ژوزف با آن شکم پیش آمده اش مرا به یاد اسب چوبی اسکار می انداخت. اما جهره لویی در این میان بسیار درهم کشیده و ناخشنود می نمود.

ژوزفین و ناپلئون به سرعت شل های تاجگذاری را بر دوش افکندند. سنگینی شل برای لحظه ای سبب درهم کشیده شدن چهره ژوزفین شد. اما بی درنگ ژولی.

اورتانس، الیزا، پولت و کارولین به یاری اش شتافتند و با بلند کردن دنباله شل او را از زیر بار فشار آن رهانیدند و ژوزفین توانست نفس راحتی بکشد.

ناپلئون نیز در حالی که تلاش می کرد یک جفت دستکش زری دوزی شده را به دست کند برای نخستین بار نگاهی به ما انداخت و در همان حال پرسید:

- می توانیم شروع کنیم؟

دوپرئو پیشاپیش برای انجام مراسم علائم و نشانه های مخصوصی را تعیین کرده بود و اینک ما همگی چشم انتظار آن علائم بودیم تا هریک نقش خود را ایفا کنیم. اما دوپرئو به جای این کار گرم گفتگوی درگوشی با ژوزف بود و او نیز با چهره ای درهم کشیده شانه بالا می انداخت. در همین هنگام ناپلئون نیز در برابر آینه ایستاده بود و خویشتن را برانداز می کرد. کوچک ترین حرکتی در عضلات چهره اش به چشم نمی خورد اما چشمان تنگ شده اش چنین می نمود که می خواهد از دیدگاه شخصی جز خود در حق خویشتن داورى کند. او در آینه مردی متوسط القامه را می دید که یقه خنر لباسش تا زیر گوش هایش می رسید و شاید با خود می اندیشید... تاج سلطنتی فرانسه بلا صاحب مانده و بر زمین افتاده است... کافی است یک نفر اراده کند و آن را بردارد... بله ناپلئون این تاج را از روی زمین ربوده بود.

سکوت و بلا تکلیفی حاکم بر آن جا مرا به یاد مراسم خاکسپاری می انداخت. نگاهم به ژان باتیست افتاد، او نیز در بین دیگر مارشال ها قرار داشت و باید کوسنی را حمل می کرد که زنجیر زرین لژیون دونور بر روی آن می درخشید. به خوبی متوجه بودم که ژان باتیست اندیشناک لب زیرین خود را به دندان گرفته است. بی گمان ما می رفتیم تا جمهوری را با دستان خود به گور سپاریم. با خود گفتم؛ پدر برخیز و ببین که پسر اتین دعوت نامه چنین مراسمی را به دست آورده و دخترت ژولی شاهزاده خانمی نیم تاج بر سر...

در این هنگام صدای ناپلئون رشته افکارم را از هم گسیخت:

- منتظر چه هستیم دوپرئو؟

- قربان فرموده بودید سرکار خانم مادرتان پیشاپیش گروه حرکت کنند ولی...

در این لحظه لویی با لحنی که شیطنت ویژه ای در آن موج می زد گفت:

- مادر به این جا نیامده.

ناپلئون با پیام های پیاپی از مادرش خواسته بود تا برای شرکت در مراسم تاجگذاری به پاریس بیاید و خانم لیزیا سرانجام در برابر خواسته او تسلیم شده و پسر در تبعید مانده اش لوسین را برای شرکت در این مراسم ترک کرده بود.

- بسیار متأسفم دوپرئو، اما نمی توان بیش از این درنگ کرد. باید برای آغاز مراسم

حرکت کنیم.

با اوج گرفتن نفیر شیپورها، شرکت‌کنندگان در مراسم و همراهان ناپلئون با گام‌های شمرده و جامه‌های آراسته و زرنگار به سوی نتردام حرکت کردند. خدمتگزاران نیز با لباس‌های سبزرنگ آنان را مشایعت می‌کردند. در پس این گروه، دو پرتو رئیس تشریفات حرکت می‌کرد و او را نیز همسران شانزده مارشال فرانسه در صف‌های دو نفره تعقیب می‌نمودند. پشت سر آنان سروریه و مورا به تنهایی حرکت می‌نمودند. سروریه کوسنی را در دست داشت که انگشتر ملکه روی آن قرار داده شده بود و مورا نیز تاج ژوزفین را در دست داشت. آخرین نفر این گروه من بودم که باید پشت سر مورا حرکت می‌کردم. هوای بیرون کلیسا بسیار سرد بود و چون می‌خواستم کوسنی را که دستمال داتل روی آن قرار داشت در دست گیرم احساس می‌کردم انگشتانم در حال یخ زدن است. چنان می‌نمود که در حال حمل یک قربانی هستم. به هنگام عبور از برابر جمعیتی که صف به هم فشرده سربازان آنان را از ما جدا می‌کرد چند تک فریاد را شنیدم که فریاد می‌کردند:

«زنده باد برنادوت، برنادوت، برنادوت».

در این لحظه من نگاه خود را به پشت لباس زردوزی شده مورا دوخته بودم. آنگاه که کوسن به دست وارد کلیسا شدم، نوای ارگ و شمیم عود رشته افکارم را گسست. تنها زمانی که به مقابل گروه همخوانان کلیسا رسیدیم، مورا توقف کرد و در یک سو ایستاد. آنگاه بود که محراب کلیسا و دو تخت زرین را دیدم. بر روی تخت سمت چپ، پیرمردی سپیدجامه چون تندیس بی حرکت نشسته بود؛ پاپ پل هفتم که نزدیک به دو ساعت انتظار ناپلئون را می‌کشید.

من گامی فراتر رفتم و در کنار مورا ایستادم. چون چشم به پیرامون خویش انداختم، ژوزفین را دیدم که به سوی محراب می‌رفت؛ با چشمانی گشاده که دانه‌های اشک شوق بر آن می‌درخشید و لب‌خند از لبانش دور نمی‌شد. او در برابر نخستین پله تخت سمت راست محراب ایستاد، اکنون شاهزاده خانم‌هایی که دنباله شل او را در دست داشتند در برابر من ایستاده بودند. از این رو گردن کشیدم تا بتوانم ورود ناپلئون را ببینم.

پیش از همه کلر من که تاج امپراتوری را بر دست داشت وارد شد. پس از او پرینون با عصای سلطنتی و سپس لفوور با شمشیر شارلمانی. سپس ژان باتیست با زنجیر لژیون دونور و پس از او اوژن دوبوآرنه با حلقه امپراتور و سرانجام برتیه با گوی سلطنتی و در پایان همه نیز تالیران وزیر جنگ که لنگ‌لنگان سبیدی بافته شده از الیاف زرین را در دست داشت که ویژه شل مخصوص امپراتور پس از پایان مراسم بود.

طنین ارگ‌ها اوج گرفت و سرود مارسی نیز با شکوه فراوان نواخته شد و همگام با آن، ناپلئون با گام‌های شمرده به سوی محراب رفت و ژوزف و لویی نیز در این حال دنباله شل او را در دست داشتند. سرانجام ناپلئون در کنار ژوزفین قرار گرفت و

برادرانش و مارشال‌ها نیز در پشت آنان به صف ایستادند. پاپ از جا برخاست و دعای ویژه را خواند.

با اشاره دپرئو، کلرمن بیش رفت و تاج را به پاپ تقدیم کرد. چنین می‌نمود که تاج سیار سنگین است و دستان ناتوان پیر مرد برای نگه‌داشتن آن را ندارد. در این هنگام ناگهان ناپلئون با حرکتی ملایم شل را از روی شانه‌های حویش انداخت و برادرانش به سرعت آن را جمع کردند و به تالیران دادند. نوای ارگ‌ها قطع شد. پاپ با لحنی شمرده دعای تاجگذاری را خواند و سپس تاج را بالا آورد تا آن را روی سر ناپلئون که باید سر خم می‌کرد بگذارد. اما ناپلئون چنین نکرد و با سری افراشته دست‌های پوشیده در دستکش‌های زربفت را بالا برد و تاج را از دست پاپ گرفت و یک آن، آن را بر بالای سر نگه داشت و سپس بر سر نهاد.

نه تنها من بلکه همه از این حرکت او یکه خوردند. ناپلئون با زیر پا گذاشتن آئین تاجگذاری، خود تاج بر سر خویش نهاده بود.

ارگ‌ها دیگر بار شروع به نواختن کردند. لئو نور شامشیر شارلمانی را به امپراتور تقدیم کرد. ژان باتیست رنجیر لژیون دونور را به گردن او آویخت. برتیه گوی سلطنتی را به او بازگرداند. پریون عصای سلطنتی را به دستش داد و سرانجام تالیران شل تاجگذاری ارغوانی رنگ را بر شانه‌های او افکند و بدین سان امپراتور با گام‌های شمرده از پله‌های تخت بالا رفت. ژورف و لویی نیز که هر کدام گوشه‌ای از شل را در دست داشتند در دو سوی تخت قرار گرفتند و در این جا پاپ بود که فریاد زد:

- زنده باد امپراتور.

پس آنگاه پاپ در برابر چهره ژوزفین علامت صلیبی بر هوا رسم کرد و پیشانی‌اش را بوسید. در این هنگام مورا پیش آمد تا تاج ملکه را به دست پاپ دهد اما در یک لحظه ناپلئون از پله‌های تخت پایین آمد و مورا که متوجه ماجرا شده بود تاج را به دست ناپلئون داد. ناپلئون که روی نخستین بار در آن روز لمبندی بر لباسش نشسته بود، تاج را به آرامی روی سر ژوزفین گذاشت تا مبادا آرایش موهای مجعد او را برهم زند. سپس ناپلئون با روی او را گرفت تا از پله‌های تخت بالا رود اما در این هنگام هیچ نموده بود که از پشت سرنگون شود.

البی‌زیت، پولت و کارولین که می‌خواستند درست در لحظه اوج موفقیت ژوزفین او را تحقیر نمایند به عمد دنباله شل را رها کردند تا سنگینی آن سبب سقوط ملکه گردد. اما ژولی و اورناس با نهایت قدرت هرچه در توان داشتند به کار گرفتند تا بتوانند تمام سنگینی شل را تحمل کنند و بدین ترتیب از فرو افتادن ژوزفین جلوگیری کردند. به این ترتیب ژورفین در نخستین گام و از نخستین پله تخت سلطنتی فرو نیافتاد و تنها اندکی پایش لغزید.

دختران باکره‌ای که دپرتو باوسواس از میان خانواده‌های برگزیده و بزرگ فرانسه انتخاب کرده بود، شمع در دست به سوی محراب حرکت کردند و در این هنگام پاپ و همراهان به اتاق ویژه کشیشان در پشت محراب رفتند.

ناپلئون با چهره‌ای آرام که هیچ حالت خاصی از آن دریافت نمی‌شد، در کنار ژوزفین بر روی تخت نشسته بود. من که در صف نخست و بین مورا و تالیران جا داشتم سعی می‌کردم با دقت در چهره او پی به افکاری ببرم که مغز او را در آن شرایط جولانگاه خویش ساخته بودند.

نمی‌توانستم چشم از او برگیرم. دیدم که یکی از عضلات کنار لبش جمع شد و در پی آن، بی آنکه دهان بگشاید خمیازه‌ای را از سرگرداند و ناگهان نگاهش بر چهره من متوقف شد. چشمان نیم‌بسته‌اش گشوده شد و دومین لبخند آن روز بر لبانش نقش بست. این لبخند، همان لبخند پیشین محبت‌آمیز نبود بلکه لبخندی دوستانه به شمار می‌آمد. لبخندی از شمار آن لبخندهایی که در مارس و به هنگام مسابقه برای رسیدن به نرده‌ها بر لبانش می‌شست، به ویژه آنگاه که عمداً اجازه می‌داد تا من برنده مسابقه باشم. گویی این نگاه به من می‌گفت: مگر به تو نگفته بودم که چنین خواهد شد، همان وقت که تو می‌خواستی با کناره‌گیری از ارتش، از من بک تاجر ابریشم بسازی.

همچنان که به یکدیگر نگاه می‌کردیم، او بر فراز تخت و در حالی که بقیه پوستی لباس تاجگذاری تا زیر گوش‌هایش آمده بود و تاج سلطنتی بر سرش سبکینی می‌کرد هنوز هم در نظرم چون گذشته می‌نمود. اما به یکباره خاطر دوک داکن، لوسین، مورو و دیگران ذهنم را انباشت. چشم از او و تخت سلطنتی برگرفتم و بدان نگاه نکردم تا هنگامی که رئیس سنا شروع به سخن گفتن نمود.

او در برابر ناپلئون ایستاده بود و در یک دست اسبیل و در دست دیگرش طوماری قرار داشت. او یک به یک عبارات سخنرانی را می‌خواند و امپراتور نیز آنها را تکرار می‌کرد. صدایش با طنینی خاص در سکوت کلیسا باز می‌تابید؛ او سوگند می‌خورد که آزادی‌های فردی، مذهبی، سیاسی و اجتماعی را یاس ندارد و محترم بشمارد.

در پایان، هیأت مذهبی برای بدرقه امپراتور و ملکه بدانجا بازگشتند و ایشان را تا در کلیسا بدرقه نمودند. به هنگام رفتن امپراتور و گروه بدرقه‌کنندگان به سوی در کلیسا، لحظه‌ای کاردینال فاش در کنار ناپلئون قرار گرفت. ناپلئون خنده کنان با عصای سلطنت صرناهی آرام به دایی خویش زد و چهره کاردینال از این حرکت سنجیده او درهم کشیده شد. و آن بگری در آن پدیدار گشت اما ناپلئون شانه بالا انداخت و رو از او برگرداند. در همین هنگام ژوزف که هنوز دنباله شل ناپلئون را در دست داشت به او گفت:

«اگر بدرمان در این جا بود ما دین این صحنه چه می‌گفت؟»

همانند موقع آمدن این بار نیز پشت سر مورا حرکت می‌کردم و در عین حال تلاش داشتم در میان مهمانان دستار سبز وزیرمختار عثمانی را بیابم و در نزدیکی او نیز اتین را. سرانجام تلاشم به نتیجه رسید و اتین را دیدم که از شادی و شغف دهنش باز مانده بود و با نگاهی ستایشگرانه ناپلئون را دنبال می‌کرد.

آن شب هنگامی که اسکار را در بسترش می‌خواباندم، پرسید:
- مادر، امپراتور شب‌ها هنگام خواب هم تاج بر سر دارد؟
- نه عزیزم.

شاید خیلی سنگین است. نه؟
بی‌گمان، اسکار نوجوان تاج امپراتور را با کلاه پوست خرس خودش مقایسه می‌کرد. این کلاه را چند وقت پیش ژولی به او هدیه کرده بود.
پرسش کودکانه اسکار با آنچه در ذهن داشتم در آمیخت و مرا به خنده واداشت.
پس پاسخ دادم:

- نه عزیزم، نه. تاج امپراتوری برای ناپلئون سنگین نیست، شاید هم...
- مادر، ماری می‌گوید خیلی از کسانی که فریاد زنده‌باد امپراتور سر داده بودند، پول گرفته بودند تا چنین غوغایی به راه اندازند، به گمان شما حرف ماری راست بود؟
- نمی‌دانم پسر اما بهتر است تو دیگر این حرف‌ها را تکرار نکنی.
- برای چه؟

لحظه‌ای مردد ماندم و لب به دندان گرفتم. از یک سو می‌خواستم خطرناک بودن این سخنان را به او یادآور شوم و هشدار دهم که هرگز چنین سخنانی را بر لب نیاورد، از سوی دیگر احساس می‌کردم اگر این کودک نتواند پرسش‌های ذهنی خویش را بر زبان آورد و حداقل از مادرش پرسد آن وقت چه اتفاقی خواهد افتاد. اما واقعیت این بود که رئیس پلیس ناپلئون برای کسانی که هرچه را به ذهنشان می‌رسید گفتنی می‌پنداشتند و بر زبان می‌راندند، حق زندگی قائل نبود؛ حداقل زندگی در پاریس را. هنوز چندان وقتی از تبعید شدن «خانم دواستال» نویسنده فرهیخته و نزدیک‌ترین دوست «ژولیت رکامیه» بلند آوازه نمی‌گذشت.

بوسه‌ای مهربانانه از پیشانی پسر برداشتم و بالحنی نجواگونه گفتم:
- پسرم به یاد داشته باش که پدر بزرگ تو جمهوری‌خواهی کامل بود.
- اما من فکر می‌کردم پدر بزرگ تاجر ابریشم بوده است.

دو ساعت پس از این گفتگو برای نخستین بار در عمرم والس می‌رقصیدم. آن هم در مهمانی بسیار پر شکوهی که شوهر خواهرم ژوزف برپا کرده بود و تمامی شاهزادگان خارجی و وابستگان سیاسی مقیم پاریس در آن دعوت داشتند. دیگر دعوت‌شدگان این

مهمانی مارشال‌ها بودند و نیز اتین به عنوان برادرزن ژوزف.

ماری آنتوانت در گذشته تلاش کرده بود تا والس‌های وین را در ورسای نیز معمول کند اما تنها کم‌شمار افرادی از برگزیدگان جامعه آن روز که به کاخ سلطنتی آمد و شد داشتند این رقص را فراگرفتند. در کوران انقلاب و سال‌های نخستین پس از آن، هر آنچه یادآور این زن اتریشی و اتریش بود غیرمجاز شده بود اما اکنون این رقص زیبا و آهنگین، دیگر بار مجالس پاریس را فتح کرده بود. هرچند که پیش‌ترها این رقص و شیوه گام برداشتن به هنگام رقص را نزد مانند فراگرفته بودم اما اکنون خود را ناتوان احساس می‌کردم. ژان باتیست که به هنگام سفارتش در وین بیش‌تر با این رقص آشنا شده بود مرا با شیوه رقص آشنا کرد. او در حالی که با من می‌رقصید با همان حالت سربازی یک، دو، سه می‌شمرد. گام‌های نخستین من نیز به راستی سربازگونه و بی‌روح بود اما اندک اندک آرامش و نرمش حرکات خود را بازیافتم و شروع به چرخ زدن در آن سالن باشکوه شدیم. سالن لوکزامبورک در آن شب غرق در نور بود و همچنان که من و همسرم به گرداگرد سالن رقص می‌چرخیدیم بی‌آنکه شمارش‌های گاه یک، دو، سه را از یاد ببرد نجواکنان گفت:

- امروز شاهد نگاه‌های پرمعنای امپراتور به تو بودم.

- اما در رفتار او اثری از احساس و عاطفه دیده نمی‌شد.

- در چه موردی؟ توجه به تو؟

- هول نشو، مراسم تاجگذاری را می‌گویم.

- مراقب ریتیم گام‌هایت باش دختر خوب!

- اما چنین مراسمی باید به راستی قلب یک مرد را تحت تأثیر قرار دهد.

- برای ناپلئون این حرکت تنها یک ظاهرسازی تشریفاتی بود. او خود تاج بر سر

خویش نهاد و سوگند وفاداری یاد کرد.. یک، دو، سه.

در این هنگام فریادی به گوش رسید؛ درود بر امپراتور. در پی این صدا، طنین به هم

خوردن جام‌های بلورین به گوش رسید و ژان باتیست گفت:

- گمان کنم صدای برادرت اتین بود.

- بهتر است به رقصمان ادامه دهیم ... یک...

گرمی نفس‌های او را بر روی موهایم احساس می‌کردم و چنین احساس می‌کردم که

تمام آن شمع‌دان‌های بلورین با بازتاب‌های نورانی هزار رنگشان به دور سرم

می‌چرخند، شاید نیز تمام سالن با هر آنچه در آن بود به گردش درآمده بود. صدای

حاضران در سالن چون همه‌ای بود که از دور به گوشم می‌رسید.

در بازگشت به خانه، با کالسکه از برابر تویلری گذشتیم. برای بزرگداشت این روز

تویلری نورباران شده بود و خدمتگزاران و دربانان با مشعل‌هایی که نور سرخ‌فام آنها

تاریکی را می شکافت در حال نگهبانی بودند. چنانکه گفته می شد آن شب ژوزفین و ناپلئون با یکدیگر شام خورده بودند و ژوزفین که خود را با تاج بسیار زیباتر می انگاشت حتی به هنگام شام نیز آن را بر سر داشت. پس از صرف شام ناپلئون به اتاق خویش رفته و نقشه های امپراتوری را پیش روی خود گشوده است. ژان باتیست که این سخنان را برای من می گفت، یاد آور شد که او در اندیشه جنگی دیگر است. برف شروع به بارش کرده بود و بسیاری از مشعل ها می رفتند تا خاموش شوند.

۲۱

پاریس. دو هفته پس از تاجگذاری

چند روز پیش، امپراتور نشان عقاب زرین را به واحدهای نظامی اعطا کرد. در آن روز ما همه باید در اردوگاه مارس حاضر می شدیم. در آن روز نیز ناپلئون با تاج و شل تاجگذاری در مراسم حاضر شده بود. بر بالای چوب پرچم هر واحد، عقابی زرین قرار داشت و پرچم سه رنگ در زیر بال های گشوده عقاب زرین در اهتزاز بود. امپراتور در حالی که نوید پیروزی های جدید را به سربازان می داد خطاب به آنان گفت:

- این عقاب ها هرگز نباید به چنگ دشمنان ما بیافتند.

ما چند ساعت در جایگاه ویژه ایستادیم و رژه واحدهای نظامی را تماشا کردیم. در تمام این مدت آئین نیز در کنار ما بود و فریادهای شادمانه و هیجان زده اش گوش مرا کر کرده بود. دیگر بار بارش برف آغاز گردید، مراسم رژه نیز پایان ناپذیر می نمود و پایمان اندک اندک خیس می شد. در این هنگام فرصتی کافی داشتم تا به چند و چون جشن مارشال ها بیاندیشم.

رئیس تشریفات به مارشال ها پیشنهاد کرده است تا جشنی به افتخار امپراتور برپا دارند. برای این جشن که بی گمان باید باشکوه ترین جشن ها باشد نیز محل ابرای پاریس در نظر گرفته شده بود.

همسران مارشال ها در جلسه های چندی گرد هم آمدند که اسامی مهمانان را بررسی کنند تا مبادا نامی از قلم بیافتد و سبب رنجش گردد. آقای مانتل چه گونگی برگزاری این مراسم، پیشباز از امپراتور و امپراتریس و هدایت و همراهی ایشان تا سالن جشن را به ما آموخت. آقای دپرو نیز یاد آور شد که امپراتور بازو به بازوی همسران یکی از مارشال ها حرکت خواهد کرد و یکی از مارشال ها نیز باید امپراتریس را تا نزدیک تخت

همراهی کند. ساعت‌ها بحث بر سر این بود که کدام یک از مارشال‌ها و نیز همسران ایشان سزاوار این افتخار هستند. سرانجام ژنرال مورا که همسر یکی از شاهزاده‌خانم‌های وابسته به خانواده سلطنتی بود برای همراهی امپراتریس برگزیده شد اما در مورد خانمی که باید امپراتور را همراهی می‌کرد میان من که خواهر شاهزاده ژولی بودم و خانم برتیه که همسر کهن‌سال‌ترین مارشال فرانسه به شمار می‌آمد، اختلاف نظر وجود داشت. اما در نهایت من موفق شدم و دیگران را قانع کردم که خانم برتیه سزاوارترین خانم برای انجام این مهم است. من به راستی از ناپلئون خشمگین بودم چرا که تاکنون ژان باتیست را منتظر گذاشته و به وعده خویش در مورد دادن فرماندهی ناحیه‌ای مستقل و دور از پاریس به او، عمل نکرده بود.

بعد از ظهر شب جشن و برخلاف انتظار من، پولت به همراه یک ویلون‌زن ایتالیایی و یک افسر سواره نظام فرانسوی به دیدن من آمد. او آن دو تن را در سالن به روی مبل نشاند و سپس با من به اتاقم در طبقه بالا آمد و پرسید:

- به نظر تو کدام یک از آن دو شیفته و دل‌باخته من هستند؟

کلاه مخمل سیاه‌رنگ کوچکی بخشی از موهای بور او را پوشانده بود و گوش‌واره‌های گرانبهایی که شاید از جواهرات خانوادگی خاندان بزرگ بود زینت بخش گوش‌هایش بود. کمر بند مخمل سبز کمرنگی به کمر بسته بود و ژاکت مخمل سیاه‌رنگی بر تن داشت. ابروانش همانند روزهای پانزده سالگی اش سیاه بودند با این تفاوت که این بار آنها را نه با ذغال‌های آشپزخانه مادرش بلکه با مداد ابرویی ظریف به آن صورت آراسته بود. گرداگرد چشمان درخشانش را که همیشه مرا به یاد چشمان ناپلئون می‌انداخت هاله‌ای سایه افکنده بود. در اثر سکوت من، او دیگر بار پرسید:

- خوب، کدام از آن دو، هان؟

من نمی‌توانستم گمانی زده و پاسخی بدهم. پس او در حالی که در برابر میز آرایش من قرار می‌گرفت فریاد زد:

- هر دو نفرشان.

او سپس در حالی که به جعبه جواهر زرین که هنوز روی میز بود نگاه می‌کرد پرسید:

- کدام آدم کژسلیقه‌ای این جعبه جواهر را با این عقاب‌های سلطنتی زشت آراسته و به شما هدیه کرده است؟

- این را دیگر تو باید حدس بزنی.

پرسش من کنج‌کاوی او را بیش از پیش تحریک کرده بود، لحظه‌ای نفس در سینه حبس کرد و ناگهان گفت:

- چی... بگو ببینم... اینو...؟

بی آنکه کوچک‌ترین دگرگونی در چهره‌ام پدیدار شود، گفتم:

- من به پاس این هدیه بسیار از امپراتور سپاسگزارم.
پولت سوت کوتاهی از سر شگفتی کشید و گفت:

- آه، او اکنون با یکی از ندیمه‌های ژوزفین به نام خانم دوشانتل نیز سر و سری پیدا کرده، همان خانمی که چشمانی درشت و بینی کشیده‌ای دارد.
من از شرم سرخ شده بودم. بیش از این به او فرصت ندادم و گفتم:
- ناپلئون در روز تاجگذاری‌اش تنها بدهی‌اش به من را که مربوط به روزهای گذشته در مارسی بود پرداخته است. همین و بس.

پولت دستهایش را که الماس‌های خاندان بورگزر بر آنها می‌درخشید به سوی من دراز کرد و گفت:

- من که منظور بدی نداشتم، خانم کوچولو... خدا می‌داند که...
او سپس ساکت شد و چنین می‌نمود که به چیزی می‌اندیشد. سرانجام سر برداشت و گفت:

- من آمده بودم تا در مورد مادرم با تو صحبت کنم. او دیروز پنهانی وارد پاریس شده است و حتی فوشه نیز از آمدن او آگاه نشده. او اکنون نزد من است و شما باید به او کمک کنید.

بی آنکه متوجه منظور او شوم پرسیدم:
- کمک؟ به چه کسی؟

- به هر دونفرشان، به ناپلئون و به مادرم. بسیار نگرانم. ناپلئون خواسته است تا مادر رسماً به تویلری شرفیاب شود و در آنجا به انتظار بماند تا او مادر را رسماً به حضور پذیرد. فکرش را بکنید. مادر در تمام طول مراسم مهمانی در سالن اپرا باید آنجا در انتظار بماند.

خیلی تلاش کردم چهره خانم لیزیا را هنگامی که در قصر چشم‌انتظار ناپلئون است نزد خویش مجسم کنم اما پولت ادامه داد:

.. می‌دانید که ناپلئون از دیر آمدن مادر خیلی خشمگین است و می‌داند او عمداً حرکت خود را به گونه‌ای سامان داده تا با تأخیر به این جا برسد و در مراسم تاجگذاری حضور نداشته باشد. او از این آزرده است که مادر نخواست شاهد موفقیت او باشد. اما ناپلئون از صمیم قلب مایل به دیدار مادر است، و شما اوژنی، دزیره و خانم مارشال، شما می‌توانید ترتیب این دیدار را بدهید، به گونه‌ای که چنین بنماید ایشان یکدیگر را برحسب اتفاق دیده‌اند. و بعد آنها را تنها بگذاری. در این صورت دیگر انجام تشریفات رسمی مسئله‌ای نخواهد بود. آیا شما این کار را می‌کنید؟

در حالی که از شدت خشم به حد انفجار رسیده بودم فریاد کردم:
- واقعا که شما خانواده وحشتناکی هستید.

اما پولت اندک بازتابی از خود نشان نداد.

- شما خانواده ما را همیشه بهتر از دیگران می‌شناختید و ممکن است خبر داشته باشید که در میان خواهر و برادرانم، تنها من او را واقعاً دوست می‌دارم.

ناگهان روزی را به یاد آوردم که تنها پولت به همراه من تا مقرر فرماندهی نظامی ماریسی آمده بود و پاسخ دادم:

- بله، می‌دانم.

سپس پولت در حالی که سرگرم برق انداختن ناخن‌هایش بود گفت:

- اما بقیه فقط در اندیشه بهره‌مند شدن از موفقیت او هستند. نه ویژه اکنون که دیگر سخنی از ولیعهدی ژوزف در میان نیست چون ناپلئون لویی و دو کودک اورتانس را به فرزندخواندگی پذیرفته است. ژوزفین نیز روز و شب ناپلئون را ترغیب می‌کند تا نوه بزرگ او را به ولیعهدی برگزیند. بدتر از همه این که او می‌خواهد به او بقبولاند که این ناپلئون است که بچه‌دار نمی‌شود. می‌خواهم از شما بپرسم...

بی آنکه فرصت ادامه صحبت به او بدهم، گفتم:

- من در مهمانی مارشال‌ها ترتیب دیدار آن دو را خواهم داد و چه گونگی کار را نیز به وسیله ماری به تو خبر می‌دهم. تنها کار تو این است که مراقب باشی مادرت به همان لژی برود که من تعیین می‌کنم.

- اوژنی واقعاً که چه قدر خوب و مهربان هستی. حالا خیالم آسوده شد.

در این هنگام پولت انگشت خود را بر لبه جعبه روژ من کشید و قدری از آن را به لب بالایی‌اش مالید و سپس دو لب را برهم فشرد تا لب پایینی‌اش هم رنگ بگیرد و گفت:

- چندی پیش یکی از روزنامه‌های انگلیس مطالب زشت و ناخوش آیندی در مورد من نوشته و مرا «ناپلئون عشق» لقب داده است و همین دوست ویلون زن من که دیدی آن مطلب را برایم ترجمه کرد. بعد در حالی که تبسمی بر لبانش نشسته بود افزود: من و او دو شیوه رفتاری کاملاً متفاوت داریم. او همیشه در حمله‌های حویش فاتح مبداء است و من همواره در دفاع از خود است که نبرد را واگذار می‌کنم. راستی نمی‌دانم چرا او همیشه کسانی را برای همسری من برمی‌گزیند که هرگز نمی‌توانم دوستان داشته باشم. اولی لکرک بود و بعد هم بورگز و بی‌گمان خواهرهایم در این مورد از من خوش‌اقبال‌تر هستند. آنان هر دو خواهان و شیفته شهرتند، وقت خود را صرف آمد و شد با افراد سرشناس می‌کنند و فرصتی برای اندیشیدن و اهمیت دادن به سخنان مردم ندارند. الیزا هنوز هم نمی‌تواند آن زیرزمین ماریسی را از یاد ببرد و آیچنان دچار این کابوس است که هنوز هم بیم از آن دارد که مبادار وزگار تنگدستی از راه برسد و هرچه می‌تواند پول پس‌انداز می‌کند. کارولین نیز که به سبب خردسالی‌اش چیزی از آن روزها

به یاد ندارد برای داشتن نیمتاجی گوهرنشان حاضر به هرکاری می باشد، اما من...
- بی گمان آن دو شوالیه هنوز هم در پایین منتظرند.

پولت با شنیدن این هشدار من به سرعت از جا برخاست و گفت:

- حق با توست، باید زودتر بروم. پس برای فرستادن مادر به اپرا منتظر پیغام تو
خواهم بود.

- بسیار خوب!

و در همان حال با خود می اندیشیدم که اگر روزی این اسکار کوچولو هم از من
توقع احترامات درباری را داشته باشد، چه خواهم کرد؟

به پیش، فرزندان میهن به پیش

کنون بودگاه پیروزی و افتخار

نوای ویلون ها تحت تأثیر طنین پرکوبش مارش مارسی یز که با ابزارهای موسیقی بادی
نواخته می شد، قرار گرفت. من نیز به آرامی و در حالی که بازوی ژان باتیست را گرفته
بودم از پله ها سرازیر شدم تا در طبقه پایین به گروه پیشبازکنندگان از امپراتور فرانسه
پیوندم. او می آمد تا مهمان مارشال های خویش باشد.

اسلحه برگیر هموطن

صف آرای کن اکنون

این سرود، سرود مارسی یز بود. سرود روزگار نوجوانی ام. آن روز من با لباس خواب
در ایوان خانه سپید رنگمان ایستاده بودم و برای سربازان وطنم گل سرخ پرتاب
می کردم. بری داوطلبانی چون فرانشون خیاط، پسر لنگ پینه دوزمان و برای برادران
لوی که با آراسته ترین لباس هایشان در راه پاسداری از میهن خویش بودند. تمامی
شهروندان می رفتند تا از جمهوری نوپای خویش در برابر تمامی جهان دفاع کنند.
جمهوری ای که پول کافی برای خرید کفش و لباس برای سربازانش را نداشت.

طنین کشیده شدن شمشیرها از نیام و در پی آن صدای پیراهن های حریر بانوان که به
هم ساییده می شد به گوش رسید، ما همگی به نشانه احترام کمر خم کردیم و ناپلئون در
برابرمان بیدار شد. آنگاه که برای نخستین بار ناپلئون را دیدم، شگفت زده بودم که
چه گونه ارتش چنین افسر کوتاه قامتی را به خدمت پذیرفته است. اکنون کوتاهی قامت
او بیش تر به چشم می خورد چرا که گرداگردش آجودان هایی قرار گرفته بودند که از
میان بلند قامت ترین افسران ارتش برگزیده شده بودند و ناپلئون با لباس ساده سرهنگی در
میان ایشان حرکت می کرد.

در این هنگام ژوزفین بازوی ناپلئون را رها کرد و سر آراسته به نیمتاج الماس نشان
خود را به نشانه سلام تکان داد. سپس ژنرال مورا بازوی خود را به طرف او گرفت.

ناپلئون نیز احوال پرسی کوتاهی با خانم برتیه کرد و بدون آنکه فرصت پاسخ گویی به او دهد رویش را به سوی دیگر بانوان مارشال ها گرداند و گفت:
- از دیدار شما خانم ها خوشحالم.

سپس رو به خانمی دیگر کرد و در حالی که از دیدار او ابراز خرسندی می کرد گفت:
- شما باید همیشه لباس سبز نیلی بپوشید که بسیار برازنده شماست. هرچند که رود نیل به راستی سبز قام نیست و مایل به زرد است. زرد اخراپی... رنگی که همیشه به یادم خواهد ماند.

خانم مخاطب او با چهره ای گلگون پاسخ داد:

- نظر لطف اعلیحضرت امپراتور است.

حیرت زده بودم که آیا تمام پادشاهان این گونه شتابزده و با جملات کوتاه و بریده سخن می گویند، یا این گونه سخن گفتن او ناشی از این پندار است که شاهان معمولاً با زیردستان خود این گونه سخن می گویند.

در این هنگام ژوزفین نیز با لبخندی ظریف و هنرمندانه رو به همسران مارشال ها کرد:

- حال شما چه طور است؟ آیا سیاه سرفه دختر کوچکتان بهبود یافته است؟ از شنیدن خبر بیماری او نگران و متأثر شدم.

این برخورد چنان بود که هریک از همسران مارشال ها چنین می پنداشتند که امپراتریس مشتاق دیدار ایشان بوده است. در پی ژوزفین، شاهزاده خانم ها از راه رسیدند؛ الیزا و کارولین با چهره های درهم کشیده و چشمانی آکنده از برق خشم. پولت گویی اندکی در نوشیدن زیاده روی کرده بود، اما اورتانس اندکی عصبی می نمود هرچند که تلاش می کرد حالت چهره و رفتارش مهربانانه باشد. در این میان خواهرم ژولی با شرم و حیا ذاتی خویش در ستیز بود.

سپس ژوزفین و مورا با گام های شمرده سالن را طی کردند و ناپلئون نیز بازو در بازوی خانم برتیه در پی آنان رفتند و ما نیز به دنبال ایشان. صدای خش خش مانند هزاران پیراهن حریر بانوانی که در برابر آنان خم می شدند، به گوش می رسید. ژوزفین برای خوش آمدگویی های کوتاه به مهمانان هرازگاهی می ایستاد و روی سخن ناپلئون بیش تر با مردان بود؛ گروه پر شمار افسرانی که از گوشه و کنار کشور و به نمایندگی واحدهای خود به مهمانی دعوت شده بودند. ناپلئون از ایشان جویای وضع نیروهایشان بود و چنین می نمود که از جزئی ترین جزئیات این واحدها نیز خبر دارد. در این میان من نیز در این اندیشه بودم که چه گونه می توانم او را به لژ شماره هفده بکشانم. بر آن شدم تا اندکی درنگ کنم تا او چند لیوانی بنوشد و آنگاه بود که می توانستم...

اینک سینی های پر از لیوان های نوشیدنی به گردش در آمده بود اما ناپلئون از نوشیدن

سرباز زد و در کنار صندلی مخصوص خود ایستاده و با تالیران و ژوزف سرگرم گفتگو بود. در این هنگام ژوزفین مرا به نزد خویش خواند و گفت:

- از این که آن روز نتوانستم گوشواره‌های یاقوت کبود را پیدا کنم بسیار متأسفم.

- از لطف علیاحضرت سپاسگزارم اما من به هر حال نمی‌توانستم لباس آبی بپوشم.

- از لباس شب‌های دوخت لوروی راضی هستید خانم؟

دیگر نتوانستم پاسخ امپراتریس را بدهم و در آن تالار آکنده از جمعیت نگاهم به چهره‌ای سرخ‌گون و چهارگوش افتاد؛ چهره‌ای که آن را می‌شناختم، باگردنی کوتاه که از یقه یک لباس نظامی با درجه سرهنگی بیرون آمده بود.

ژوزفین پرسش خود را دیگر بار و بالحنی تند تکرار کرد. یک لحظه به خود آمدم و گفتم:

- البته، بسیار راضی‌ام.

در کنار صاحب آن چهره، زنی دیده می‌شد که موهای خود را به رنگ زرد درآورده و به شیوه غربیی آراسته بود. دریافتم که از شهرهای دیگر به پاریس آمده‌اند. سرهنگی از واحدهای نظامی دور از پایتخت؛ هرچند که همسرش را نمی‌شناختم اما این مرد را چرا...

لحظه‌ای بعد موفق شده بودم طول سالن را بپیمایم. سعی کردم بی‌آنکه سرهنگ مرا بشناسد خود را به ایشان نزدیک کنم. مهمانان برای من راه می‌گشودند و در حالی که ادای احترام می‌کردند، زیر لب و آهسته می‌گفتند؛ خانم مارشال برنادوت. افسران نیز به احترام در برابرم سر فرود می‌آوردند و من نیز به ایشان پاسخ می‌دادم. سرانجام احساس کردم گوشه‌های دهانم درد گرفته است و در همین هنگام به نزدیک ایشان رسیده بودم و شنیدم که آن خانم نجواکنان به همسرش گفت:

- آیا این دختر کوچک کلاری نیست؟

حالا دیگر صاحب چهره را به خوبی شناخته بودم. او دیگر کلاه گیس بر سر نداشت و اثر گذر زمان نیز بر چهره او چندان نبود که مرا دچار تردید کند. احتمالاً او هنوز هم فرماندار نظامی ماری بود و همان ژنرال ژاکوبین ناچیزی که او ده سال پیش تر توقیفش کرده بود، اینک امپراتور فرانسه به شمار می‌آمد.

- سرهنگ لوفابر آیا مرا به خاطر می‌آورید؟

خانمی که موهایش آرایشی غریب داشت زیر لب زمزمه کرد:

- خانم مارشال!

و سرهنگ ناباورانه گفت:

- دختر فرانسوا کلاری؟!

سپس هردو با حالتی اضطراب‌آلود به انتظار ماندند تا من سخنی بگویم.

- خیلی وقت است که ماری را ندیده‌ام.
آن خانم در حالی که شانه بالا می‌افکند گفت:
- چندان زیبایی نکرده‌اید خانم. در آن ویرانه جز اندوه و کسالت نخواهید یافت.
من در حالی که به چشمان آبی نیلگون سرهنگ نگاه می‌کردم گفتم:
- سرهنگ لوفابر، اگر شما بخواهید می‌توانید محل مأموریتتان را تغییر دهید.
خانم لوفابر با هیجان بسیار فریاد کوتاهی کشید و گفت:
- شما می‌توانید در مورد ما با امپراتور صحبت کنید؟
- نه، اما می‌توانم به مارشال برنادوت بگویم.
دیگر بار صدای سرهنگ را شنیدم که می‌گفت:
- من پدر شما را از نزدیک می‌شناختم، خانم.

در یک لحظه خود را جمع و جور کردم، رقص لهستانی آغاز شده بود. دیگر خانواده لوفابر را از یاد برده بودم و بدون کلمه‌ای دیگر دامن خود را سرکشیدم و از آن‌جا دور شدم. شاید که رفتارم چندان خوش آیند نبود اما دیگران برای مریه می‌گشودند. یک بار دیگر تمام این آداب و رسوم تشریفاتی را از یاد برده بودم. قرار بود مورا و ژولی آغازگر رقص باشند. امپراتور در طول تالار، خاسم برنه را همراهی می‌کرد و من باید اکنون در کنار شاهزاده ژوزف قرار می‌گرفتم. اکنون رقص شروع شده بود و ژورف در کنار صندلی امپراتور به انتظار من ایستاده بود. با دیدن من با حالتی خشم‌آلود گفت:
- دزیرد! نتوانستم شما را پیدا کنم.

در حالی که با شتاب می‌رفتم تا به دیگر زوج‌های مبان تالار پیوند بدم از او پوزش خواستم اما او مدام غرولند می‌کرد که من عادت به منتظر ماندن ندارم. سرانجام بواش اما خشمگانه گفتم.

- لبخند بزنید، لبخند. همه نگاه‌ها به برادر بزرگ امپراتور و همسر ژنرال برنادوت دوخته شده‌اند.

با پایان گرفتن دومین دور رقص، مهمانان به سوی بوفه رفتند. ناپلئون نیز در پشت سن سرگرم گفتگو با دوروک بود. به یکی از خدمتکاران سینی به دست اشاره کردم و سپس به امپراتور نزدیک شدم. ناپلئون با دیدن من سخنش را قطع نمود و رو به من کرد و گفت:

- خانم می‌خواستم خبری به شما بدهم.
با حرکتی ملایم اشاره به سینی نوشیدنی کردم و با یکی از شایسته‌ترین حرکاتی که آقای مانتل به من آموخته بود، ایشان را دعوت به نوشیدن کردم. امپراتور با نهایت ادب لیوانی برداشت اما جرعه‌ای بیش از آن نیشامید و دیگر بار لیوان را در سینی گذاشت.

- چه می خواستم بگویم خانم...؟
- ناپلئون پس از گفتن این عبارت، لحظه ای به حالت تردید باقی ماند و در حالی که نگاهی به سراپای من می افکند گفت:
- خانم مارشال آیا تاکنون به شما گفته بودم که چه قدر ریبا هستید؟
- لبخندی بر لبان دورک نشست و در حالی که پاشنه هایش را به هم می کوبید، گفت:
- اگر اعلیحضرت اجازه بفرمایند، من...
- برو دورک، برو و به مهمانان برس و از ایشان پذیرایی کن.
- دیگر بار نگاه ناپلئون به سوی من بازگشت و بی آنکه سخنی بگوید لبخندی بر چهره اش پدیدار شد، گفتم:
- اعلیحضرت می خواستند خبری به من بدهند؟ اگر اجازه داشته باشم می خواستم از اعلیحضرت خواهش کنم به همراه من تا لژ شماره ۱۷ بیایند.
- چنین می نمود که ناپلئون ابتدا آنچه را می شنید باور نکرده است، کمی به جلو خم شد و با ابروانی بالا جهیده تکرار کرد:
- لژ شماره ۱۷؟
- من با اشاره سر سخن او را تأیید کردم. ناپلئون نگاهی به مهمانان روی سن کرد. ژوزف با تنی چند از خانم ها گرم گفتگو بود، ژوزفین نیز با تالیران و لویی صحبت می کرد و نشان های لباس مارشال ها نیز بر روی سن رقص می درخشید.
- آیا فکر می کنی این کار صحیح باشد اوژنی کویولو؟
- اعلیحضرتا تمنا می کنم در مورد من بدانیدش نباشید.
- پس بهتر است مورا نیز ما را همراهی کند.
- مورا نیز مانند دیگر نزدیکان امپراتور در تمام مدت از گوشه چشم مراقب ما بود و با نخستین اشاره دست ناپلئون در کنار او قرار گرفت.
- من و خانم برنادوت به یکی از لژها می رویم، راه را به ما نشان بده.
- هر سه نفر سن را ترک کردیم و از راهی که پیش روی امپراتور گشوده می شد، گذشتیم. در راه پله های، که به لژها منتهی می شد، چندین زوج جوان ما دیدن ما بی درنگ پراکنده شدند و افسران جوان به حالت خیردار ایستادند. این صحنه ها برای من بسیار خنده دار بود اما ناپلئون با تأکید زیاد گفت:
- نسل جوان به هیچ وجه پایبند اصول اخلاقی نیست و باید در این مورد با دوپرو صحبت کنم. چون دوست دارم اطرافیانم افرادی دور از رفتار نکوهیده و سزاوار سرزنش نباشند.
- لحظه ای بعد ما در برابر لژهای در بسته قرار داشتیم و با گفتن متشکرم مورا، او نیز پاشنه ها را به نشانه احترام به هم کوبید و دور شد. ناپلئون به شماره لژها خیره شده بود و

در این هنگام تکرار کردم:

- اعلیحضرت می خواستند خبری به من بدهند؟

- بله، ما تقاضای مارشال برنادوت را که خواهان فرماندهی ناحیه مستقلی بود پذیرفتیم؛ فرماندهی مطلق با تمام اختیارات. فردا همسر شما به فرماندهی عالی هانور منصوب خواهد شد و من ییشاپیش به شما تبریک می گویم خانم. این مقام بسیار مهم و پر مسئولیت است.

در حالی زیر لب واژه هانور را تکرار می کردم که نمی دانستم در کجا واقع شده است. اما دیگر بار ناپلئون ادامه داد:

- وقتی شما برای دیدار همسران بدانجا بروید به عنوان بانوی اول آن سرزمین در باشکوه ترین قصرها زندگی خواهید کرد. آها، لژ شماره هفده آن جاست

حالا دیگر چند گام بیش تر با در لژ شماره هفده فاصله نداشتیم و ناپلئون از من خواست که ابتدا لژ شوم و از کشیده بودن پرده های لژ مطمئن گردم. من در لژ را گشودم و پس از ورود بی درنگ آن را پشت سر خود ستم. کاملاً "مطمئن بودم که پرده های لژ کشیده شده است و این صدای خانم لیزیا بود که می گفت:

- خوب، دخترم چی شد؟

- او پشت در است و از بودن شما در این جا خبر ندارد.

- این قدر آشفته نباش، سرت را که نخواهد برید.

با خود اندیشیدم هر چند که ممکن است من سر خود را از دست ندهم اما احتمال دارد ژان باتیست شغل خود را از کف بدهد. به هر تقدیر گفتم:

- خانم، من حالا او را بدینجا می آورم.

آنگاه از لژ خارج شدم و گفتم:

- پرده ها بسته است.

من بیرون ایستاده بودم و آرو می کردم امپراتور پیش از من وارد لژ شود تا من بی درنگ از آن جا دور شوم. اما ناپلئون مرا پیش از خود به درون لژ راند و من نیز بی درنگ خود را به کناری کشیدم و راه را برای او گشودم. در این هنگام خانم لیزیا از جا برخاست و ناپلئون بهت زده بر چهارچوب در برجا ماند. از پس پرده های ضخیم، طنین موزیک والس به گوش می رسید.

- پسر من نمی خواهی به مادرت سلام کنی؟

سپس خانم لیزیا قدمی به سوی پسرش برداشت و فکر کردم اگر اندکی سر فرود آورد ماجرا به خوبی پایان خواهد گرفت. اما امپراتور همچنان برجا مانده بود و حرکتی نمی کرد و خانم لیزیا گامی دیگر پیش آمد و ناپلئون بی هیچ حرکتی گفت:

- چه غافلگیری خوش آیندی خانم مارشال.

در آخرین گام اینک خانم لیزیارویاروی او ایستاده بود، سر خود را اندکی خم کرد و گونه پسرش را بوسید. خود را به پشت امپراتور رساندم به گونه‌ای که ناخواسته با او برخورددم و با حرکتی نامحسوس او را به آغوش مادرش راندم.

چون به تالار بازگشتم مورا همانند سگی ردیاب به سوی من آمد و گفت:

- چرا این قدر زود بازگشتید خانم؟

با شگفت‌زدگی نگاهی به او کردم و او در حالی که چین بر ابروانش افکنده بود گفت:

- من به امپراتریس گفتم که برنادوت مایل است گفتگوی کوتاهی با ایشان داشته باشد و به برنادوت نیز اشاره کردم که امپراتریس مایل به گفتگو با اوست. به این ترتیب هیچ یک از ایشان متوجه نمی‌شدند که در لژ چه خبر است.

- مگر در آن جا چه خبر است، منظور شما چیست مارشال مورا؟

مورا آنچنان جذب گفتگویمان بود که متوجه نجوای‌های بدل به هممه شده درون تالار نبود و در حالی که سرش را پیش آورده بود گفت:

- منظورم همان لژی است که شما و امپراتور در آن بودید.

- آهان! لژ شماره هفده... اما چرا ژان باتیست و امپراتریس نباید از آنچه در لژ می‌گذرد ناخبر باشند؟ در حالی که همه کسانی که در تالار هستند از این ماجرا آگاهند.

در پی این جملات شروع به خندیدن کردم. دیدن چهره مبهوت و دهان بازمانده از حیرت او به راستی خنده‌دار بود. او سر برداشت و نگاه دیگر مهمانان را پی گرفت و دید... بله دید که امپراتور پرده‌ها را به یک سو زده و در کنار مادرش خانم لیزیارویاروی ایستاده است. با اشاره دپرئو ارکستر خاموش شد و سکوت بر سالن سایه افکند و در پی آن صدای کف زدن مهمانان فضا را انباشت. مورا که هنوز از حیرت رها نشده بود، مضطربانه نگاهی به من انداخت و گفت:

- اما کارولین خبر نداشت که مادرش در پاریس است.

- به گمان من خانم لیزیاروی می‌خواهد در کنار فرزندی از فرزنداناش باشد که بیش تر به وجود او نیاز دارد. زمانی لوسین در تبعید و حالا نابلیون تاجدار..

رقص تا دیر هنگام ادامه داشت و زمانی که من و ژان باتیست با یکدیگر می‌رقصیدیم پرسیدم:

- هانور کجاست؟

- در آلمان. خاندان سلطنتی انگلیس نیز از هانور برخاسته‌اند و مردمش در کوران جنگ رنج بسیار برده‌اند.

- می‌دانی از این پس چه کسی به عنوان یک حاکم فرانسوی بر آن جا حکمرانی خواهد کرد؟

- نه... ولی...

ناگهان ایستاد و در حالی که سخن خود را قطع می‌کرد به چشمان من خیره شد. او پاسخ خود را یافته و بود و پرسید:

- راست می‌گویی؟

من با اشاره سر سخن او را تأیید کردم. پس آنگاه در حالی که دوباره رقص را آغاز می‌کرد گشت:

- حالا به آنان نشان خواهم داد!

- به چه کسی نشان خواهی داد، چه چیزی را؟

- این را که چه گونه باید یک کشور را اداره کرد، به امپراتور و به تمام ژنرال‌هایش. به ویژه ژنرال‌ها، و هانوور از این گزینش شادمان خواهد بود.

ژان باتیست شتابزده حرف می‌زد و از حالت سخن گفتن شادمانی او را احساس می‌کردم و می‌دیدم که گویی پس از سال‌ها به راستی و از صمیم دل شادمان و حرسند است. او در این لحظات دیگر به فرانسه نمی‌اندیشید بلکه این اندیشه هانوور بود که ذهن او را انباشته بود؛ به هانوور، گوشه‌ای از سرزمین آلمان. دیگر بار پرسیدم:

- آیا محل اقامت شما قصر سلطنتی هانوور خواهد بود؟

بی‌آنکه اندک تغییری در چهره‌اش پدیدار شود با خونسردی پاسخ داد:

- طبیعتاً آن جا می‌تواند بهترین محل باشد.

شیوه بیان او به گونه‌ای بود که گویی چنین پیش‌آمد و چنین فرصتی چندان اهمیتی برای او ندارد و به سخن دیگر قصر بیاکان پادشاهان انگلیس در هانوور در نظر گروهبان پیشین برنادوت چندان درخور اهمیت نمی‌نماید. پس چرا تمامی این‌ها برای من چون کابوسی شگفت‌انگیز می‌نمود.

- ژان باتیست سرگیجه دارم، ژان باتیست...

اما او هرگز از یانایستاد و تابان هنگام که جشن به پایان رسید و موزیک قطع شد. به رقصیدن خویش ادامه دادیم.

* * *

ژان باتیست پیش از آنکه پاریس را به سوی هانوور ترک کنند درخواست مرا برآورد و سرهنگ لوفایر به پاریس منتقل گردید. داستان لباس‌های زیر ناپلئون او را به این فکر انداخت که سرهنگ را به سمت رئیس کارپردازی و سرشته‌داری منصوب نماید. اینک لوفایر در شغل جدید خویش همواره با کمش، لباس و لباس‌های زیر نظامیان سروکار داشت. سرهنگ و همسرش برای تشکر به نزد من آمدند و سرهنگ هنوز هم تکرار می‌کرد که:

- پدر شما مرد بسیار خوبی بود، مردی در خور احترام و ستایش و پدري...

از شنیدن سخنان او چشمانم پر از اشک شد اما لبخندی زدم و گفتم:
- حق باشما بود سرهنگ، یک بنیاد همسر مناسبی برای دختر فرانسوا کلاری
نبود...

نفس خانم لوفابر از شنیدن این سخن بند آمده بود. لحظه‌ای رنگ چهره سرهنگ
دگرگون شد و آشفته گردید اما دیگر بار به چشمان من خیره شد و آرامش خود را
بازیافت:

- بله خانم مارشال، پدر مرحوم شما بی‌گمان برنادوت را ترجیح می‌داد.
ناپلئون همواره از جابه‌جایی افسران خویش آگاه می‌شد و زمانی که نام سرهنگ
لوفابر را در برابرش نهاده بودند، پس از لحظه‌ای درنگ صدای حنده‌اش بلند شده و
گفته بود:

- ارباب زیرپوش‌ها، برنادوت بی‌گمان پاس خاطر همسرش او را بدین شغل گمارده
است، مورا این سرهنگ ارباب زیرپوش‌هاست.
مورا نیز این سخن ناپلئون را همه جا و برای همه نقل کرد و از آن هنگام لقب ارباب
زیرپوش‌ها گریبانگیر لوفابر بیچاره شد.

۲۲

سپتامبر ۱۸۰۵، در دلیجانی میان هانوور و پاریس

امپراتور تقویم جمهوری را ممنوع کرده بود
و هرگاه مادر مرحومم زنده بود بسیار
شادمان می‌شد چرا که هرگز بدان تقویم خو
نگرفت.

همگی مادر هانوور بسیار خوشبخت و خوشحال بودیم؛ ژان باتیست، اسکار و من.
یگانه چیزی که هرازگاه موجب گفتگو و جر و بحث ما می‌شد کف پوش های چوبی
براق و گرانبهای قصر بود.

- اگر کودکی شش ساله چون اسکار چنین پندارد که این کف پوش ها را برای
سُر خوردن و سرسره بازی پسر فرماندار نظامی این گونه صیقل داده اند چندان جای
شگفتی نیست اما تو چرا؟

او در حالی که نور خنده در چشمانش پدیدار بود، سری تکان می‌داد. و هر بار من
عهد می‌کردم که دیگر به اسکار اجازه سرسره بازی بر روی کف پوش های درخشان
سالن بزرگ شاهان گذشته هانوور را ندهم. قصری که اکنون اقامتگاه عالیجناب مارشال
ژان باتیست، مارشال فرانسوی و فرمانده کل ایالت سلطنتی هانوور بود.

این ماجرا همیشه تکرار و تکرار می‌شد و من هرگز نمی‌توانستم بر عهد خویش
پایدار بمانم. باز هم اسکار مرا بدانجا می‌کشاند و ماجرا تکرار می‌شد. به راستی
شرم آور بود چون فراتر از همه این که من به هر تقدیر بانوی اول آن سرزمین بودم و
برای خود دربار گونه کوچکی داشتم مرکب از ندیمه ها و همسران افسران زیردست
همسرم. اما متأسفانه برخی اوقات همه چیز را از یاد می‌بردم.

بله، مادر هانوور خوشبخت بودیم و هانوور نیز از بودن ما احساس شادمانی می کرد. هرچند که شاید این نکته شگفت انگیز بنماید چون به هر تقدیر هانوور یک سرزمین اشغال شده بود و ژان باتیست نیز فرمانده ارتش اشغالگر به حساب می آمد. همسر من از ساعت شش بامداد تا شش عصر و پس از شام نیز تا پاسی از شب گذشته را در اتاق کار خود سرگرم بررسی پرونده ها و رسیدگی بدانها بود.

ژان باتیست فرماندهی در سرزمین ژرمن ها را با ارائه حقوق بشر به ساکنان آن آغاز نمود. اگر در فرانسه برای اجرای این قانون و برابری افراد سیلاب های خون به راه افتاده بود، در هانوور که سرزمینی اشغالی و از آن دشمن بود، گردش کوچک قلم او برای این منظور کفایت می نمود. به دستور او تنبیهات بدنی منسوخ شد و یهودیان که تا آن هنگام در محله های ویژه خود می زیستند، از این محدودیت رها شدند و توانستند به میل خویش و آزادانه شغل دلخواه خود را برگزینند. خون جوانان فرانسوی بی هوده تباه نشده و در ماری برادران لوی بی سبب با آراسته ترین جامه های خویش راهی میدان نبرد نشده بودند. یک گروه بان قدیمی به خوبی نیازهای یک سپاهی را درمی یابد و می داند غذای آنان چه گونه باید باشد و چه رفتاری درپیش گیرد تا نظامیان ما سربار مردم هانوور نباشند و مالیات های کمرشکن آنان را نیازارد. ژان باتیست به دقت میزان مالیات ها را مشخص نمود و تمامی افسران ناگزیرند به دقت آن را رعایت کنند و بدین ترتیب سطح درآمد و زندگی مردم رو به فزونی و بهبود نهاد. او همچنین عوارض گمرکی را از میان برداشت و این کار برای هانوور که چون جزیره ای در میان سرزمین جنگ زده آلمان قرار گرفته و ناگزیر از داد و ستد بازرگانان با سرزمین های پیرامون خویش است در خور تأمل و کارساز بود. تنها آنگاه که میزان دارایی و درآمد مردم هانوور به حد کاملاً مطلوبی رسید، ژان باتیست میزان مالیات را اندکی افزود. او با این درآمد اضافی گندم خرید و به بخش شمالی و قحطی زده آلمان فرستاد. مردم هانوور از این رفتار شگفت زده بودند و حتی افسران فرانسوی نیز دست کمی از آنان نداشتند و در این میان هیچ کس نمی توانست نسبت به فردی که با آسان رفتاری شایسته و سزاوار انسانیت داشت، احساس نفرت و دشمنی بنماید.

سرانجام ژان باتیست به بازرگانان هانووری توصیه کرد تا با شهرهای عضو اتحادیه هانس روابط دوستانه و تجاری برقرار کنند و از این طریق سودی سرشار عاید خویش سازند. نمایندگان بازرگانان در برابر این پیشنهاد حیرت افزا سکوت کردند. چون همگی آنان می دانستند که شهرهای عضو این اتحادیه نسبت به نقشه های اروپایی امپراتور خوشبین نبودند و هنوز هم کشتی های بازرگانی آنان به بنادر انگلیس آمد و شد می کردند. اما آنگاه که یک مارشال فرانسه به دشمنان فقیر خویش چنین پیشنهادی کرد، همه به تکاپو افتادند و دیری نپایید که خزانه دارایی های هانوور انباشته شد. ژان

باتیست توانست مبلغ درخور توحهی برای دانشگاه گوتینگن بفرستد؛ دانشگاهی که بسیاری از دانش آموختگان آن از استادان و فرهیختگان نامی اروپا به شمار می آیند. او طبیعتاً به دانشگاه «خودش» نیز سیار می نالید و از این که ساعت ها غرق در مطالعه می شد سیار شادمان بود.

بسیاری اوفات او را می دیدم که در میان انبوهی از کتاب ها غرق مطالعه است و در این هنگام دسنی تکان می داد و می گفت:

- برای یک گروهان بی سواد آموختنی های بسیاری وجود دارد.

و من درحالی که به سوی او می رفتم، می گفتم:

- تو بیش از حد توان خویش کار می کنی

- دختر خوب، باید بیش از این ها بیاموزم و می خواهم کارم را به بهترین شیوه انجام

دهم. البته این کار زیاد هم سخت نیست به شرطی که راحتمان بگذارند.

و البته ما هر دو منظور او از این سخن را می دانستیم.

در هانوور من اندکی چاق شده بودم چون نه چندان زیاد می رقصیدم و نه ناگزیر بودم ساعت ها برای دیدن رژه نظامیان سرپا بایستم و هیچگاه این مراسم بیش از دو ساعت به درازا نمی کشید. معمولاً پس از شام، افسران به همراه همسرانشان به نزد ما می آمدند و بیشتر راجع به خبرهایی که از پاریس به دستمان رسیده بود گفتگو می کردیم. گویا امپراتور در اندیشه تدارک حمله به انگلستان بود و در بولون مستقر شده بود. خبر دیگری که بیش تر درگوشی و نجواگونه در مورد آن صحبت می شد فزونی گرفتن بدهی های ژوزفین بود. برخی اوقات ژان باتیست استادان دانشگاه گوتینگن را نیز به این نشست ها دعوت می کرد و آنان تلاش می کردند اندیشه های خود را به زبان فرانسه دست و پا شکسته برای ما توضیح بدهند. یکی از آنان نمایشنامه ای را به زبان آلمانی برای ما خواند؛ نمایشنامه ای از نویسنده رمان «رنج های ورت» که زمانی توجه ژولی را به خود جلب کرده بود. این نویسنده «گوته» نام داشت. چون آشنایی ما به زبان آلمانی بسیار اندک بود، از ژان باتیست خواستم ما را از این رنج برهاند.

یکی دیگر از آنان برای ما از پزشکی صاحب نام و از اعضای دانشگاه گوتینگن سخن گفت و یادآور شد که این پزشک ناشنویان بسیاری را درمان کرده است. این مطلب به شدت توجه ژان باتیست را جلب کرد چرا که بسیاری از سربازان توپچی ما در اثر صدای شلیک توپ های خود، دچار کوری شده بودند و در این میان ناگهان فریاد زد:

- من دوستی دارم که حتماً باید دیداری با این پزشک داشته باشد. او می تواند به دیدار ما هم بیاید و دزیره تو باید حتماً او را ببینی. او موسیقیدان است و من او را به هنگام سفارت در وین ملاقات کردم. او یکی از دوستان کروتر استاد موسیقی نوست، حتماً او را به خاطر داری.

این سخن ژان باتیست مرا نگران کرد. به زحمت او را قانع کرده بودم که داشتن مشغله‌ها و گرفتاری‌های زیاد، دیگر فرصتی برای درس پیانو و آداب معاشرت باقی نمی‌گذارد. او خود نیز گرفتارتر از آن بود که فرصت کنترل مرا داشته باشد. البته نواختن پیانو را فراموش نکرده بودم و از آداب و معاشرت نیز از آموخته‌های آقای مانتول آنقدر به یاد داشتم که بتوانم از عهده مهمانی‌های خودمان برآیم. برای دختر یک تا-حریر که ناگزیر ساکن قصر پادشاهان شده بود، همین مقدار نیز کافی به نظر می‌آمد. اکنون بیمناک از این بودم که با آمدن این موسیقیدان ناگزیر از نواختن پیانو در بر و باشم.

اما چنین نشد و هرگز آن شبی را که موسیقی‌دان وینی با ما گذرانند از یاد نخواهم برد. به راستی که شبی از یاد نرفتنی بود.

اسکار که به هنگام شنیدن موسیقی چشمانش درخششی خیره‌کننده می‌یابد، آنقدر پافشاری کرد تا آن شب را تا دیرگاه نزد ما ماند و البته دانسته‌های اسکار در زمینه موسیقی و کنسرت بسیار بیش از من است. نام این موسیقیدان وینی نامی بیگانه و آموختن و یادآوری‌اش برای من بسیار دشوار است و گمان می‌کنم نامش بتهوون باشد. به دستور ژان باتیست تمام اعضای ارکستر سلطنتی سابق هانوور زیر نظر آقای بتهوون قرار گرفته و سه روز هفته تمام وقت پیش از ظهر را زیر نظر او و در تالار بزرگ قصر تمرین می‌کردند. بدین ترتیب من و اسکار اجازه ورود به تالار را نداشتیم و سرسره‌بازی روی کف بوش‌های چوبی نیز تعطیل شده بود و من نیز توانسته بودم بی‌هیچ مشکلی حرمت و احترام خود را حفظ کنم.

اسکار به راستی هیجان‌زده می‌نمود و مدام می‌پرسید:

- مادر تا چه وقت می‌توانم بیدار بمانم؟ تا نیم شب؟ چه گونه یک مرد ناشنوا می‌تواند موسیقی تصنیف کند؟ فکر می‌کنی او هرگز توانسته آثار خود را بشنود؟ آیا آقای بتهوون سمعک دارد؟ آیا هرگز در آن دمیده است؟

صبح‌ها که معمولاً به همراه اسکار به گردش می‌رفتم، به هنگام گذر از زیر درختان لمبوته‌ای که در سوی راه بین قصر و دهکده هنر هوزن را پوشانده و بر آن سایه می‌افکند، تلاش می‌کردم تا به این پرسش‌های او پاسخ بگویم. هرچند که هنوز از نزدیکی آقای بتهوون را ملاقات نکرده بودم و چیز چندان زیادی درباره‌ی او و سمعکش نمی‌دانستم. اما او را قانع کردم که به هر تقدیر او یک موسیقیدان است و شاید سمعک را برای شنیدن به کار برد و بی‌گمان هرگز در آن نمی‌دمد.

- پدر می‌گوید که او یکی از بزرگ‌ترین مردانی است که او می‌شناسد. مگر او چقدر بزرگ است؟ آیا از محافظان امپراتور هم بزرگ‌تر است؟

- منظور پدر نه بزرگی قد و قامت او بلکه بزرگی روح اوست. بله بی‌گمان او یک نابغه

است و مقصود پدر نیز جز این نبوده است.

اسکار لحظه‌ای اندیشید و سرانجام گفت:

- از پدر هم بزرگ‌تر است؟

مشت کوچک و چسبناک او را که مشتی آب نبات را در خود می‌فشرد در دست

گرفتم و گفتم:

- نمی‌دانم نازنینم.

- مادر، او از امپراتور هم بزرگ‌تر است؟

در این هنگام مستخدمی که در کنار سورچی نشسته بود سر برگرداند و کنجکاوانه به

ما نگریست. اما من هیچ بازتابی از خود نشان ندادم و به آرامی گفتم:

- نه اسکار، هیچ کس از امپراتور بزرگ‌تر نیست.

اسکار با چهره‌ای اندیشناک گفت:

- شاید او نمی‌تواند آثار خود را بشنود.

- شاید.

ناگهان اندوهی بر دلم سایه افکند و غمگین شدم. من می‌خواستم فرزند خود را به گونه‌ای دیگر پرورانم؛ مردی آزاده و آن گونه که پدرم آرزو داشت. معلمی که به تازگی و به توصیه شخص امپراتور برای اسکار در نظر گرفته شده و یک ماهی بود که با مازندگی می‌کرد در تلاش بود تا آنچه را باب روز و معمول مدارس فرانسه بود در ذهن او جا دهد. شعارهایی چون «ما به امپراتور خود ناپلئون مدیونیم؛ او که سایه خدا بر زمین است و باید فرمانبرداری صادق و سربازی فداکار برای او باشیم».

چند روز پیش اتفاقاً گذرم به اتاق درس اسکار افتاد و ابتدا گمان کردم گوشرهایم دچار خطا شده‌اند. اما معلم جوان و تکیده که به تازگی از مدرسه نظامی بریین فارغ‌التحصیل شده بود و در برابر من و ژان باتیست چون فتر تا می‌شد اما وقتی دور از چشم دیگران فرصتی می‌یافت به سگ بیچاره‌ای که فرناند آورده بود لگدپرانی می‌کرد. این برگزیده ناپلئون در حال تکرار این واژه‌ها بود؛ ناپلئون امپراتور ما، سایه خدا بر زمین است...

- لطفاً این مطالب را برای روش تربیتی خودتان بگذارید. من نمی‌خواهم فرزندم این

چیزها را فراگیرد.

- این‌ها مطالبی است که در تمام مدارس امپراتوری تدریس می‌شود. این یک قانون است خانم. از سوی دیگر امپراتور شدیداً به چه‌گونگی تربیت پسر خوانده خویش علاقه‌مند هستند و من وظیفه دارم پیشرفت او را مرتباً به ایشان گزارش دهم. فراتر از همه، این کودک فرزند یک مارشال فرانسه است.

نگاهی به اسکار کردم که گردن باریک خود را روی دفترچه‌ای خم کرده و سرگرم

نقاشی بود. به یاد خویش افتادم و زمانی که خواهران مقدس عهده‌دار آموزش ما بودند و سپس زمانی رسید که خواهران مقدس از همه جا رانده شدند و به ماکودکان گفته شد که خدایی در میان نیست و چیزی جز دلیل و استدلال اصالت ندارد. ما سرگشته عرصه این استدلال‌هایی بودیم که روبسپیر محرابی برای آن‌ها برپا داشته بود. پس آنگاه روزگاری رسید که هیچ‌کس در بند اندیشه‌ها و باورهای ما نبود و هرکس اسیر گمانه‌زنی‌های خویش بود. زمانی که ناپلئون گام به عرصه نهاد به سراغ کشیشانی رفت که نه به اصول جمهوری بلکه به کلیسای مقدس رم سوگند یاد کرده بودند. سرانجام نیز او پاپ را ناگزیر از آمدن به پاریس کرد تا مراسم تاجگذاری‌اش را برگزار کند و بدین ترتیب آیین کاتولیک کشیش رسمی فرانسویان گردید. و اکنون او در حال تحمیل این شعارها بر ذهن کودکان است و آنان ناگزیر از آموختن این...

پسران روستایی ناگزیرند برای پیوستن به نیروهای ناپلئون مزارع را ترک گویند. هر روستازاده‌ای برای معافیت از خدمت نظام باید هشت هزار فرانک بپردازد و این پول برای یک روستایی رقیمی بس هنگفت به شمار می‌آید. آنان ناگزیر فرزندان خویش را پنهان می‌کنند و نظامیان نیز همسران، خواهران یا نامزدهای ایشان را به گروگان می‌گیرند. در حالی که این سربازان فراری به هیچ‌عنوان برای فرانسه مشکل آفرین و مسئله‌ساز نیستند چون فرانسه سربازان بسیاری در اختیار دارد. حکومت‌های مغلوب ناگزیرند برای اثبات وفاداری خود به امپراتور واحدهای جدیدی در اختیار او بگذارند و بدین ترتیب هزاران جوان از بسترهای خویش بیرون کشیده می‌شوند تا برای ناپلئون رژه برونند. ژان باتیست بسیاری اوقات گله‌مند از این است که چنین سربازانی هرگز سخنان فرماندهان فرانسوی خود را در نمی‌یابند و این فرماندهان ناگزیرند دستورات خود را به وسیله مترجم به نیروهای خویش ابلاغ کنند. ناپلئون از این سو و آن سو کشیدن این جوانان و کشانیدن آنان به نبردهایی تازه چه می‌خواهد و تا به کسی در جستجوی پیروزی‌های تازه تری است؟ دیگر مدت‌هاست مرزهای فرانسه نیاز به دفاع ندارند و اصولاً دیگر فرانسه مرزی ندارد. آیا جز این است که او مدت‌هاست فرانسه را از یاد برده است و تنها به خود و امپراتوری‌اش می‌اندیشد؟...

نمی‌دانم چه مدت من و معلم جوان رویاروی یکدیگر ایستاده بودیم. ناگهان احساس کردم سال‌های گذشته را در خوابی سنگین سپری کرده‌ام. سرانجام به سوی در بازگشتم و در حالی که به طرف در می‌رفتم، گفتم:

- دست از این شیوه آموزش بردارید. اسکار هنوز بسیار کوچک است و قادر به درک این واژه‌ها نیست.

آنگاه در را پشت سر خود به تندی بستم. هیچ‌کس در راهرو نبود و از شدت ضعف به دیوار تکیه دادم بی آنکه توان کنترل گریه خویش را داشته باشم، گریستم. گریستم تا

شاید بتوانم مفهوم این عبارات را دریابم... تو ای ناپلئون چرا کودکان را ناگزیر از آموختن این‌ها می‌کنی؟ ای ویرانگر ناورها، آیا می‌دانی به خاطر حقوق بشر ملتی رنج‌هاکشید و خون‌ها داد و آنگاه که آن را برپا داشت تو خود را بر این ملت تحمیل کردی...

به خاطر ندارم که چه گونه خود را به اتاق خوابم رساندم. تنها این را می‌دانم که ناگاه خود را بر روی تختم احساس کردم و درحالی که چهره بر بالش می‌فشردم، گریستم. این بیانه‌هایی که بدان‌ها خو گرفته‌ایم؛ مطالبی که معمولاً صفحه نخست روزنامه مونیتور آکنده از آنهاست، انتقادهایی گزنده و تلخ چونان سخنان پیش از سفر مصر، همان سخنانی که بر سر میز شام می‌شنیدیم. جملات خوش‌ظاهر و آهنگینی که حقوق بشر را بدین جاکشاند و ژوزف که به شدت از این امر نفرت داشت بالحنی گزنده گفت: - ناپلئون! حقوق بشر دست‌آورد و ساخته و پرداخته تو نیست.

اما او بدون توجه به این گفته‌ها، حقوق بشر را به ابزاری برای به زیر یوغ کشیدن ملت بدل ساخت و چه خون‌ها که به نام حقوق بشر بر زمین ریخته شد... ناگهان کسی را در کنار خویش احساس کردم و شرابه‌های سردوشی‌های طلایی به صورتم خورد.

- دزیره!؟

- آیا از آنچه اسکار باید بیاموزد خبر داری؟ من اجازه ندادم که آن را ادامه دهد. آیا با من موافقی ژان باتیست؟

- متشکرم. اگر تو این کار را نمی‌کردی خودم ناگزیر از انجامش بودم.

- ژان باتیست، هیچ نمانده بود که با چنین مردی ازدواج کنم، فکرش را بکن! صدای خنده او به یکباره دیوارهای زندان پیرامون اندیشه و افکارم را درهم فروریخت.

- دخترجان، چیزهایی هست که هرگز نمی‌خواهم بدان‌ها بیانديشم.

چند روز بعد، من، اسکار و ژان باتیست برای شنیدن کنسرت موسیقیدان وینی آماده شده بودیم. آقای بهوون مردی میانه‌بالا و نسبتاً تنومند بود، با موهایی که ژولیده‌تر از آن را ندیده بودم؛ با صورتی گرد، آفتاب‌سوخته و آبله‌گون، بینی پهن و چشمانی نیمه‌باز و خمار که تنها به هنگام سخن گفتن با او گشوده می‌شدند و به لبان گوینده خیره می‌گشتند. چون از ناشنوا بودنش آگاه بودم با صدایی فریادگونه شادمانی خود را از دیدارش ابراز نمودم. ژان باتیست دستی به شانه او زد و آخرین خبرهای وین را جویا شد. هرچند پرسش او بیش‌تر برای رعایت ادب بود اما موسیقیدان بسیار جدی پاسخ داد:

- وین برای نبرد آماده می‌شود. چون بر این باورند که دیر یا زود اتریش آماج

حملات ارتش امپراتوری خواهند بود.

گرمی بر ابروان ژان باتیست افتاد و سرش را تکان داد، چون گمان نمی‌کرد چنین پاسخ جدی و صریحی بشنود.

- نظرتان درباره چند و چون کار اعضای ارکستر چیست؟

مرد تومند فقط شانه‌هایش را بالا انداخت و ژان باتیست با صدای هرچه بلندتر دیگر بار پرسش خود را تکرار کرد. ابروان پرپشت مرد موسیقیدان بالا رفت و برق شگفتی در چشمانش درخشید و گفت:

- پرسش شما را دریافتم آقای سفیر، ببخشید مارشال، حالا باید شما را آقای مارشال خطاب کرد، اینطور نیست؟ اما افراد ارکستر شما بسیار بد می‌نوازند مارشال برنادوت.

- اما شما چه، به هر حال سمفونی جدیدتان را اجرا خواهید کرد، این طور نیست؟

- حتماً، چون می‌خواهم نظر شما را درباره آن بدانم آقای سفیر.

در این هنگام آجودان همسر با صدای بلندی زیرگوش او تکرار کرد:

- عالیجناب، آقای بتهوون.

- لطفاً مرا هرفن بتهوون صدا بزنید چون عالیجناب نیستم.

آجودان دیگر بار نو می‌دانه فریاد زد:

- مارشال باید عالیجناب خطاب شوند.

ناگزیر دستمال خود را بر دهان گرفتم تا بدین ترتیب خنده خود را نهان سازم. مهمان ما چشمان گود افتاده‌اش را به ژان باتیست دوخت و گفت:

- به خاطر سپرد این همه عناوین جدید برای کسی که خود عنوانی ندارد و گذشته از

آن ناشنوا هم هست بسیار دشوار است. از شما بسیار سپاسگزارم عالیجناب که مرا به این پزشک دانشگاه گوتینگن معرفی کردید.

- شما موسیقی‌های خودتان را می‌شنوید؟

بتهوون با نگاهی جستجوگر در پی یافتن صاحب صدا به گرداگرد خود نگریست. او صدایی کودکانه را شنیده بود و کسی گوشه‌کت او را می‌کشید... اسکار!

خواستم زودتر چیزی بگویم تا شاید اثر این پرسش ناخوش آیند کودکانه را از ذهن او بزدایم اما دیگر او سر بزرگ پوشیده از موهای زولیده‌اش را خم کرده بود و می‌گفت:

- سرکوچولو شما چیزی از من پرسیدید؟

اسکار با نهایت قدرت فریاد زد:

- آیا آنچه را می‌نوازید خودتان هم می‌شنوید؟

- بله، خیلی هم خوب می‌شنوم. با این... و این جا.

او منپس با دست به قلب خویش اشاره کرد و بعد دست بر پیشانی بلند و گشاده

خویش نهاد و در حالی که تبسمی بر لب داشت افزود:

اما نه همیشه، آنگاه که نوازندگان موسیقی‌هایم را می‌نوازند آن را به درستی نمی‌شنوم و گاهی اوقات از این امر خوشحالم، مثل وقتی که نوازندگان بدنوازی مثل افراد ارکستر پدر شما آن را می‌نوازند.

پس از شام همگی در تالار شب‌نشینی و در صندلی‌های خود قرار گرفتیم. افراد ارکستر با چهره‌هایی نه چندان راحت سرگرم آماده کردن سازهای خویش بودند. ژان باتیست گفت:

اینان عادت به نواختن سمفونی‌های بتهوون ندارند و نواختن موزیک باله برایشان آسان‌تر است.

در ردیف جلو سه مبل با روکش حریر سرخ و آراسته به تاج زرین خاندان سلطنتی هانور قرار داده شده بود. من و ژان باتیست در حالی که اسکار را بین خود قرار داده بودیم بر این مبلمان نشستیم، البته اسکار چنان در مبل خود فرو رفته بود که تقریباً دیده نمی‌شد. آقای بتهوون در میان اعضای ارکستر حرکت می‌کرد و به زبان آلمانی آخرین دستورها را به ایشان می‌داد و تلاش می‌کرد با حرکات سر و دست بر گفتار خویش تأکید کند و آنان را بهتر متوجه منظور خویش نماید. از ژان باتیست پرسیدم:

- چه قطعه‌ای خواهند نواخت؟

- یک سمفونی که سال گذشته نوشته است.

در این هنگام آقای فن بتهوون رو از اعضای ارکستر برگرداند و به سوی ما آمد و با حالتی اندیشناک گفت:

- نخست بر آن بودم تا این سمفونی را به ژنرال برنادوت تقدیم کنم اما حالا فکر می‌کنم درست‌تر این باشد که آن را به امپراتور فرانسه تقدیم نمایم. البته...

او لحظه‌ای درنگ کرد، گویی به نقطه‌ای در دور دست فضا خیره مانده و پیرامون خود را از یاد برده بود. اما ناگهان به خویشتن باز آمد و دسته‌ای از موهای ریخته بر پیشانی‌اش را به یک سو زد و افزود:

- خوب. حالا ببینم چه می‌شود، می‌توانیم شروع کنیم ژنرال؟

دیگر بار آجودان ژان باتیست از پشت سر ما با صدایی فریادگونه گفت:

- عالیجناب!

ژان باتیست لبخندی زد و گفت:

- خواهش می‌کنم شروع کنید، بتهوون عزیز!

آن قامت زمخت در بالای سکوی مخصوص رهبری ارکستر قرار گرفت و ما فقط از پشت سر شانه‌های پهن او را می‌دیدیم. دست‌های درشت با انگشتان باریک و کشیده، چوبی باریک را گرفته بود و با آن چند ضربه بر صفحه مخصوص نواخت. بازوان او در

فضا به حرکت درآمد و سمفونی آغاز گردید.

من نمی‌توانم دآوری کنم که آیا اعضای ارکستر به خوبی از عهده کار خویش برمی‌آمدند یا نه. تنها این را می‌دانم که آن مرد شگفت‌انگیز با حرکات دست خویش چنان شوری در آنان پدید آورده بود که آن‌چه می‌نوشتند با کارهای گذشته آنان در خور قیاس نبود. موسیقی مواجی چون نوای ارگ و شیرین و دلنشین چون طنین ویولون؛ وجد آفرین و فریادگر، اغواگر و امیدبخش. این موزیک اندک شباهتی به مارش مارس‌ی‌ز نداشت. هرچند که بی‌گمان در گذشته‌ها و آنگاه که فرانسویان می‌رفتند تا برای دستیابی به حقوق بشر بستیزند همین گونه طنین افکن و امیدآفرین بود؛ چونان نیایشی راز و نیازگونه و همانند گریه‌های شوق پیروزی... سرپیش آوردم تا چهره ژان باتیست را ببینم، هیچ حرکتی بر چهره‌اش نبود، همانند یک پاره‌سنگ. لب بر لب نهاده با بینی تیغ‌کشیده و چشمانی درخشان چنان با دست راست خویش دسته مبل را می‌فشرده که تمام رگ‌های دستش برآمده بود.

در این هنگامه هیچ یک از ما توجه نداشتیم که پیکی بر در ایستاده است. سرهنگ ویلات و آجودان همسرم نیز هیچ‌یک متوجه ورود او نشده بودند. پس او به آرامی نامه را از قاصد گرفته و نگاهی به لاک و مهر آن انداخت و به نزد ژان باتیست آمد. وقتی سرهنگ ویلات به آرامی دست به بازوی ژان باتیست زد او ناگهان از جا پرید و لحظه‌ای بهت‌زده به پیرامونش نگرست و سپس چشم به چهره آجودانش دوخت. پس آنگاه ژان باتیست نامه را گرفت و اشاره‌ای به او کرد. ویلات هنوز در کنار او ایستاده بود و صدای موزیک دیگر بار طنین افکن شد به گونه‌ای که گویی دیوارهای آن سالن بزرگ در حال فروریختن است. گویی در حال پرواز بودم و همانند روزگاران گذشته و زمانی که دست در دست پدر داشتم نور امید و ایمان بر دلم تابیدن گرفته بود.

در سکوت کوتاه میان دو پرده سمفونی، صدای پاره شدن کاغذ به گوش رسید. ژان باتیست ابتدا مهر از نامه برگرفت و سپس پاکت را گشود. هرفن بتهوون چرخ‌زد و نگاهی پرسشگرانه به او انداخت و ژان باتیست با اشاره سر از او خواست تا سمفونی خود را ادامه دهد. آقای بتهوون دیگر بار چوب خود را بلند کرد و دست‌هایش به حرکت درآمدند و نوای ویولون‌ها برخاست.

ژان باتیست نامه را خواند و لحظه‌ای سر بر داشت و چنین می‌نمود با اشتیاقی درونی به این نوای بهشتی گوش فرامی‌دهد. او سپس قلمی را که آجودانش در دست داشت گرفت و بر روی یادداشتی که همیشه همراه او بود چیزی نوشت. آجودان یادداشت را گرفت و دور شد و در نهایت سکوت، افسر دیگری جای او را در کنار ژان باتیست گرفت.

دومین افسر نیز پیامی از ژان باتیست گرفت و آن‌جا را ترک کرد و سومین نفر در کنار مبل او قرار گرفت. این افسر سوم چنان پاشنه‌هایش را به هم کوبید که صدای

من میزهایش آن نوای بهشتی را برای لحظه‌ای برآشفتم. لب‌های ژان باتیست از ناراحتی به هم فشرده شد اما همچنان به نوشتن ادامه داد و تا زمان خروج این افسر سوم دیگر توجهی به موزیک نداشت. دیگر ژان باتیست چون دقایق پیش راست ننشسته بود و آن درخشش ناشی از وجد چشمانش اندک اندک ناپدید می‌شد و رنگ می‌بخت. در حالی که لب زیرینش را به دندان می‌گریزد چشمانش حالتی نیمه‌باز به خود گرفته بودند. تنها یک بار و آن هم در پایان موزیک و به هنگام نواختن آهنگ آزادی. برابری و مساوات بود که او سر برداشت و گوش فراداد؛ البته نه به صدای موزیک بلکه به گمان من به ندای درونی خود. نمی‌دانستم آن ندا چه می‌گوید اما هرچه بود موزیک بتهوون آن را همراهی می‌کرد و تبسمی تلخ بر لبانش می‌نشانید.

صدای کف‌زدن‌ها، توفانی برپا کرد و من دستکش‌های خود را درآوردم تا بهتر و پرصداتر کف بزنم. آقای بتهوون با ناراحتی سر فرود آورد و به نوازندگانی که پیش‌تر سرزنشان می‌کرد، اشاره نمود. افراد ارکستر از جا برخاستند و سر خم کردند اما هنوز کف‌زدن‌ها قطع نشده بود. اکنون هر سه آجودان با چهره‌های درهم کشیده در کنار ژان باتیست ایستاده بودند. اما ژان باتیست از جا برخاست و پیش‌تر رفت و با گرفتن دست آقای بتهوون او را در پایین آمدن از سکوی رهبری ارکستر یاری کرد و با حالتی که گویی در برابر فردی والا مقام قرار دارد گفت:

- سپاسگزارم بتهوون، از صمیم قلب از شما سپاسگزارم.

چهره آبله‌گون او اینک آرام‌تر می‌نمود و در چشمان گودافتاده‌اش برق شادی می‌درخشد.

- ژنرال آیا به خاطر دارید که چه گونه یک شب در وین در سفارت سرود ماریس یز را برای من نواختید؟

ژان باتیست در حالی که می‌خندید پاسخ داد:

- بله با پیانو آن هم تک‌انگشتی، تنها چیزی که می‌دانستم و از عهده‌ام برمی‌آمد.

- آن شب نخستین باری بود که آن را می‌شنیدم؛ سرود مردمی آزاد...

بتهوون چشم از ژان باتیست بر نمی‌گرفت و به سبب قامت بلند ژان باتیست، او ناگزیر سرش را بالا گرفته بود.

- بسیاری وقت‌ها به هنگام نوشتن این سمفونی، آن شب را به خاطر می‌آورم. به همین سبب نیز می‌خواستم آن را به شما تقدیم کنم. به یک ژنرال جوان ملت فرانسه.

- اما من دیگر ژنرال جوان نیستم، آقای بتهوون!

و چون بتهوون پاسخی نداد ژان باتیست بلند تکرار کرد:

- گفتم که من دیگر یک ژنرال جوان نیستم...

بتهوون باز هم ساکت بود. می‌دیدم که هر سه آجودان همسرم بی‌صبرانه این پا و آن

پا می‌کنند.

- اما یک مرد جوان دیگر پیام ملت شما را به فراسوی مرزها رساند و از این رو فکر کردم که باید این سمفونی را به او تقدیم کنم. نظر شما چیست ژنرال برنادوت؟
در یک لحظه هر سه آجودان یکصدا تکرار کردند:
- عالیجناب!

ژان باتیست با حرکتی خشمگانه آنان را وادار به سکوت کرد و بتهوون تکرار نمود:
- از تمام مرزها برنادوت!

بتهوون هنوز آن تبسم ساده و شاید نیز کودکانه لحظات پیش تر را بر لب داشت.
- آن شب در وین شما با من راجع به حقوق بشر صحبت کردید. پیش از آن من چیزی از این مسئله نمی‌دانستم چون هیچگاه خود را درگیر سیاست نکرده‌ام اما آن...
بله آن ربطی به سیاست نداشت. و شما، شما برنادوت آن سرود ملی را برای من با یک انگشت نواختید.

ژان باتیست با حالتی هیجان‌زده گفت:

- و این سمفونی را شما براساس آن خلق کردید، بتهوون.

ژان باتیست سر برداشت و دستی بر چهره خویش کشید و گویی می‌خواست گرد این خاطرات را از چهره بزاید:

- هرفن بتهوون من از شما به خاطر کنسرتی که اجرا کردید سپاسگزارم. امیدوارم سفر خوش آیندی به گوتینگن داشته باشید و آرزو می‌کنم آن پزشک شما را مأیوس نکند.
او سپس رو به سوی مهمانان کرد؛ افسران پادگان هانوور با همسرانشان و مقامات و برگزیدگان جامعه هانوور.

- من ناگزیر باید شما را بدرود کنم چون فردا بامداد زودهنگام به همراهی سپاهیانم راهی جبهه خواهیم شد. این فرمان امپراتور است. شب شما به خیر خانم‌ها و آقایان.
ژان باتیست در حالی که لبخندی بر لب داشت در برابر مهمانان سر فرود آورد و بازویش را به سوی من آورد.

بله، ما در هانوور خوشبخت بودیم. آنگاه که ژان باتیست با من وداع کرد هنوز نور زردرنگ شمع‌ها با سپیده سحرگاهی در ستیز بود.
- تو و اسکار باید همین امروز به پاریس بازگردید.

پیش تر از آن فرناند بارهای ژان باتیست را آماده کرده بود و لباس‌های مارشالی با سردوشی‌های زرین به دقت و در پوششی مناسب درون چمدان سفری بزرگ او جاداده شده بود. او فقط یک سرویس غذاخوری دوازده نفره به همراه داشت و خود نیز لباس خدمتی بر تن داشت که جز درجه ژنرالی هیچ زینتی بر آن دیده نمی‌شد. در پس نگاهی

مهربانانه گفت:

- دختر جان، فراموش نکن که برایم زودزود نامه بنویسی، وزارت جنگ.
- می‌دانم وزارت جنگ آنها را به تو خواهد رساند. اما ژان باتیست، آیا این ماجرا پایانی ندارد؟ این جنگ و ستیزها تا چه وقت ادامه خواهد یافت، هیچ وقت؟
- دختر جان، اسکار را از جانب من ببوس.

- ژان باتیست! پرسیدم این ماجرا تا به کی ادامه خواهد داشت؟
- فرمان امپراتور است؛ فتح و دستیابی بر باواریا. می‌دانی که تو با یک مارشال فرانسه ازدواج کرده‌ای و این چیزها نباید برای تو دور از گمان باشد.
- باواریا... پس از فتح باواریا چه؟ آیا نه پاریس و به نزد ما بازخواهی گشت یا این که هر دو باید به هانوز بازگردیم؟

او به شدت شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:
- پس از باواریا ما به اتریش لشکر خواهیم کشید.
- پس از آن چه؟ دیگر مرز درخور دفاعی باقی نمانده است. فرانسه دیگر مرزی ندارد، فرانسه...

- دختر جان! فرانسه یعنی اروپا، و افسران فرانسوی باید پیش بروند. این‌ها فرامین امپراتور است.
- وقتی به گذشته فکر می‌کنم، روزهایی که از تو خواستند قدرت را در دست بگیری، اگر این کار را کرده بودی...

او نام دزیره را به گونه‌ای بر زبان آورد که ناگزیر از سکوت شدم و سپس با آرامش تمام افزود:

- نازنینم، من سربازی ساده بودم و هرگز دوره دانشکده جنگ را نگذرانده‌ام و هرگز هم این اندیشه به مغزم راه نیافته که چون ماهیگیران تاج شاهی را از درون منجلاب صید کنم. من صباد مرداب و منجلاب نیستم و تو هرگز این نکته را فراموش نکن، هرگز!
او سپس شمع‌ها را خاموش کرد و...

درست لحظه‌ای پیش از سوار شدن به دلیجان و آغاز سفر، خبر ورود هرفن تتهوون به من داده شد. من پیش از آن، کلاهم را بر سر نهاده بودم و اسکار که چمدان کوچک سفرش را با غرور و سرافرازانه بر دست گرفته بود، در کنارم قرار داشت. بتتهوون به آرامی به سوی من آمد، به سختی راه می‌رفت و ناشیانه در برابر من سر فرود آورد:
- سپاسگزار خواهم شد اگر شما...

او لحظه‌ای خاموش ماند اما دیگر بار بر خودش مسلط شد و افزود:
- اگر به ژنرال برنادوت بگویید که دیگر نمی‌توانم سمفونی خود را به امپراتور فرانسه

تقدیم کنم.

او دیگر بار برای لحظه‌ای درنگ کرد و ادامه داد:

- دیگر سزاوار نیست، نام این سمفونی را به یاد امیدی از کف رفته «ارویکا» خواهم گذاشت. ژنرال برنادوت منظور مرا در خواهد یافت.

- من به او خواهم گفتم و یقین دارم گفته شما را در خواهد یافت.

در پی این گفته، دست به سوی او دراز نمودم و بدرودش کردم.

در حالی که دلبران جاده بی انتها را در می‌نوردید، اسکار پرسید:

- مادر! آیا می‌دانی من می‌خواهم چه کاره شوم؟ موسیقیدان.

- گمان می‌کردم میل داری همانند پدرت یک گروه‌بان یا مارشال بشوی، یا یک

تاجر حریر همانند پدر بزرگت.

وقتی این پاسخ را می‌دادم با افکاری آشفته مدتی بود که دفتر خاطراتم را روی زانوانم گذاشته و سرگرم نوشتن بودم.

- فکرهایم را کرده‌ام مادر! می‌خواهم موسیقیدان شوم، آهنگسازی همانند آقای

بتهوون یا... یا پادشاه!

- چرا پادشاه؟

- برای این که یک پادشاه می‌تواند خدمتگزار خوبی برای مردم باشد. این حرف را یکی از پیشخدمت‌های قصر به من گفت. پیش از آنکه «مپراتور» پدر را به این جا بفرستند

آنها در هانور یک پادشاه داشته‌اند. آیا شما این را می‌دانستید؟

حالا دیگر پسر شش ساله من نیز به میزان نا آگاهی‌ام بی‌پرده بود. او دیگر بار پافشارانه تکرار کرد:

- یک آهنگساز یا یک پادشاه.

و من به او اندرز دادم:

- پادشاهی بهتر و آسان‌تر است.

چهارم ژوئن ۱۸۰۶، پاریس

بهار از راه رسیده اما هنوز ژان باتیست به خانه بازنگشته است. نامه‌هایش کوتاه است و مطلب مهمی در آنها نیست. اینک آنسباخ مقرر حکومت اوست و تلاش می‌کند اصلاحاتی را که در هانوور انجام داده در آن‌جا نیز به عمل آورد. می‌خواستم به محض بهبودی اسکار نزد او برویم اما همین که سیاه‌سرفه او بهبود یافت، دچار سرخک گردید و هنوز هم حالش خوب نشده است. ژوزفین یک بار به دیدار من آمد و به خاطر بی‌توجهی من به گل‌های سرخ، ناغبانی از مالمزون به خانه ما فرستاد. باغبان که دستمزد گزافی هم طلب می‌کرد چنان به جان گل‌های سرخ افتاد که تقریباً چیری از آنها باقی نگذاشت. در فاصله میان دو بیماری اسکار، اورتانس او را برای بازی با دو پسرش دعوت کرد. از هنگامی که ناپلئون این دو پسر را به فرزندخواندگی پذیرفته است، اورتانس و لویی بناپارت پسر بزرگ‌تر را وارث تاج و تخت ناپلئون به شمار می‌آورند. البته ژوزف نیز خود را وارث این تاج و تخت می‌داند. من نمی‌دانم چرا ژوزف چنین می‌پندارد که بیش از برادر کوچک خود عمر خواهد کرد و یا چرا ناپلئون خود وارثی نخواهد داشت. دسامبر گذشته النور رول، ندیمه ژوزفین ظاهراً خیلی بی‌سر و صدالتون کوچک را به دنیا آورد که البته حرف و سخن بسیار در این باره گفته شد. شاید امپراتریس هنوز هم امیدوار است که صاحب فرزندی شود، البته او در ازدواج اول خود صاحب فرزند شده است. خوشبختانه این چیزها برای من مهم و درخور توجه نیست. روزها یکنواخت و بی‌تفاوت درگذر بودند تا اینکه روزی ژوئی به دیدار من آمد. از وقتی که اسکار سرخک گرفته او به اتاق غذاخوری نزدیک نمی‌شود اما مرتباً خدمتکار خود را برای احوالپرسی می‌فرستاد. در یکی از بعدازظهرهای بهاری او را خیلی

خوشحال نزدیک در سالن که به سوی باغ باز می‌شود دیدم که شتابزده فریاد می‌زد:
- نزدیک تر نیا، نکند من هم آلوده شوم و بیماری به بچه‌هایم سرایت کند. فقط
می‌خواستم تو اولین نفری باشی که این خبر بزرگ را می‌شنود؛ یک خبر باورنکردنی...
کلاش خیلی نامرتب بود، دانه‌های عرق بر پیشانی اش نشسته بود و خودش بسیار
رنگ پریده می‌نمود. با دیدن این حالت او با نگرانی پرسیدم:

- چه اتفاقی افتاده؟

- من ملکه شدم! ملکه ناپل.

حالت گفتار و نگاه او به من آنچنان بود که گویی روحی را در برابر خود دیده است.
ابتدا چنین پنداشتم دچار تب و هذیان شده است و شاید نیز مبتلا به سرخک، البته نه
در خانه ما. بی‌درنگ فریاد زدم:

- ماری... ماری زود بیا حال ژولی خوب نیست.

ماری شتابزده خود را به او رساند اما ژولی او را از خود دور کرد:

- دست از سرم بردار، چیزیم نیست، فقط باید این حقیقت را باور کنم. یک ملکه!
من یک ملکه هستم. ملکه ناپل، ناپل ایتالیا و خیلی دور از این جا. همسر من یک
پادشاه است، شاه ژوزف. من نیز یک علیاحضرتم، ملکه ژولی... آه دزیره، این
وحشتناک است. ما باید دوباره به ایتالیا برویم و دیگر بار در یکی از آن قصرهای
مرمرین شکفت انگیز زندگی کنیم...

ماری شروع به غرولند کرد که:

- پدر خدایا مرز شما هرگز بدین کار راضی نمی‌شد، ژولی بیچاره...

- خفه شو ماری!

هرگز ندیده بودم که ژولی این گونه با ماری سخن بگوید. ماری دیگر هیچ نگفت و
اتاق را ترک کرد و در را محکم پشت سر خود بست. لحظه‌ای بعد دیگر بار در اتاق باز
شد و این بار همدم و مونس همیشگی من، درحالی که بهترین لباس هایش را در بر کرده
بود وارد شد و در برابر ژولی به رسم درباری خم شد، درست گویی در برابر امپراتریس
قرار دارد...

- می‌توانم تبریکات صمیمانه خود را به حضور علیاحضرت ابلاغ کنم؟

وقتی ماری آنچنان خشمگنانه اتاق را ترک کرد، ژولی تقریباً از پا افتاده بود و حالا
دوباره قد برافراشت و دست بر پیشانی نهاد. لبانش به هم فشرده شده بود. او دیگر بار بر
خویشتن مسلط شد و در حالی که چهره هنرپیشه‌ای ناشی را به خود گرفته بود خواست
تا نقش یک ملکه را ایفا کند و با لحنی که برای من تازگی داشت گفت:

- متشکرم. شما چگونه از این ماجرا آگاه شدید؟

ندیمه من که هنوز هم در برابر او خم شده بود پاسخ داد:

- علیاحضر تا در شهر همه جا صحبت از این ماجراست.
ژولی با همان لحن عجیب و تحکم آمیز گفت:
- من و خواهرم را تنها بگذارید.
پس او نیز در حالی که تلاش می کرد در یافتن راه خطا نکند، عقب عقب به سوی در رفت و من شگفت زده تماشاگر این حرکات بودم. سرانجام وقتی با حرکاتی نامتعادل از در بیرون رفت. گفتم:
- او فکر می کند این جا هم دربار است.
- از امروز باید همه در برابر من، آداب درباری را رعایت کنند. امروز بعد از ظهر ژوزف ملازمین و درباریان خود را برمی گردانند.
در این هنگام ژولی شانه هایش را چنان درهم کشیده بود که گویی از شدت سرما در حال یخ زدن است.
- دزیره خیلی هراسانم.
تلاش کردم او را تسلی دهم و از این رو گفتم:
- چرند نگو. تو هرگز عوض نخواهی شد.
اما ژولی سرش را تکان داد و چهره اش را با دست پوشاند.
- نه، نه، تو دیگر نمی توانی با من این گونه صحبت کنی. من در واقع یک ملکه هستم.
و سپس به سختی شروع به گریستن کرد و من به طرفش رفتم تا او را آرام کنم. اما فریاد زد:
- دست به من نزن، دور شو، سرخکی!
به طرف در باغ رفتم و فریاد زدم؛ ایوت، ایوت! او نیز وقتی وارد شد، با دیدن ژولی به رسم درباری در برابر او خم شد اما خوشبختانه ژولی آنچنان در حال گریستن بود که متوجه او نشد. گفتم:
- ایوت، یک بطری شامپاین بیاور.
- من هنوز آمادگی وظایفی چون پذیرایی های پیایی، مهمانی های درباری آن هم در یک محیط بیگانه را ندارم. باید پاریس را ترک کنیم...
ایوت در حالی که یک بطر شامپاین و دو لیوان در دست داشت با همان تشریفات درباری به درون اتاق آمد و من اشاره کردم تا اتاق را ترک کند. سپس لیوان های خودم و ژولی را پر کردم. ژولی لیوانش را برداشت و لاجرم سرکشید. و من در حالی که لیوانم را در دست داشتم گفتم:
- عزیزم، امیدوارم تبریک مرا بپذیری.
- همه این ها گناه توست، اولین بار تو ژوزف را به خانه ما آوردی.
سپس لبخندی بر لبانش نشست و من نیز با چشمانی اشک آلود خندیدم. ناگهان به یاد

سخنانی افتادم که از گوشه و کنار درباره بی وفایی ژوزف نسبت به ژولی شنیده بودم. البته چندان مسئله مهمی نبود و می شد آن را به حساب شیطنت های گه گاه ژوزف گذاشت. بعد گفتم:

- امیدوارم با ژوزف خوشبخت باشی.

ژولی درحالی که برای گریز از نگاه من چنین وانمود می کرد که توجهش به باغ است، گفت:

- خیلی کم اتفاق می افتد که با او تنها باشم اما احساس خوشبختی می کنم چون بچه هایم، زنائید و شارلوت کوچولو را دارم.

- حالا دیگر دختران تو هم والا حضرت خواهند شد و این بهترین موقعیت برای آنان به شمار می آید.

لبخندی بر لبانم نشست و تلاش کردم آنچه را در پیرامونم شکل می گرفت، دریابم. ژولی ملکه شده بود و دخترانش والا حضرت به شمار می آمدند و ژوزف؛ همان منشی ناچیز انجمن شهر که برای دست یابی به جهیزیه ژولی با او ازدواج کرده بود، شاه ژوزف اول پادشاه ناپل شده بود.

- امپراتور بر آن است تا سرزمین های اشغالی را در قالب ایالت هایی خودمختار به وسیله شاهزادگان و شاهزاده خانم های خاندان سلطنتی اداره کنند. این سرزمین های خودمختار پیمان دوستی با فرانسه خواهند بست و متحدین این کشور به شمار خواهند آمد. من و ژوزف، ناپل و سیسیل را اداره خواهیم کرد، الیزا دوشس لوکا خواهد بود و لویی نیز پادشاه هلند خواهد گردید. تصورش را بکن، حتی مورا هم دوک سرزمین های کیلو و برگ خواهد شد.

با نگرانی پرسیدم:

- مگر نوبت به مارشال ها رسیده است؟

- نه، چون مورا همسر کارولین است و اگر در این میان سهمی به او نمی دادند سبب رنجش کارولین می شد. به هر حال برای اداره سرزمین های فتح شده باید کسانی در نظر گرفته می شدند.

با شنیدن پاسخ آخر ژولی نفس راحتی کشیدم و پرسیدم:

- فاتح این سرزمین ها کیست؟

ژولی به این پرسش من پاسخی نداد و سرگرم پرکردن لیوانش شد و پس از نوشیدن جرعه ای از آن گفت:

- می خواستم اولین کسی باشم که این خبرها را به تو می دهد. حالا دیگر باید نزد لوروی خیاط بروم، چون سرگرم تهیه لباس های رسمی من است که بیشترشان ارغوانی... خیلی جدی و قاطع گفتم:

- نه! تو نمی‌توانی از این رنگ استفاده کنی چون اصلاً مناسب تو نیست. شئل تاجگذاری سبز بیش‌تر به تو می‌آید تا شئل ارغوانی.

- بعلاوه باید وسایل سفرم را نیز آماده کنم، می‌خواهم در ناپل کاملاً توجه رؤوف را به خود جلب کنم. آیا تو همراه من خواهی آمد؟

- نه، من باید از فرزندم مراقبت کنم. گذشته از این...

لحظه‌ای درنگ کردم اما موردی نداشت که برای ژولی بهانه بیاورم.

- گذشته از این منتظر هم‌سرم هستم. چون هر لحظه ممکن است به خانه بازگردد.

چند روزی از ژولی بی‌خبر بودم اما بعد خبر مهمانی‌ها و مجالس تودیع پادشاه و ملکه ناپل را در صفحه اجتماعی روزنامه مونیتور می‌دیدم. امروز صبح پس از مدت‌ها برای نخستین بار اسکار اجازه یافت تا از بستر برخیزد و در کنار پنجره گشوده اتاقش بنشیند؛ یکی از روزهای دلپذیر ماه می که باغچه ما به رغم اندک بودن غنچه‌های گل سرخ، باز هم زیبا و فرح‌بخش می‌نمود و در باغ مجاور ما یاس‌ها به گل نشسته بودند، شمیم یاس‌های بنفش و اشتیاق دیدار ژان باتیست روح و جانم را انباشته بود.

کالسکه‌ای از راه رسید و چون هر بار دیگری که کالسکه‌ای بی‌خبر به در خانه می‌رسید، قلبم از حرکت ایستاد اما سرنشین کالسکه کسی جز ژولی نبود.

- خانم مارشال در منزل هستند؟

در سالن بر پاشنه چرخید و ندیمه من و ایوت به ادای احترام پرداختند. ماری که در حال گردگیری سالن بود، با حالتی ناخرسند شتابان سالن را ترک کرد و راهی باغ شد چون دیگر علاقه‌ای به دیدن ژولی نداشت.

ژولی با حرکتی شاهانه که بی‌گمان از مانتول آموخته بود وارد اتاق شد. اسکار با دیدن او از جا پرید و به سوی او دوید و گفت:

- خاله ژولی، دیگه حالم خوب شده.

ژولی بی‌آنکه حرفی بزند بچه را در آغوش گرفت و از لابلای موهای مجعد او به من نگاه کرد و گفت:

- پیش از آنکه این خبر را در مونیتور فردا بخوانی، خواستم خودم آن را به تو بگویم. به شما شادباش می‌گویم پرنسس، چون ژان باتیست، پرنس پوتته کوروو شد.

و سپس در حالی که اسکار را می‌بوسید گفت:

- مبارک باشد ولیعهد کوچولوی پوتته کوروو.

نمی‌دانستم چه بگویم. نخستین چیزی که به ذهنم رسید این بود: ژان باتیست که برادر امپراتور نیست!

- اما او آنسباخ و هانوور را به قدری خوب اداره کرده است که امپراتور می‌خواهد او را بدین عنوان مفتخر کند.

او سپس اسکار را بر زمین نهاد و رو به من کرد و گفت:
- آیا واقعاً خوشحال نیستی؟ تو پرنسس شده‌ای... بله تو.
- فکر می‌کنم...

اما حرف خود را قطع کردم و ایوت را صدا زدم تا شامپاین بیاورد. بعد گفتم:
- من بیش از یک جرعه نمی‌نوشم چون اگر صبح شامپاین بخورم ناراحتم می‌کند. اما
از وقتی که تو با رفتار خودت ماری را آزرده دیگرم وقتی به دیدن من می‌آیی، برای ما
شکلات درست نمی‌کند. حالا بگو ببینم پونته کوروو کجاست؟
- چه قدر گیجم، باید از ژوزف می‌پرسیدم، چون من هم نمی‌دانم. اما این مسئله
اهمیتی ندارد.

- شاید ناگزیر از رفتن بدانجا باشیم، واقعاً وحشتناک است ژولی.
- این اسم به نظر ایتالیایی می‌آید، شاید هم نزدیک ناپل باشد. در این صورت
نزدیک من خواهی بود اما...
ناگهان چهره‌اش دگرگون شد و افزود:

- اما واقعیت را باید پذیرفت، ژان باتیست هنوز هم یک مارشال است و امپراتور
برای جنگ‌هایش به او نیاز دارد. به همین جهت حتی تو در این جا خواهی ماند و من و
ژوزف باید تنها به ناپل برویم.

- سرانجام روزی این جنگ‌های لعنتی باید تمام شوند. ما داریم فدای این پیروزی‌ها
می‌شویم. فکر می‌کنم ژان باتیست بود که می‌گفت فرانسه دیگر مرزی برای دفاع کردن
ندارد. عملاً تمام اروپا به اشغال فرانسه درآمده است و این سرزمین‌ها به وسیله
امپراتور، ژوزف، لویی، کارولین و الیزا اداره می‌شود. حالا هم که تربت به مارشال‌ها
رسیده است.

فردا تمام این خبرها را در مونیتر خواهیم خواند اما... پونته کوروو کجاست و ژان
باتیست من کی به خانه بازخواهد آمد؟

۲۴

تابستان ۱۸۰۷، درون یک دلیجان در حال سفر، در نقطه‌ای از اروپا

مقصدم شهر مارینبورگ است اما متأسفانه نمی‌دانم کجاست. سرهنگی که از جانب امپراتور مأمور همراهی من شده، در کنارم نشسته و نقشه‌ای را روی زانوانش گشوده است. او هرازگاهی مسیر حرکت را به سورچی نشان می‌دهد و به این ترتیب گمان می‌کنم سرانجام به مارینبورگ خواهیم رسید. ماری نیز روبه‌روی من نشسته است و مدام غر می‌زند و از این راه پرگل و لای و به گل نشستن پیاپی چرخ‌های کجاوه شکوه می‌کند. گمان می‌کنم در حال گذر از خاک لهستان هستیم. گه گاه که برای عوض کردن اسب‌های کالسکه توقف می‌کنیم، سخن گفتن مردم را می‌شنوم؛ این زبان شباهتی به زبان آلمانی ندارد. سرهنگ می‌گوید راهی که در پیش گرفته‌ایم راه میان‌بر است و البته ما می‌توانستیم از شمال آلمان برویم اما در این صورت راه بسیار طولانی می‌شد و شما والا حضرت عجله دارید که هرچه زودتر به مقصد برسیم. و البته حق با او بود و من به راستی عجله داشتم.

سرهنگ یادآور شد که مارینبورگ نزدیک دانترینگ است اما این نیز مشکل مرا برطرف نمی‌کند چون نمی‌دانم خود دانترینگ کجاست و در چه نقطه‌ای واقع شده است. سرهنگ گفت:

تا چند هفته پیش این جاده‌ها صحنه جنگ بوده است و البته دیگر دوران جنگ در این ناحیه به سر آمده و صلح برقرار شده است.

ظاهراً با بلتون این بار نیز پیمان صلح دیگری منعقد کرده است و این پیمان در تیلیست بسته شده است. این بار آلمانی‌ها به یاری پروس‌ها قدرافراشته بودند تا نظامیان فرانسوی را از خاک خود برانند و در این میان از کمک روس‌ها نیز برخوردار بوده‌اند.

روزنامه مونیتر از پیروزی‌های درخشان ما در ینا خبر می‌داد و ژوزف به طور خصوصی به من گفت که در این ماجرا ژان باتیست به دلایل استراتژیکی از فرمان امپراتور سرپیچی کرده و پس آنگاه به امپراتور گفته بود که حاضر است به همین سبب در یک دادگاه نظامی محاکمه شود. اما پیش از آن که کار بدینجا بکشد، ژان باتیست ژنرال بلوخر را در لوبک محاصره کرده و در یورشی ناگهانی شهر را به تصرف درآورده بود. البته هنوز هم نمی‌دانم لوبک کجاست.

سپس با فرارسیدن زمستان سخت، تقریباً از او بی‌خبر مانده بودم. برلین سقوط کرده بود و نیروهای ما سربازان دشمن را در لهستان تعقیب می‌کردند. ژان باتیست که فرماندهی جناح چپ لشکریان ما را برعهده داشت در موروونگن نیروهایی را که شمارشان بسیار بیش از نفرات او بود، شکست داد. این پیروزی او نه تنها واپسین دفاع دشمن را درهم شکست، بلکه سبب نجات ناپلئون نیز گردید. این موفقیت ژان باتیست آنچنان سر فرمانده دشمن را تحت تأثیر قرار داد که لوازم شخصی سفری و لباس‌های مارشالی او را که به دست دشمن افتاده بود برایش بازپس فرستادند. تمامی این حوادث مربوط به ماه‌های گذشته بود و بارها و بارها نیروهای ژان باتیست حملات دشمن را دفع کردند. امپراتور در نبردهای ینا، ایلو و فریدلند پیروز شد و نمایندگان کشورهای اروپایی را در تبلیست گردآورد و پیمان صلح را بدیشان قبولاند. پس آنگاه ناپلئون به گونه‌ای دور از گمان و بی‌سر و صدا به پاریس بازگشت. شگفت این که پیشخدمت‌های امپراتور با جامه‌های سبز - به قول خانم لیزیا رنگ سبز سمبل جزیره کرس به شمار می‌آید - خانه به خانه می‌رفتند و مردم را برای شرکت در جشن پیروزی کاخ تویلری دعوت می‌کردند.

من پیراهن ساتن صورتی رنگی را که باگل‌های سرخ آراسته شده و لوروی خیاط به تازگی برایم دوخته بود از کمند بیرون کشیدم. ایوت زلف‌های سرکش مرا که به دشواری فرم می‌گیرند مرتب کرد و آنها را با نیم‌تاج مروارید و یاقوتی که ژان باتیست با پیکی ویژه به مناسبت سالروز عروسی امان فرستاده بود، آراست. حالا مدت‌هاست که ما یکدیگر را ندیده‌ایم و به راستی این زمان برای من بس طولانی و وحشتناک بوده است. ندیمه من در حالی که به جعبه جواهر مزین به عقاب زرین و هدیه روز تاجگذاری ناپلئون نگاه می‌کرد، گفت:

- والا حضرت شب بسیار خوب و سرگرم‌کننده‌ای در پیش خواهند داشت.

- در نبود ملکه ژولی در تویلری احساس تنهایی خواهم کرد چون ژولی نیز اکنون در ناپل تنهای تنهاست.

جشن تویلری آنچنان که انتظار داشتم، نبود. در سالن بزرگ قصر گردآمده بودیم و سرانجام پس از انتظار زیاد درهای قصر گشوده شد و سرود ماریس یز نواخته شد و با

ورود امپراتور و امپراتریس همه ادای احترام کردیم. ناپلئون و ژوزفین به آرامی تالار را دور زدند و به هنگام گذر از برابر مهمانان با برخی از آنان به گفتگو پرداختند و ناگزیر سبب دلتنگی دیگران شدند.

سخت ناپلئون را درست ندیدم چون آخودان‌های بلندبالا، گرداگردش را گرفته بودند. اما ناگهان در نزدیکی من برای گفتگو با یکی از بررگان هلند ایستاد و تا آن جاکه به یاد دارم گفت:

- شنیده‌ام برخی مدگویان گفته‌اند که افسران من خود در عقب جبهه می‌مانند و بیروهای خود را به پیش می‌فرستند. آیا در هلند هم از این سخن‌ها می‌گویند؟ سپس با حالتی معترضانده و تندر آسا افزود:

- شنیدم که هلندی‌ها در مجموع از حکومت فراسه راضی نیستند. به ویژه از لویی نون آسا و ملکه خیالاتی‌اش اورتاس.

چنین می‌پنداشتم که امپراتور قصد سرزنش هلندی‌ها را دارد و از این حیث پیش از آنکه گوش به سخنان او داشته باشم چشم به چهره‌اش دوخته بودم. چهره‌اش از آن حالت تکیدگی بیرون آمده بود و دیگر نشانی از آن لبخند مشتاقانه برجایمانده و حالتی غرورآمیز حای آن را گرفته بود. در اثر چاقی، لباس کار ژنرالی برایش تنگ می‌نمود و بر این لباس هیچ نشان و درجه‌ای جز نشان لژیون دونور دیده نمی‌شد؛ نشانی که خود بدید آورده آن به شمار می‌آمد. این سایه فربه خداوند برگستره زمین به هنگام سخن گفتن مدام سر و دست خویش را تکان می‌داد مگر آنگاه که اندکی آرام می‌گرفت و دستهایش را به پشت سر می‌برد و لبخند متکبرانه‌اش به راستی تحمل‌ناپذیر می‌مود.

- آقایان! من گمان می‌کنم ارتش بزرگ ما دلایل روشنی برای اثبات شجاعت و شهامت خویش ارائه کرده است. یکی از افسران ارشد ما حتی جانش را نیز در تبلیست به خطر انداخته و تا آن جاکه خبر دارم یکی از مارشال‌های فرانسوی در این نبرد زخمی شده است.

قلبم آنچنان می‌تپید که گمان می‌کردم دیگران نیز صدای تپش و کوبش آن را می‌شنوند. او پس از درنگی کوتاه برای مؤثرتر شدن سخنانش افزود:

- این مارشال کسی جز پرنس پوته کوروو نبود.

- این ... این حقیقت دارد؟

صدای من به یکباره پرده آداب و رسوم درباری را درید.

لحظه‌ای چهره ناپلئون درهم کشیده شد و نگاه تند و نافذ خود را به سوی صاحب صدا برگرداند.

- کسی در حضور امپراتور این‌گونه فریاد نمی‌زند. کسی ... خوب. خوب. همسر کوچولوی مارشال برنادوت هم این جاست ...

در یک لحظه آن حالت خشمگنانه از چهره اش گریخت و البته در آن لحظه یقین داشتم که ناپلئون پیش از آن مرا دیده بود. او می خواست به این ترتیب خبر زخمی شدن ژان باتیست را به گوش من برساند، اما چرا در حضور هزاران فرد غریبه؟ آیا او قصد تنبیه مرا داشت؟ چرا و برای چه؟

- آه شاهزاده خانم عزیز من!

من در برابر او خم شدم اما دستم را گرفت و بلند کرد.

- بسیار متأسفم که ناگزیر شدم این خبر ناخوش آیند را به شما بدهم. شاهزاده پوتنه کوروو در فتح لوبک کاردانی فوق العاده ای از خود نشان داد که جداً سزاوار ستایش است. البته در ناحیه اسپاندو اندک جراحتی به گلوش وارد شده است اما خبر دارم که حال شاهزاده رو به بهبود است و از شما هم خواهش می کنم اصلاً نگران نباشید.

با حالتی اندوهگین گفتم:

- تمنا می کنم، اجازه دهید تا به نزد او بروم.

تازه در این لحظه بود که ناپلئون واقعاً به من نگاه کرد.

- همسران مارشال ها که همراه ایشان به ستاد فرماندهی آنان نمی روند. شاهزاده برای مراقبت بهتر و دقیق تر به مارینبورگ منتقل شده است و من به شما توصیه می کنم که از این سفر چشم پبوشید. جاده های شمال آلمان به ویژه ناحیه دانزیگ بسیار بد است. گذشته از این تا همین اواخر نیز منطقه جنگی بوده است و دیدن چنان صحنه هایی برای یک خانم زیبا خوش آیند نیست...

هر چند که حالت بیانش جدی بود اما در تمام مدت با دقت و کنجکاوی به من نگاه می کرد. فکر کردم که آیا قصد انتقام گرفتن از مرا دارد؟ انتقام به خاطر این که شب پیش از اعدام دوک اینهن به نزدش رفته بودم و در دامش نیافتاده بودم؟ یا انتقام به خاطر دوست داشتن ژان باتیست؟ ژنرالی که او برای همسری من برگزیده بود.

- اعلیحضرتا، تمنا می کنم به من اجازه دهید تا به نزد همسرم بروم. نزدیک دو سال است که او را ندیده ام.

هنوز هم ناپلئون چشم از من برنداشته بود و افزود:

- نزدیک دو سال... ببینید آقایان، ببینید مارشال های فرانسه چه گونه خود را فدای میهن خود می کنند. پرنسس عزیز اگر شما اصرار دارید که حتماً به این سفر بروید، برایتان برگ عبور صادر خواهد شد. برگ عبور برای چند نفر می خواهید؟

- فقط دو نفر؛ تنها ماری را با خود خواهیم برد.

- ببخشید پرنسس، گفتید چه کسی را؟

- ماری، ماری وفادار خودمان که در ماری هم نزد ما بود. شاید اعلیحضرت هنوز

هم او را به خاطر داشته باشند.

سرانجان نقاب نفوذناپذیری که چهره او را پوشانده بود برداشته شد و جای خود را به لبخندی دلنشین داد.

- البته! ماری باوفا که شیرینی بادامی های خوش مزه می پخت.

او سپس رو به یکی از آجودان های خود کرد و گفت:

- برگ عبوری برای پرنسس پوته کورو و خانم همراهشان صادر کنید.

او سپس با نگاهی جستجوگرانه به پیرامون خود نگریست تا این که چشمش به سرهنگ پیاده بلندبالایی افتاد.

- سرهنگ مولین! شما پرنسس را همراهی خواهید کرد و مسئول سلامتی ایشان خواهید بود.

او دیگر بار رو به من کرد و پرسید:

- چه وقت می خواهید حرکت کنید؟

- بامداد فردا، اعلیحضرتا!

- خواهش می کنم سلام گرم مرا به پرنس برسانید و بگویید که از جانب من هدیه ای برای ایشان برده اید. هدیه ای به پاس تلاش هایش در این فتح پیروزی آفرین.

چشمان ناپلئون دیگر بار رقی زد و احساس کردم آن لبخند تحقیرآمیز دیگر بار بر لبانش پدیدار شد.

- هدیه من برای او، خانه ژنرال مورو در خیابان آژنه است اخیراً این خانه را از همسر او خریده ام. به من گفته شده که ژنرال آمریکا را به عنوان تبعید خود برگزیده است. دریغ که سربازی چون او در اندیشه خیانت به فرانسه بود. افسوس...

همچنان که به نشانه احترام خم شده بودم، پشت او را که رو به سوی دیگر داشت می دیدم، و دست هایش را که به پشت زده بود با انگشتان گره خورده درهم. با خود می گفتم خانه ژنرال مورو، همان کسی که چون ژان باتیست می اندیشید و به جمهوری پایبند بود. مردی که پنج سال پس از روی کار آمدن ناپلئون و به جرم همکاری با سلطنت طلبان دستگیر شد و دو سال نیز زندانی بود. به راستی خنده دار بود که یک ژنرال معتقد به نظام جمهوری را به اتهام سلطنت طلبی دستگیر کنند. پس آنگاه کنسول اول زندان او را به تبعید همیشگی تبدیل کرد و حالا امپراتور خانه او را خریده بود تا به بهترین دوست مورو هدیه کند. به ژان باتیست؛ مردی که از او هم نفرت دارد اما به سبب نیاز به خدمات و توانمندی هایش این نفرت را ظاهر نمی کند.

این گونه است که اکنون در جاده هایی که در روزهای نه چندان دور عرصه نبرد بوده اند، سفر می کنم. جاده هایی که در جای جای آن لاشه های آماسیده اسبان به چشم می خورد. در هوایی بارانی که لحظه ای از بارش نمی ایستد از کنار کپه های خاک که

صلیب‌های چوبی کوچک بر آن نشانده شده است، می‌گذردم. زیر لب زمزمه کردم:
- همه این‌ها مادر دارند.

سرهنگ که کنار من نشسته و در حال چرت زدن بود، از جا پرید.

- چه کسی؟ مادر؟

به کپه‌های خاکی که آب بر آنها راه گرفته بود اشاره کردم و گفتم:

- این سربازان جان باخته. پسرانی که بی‌گمان مادرانی دارند.

ماری بی‌درنگ پرده پنجره‌های کالسکه را کشید. سرهنگ حیرت‌زده گاه به من و گاه به ماری نگاه می‌کرد اما چیزی جز سکوت نبود. ناگزیر شانه بالا انداخت و دیگر بار چشمانش را بست. رو به ماری کردم و گفتم:

- دلم برای اسکار تنگ شده است.

از زمان تولدش این نخستین بار بود که اسکار را تنها می‌گذاشتم. صبح روز حرکتیم با او، به ورسای و نزد مادام لیزیا رفتیم. مادر امپراتور که در تریانون زندگی می‌کرد و تازه از کلیسا باز آمده بود، گفت:

- مطمئن باش، من به خوبی از اسکار نگهداری خواهم کرد. فراموش نکن که پنج

پسر بزرگ کرده‌ام.

با خود اندیشیدم که هرچند راست می‌گفت و پنج پسر بزرگ کرده بود اما هرگز نتوانسته بود آنان را به خوبی پرورد. اما هیچ کس نمی‌تواند چنین سخنی را به مادر ناپلئون بگوید. او با دست زبر و خشنش، پیشانی بچه را نوازش کرد. دست‌های خانم لیزیا به رغم مراقبت‌های بسیار و استفاده از کرم‌های گوناگون هنوز هم زبری ناشی از کارهای سخت روزهای گذشته را حفظ کرده است.

- اوژنی، بدون نگرانی پیش برنادوت برو. من به خوبی از اسکار مراقبت خواهم

کرد.

و اینک احساس دوری از فرزندم سرمایی گزنده را در ژرفای وجودم می‌نشانده و به یاد می‌آوردم که او هرگاه بیمار می‌شد در بستر من می‌خوابید. سرهنگ پرسید:

- آیا میل دارید در یکی از مهمانخانه‌های میان راه توقف کنیم؟

سرم را به نشانه مخالفت تکان دادم. حالا دیگر شب دیر هنگام بود و ماری کیسه‌ای پر از آب جوش را که در ایستگاه کالسکه پر کرده بود، زیر پاهایم گذاشت. باران نیز همچنان می‌بارید و سقف کالسکه را در آماج داشت. گورهای سربازان و صلیب‌های چوبی همه غرق آب بودند و ما همچنان به سوی مارینبورگ پیش می‌رفتیم.

حال دیگر همه چیز را دیده بودم و سرانجام کالسکه در برابر قرارگاه سرفرماندهی

زان باتیست توقف کرد. اندک اندک به دیدن قصرها خو گرفته بودم اما مارینبورگ نه یک قصر بلکه قلعه‌ای بازمانده از قرن‌های میانه بود؛ قلعه‌ای با دیوارهای تیره، زشت و فرسوده که هیچ شباهتی به آنچه تاکنون دیده بودم، نداشت. سربازهای مسلح در دوسوی در ورودی قلعه ایستاده بودند و زمانی که سرهنگ مولین برگ عبور مرا نشان داد با دیدن همسر مارشال همگی پاشنه‌ها را به هم زدند و ادای احترام کردند. پس از پیاده شدن از کالسکه گفتم:

- می‌خواهم پرنس را غافلگیر کنم پس بهتر است خبر ورود مرا به او ندهید.
دو افسر مرا راهنمایی کردند. باگذر از دروازه قلعه به حیاطی رسیدیم که سنگفرشی نامناسب داشت. با نگرانی وحشت‌آلودی به دیوارهای کلفت و مخروبه خیره شده بودم و هر لحظه انتظار دیدن حماسه‌سرایان کهن ژرمن، شوالیه‌ها و همسران ایشان را داشتم. اما آنچه دیدم چیزی جز سربازان واحدهای مختلف نبود.
یکی از آن دو افسر جوان در حالی که لبخندی بر لب داشت تکرار می‌کرد:
- عالیجناب بهبود یافته‌اند. عالیجناب در این ساعت معمولاً سرگرم کار هستند و میل ندارند کسی مزاحمشان شود.

- جایی بهتر از این برای ستاد فرماندهی پیدا نکردید؟
- به هنگام جنگ، پرنس به چند و چون محل زندگی‌اش اهمیت نمی‌دهند. گذشته از این در این جا ما به تعداد کافی اتاق در اختیار داریم.
افسر جوان در حالی که راه را نشان من می‌داد در فرسوده‌ای را گشود و گام در راهروی سرد و نمور نهادیم. سرانجام وارد اتاق انتظار کوچکی شدیم و فرناند خانم، خانم گویان به سوی من دوید.
سر و وضع او به قدری دگرگون شده بود که در نگاه اول او را نشناختم. او لباس سرخ‌رنگ پیشخدمت‌ها را که دکمه‌هایی زرین داشت بر تن کرده بود و نشانی بر سینه داشت که آن را نمی‌شناختم. خنده کنان گفتم:
- فرناند خیلی خوش پوش شده‌ای.

- حالا ما پرنس پوته کوروو شده‌ایم. خانم لطفاً به این دکمه‌ها نگاه بکنید.
او سپس شکمش را جلو آورد تا دکمه‌های زرین کتش را به من نشان دهد و سپس با غرور گفت:

- ببینید خانم! این‌ها همه نشان خانوادگی پوته کوروو را بر خود دارند.
در حالی که به دقت دکمه‌ها را نگاه می‌کردم گفتم:
- سرانجام فرصت دیدن آنها را یافتم. فرناند، بگو بینم حال همسرم چه‌طور است؟

- حال ایشان کاملاً خوب شده و تنها پوست تازه روی زخمشان هنوز خارش دارد. انگشت بر لبم گذاشتم و فریاد بیز که مقصودم را دریافته بود بی‌سر و صدا در اتاق را باز کرد.

زان به‌توبست پشت میر کارش شسته بود و متوجه ورود من نگردید. دست ریسر جانه‌اش نهاده و سرگرم مطالعه بود. بر تو شمع‌ی که روی میز قرار داشت تنها بر قسمتی از پیمانی‌اش افاده بود. پیشانی صاف و بدون چروک‌ش نشان از آرامش او داشت. نگاهی به گرداگرد اتاق افکندم. برخی از حیرت‌هایی که در گوشه و کنار دیده می‌شد برایم بیگانه بود و برخی بر به جسمم آسای آمد. در برابر بخاری هیرمی، میز کار او قرار داشت که ابوهی ارکست‌ها و پرونده‌های جلد حر می روی آن دیده می‌شد. آن طرف‌تر از بخاری نمده‌ای بزرگ بر دیوار آویخته شده بود که بر تو سرخ‌فام آتش آن را روشن می‌کرد در سمت دیگر تحت ستی او و یک میز بود که لگنی نقره‌ای و مقداری لوازم رحم‌بندی روی آن قرار داشت. به عبارت دیگر اتاق تقریباً حالی به نظر می‌آمد. قدری ردبک بر رفته و سر و صدای هیرم‌های در حال سوختن سب می‌شد که صدای پای مرا سمود. یقه لباس فرد آسی‌رنگش بار بود و دستمال گردن سفیدی به گردنش بسته بود. در ریز حاد‌اس باز جلد سفید زخم‌بندی خودمایی می‌کرد. کتاب قطور پیش رویش را ورق زد و حیرت‌هایی در جاشید آن یادداشت نمود.

کلاهم را از سر برداشتم. چون بخاری هیرمی کاملاً آن‌جا را گرم کرده بود و برای نخستین بار در چند روز اخیر طعم گرما و آرامش را چشیدم. هر چند که بسیار حسته بودم اما اهمیتی بدان نمی‌دادم چون سرانجام به مقصد رسیده بودم.

- عالی‌جناب! برنس پوته کورووی عزیز...

با شنیدن صدای من او به یکباره از جا پرید.

- حدای من! دزیره!

با دو گام بلند خود را به کنار من رساند و در پاسخ من که جویای چه‌گونگی زخمش بودم. گفت:

- حالا که دست تو روی گردنم است و به حای زخم فشار می‌آورد طبیعتاً دردش زیادتر است.

با شنیدن این هشدار بی‌درنگ بازویم را از دور گردنش گشودم و قول دادم که دیگر دست دور گردنش نیاندازم. در حالی که کنار او می‌نشستم و به آن کتاب قطور اشاره می‌کردم پرسیدم:

- چه مطلبی می‌خواندی؟

- حقوق. وقتی یک گروه‌بان بی‌سواد ناگزیر از اداره تمامی شمال آلمان و شهرهای عضو اتحادیه هانس باشد بی‌گمان آموختنی‌های زیادی پیش رو خواهد داشت.

فراموش نکن که در این میان هانور و آنسباخ را نیز باید اداره کنم.
در حالی که کتاب را می‌بستم زیر لب گفتم:
- اسکار مریض بود و در چنین شرایطی تو ما را تنها گذاشتی. آن وقت در حالی که دور از ما بودی مجروح شدی.

- دختر جان... دختر جان.
در این هنگام در اتاق یکباره باز شد و برای لحظه‌ای مرا نگران ساخت. فرناند و ماری در آستانه در ظاهر شدند. فرناند با ناراحتی فریاد می‌زد:
- ماری می‌خواهد چمدان‌ها را باز کند و از من می‌پرسد که پرنسس کجا خواهند خوابید.

احساس می‌کردم از آمدن ماری به همراه من چندان راضی نیست. ماری نیز فریاد می‌زد:

- اوژنی من نمی‌تواند شب را در این دژ پر از ساس بخوابد.
دیگر بار فریاد فرناند بلند شد:
- ساس! حتی یکدانه ساس هم این‌جا نیست. این دیوارهای نمودر اجازه زندگی به هیچ حشره‌ای را نمی‌دهند. در انبار سرفرماده‌ی رختخواب زیاد است. حتی تختخواب‌های سلطنتی سقف‌دار هم هست.
ماری با لحنی تند و گرنده پاسخ داد:
- شهر ساس‌ها!

ژان باتیست خنده‌کنان گفت:
- جنگ جدال‌های این دو مرا به یاد خانه کوچکمان در سیز آلپین می‌اندازد.
با شنیدن این سخن، ناگهان به یاد هدیه امپراتور افتادم اما با خود گفتم که خبر خانه مورو را پس از شام به او خواهم داد و حالا بهتر بود اول شاممان را بخوریم تا...
در این هنگام ژان باتیست گفت:

- فرناند! تو باید تا نیم ساعت دیگر یک اتاق و یک سالن پذیرایی برای پرنسس آماده کنی. البته نه با لوازم و وسایل نم‌کشیده انبار. آجودان نگهبان این وسایل را از بیرون و املاک مجارو تهیه خواهد کرد. وسایلی تمیز و مرتب...
ماری با صدایی هشداردهنده گفت:

- و البته بدون ساس!
ژان باتیست افزود:

- من و پرنسس تنها شام خواهیم خورد، همین جا و در اتاق من، آن هم یک ساعت دیگر.

تا مدتی صدای بگومگوی آن دو تن از اتاق انتظار به گوش می‌رسید. به یاد شب

عروسی امان افتاده بودیم که این دو، آن را با گل های سرخ پر از تیغ گلباران کرده بودند و از یادآوری این خاطره مدتی خندیدیم. دیگر بار شروع به صحبت کردیم و خبرهای گوناگون را برایش نقل می کردم؛ از وسواس های ملکه شدن ژولی تا سیاه سرفه و سرخک گرفتن اسکار و پیغام آقای بتهوون.

- باید بگویم که دیگر او نمی تواند سمفونی جدیدش را به امپراتور تقدیم کند. بلکه آن را به یاد امیدی از کف رفته «ارویکا» خواهد نامید.

- چرا که نه؟ رورگاری همگی بدان امید دل بسته بودیم.

فرناند در شهر ساس ها برای ما جوجه سرخ کرده خیربی تهیه کرده بود و ابتدا لیوان های ما را با شراب قوی بورگن پر کرد. ما دین لوازم غذاخوری گفتیم:

- تماکار و چنگال های نقره ای جدیدی با نسان سلطنتی پونته کوروو خریده اید؟ من در خانه هنوز همان هایی را که حرف اب بر آنها نقش شده است به کار می برم.

- عزیزم دیگر لازم نیست به آن شدت صرفه جو باشی. حالا دیگر ما ثروتمند هستیم. سرانجام فرناند ما را تنها گذاشت و من نفس راحتی کشیدم.

- ما حتی از آنچه تو فکر می کنی هم ثروتمندتر هستیم چون امپراتور خانه جدیدی به ما بخشیده است.

ژان باتیست سر برداشت و گفت:

- دختر جان، مثل اینکه خبرهای زیادی داری! دوست قدیمی ام بتهوون امیدی از کف رفته را ارویکا می نامد و دشمن دیرینه من امپراتور حانه ای به من می بخشد. حالا این کدام حانه است؟

- حانه ژنرال مورو در خیابان آژو، امپراتور آن را از خانم مورو خریده است.

- خبرش را دارم که چند ماه پیش تر، این حانه را به چهار صد هزار فرانک خریده است و مدتی نبر در مبال افسران صحبت از این خانه بود.

ژان آهسته بر تنالی پوست کنده، بر تنالی که تقریباً سراسر خاکت اروپا را در نور دیده بود و بی گمال از محصولات سرسین خواهرم و بخشی از حیره غذایی ارتشی بزرگ بود که می رفت تا تمامی یک قاره را به تسخیر خود در آورد. راگهان آثار ناراحتی بر چهره ژان باتیست پدیدار شد.

- خانه مورو دوستی به تبعید رفته. و حالا در عوض امپراتور هدیه ای ارزنده به من می دهد امروز نامه ای از امپراتور دریافت کردم که در آن نوشته بود قصد دارد املاکی در لهستان و وستالی را به من هدیه کند. املاکی با درآمد سیصد هزار فرانک در سال. او در این نامه اشاراتی به ساحرای حانه مورو و دیدار شما با یکدیگر نکرده بود. آمیختن شادی دمدار همسر با تلخکامی های دیگر کار آسانی نیست اما امپراتور فراسد به خوبی رعیه بی سر آمده است.

- او حمله تو به لوبک و فتح آن جا را بسیار می ستود.

ژان باتیست بی آنکه پاسخی بدهد، چهره درهم کشید. برای شکستن سکوت گفتم:
- من آن خانه را به حوبی خواهم آراست و وسایل راحتی را در آن مهیا خواهم
ساخت. تو هم باید هرچه زودتر به خانه بازگردی چون اسکار مدام بهانه تو را می گیرد.
- خانه مورو هرگز خانه من نخواهد شد. فقط هرازگاهی برای دیدن تو و اسکار به
آنجا خواهم آمد...

او سپس درحالی که لبخند بر لب بر شعله های آتش خیره شده بود، زیر لب زمزمه
کرد. برای او خواهم نوشت...

- تو که به او دسترسی نداری و تمام بنادر ما بسته است.

- امپراتور اداره شهرهای اتحادیه هانس را به من وانهاده است. از لوبک می توان نامه
را به سوئد فرستاد. چون سوئد می خواهد کشوری بی طرف باقی بماند. از سوئد نیز نامه
به انگلستان می رود و از آن جا هم به آمریکا. من در سوئد دوستانی دارم که می توانند
این کار را برایم انجام دهند.

به یکباره خاطرات از یاد رفته دیرین، سربرداشت: استکهلم. نزدیک قطب شمال و
با آسمانی چون یک ملافه سپید... پس پرسیدم:
- از سوئد چه می دانی؟

ژان باتیست که گویی از خواب بیدار شده است با هیجان گفت:

- وقتی من لوبک را تصرف کردم، گروهی از نظامیان سوئدی در شهر بودند؛ یک
گردان پیاده.

- مگر با سوئد هم در حال جنگ هستیم؟

- با چه کسی در حال جنگ نیستیم؟ هرچند که پس از پیمان تیلیست صلحی ظاهری
برقرار شده است اما پیش از این سوئدی ها از متحدین دشمنان ما بودند. پادشاه جوان
آنان چنین می پنداشت که از حاب حداوند برای براندازی ناپلئون برگزیده شده است.
گویی این جوان دچار نوعی باور محون آساست.
- نامش چیست؟

- گوستاو... گوستاو چهارم. تمام پادشاهان سوئد یا گوستاو نام دارند و یا چارلز. پدر
او، گوستاو سوم به قدری دشمن داشت که در یک مهمانی به دست یکی از بزرگان
کشورش به قتل رسید.

- چه وحشتناک... این نهایت وحشی گری است... قتل. آن هم در یک مهمانی.
- لحظه ای هم به گیوتین های خودمان فکر کن که کشتارهای بسیاری انجام دادند. آیا
آن قتل ها وحشیگرانه تر از این نبود؟ داوری کردن در چنین مواردی بسیار دشوار است.
او دیگر بار به شعله های آتش خیره شد و دیگر بار خلق خوش خود را باز یافت.

- پسر این گوستاو مقتول، یعنی همان گوستاو چهارم سپاهیان خود را به جنگ فرانسویان فرستاد و بدین گونه بود که من اتفاقاً گروهی از ایشان را در لوبک یافتم. سوئد به دلایل خاصی برای من جالب و در خور توجه است و همین امر مرا وامی داشت تا بیش تر درباره ایشان بدانم. از این رو افسران دستگیر شده را برای شام مهمان کردم و بدین ترتیب با مورنر آشنا شدم...

پس از لحظه ای درنگ و سکوت و در حالی که به سراغ کشوی میزش می رفت گفت:

- کمی صبر کن، اسم های ایشان را جایی یادداشت کرده ام.
 - حالا اسمشان مهم نیست، بقیه ماجرا را برابم بگو.
 - نه. اتفاقاً مهم است چون باید آنها را به خاطر بسپارم.
 او پس از جستجوی کشو، برگ کاغذی را پیدا کرد و به طرف من آمد و شروع به خواندن اسامی کرد:

- گوستاو مورنر، فلاش، دولا گرنز، بارون لونز هلم، بارون فریزندورف.
 - هیچ کس نمی تواند این اسم ها را تلفظ کند.
 این افسران وضعیت کشورشان را برای من تشریح کردند. گوستاو برخلاف میل مردمش از در جنگ با ما درآمد و بی گمان فکر می کرد با پیروزی بر ما دل تزار را به دست خواهد آورد، چون سوئدی ها همیشه بیم از آن دارند که روسیه فنلاند را از چنگ آنان درآورد.

- فنلاند؟ فنلاند دیگر کجاست؟
 - بیا جلوتر تا همه چیز را روی نقشه برایت بگویم.
 او سپس شمعدانی را برداشت تا نقشه را روشن تر ببینم. سپس درحالی که به نقشه اشاره می کرد گفت:

- این دانمارک است که از طریق ژئوتلند به سرزمین اصلی متصل می شود. به دلایل جغرافیایی، دانمارک یارای پایداری در برابر حمله احتمالی از طریق قاره را ندارد. از این روست که دانمارکی ها دوستی با امپراتور را برگزیده اند. متوجه ماجرا شدی یا نه؟
 سرم را به نشانه دریافت سخنانش تکان دادم.

- این جا تنگه اورسوند است و خاک سوئد از این جا آغاز می شود و این کشور نمی خواهد سر به فرمان امپراتور بنهد. البته تا کنون سوئدی ها می توانستند روی کمک های تزار حساب کنند اما دیگر جایی برای این امید باقی نمانده است. چون با پیمان تیلیست عملاً تزار با امپراتور متحد شده است و ناپلئون دست تزار را در ممالک بالتیک باز گذاشته است. به گمان تو این جناب گوستاو حالا چه می تواند بکند؟
 - نمی دانم.

- این مردک دیوانه به فکر جنگ با روسیه افتاده است، آن هم به خاطر فنلاند. این جا را ببین... این جا روی نقشه فنلاند را می بینی، سرزمینی متعلق به سوئد... من در حالی که به نقشه نگاه می کردم پرسیدم:

- حالا سوئدی ها در برابر یورش تزار چه گونه از فنلاند دفاع خواهند کرد؟

- خوب می بینی که حتی دخترخانم بی اطلاعی چون تو نیز بی درنگ این پرسش را پیش می کشد و طبیعتاً آنان نمی توانند فنلاند را حفظ کنند و بی تردید فنلاندی ها و سوئدی ها در چنین نبردی تمام نیروهای خود را از کف خواهند داد و فنلاند از آن روسیه خواهد شد.

ژان باتیست در حالی که با سرانگشت به نقطه ای از نقشه می زد افزود:

- پس به ناگزیر سوئد باید با نروژ متحد شود. این پیوند چندان دشوار نیست و می تواند پایدار باشد.

- حاکم نروژ کیست؟

- اکنون پادشاه دانمارک بر آنان حکومت می کند اما نروژی ها از این امر ناراضی اند. آنان مردمان عجیبی هستند و در میان ایشان از دربار و طبقه اشراف خبری نیست. نروژی ها در شرایط کنونی ناراضی تر و عاصی تر از همیشه هستند چون پادشاه دانمارک، پادشاه نروژ نیز به شمار می آید و دیگران آنها را از متحدین ناپلئون می دانند. اگر سوئدی ها از من نظر بخواهند، خواهم گفت فنلاند را به روسیه وانهند و در تلاش پیوند با نروژ باشند. چنین اتحادی از دیدگاه جغرافیایی نیز قابل توجیه است.

- آیا تو این مطالب را در لوبک به افسران سوئدی گفتی؟

- بله، خیلی صریح و بی پرده گفتم. آنان در ابتدا به هیچ عنوان حاضر به شنیدن مسئله جدایی فنلاند هم نبودند. اما هیچ یک از دلایل آنان برای من پذیرفتنی نمی نمود و سرانجام گفتم:

- آقایان، من واقعیت های موجود را می بینم. به عنوان یک فرانسوی که تنها براساس نقشه پیش رویش سخن می گوید و به عنوان مارشالی که چیزهایی از اصول استراتژی می داند باید به شما بگویم که روسیه، فنلاند را برای ایمنی مرزهایش نیاز دارد. اگر شما به راستی مردم فنلاند را دوست دارید در اندیشه یک فنلاند مستقل باشید. اما من بر این باورم که شما چندان در اندیشه فنلاندی ها نیستید بلکه دغدغه اصلی شما سوئدی های ساکن فنلاند هستند. به این ترتیب باید بپذیرید که تزار در اندیشه ایمنی مرزهایش می باشد و اگر شما فنلاند را واگذار نکنید، گرفتار مشکلات بسیاری خواهید شد. اما در مورد دشمن دوم شما امپراتور فرانسه، به شما قول می دهم دیری نخواهد پایید و سربازان ما رو به سوی دانمارک خواهند رفت. در این جا چند و چون توان پایداری نیروهای سوئدی به خود شما مربوط است اما ناپلئون برای دست یابی به نروژ ناگزیر باید

از سوئد بگذرد. به گمان من بهترین راه برای شما بی‌طرفی است و بدین ترتیب می‌توانید کشورتان را نجات دهید. اگر هم احساس می‌کنید نیاز به متفقی دارید در اندیشه نروژ باشید آقایان!

- خیلی خوب. با آنان صحبت کرده‌ای. سوئدی‌ها چه پاسخی دادند؟
- آنچنان به من خیره شده بودند که گویی مخترع باروت را دیده‌اند. ناگزیر گفتم:
- آقایان به من نگاه نکنید به نقشه نگاه کنید.
رور بعد. همه آنان را راهی خانه‌هایشان کردم و بدین ترتیب حال دوستانی در سوئد دارم.

- این دوستان سوئدی به چه کار تو می‌آیند؟
- دوست همیشه کارآمد است و هیچ انسانی بی‌نیاز از دوستانش نیست. اما اگر سوئدی‌ها دست از ستیز با روسیه و فرانسه برندارند، من ناگزیر از اشغال کشورشان خواهم بود. چون پیاده شدن نیروهای انگلیس و گشودن جبهه‌ای در برابر ما دور از گمان نیست. و هرگاه ما ناگزیر از چنین نبردی باشیم بی‌گمان امپراتور فرماندهی نیروهای حمله‌کننده به دانمارک را به عهده من خواهد گذاشت چرا که مسئولیت اداره شهرهای اتحادیه هانس با من است و اگر گوستاو باز هم بر پندار خود باقی باشد و خود را از جانب خداوند مأمور برانداری ناپلئون بداند سرانجام روزی امپراتور دستور اشغال سوئد را صادر خواهد کرد. من نیز به فرمان او از تنگه باریک اوسوند گذشته و نیروهای خود را در دشت اسکانی واقع در جنوبی‌ترین بخش سوئد پیاده خواهم کرد. حالا بیا نگاه دیگری به نقشه بیانداز.

به ناگزیر دیگر بار به پای نقشه رفتم اما دیگر به آن نگاه نمی‌کردم. من روزها و شب‌های پیاپی راه پیموده بودم تا مراقب همسرم باشم و از او پرستاری کنم اما در عوض سرگرم درس جغرافیا شده بودم.

- سوئدی‌ها قادر به دفاع از اسکانی نخواهند بود چون از نظر استراتژیکی چنین امکانی وجود ندارد اما گمان می‌کنم در این نقطه پایداری کنند.

در این هنگام با انگشت نقطه‌ای از نقشه را نشان داد.
- بگو ببینم، آیا تو به افسران سوئدی گفתי که ممکن است ناگزیر از حمله به کشورشان شوی؟ و این که آنها نمی‌توانند از دشت اسکانی دفاع کنند و باید در مکانی واقع در شمال این کار را بکنند؟

- بله گفتم. نمی‌دانی آنان چه گونه از سخنان من حیرت کرده بودند. یکی از آنان به نام مونرو که صورتی گرد و موهایی بلند داشت حیرت‌زده می‌گفت:
- عالیجناب شما نقشه‌های محرمانه جنگی خود را به این سادگی فاش می‌کنید و این برای من باورناکردنی است.

- می دانی چه جوابی به او دادم؟

- نه! چه پاسخی به ایشان داری؟

با این پاسخ کوتاه به سوی تخت سفری او رفتم. آنچنان خسته بودم که نمی توانستم چشمانم را باز نگهدارم.

- آقایان من هرگز گمان نمی کنم سوئد بتواند در برابر حمله یک مارشال فرانسوی از خود پایداری نشان دهد. به همین سبب نیز از گفتن این سخنان بیمی ندارم. دختر جان بینم خوابی یا بیدار؟

- خواب خوابم.

در حالی که این پاسخ را می دادم سعی کردم خود را روی تخت بیاندازم. ژان باتیست با شنیدن سخن من پاسخ داد:

- بیا، اتاق خوابی برای آماده کرده ام و چون فکر می کنم همه خوابیده باشند، خودم تو را به اتاق می برم.

- اما توان از جا برخاستن ندارم، خیلی خسته تر از آنم که...

- اگر می خواهی این جا بخوابی من می توانم پشت میزم بنشینم چون خیلی کارها دارم که باید انجام بدهم.

- نه! تو زخمی شده ای و باید استراحت کنی.

ژان باتیست بی اراده بر لب تخت نشست و من آن قدر خسته بودم که از او خواستم تا کفش هایم را در آورد. و در همان حال ادامه داد:

- گمان می کنم این افسران سوئدی با وزیرای خود در این زمینه گفتگو کنند و تازمانی که پادشاهشان کناره گیری نکند دست از پی گیری این ماجرا برندارند. در این صورت احتمالاً عموی او به پادشاهی برگزیده خواهد شد...
- یک گوستاو دیگر؟

- نه، شارل، شارل سیزدهم. متأسفانه می گویند این عموی پادشاه نیز فرزندی ندارد و چون پیر و از کار افتاده است بی حاشین خواهد بود.

- بیچاره مورنر! پیر و بدون فرزند...

- نه، منظورم مورنر نیست، شارل سیزدهم سوئد را می گویم.

پس آنگاه تصمیم گرفتم تا حد امکان خود را به لبه تخت بکشانم و بدین ترتیب حایی برای دراز کشیدن دارم. باتیست باقی بگذارم. نیمه های شب بود که از خواب بیدار شدم و او که متوجه بیداری من شده بود پرسید:

- جای ناراحت است دختر جان؟

- نه، جای من راحت است تو چرا نمی خوابی؟

- من زیاد خسته نیستم و ذهنم جولانگاه افکار گوناگون است. تو خسته ای و بهتر

است بخوابی.

به آرامی پرسیدم:

- آیا رود مالار از میان شهر استکهلم می‌گذرد و توده‌های شناور یخ در آن غوطه می‌زنند؟

- این‌ها را از کجا می‌دانی؟

- می‌دانم، مردی را در آن‌جا می‌شناسم که نامش پرسن است.

سرانجام در پاییز به پاریس بازگشتم. ژان باتیست و افسران نیز راهی هامبورگ شدند تا اداره امور شهرهای اتحادیه هانس را در دست گیرند. او همچنین تصمیم داشت سری به دانمارک بزند و از استحکامات کناره‌های واقع در روبه‌روی سواحل سوئد بازدید کند.

به هنگام بازگشت دیگر نیازی به کیسه آب گرم نبود و آفتاب رنگ باخته پاییزی به درون کالسکه می‌تابید. مزارع دوسوی جاده‌ها محصولی نداشتند و دیگر نشانی از لاشه‌های اسبان نبود و تنها بیش از چندگور بر سر راه خود ندیدم. باران توده‌های خاک انباشته بر روی قبرها را شسته و باد صلیب‌ها را سرنگون کرده بود. اما نمی‌توانستم از یاد بیرم که این‌جا آوردگانه و مدفن هزاران جوان بوده است.

در میان راه، سرهنگ مولن نسخه‌ای از روزنامه مونیتور را یافت و ما فهمیدیم که جوان‌ترین برادر ناپلئون یعنی ژروم، همان کودک شکمویی که در عروسی ژولی از فرط پرخوری دچار ناراحتی شده بود، اینک پادشاه شده است. امپراتور تعدادی از پرنس‌نشین‌های تصرف شده در شمال آلمان را متحد کرده و حکومت پادشاهی وستفالی را پدید آورده بود و حال برادر کوچکش ژروم پادشاه این سرزمین شده است؛ ژروم اول پادشاه وستفالی. گذشته از این، ناپلئون کاترین ورتنبرگ دختری از یک خاندان دیرپا و اصیل آلمانی را به همسری ژروم بیست ساله درآورده بود. حال کاترین ورتنبرگ جاری ژولی به حساب می‌آمد. آیا حالا ژروم دوشیزه پاترسون امریکایی را که به دستور ناپلئون طلاق داد، به یاد می‌آورد یا نه؟ پس رو به ماری کردم و گفتم:

- ماری! کوچک‌ترین برادر امپراتور نیز پادشاه شده است!

- حالا می‌تواند هرچه‌قدر دلش خواست بخورد و اگر کسی مراقبش نباشد...

نگاه حیرت‌زده سرهنگ مولین به او دوخته شده بود و این نخستین سخنان توهین‌آمیز به خانواده امپراتور نبود که از دهان این زن می‌شنید. من نیز روزنامه کهنه را از پنجره کالسکه بیرون انداختم تا در سرزمین‌هایی که چندی پیش تر میدان جنگ بودند دستخوش باد شود و هر آن‌جا که خواست برود.

۲۵

خانه جدید خیابان آنژو، پاریس ژوئیه ۱۸۰۹

صدای زنگ‌های کلیسا از خواب بیدارم کرد. رگه‌هایی از پرتو آفتاب که از لابه‌لای پرده‌ها به درون اتاق راه یافته بودند، ستونی از غبارهای در حال رقص را به تماشا گذاشته بودند. هرچند که صبح زود هنگام بود اما هوا به گونه‌ای کلافه‌کننده گرم بود. روکش را از روی خود به یک سو زدم و دستهایم را زیر سر نهادم. صدای زنگ‌ها، زنگ‌های پاریس...

شاید نیز زادروز یکی از شاهان خاندان بناپارت بود. ناپلئون عملاً تمام بستگان خود را به سلطنت رسانده بود. ژوزف دیگر پادشاه ناپل نبود بلکه پادشاه اسپانیا به شمار می‌آمد و ژولی نیز ماه‌هاست که در راه مادرید است. ماه‌ها که می‌گویم اغراق نیست. اسپانیایی‌ها حاضر نبودند به پادشاهی ژوزف تن در دهند و از این رو قوای او را محاصره و نابود کردند و بدین ترتیب به جای ژوزف، مخالفین او وارد مادرید شدند. از این رو امپراتور نیروهای تازه‌نفسی را راهی اسپانیا کرد تا ملت ژوزف را از گزند میهن پرستان اسپانیایی برهانند. مورا و کارولین اینک در ناپل حکومت می‌کنند و در واقع کارولین بر ناپل حاکم است چون مورا نیز به عنوان یکی از مارشال‌های فرانسوی همواره در یکی از جبهه‌های جنگ به سر می‌برد. کارولین نه چندان توجهی به مملکت خویش دارد و نه به پسرش و ترجیح می‌دهد بیش تر وقتش را در کنار خواهر بزرگ‌تر خود الیزا حاکم توسکانی بگذرانند. الیزا که هر روز چاق‌تر از پیش می‌شود و می‌گویند با یکی از موزیسین‌های درباری به نام پاگانینی سروسری پیدا کرده است. من تمام این‌ها را به هنگام اقامت کوتاه ژولی در پاریس از او شنیدم. ژولی بر سر راه خود به اسپانیا چند

روزی برای تهیه لباس‌های مورد نیازش به پاریس آمد و این روزها علاقه غریبی به رنگ ارغوانی پیدا کرده که رنگ مورد توجه ژوزف است. باز هم صدای زنگ‌های کلیسا به گوش...

۳۴۷ / آن ماری سلینکو

امروز زادروز کدام یک از بناپارت‌هاست؟ نه زادروز شاه ژروم است و نه روز تولد اوژن بوآرنه نایب‌السلطنه ایتالیا، این حوان نسبتاً واپس مانده و خجول از زمانی که ازدواج کرده کاملاً دگرگون شده است. ناپلئون دختر پادشاه باواریا را به همسری او برگزید و اینک همان اوژن خجول در مجامع عمومی قادر به سخن گفتن است و من گمان می‌کنم خوشبخت باشد.

دیگر بار زنگ‌ها به صدا درمی‌آیند. در این میان می‌توانم طنین ناقوس نتردام را تشخیص دهم. زادروز شاه لویی چه روری است؟ شاید او عمری طولانی داشته باشد هر چند که خیال می‌کند بیمار است. در سلامت او هیچ تردیدی نیست و جز بزرگی و پهنی پاهایش هیچ عیب دیگری ندارد. از ابتدا نیز ناپلئون به خوبی از او مراقبت کرد. ابتدا او را وارد ارتش نمود تا شغل و حرفه‌ای داشته باشد. سپس او را به آجودانی خویش برگزید و نادرستی‌اش اورتانس را به ازدواج او درآورد. سرانجام نیز او را بر تخت پادشاهی هلند نشاند. اگر اشتباه نکنم میهن پرستان هلندی را که بر علیه لویی و سپاهیانش طغیان می‌کنند، خرابکار می‌نامند. هر چند که این نام وجه تسمیه دیگری هم دارد چون واژه Sabot به معنای کفش‌های چوبی است که ماهیگیران ماری به پا می‌کنند و به این ترتیب لقب saboteurs مفهومی دوگانه می‌یابد. به هر تقدیر این جماعت از لویی متنفرند و بیش‌تر این تنفر نیز به سبب این است که او را دست‌نشانده ناپلئون به شمار می‌آورند. اما آنان نمی‌دانند که لویی یارای ایستایی در برابر برادرش را ندارد. هر چند که به گاه ضرورت چشم برهم می‌نهد و حرکت مخفیانه کشتی‌های تجارتهی هلند به سوی انگلستان را نادیده می‌انگارد و بدین ترتیب عملاً او خود سرکرده خرابکاران به شمار می‌آید. شاید بهتر بود حداقل ناپلئون به او اجازه می‌داد تا خود همسرش را برگزیند. نمی‌دانم اخیراً با چه کسی در مورد لویی صحبت می‌کردم... بلکه اگر اشتباه نکنم بولت بود. تنها عضو خانواده بناپارت که اندک توجهی به امور سیاسی ندارد و سرگرم عیش خویش است. نه. در زادروز بولت زنگ‌ها به صدا در نمی‌آیند و همین‌طور در زادروز لوسین. لوسین هنوز هم در تبعید است و هر چند که ناپلئون تاج پادشاهی اسپانیا را به او پیشنهاد کرد اما طبیعتاً او شرط ناپلئون را که جدایی از همسر سرخ‌مویس حاتم ژوبر نو بود سبب گرفت و تاج پادشاهی را نیز رد کرد. او پس از رد پیشنهاد ناپلئون بر آن شد تا با خانواده خویش راهی آمریکا شود اما کشتی آنان به چنگ انگلیسی‌ها افتاد و اکنون به عنوان دشمین بیگانه در انگلستان به سر می‌برد. هر چند که زندانی نیست اما همواره تحت مراقبت قرار دارد. او اخیراً این مطالب را در نامه‌ای که به طور قاجاق

فرستاده بود برای مادرش نقل کرده است. همان لوسینی که در ابتدا به برادرش کمک کرد تا با برقراری حکومت کنسولی برای نجات جمهوری به پا خیزد. نه بی گمان به خاطر زادروز این مرد چشم آبی هرگز زنگ ها به صدا در نمی آیند...

در همین افکار بودم که در اتاق باز شد و صدای ماری را شنیدم که می گفت:
- فکر کردم که صدای زنگ ها از خواب بیدارتان کرده باشد، صبحانه شما را بیاورم؟
- دلیل به صدا در آمدن زنگ ها چیست؟

- معلوم است. می خواهی چه دلیلی داشته باشد. امپراتور پیروزی تازه ای کسب کرده است.

- کجا؟ چه وقت؟ آیا روزنامه های چیز نوشته اند؟

- همین حالا صبحانه شما و دختر کتابخوان را به نزدتان می فرستم. نه، بهتر است اول صبحانه تان را بفرستم و بعد آن دختر جوان می تواند نزد شما بیاید.

این که من هم مانند دیگر بانوان درباری دختری از یک خانواده تهیدست اما اصیل و اشرافی را استخدام کرده بودم تا برایم روزنامه و کتاب بخواند، مایه شوخی و سرگرمی ماری بود. اما با وجود او من خود ترجیح می دادم در بسترم دراز بکشم و کتاب بخوانم. امپراتور اصرار بر این داشت که ما همسران مارشال ها نیز همانند بانوان هفتاد هشتاد ساله رفتار کنیم در حالی که من بیش از بیست و نه سال ندارم.

ایوت کاکائوی صبحانه مرا به اتاقم آورد و پنجره ها را گشود. نور آفتاب و عطر دلپذیر گل های سرخ اتاق را انباشت، هرچند که در این خانه بیش از سه بوته گل سرخ ندارم. باغچه های این خانه کوچک است چون در منطقه مرکزی شهر قرار گرفته است. بسیاری از لوازم بازمانده از زمان مورو را به دیگران دادم و به جای آنان مبلمان سپید و طلایی بسیار زیبا و گرانمایی خریدم. در سالن خانه، تندیس نیم تنه از مالک پیشین خانه قرار داشت و نمی دانستم با آن چه کنم. از یک سو مایل به دور افکندن آن بودم و از سوی دیگر می دانستم دوستان مورو در این روزها به شدت مغضوب است. سرانجام آن تندیس را در راهرو خانه نهادم و در عوض تصویری بزرگ از امپراتور را در سالن خانه آویختم.

با تلاش بسیار موفق شدم تصویری از زمان کنسول اولی ناپلئون بیابم. در این تصویر چهره مردی که اینک سایه خدا بر زمین نامیده می شود، کشیده شده است. درست همانند روزگاری که در مارسی بود؛ با موهایی بلند و درهم و چشمانی که هنوز چون شیشه بی حالت و تهی از عاطفه نشده است. چشمانی که بیش از آنکه اندیشناک باشد، هشیاری در آن موج می زند و به دوردست ها خیره شده است. دهانش نیز دهان کوچک ناپلئونی است که در برابر حصار باغ ایستاده بود و می گفت هستند مردانی که برای رقم زدن تاریخ پا به عرصه هستی گذاشته اند.

زنگ‌ها... هرچند که به شنیدن صدای زنگ‌های پیروزی خو گرفته‌ایم اما اکنون دیگر این نوا سبب سردرد من شده بود. در میان دو جرعه کاکائو پرسیدم:

- ایوت این بار چه فتحی کرده‌ایم؟ کجا؟ چه وقت؟

- در واگرام پرنسس، در چهارم و پنجم ژوئیه.

- بگو دوشیزه خانم کتابخوان و اسکار، نزد من بیایند.

لحظه‌ای بعد اسکار و ندیمه کتاب‌خوان من وارد اتاق شدند. بالش‌ها را مرتب کردم و اسکار در کنار من نشست.

- دوشیزه خانم آیا مونیتور را برای ما می‌خوانید تا ببینیم این فتح تازه ما چه بوده است.

بدین ترتیب من و اسکار باخیر شدیم که در نزدیکی وین و محلی به نام واگرام نبرد سنگینی درگرفته است. نبردی که در آن یک سپاه هفتاد هزار نفری اتریشی به کلی از میان رفته است و در این میان نیروهای فرانسوی فقط هزار و پانصد کشته و سه هزار زخمی داشته‌اند. جزئیات نبرد در روزنامه نوشته شده بود و نام تنی چند از مارشال‌ها نیز ذکر شده بود اما نامی از ژان باتیست نبود. اما این در حالی بود که می‌دانستم نیروهای او در اتریش هستند و ناپلئون فرماندهی تمام واحدهای نظامی ساکسون تبار را به او وانهاده است.

- نکنند حادثه ناخوش آیندی اتفاق افتاده باشد؟

- پرنسس همان گونه که برایتان خواندم این نبرد فتحی بزرگ بوده، پس نگرانی شما موردی ندارد.

- پس چرا هیچ چیزی در مورد پدر ننوشته‌اند؟

دوشیزه خانم با شنیدن پرسش اسکار دیگر بار مطلب روزنامه را مرور کرد و سرانجام با قاطعیت گفت:

- نه، هیچ چیزی ننوشته.

در همین لحظه ضربه‌ای به در خورد و خانم لافلوت با چهره تند آرایش کرده‌اش در آستانه در پدیدار شد و گفت:

- پرنسس، جناب فوشه وزیر پلیس تقاضای دیدار شما را دارند.

تا آن زمان هرگز وزیر پلیس به دیدار من نیامده بود. حالا دیگر زنگ‌های پیروزی از صدا افتاده بودند. لحظه‌ای فکر کردم، سخنان خانم لافلوت را درست نشنیده‌ام.

- گفتید چه کسی قصد دیدار مرا دارد؟

- آقای فوشه، جناب وزیر پلیس.

خانم لافلوت در حین تکرار این نام، تلاش می‌کرد چهره‌ای خونسرد داشته باشد اما چشمانش از شدت آشفتگی در چشمانه به گردش درآمده بود.

- اسکار بهتر است تو بروی، چون من باید لباس بپوشم. ایوت! ایوت!

اما ایوت پیشاپیش، در حالی که لباس بنفش کمرنگم را در دست کنار من ایستاده بود. حق با ایوت بود و لباس بنفش خیلی به من می آمد.

- خانم لافلوت، جناب وزیر را به سالن کوچک راهنمایی کنید.

- من ایشان را به همان جا راهنمایی کرده ام.

- دوشیزه خانم لطفاً بروید به ایشان بگویید که به سرعت لباس عوض می کنم و تا چند لحظه دیگر نزد ایشان خواهم آمد. یا... یا نه بهتر است چیزی نگویید. یک نسخه از مونیتر را بدهید تا سرگرم شوند.

خنده بر لبان خانم لافلوت نشست و گفت:

- پرنسس مگر نمی دانید یکی از وظایف وزیر پلیس این است که مونیتر را قبل از چاپ بخوانند.

- ایوت فرصت زیادی برای آرایش موهایم ندارم، آن روسری موسلین سرخ را همانند دستار به سر من ببند.

خانم لافلوت و دوشیزه کتابخوان اتاق را ترک کردند. اما بی درنگ او را صدا کردم و دوباره خانم لافلوت در آستانه در ظاهر شد و با دیدن او پرسیدم:

- بگو بینم این دستار مرا شبیه خانم دواستال بیچاره نمی کند؟ همان خانم نویسنده ای که وزیر پلیس از پاریس تبعیدش کرده.

- نه پرنسس، بینی خانم دواستال پهن است و ساختار چهره اش هرگز شبیه پرنسس نیست.

- متشکرم خانم لافلوت. ایوت سرخاب من کجاست؟

- پرنسس خیلی به ندرت از آن استفاده می کنند و از این رو در کشور میز توال است.

- بله، اما امروز گونه هایم خیلی رنگ باخته است. هرچند که چهره پرنسس ها معمولاً رنگ پریده است اما حالا دیگر رخسارم بیش از حد رنگ باخته می نماید. نمی دانم امروز هوا خیلی گرم است یا من گرمم است.

- هوا خیلی گرم است پرنسس. در نیمه تابستان معمولاً هوای پاریس گرم است.

با بی میلی از پله ها پایین رفتم. فوشه، کسی که پاره ای او را وجدان پلید ملت لقب داده اند و از او هراسانند چون از همه چیز مردم آگاه است. در زمان انقلاب او را فوشه خونین می نامیدند چون هیچ نماینده ای به اندازه او حکم اعدام صادر نکرده بود. او حتی سرانجام خون روبسپیر را هم بر زمین ریخت.

فوشه در باب وظایف مسئولیت های وزیر پلیس عقاید خودش را داشت. دفترهای کار، وزارتخانه ها، مقامات و وزیران، افسران و غیرنظامیان، همه و همه را زیر نظر

داشت. این کار برای کسی که دست دهنده باشد چندان دشوار نیست و وزیر پلیس نیز بودجه محرمانه کلانی برای پرداخت دستمزد جاسوسانش در اختیار دارد. به گونه‌ای که نمی‌دانم باید پرسید چه کسی از فوشه پول می‌گیرد یا برعکس باید گفت چه کسی از او پول نمی‌گیرد.

او از من چه می‌خواهد؟ این پرسشی بود که در آستانه سالن پذیرایی از ذهنم گذشت. وقتی با برادرم اتین درباره اعدام‌های شهر لیون در کوران انقلاب سخن می‌گفتم، اتین از او به عنوان جانی بزرگ لیون یاد می‌کرد و اکنون اندیشیدن به آن روزها احمقانه می‌نمود. من بارها او را در مهمانی‌های توپلری دیده بودم و ظاهر این مرد هیچ شباهتی به جنایتکاران نداشت و چهره‌اش به شدت رنگ پریده می‌نمود. او همیشه مؤدبانه و ملایم و با چشمانی نیم‌گشوده صحبت می‌کرد... اطلاعاتی چاپ شده در روزنامه چیزی درباره ژان باتیست نداشت و می‌توانستم حدس بزنم که چه اتفاقی افتاده است اما خیالم آسوده بود که خطایی از او سر نزده است اما حضور آقای فوشه مرا به شدت نگران می‌کرد.

وقتی وارد اتاق شدم به سرعت از جا بلند شد و گفت:

- آمدم به شما شادباش بگویم پرنسس. ما پیروزی بزرگی به دست آوردیم و خواندم که پرنس پونته کوروو و سربازان ساکسون او نخستین کسانی بودند که وارد واگرام شدند. هم چنین خبر دارم که پرنس با هفت یا هشت هزار سرباز توانسته است چهل هزار سرباز دشمن را واپس براند.

- بله اما در روزنامه چیزی در این مورد نوشته نشده بود.

- پرنسس عزیز، من فقط گفتم که خوانده‌ام، اما نگفتم که در کجا. حق با شماست و این مطالب در روزنامه نوشته نشده بود. بلکه من آن را در فرمانی که همسر شما برای سربازان ساکسون خود و جهت ستایش از ایشان صادر کرده بود خواندم.

فوشه لحظه‌ای سکوت کرد و یک نان شیرینی از درون ظرف شیرینی چینی که روی میز کوچک بین من و او قرار داشت، برداشت و نگاهی اندیشناک به ظرف چینی انداخت.

- اتفاقاً مطالب دیگری هم خواندم. رونوشتی از یک نامه امپراتور به پرنس پونته کوروو را که در آن امپراتور نارضایتی خود از این فرمان پرنس را اعلام داشته بودند. اعلیحضرت در این نامه یادآور شده بودند که این فرمان نکات خلاف واقع زیادی دارد. به عنوان مثال اودینو واگرام را تصرف کرده است و طبیعتاً پرنس پونته کوروو و سربازانش نمی‌تواند نخستین گروهی باشند که وارد شهر شده است. گذشته از این، ساکسون‌های تحت فرمان همسر شما چندان کار مهمی نیز انجام نداده‌اند و حتی گلوله‌ای هم از جانب آنان شلیک نشده است. حتی امپراتور در این بیانیه خواسته‌اند تا به

پرنس پونته کورو و اطلاع داده شود که خود او نیز در این عملیات کار مهمی انجام نداده است.

ناباورانه پرسیدم:

- آیا امپراتور این مطالب را برای ژان باتیست نوشته اند؟

فوشه ظرف شیرینی را که در دست داشت به آرامی روی میز نهاد و گفت:

- تردیدی در این نیست. چون یک نسخه از نامه امپراتور در پاکت در بسته برای من

فرستاده شده بود و از من خواسته شده بود که...

او دیگر بار لحظاتی سکوت کرد و مستقیماً به چشمان من خیره شد. شاید چنین

می پنداشت که می تواند دوستی و اعتماد مرا جلب کند.

- بله از من خواسته شده است تا شخص پرنس و مکاتبات او را زیر نظر بگیرم.

- اما این کار برای شما دشوار خواهد بود جناب وزیر، چون همسر من به همراه

واحدهای تحت فرمانش در اتریش است.

- پرنس عزیز، شما اشتباه می کنید. پرنس پونته کورو به همین زودی وارد پاریس

می شود. پس از این نامه امپراتور، او از فرماندهی استعفا داد و برای استراحت و بازیافتن

سلامتی خویش تقاضای مرخصی کرد و با مرخصی نامحدود ایشان موافقت شده است.

از این جهت نیز باید به شما تبریک بگویم چون مدت هاست همسر خود را ندیده اید و

خوشبختانه دیری نخواهد پایید و او در کنار شما خواهد بود.

- چرا دست از این بازی مسخره بر نمی دارید؟

و سپس در حالی که دست بر پیشانی خویش می نهادم گفتم:

- ممکن است اجازه دهید تا کمی فکر کنم؟

- چه فکری پرنس عزیز، به چه چیزی؟

- همه چیز. من خیلی باهوش نیستم. جناب وزیر خواهش می کنم اعتراض نکنید. من

باید درباره آنچه اتفاق افتاده است فکر کنم. شما گفتید همسر من نوشنه است که

سربازان ساکسون او از خودگذشتگی کرده اند، درست است؟ استوار چون آهن با دشمن

روبه رو شده اند و در نهایت این چیزی است که پرس در فرمان خود نوشته است. پس

چرا باید این امر امپراتور را ناراحت کرده باشد؟

- در نامه ای بسیار محرمانه، امپراتور به تمام مارشال ها گفته اند که تنها شخص

امپراتور فرماندهی سپاهیان را برعهده دارند و ستایش از آنان نیز طبیعتاً ویژه امپراتور

است. گذشته از این تمام پیروزی های ما حاصل تلاش نیروهای فرانسوی است نه

سربازان بیگانه. رفتاری جز این نیز سزاوار ما و شئون سیاسی ما نیست. به هر تقدیر این

شیوه ای است که امپراتور برای مارشال ها در نظر گرفته اند.

- شنیده بودم که همسر من به امپراتور شکایت کرده و همواره از این که به فرماندهی

سربازان بیگانه گمارده شده گله‌مند بوده است. ژان باتیست همیشه خواهان آن بود که سربازان تحت فرماندهی اش فرانسویان باشند نه بیچاره ساکسون‌ها.
- چرا بیچاره؟

- چون پادشاه ساکسون‌ها آنان را راهی میدان‌های نبرد می‌کند و آنان توجهی به هیچ چیز ندارند. به راستی فکر کرده‌اید که ساکسون‌ها برای چه در واگرام جنگیدند؟ - پرنسس عزیز آنان متحدان فرانسه هستند. آیا شما خود متوجه نشدید که امپراتور با انتخاب پرنس پونته کوروو به فرماندهی سپاهیان ساکسون چه قدر دوراندیشانه عمل کردند؟ و آنان چون فولاد ایستادگی کردند. البته به گمان من به سبب فرماندهی همسر شما پرنسس. یا حداقل می‌توان گفت تحت سرفرماندهی پرنس پونته کوروو.
- اما امپراتور که این حقیقت را نمی‌پذیرد.

- نه، منظور امپراتور این است که ستایش و تشویق سپاهیان تنها حق ایشان است و گذشته از این، ستایش از سربازان خارجی با سیاست و شئون ما سازگار نیست. شما درست به سخنان من توجه نکردید پرنسس.
من که فکر می‌کردم همسر من در حال بازگشت به خانه است و باید اتاق او را مرتب و آماده کنم به پا خاستم و گفتم:

- ببخشید جناب وزیر، من می‌خواهم آماده پذیرایی از ژان باتیست شوم و از اینکه به دیدار من آمدید سپاسگزارم، البته نمی‌دانم...
او کاملاً نزدیک من ایستاده بود. مردی با قامت متوسط، سینه باریک و اندکی خمیده و بینی کشیده که گویی همیشه حالت سرماخوردگی دارد.

- چه چیزی را نمی‌دانید پرنسس عزیز؟
- این که چرا شما به دیدن من آمده‌اید؟ فقط برای اینکه بگویید همسر من را تحت نظر دارید؟ من نمی‌توانم شما را از این کار بازدارم اما به هر تقدیر مهم هم نیست، اما... اما چرا این مطالب را به من گفتید؟

- پرنسس عزیز به راستی حدس نزدیدی چرا؟
فکری به ذهنم خطور کرد. احساس کردم از شدت خشم برافروخته شده‌ام اما صدای بلند و بدون لرزش بود.

- جناب وزیر، اگر فکر کرده‌اید که من در جاسوسی علیه شوهرم با شما همکاری خواهم کرد، دچار اشتباه بزرگی شده‌اید.

خواستم با حرکتی تند دستم را بالا بیاورم و فریاد بزنم، برو بیرون. اما دریغ که چنین توانی را در خود سراغ نداشتم. اما او به آرامی پاسخ داد:
- اگر هم چنین فکری کرده باشم بی‌گمان اشتباه کرده‌ام. شاید چنین فکری کرده باشم و شاید هم نه. در این لحظه پرنسس عزیز چندان اطمینانی به خودم ندارم.

حیرت زده بودم که این بازی‌ها چیست. و او برای چه آمده است؟ اگر امپراتور قصد تبعید ما را دارد که قادر به این کار می‌باشد و اگر بخواهد ژان باتیست را به بیای میز محاکمه بکشانند که قدرت این کار را هم دارد. اگر هم هدفش گرفتن اطلاعات باشد که وزیر پلیس اطلاعات مورد نظر را در اختیار او خواهد گذاشت... سرانجام او دیگر بار و با همان لحن آرام گفت:

- بسیاری از بانوان صورت حساب‌های پرداخت نشده دارند و به خیاط خود بدهکارند.

من که دیگر حوصله‌ام سرآمده بود گفتم:

- حالا دیگر باید بگویم خیلی تند می‌روید. آقا!

- مثلاً امپراتریس معظم ما اغلب مبالغ زیادی به لوروی بدهکار است و من طبیعتاً برای خدمتگزاری به ایشان آماده هستم.

چرا؟ آیا او می‌خواهد بگوید که امپراتریس را هم به خدمت خود گرفته است؟ چه خدمتی؟ برایم ناورکردنی نبود. اما بی‌گمان گفته‌اش دور از حقیقت نبود.

- گاهی اوقات خواندن نامه‌های یک مرد بی‌پاداش نمی‌ماند. در آنها مطالبی یافت می‌شود که می‌تواند سنگت‌انگیز باشد. شاید این نکات برای من جالب نباشد اما برای یک همسر...

خشمگانه پاسخ دادم:

- به خودتان زحمت ندهید. شما می‌دانید که ژان باتیست سال‌هاست برای خانم رکامیه نامه می‌نویسد و طبیعتاً پاسخ نامه‌هایش را نیز دریافت می‌کند. خانم رکامیه زنی باهوش و فرهیخته است و برای مردی چون ژان باتیست مکاتبه با او لذت‌بخش است. لحظه‌ای احساس کردم که شاید بی‌میل نباشم نامه‌های ژان باتیست به خانم رکامیه را بخوانم اما بی‌درنگ به خود آمدم و گفتم:

- حال دیگر واقعاً باید مرا ببخشید چون ناچارم ژان باتیست را مرتب کنم.

- لطفاً لحظه‌ای تأمل بنمایید پرنسس عزیز. آیا می‌توانم تمنا کنم پیغام مرا به پرنس برسانید؟

- حتماً. اما در چه موردی؟

- امپراتور در شایروی وین هستند و من به هیچ وجه قادر نیستم ایشان را آگاه کنم که نیروهای انگلیسی آماده پیاده شدن در دانکرک و آنتورپ شده‌اند. آنان برآند تا از کناره آبراهه مستقیم به سوی پاریس پیش‌روی کنند. از این رو به ناگزیر و با مسئولیت خودم و برای حفظ کشور و دفاع از آن تصمیم دارم از گارد ملی برای جلوگیری از آنان بهره‌گیرم. حال می‌خواهم مارشال برنادوت به محض رسیدن به پاریس فرماندهی این نیروها را بپذیرند و از فرانسه دفاع کنند. این تمام خواسته من است، خانم.

قلبم داشت از حرکت باز می ایستاد و تلاش می کردم آنچه را شنیده ام پیش چشم خود مجسم کنم. پیاده شدن نیروهای انگلیسی و حمله به سوی پاریس، آن هم در شرایطی که تمام مارشال های فرانسه در سرزمین های دیگر سرگرم نبرد بودند و به هزار و یک دلیل نیروی قابل توجهی در داخل فرانسه نداشتیم. حال در چنین شرایطی انگلیسی ها به فرانسه حمله...

فوشه دیگر بار سرگرم بازی با ظرف شیرینی شد و من گفتم:

- اما امپراتور از او سلب اطمینان کرده... و شما... شما می خواهید در چنین حالی فرماندهی گارد ملی را به او واگذارید تا از مرزهای ما دفاع کند؟

- پرنسس عزیز این فرماندهی را جز او به چه کسی می توانم واگذار کنم؟ من در گذشته فقط یک معلم ریاضی بوده ام نه یک نظامی. و خدا از آسمان ژنرالی را به پاریس و نزد من رسانده است که بی گمان کم از یک هدیه آسمانی نیست. آیا شما پیام مرا به پرنس می رسانید؟

من سری به نشانه موافقت تکان دادم و او به سوی در به راه افتاد. ناگهان فکر تازه ای به ذهنم رسید و با خود گفتم فوشه بسیار مودبی و حيله گر است و شاید تمام این ها دامی بیش نباشد و از این رو گفتم:

- اما نمی دانم که آیا همسرم چنین مسئولیتی را آن هم بدون اطلاع امپراتور خواهد پذیرفت یا نه.

فوشه اینک نزد من ایستاده بود به گونه ای که بوی ناخوش آیند نفس او را که شاید ناشی از بیمار گوارشی باشد احساس می کردم.

- نگران نباشید خانم، آنگاه که مسئله دفاع از فرانسه مطرح باشد مارشال برنادوت بدون تردید این فرماندهی را خواهد پذیرفت. او هنوز هم یک مارشال فرانسوی است. فوشه مرا ترک کرد و همان شب نیز کالسکه ژان باتیست در برابر خانه ایستاد. او تنها فرناند را به همراه داشت و حتی آجودان های شخصی اش را با خود نیاورده بود و دو روز پس از آن او دیگر بار خانه را ترک کرد و به سوی کرانه های آبراهه مانش به راه افتاد.

۲۶

ویلای لاگرانژ، نزدیک پاریس، پاییز ۱۸۰۹

این روزها فرصت بسیار اندکی برای نوشتن یادداشت‌های روزانه خود به دست می‌آورم و بیش‌تر اوقاتم را با ژان باتیست می‌گذرانم تا شاید بتوانم تا حدی از بار اندوهش بکاهم.

فوشه هرگز در برآورد خطر ژوئیه گذشته گرافه گویی نکرده بود. انگلیسی‌ها در کناره‌های آبراهه پیاده شدند و ویسینگن را تصرف کردند. ژان باتیست در فرصتی کوتاه و چند روزه به راستی معجزه کرد. او دانکرک و آنتورپ را آنچنان تقویت و آماده نمود که نه تنها یورش انگلیسی‌ها واپس زده شد بلکه بسیاری از سربازان انگلیسی و انبیهی از مهمات نیز به دست نیروهای خودی افتاد. اما نیروهای انگلیسی با تلاش و شهادت بسیار خود را به کشتی‌هایشان در بیرون دانکرک رساندند.

این خبرها در شانبرون به امپراتور رسید و او را بسیار خشمگین کرد. در نبود او یک وزیر به خود جرأت داده بود تا گارد ملی را احضار کند و مارشالی را که تحت نظر پلیس بود به فرماندهی آن بگمارد. اما در همین زمان ناپلئون ناگیر از اقرار بدین واقعیت بود که فوشه به یاری ژان بانیت فرانسه را نجات داده است. او هم چنین اعلام داشت بدون این بسیج مآل اندیشانه و نیز دوران‌دیشی مارشال که توانسته بود از روستازادگان آموزش دیده‌ای که به مدت ده سال حتی یک بار تفنگ به دست نگرفته بودند چنین نیروی کارآمدی پدید آورد. بی‌گمان فرانسه در خطر نابودی قرار می‌گرفت.

پاداش این کار فوشه پیوستن او به طبقه اشراف فرانسه بود و اینک از او با عنوان دوک اورانتو نام می‌برند. این نام همانقدر خیال‌انگیز می‌نماید که لقب شاهزاده پوته کوروو و شناخت فوشه از این دوک‌نشین بیش از شناخت من از دوک‌نشین

پوته کوروو در ایتالیا نیست. البته امپراتور از یاد نبرد که شخصاً نشان خانوادگی فوشه را برگزیده ستونی زرین که ماری به دور آن حلقه زده است.

گزینش چنین نشانی سبب سرگرمی گروه بسیاری شده است. رئیس پلیس باشگاه ژاکوبن ها که هر جا مال و ثروتی سراغ می کرد. مال و صاحب مال را به عنوان دشمن جمهوری توقیف و مصادره می نمود. اینک خود یکی از ثروتمندترین مردان فرانسه است. «اورارد» معشوقه پیشین ترز تالین و پیمانکار ارتش از بهترین و نزدیک ترین دوستان فوشه به شمار می آید و اینک به عنوان یک بانکدار امور مالی او را اداره می کند. امادر شرایط کنونی هیچ کس از ماری به دور ستون پیچیده سخن نمی گوید. ناپلئون که به وزیر پلیس خود مدیون بود از این فرصت برای جبران این دین استفاده کرد.

بی گمان همه منتظر بودند تا ژان باتیست نیز به گونه ای شایسته مورد تشویق قرار گیرد و شاید نیز بیست فرماندهی ارزنده ای به او واگذار شود اما امپراتور حتی از نوشتن یک نامه تشکر خشک و خالی به او نیز خودداری کرد. و نظر خود ژان باتیست در این مورد چنین بود:

- چرا باید او از من تشکر کند؟ مگر من به خاطر او از فرانسه دفاع کرده ام. اکنون ما در ویلای بزرگ و زیبای خود. لاگرانژ، زندگی می کنیم و این ویلای حومه پاریس را ژان باتیست خریده است. او از خانه خیابان آژو به شدت بیزار بود. هرچند که من تقریباً تمام مبللمان آن خانه را عوض کرده بودم با این حال می گفت سایه های ساکنان پیشین خانه در گوشه و کنار آن سرگردانند.

آنگاه که ژان باتیست برای نخستین بار وارد این خانه شد از او پرسیدم: - به گمان تو ایرادی ندارد که تندیس نیم تنه مورو را در راهروی ورودی خانه قرار داده ام؟

- مگر جایی بهتر از این هم برای آن سراغ داشتی؟ باید مهمانان ما به محض ورود به خانه این واقعیت را دریابند که ما هرگز از یاد نبرده ایم که در خانه پیشین مورو زندگی می کنیم. دختر جان عجیب است که تو همیشه خواسته های مرا پیشاپیش در می یابی. - عجیب نیست. چون دوست دارم و تو را درک می کنم.

از زمانی که ژان باتیست مورد بی مهری قرار گرفته است. از لحظه ها و روزهای زندگی و به سبب بودن در کنار او لذت می برم. البته ژولی نیز مرا از خبرهای بیرون آگاه می کند.

او و ژوزف به پاریس بازگشته اند. امپراتور ژانو را با سربازان تحت فرمانش راهی اسپانیا کرد تا ژوزف را وارد مادرید کند. مین برستان اسپانیایی به یاری انگلیسی ها سپاه ژانو را درهم کوبیدند و او نیز ژوزف را سرزنش می کند و مسئول این شکست می داند. او می گوید ژوزف به عنوان پادشاه اسپانیا فرماندهی سپاهیان را برعهده گرفته و به

اندرزهای او اندک توجهی نکرده است. اگر ژوزف قدرت چنین کاری را داشت. بد نبود اما او فقط می‌خواست به ناپلئون ثابت کند که کم از برادر کوچک خود نیست و می‌تواند از پس چنین نبردهایی برآید.

شگفتا که هنوز ژولی به درستی ژوزف را شناخته است. در این فکر که اگر دیگر بار و همانند روزگاری که در ماریسی بودند. بخت از ناپلئون برگردد آیا خانواده‌اش از او روگردان نخواهند شد؟ البته نه تمام آنها. بی‌گمان ژوزفین به او وفادار خواهد بود. هرچند که شنیده‌ام ناپلئون به همین زودی‌ها قصد جدایی از او را دارد. این شایعه بر سر زبان‌هاست که ناپلئون می‌خواهد پس از این جدایی با یک آرش‌دوشس اتریشی یعنی دختر امپراتور فرانتز ازدواج کند و به این ترتیب یک سلسله پادشاهی جدید بنیاد کند. ژوزفین بیچاره هرچند که چندان همسر وفاداری نبوده اما هرگز ناپلئون را ترک نخواهد کرد.

روز گذشته مهمانی سرزده به منزل ما آمد؛ کنت تالیران پرنس بنهون. او خود در حالی که لبخندی بر لب داشت، این آمدن را دیدار از همسایگان می‌نامید. چون دوک‌نشین بنهون در مجاورت پونته کورو قرار دارد و او نیز همزمان با ما دوک‌نشین خود را هدیه گرفته است. در شرایط کنونی پس از فوشه، تالیران قدرتمندترین کارگزاران ناپلئون به شمار می‌آید. هرچند که او یک سال پیش و ظاهراً در پی گفتگویی تند با ناپلئون و هشدار دادن به او در مورد جنگی تازه از سمت وزارت خارجه استفاذه کرده است، با این حال چنین می‌نماید که ناپلئون خود را بی‌نیاز از خدمات او نمی‌انگارد. بدین سبب نیز ناپلئون او را به سمت مشاور عالی امپراتور برگزیده است. با این تأکید که تمام تصمیمات مهم وزارت امور خارجه با نظر و صلاحدید او اتخاذ شود.

من به نوبه خود از این مشاور عالی لنگ امپراتور خوشم می‌آید چون بسیار خوش‌برخورد است و هرگز با خانم‌ها از جنگ و سیاست صحبت نمی‌کند. تصور اینکه چنین مردی در گذشته یک کشیش بوده است برای من بسیار دشوار است. او همچنین نخستین کشیشی بود که نسبت به جمهوری سوگند وفاداری یاد کرد اما از آن‌جا که تباری اشرافی داشت اگر به موقع راهی امریکا نشده بود، این سوگند نیز نمی‌توانست او را از گردن بازداشت شدن به وسیله روبسپیر ایمن بدارد. چند سال پیش ناپلئون پاپ را واداشت تا تالیران را از کلیسا اخراج کند. هدف ناپلئون این بود که تالیران ازدواج کند و دست از عیاشی‌های خویش بردارد. امپراتور در این اواخر نسبت به رفتار و سردار پیرامونیان و درباریان خویش بسیار سخت‌گیر و متعصب است. اما تالیران همواره از این خواسته ناپلئون سرباز می‌زد و می‌خواست مجرد باقی بماند. اما سرانجام توان پایداری در برابر امپراتور را از دست داد و به ناگزیر با آخرین رفیق خویش ازدواج کرد اما شگفتا که پس از برگزاری مراسم ازدواج دیگر هیچ‌کس آن دو را با هم ندید. من

هرگز از یک کشیش سابق توقع چنین رفتاری را نداشتم، به هر تقدیر این مرد مقتدر دیروز مهمان ناخوانده ما بود و با دیدن همسرم پرسید:

- پرنس عزیز چرا مدتی است که دیگر شما را در پاریس نمی بینم؟

- نباید برای شما عجیب باشد عالیجناب. شما باید شنیده باشید که من در حال استراحت و مرخصی هستم.

تالیران با حالتی جدی سرش را تکان داد و سپس با لحن شوخی گونه ای پرسید که آیا حال ژان باتیست بهتر شده است یا نه. ژان باتیست نیز که روزی چند ساعت به سوارکاری می گذراند و در نتیجه چهره اش آفتاب سوخته می نمود ناگزیر پاسخ داد که تقریباً بهبود یافته است.

- آیا این اواخر خبر درخور توجهی از خارج کشور نداشتید؟

این پرسش کاملاً احمقانه می نمود؛ نخست اینکه تالیران خود بهتر از هرکسی از آنچه در خارج از کشور رخ می داد آگاه بود و گذشته از آن...

- می توانید از فوشه پرسید چون او تمام نامه های مرا پیش از خود من می خواند. اما به هر تقدیر خبری که درخور توجه باشد در اختیار ندارم.

- از دوستان سوئدی تان هم خبری ندارید؟

از این پرسش او چندان هم شگفت زده نشدم. همه از ماجرای ژان باتیست و رفتار محترمانه و بزرگووارانه اش با افسران سوئدی در لوبیک باخبرند و می دانند که به جای زندانی کردن ایشان، آنان را به خانه و کاشانه هایشان بازگردانده بودند و طبیعتاً هرازگاهی نامه ای از مردانی که نام های بسیار دشواری دارند برای او می رسید. اما ظاهراً این پرسش مفهومی نهفته در دل خود داشت و ژان باتیست در حالی که به تالیران خیره شده بود گفت:

- چرا نامه هایی از ایشان دریافت می کنم. مگر فوشه آنها را به شما نشان نداده است؟

- معلم ریاضی سابق مرد وظیفه شناسی است و طبیعتاً نیز نامه را به من نشان داده است. اما من مثل شما آنها را کاملاً هم بی اهمیت نمی دانم. البته منظورم این نیست که اهمیت فوق العاده ای دارند.

- سوئدی ها در مارس گذشته پادشاه دیوانه خود گوستاو را از سلطنت برکنار کرده اند و عمویش شارل سیزدهم را به سلطنت برگزیدند.

این گفته ژان باتیست برای من جالب بود و از این رو پرسیدم:

- راستی؟ همان پادشاهی که خود را از جانب خدا مأمور براندازی امپراتور می دانست از سلطنت خلع شد؟

اما هیچ یک از آنان پاسخی به من ندادند و در عوض هردو به چشمان یکدیگر خیره شده بودند و سکوت بر سالن سایه افکنده بود. برای درهم شکستن سکوت گفتم:

- عالیجناب آیا فکر نمی کنید که گوستاو واقعاً دیوانه باشد؟

تالیران در حالی که لبخندی بر لب داشت پاسخ داد:

- داور دوردور در مورد او بسیار دشوار است اما این را هم می دانم که عموی او برای آینده سوئد بسیار مهم و تعیین کننده است. این مرد سالمند و بسیار ناتوان است و فرزندی هم ندارد. این طور نیست پرنس؟

- او جوانی از بستگانش را به عنوان جانشین خویش برگزیده است؛ پرنس کریستین آگوستوس فن هولشتاین ساندربورگ آگوستنبورگ.

تالیران با حالتی ستایشگرانه گفت:

- شما این اسامی بیگانه را چه قدر راحت تلفظ می کنید.

- من مدت زیادی در شمال آلمان زندگی کرده ام و در آن جا اسامی همیشه با این

اسامی سروکار دارد.

- آیا شما شخصاً هم به زبان سوئدی علاقمند هستید؟

- نه عالیجناب. تاکنون دلیلی برای یک چنین دل بستگی وجود نداشته است.

- تعجب می کنم... یک سال پیش. زمانی که شما با نیروهایتان در دانمارک بودید

امپراتور اجازه حمله و حق تصمیم گیری در این مورد را به شما وانهاده بود. به خاطر دارم که نامه ای نیز در این مورد به شما نوشتم. اما شما فقط به این کفایت کردید که از دور تماشاگر کراندهای سوئد باشید و کاری بیش از این انجام ندادید. راستی دلیل این کار شما چه بود؟ من بارها بر آن بودم تا این پرسش را از شما بکنم.

- شما خودتان فرمودید که امپراتور حق تصمیم گیری در این مورد را به عهده من

گذاشته بود. در آن ایام امپراتور می خواست تزار را در تصرف فنلاند یاری کند. تزار

نیازی به حرکت جدی و کمک نیروهای ما نداشت. بلکه ایستادن ما در آن سواحل

برای برآورده شدن این مقصد کفایت می کرد و شما خود نیز به این نکته اشاره کردید

عالیجناب که ما ایستادیم و از خاک دانمارک تماشاگر و درواقع مراقب کناره های

سوئد شدیم.

- و از آنجکه می دیدید لذت بردید دوست عزیز؟

ژان باتیست شانه بالا انداخت و گفت:

- در یک شب بدون مه می توان جراح هایی را که در بلندای ساحل سوسو می رنند به

روشنی دید اما چنین شب هایی کم تر بیش می آیند و اغلب وقت ها هوا مه آلود است و

من نیز به ندرت موفق به دیدن آنها می شدم.

تالیران اندکی به طرف چپ سر برد و اندیشناک با سر عصائی زدنش ضربه هایی کوتاه

به چانه اش می زد. او به سه لنگ بودن پاش همسند این عصا را به همراه داشت. اما

آنچه برای من غیر قابل درک می شود لذت بخش بودن چنین گفتگویی برای او بود.

سرانجام پرسید:

- آیا در آن ساحل چراغ‌های زیادی بود دوست عزیز؟
ژان باتیست حرکت کوچکی به سرش داد و لبخندی بر لبانش نشست. چنین می‌نمود که او نیز از این گفتگو لذت می‌برد.
- نه، این چراغ‌ها بسیار اندکند چون سوئد کشوری فقیر است، کشوری فقیر با پیشینه‌ای بس درخور توجه و قدرتمند.
- شاید دیگر بار قدرت دیرین گذشته را... بله شاید دیگر بار این قدرت را به دست آورد.

- از دیدگاه سیاسی گمان نمی‌کنم اما در دیگر عرصه‌ها دور از گمان نیست. هر ملتی نیروی بالقوه تعالی و ترقی را دارد به این شرط که بتواند خود را از کمند خودبزرگ‌بینی‌های ناشی از گذشته‌هایش برهاند.
لبخند معنی‌داری بر چهره تالیران نشست و گفت:
- هرکسی از چنین توانی برخوردار است به شرط اینکه ... بتواند گذشته‌ها را به دست فراموشی بسپارد. مثال‌های زیادی از این افراد را می‌شناسیم پرنس عزیز!
- شاید گفتن این سخنان برای شما آسمان باشد عالیجناب. شما از میان اشراف برخاسته‌اید و در جوانی فرصت و امکان کافی برای آموختن داشته‌اید. برای شما آسان است عالیجناب، بسیار آسان‌تر از مثال‌هایی که از آنها یاد کردید.
گویی ضربه ژان باتیست درست به هدف نشسته بود. ناگهان خنده از لبان تالیران گریخت و گفت:

- پرنس گرامی من سزاوار این سرزنش شما هستم. اینک زمان آن است که کشیش روزهای گذشته از گروهبان سابق پوزش بخواهد.
شاید منتظر بود لبخندی بر لبان ژان باتیست پدیدار شود اما برخلاف گمان او ژان باتیست به جلو خم شده و دست زیر چانه‌اش نهاده بود و چشم از زمین بر نمی‌گرفت. و سرانجام پاسخ داد:

- خسته شدم عالیجناب، خسته از این پرسش‌های شما، خسته از مراقبت‌های وزیر پلیس و خسته از بدگمانی‌ها. خسته از همه چیز پرنس بنه‌ون، خسته‌تر از خسته.
تالیران در این هنگام برپاخواست و گفت:

- پس باید هرچه زودتر خواهش خود را بگویم و بروم.
حالا ژان باتیست هم به پا خاسته بود و با حالتی خاص گفت:
- یک خواهش؟ واقعاً نمی‌دانم چه گونه یک مارشال مغضوب می‌تواند خواهش وزیر امور خارجه را برآورده کند.
توجه کنید پرنس عزیز، صحبت من راجع به سوئد است. شگفتا که تصادف نیز سخن

ما را به سوئد کشاند... دیروز باخبر شدم که مجمع حکومتی سوئد نمایندگانی را به پاریس فرستاده است تا درباره روابط سیاسی کشورشان با فرانسه گفتگو کنند. این گروه خبر برکناری و تبعید پادشاه جوان و دیوانه خود را اعلام داشتند و نیز خبر حائشینی عمومی سالمند و علیل او را. این آقایان که نمی دانم شما با نامشان آشنا هستید یا نه، آقایان فن اسن و کنت پیرون به محض ورود به پاریس سراغ شما را گرفته اند.

چهره ژان باتیست لحظه ای درهم کشیده شد و سپس پاسخ داد:

- نه این نام ها به گوشم آشنا هستند و نه از دلیل اظهار تمایل ایشان به دیدن خودم خبر دارم.

- افسران جوانی که پس از فتح لوبک با شما شام خورده اند، بسیار از شما گفته اند. پرنس عزیز! شما به عنوان یک دوست ... مردم سرزمین های شمال شناخته شده اید. و این آقایان در پاریس این امید را دارند که شما نزد امپراتور از ایشان وساطت کنید.

- می بینید که طاهر آ در استکهلم خبری از اوضاع این جا ندارند.

- اما من می خواستم از شما تمنا کنم تا ایشان را به حضور بپذیرید.

- چرا؟ مگر چه کاری از من ساخته است. مگر می توانم در گفتگوی آنان با امپراتور دخالت کنم؟ به عالیجناب، آیا می خواهید امپراتور را ترغیب کنید تا از من بخواهد در امور خارجی که به هیچ شکل ربطی به من ندارد مداخله کنم؟ عالیجناب خیلی سپاسگزار خواهم شد که خواسته و مقصود خود را بی پرده مطرح فرمایید.

- خیلی ساده است. من می خواهم که شما این آقایان را به حضور بپذیرید و گفتگویی دوستانه با ایشان داشته باشید. البته گرینش زمینه این گفتگو در اختیار خود شما خواهد بود. آیا فکر می کنید این توقع بسیار بزرگی است؟

- فکر می کنم شما متوجه هستید که از من چه می خواهید.

صدای ژان باتیست به هنگام گفتن این عبارت به گونه خاصی تهی از روح و احساس بود و تا آن زمان چنین حالتی را در او ندیده بودم.

- من نمی خواهم سوئدی ها از آنچه در این جا می گذرد آگاه شوند و بفهمند که یکی از نامدارترین مارشال های فرانسه این گونه مورد بی مهری امپراتور قرار گرفته است. اگر چنین نشود در خارج از کشور این اندیشه قوت خواهد گرفت که نزدیکان امپراتور با او همگام و هم اندیشه نیستند و امپراتوری ما دچار دودستگی و نفاق شده است. حال متوجه دلیل ساده این خواهش من شدید پرنس عزیز؟

- خیلی ساده، بله، برای سیاست پیشه ای چون شما شاید ساده تر از این ممکن نباشد.

اما بسیار پیچیده و دشوار برای گروهی همانند من. باز هم می گویم عالیجناب می توانم منظور شما را در باس و سخنانم را می فهمم.

او سپس دست بر شانه تالیران نهاد و افزود:

- شما می خواهید به من بقبولانید که یک کشیش سابق به هشیاری یک معلم ریاضی گذشته نیست و کم تر از او مشتاق انجام وظایف خویش است؟
تالیران با آرامش و ملایمت خاصی با عصا پای لنگش را نشان داد و گفت:
- پوته کورووی عزیز، این قیاس شما نیز چون پای من می لنگد. آنچه می دانم این است که انسان باید به یک پرسش پاسخ بگوید؛ این که موظف به چه خدمتی است و برای چه کسی...

ژان باتیست با صدای بلند شروع به خندیدن کرد. خنده ای بسیار پرسروصداتر از آنچه شایسته یک پرنس باشد. خنده ای همانند خنده های یک نظامی جوان.
- یقیناً قصد ندارید بگویید که نسبت به من دینی دارید. چون هرگز نمی توانم چنین سخنی را باور کنم.

- البته که نه! اجازه دهید دامنۀ فکر خود را قدری گسترده تر کنیم... شما می دانید که ماکشیش های گذشته در کوران انقلاب روزهای سختی را گذرانده ایم. من خود برای رهایی از این مشکلات راهی آمریکا شدم. این سفر به من آموخت که نه به یک کشور بلکه به یک قاره بباندیشم. و اینک خود را به این قاره مدیون می دانم؛ قاره اروپا و طبیعتاً نیز در پی آن به فرانسه. حال می خواهم دست شما پرنس عزیزم را ببوسم و شما را ترک کنم. بدرود دوست خوب من، به راستی که گفتگوی لذت بخشی بود.

ژان باتیست تمام بعدازظهر را به اسب سواری پرداخت و شب هنگام در حل مسائل حساب به اسکار کمک کرد. پسرک بیچاره آنقدر جمع و ضرب کرد که پلک هایش فروافتاد و خواب چشمانش را انباشت. می خواستم پسر نوجوانم را به بسترش برسانم اما دیگر اسکار به قدری بزرگ شده بود که قدرت بلند کردنش را نداشتم.
دیگر هیچ صحبتی از دیدار تالیران به میان نیامد چون پیش از خواب مدتی درباره فرناند گفتگو کردیم. ژان باتیست گفت:

- فرناند شکایت می کرد که تو در دادن انعام به او زیاده روی می کنی و هر دقیقه به بیانه ای به او انعام می دهی.

- تو خودت به من گفتی که دیگر به حد کافی ثروتمند هستیم و نیازی به صریحه هایی گذشته نداریم. من نیز می خواهم به این ترتیب از زحمات این دوست قدیمی و همکلام دوران مدرسه تو سپاسگزاری کنم. حال نمی دانم چه گونه است که او به جای تشکر از من، به نزد تو آمده و از من شکایت می کند.

- دیگر نیازی نیست که به او انعام بدهی چون فرناند حقوق ماهانه از فوشه می گیرد و حتی این اسکان را دارد که مقدار زیادی پس انداز کند.

حیرت زده گفتم:

- چي گفتی؟... فرناند بول می گیرد تا جاسوسی تو را بکند؟

دختر جان آرام باش! فوشه از او خواسته است تا مراقب من باشد. فرناند نیز پیشنهاد او را پذیرفته است. چون احساس کرده از دست دادن چنین پولی حماقت و دیوانگی است. اما او بی درنگ نزد من آمد و حتی میزان حقوقی را که فوشه برایش در نظر گرفته بود به من گفت و از من خواست تا پس از این حقوق کمتری به او بدهم. تو یقین داشته باش که فردی قابل اطمینان تر از فرناند روی زمین پیدا نمی شود.

- و حالا چه خبرهایی از توبه وزیر پلیس می دهد؟

- بالاخره هر روز خبرهایی برای گزارش دادن پیدا می شود. مثلاً امروز من به اسکار کمک کردم تا مسئله های حسابش را حل کند. فکر می کنی این گزارش برای معلم سابق ریاضیات جالب نباشد. دیروز...

و دیروز تو نامه ای به خانم رکامیه نوشتی که من از این امر دلگیرم.

- مگر جز این است که ما با او دوستان خانوادگی هستیم.

خلاصه اینکه ما از همه چیز صحبت کردیم جز موضوع آمدن تالیران.

۲۷

پاریس، ۱۶ دسامبر ۱۸۰۹

آه که چه صحنه وحشتناکی بود. دردناک برای تمام کسانی که در آن‌جا حضور داشتند. امپراتور دیروز تمامی افراد خانواده خویش، دوستان، درباریان و مارشال‌ها را گرد هم آورده بود و در حضور آنان ژوزفین را طلاق داد.

برای نخستین بار و پس از مدت‌ها، ژان باتیست و من نیز به تویلری فراخوانده شدیم. ساعت یازده بامداد باید در سالن اصلی کاخ حضور می‌یافتیم. ساعت ده و نیم صبح من هنوز در بستر بودم و با خود می‌گفتم هرچه بادا باد، امروز از بستر برخواهم خاست. هوا گرفته و سرد بود و من چشمانم را بستم و خود را به خواب زدم. هرچه پیش آید...

ناگهان صدای ژان باتیست را شنیدم که می‌گفت:

- یعنی چه؟ هنوز در رختخوابی؟

چون چشم گشودم نگاهم به لباس ژنرالی او افتاد؛ با یقه بلند طلایی و درجه‌ها و نشان‌هایی که برقشان چشم را خیره می‌ساخت.

- من سرما خورده‌ام. از طرف من از رئیس تشریفات عذرخواهی کن.

- باز هم همانند روز تاجگذاری می‌خواهی امپراتور پزشک و یژده‌اش را به بالینت بفرستی؟ بلندشو و خودت را آماده کن، چون به حد کافی دیر کرده‌ایم.

- گمان نمی‌کنم این بار امپراتور پزشک خود را به این‌جا بفرستد چون دیگر چندان اهمیتی به من نمی‌دهد. اما ممکن است به هنگام برگزاری مراسم طلاق نگاه ژوزفین به من بیافتد و گمان نمی‌کنم حتی خود امپراتور هم راضی به این باشد که او در چنان لحظه‌ای با دیدن من بیش از پیش زجر بکشد. نمی‌دانم می‌توانی بفهمی یا نه؟ این چنین پیروزی حقیر و نفرت‌باری برای من پذیرفتنی و مطلوب نیست.

ژان باتیست با شنیدن سخنان من سری تکان داد و گفت:

- دختر جان در بستر بمان و استراحت کن چون سرمای سختی خورده‌ای و بهتر است مراقب خودت باشی.

به او نگاه کردم تا شل مخمل آبی رنگی که بر دوش داشت از دیدرسم دور شد و دیگر بار چشم برهم نهادم. آنگاه که زنگ ساعت یازده به صدا درآمد، لحاف را روی چانه‌ام کشیدم. فکر کردم روزی من هم پیر خواهم شد و چین و چروک بر کنار چشمانم پدیدار خواهد گشت، دیری نخواهد پایید که توان بچه‌دار شدن نخواهم داشت... با وجود لحاف پر قوباز هم احساس سرما کردم. پس ماری را صدا زدم و از او خواستم تا قدری شیر گرم برایم بیاورد. نکند به راستی سرما خورده باشم؟ ماری شیر داغ را آورد، بر لبه تختم نشست و دستم را در دستش گرفت. هنوز زنگ ساعت دوازده به صدا در نیامده بود که ژان باتیست به خانه بازگشت و ژولی نیز همراه او بود.

ژان باتیست بی‌درنگ یقه زری دوزی‌اش را باز کرد و غرولندکنان گفت:
- دردناک‌ترین صحنه‌ای بود که به عمرم دیده بودم. واقعاً که توقعات امپراتور از مارشال‌هایش توان فرساست.

او با گفتن این حرف، اتاق را ترک کرد و ماری نیز که متوجه آمدن ژولی شده بود به دنبال ژان باتیست اتاق را ترک کرد. ماری هنوز هم آن رفتار ژولی را از یاد نبرده و از او بیزار است، هرچند که دیگر ژولی در حقیقت جز ملکه‌ای از ملک رانده نیست. اسپانیایی‌ها شاه ژوزف را از کشورشان بیرون راندند اما در پاریس کسی جرأت بیان این واقعیت را ندارد. ژولی آنچه را اتفاق افتاده بود برای من تعریف کرد.

- ما همگی در سالن اصلی ایستاده بودیم، البته برای هرکس به فراخور حال و مقام مکان مشخصی در نظر گرفته شده بود. امپراتور و ملکه به همراه یکدیگر وارد شدند. صدراعظم و کنت رینو نیز در پی ایشان آمدند و کنت رینو در کنار ملکه ایستاد. ملکه چون همیشه لباس سپید بر تن داشت و برای رنگ‌پریده نشان دادن خود تا آن‌جا که می‌توانست پودر به صورتش زده بود تا هرچه بیش‌تر خود را مظلوم بنمایاند...

- ژولی این قدر نامهربانانه صحبت نکن، بی‌گمان این لحظه وحشتناک‌ترین لحظه زندگی او بوده است.

- البته، اما من هرگز چشم دیدنش را نداشتم و از یاد نخواهم برد که چه بلاهایی بر تو...

- او گناهی نداشت و حتی نام مرا هم نشنیده بود. خوب بعد چی شد؟

- سکوتی مرگبار بر آن‌جا سایه افکنده بود. امپراتور شروع به خواندن بیانیه‌ای کرد. او گفت که تنها خدا می‌داند که انجام این کار چه قدر برای او دشوار است اما آنگاه که مصالح فرانسه در میان باشد به فداکاری‌هایی بس بزرگ‌تر از این نیز حاضر خواهد بود...

او هم چنین یاد آور شد که ژوزفین سیزده سال تمام رونق بخش زندگی او بوده است و خود تاج بر سر او نهاده است و حال نیز همچنان عنوان امپراتریس فرانسه را حفظ خواهد کرد.

- چهره او به هنگام گفتن این سخنان چه گونه بود؟

- خودت می دانی که او به هنگام مراسم رسمی چه قیافه ای به خود می گیرد؛ همان نقاب سنگی همیشگی را بر چهره داشت. حالتی که تالیران آن را «نقاب سزار» نام نهاده است. بله او نقاب سزار را بر چهره نهاده بود و چنان به سرعت مطالب را بیان می کرد که گاه فهمیدنشان دشوار می شد. او می خواست هر چه زودتر کار را پایان دهد.

- خوب بعد چی شد؟

در دناک ترین صحنه از همین جا آغاز گردید. یک نفر بیانیهای را به دست امپراتریس داد و او نیز شروع به خواندن آن کرد. ابتدا صدایش آنچنان یواش بود که خیلی ها نمی توانستند سخنانش را بشنوند و ناگهان اشک امانش نداد و ناگزیر کاغذ را به رینو داد و او شروع به خواندن بقیه مطلب کرد. و این صحنه به راستی وحشتناک بود.

- موضوع بنایه چه بود؟

- او گفت که با اجازه همسر محبوبش بدین وسیله اعلام می کند که قادر نیست صاحب فرزندی شود و از این رو مصالح فرانسه چنین ایجاب می کند که او تن به بزرگ ترین فداکاری ممکن از جانب یک زن بدهد. او هم چنین از امپراتور به سبب محبت هایش سپاسگزاری کرد و یاد آور شد که این طلاق ناگزیر است تا فرانسه بتواند از خدمات جانشین بلا فصل امپراتور برخوردار شود. اما حکم طلاق هرگز احساسات مهر آمیز او نسبت به همسرش را دگرگون نخواهد کرد... رینو با چنان شوری این مطالب را می خواند که گویی حکم منهی را قرائت می کند و ژوزفین نیز در تمام این مدت اشک می ریخت.

پس از آن، همه افراد خانواده به دفتر کار ناپلئون رفتیم. ابتدا ناپلئون و امپراتریس طلاقنامه را امضا کردند و سپس ما نیز به عنوان شهود آن را امضا نمودیم. آنگاه اورتانس و اوژن مادر گریبان خود را از آنجا بیرون بردند و در همین هنگام نیز فریاد گرسنگی ژروم بلند شد که من گرسنه هستم. امپراتور چنان نگاه خشمگانه به او انداخت که گویی دلش می خواست در برابر همه ما سیلی سختی به گوشش بنوازد. اما او فقط سر برگرداند و گفت:

- گمان می کنم در سالن بزرگ ناهاری برای افراد خانواده تدارک شده است. متأسفانه

من نمی توانم با شما همراه باشم.

بدین ترتیب ناپلئون از آنجا دور شد و دیگران به سوی بوفه یورش بردند. در همین هنگام بود که من ژان باتیست را دیدم که در حال ترک سالن بود. طبیعتاً دلیل نیامدن تو

را جویا شدم و دانستم که بیمار هستی. پس با او به دیدنت آمدم.
- ژولی نیمتاجت کج شده است.

ژولی همانند دیگر مراسم رسمی این بار نیز نیمتاج زنانه‌ای بر سر داشت و مانند همیشه این نیمتاج کج شده بود. سپس در برابر میز آرایش من نشست و موهایش را مرتب کرد و در حالی که به بینی‌اش پودر می‌زد ادامه داد:

- فردا صبح، او تویلری را ترک خواهد کرد و به مالمزون خواهد رفت. امپراتور مالمزون را به او داده و تمام بدهی‌هایش را نیز پرداخته است. گذشته از این برای او یک مقرری سالانه سه میلیون فرانکی نیز برقرار شده است که دو میلیون فرانک آن را از بودجه دولتی پرداخت خواهد و یک میلیون فرانک دیگر را امپراتور شخصاً خواهد پرداخت. ناپلئون هم چنین مبلغ دویست هزار فرانک نیز برای بهال کاری مالمزون در اختیار او نهاده و چهارصد هزار فرانک نیز بابت گردن بند یا قوتی که سفارش داده بوده به جواهرسازش داده است.

- آیا اورتانس هم با او به مالمزون می‌رود؟

- او فردا مادرش را تا مالمزون همراهی خواهد کرد اما همچنان آپارتمانش در تویلری را در اختیار خواهد داشت.

- پس ژوزف چه؟

- او همچنان عنوان نایب السلطنگی ایتالیا را حفظ خواهد کرد. می‌گویند خیال استعفا داشته است اما امپراتور با این خواسته موافقت نکرده است. گذشته از این او مدت‌ها پیش‌تر فرزندان ژوزفین را به فرزند خواندگی پذیرفته است و اورتانس هنوز هم بر این باور است که فرزند بزرگش جانشین ناپلئون خواهد بود. اورتانس به شدت بر آشفته است؛ شاهزاده خانم هابسبورگ که امپراتور قصد ازدواج با او را دارد هیچ‌ده ساله است و می‌تواند صاحب بچه‌های زیادی بشود. به ویژه آنچنان که می‌گویند این خانواده همگی پسر اولاد هستند.

در اینجا بود که ژولی از سخن گفتن باز ایستاد و گفت:

- عزیزم من دیگر باید بروم.

- کجا؟

- باید به تویلری بازگردم. اگر در برگزاری این مراسم با بناپارت‌ها همراه باشم از من می‌رنجند.

او سپس نیمتاجش را دیگر بار مرتب کرد و گفت:

- بدرود دزیره! امیدوارم هر چه زودتر بهبود یابی.

مدت زیادی با چشمان بسته در بستر ماندم و به یاد آن گفته افتادم که یک بناپارت همسر مناسبی برای برای دختر فرانسواکلاری نیست. ژولی دیگر به بناپارت‌ها و زندگی

با ایشان خو گرفته و خود نیز بسیار عوض شده است. آه خدایا واقعاً او چه قدر عوض شده است؟ شاید ناگزیر از سرزنش خویش باشم، چون این من بودم که برای نخستین بار پای بناپارت ها را به خانه خودمان باز کردم. به خانه شهروند کلاری ساده و شرافتمند. پدر! هرگز چنین نمی پنداشتم و هرگز باور نمی کردم که کار بدینجا خواهد رسید.

میز کوچکی کنار تختم نهادند چون ژان باتیست تصمیم گرفته بود همراه با همسر بیمارش غذا بخورد، ناگزیر تمام روز را در بستر ماندم و خیلی دیر خوابم برد. وقتی چشم باز کردم و ماری و خانم لافلوت را کنار تخت خود دیدم به سختی بکه خوردم.

- ملکه اورتانس تقاضا دیدار شما را دارد.

- حالا؟ ساعت چند است؟

- دو ساعت بعد از نیمه شب.

- چه می خواهد؟ خانم لافلوت! مگر شما به او نگفتید که من بیمارم؟

- البته که گفتم، اما ملکه اورتانس حاضر به رفتن نیست و تمنا دارد به هر شکل ممکن شما را ببیند.

- یواش اینقدر بلند صحبت نکن، همه اهل خانه را از خواب بیدار می کنی.

سپس چشمانم را مالیدم تا خواب از چشمانم ببرد. خانم لافلوت افزود:

- ملکه هلند بسیار آشفته و گریان است.

چشمم به لباس شب گرانقیمت خانم لافلوت افتاد و آستین های پوست دوزی آن توجهم را جلب کرد. به فکرم رسید که شاید صورتحساب خیاط او را نیز فوشه پرداخت می کند.

- ماری یک فنجان کاکائوی داغ برای ملکه هلند آماده کن تا اعصابش را آرام نماید. و شما نیز خانم لافلوت به ملکه بگویید که حالم برای پذیرفتن ایشان مساعد نیست.

ماری لباس شبی بر تن داشت که همانند لباس زنان روستایی یقه آن تا زیر گلویش می رسید و از روی آن نیز کتی پشمی و تیره رنگ بر شانه انداخته بود و در حالی که کت را به یک سو می انداخت گفت:

- ایوت کاکائوی ملکه را آماده کرده است و حالا بهتر است شما نیز از بستر برخیزید، چون من به ملکه گفتم که شما هم اینک ایشان را خواهید پذیرفت. بیایید من به شما کمک می کنم و او را بیش از این منتظر نگذارید، دارد گریه می کند.

رو به لافلوت کردم و گفتم:

- به والا حضرت بگویید که همین حالا خواهم آمد.

ماری لباس ساده آبی رنگی برایم آورد و گفت:

- بهتر است لباس مرتبی بپوشید، چون تقاضا دارد که همراه او بروید.
- کجا؟

- بلند شوید و لباستان را بپوشید، شاید در تویلری به شما احتیاج دارند.
اورتانس با دیدن من گریه کنان گفت:

- پرسید، مادرم مرا نزد شما فرستاده و خواهش کرد که به او رحم کنید و به دیدش
بیایید.

اسک بر گویه‌های اورتانس راه گرفته بود، بینی‌اش از شدت گریه سرح شده بود و
دسته‌ای از موهای طازیی کم رنگ او بر پیشانی‌اش ریخته بود.
در همان حال که کنارش می‌نشستم، گفتم:

- اما من که نمی‌توانم کمکی به مادران بکنم.

- من هم این مطلب را به او گفتم اما اصرار دارد که از شما خواهش کنم به دیدارش

بیایید

- من؟

- بله فقط شما، البته نمی‌دانم چرا.

در حال گفتن این جمله قطرات اشکش به درون فنجان کاکائو می‌چکید.

- آن هم حالا؟ پس از نیمه شب؟

- امپراتریس نمی‌تواند بخوابد و حاضر نیست هیچ کس جز شما را ببیند.

- بسیار خوب خانم، حال که چنین است همراه شما بدانجا خواهیم آمد.

ماری حاضر به یراق بر آستانه در ایستاده بود و کلاه و پالتوی مرا در دست داشت.

آپارتمان امپراتریس تقریباً تاریک بود و نور بسیار ضعیفی آنجا را به دشواری

روشن می‌کرد. سایه‌ها بر دیوار می‌رقصیدند و از شدت تاریکی به یکی از مبل‌ها

حوردم، اما وقتی اورتانس در اتاق خواب امپراتریس را گشود، شدت نور چشمانم را

آزرد.

روی هر یک از میزها، پیش‌بازی و حتاکف اتاق نیز شمعدان‌ها روشن بودند.

جامه‌دان‌های باز و نیمه‌پر به ساخیره سده برانده، انبوهی از لباس‌ها، کلاه‌ها، دستکش‌ها،

شل‌ها و لباس‌های حانه در حای جای اتاق پراکنده بود یک نیم تاج الماس در زیر یکی

از مبل‌ها می‌درخشید. امپراتریس در تنهایی و با بازوان گشوده روی تخت افتاده بود و

درحالی‌که چهره بر بالش می‌فشرد چنان می‌گریست که تانده‌هایش به شدت تکان می‌خورد.

تلاش کردیم تا زانانی را که در اتاق دیگر بودند ساکت کنیم. شاید ایشان نیز در حال

بستن چمدان‌های امپراتریس بودند. اما ژوزفین به هر تقدیر تنها بود، تنهای تنها.

- مادر، من پرنسس پوتته کوروو را با خود به اینجا آورده‌ام.

اما ژوزفین همچنان روی تخت افتاده بود و ناخن‌هایش را در رو تختی ابریشمی

فرو کرده بود. دیگر بار اور تانس تکرار کرد:

- پرنسس پونته کوروو...

با گامهای آهسته به تخت نزدیک شدم. شانه‌هایش را در چنگ فشردم و تکانی دادم و سپس او را برگرداندم. حالا او به پشت افتاده و با چشمان باد کرده به من خیره شده بود. در همان نگاه نخست احساس کردم به یکباره پیر شده است. آری او یک شبه پیر شده بود...

لب‌هایش حرکتی کرد

- دزیره!

اما دیگر بار سیل اشک آغاز گردید. دانه‌های اشک بر چهره آرایش کرده‌اش راه گرفته بود. لب تخت نشستم و سعی کردم دستانش را به دست گیرم. انگشتانش به گرد انگشتان من قفل شده و دهان کوچکش نیمه باز مانده بود. به گونه‌ای که شکاف بین دندانهایش را می‌دیدم. گونه‌هایش همانند تکه پارچه چروکیده می‌نمود. با شسته شدن آرایش چهره‌اش، خلل و فرج پوستش کاملاً به چشم می‌خورد. حلقه‌هایی از زلف‌های مجعد مرطوبش بر شقیقه‌ها چسبیده بود. پوست چانه زیبا و دخترانه‌اش شل و افتاده می‌نمود و اندک اندک چین‌های غیب در ناحیه زیر گلویش به چشم می‌زد. نور شمع‌ها بی‌رحمانه چهره بخت برگشته او را روشن می‌ساختند تا بیش از پیش نگون بختی‌اش را به رخ کشند. آیا ناپلئون هرگز چهره او را بدون آرایش و بدین حال دیده بود؟ ژوزفین در حالی که گریه امانش نمی‌داد گفت:

- تلاش کردم تا جامه دان‌هایم را ببندیم.

- علیاحضرت بیش از هر چیز نیاز به خواب و استراحت دارند.

سپس رو به اور تانس کردم و گفتم:

- لطفاً همه شمع‌ها را خاموش کنید.

او نیز در حالی که چون سایه از پای یک شمعدان به سوی شمعدان دیگری می‌خزید گفته مرا اجرا کرد تا این که بیش از نور لرزان شمعی کوچک باقی نماند. ژوزفین دیگر نمی‌گریست اما هر از گاهی بدنش چون برق گرفته‌ها دچار تنش‌های تند می‌شد و این بسیار بدتر از گریه کردنش بود. دیگر بار تکرار کردم:

- علیاحضرت باید بخوابند و استراحت کنند.

خواستم بلند شوم اما او اجازه این کار را نداد و با لبانی لرزان گفت:

- دزیره! امشب را باید نزد من بمانی. تو بهتر از همه می‌دانی که او چه قدر مرا دوست

دارد... بیش از هر کس دیگری. آیا این طور نیست؟ او فقط مرا، بله فقط مرا...

پس دلیل این که می‌خواست مرا ببیند همین بود، برای این بود که من بیش‌تر و بهتر از

همه از شدت علاقه ناپلئون به او آگاه بودم. کاش می‌توانستم کمکش کنم...

- بله خانم. او فقط شما را دوست داشت و آنگاه که شما را دید همه چیز و همه کس را از یاد برد، حتماً مرا، آیا به خاطر دارید؟
سایه لبخندی بر لبانش دوید و گفت:

- و شما جام شامپاین را به سوی من پرتاب کردید و هرگز نتوانستم لکه‌های آن را پاک کنم. پیراهن موسیلین سپید رنگی با رگه‌های قرمز بر تن داشتم. و در آن روز سبب اندوه شما شدم، دریره کوچک! مرا ببخشید چون من چنین قصدی نداشتم.
دستش را نوازش کردم و گذاشتم تا یادمان‌های گذشته‌اش را تکرار کند. در آن زمان او تقریباً سن امروز مرا داشت.

- مادر باور کنید از مالمزون خوشتان خواهد آمد، مگر نه این که شما همیشه از آنجا به عنوان خانه واقعی خود یاد می‌کردید.

شوکی دیگر ژوزفین را لرزاند، چه کسی رشته افکار و خاطرات او را از هم گسسته بود؟ بله، دخترش بود. در حالی که نگاهش در جستجوی من بود گفت:
- اورتانس در توپلری می‌ماند.

دیگر نشانی از آن لبخند بر چهره‌اش نبود و خسته و پیر می‌نمود.
- اورتانس هنوز امید دارد که ناپلئون یکی از پسران او را جانشین خود کند. نباید اجازه می‌دادم که او با برادر ناپلئون ازدواج کند. این بچه بهره‌ای از زندگی نبرد... شوهری که از او نفرت دارد و یک ناپدیری که او را...

"که او را دوست دارد." شاید ژوزفین می‌خواست این گونه جمله خود را به پایان برد که اورتانس با فریادی گوش آزار خود را به رختخواب رساند. من او را عقب زدم. آیا خیال داشت مادرش را بزند؟ حال این اورتانس بود که نومیدانه می‌گریست. فکر کردم که چنین حالتی نباید ادامه پیدا کند. اورتانس در حال گریه بود و بی‌شک امپراتریس نیز دوباره گریه را از سر می‌گرفت.

- اورتانس! زودتر بلند شو و مراقب خودت باش.
البته می‌دانستم که از نظر اصول حق ندارم این گونه تحکم آمیز با ملکه هلند صحبت کنم اما او بی‌درنگ و بی‌چون و چرا خواسته مرا انجام داد.

- مادر شما نیاز به استراحت دارد، شما هم همین طور. امپراتریس، چه وقت به مالمزون خواهند رفت؟

ژوزفین نجواگونه پاسخ داد:
- بناپارت از من خواسته تا اول صبح به راه بیافتم. او هم چنین به کارگران دستور داده اتاق‌های مرا...

دنباله جمله او را نشنیدم چون شوکت و گریه امانش نداد. رو به اورتانس کردم و گفتم:

- آیا دکتر کورویزار برای امپراتریس داروی خواب آور تجویز کرده است؟
 - چرا، اما مادرم آن را نمی خورد چون می ترسد مسمومش کنند.
 نگاهی به ژوزفین انداختم. او دیگر بار به پشت افتاده بود و سیل اشک بر چهره
 آما سیده اش راه گرفته بود.
 - او همیشه این واقعیت را می دانست که من بچه دار نخواهم شد. من خودم به او
 گفته بودم. چون یک بار که باردار بودم و باراس...
 او دیگر بار لب از سخن بست و لحظه ای درنگ کرد و ناگهان فریاد زد:
 - و آن باراس ابله دکتري به نزد من فرستاد که بیچاره ام کرد. بیچاره...
 - اورتانس لطفاً بگوئید تا یک نفر فوراً یک فنجان چای داغ بیاورد. خودتان هم
 قدری استراحت کنید. من این جا خواهم بود تا امپراتریس به خواب روند. راستی آن
 داروی خواب کجاست؟
 اورتانس پس از جسنجو میان شیشه های روی میز آرایش، سرانجام شیشه کوچکی
 را به من داد و گفت:
 - دکتر کورویزار گفته پنج قطره.
 - متشکرم. شب به خیر خانم.
 پیراهن سپید چروک شده ژوزفین را از تنش در آوردم و سندل های طلایی را نیز از
 پایش بیرون آوردم و آنگاه رویش را کشیدم. مستخدمی چای داغ را آورد و پس از
 گرفتن فنجان او را مرخص کردم. سپس با دقت شش قطره از داروی خواب آور را
 درون فنجان چکاندم. اگر چه یک قطره بیش تر از حد مجاز بود اما فکر کردم بهتر است
 و زودتر خوابش خواهد برد. ژوزفین بدون اعتراض روی تخت نشست و با جرعه های
 بلند محتوای لیوان را سر کشید و سپس گفت:
 - این نوشیدنی نیز همانند دیگر چیزهای زندگی من خیلی شیرین بود اما آخرش تلخ
 و گزنده می نمود.
 در این هنگام لبخندی بر لبانش نشست و ژوزفینی را که پیش از آن می شناختم به یاد
 آورد. لحظه ای بعد خود را روی بالش انداخت و با صدایی آرام گفت:
 - شما در مراسم امروز صبح حضور نداشتید.
 - فکر کردم شما ترجیح خواهید داد که من در آنجا نباشم.
 - بله. حق با شماست.
 دیگر بار چند لحظه سکوت کرد. تنفسش مرتب شده بود.
 - شما و لوسین تنها کسانی از خاندان بناپارت بودید که در این مراسم حضور
 نداشتید.
 - من که از خانواده بناپارت نیستم. خواهرم ژولی همسر ژوزف بناپارت است و این

هم سبب پیوند من نمی شود.

- او را ترک نکنید دزیره!

- چه کسی را والا حضرت؟

- بناپارت را.

گویا داروی خواب آور تعادل او را بر هم زده بود. اما هرچه بود آرام تر می نمود. دستش را در دست گرفتم و شروع به نوازش آن کردم؛ دستی بارگ های برآمده. دست ظریف زنی زیبا که در سراسیم پیری بود...

- چه وقت قدرتش را از کف خواهد داد... و چرا نباید چنین اتفاقی رخ بنماید؟ تمام مردانی که می شناختم روزی قدرت خود را از کف دادند و حتا برخی سرشان را، همانند همسر سابق من دو یو آر نه. وقتی او قدرتش را از دست داد...

دیگر چشمان روز فین بسته شده بود. من نیز دستش را رها کردم.

- نزدیک من بمانید. می ترسم...

- من در اتاق دیگر منتظر خواهم ماند تا والا حضرت از خواب بیدار شوید و پس از آن شما را تا مالمزون همراهی خواهم کرد.

- بله تا مالمز...

دیگر به خواب رفته بود. شمع را خاموش کردم و به اتاق دیگر رفتم که کاملاً تاریک بود. تمام شمع های موجود در اتاق تمام شده بودند. کورمال کورمال به سوی پنجره رفتم و پرده سنگین آن را به یک سو زدم. سپیده یک صبح غم افرای زمستانی در حال دمیدن بود. در اندک نور سپیده. مبیل راحتی را پیدا کردم و خود را روی آن انداختم. از خستگی به حال مرگ افتاده بودم و سرم از شدت درد می ترکید. کفش هایم را در آوردم و پاهایم را بر تنه جمع کردم تا بلکه خوابم بیبرد. دیگر مثل این که مستخدمین هم دست از کار کشیده بودند و همه حا آرام و ساکت بود.

ناگهان از جا پریدم. مثل این که کسی وارد اتاق شده بود. بر تو تمع بر دیوارها افتاد و صدای مهمیر به گوشم رسید. کسی که وارد اتاق شده بود. شمع های را روی شش بخاری نهاد. تلاش کردم از فراز پشتی. صدای او را بشنم. چه کسی بود در در و احازه گرفتن وارد اتاق امپراتریس شده بود؟

او... بی گمان... او

او در برابر جا بخاری ایستاد و گاهی به گرداگرد اتاق انداخت ناخود آگاه تکیایی حوردم و همین حرکت توجه او را به سوی مبیل جلب کرد

- کسی اینجا است؟

- منم اعلیحضرت!

حسنگنده فریاد زد:

- شما کی هستید؟

- پرنسس پونته کوروو

تلاش می‌کردم پاهایم را از زیر تنه‌ام بیرون آورم تا بتوانم کفش‌هایم را پیدا کنم. اما پاهایم خواب رفته بود و تکان دادنشان بسیار دشوار می‌نمود. ناباورانه به من نزدیک شد.

- پرنسس پونته کوروو؟

- پوزش می‌خواهم اعلیحضرت. پاهایم خواب رفته است و نمی‌توانم کفش‌هایم را پیدا کنم. لطفاً یک لحظه اجازه بدهید...

سراجام به هر شکلی بود کفش‌هایم را پیدا کردم و از جا برخاستم و ادای احترام کردم

- بگویید بینم پرنسس شما در این ساعت اینجا چه می‌کنید؟

- خودم هم درست نمی‌دانم اعلیحضرت.

در همین حال نیز چشم‌هایم را می‌مالیدم. دستم را گرفت و من همچنان خواب‌آلود سر برداشتم و گفتم:

- والا حضرت از من خواستند تا شب را در نزد ایشان باشم. ایشان خیلی دیر خوابشان برد.

چون هیچ سخنی نمی‌گفت احساس کردم که خشمگین و برآشفته است. از این رو گفتم:

- اگر راه خروجی را می‌شناختم اینجا را ترک می‌کردم و بیش از این مزاحم نمی‌شدم. می‌ترسم امپراتریس را از خواب بیدار کنم.

- شما مزاحم نیستید اوژنی. نشینید.

هوا روشن‌تر شده بود. نور کبود و رنگ‌باخته سپیده سحری بر مبل‌ها، تابلوهای نقاشی و تزیینات اتاق می‌تابید. دوباره سر جایم نشستم و سعی کردم خواب از سرم بپرد.

- من هم نتوانستم بخوابم. می‌خواستم این سالن را بدوردم. فردا... همین امروز صبح کارگران خواهند آمد.

سرم را تکان دادم. برای من بودن در آنجا، آن هم در چنان شرایطی بسیار ناراحت‌کننده بود.

- ببین اوژنی. نگاهش کن، به نظر تو زیبا نیست؟

او افتیدان کوچکی را به طرف من دراز کرد که روی آن مینیاتوری نقاشی شده بود. لحظه‌ای بدان نگاه کرد و سپس به سرعت به عقب برگشت و از روی پیش بخاری شمع‌دان را برداشت و نور زرد آن را بر روی نقاشی انداخت. تصویر دختری جوان را

دیدم با صورتی گرد، چشمانی آبی و گونه‌های گلگون.
- دآوری در مورد این مینیاتورها دشوار است چون به نظر من همه آنها همانند هم هستند.

- اما می‌گویند ماری لوئیز اتریشی خیلی زیباست.
او سپس در جعبه را باز کرد و اندکی از انجیه درون آن را با نفسی بلند به درون بینی کشید و سپس دستمالش را به روی بینی‌اش نهاد. حرکات او برازنده‌ترین رفتاری بود که مصرف‌کنندگان انجیه از خودشان می‌دادند. لحظه‌ای بعد انجیه‌دان و دستمال در جیب شلوار او جا گرفته بودند. او سپس نگاهی به من انداخت و پرسید:
- پرنسس هنوز هم نفهمیده‌ام که شما چه طور به اینجا آمده‌اید.
چون او بر پا ایستاده بود من نیز تلاش کردم تا از جا برخیزم. اما او مرا به روی مبل نشاند و گفت:

- اوژنی شما از شدت خستگی در حال از پا در آمدن هستید، اما اینجا چه می‌کنید؟
- امپراتریس می‌خواستند مرا ببینند. من ایشان را به یاد...
لحظه‌ای درنگ کردم چون باز گفتن آنچه قصد گفتنش را داشتم بسیار دشوار بود.
- من یاد آن روزی را که ایشان با ژنرال بناپارت نامرد می‌شدند برای علیاحضرت تداعی می‌کردم. لحظه‌ای که بی‌گمان زیباترین و خوش‌ترین لحظات زندگی علیاحضرت به شمار می‌آید.
- و برای شما چه طور پرنسس؟

- من بسیار اندوهگین بودم قربان. اما این مربوط به گذشته‌های دور است و آن زخم التیام پیدا کرده است.

آنچنان خسته بودم و احساس سرما می‌کردم که متوجه نشدم او روی مبل و در کنار من نشسته است. وقتی متوجه شدم از شدت خستگی سرم به یک سو افتاده و روی بازوان او قرار گرفته است. وحشت زده گفتم:
- بوزش می‌خواهم اعلیحضرت!

- راحت باش و سرت را تکیه بده. در این صورت کم‌تر احساس تنهایی می‌کنم.
وقتی دیدم بازوی او روی شانه‌های من قرار داد خود را کنار کشیدم و سرم را سه پستی مبل فشار دادم.

- من در اینجا خیلی خوشبخت بودم اوژنی! آیا می‌دانی خاندان هابسبورگ یکی از خاندان‌های سلطنتی کهن دنیا است؟ یک آرسیدوشس اتریشی شایسته همسری امپراتور فرانسه است.

در حای خود بیم خیر ندیدم تا چهره او را بینم و دریابم که آیا سخنانش جدی است؟
آیا این پرنسس اتریشی از شایستگی لازم برای همسری پسر یک وکیل دعاوی کرسی

به نام بنای پارت بر خوردار بود؟

دیگر بار نگاه او فضا را می کاوید و در همان حال افزود:

- می توانی والس برقصی؟

با حرکت سر پاسخ مثبت دادم.

- می توانی چه گونه ای این رقص را به من نشان بدهی؟ در وین شنیدم که همه والس

می رقصند اما در شانبرون، من فرصتی برای تمرین این رقص نیافتم. به من نشان بده بینم

والس را چه گونه می رقصند.

- حالا، آن هم در اینجا؟

- بله، همین حالا و در همین جا!

وحشت زده نگاهی به در اتاق خواب ژوزفین انداختم و گفتم:

- اعلیحضرتا ایستادن از خواب بیدار می شوند.

اما سخنانم تأثیری در او نداشت و تنها اندکی از بلندی صدایش کاست.

- نشانم بده! همین حالا! این یک دستور است پرسس!

ناگزیر برحاستم و گفتم:

- اما بدون موزیک خیلی دشوار است.

سپس به آرامی شروع به چرخیدن کردم. یک، دو، سه... یک، دو، سه.

- اعلیحضرتا رقص والس را این گونه می رقصند.

اما او به من نگاه نمی کرد و همچنان که بر دسته مبل بنیسته بود با نگاه خیره خویش

فضای بی کران را می کاوید.

- یک، دو، سه... یک، دو، سه.

از آنجا که این بار صدایم را قدری بلندتر کرده بودم، سر برداشت. در آن روشنی

سحرگانه، صورتش کبود و ورم کرده می نمود.

- ادرشی! آه! او خوشبخت بودم.

- اعلیحضرتا! این کار... ناگزیر است؟

- ... من توانم همزمان در سه حبه حنکم، در جنوب باید عصیانگران سرکش را

در دست کنم. ... در کنارهای آبراهه دفاع کنم و سرانجام اتریش...

... شش را به دندان گزید و ادامه داد:

- در صورت ازدواج من با دختر امپراتریس، این کشور با من صلح خواهد کرد.

پرسس هم برادر دست من تراز روس در حال آماده شدن برای جنگ است و تنها زمانی

می توانم ... این ... در پنجده در پنجه افکنم که ما اتریش از در صلح در آمده باشم. این

آزموده و پس در حقیقت گروگان من خواهد بود. یک گروگان هیجده ساله ظریف و

دلریا.

او دیگر بار انقباض را از جیبش بیرون کشید و به دقت به تصویر مینیاتور روی آن نگاه کرد و به یکباره از جا برخاست و دیگر بار نگاهی به گرداگرد اتاق افکند.
- اینجا همیشه همین گونه بوده است.

به آهستگی چیزهایی زیر لب زمزمه می کرد و گویی می خواست همه چیز را به خاطر بسپارد، همه چیز را؛ نوارهای زری دوزی پرده ها و شکل و طرح کاناپه زیبا را، وقتی حرکت کرد تا از اتاق بیرون رود من دیگر بار خم شدم و ادای احترام کردم. دستش را روی سرم نهاد و موهایم را نوازش کرد و پرسید:

- پرنسس عزیز، آیا می توانم کاری برای شما انجام دهم؟

- اعلیحضرتا سپاسگزار خواهم شد اگر دستور دهید برایم صبحانه بیاورند. به ویژه قهوه غلیظ اگر باشد.

شروع به خندیدن کرد. خنده ای همانند خنده های روزگار جوانی و یادآور خاطره های گذشته. سپس با گام های شتابان در حالی که مهمیزهایش صدا می کرد آنجا را ترک نمود.

در ساعت نه بامداد، امپراتریس را همراهی کردم تا از در پشتی تویلری خارج شود. کالسکه در آنجا منتظر ما بود و او یکی از سه شنل پوست سمور گرانبهایی را بر تن داشت که تزار درارفورت به امپراتور هدیه کرده بود. یکی دیگر از این شنل را نیز امپراتور بر دوش پولن افکنده بود اما هیچ کس نمی دانست سومین آنها چه شده است. ژوزفین با دقت بسیار آرایش کرده بود و زیر چشم هایش را پودر زیادی زده بود. صورتش آرام بود و کمتر کسی متوجه افسردگی او می شد. من با شتاب او را از پله ها پایین بردم. اورتانس نیز کنار کالسکه در انتظار بود.

ژوزفین در حالی که اندکی به جلو خم شده و از دریچه کالسکه به ردیف پنجره های تویلری نگاه می کرد به آرامی گفت:

- انتظار داشتم بناپارت با من بدرود کند.

کالسکه به راه افتاد و بی گمان از پس هر پنجره ای، چهره ای کنجکاو آن را نگاه می کرد.

اورتانس می گفت که امپراتور نیز بامداد زود هنگام به سوی ورسای حرکت کرد تا چند روزی را کنار مادرش بگذراند.

تمامی راه تا مالمزون را در سکوت طی کردیم و هیچ یک کلمه ای بر زبان نیاوردیم.

۲۸

پاریس، آخر ژوئن ۱۸۱۰

دریغاکه امپراتور پاریس جدید ما بی شباهت به سویس نیست. مراسم ازدواج پایان گرفت و امپراتور بی آن که خم به ابرو بیاورد، پنج میلیون فرانک برای تجدید تزئینات آپارتمان‌های ماری لوئیز در توپلری هزینه کرد. ابتدا در ماه مارس مارشال برتیه برای خواستگاری راهی وین گردید. سپس مراسم عروسی در وین برگزار شد. در این مراسم، آرشیدوک چارلز عموی عروس به نمایندگی امپراتور برگزیده شد. امپراتور این آرشیدوک را یک بار در آسپرن شکست داده بود و حالا هم او به جای ناپلئون نشسته بود. سرانجام نیز کارولین برای خوش آمدگویی به عروس به مرز اتریش رفت. در نزدیکی کورسل، کالسکه آنان به وسیله دو سوار ناشناس متوقف شد. در زیر باران سیل آسا دو سوار ناشناس در کالسکه را باز کردند و خود را به درون آن افکندند. ماری لوئیز از شدت وحشت فریاد کشید اما کارولین او را آرام کرد و گفت:

- زن برادر عزیز نگران نباشید ایشان داماد شما امپراتور هستند و آن دیگری همسر من ژنرال مورا.

آنان شب را در قصر کام پی ین سپری کردند و روز بعد، ناپلئون صبحانه را با ماری لوئیز صرف کرد. وقتی دایی فاش مراسم ازدواج این زوج سلطنتی را در پاریس برگزار می‌کرد، چند روزی از عروسی آنها سپری شده بود.

ماه نخست پس از ازدواج را عروس تقریباً در انزوا گذراند و در مهمانی‌ها شرکت نکرد چون بنا به دلایلی بر این باور بود که اگر بانوان ماه اول پس از ازدواج را استراحت کنند برای بارداری آمادگی بیش‌تری خواهند داشت. به هر تقدیر این پندار او بود اما سرانجام دست از پافشاری خویش برداشت و دیرو به همراه دیگر مارشال‌ها، ژنرال‌ها،

سفیران، بزرگان، نجبا و شاهزادگان تازه به دوران رسیده ما نیز برای معرفی به امپراتریس جدید به توپلری دعوت شدیم.

همه چیز چون گذشته بود؛ سالن بزرگ با هزاران شمع فروزان، انبوه یونیفورم‌ها، لباس‌های درباری با دنباله‌های بلند که موجب لغزیدن افراد می‌شد، سرود مارس‌ی یز، باز شدن ناگهانی درهای تالار و بالاخره ورود امپراتور و امپراتریس.

چنین می‌نمود که در اتریش رسم بر این است که نوعروسان جوان لباس صورتی بپوشند. ماری لوئیز پیراهن ساتن صورتی رنگ تنگ و الماس دوزی شده‌ای بر تن داشت و بسیار بلند قامت‌تر از امپراتور می‌نمود. به رغم جوانی چهره سرخ و گوشت‌آلودی دارد. در مقایسه با خانم‌های درباری و چهره‌های آرایش‌کرده آنان تقریباً ساده و بدون آرایش می‌نمود هر چند که اگر پودر بیش‌تری به بینی براق و گونه‌های سرخش می‌زد، چهره‌اش بهتر می‌شد. چشمانش درشت، برآمده و به رنگ آبی روشن بود. موهای خرمایی رنگ پر پشت و دوست‌داشتنی‌اش را به گونه‌ای زیبا و هنرمندانه آراسته بود. آیا حالا دیگر کسی موهای نرم و مجعد ژوزفین را به یاد می‌آورد؟

خنده از لبان ماری لوئیز دور نمی‌شد. البته او دختر یک امپراتور نژاده به شمار می‌آمد و احتمالاً به او آموخته بودند که چه گونه در یک لحظه به دو هزار نفر لبخند بزنند. او حرکت سربازان پدرش برای رویارویی و نبرد با ناپلئون را دیده و زندگی در وین اشغال شده را تجربه کرده بود. از این رو دور از گمان نمی‌نمود که قلباً از ناپلئون بیزار باشد اما به خواسته پدر، تن به چنین ازدواجی داده باشد و در عین حال ناپلئون نیز نسبت به احساسات و عواطف یک دختر جوان تربیت شده زیر نظر مراقبین درباری، بیگانه و بی‌توجه می‌نمود.

امپراتور و امپراتریس اینک رو به روی ما ایستاده بودند. من به نشانه احترام خم شدم و ناپلئون ما را این‌گونه به امپراتریس معرفی کرد.

- پرنسس پونته کوروو، خواهر زن برادرم ژوزف و ایشان هم پرنس پونته کوروو مارشال ارتش فرانسه.

دستکش عطر آگین امپراتریس را که بوی یاسمن می‌داد بوسیدم. می‌توانستم سوگند بخورم که او عطر یاسمن را به دیگر عطرها ترجیح می‌دهد. چشمان آبی رنگش به من دوخته شده بود؛ چشمانی شیشه‌گونه که نشانی از آن لبخند ساختگی در آنها نبود.

آنگاه که زوج سلطنتی بر روی تخت خویش قرار گرفتند، ارکستر شروع به نواختن آهنگ والس کرد. ژولی به من نزدیک شد و نگاهی به سرپای من انداخت و زیر لب گفت:

- خیلی زیباست!

او لباس مخمل ارغوانی بر تن و تاج جواهرنشان اسپانیا را بر سر داشت و البته بی تردید تاجش کج شده بود. شکوه کنان گفت:

- پاهایم درد گرفته است، بیا برویم و در اتاق مجاور بنشینیم.

در برابر در با اورتانس رو به رو شدیم. او اکنون همانند مادرش لباسی سپید بر تن داشت. کنت فلاثو سرپرست اصطبل مخصوص اورتانس او را همراهی می کرد و او نگاهش به چشمان کنت دوخته شده بود. ژولی خود را روی یک کاناپه انداخت و مشغول مرتب کردن تاجش شد. ناگهان فکری از خاطرم گذشت:

- آیا او می داند که عمه اش روزی در اینجا، در توپلری زندگی می کرده است؟

ژولی شگفت زده به من نگاه کرد و پرسید:

- بینم چه می گویی، در تمام دربار امپراتور یک نفر را پیدا می کنی که عمه اش در توپلری زندگی کرده باشد؟

- بله، امپراتریس. او خواهرزاده بزرگ ملکه ماری آنتوانت است.

ژولی با چشمانی گشاده گفت:

- ملکه ماری آنتوانت؟!

- بله ژولی کلاری. ملکه. عزیزم بهتر است به او فکر نکنی.

لیوانم را سرکشیدم و با خود اندیشیدم که ماری لوئیز دلایل زیادی برای نفرت از ما دارد. چون می دانستم ژولی چندین بار جاری جدید خود را دیده است. پرسیدم:

- بگو بینم امپراتریس همیشه لبخند بر لب دارد؟

- همیشه. من هم دخترانم را و او می دارم تا همیشه لبخند بر لب داشته باشند. هرگز خنده از لبان شاهزادگان واقعی دور نمی شود.

شمیم خوش آیند عطری تلخ به همراه پولت به ما رسید و او دستش را روی شانه من گذاشت و در حالی که می خندید گفت:

- امپراتور گمان می کند که ماری لوئیز باردار است.

ژولی هیجان زده پرسید:

- از چه موقع؟

- از دیروز.

دیگر بار بوی عطر کاستی گرفت و از ما دور شد. ژولی از جا برخاست و گفت:

- بهتر است به سالن اصلی و نزد دیگران بازگردم. امپراتور علاقه دارد افراد خانواده اش پیرامون تخت او باشند.

نگاهم در پی یافتن ژان باتیست بود. او را دیدم که به یکی از پنجره ها تکیه داده بود و از سربلای انتنایی انبوه جمعیت را تماشا می کرد. خودم را به او رساندم و گفتم:

- آیا می توانیم زودتر به خانه برویم؟

او سری تکان داد و بازوی مرا گرفت اما درست در همین لحظه تالیران بر سر راه ما سبز شد.

- پرنس عزیز، من دنبال شما می‌گشتم. این آقایان از من خواهش کردند که ایشان را به شما معرفی کنم.

پشت سر او چند افسر بسیار بلند قامت با یونیفورم‌های آبی سیر و حمایل زرد و آبی ایستاده بودند.

- کنت براهه از اعضای سفارت سوئد، سرهنگ «ورد» که اخیراً به پاریس آمده است تا پیام شادباش اعلیحضرت پادشاه سوئد را به مناسبت عروسی امپراتور به ایشان ابلاغ کند. و ایشان هم ستوان بارون کارل اوتوموربر هستند که امروز بامداد با خبری اندوهنا از استکهلم وارد شده‌اند. راستی پرنس عزیز، ایشان پسر عموی همان آقای مورنر هستند که در لوبک اسیر شما شده بود. آیا ایشان را به یاد می‌آورید؟
- ما با هم مکاتبه داریم.

ژان باتیست در همین حال سوئدی‌ها را در آماج نگاه خود داشت و یک یک آنان را از نظر می‌گذراند.

- سرهنگ ورد آیا شما یکی از رهبران حزب اتحاد سوئد هستید؟
مرد بلند قامت سری به نشانه تأیید سخن ژان باتیست فرود آورد و تالیران رو به من کرد و گفت:

- می‌بینید پرنس عزیز، می‌بینید اطلاعات همسران از کشورهای شمال چه قدر دقیق است. حزب اتحاد، حزبی است که برای پیوند یگانگی سوئد و نروژ فعالیت می‌کند. لبخندی بر لبان ژان باتیست نشست. او هنوز بازوی مرا در دست داشت و چشم به مورنر دوخته بود. این مرد موحرمایی کونا، قامت که موهایش را کاملاً عقب زده بود، در حالی که نگاهش به ژان باتیست بود به فرانسه فصیحی گفت:
- متأسفم حامل خبر ناخوشایندی هستم پرنس کریستین آگوستوس آگوستنرگ: یک یک حادثه کشته شد.

انگشتان ژان باتیست چنان بارویم را فشرد که درد در جانم دویید و هیچ نموده بود از درد فریاد بزنم، اما این حالت لحظه‌ای بیش دوام نیافت و او به آرامی گفت:
- چه حادثه وحشتناکی! امیدوارم تسلیت صمیمانه مرا بپذیرید آقایان.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد و تنها صدای موزیک والس به گوش می‌رسید. چرا ما آنجا را ترک نمی‌کردیم؟ این ماجرا در نهایت ربطی به ما نداشت و پادشاه بدون فرزند سوئد باید در پی یافتن جانشین برای خود باشد. بهتر نیست که به خانه برویم...
تالیران کاملاً مؤدبانه پرسید:

- آیا ولیعهدی برای پادشاه در گذشته برگزیده شده است؟

اتفاقاً نگاهم به مورنو افتاد که با حالت عجیبی به ژان باتیست خیره شده بود. آنجنان که گویی می خواست از طریق نگاه، افکاری را به ذهن او منتقل کند. آنها چه توفعی می توانستند از همسرم داشته باشند؟ او که نمی توانست آگوستینرگ، مرده را دوباره زنده کند و این حادثه هم ربطی به او نداشت. ما خودمان به حد کافی مشکل داشتیم و در پاریس مورد غضب بودیم. به سرهنگی که حمایل زرد و آبی داشت نگاه کردم، همان که بامش ورد یا چنین چیزی بود. او نیز نگاه از ژان باتیست بر نمی گرفت. سرانجام مرد کوتاه قدی که بارون مورنو نام داشت گفت:

- روز بیست و یکم آگوست، مجلس نمایندگان سوئد در مورد گزینش جانشین تصمیم خواهد گرفت.

دیگر بار سکوت برقرار شد و من گفتم:

- ژان باتیست فکر می کنم دیگر وقت آن رسیده است که از این آقایان سوئدی خداحافظی کنیم.

- آقایان دیگر بار از شما تمنا می کنم مراتب همدردی مرا به پادشاه سوئد اعلام فرمایید و بگویید از صمیم قلب با ایشان و ملت سوئد همدرد هستم.

مورنو با همان صدای کلفت پرسید:

- این تنها پیام شماست؟

ژان باتیست که آماده ترک آن جا بود، به او و سپس به دیگران نگاه کرد و سرانجام نگاهش بر چهره کنت براهه جوان که گمان می رفت بیش از نوزده سال داشته باشد، متوقف شد.

- کنت براهه! می دانم که شما به یکی از خاندان های اصیل سوئد تعلق دارید و از این رو از شما می خواهم به دوستانان یاد آوری کنید که من همیشه پرنس پونته کورو و حتا مارشال فرانسه نبوده ام. در مجامع اشرافی شما از چون من افرادی با لقب «ژنرال ژاکوبن سابق» یاد می شود که در ابتدای خدمت یک گروه بان ساده بودم. کوتاه سخن این که از شما می خواهم که این نکته را از یاد نبرید...

در این لحظه ژان باتیست نفس عمیقی کشید و دیگر بار انگشتانش بازوی مرا فشرد که درد وجودم را فراگرفت و سپس افزود:

- ... تا بعدها سزاوار سرزنش شما نباشم.

او سپس به تندی از ایشان خداحافظی کرد.

سگفتا که در آن شب، دیگر بار تالیران بر سر راه ما سبز شد. شاید این یک اتفاق ساده بود که کالسکه او کنار کالسکه ما و در برابر توپلری ایستاده بود. تازه می خواستیم

سوار کالسکه شویم که دیدم لنگان لنگان به سوی ژان باتیست آمد و گفت:

- پرنس عزیز! نعمت سخن گفتن را برای این به انسان ارزانی داشته اند که افکارش را

پنهان کند. اما شما دوست من، از این نعمت به درستی بهره گیری نمی کنید. هیچ کس نمی تواند بپذیرد که شما افکار و اندیشه هایتان را از سوئدی ها پنهان کرده باشید.

- باید یک بار دیگر به کشیش سابق یاد آور شوم که کتاب مقدس می گوید: «بگذارید گفتار تان حقیقت باشد، بله، حقیقت، نه دروغ. آنچه جز این باشد نشانی از اهریمن است».

تالیران لب به دندان گزید و گفت:

- پرنس عزیز، هرگز شما را این چنین نکته سنج نمی دانستم. به راستی شکفت زده ام کردید.

ژان باتیست با صدای بلند خندید و پاسخ داد:

- به نکته سنجی های پیش پا افتاده گروهبانی که عادت دارد در اردوگاه به گرد آتش نشیند و با دوستانش گپ بزند چندان بهایی ندهید...

اما ناگهان خیلی جدی ادامه داد:

- آیا افسران سوئدی به شما گفتند که چه کسی از خاندان سلطنتی سوئد را نامزد جانشینی پادشاه خود کرده اند؟

- شوهر خواهر ولیعهد در گذشته، پادشاه دانمارک یکی از نامزدهاست.

- و دیگر؟

- برادر جوان تر متوفی دوک آگوستنبرگ. همچنین پسر پادشاه پیشین که اینک به حال تبعید در سویس زندگی می کند. اما چون پدر او دیوانه معرفی شده است هیچکس تمایلی به این پسر نشان نمی دهد. به هر حال باید دید مجلس نمایندگان سوئد چه تصمیمی می گیرد. این مردم هستند که برای خود تصمیم می گیرند. شب خوش دوست عزیز!

شب به خیر عالیجناب!

چون به خانه رسیدیم، ژان باتیست شتابان به اتاق خود رفت و به سرعت شروع به گشودن یقه براق دوزی شده خود کرد و من با دیدن این حال او گفتم:

- سال هاست به تو می گویم باید بدهی این یقه را گشادتر کنند. این لباس های مارشالی برای تو تنگ شده است.

لبخندی بر لبانش نشست و زیر لب پاسخ داد:

- خیلی تنگ... عزیز من، دخترک معصوم من، هیچوقت نمی داند چه می گوید. بله خیلی تنگ شده.

او سپس بی آنکه توجهی به من داشته باشد به سوی اتاق خوابش رفت.

من نیز چون خوابم نمی برد، سرگرم نوشتن شدم. علت بی خوابی ام نیز نگرانی بود.

نگرانی زیاد از آنچه احساس می‌کنم در حال اتفاق افتادن است و من یارای گریز از آن را ندارم. ژان باتیست آیا صدایم را نمی‌شنوی، خیلی هراسانم...

قسمت سوم

ملکہ صالح

۲۹

پاریس، سپتامبر ۱۸۱۰

نوری به چهره‌ام افتاد و شنیدم که یک نفر می‌گفت:
- دزیره! بلند شو و زود لباس بپوش.

ژان باتیست شمعدان در دست کنار تختم ایستاده بود. او سپس شمعدان را بر زمین گذاشت و سرگرم بستن دکمه‌های یونیفورم مارشالی خود شد.
- دیوانه شده‌ای ژان باتیست؟ هنوز که شبه!

- شتاب کن، گفته‌ام اسکار را هم بیدار کنند. چون می‌خواهم او هم حضور داشته باشد.

از طبقه پایین صدای گفتگو و آمد و شد به گوش می‌رسید. ایوت ناگهان وارد اتاق شد. لباس خدمتکاری‌اش را روی لباس خواب بر تن کرده بود. این یکی از لباس خواب‌های خودم بود که به او داده بودم و دنباله‌اش روی زمین کشیده می‌شد. ژان باتیست با دیدن او گفت:

- زود باش، لطفاً به پرنسس کمک کن.

- چه اتفاقی افتاده؟

- فقط شتاب کن. خودت همه چیز را خواهی شنید.

دیگر قدرت فکر کردن نداشتم و پرسیدم:

- چه لباسی باید بپوشم؟

- بهترین لباسی را که داری، زیباترین و گرانباترینش را، متوجه شدی!

- نه. من متوجه هیچ چیزی نشده‌ام. ایوت! آن لباس حریر زرد را که در منیما

دربار پوشیده بودم برایم بیاور. ژان باتیست بالاخره نمی‌خواهی بگویی چه خبر است؟

اما او بدون اینکه پاسخی بدهد اتاق را ترک کرد. با سر انگشتان قدری موهایم را مرتب می‌کردم که ایوت پرسید:

- پرنسس نیمتاجان را بیاورم؟

- بله نیمتاج را هم بیاور. جعبه جواهراتم را هم بیاور، هر چه دارم باید به خود بیاویزم. اگر کسی به من نگوید اینجا چه خبر است چه گونه بفهمم که چه باید بپوشم. بعد هم آن بچه را در این نصف شب برای چه بیا-ار کردید...

اما هنوز حرفم تمام نشده بود که صدای ژان باتیست را شنیدم:

- آماده شدی دزیره؟

- ژان باتیست اگر به من نگویی...

ایوت نجواکنان گفت:

- دستی به سر و صورتتان بکشید.

در آینه میز آرایش چهره پف کرده و خواب آلود خود را دیدم.

- ایوت! زود باش روژ و پودر را به من بده.

- بیا دزیره! نمی‌توانیم بیش از این آنها را منتظر بگذاریم.

- چه کسی را نمی‌توان منتظر گذاشت؟ تنها چیزی که می‌دانم این است که حالا نیمه

شب است و من هم می‌خواهم بخوابم.

ژان باتیست بازوی مرا گرفت.

- دختر جان! حواست را جمع کن.

- ممکن است لطف کنی و بگویی چه خبر شده؟

- مهم‌ترین لحظه زندگی من فرارسیده، دزیره!

می‌خواستم لحظه‌ای بایستم و نگاهی به چهره او بیاندازم اما او در حالی که بازویم را می‌فشرد مرا با خود از پله‌ها پایین برد. در آستانه سالن بزرگ فرناند و ماری اسکار را به سوی ما فرستادند. چشمان او از شدت هیجان می‌درخشید.

- بابا، جنگ شده؟ بابا، امپراتور به دیدنمان آمده؟ آه چه لباس قشنگی مادر...

آنان بهترین لباس‌های اسکار را بر تنش کرده و موهای سرکشش را آب زده و خوابانده بودند. ژان باتیست دست بچه را گرفت.

سالن چون روز روشن بود. تمام تسمندان‌هایی که در خانه داشتیم در آنجا بودند. چند نفر آقا در سالن، انتظار ما را می‌کنیدند. ژان باتیست بازوی مرا گرفت و در حالی که بین من و اسکار قرار داشت به سوی آنان رفتم.

بونیفورم‌های بیگانه را حمایل‌های زرد و آبی و شانه‌ها و درجه‌هایی که در پرتو شمع‌ها می‌درخشیدند. مردی جوان با چکمه‌های بلند و سر تا پا گل آلود، موهای طلایی آشفته که بر شانه‌هایش ریخته بود توجهم را جلب کرد او نامه مهر شده بسیار

بزرگی را در دست داشت. با ورود ما آنان همگی به گونه‌ای غیر عادی در برابر ما خم شدند و ادای احترام کردند. سکوتی مرگبار بر سالن سایه افکنده بود. سپس همان مرد جوان که کاغذ مهر شده را در دست داشت پیش آمد. بی‌گمان او چندین شبانه روز با اسب راه پیموده بود، کبودی پای چشمانش نیز بر این امر گواهی می‌داد.

ژان باتیست اندیشناک گفت:
- گوستاو فردریک مورنر از هنگ سوار اوپلند و زندانی من در لوبک! از دیدارتان خوشحالم، بسیار خوشحالم.

پس این همان مورنری بود که ژان باتیست یک شب تمام با او در باره آینده شمال بحث و گفتگو کرده بود. او با دستی لرزان پاکت را به سوی ژان باتیست دراز کرد و گفت:

- والا حضرت همایونی...

قلبم از حرکت باز ایستاد. ژان باتیست بازوی مرا رها کرد و به آرامی نامه را گرفت.
- والا حضرت! به عنوان خدمتگزار اعلیحضرت پادشاه شارل سیزدهم سوئد، افتخار دارم به عرض برسانم که مجلس نمایندگان سوئد به اتفاق آرا پرنس پوته کوروو را به عنوان وارث تاج و تخت سوئد برگزیده‌اند. اعلیحضرت پادشاهی شارل سیزدهم علاقمندند پرنس پوته کوروو را در سوئد پذیرا شوند و به فرزندی قبول کنند.
گوستاو فردریک مورنر که تعادلش را از کف داده بود گفت:

- مرا می‌بخشید چون روزهای متوالی بر زین اسب بوده‌ام...
مرد پیری که سینه‌اش پوشیده از نشان‌های گوناگون بود، او را کمک کرد تا دوباره بر پا ایستد. مورنر مجدداً بر جا ایستاد و افزود:

- می‌توانم این آقایان را به پرنس پوته کوروو معرفی کنم؟
ژان باتیست سر خود را به نشانه موافقت حرکت داد و گفت:
- پیش از این با سرهنگ ورد و کنت براهه آشنا شده‌ام.
- سفیر فوق العاده ما در پاریس فیلد مارشال کنت هانس هنریک فن اسن.
مرد مسن با چهره‌ای درهم کشیده پاشنه‌ها را به هم کوبید و ژان باتیست افزود:
- شما فرمانروای نظامی پومرانی بودید و در دفاع از پومرانی بسیار عالی در برابر حملات من ایستادگی کردید فیلد مارشال.

- بارون فریزندورف، آجودان فیلد مارشال کنت فن اسن.

فریزندورف در حالی که لبخندی بر لب داشت گفت:

- یکی دیگر از زندانیان والا حضرت در لوبک.

مورنر، فریزندورف و براهه جوان با چشمان هیجان زده به ژان باتیست خیره شده بودند. گره بر ابروان ورد افتاده بود و چهره کنت فن اسن کاملاً بدون حالت می‌نمود اما

لب‌های به هم فشرده‌اش نشان از ناخوش آیندی‌اش داشت. سالن در چنان سکوتی فرو رفته بود که صدای فرو افتادن قطره‌های آب شده شمع‌ها به گوش می‌رسید.

ژان باتیست نفس عمیقی کشید و گفت:

- من رأی مجلس نمایندگان سوئد را می‌پذیرم.

در این حال نگاه او به فن اسن دوخته شده بود؛ نامزد شکست خورده و خدمتگذار پیر یک پادشاه پیر بدون فرزند.

- از اعلیحضرت شارل سیزدهم و مردم سوئد به سبب ابراز اعتمادشان سپاسگزاری می‌کنم و سوگند یاد می‌کنم هر آنچه را در توان دارم به کار گیرم تا سبزه را به این

بستم.

کنت فن اسن سر خم کرد و سپس کاملاً خم شد و در این هنگام دیگر سوئدی‌ها نیز به همراه او ادای احترام کردند. در این موقع اتفاق بسیار عجیبی رخ داد. اسکار که تا آن لحظه کاملاً آرام بود، ناگهان پیش رفت و در کنار سوئدی‌ها ایستاد و سپس رویه سوئی ماکرد و دست کنت براهه خوان را که شاید ده سالی از او بزرگ‌تر بود در دست گرفت و همانند سوئدی‌ها در برابر پدر و مادرش به ادای احترام پرداخت.

ژان باتیست دستم را گرفت و گفت:

- شاهزاده خام و من از شما سپاسگزاریم که این پیام را برای ما آوردید.

از آن پس دیگر همه چیز به سرعت اتفاق افتاد. ژان باتیست فریاد را صدادر و از او خواست شامپاین‌هایی را که به هنگام تولد اسکار تهیه کرده بودیم بیاورد. من نیز در تلاش یافتن ماری بودم. تمام افراد خانه در کنار در سالن ایستاده بودند. خانم لافلوت لباس شب گرانبهایی در بر داشت که بی‌گمان پول آن را فوشه داده بود. ابتدا او ادای احترام کرد و پس از او نیز ندیم کتاب خوان من، ایوت گریه می‌کرد و در این میان تنها ماری بود که آرام ایستاده بود. او همچنان کت پشمی‌اش را از روی لباس خواب کهنه خود بر تن داشت و چون سرگرم مرتب کردن سر و وضع اسکار بود نتوانسته بود به خودش برسد. از این رو با چهره‌ای نگران در گوشه‌ای ایستاده بود و دوبله کتش را با دست می‌کشید. آهسته گفتم:

- ماری... تنیدی؟ سردم سوئد تاج پادشاهی را به ما هدیه کردند. این دیگر مثل

ماجرای ژولی و ژوزف نیست و خیلی با آن فرق دارد. ماری... من می‌ترسم، ماری.

ماری با صدایی گرفته و حالتی پرخاشگرانه گفت:

- اوژنی!

و حالا دیگر فراموش کرده بود که لبه‌های کتش را محکم نگه دارد. قطره‌ای اشک بر گونه‌اش غلطید. ماری. ماری عزیز و ناوفای من برای ادای احترام در برابر من خم شد.

لب‌های به هم فشرده‌اش نشان از ناخوش آیندی‌اش داشت. سالن در چنان سکوتی فرو رفته بود که صدای فرو افتادن قطره‌های آب شده شمع‌ها به گوش می‌رسید.

ژان باتیست نفس عمیقی کشید و گفت:

- من رأی مجلس نمایندگان سوئد را می‌پذیرم.

در این حال نگاه او به فن اسن دوخته شده بود؛ نامزد شکست خورده و خدایتگزار پیر یک پادشاه پیر بدون فرزند.

- از اعلیحضرت شارل سیزدهم و مردم سوئد به سبب ابراز اعتمادشان سپاسگزاری می‌کنم و سوگند یاد می‌کنم هر آنچه را در توان دارم به کار گیرم تا سزاوار این اعتماد باشم.

کنت فن اسن سر خم کرد و سپس کاملاً خم شد و در این هنگام دیگر سوئدی‌ها پیر به همراه او ادای احترام کردند. در این موقع اتفاق بسیار غریبی رخ داد. اسکار که تا آن لحظه کاملاً آرام بود، ناگهان پیش رفت و در کنار سوئدی‌ها ایستاد و سپس رو به سوی ماکرود دست کت برآورد و ناگهان ده سالی از او بزرگ‌تر بود در دست گرفت و همانند سوئدی‌ها در برابر پدر و مادرش به ادای احترام پرداخت.

ژان باتیست دستم را گرفت و گفت:

- شاهزاده حاتم و من از شما سپاسگزاریم که این پیام را برای ما آوردید.

از آن پس دیگر همه چیز به سرعت اتفاق افتاد. ژان باتیست فرناند را صدا زد و از او خواست شامپاین‌هایی را که به هنگام تولد اسکار تهیه کرده بودیم بیاورد. من نیز در تلاش یافتن ماری بودم. تمام افراد خانه در کنار در سالن ایستاده بودند. خانم لافلوت لباس شب گرانبهایی در بر داشت که بی‌گمان پول آن را فوشه داده بود. ابتدا او ادای احترام کرد و پس از او نیز سیم کتاب خوان من، ایوت گریه می‌کرد و در این میان تنها ماری بود که آرام ایستاده بود. او همچنان کت پشمی‌اش را از روی لباس خواب کهنه خود بر تن داشت و چون سرگرم مرتب کردن سر و وضع اسکار بود نتوانسته بود به خودش برسد. از این رو با جهره‌ای بگران در گوشه‌ای ایستاده بود و دو لبه کتش را با دست می‌کشید. آهسته گفتم:

- ماری... شنیدی؟ مردم سوئد تاج پادشاهی را به ما هدیه کردند. این دیگر مثل

ماجرای ژولی و ژوزف نیست و خیلی با آن فرق دارد. ماری... من می‌ترسم. ماری.

ماری با صدایی گرفته و حالتی پر خاشک‌گرانه گفت:

- اوژنی!

و حالا دیگر فراموش کرده بود که لبه‌های کتش را محکم نگه‌دارد. قطره‌ای اشک بر گونه‌اش غلطید. ماری، ماری عزیز و با وفای من برای ادای احترام در برابر من خم شد.

ژان باتیست به پیش‌بخاری تکیه داده و نامه‌ای را که مورنر آورده بود مطالعه می‌کرد. فیلد مارشال کنت فن اسن با حالتی جدی به سوی او رفت و گفت:

- والا حضرت! این‌ها شرایط پذیرش عنوان ولایتعهدی است.

- گمان می‌کنم شما هم ساعتی پیش از برگزیده شده من آگاه شده‌اید چون تمام این مدت در پاریس بوده‌اید فیلد مارشال. متأسفم که...

فیلد مارشال فن اسن شگفت زده ابروانش را بالا برد و پرسید:

- والا حضرت از چه چیزی متأسف هستند؟

- از این که شما فرصت نکرده‌اید به شرایط تازه عادت کنید. واقعاً متأسفم. شما در نهایت شهامت و شجاعت و هشیارانه از خانواده و اسای حمایت و دفاع کردید و این کار ساده‌ای نبود کنت فن اسن.

- گاهی اوقات بسیار هم دشوار بود و بدبختانه در جنگی که با شما کردم شکست خوردم والا حضرت!

- ما به یاری یکدیگر ارتش سوئد را بازسازی خواهیم کرد.

- پیش از آنکه پیام و پاسخ پرنس پوته کوروو را فردا به استکهلم بفرستم باید توجه شما را به یکی از بندهای این بیانیه جلب کنم و آن مسئله ملیت است. پذیرفتن پرنس پوته کوروو به ولایتعهدی منوط به پذیرش ملیت سوئدی است.

ژان باتیست لبخندی زد و گفت:

- شما فکر می‌کردید که من به عنوان یک شهروند فرانسوی ولایتعهدی سوئد را خواهم پذیرفت؟

لبخندی آکنده از تردید بر چهره کنت فن اسن پدیدار شد اما من فکر کردم که منظور ژان باتیست را به درستی در نیافته‌ام.

- فردا من از امپراتور فرانسه تقاضا خواهم کرد که به من و خانواده‌ام اجازه ترک تابعیت فرانسه را بدهند... آه فرناند پس شامپاین‌ها کجاست!...

فرناند فاتحانده بطری‌های غبار گرفته را روی میز کوچکی نهاد. من این بطری‌ها را از سوله خیابان روزه و از آنجا به خیابان آنژو برده‌ام. ژان باتیست نگاهی به آنها کرد و گفت:

- وقتی این‌ها را خریدم و ریزر حنک بودم. در همان هنگام بود که اسکار به دنیا آمد و به من گفتم که این بطری‌ها را روزی که پسر جوانمان وارد ارتش فرانسه می‌شود خواهیم گشود.

در این هنگام فرناند با سر و صدای زیاد یکی از بطری‌ها را باز کرد. و اسکار همچنان که دست کنت برآورد را در دست داشت با صدایی کودکانه گفت:

- من می‌خواهم مرزیسین بشوم آقا. اما مادرم آرزو دارد مانند پدر بزرگ کلاری

تاجر حریر شوم.

حتما مورنر خسته نیز از این سخن او به خنده افتاد اما در چهره فیلد مارشال فن اسن تغییری پدید نیامد. فرناند لیوان ها را پر کرد و کنت براهه جوان گفت:

- حال بهتر است والا حضرت نخستین واژه سوئدی را فرا بگیرید؛ واژه «اسکال» را که به معنای سلامتی است. من لیوان را به سلامتی والا حضرت... اما کنت جوان نتوانست جمله خود را به پایان برد و ژان باتیست سخنش را برید و گفت:

- آقایان، خواهش می کنم جام هایتان به سلامتی اعلیحضرت پادشاه سوئد، پدر خوانده بزرگوار من بنوشید.

همه به آرامی و با چهره های بسیار جدی جام های خود را سر کشیدند. در حالی که لیوان در دستم بود احساس می کردم دچار رؤیا شده ام و در بستر خود خواب می بینم. ناگهان صدای فریاد گونه ای برخاست.

- به سلامتی والا حضرت ولیعهد پرنس کارل یوهان!

- هان اسکال لوا!

این واژه ها چه معنایی می داد؟ آیا زبان سوئدی بود؟ روی کاناپه کوچکی نزدیک بخاری نشسته بودم آنها نیمه شب مرا از خواب بیدار کرده بودند تا به من خبر دهند که پادشاه سوئد می خواهد همسر را به فرزند خواندگی بپذیرد و او را ولیعهد خویش کند. من تاکنون چنین می پنداشتم که فقط کودکان را می توان به فرزند خواندگی پذیرفت. سوئد؛ سرزمینی در قطب شمال! استکهلم؛ شهری با آسمانی چون ملافه شسته سپید. فردا پرسون این مطالب را در روزنامه ها خواهد خواند. اما او هرگز نخواهد فهمید که پرنس پونته کورو و همسر ولیعهد جدید همان دختر کلاری است...

در این هنگام اسکار با گونه های گل انداخته به سوی من آمد و گفت:

- مادر، این آقایان می گویند که حالا دیگر نام من دوک سودرمانلند است.

با دیدن چهره گلگون اسکار رو به ماری کردم تا از او بخواهم قدری آب به لیوان اسکار اضافه کند. اما ماری در اتاق نبود. خانم لافلوت در نهایت احترام لیوان اسکار را گرفت پس رو به او کردم و گفتم:

- چرا دوک سودرمانلند عزیزم؟

در اینجا بارون فریزندورف جوان توضیح داد:

- در سوئد همیشه برادر ولیعهد که معمولاً برادر کوچک تر است چنین نامیده

می شود. اما در این مورد...

مرد جوان لحظه ای درنگ کرد و چهره اش گلگون شد. اما ژان باتیست افزود:

- اما چون ولیعهد قصد ندارد که برادرش را به سوئد ببرد در نتیجه پسر او صاحب

چنین عنوانی خواهد شد. برادر من در پو زندگی می‌کند و هرگز خیال ندارم از او بخواهم از خانه و کاشانه‌اش دست بکشد.

کنت برآهه گفت:

- من گمان نمی‌کردم والا حضرت برادری داشته باشند.

- من برادرم را وا داشتم درس حقوق بخواند تا همانند پدر مرحومم تمام عمر و به ناگزیر منشی یک وکیل نباشد. اینک او وکیل دعاوی است آقایان.

در این لحظه اسکار پرسید:

- مادر، شما سوئد را دوست دارید؟

دیگر بار سکوت بر آنجا سایه افکند چون آنها همگی می‌خواستند پاسخ مرا بشنوند. آنها انتظار شنیدن چه پاسخی را دارند، نه. این جا وطن من است و هنوز هم یک زن فرانسوی هستم... ناگهان به یاد آوردم که ژان باتیست می‌خواهد ما ترک تابعیت بکنیم. من همسر ولیعهد کشوری هستم که هیچ از آن نمی‌دانم. کشوری که زاد و بوم خاندان‌های اصیل بسیاری است، نه چون اشراف تازه به دوران رسیده فرانس. من دیدم که به هنگام سخن گفتن اسکار از پدر بزرگ حریر فروشش چه گونه لبخند بر لبانشان نشست و در این میان تنها کنت فن باسن به همه چیز بی‌توجه می‌نمود. شاید شرمگین از این است که دربار سوئد... اما دیگر بار صدای اسکار رسته افکارم را گسست که می‌پرسید:

- مادر، بگو ببینم آنجا را دوست داری یا نه؟

- من هنوز سوئد را نمی‌شناسم اسکار. اما خیلی مایل‌م که آنجا را از نزدیک ببینم.

کنت فن اسن بالحنی شمرده گفت:

- مردم سوئد نیز می‌توانند انتظاری بیش از این از والا حضرت داشته باشند.

شیوه تلفظ او مرا به یاد پرسون می‌انداخت و چون می‌خواستم قدری دوستانه‌تر با

ایشان صحبت کنم، گفتم:

- در جوانی یک نفر را می‌شناختم که ساکن استکهلم بود؛ یک تاجر حریر به نام

پرسون. فیلد مارشال آیا شما چنین کسی را می‌شناسید؟

او بسیار خشک و بریده پاسخ داد:

- نه. متأسفم والا حضرت.

- بارون فریزندورف شما چه طور؟

- نه والا حضرت. بسیار متأسفم.

- شاید کنت برآهه این تاجر حریر استکهلمی را بشناسند؟

- نه والا حضرت.

- بارون مورنر چه طور؟

سرانجام مورنر، یا همان نخستین دوست سوئدی ژان باتیست به یاری ام آمد:
- در سوئد نام پرسون بسیار زیاد است و الاحضرت... نامی بسیار متداول و مرسوم.
یک نفر شمع‌ها را خاموش کرد و پرده‌ها را کنار زد، آفتاب بالا آمده بود. برق لباس
مارشالی ژان باتیست چشمانم را زد و صدایش را شنیدم که می‌گفت:
- من نمی‌توانم بیانیه یک حزب را امضا کنم سرهنگ ورد. حتا اگر این حزب، حزب
اتحاد باشد.

مورنر نیز که در کنار ورد ایستاده بود گفت:
- اما و الاحضرت شما در لوبک گفتید که...
- بله، این درست است که نروژ و سوئد از نظر جغرافیایی متعلق به یک پیکره
هستند و ما باید در راستای یگانگی آن دو بکوشیم. اما این وظیفه دولت سوئد است نه
یک حزب. گذشته از این ولیعهد یک کشور باید در جایگاهی فراتر از پیوندهای حزبی
باشد. شب به خیر آقایان یا بهتر است بگویم روز به خیر.
نمی‌دانم چه گونه به اتاق خوابم رفته بودم؟ شاید هم ژان باتیست مرا بدانجا برده بود
یا ماری به کمک فرناند این کار را کرده بودند. چشمانم بسته بود اما احساس می‌کردم
که ژان باتیست کنار تختم ایستاده است، از این رو گفتم:
- تو نباید با دوستان تازه‌ات این گونه به تندی سخن بگویی.
- سعی کن نام کارل یوهان را تلفظ کنی!
- برای چه؟

- از این پس مرا به این نام خواهند خواند. کارل از نام پدر خوانده‌ام پادشاه سوئد
گرفته شده و یوهان نیز تلفظ سوئدی ژان است. به زبان خودمان می‌شود «شارل ژان»...
احساس می‌کردم از تکرار این واژه‌ها لذت می‌برد. کارل یوهان... کارل چهاردهم
یوهان. بر روی سکه‌ها نیز کارلوس یوهانس نقش خواهد بست و نام همسر ولیعهد نیز
برنسس دزیدریا خواهد بود.

به یک باره از جا پریدم؛ شماها دیگر شورش را درآورده‌اید. من نمی‌خواهم کسی
مرا دزیدریا صدا کند، تحت هیچ شرایطی، فهمیدی؟
- این خواسته ملکه سوئد است؛ مادر خوانده تو. نام دزیره به نظر آنان خیلی
فرانسوی است. گذشته از این به گوش نیز خوش آهنگ‌تر می‌آید و تو باید این را
بپذیری.

دیگر بار سر بر بالش نهادم.

- آیا قبول داری که به یکباره انسان نمی‌تواند هویت خود را فراموش کند و از یاد
برود که بوده و چه بوده؟ و به همین سادگی به سوئد برود، سرگرم شاه وزیر بازی شود؟
ژان باتیست واقعاً احساس بدبختی می‌کنم.

اما او بی آنکه گوشش دهکار این حرف‌ها باشد همچنان سرگرم بازی با نام‌های جدید بود

- پرسس دزیدریا... در زبان لاتین دزیدریا به معنای دلخواه و آرمانی است. این کلمه نام بسیار زیبایی برای پرسسی است که برگزیده مردم باشد.

- نه ژان باتیست. سوئدی‌ها مرا برگزیده‌اند. آنها نیازی به مردی قدرتمند دارند نه به یک زن ضعیف، نه به دختر یک حریر فروش که فقط آقای پرسون را می‌شناسد. مطمئنم که آنها مرا نمی‌خواهند.

در این هنگام ژان باتیست از جا برخاست و گفت:

- من می‌روم تا یک دوش آب سرد بگیرم و سپس متن تقاضا برای امپراتور را تهیه کنم.

اما من هیچ حرکتی نکردم و او افزود:

- دزیره! به من نگاه کن. من می‌خواهم تقاضا کنم تا به خود، همسر و فرزندم اجازه داده شود که از تابعیت فرانسه خارج شویم و تابعیت سوئد را بپذیریم. آیا تو با این کار موافقی یا نه؟

من باز هم پاسخی ندادم و حتا نگاهش نکردم.

- دزیره! اگر تو موافق نباشی من چنین کاری نخواهم کرد. حرفم را می‌شنوی؟ باز هم سکوت کردم.

- دزیره! مگر متوجه نیستی که این موضوع مهم است؟

در این لحظه سر بر داشتم و نگاهش کردم. گویی نخستین بار بود که صدایش را می‌شنیدم. موهای تیره و مجعدش روی پیشانی ریخته بود. بینی کشیده و چشمان گود نشسته‌اش هنوز هم در پی جلب اعتماد دیگران بود. به کتاب‌های جلد چرمی می‌اندیشیدم که گروهبان سابق با ورق زدن آنها در پی آموختن بود. آموختن حقوق و قوانین گمرکی که هانوور را حیاتی دوباره بخشیده بود.

- اگر او تاج خود را از میان مرداب صید کرد، تاج تو هدیه یک ملت است که پادشاهی بر آن حکمرانی می‌کند. بلکه ژان باتیست من این اهمیت را درک می‌کنم.

- یعنی تو و اسکار به همراه من به سوئد می‌آید؟

- اگر به راستی مرا بخواهند و...

سرانجام دستش را در دست گرفتم، احساس می‌کردم که او دوست می‌دارد، بسیار زیاد.

- و اگر تو سوگند یاد کنی که هرگز مرا دزیدریا صدا نزنی.

- سوگند می‌خورم عزیزم.

- پس اجازه بده پرسس سرزمین‌های یخ بخواهد و تو نیز به حمام آب سردت پرداز

کارل یوهان.

- بهتر است شارل ژان صدایم بکنی چون می‌خواهم اندک اندک به نام کارل یوهان عادت کنم.

- آنگونه که من تو را می‌شناسم، خیلی زود خو خواهی گرفت.

مدت زیادی در خواب بودم، اما نه خوابی آرام و دور از تشویش. وقتی هم از خواب بیدار شدم، احساس می‌کردم حادثه وحشتناکی اتفاق افتاده است. ساعت رومیزی دو را نشان می‌داد اما نمی‌دانستم دو بعد از نیمه شب است یا دو بعد از ظهر. صدای اسکار را از باغ خانه شنیدم و در پی آن نیز صدای مرد ناشناسی به گوشم خورد. روشنای روز به دشواری از لابه لای پرده‌ها به درون اتاق راه می‌یافت. چرا این قدر زیاد خوابیده بودم؟ هراسی بر دلم سنگینی می‌کرد، آیا اتفاقی افتاده بود... چه اتفاقی؟ زنگ را به صدا در آوردم. خانم لافلوت و ندیم کتاب خوانم هر دو وارد اتاق شدند و تعظیم کردند.

- والا حضرت امری داشتند؟

حالا همه چیز را به یاد آوردم.

کاش خوابیده بودم و هیچ نمی‌فهمیدم. نه چیزی می‌دانستم و نه به چیزی می‌اندیشیدم، فقط می‌خوایدم. خانم لافلوت گفت:

- ملکه اسپانیا و ملکه هلند تقاضای دیدار با والا حضرت را داشتند.

- همسرم کجاست؟

- والا حضرت با آقایان سوئدی در اتاق کارشان سرگرم گفتگو هستند.

- اسکار در باغ با چه کسی بازی می‌کند؟

- دوک سرگرم توپ بازی با کنت برابه هستند.

- کنت برابه؟

- همان کنت جوان سوئدی.

به هنگام این پاسخ، لبخندی پر معنا بر چهره خانم لافلوت پدیدار شد و ندیم کتابخوان افزود:

- اسکار یکی از شیشه‌های اتاق غذا خوری را شکست.

خانم لافلوت بی درنگ افزود:

- شکستن شیشه خوش یمن است.

- من شدیداً گرسنه هستم.

ندیم کتاب خوان پس از ادای احترام مجدد اتاق را ترک کرد و خانم لافلوت پرسید:

- به ملکه اسپانیا و ملکه هلند چه پاسخی بدهم؟

- سرم درد می‌کند و بسیار گرسنه هستم و جز خواهرم کسی را نمی‌خواهم ببینم. به ملکه هلند بگویید... خودتان چیزی بگویید و حالا هم می‌خواهم تنها باشم. لافلوت تعظیمی کرد و از اتاق بیرون رفت.

این دولاو راست شدن‌ها مرا به مرز جنون رسانده بود. به هر شکل باید آنها را از این کار باز دارم. پس از خوردن غذا که نمی‌دانم نامش را چه باید گذاشت. صبحانه یا ناهار. از جا برخاستم. ایوت وارد اتاق شد و این بار نوبت او بود که تعظیم کند. از او خواستم تا اتاق را ترک کند و سپس ساده‌ترین لباسم را به تن کردم و در برابر میز آرایش نشستم. با خود می‌اندیشیدم کیستم؟ دزیدریا پرنسس سوئد. دختر حریر فروشی اهل ماری و یا همسر یک ژنرال ساق فرانسه؟ اما شگفتا که هر آنچه مورد علاقه من بود ناگهان به گذشته پیوسته بود و به حال تعلق نداشت و در کنار آن واژه «سابق» تکرار می‌شد. دو ماه دیگر به سن سی سالگی می‌رسیدم. آیا این چهره زنی سی ساله بود که در آینه می‌دیدم؟ صورتم گرد و پوستش کشیده شده بود. می‌شد گفت جفا شده‌ام. دیگر کرم تحم مرغ‌دار نخواهم خورد. گرداگرد چشمانم چین‌های کوچک پدیدار شده بود که امیدوارم چین و شکن‌های ناشی از چهره خندان من باشد. دهانم را باز نمودم و سعی کردم بخندم. چین‌ها ژرف‌تر شدند. دریدریا. و دیگر بار خنده را تکرار کردم دزیدریا. چه نام زنتی؟ من هرگز مادر شوهر حقیقی‌ام را ندیده‌ام اما می‌گویند مشکل مادر شوهر و عروس. مشکل حل نشدنی است. آیا مادر خوانده شوهر بهتر از مادر شوهر واقعی خواهد بود؟ من حتا نام این مادر خوانده شوهرم را نیز نمی‌دانم. راستی چرا سوئدی‌ها زان باتیست را برای ولیعهدی خود برگزیدند... پنجره‌ها را باز کردم و نگاهی به باغ انداختم و صدای اسکار را شنیدم که می‌گفت:

- کت! شما توپ را درست به میان گل سرخ‌های مادر پرتاب می‌کنید.

- نه. شما والاحضرت باید آن را بگیرید... حاضری!

براهه جوان در پی این فریاد توپ را به سوی اسکار انداخت.

اسکار خود را به سوی توپ پرتاب کرد و به هر شکل آن را گرفت و فریاد زد:

- شما فکر می‌کنید من هم مانند پدر بتواسم در جنگ‌ها پیروز شوم؟

براهه فرمان داد:

توپ را پرتاب کنید اما مستقیم نشانه روی کنید.

اسکار توپ را پرتاب کرد به گونه‌ای که به سینه براهه خورد. براهه آن را گرفت و در

حالی که دوباره به سوی اسکار می‌انداخت گفت:

- والاحضرت در مسیر مستقیم بیاندارید.

توپ درست در میان بوته‌های گل سرخ افتاد و گل‌های درخت و ریبای پاییزه را برپر

کرد. من به تک یک برگ گل‌ها انس گرفته بودم و آنها را دوست می‌داشتم.

اسکار در حالی که با نگرانی سر به سوی پنجره اتاق من می‌گرداند گفت:
- مادر اگر بفهمد خیلی عصبانی خواهد شد.
و در همین هنگام مرا در چهار چوب پنجره دید و گفت:
- مادر، بیدار شدید؟

کنت براهه جوان خم شد و ادای احترام کرد.
- می‌خواستم کمی با شما صحبت کنم کنت براهه، آیا فرصت دارید؟
- یکی از شیشه‌های اتاق غذاخوری را شکستیم.
در حالی که می‌خندیدم پاسخ دادم:
- امیدوارم دولت سوئد هزینه تعمیرش را پذیرا باشد.
کنت براهه پاشنه‌هایش را به هم کوبید و پاسخ داد:
- با نهایت تاسف باید اعلام کنم دولت سوئد عملاً ورشکسته است.
ناخود آگاه گفتم:

- فکر می‌کردم. صبر کنید من هم به باغ می‌آیم.
بین کنت جوان و اسکار، بر روی نیمکت کوچک و سپیدی که در برابر درختان بود
نشستم. آفتاب ملایم سپتامبر نوازشم می‌کرد و در همان لحظه احساس کردم بهتر
شده است. اسکار با لحنی خواهشگرانه پرسید:
- مادر، بعداً نمی‌توانید با کنت صحبت کنید. بازی ما خوب و سرگرم کننده بود.

- نه. می‌خواهم خوب به حرف‌هایم گوش کنی.
از خانه صدای گفتگوی چند مرد به گوش می‌رسید و در آن میان صدای ژان باتیست
خیلی جدی و بلندتر بود. کنت براهه گفت:

- فیلد مارشال کنت فن باسن و دیگر اعضای سفارت امروز به سوئد باز می‌گردند تا
پاسخ والا حضرت را برسانند. مورنر اینجا خواهد ماند، چون حضرت والا او را به
عنوان آجودان مخصوص خود برگزیده‌اند. البته ما یک پیک ویژه به استکهلم
فرستادیم.

در حالی که نومیدانه تلاش می‌کردم راهی برای آغاز گفتگو بیابم، سرم را تکان
دادم و چون بهانه‌ای برای باز کردن سر سخن پیدا نکردم بی‌مقدمه گفتم:
- کنت عزیز، لطفاً صادقانه به من بگویید دلیل گزینش همسر من چه بوده است؟
- اعلیحضرت پادشاهی شارل سیزدهم فرزندی ندارند و سال‌هاست که ما
توانمندی‌ها و حسن تدبیر و مدیریت والا حضرت را ستایش می‌کنیم...
صحبتش را قطع کردم.

- شنیده‌ام که یکی از پادشاهان شما از سلطنت خلع شده است چون مردم بر این باور
بودند که او دیوانه است. آیا این سخن حقیقت دارد؟

کنت براهه که به برگ زرد و خشکی خیره شده بود گفت:
- ما این طور می‌پنداریم.

- چرا؟

- پدر او شاه گوستاو سوم پاره‌ای اعتقادات عجیب داشت. او می‌خواست سوئد را به قدرتی بزرگ بدل کند و به روسیه حمله نماید و نجبا و افسران با این امر مخالف بودند. او نیز برای این که ثابت کند تصمیم‌گیری در مورد جنگ و صلح از اختیارات ویژه پادشاه است به طبقه فرو دست جامعه رو نمود و...

- چه طبقه‌ای؟

- کسبه، کارگزاران و دهقانان و خلاصه عامه عوام.

- پس از آن چه اتفاقی افتاد؟

- خوب مجلس نمایندگان که افراد آن برگزیدگان طبقه‌های سوم و چهارم بودند به نفع او رای دادند و پادشاه با روسیه به ستیز ایستاد. در همین هنگام نیز سوئد بدهی زیادی داشت و از توان کافی برای پرداخت هزینه‌های جنگ برخوردار نبود. به این ترتیب برگزیدگان و طبقه اشراف ناگزیر از مداخله شدند...

کنت براهه در حالتی هیجان زده ادامه داد:

- و بعد حادثه‌ای پیش بینی نشدنی اتفاق افتاد. در یک بالماسکه مردانی با نقاب‌های سیاه پادشاه را در میان گرفتند و گلوله‌ای به سوی او شلیک شد. در اثر شلیک او به شدت زخمی شد و از پا افتاد و فیلد مارشال فن اسن...

در این هنگام کنت در جهت صداهایی که از خانه می‌آمد اشاره کرد و افزود:

- بله، اسن وفادار او را در میان بازوانش گرفت. پس از مرگ او برادرش یعنی پادشاه کنونی نایب السلطنه شد. وقتی گوستاو چهارم جوان به سن قانونی رسید بر تخت نشست اما متأسفانه خیلی زود معلوم شد که دیوانه است...

- این همان پادشاهی بود که خود را از جانب خدا مأمور براندازی امپراتوری فرانسه می‌انگاشت؟

کنت براهه با حرکت سرگشته مرا تأیید کرد و دیگر بار بدان برگ خشک خیره شد.
در این هنگام اسکار پرسید:

- او چرا از کشتندگان پدرش انتقام نگرفت؟

- حتا یک مرد دیوانه هم این واقعیت را در می‌یابد که در شرایط نامطلوب نباید در پی انتقام از نزدیکان و افراد هم طبقه خود باشد. طبقه اشراف ناگزیر از یکدیگر پشتیبانی می‌کنند.

- لطفاً دنباله این ماجرای وحشتناک را برایم بگویید. کنت براهه.

او به گونه‌ای مرا نگرست که گویی با او شوخی می‌کنم.

- ماجرای وحشتناک؟

اما در چهره من اثری از خنده نبود و از لحظه‌ای مردد ماند.

- لطفاً بقیه‌اش را نقل کنید

- گوستاو چهارم عبارت کتاب مقدس را به گوئی‌ای تعبیر می‌کرد که گوئی در آنها از او خواسته شده است تا فرانسه انقلابی را نابود کند. و به همین سبب نیز روسه سوی دشمنان فرانسه کرد و با آنان هم پیمان شد. و زمانی که ترار با امپراتور ناپلئون پیمان صلح بست. آنگاه به روسیه حمله نمود. ما در برابر بزرگ‌ترین و قدرتمندترین کشور قاره قرار گرفته بودیم و بی‌آمد ناگزیر آن نیز نابودی ما بود. فیئدمارشال فن اس پومرانی را در جنگ افسر تنها از دست داد. بی‌خشید در جنگ با والاحضرت ولیعهد کارل یوهان. و روس‌ها نیز فنلاند را از ما گرفتند. فنلاند ما را... او کمی درنگ کرد و افزود:

- و پرنس پونته‌کور و همان زمان که بانیره‌هایش در دامارک بود. اثر از تنگه بیج زده اورسوند می‌گذشت دیگر امروز سوئدی وجود ندارد. خاتم... والا حصرتا، کشور ما پیشینه‌ای کهن دارد. خود نیز دیگر از جنگ‌های پیاپی حسته و مانده هستیم... ما می‌خواهیم کشورمان را نجات دهیم و نگاه داریم
اول به دندان‌گرفته بود. کنت براهه جوان و خوش‌سیمای مردی از یک خاندان کهن سوئدی.

- این گونه بود که افسران ما بر آن شدند تا به این همار سیاسی احمقانه پایان دهند. سال گذشته در روز سیزدهم مارس گوستاو چهارم را در قصر سلطنتی استکهلم زندانی کردند. پس آنگاه نمایندگان مجلس گرد آمدند و او را از سلطنت خلع نمودند و سلطنت را به عدوی او که در گذشته نایب السلطنه بود و پدر خوانده والاحضرت به شمار می‌آید. وا گذاشتند.

- او حالا کجاست.. همان گوستاو دیوانه؟

- گمان می‌کنم در سویس

- او یک پسر هم دارد. نه؟

- بآه. گوستاوی دیگر. اما مجلس نمایندگان او را هم از هر گونه حق نیست به تاج و

تحت سوئد محروم کرده است.

- چند سال دارد؟

- او نیز هم سن اسکار است..

کنت براهه بر پا محاسبات و آن برگ خشک را از زمین برداشت. و در میان انگشتانش

درهم مشرد و خرد کرد

- بنشینید و بگویید آنها چه دلیلی برای مخالفت با گوستاو جوان داشتند.

- هیچ دلیلی. اما هیچ دلیلی هم برای علاقه و اعتماد به او نداشتند. مردم بیم از آن داشتند که دیگر بار خون آلوده حادثان و اسامی گریبانگیرشان گردد. این خاندان بسیار دیرین سال است و الاحضرت و ازدواج‌های بیایی درون فامیلی برای آنان مشکلات جدی ارثی پدید آورده است.

خانواده و اسامی برای مردم سوئد بسیار قدیمی است. آنان می‌خواستند سوئد را به عظمت دیرینش بازگردانند. حتی به بهای نبودی مردم سوئد. سرانجام آنان به طبقات فرو دست جامعه رو کردند. از این رو مرکزندگان عمده اشراف نقاب سیاه بر چهره نهادند و بالماسکه‌ای ترتیب دادند و...

- آبا بادشاه فعلی هرگز فرزندی نداشته است؟

- شارل سیزدهم و ملکه هدیویث الیزابت شارلوت سری داشتند اما این پسر سال‌ها پیش مرده است. وقتی اعلیحضرت به سلطنت رسیدند، ناگزیر باید ولیعهدی برای خود برمی‌گزیدند و ایشان پرنس آگوستنبرگ برادر زن پادشاه دانمارک را برگزید. پرنس در عین حال فرمانروای نروژ نیز بودند و بروژی‌ها نیز بسیار به او علاقه داشتند و امیدوار بودند با به سلطنت رسیدن او مسئله اتحاد نروژ و سوئد برای همیشه حل شود. اما وقتی پرنس آگوستنبرگ ماه می گذشته در اثر حادثه‌ای جان باختند. دیگر بار نمایندگان مجلس برای این کار فراخوانده شدند و الاحضرت خود از نتیجه گزینش آنان آگاه هستند.

- نتیجه را بده. اما چه گونه‌ی این انتخاب را نه لطفاً آن را برایم بگویند.

- الاحضرت می‌دانند که پرنس، منظورم والا- نصرت ولیعهد است. در لوبک تعدادی از افسران سوئدی را اسیر کردند.

- بله می‌دانم که دو نفر از آنان هم اینک نزد آنان مانده‌اند. این بارون مورنر زوئیده... که نمی‌دانم امروز موفق به حمام گرفتن شد یا نه. و بارون فری...
- بله مورنر و بارون فریزندرووف.

- در لوبک پرنس پونته‌کورزو این افسران جوان را به شام دعوت کرد و برای آنان از آینده شمال سخن گفت؛ به عنوان یک کارشناس نظامی و در حالی که نقشه‌ای در دست داشت. افسران ما به سوئد بازگشتند و از آن هنگام در ارتش ما این سخن قوت گرفت که برای نجات و ماندگاری سوئد نیاز به مردی چون پرنس داریم. و این تمام آن چیزی است که می‌توانم به عرض و الاحضرت برسانم.

- شما می‌گویید پسر ار مرگ آگوستنبرگ محاسن نمایندگان تشکیب گردید. در این راستا جامعه اشراف چه نظری داشت؟

- این طبقه هرگز حاضر نیستند شاهد واگذاری اختیارات جامعه به طبقات فرو دست باشند.

سپس کنت براهه در چشمان من نگاه کرد و گفت:

- بیش تر اشراف زادگان جوان در شمار افسرانند. ما تا سر جان تلاش کردیم تا از فنلاند و پومرانی دفاع کنیم اما حاصلی به دست نیاوردیم. ما به اندیشه های پرنس پوته کورو و ارج می نهادیم و آنها را باور داشتیم. از این رو تلاش کردیم توجه خانواده ها و پدران خود را به این نقشه جلب کنیم. و پس از آن حادثه همه پذیرفتند که اگر ما مردی نوانمند و شایسته را به حکومت برگزینیم، بی گمان شاهد نابودی سوئد خواهیم بود.

- پس از حادثه قتل؟ مگر قتل دیگری هم بود؟

- احتمالاً والا حضرت خبر ندارند که در مراسم خاکسپاری پرنس آگوستنبرگ، مارشال کنت اکسل فن فرسن نیز کشته شد، در جاده ای نزدیک قصر سلطنتی.

- فرسن؟ این کنت فرسن که بود؟

کنت براهه در حالی که لبخندی بر لبانش ننشته بود پاسخ داد:

- معشوق ملکه در گذشته ماری آنتوانت. همان مردی که تلاش کرد ملکه بیچاره و لوئی شانزدهم را از فرانسه خارج کنند. اما تمام همراهان او را در وارن بازداشت کردند. ضمناً کنت فن فرسن تا زمان مرگ انگستری ملکه آنتوانت را بر انگشت داشت. داستان غم انگیزی است...

- تمام داستانهایی که شما برای من تعریف می کنید غم انگیزند. هر قدر بیش تر از استکهلم برایم می گوید، این شهر به نظرم غم انگیز تر می نماید. تعجب می کنم که ماری آنتوانت معشوقی سوئدی داشته است. راستی که دنیا خیلی کوچک است. اما راستی سبب قتل کنت فن فرسن چه بود؟

- او یکی از دشمنان سنتی و متعصب فرانسه به شمار می آمد. و از آنحاکم آگوستنبرگ قبل از نابودی کامل سوئد و ورشکستگی آن می خواست به هر قیمت ممکن با فرانسه پیمان صلح ببندد. این شایعه قوت گرفت که کنت فن فرسن ولیعهد را مسموم کرده است. هر چند که این شایعه نمی توانست درست باشد چون ولیعهد به هنگام سان دیدن از اسب فرو افتاده بود. اما عامه مردم که فرسن را مخالف گفتگوهای صلح می دانستند، راه بر او گرفتند و سنگسارش کردند. آن هم در تشریفات که کنت برای برگزاری مراسم خاکسپاری آگوستنبرگ بدست می رفت.

- آیا او مراقبی نداشت؟

- سربازان در دو سوی خیابان صف کشیده بودند اما هرگز از جای خود حرکت نکردند. حتا گفته می شد که پادشاه نیز از این حمله باخبر بود اما برای پیشگیری از آن اقدامی نکرد. چون فرسن در حقیقت دشمن سیاست های بیطرفی ما بود. پس از قتل فرسن حاکم استکهلم اعلام کرد که دیگر قادر به برقراری نظم و قانون در این شهر نیست. از همین رو نیز مجلس نمایندگان به جای استکهلم در اوربو تشکیل گردید.

اسکار با پنجه چکمه هایش روی شن ها، شیارها و حفره هایی ایجاد می کرد و بدین ترتیب خود را سرگرم می نمود، چون گفتگوی ما برای او خسته کننده بود و ناگزیر توجه او را جلب نمی کرد. و من نیز از این جهت خوشحال بودم که او داستان کشته شدن مردی در برابر چشمان سربازان سوئدی را که تماشاگر چنین صحنه ای بودند، نمی شنید. - پس از قتل فرسن طبقه اشراف پذیرفت که حق با افسران جوان بوده است که خواهان پرنس پونته کوروو بوده اند. پادشاه پیر نیز... می خواست بگوید... شاید می خواست بگوید که او خود نیز یک قاتل به شمار می آمد اما هیچ نگفت و من پرسیدم:

- پس طبقات سوم و چهارم چه کردند و چه گفتند؟ جنگ های بد فرجام ما خزانه کشور را تهی کرده بود. رهایی ما از این مهلکه اقتصادی تنها از طریق داد و ستد با انگلستان ممکن می شد. اما مردی توانمند و در عین حال دارای رابطه ای دوستانه و نزدیک با ناپلئون می توانست سوئد را از پیوستن به سازمان قاره ای ممنوعیت دادو ستد با انگلستان رها سازد. طبقه های سوم و چهارم نیز از این واقعیت آگاهند. از سوی دیگر یک دربار ناتوان و ورشکسته نمی تواند مورد توجه این گروه ها باشد. دور نیست که خاندان و اساز پرداخت حقوق باغبانان قصر خود را نیز ناتوان شود. و بدین سبب زمانی که به عامه مردم گفته شد پرنس پونته کوروو مردی بسیار ثروتمند است، آنان نیز به او رأی دادند. - مادر! پدر واقعاً آن قدر ثروتمند است که بتواند حقوق تمام باغبانان های سوئدی را بدهد؟

- غالباً مردم چنین می پندارند که مردان خود ساخته ثروتمندند. مردم سوئد و اشراف آن کشور نیز دچار چنین پنداری شده اند. در پی پاسخی که به اسکار دادم، ناگهان به یاد سال ها پیش افتادم و سخنی که ژان باتیست در آن نخستین دیدارمان و در آن شب بارانی به من گفت. "سال هاست که بخشی از حقوقم را پس انداز کرده ام و اینک می توانم با آن خانه کوچکی برای تو و فرزندمان بخرم". آری آن شب و هنگامی که با کالسکه از خیابان های پاریس می گذشتیم او چنین می گفت. خانه ای کوچک برای من و فرزندمان اما نه قصری سلطنتی در سوئد که در آنجا اشراف نقاب سیاه بر چهره می گذارند تا پادشاهشان را به قتل برسانند. نه چنان قصری که در برابر آن ژنرالی را در برابر چشمان سربازان پادشاه سنگباران کنند. نه چنین قصری ژان باتیست... چهره ام را با دست پوشانده بودم تا اشک هایم را نهان سازم. - مادر... مادر عزیزم!؟

اسکار با گفتن این کلمات دست برگردنم انداخت اما من همچنان می گریستم و کنت براهه نیز به چهره نگران من خیره شده بود. آیا این مرد جوان می توانست دلیل گریه مرا

- والا حضرت! شاید درست نبود که من این سحنان را با شما در میان بگذارم. اما به گمان من. آگاه شدنتان بهتر بود.

- بسیار خوب ببینم، اشراف، افسران، طبقه سوم و چهارم همگی همسر مرا برگزیدند اما اعلیحضرت پادشاه چه؟

- پادشاه نیز یک واساست والا حضرت! مردی حدوداً شصت ساله با بیماری‌های زیاد و ناتوان و توان فکری بس محدود. او تا واپسین لحظه نیز پایداری کرد و یکی پس از دیگری بسر عموهایش را که در آلمان شمالی بودند و نیز شاهزاده‌های دانمارکی را برای این منظور پیشنهاد کرد. اما سرانجام ناگزیر از تسلیم شد...

بله سرانجام او تسلیم شد و ژان باتیست را به فرزند خواندگی پذیرفت اما شنیده‌ام ملکه شما جواتر از پادشاه است. چنین نیست؟

- علیاحضرت چیزی در حدود پنجاه سال دارید و زنی بسیار توانمند و باهوش به شمار می‌آیند.

ریر لب زمزمه کردم:

- آه که چه قدر می‌تواند از من متنفر باشد.

- اما علیاحضرت از وجود دوک سودرمانلند بسیار شاد مانند.

در همین هنگام نیز مورنر از ساختمان بیرون آمد. او نه چون روز پیش ژولیده بلکه تمیز و آراسته بود. چهره گرد و پسرانه‌اش می‌درخشید و یونیفورم نظامی بر تن داشت. اسکار با دیدن او به سوییچ دوید و گفت:

- می‌خواهم نشان روی دکمه‌های شما را ببینم.

و در حالی یکی از دکمه‌ها را میان انگشتانش گرفته بود گفت:

- ببین مادر! سه تاج کوچک و یک شیر که تاج بر سر دارد. چه نشان قشنگی!

نگاه اندیشناک مورنر بین من و براهه سرگردان بود؛ بین چهره گریان من و سیمای گرفته کنت جوان. براهه پس از درنگی کوتاه گفت:

- والا حضرت می‌خواستند از تاریخچه معاصر خاندان سلطنتی ما آگاه شوند.

مورنر با شگفتی ابروانش را بالا برد و اسکار هیجان زده پرسید:

- حالا ما هم از اعضای خانواده و اساهستیم؟ اگر پادشاه پدر را به فرزند حواستگی

پذیرید ما نیز همگی عضو خانواده و اساه خواهیم شد، مگر نه؟

خود را جمع و جور کردم و گفتم:

- چرند نگو اسکار، همین که هستی باش؛ یک برنادوت.

با حرکتی پر سر و صدا از جا برخاستم و در حالی که رو به مورنر داشتم پرسیدم:

- بارون مورنر، آیا شما می‌خواستید چیزی به من بگویید؟

- والاحضرت ولیعهد خواستند که به دفتر کار ایشان بروید.

اتاق کار ژان باتیست منظره غریبی پیدا کرده بود. کنار میز او که همیشه انبوهی از مدارک انباشته می شد، آینه بزرگ و قدی اتاق آرایش من قرار داشت و ژان باتیست سرگرم امتحان یک دست یونیفورم جدید بود. در برابر او سه خیاط با دهان های پر از سنجاق زانو زده بودند. سوئی ها نیز به دقت نظاره گر کار آنها بودند. نگاهی به کت تازه آبی رنگ او انداختم. بر لبه یقه بلند کت فقط یک نوار زرین دوخته شده بود و نشانی از زری دوزی های لباس سارشالی به چشم نمی خورد. ژان باتیست که با حالتی کاملاً جدی خود را در آینه نگاه می کرد گفت:

- تنگ است. زیر بغل سمت راست تنگ است.

هر سه خیاط از جا پریدند و هر سه به آن قسمت کت یورش بردند و در یک لحظه آن را شکافتند و دیگر بار سنجاق زدند. آنگاه ژان باتیست گفت:

- کنت فن اسن! آیا نقصی در این یونیفورم می بینید؟

با این گفته، تمام سوئی ها گرداگردش را گرفتند و سرگرم بازدید لباس شدند. اسن سری تکان داد اما فریزندورف دستی به روی شانه و زیر بغل او کشید و گفت:

- والاحضرت مرا می بخشند.

سرانجام او یاد آور شد که زیر یقه قدری کشیده شده است. با این سخن هر سه خیاط به پشت ژان باتیست رفتند اما نتوانستند ایراد مورد نظر فریزندورف را بیابند. سرانجام فریاند نظر بهایی را داد و گفت:

- جناب مارشال. یونیفورم شما هیچ ایرادی ندارد.

- کنت فن اسن عزیز. لطفاً حمایلتان!

ژان باتیست بی تأمل دست پیش برد و حمایل زرد و آبی کنت را که با حالتی جدی در برابرش ایستاده بود از کمر بند او بیرون کشید و گفت:

- شما ناگزیر باید بدون حمایل به سوئد بازگردید. چون من آن را برای مراسم فردا نیاز دارم و نمی توانم همانند آن را در پاریس پیدا کنم. به محض رسیدن به استکهلم سه حمایل مارشالی سوئی برایم بفرستید.

تازه در این هنگام بود که ژان باتیست متوجه حضور من شد.

- آیا این یونیفورم سوئی به من می آید یا نه؟

با اشاره سر پاسخ مثبت دادم و او افزود:

- ما فردا صبح ساعت یازده به دیدار امپراتور خواهیم رفت. من تقاضای ملاقات کرده ام و تو نیز باید مرا همراهی کنی. آه اسن آیا حمایل باید زیر کمر بند قرار گیرد یا روی آن؟

- روی کمر بند والاحضرت.

- بسیار خوب، پس نیاز نیست کمر بند شما را هم قرض بگیرم. می توانم کمر بند یونیفورم مارشالی را ببندم. منظورم یونیفورم مارشالی فرانسه است. هیچ کس متوجه آن نخواهد شد. دزیره آیا واقعاً این یونیفورم اندازه من است یا نه؟

در همین هنگام خانم لافلوت خبر آمدن ژولی را به من داد و من در حال پایین رفتن از پله ها شنیدم که ژان باتیست گفت:

- یک شمشیر سوئدی ویژه مراسم رسمی نیز لازم دارم.

ژولی در آن کت مخمل سرخ بسیار کوچک و ظریف می نمود و در کنار پنجره ایستاده بود و اندیشناک به باغ نگاه می کرد.

- ژولی پوزش می خواهم که منتظرت گذاشتم.

ژولی با شنیدن صدای من تکانی خورد و گردن نازکش را گرداند و با چشمان گشاده چنان به من نگاه کرد که گویی هرگز پیش از آن مرا ندیده است. سپس به رسم احترام درباری در برابر من خم شد.

- مسخره ام نکن ژولی، خودم به اندازه کافی گرفتاری و بدبختی دارم.

- من قصد شوخی با والا حضرت را ندارم.

- بلند شو، زودتر بلندشو و بیش تر از این آزارم نده. از کی تا حالا یک ملکه در برابر

همسر یک ولیعهد سر تعظیم فرود می آورد؟

ژولی قد راست کرد و پاسخ داد:

- اگر این ملکه، ملکه بی تخت و تاجی باشد که از روز نخست اتباعش علیه او و

پادشاه شوریده باشند باید در برابر همسر ولیعهدی که به اتفاق آرای مجلس نمایندگان برگزیده شده است، ادای احترام نماید. عزیزم به تو تبریک می گویم، از صمیم قلب و با تمام وجود.

- تو از کی این ماجرا را شنیدی؟ ما خودمان دیشب برای نخستین بار باخبر شدیم.

آنگاه در کنار او روی کاناپه کوچکی نشستم.

- از کجا شنیدم؟ تمام پاریس از این ماجرا آگاهند و همه جا صحبت از آن است. ما

همگی به وسیله امپراتور در کشورهای اشغالی به تخت نشانده شده ایم. و در حقیقت دست نشانداران و نمایندگان او به شمار می آییم. در حالیکه در سوئد مجلس نمایندگان برنادوت را برگزیده است. دزیره... نمی توانم باور کنم. راستی امروز ناهار در تویلری بودم و امپراتور مدتی در این باره صحبت کرد و سر به سر من گذاشت.

- سر به سر تو گذاشت؟

- او می خواست به من بقبولاند که ژان باتیست تقاضای ترک تابعیت فرانسه را کرده

است و می خواهد از ارتش فرانسه استعفا دهد و به تابعیت سوئد در آید. و ما به این حرف او خندیدیم...

من شگفت زده به او نگاه کردم و گفتم:

- خندیدید؟ چه چیز خنده داری در این حرف ها بود؟ واقعاً که نمی فهمم...

- دزیره این که واقعیت ندارد، هان؟

اما من هیچ پاسخی ندادم و او افزود:

- ما هیچ کدام حتا فکر چنین چیزی را هم نکرده ایم. ژوزف پادشاه اسپانیاست اما هنوز هم یک فرانسوی است. لویی پادشاه هلند است اما کسی جرأت ندارد او را هلندی بخواند، ژروم، الیزا و...

- این مسئله با ماجرای شما تفاوت دارد. تو خودت گفتی که تفاوت بزرگ بین ما و شما و دیگران وجود دارد.

- بگو ببینم راستی شما خیال دارید در سوئد اقامت کنید؟

- ژان باتیست که حتماً، من هم بستگی دارد به شرایط.

- به چه شرایطی؟ بستگی به چه؟

- البته به سوئد که خواهیم رفت. آنها توقع دارند من نامم را به دزیدریا تغییر دهم که در زبان لاتین به معنای «دلخواه» است. و من در صورتی در استکهلم خواهم ماند که یقین کنم دلخواه آنان هستم.

- این حرفها چیست دزیره؟ یقیناً تو دلخواه آنان هستی.

- اما من مطمئن نیستم. خاندان های اشرافی و کهن سوئد... و مادر شوهر جدید من...

- چرند نگو. مادر شوهر به این سبب از عروس نفرت دارد که گمان می کند پسرش را

از او گرفته است.

بی گمان او در این لحظه به خانم لیزیا می اندیشید و سپس برای آرامش بیش تر من گفت:

- ژان باتیست، که پسر واقعی ملکه سوئد نیست. بعد هم تو پرسون را در استکهلم

داری. او بی گمان محبت های پدر و اتین را از یاد نبرده است. تنها کاری که تو باید بکنی

این است که او را وارد طبقه اشراف بکنی بدین ترتیب یک دوست درباری خوب خواهی داشت.

آهی کشیدم چون چنین می پنداشتم که حداقل ژولی خواهد توانست واقعیت های موجود و وضع مرا آن گونه که هست دریابد و به ناگزیر گفتم:

- تو اصلاً همه چیز را به شکل دیگری می بینی ژولی!

اما فکر او بی درنگ متوجه تو بلری شد و افزود:

- اتفاقی باور نکردنی رخ نموده است؛ امپراتریس باردار است. نظر تو در این مورد

چیست؟ امپراتور از خوشحالی در پوست نمی گنجد و بر آن است تا پسرش را پادشاه

رم لقب دهد. البته او اطمینان دارد که فرزندش پسر خواهد بود.

- از چه وقت امپراتوریس باردار شده است؟ باز هم از دیروز؟
- نه! از سه ماه پیش تر و...

ضربه‌ای به در خورد و خانم لافلوت به درون آمد و گفت:
- آقایان سوئدی که امشب قصد رفتن به استکهلم را دارند، می‌خواهند از
والاحضرت اجازه مرخصی بگیرند.

- آقایان را به اینجا راهنمایی کنید.
گمان نمی‌کنم هیچ یک از این سوئدی‌ها از چهره من میزان وحشتم از آینده را
دریابند. دستم را به سوی فیلد مارشال کنت فن اسن، وفادارترین یار خاندان واسا دراز
کردم و او گفت:

- به امید روزی که والاحضرت را در استکهلم ببینم.
زمانی که ژولی را بدرقه می‌کردم، در سالن ورودی و در عین ناباوری، براهه جوان
را دیدم و پرسیدم:

- آیا شما به همراه فیلد مارشال کنت فن اسن به استکهلم نمی‌روید تا مقدمات ورود
همسرم به سوئد را فراهم کنید؟

- من تقاضا کردم که فعلاً به عنوان آجودان شما خدمت کنم و تقاضایم نیز پذیرفته
شد والاحضرت و اینک در خدمت شما هستم.

این جوان بلند قامت و لاغر اندام نوزده ساله با چشمان سیاه و جذاب و موهای
مجعد همانند موهای اسکار من؛ کنت مگنوس براهه، وابسته به یکی از کهن‌ترین و
سرافرازترین خاندان‌های سوئد، اینک آجودان شخص دوشیزه کلاری سابق و دختر
یک حریر فروش اهل ماری است.

- می‌خواهم از والاحضرت تمنا کنم افتخار همراهی ایشان تا استکهلم را از من
دریغ نفرمایند.

و بی‌گمان با خود می‌اندیشید بگذار با وجود کنت براهه جوان هر کس یارای چپ
نگاه کردن به همسر ولیعهد ما را داشته باشد بخت شوم خود را بیازماید. بگذار چنین
جرأتی به خود بدهد...

در حالی که لبخند می‌زدم گفتم:

- سپاسگزارم کنت براهه، اما من هرگز آجودان نداشته‌ام و نمی‌دانم چه گونه می‌توان
افسر جوان و شایسته‌ای چون شما را سرگرم نگهداشت.

- والاحضرت خیلی زود چاره این کار را خواهند یافت و تا آن زمان نیز من می‌توانم
با اسکار، پوزش می‌خواهم با دوک سودرمانلند توپ بازی کنم.

- به شرطی که دیگر شیشه پنجره‌ها را نشکنید.

برای نخستین بار نگرانی و ترس سترگی که وجودم را فرا گرفته بود فروکش کرد.

شاید هم همه چیز آنچنان که من می‌پنداشتم وحشتناک نبود.

ما برای ساعت یازده صبح به نزد امپراتور فرا خوانده شده بودیم. پنج دقیقه پیش از ساعت یازده ما در اتاق انتظار بودیم. اتفاقی که ناپلئون سیاستمداران، ژنرال‌ها، شاهزادگان و وزیران را ساعت‌ها در آنجا منتظر می‌گذاشت. با ورود ماسکوتی ناگهانی بر آنجا سایه افکند. همه به یونیفورم سوئدی ژان باتیست حیره شده بودند و برای ما راه باز می‌کردند. ژان باتیست از یکی از آجودان‌های امپراتور خواست تا ورود پرنس پونته کوروو مارشال فرانسه و همسر و فرزندش را به اطلاع امپراتور برساند.

چنین می‌نمود که یکه و تنها در جزیره‌ای دور افتاده قرار گرفته بودیم. هیچ کس نمی‌خواست با ما اظهار آشنایی کند و هیچ کسی به ما شادباش نمی‌گفت. اسکار خود را به من چسبانده و با انگشتان کوچکش دامنم را در چنگ می‌فشرد. همه آنهایی که در آنجا بودند می‌دانستند چه اتفاقی افتاده است. ملتی بیگانه به میل و اراده خویش تاج پادشاهی سرزمینشان را به ژان باتیست تقدیم کرده بودند. و از همین رو نیز تقاضای استعفای ژان باتیست از ارتش فرانسه و نیز خروج از تابعیت این کشور، روی میر امپراتور قرار داشت. ژان باتیست برنادوت دیگر نمی‌خواست از این پس یک شهروند فرانسوی باشد. آنان از زیر چشم مراقب ما بودند و چنین می‌نمود که مایه رنج و عذاب آنان هستم. همه افراد درباری می‌دانستند که دیداری ناخوش آیند در انتظار ماست؛ یکی از آن خشم‌های توفنده امپراتور که دیوارهای قصر را به لرزه می‌افکند. با خود فکر می‌کردم که ناپلئون همیشه افراد را ساعت‌ها در انتظار می‌گذارد و از گوشه چشم به ژان باتیست نگاه می‌کردم. او نیز به یکی از دو نگهبان کنار در اتاق امپراتور نگاه می‌کرد و چنان به کلاه پوست خرس آنان خیره شده بود که گویی پیش‌تر هرگز آنها را ندیده است و دیگر نیز نخواهد دید و این اولین و آخرین نگاه اوست. زنگ ساعت یازده بار صدا در آمد و منشی مخصوص امپراتور، آقای منوال، بر آستانه در پدیدار شد و گفت:

- اعلیحضرت پرنس پونته کوروو و خانواده او را به حضور می‌پذیرند.
اتاق کار امپراتور درست دیوار به دیوار اتاق انتظار بود. در انتهای اتاق میزی بزرگ دیده می‌شد. به سبب طول زیاد اتاق، معمولاً امپراتور برای خوش آمدگویی به دوستانش تا نیمه اتاق به پیش‌بار ایشان می‌آمد. اما ما به ناگزیر تمام طول اتاق را طی کردیم. ناپلئون هم‌سوزن تندپسی بی‌حرکت پشت میز نشسته و با اندک خمیدگی به جلو در انتظار ما بود. صدات مهمیزهای ژان باتیست که به دنبال من و اسکار حرکت می‌کرد شنیده می‌شد. وقتی توانستم چهره او را به روشنی ببینم، دریافتم که نقاب سزار را بر

چهره دارد و تنها چشمانش بود که می درخشید. پشت سر او کنت تالیران دوک بنهون و وزیر امور خارجه دوک کادور ایستاده بودند و در پشت سر ما نیز منوال با سر پنجه و بدون صدا در حال آمدن بود.

سرانجام ما هر سه نفر در برابر میز بزرگ و در حالی که اسکار میان ما دو تن ایستاده بود قرار گرفتیم. من برای ادای احترام در برابر او خم شدم، اما امپراتور اندک توجهی به من نکرد و نگاهش به ژان باتیست دوخته شده بود. در چشمان او شرار دشمنی می درخشید. ناگهان از جا پرید و صندلی اش را به شدن عقب زد و از پشت میز بیرون آمد و فریاد زد:

- مارشال چه گونه جرأت کردید با چنین یونیفورمی در برابر امپراتور و فرمانده عالی خود حاضر شوید؟

- این یونیفورم مارشالی سوئد است قربان؟

ژان باتیست این پاسخ را بسیار آرام و به موقع داد.

- و شما جرأت می کنید که با یونیفورم سوئدی به نزد من بیایید؟ شما... شما... یک مارشال فرانسه؟

فریادهای ناپلئون چنان بود که قطعه ای از گچ بری های چسبانده به دیوار روی زمین افتاد و او همچنان به حرکات جنون آسای خود ادامه می داد.

- من چنین می پنداشتم که اعلیحضرت به چند و چون یونیفورم مارشال هایشان چندان اهمیتی نمی دهند. من بسیاری اوقات مارشال مورا پادشاه ناپل را با یونیفورم های عجیب در دربار دیده ام.

تیر ژان باتیست به هدف نشسته بود. مارشال مورا با آن چهره کودک مانند، گاه پر شتر مرغ به کلاه سه گوش خود می زد، گاه یونیفورم خود را با مروارید زینت می دهد و گاه نیز شلوار سوارکاری زری دوزی شده بر پا می کند. این شوهر خواهر ناپلئون علاقه زیادی به لباس های فانتزی دارد و بسیار وقتها سبب خنده و تفریح امپراتور می گردد.

- اعلیحضرت شوهر خواهر من یونیفورم هایی برای خود تهیه می کند و تا آنجا که می دانم این لباس ها حاصل ذوق خود اوست. در این لحظه لبخندی کم رنگ بر چهره اش پدیدار شد و بی درنگ ناپدید گردید.

- اما شما به خود این جرأت را داده اید که با یونیفورم سوئدی به نزد من بیایید، به نزد امپراتور تان.

ناپلئون نفس عمیقی کشید و خشمگینانه پا بر زمین کوبید. اسکار نیز تلاش می کرد خود را پشت دامن من پنهان کند.

- جواب بدهید مارشال!

- من تصور می کردم برای این دیدار یونیفورم سوئدی شایسته تر است و هرگز قصد آزرده

خاطر کردن اعلیحضرت را نداشتم. به علاوه این لباس نیز تا حدودی حاصل ذوق من است و اگر اعلیحضرت مایل باشند می توانند ببینند.

در این هنگام ژان باتیست حمایل را از روی کمر بند خود کشید و گفت:

- اعلیحضرتا من هنوز هم کمر بند مارشالی قدیمی خود را بر کمر دارم.

- پرنس دست از این نمایش ها بردارید!

صدای امپراتور کشدار بود و بسیار نیز تند صحبت می کرد اما هر چه بود پیش درآمد او برای به هراس افکندن ما به پایان گرفته بود. به راستی که هنرپیشه توانایی بود. احساس می کردم خسته شده ام اما بی گمان او اجازه نشستن به ما نمی داد و چنین قصدی نداشت. او خود نیز پشت میز ایستاده بود و چشم از درخواست ژان باتیست که روی میز بود بر نمی داشت.

- پرنس شما درخواست در خور تأملی کرده اید. شما با اشاره به این که پادشاه سوئد شما را به فرزند خواندگی پذیرفته است تقاضای ترک تابعیت فرانسه را نموده اید. این خواسته شما برای من تازگی دارد و اگر انسان به گذشته بیاندیشد کاملاً غیر قابل درک می نماید. اما بی گمان شما چنین نیاندیشیده اید آقای مارشال.

ژان باتیست لب هایش را بر هم فشرد.

- آیا واقعاً گذشته را به یاد نمی آورید؟ به عنوان مثال زمانی را که به عنوان سربازی ساده در پی دفاع از مرزهای فرانسه بودید؟ یا نبردهایی را که در آن همین سرباز ساده به عنوان یک گروه بان، ستوان، سرهنگ و سرانجام ژنرال ارتش فرانسه می جنگید؟ یا روزی را که امپراتور فرانسه به شما عنوان مارشال فرانسه را اعطا کرد؟

ژان باتیست هنوز هم ساکت بود.

- مگر نه این که در روزهای نه چندان دور و بدون خبر من شما دفاع از سرزمین خویش را بر عهده گرفتید.

در این هنگام یکی از آن لبخندهای قدیمی بر چهره ناپلئون پدیدار شد.

- به عبارتی شاید شما بدون اطلاع من ناجی فرانسه شده باشید. من یک بار به شما گفته ام، هر چند که مدت ها از آن می گذرد و ممکن است شما آن را فراموش کرده باشید. من به شما گفته ام که نمی توانم از خدمات مردی چون شما چشم پيوشم. شاید اینک آن روز را به خاطر بیاورید؟ روزهایی که اگر دولت فرمان می داد شما و مورو مرا تیرباران می کردید، اما دولت چنین دستوری نداد. برنادوت! تکرار می کنم نمی توانم بگذارم شما بروید.

او در پشت میز قرار گرفت و تقاضا را به یک سوزد. سپس برداشت و گفت:

- اما چون ملت سوئد شما را برگزیده است...

او شانه بالا انداخت و به آرامی خندید...

- برگزیده است تا وارث تاج و تخت آنان باشید، اینک به عنوان امپراتور و فرمانده عالی فرانسه به شما اجازه می‌دهم آن را بپذیرید. و این تمام کاری است که می‌توانم بکنم.

ژان باتیست به آرامی پاسخ داد:

- پس باید به اعلیحضرت پادشاه سوئد اطلاع بدهم که نمی‌توانم پیشنهاد ایشان را بپذیرم. مردم سوئد ولیعهدی سوئدی می‌خواهند اعلیحضرت.

ناپلئون دیگر بار از جا پرید. چرند نگو برنادوت. برادران مرا ببین، ژوزف، لویی، ژروم. آیا هیچ یک از آنها تابعیت فرانسوی خود را از کف داده‌اند؟ یا پسر خوانده‌ام اوژن در ایتالیا.

ژان باتیست پاسخی نداد. ناپلئون دیگر بار شروع به قدم زدن در کنار میز کرد و سپس در طول اتاق به راه افتاد و بالا و پایین می‌رفت. نگاهم به تالیران افتاد. کشیش سابق خسته از سر پا ایستادن به عصای خود تکیه داده بود، چون نمی‌توانست مدت زیادی بر پا ماند. گویی به من چشمک می‌زد، آیا چه اندیشه‌ای از ذهنش می‌گذشت؟ آیا می‌خواست بگوید ژان باتیست پیروز خواهد شد؟ اما چنین چیزی دور از گمان می‌نمود.

ناگهان امپراتور در برابر من ایستاد و به آرامی گفت:

- پرنسس! فکر نمی‌کنم شما خبر داشته باشید که افراد خاندان سلطنتی سوئد دچار جنون هستند. پادشاه کنونی حتا قادر به بیان یک جمله درست و با معنا نیست و برادرزاده‌اش نیز به سبب دیوانگی از سلطنت خلع شده است.

و در حالی که دست به پیشانی‌اش می‌زد تکرار کرد؛ به کلی خراب، خراب.

- پرنسس بگوئید ببینم همسر شما هم عقلش را از دست داده؟ یعنی آن قدر دیوانه شده که حاضر است ملیت فرانسوی را به خاطر تاج و تخت سوئد از کف بدهد؟ در این هنگام ژان باتیست با لحنی گزنده گفت:

- باید از شما تقاضا کنم که در حضور من به اعلیحضرت شارل سیزدهم توهین نکنید.

- تالیران! آیا واساها دیوانه هستند یا نه؟

- اعلیحضرتا آنها یک خاندان بسیار قدیمی هستند و همیشه خاندان‌های کهن دچار چنین مشکلاتی می‌شوند و کاملاً سالم نمی‌مانند.

- و شما پرنسس در این مورد چه می‌گویید؟ برنادوت برای شما و فرزندان نیز تقاضای ترک تابعیت کرده است.

- این تشریفات یک ضرورت است اعلیحضرت و بدون این تشریفات ما قادر به پذیرش تاج و تخت سوئد نخواهیم بود.

آنچه را می‌گفتم خودم نیز می‌شنیدم. آیا پاسخی درستی داده بودم؟ نگاهی به ژان باتیست انداختم اما او مستقیماً به جلو خیره شده بود. نگاهم به سوی تالیران برگشت و دیدم که آن مرد بزرگ، سرش را به آرامی تکان می‌دهد.

- مسئله دوم: استعفای شما از ارش. این کار به هیچ عنوان امکان پذیر نیست، بر بادوت.

امپراتور دیگر بار به پشت میزش بازگشت و سرگرم خواندن تقاضا نامه‌ای شد که شاید بارها آن را خوانده بود.

- من نمی‌توانم یکی از مارشال‌هایم را از دست بدهم. اگر جنگی دیگر...

او لحظه‌ای درنگ کرد و سپس ادامه داد:

- اگر انگلستان تسلیم نشود، جنگ‌های تازه‌گیر ناپذیر خواهند بود و شما، چون گذشته فرمانده یکی از لشکرهای من خواهید بود. خواه و لعیهد سوئد باشید یا نه، سپاه سوئی شما نیز بخشی از سپاه بزرگ ما خواهد بود. یا این که شما فکر می‌کنید... ناگهان حنده‌ای دور از گمان بر چهره‌اش بست که او را ده سال جوانتر می‌نمود. - یا این که فکر می‌کنید من می‌توانم فرماندهی سربازان ساکسون را به دیگری واگذارم؟

- اما در بنایه اعلیحضرت که روز پس از جنگ و اگر ام صادر شده است چنین آمده که سربازان ساکسون حتی یک گلوله هم تسلیم نکردند. پس مهم نیست که چه کسی فرماندهی آنها را را بر عهده بگیرد. این فرماندهی را به «ه» واگذارید. او زیر دست من خدمت کرده است و می‌دانم که بسیار بلند پرواز و جاه طلب است.

- واگرام را ساکسون‌ها فتح کردند و تحت هیچ شرایطی من فرماندهی آنان را به «ه» واگذار نخواهم کرد. من به شما اجازه می‌دهم یک سوئدی باشید اما به این شرط که همچنان یک مارشال فرسوده باقی بمانید. من به خوبی از جاه طلبی مارشال‌هایم آگاهم. گذشته از آن شما توانمندی خود برای اداره یک کشور را به خوبی نشان داده‌اید. من هنوز هاننور و شهرهای عضو اتحادیه هانس را به خاطر دارم. شما یک حکمران برجسته هستید بر بادوت.

- من تمنا می‌کنم با تقاضای استعفای من از ارتش موافقت فرمایید.

در این هنگام ناپلئون چنان با مشت روی میز کوبید که صدایش چون نادر در اتاق پیچید. ناگهان گفتم:

- اعلیحضرتا! پاهایم درد گرفته است. اجازه می‌دهید بنشینم؟

امپراتور نگاهی به من کرد. نوری از چشمانش می‌درخشید و آن‌ها را کبودتر می‌نمود. گویی از سر دیگر در زینتی نگاه می‌کند؛ چشمانش کوچک و کوچک‌تر شدند. شاید به گذشته‌های دور می‌اندیشید و دختر نوجوانی را می‌دید که در نور کمرنگ

غروبگاهی با او مسابقه می داد و به سوی نرده های باغ می درید و گاه به خاطر خوش آیند او اجازه می داد که در این مسابقه پیروز شود...

- اوژنی! اگر همسر شما ولیعهد سوئد شود، ناگزیر خواهید شد که به هنگام پذیرش اتباع خود ساعت ها بر روی پا بایستید. خواهش می کنم بنشینید اوژنی! آقایان بهتر است ما نیز بنشینیم.

به این ترتیب ما به گرد میز او نشستیم.

- خوب، کجا بودیم؟... بله شما می خواهید که ارتش را ترک کنید پرنس پونته کوروو؟ به هنگام نبرد با نیروهای خودتان نه به عنوان یک مارشال، فرانسه بلکه به عنوان یکی از متحدین ما با ما خواهید بود؟ آیا درست می گویم؟ فقط در این هنگام بود که آثار توجه به این گفتگو در چهره وزیر امور خارجه پدیدار شد. پس این آن چیزی بود که ناپلئون در طول این مدت در پی آن بود؛ اتحاد با سوئد.

- اگر من تقاضای شما را می پذیرم و به تشریفات مورد نظر شما تن در می دهم برای این است که حقیقتاً نمی خواهم مانعی پیش روی یکی از مارشال هایم پدید آورم. مارشالی که می خواهد به فرزند خواندگی یک خانواده قدیمی و البته نه چندان سالم پذیرفته شود. این راه بسیار بخردانه ای بود که ملت سوئد برای دوستی با فرانسه برگزیدند. آنان یکی از مارشال های مرا برگزیدند اما اگر پیش از این کار با من مشورت می کردند. من یکی از برادران خودم را برای این منظور پیشنهاد می کردم چوت اهمیت زیادی برای این اتحاد و خاندان و اساقائل هستم. اما چون طرف مشورت واقع نشده ام باید پس از این گزینش تصمیم بگیرم. پس شادباش مرا بپذیرید پرنس عزیز!

- مادر! من هم از او نمی ترسم!

هر چند که اسکار خیلی آرام این جمله را گفت اما تالیران و دوک کادور برای جلوگیری از خنده، لبان را به دندان گرفتند. ناپلئون نگاه دقیق به او انداخت و گفت: - در شگفتم که چگونه و در میان شن های سوزان صحرای مصر یک نام شمالی برای این پسر تعمیدی خود برگزیدم.

تمام بدن ناپلئون از شدت خنده تکان می خورد و در همان حال دستی به شانه ژان باتیست زد و گفت:

- برنادوت! آیا زندگی پر از حيله و ترفند نیست! و بازی های باورنکردنی ندارد؟

و سپس رو به من کرد و گفت:

- و شما پرنس آیا خبر دارید که علیاحضرت چشم انتظار پسری می باشد؟

- در شادی شما شریکم. قربان!

ناپلئون دیگر باره متوجه اسکار شد.

- برنادوت! می‌فهمم چرا شما ناگزیر از پذیرفتن تابعیت سوئد هستید. قانوناً نیز باید چنین باشد، به ویژه به خاطر این کودک. گفتم که پادشاه مخلوع نیز یک پسر دارد و تو نباید هرگز از این پسر تبعیدی غافل باشی. برنادوت، منظورم را می‌فهمی؟
حالا دیگر شروع به دخالت در چند و چون برنامه‌های آینده ما کرده بود و من مطمئن بودم که همه چیز به خوبی پیش خواهد رفت چون او تن به وضعیت موجود داده بود.

- منوال نقشه ممالک شمالی را بیاورید.
- کره جغرافیایی روی میز بازیچه‌ای بیش نیست. به هنگام تصمیم‌گیری‌ها، منوال نقشه‌های بزرگ را خواهد آورد.
- نزدیک‌تر بیاید برنادوت.
ژان باتیست روی دسته صندلی ناپلئون نشسته بود و امپراتور پس از باز کردن نقشه آنرا روی زانویش پهن کرد. فکر کردم که آن دو بارها در میدان‌های جنگ این گونه در کنار هم و زانو به زانو نشسته‌اند.
- برنادوت! می‌دانید که سوئد مقررات سیستم قاره‌ای را رعایت نمی‌کند. این جاگوته بزرگ است. در اینجا کالاهای تجاری انگلیسی تخلیه می‌شود و از راه استرالسوند به یومرانی سوئد حمل می‌شود. از آنجا نیز پنهانی راهی آلمان می‌گردد.
تالیران به آرامی افزود:
- و به روسیه.

- و متأسفانه متحد من تزار روسیه توحه کافی به این مسئله ندارد. کالاهای انگلیسی به روسیه نیز وارد می‌شود. کشوری که متحد ماست. به هر حال برنادوت، سوئدی‌ها کانون اصلی این مسئله هستند. شما باید این مشکل را در سوئد برطرف کنید. حتی اگر لازم باشد که به انگلستان اعلان جنگ بدهید.
منوال سرگرم یادداشت برداری از گفتگوها بود و تالیران نیز با دقت به ژان باتیست نگاه می‌کرد.

دوک کادور با رضامندی گفت:

- همکاری سوئد سیستم کنترل بنادر قاره را کامل خواهد کرد. مطمئنم که می‌توانیم به پرنس پونته کوروو اعتماد کنیم.
ژان باتیست همچنان ساکت بود.
امپراتور با اخمی تند پرسید:
- پرنس! شما نظر خاصی ندارید؟
ژان باتیست چشم از نقشه برگرفت و گفت.
- البته من با تمام امکانات در حفظ منافع سوئد حواهم کوشیدم.

- منافع فرانسه چه مورد؟

ژان باتیست بر پا حاست و نادقت نقشه کشورهای شمالی را لوله کرد و به منوال داد.
- تا آنجا که من می دانم دولت اعلیحضرت در حال گفتگو با دولت سوئد هستند تا
یک پیمان عدم تعرض ببندند. قراردادی که ممکن است به یک پیمان دوستی منجر
شود. من بر این باور هستم که در چنین صورتی حواهم توانست نه تنها به سوئد بلکه به
سرزمین و مینن سابق خویش بیر خدمت کنم.

مینن سابق، این واژه به شدت او را آزرده خاطر ساخت. ژان باتیست نیز خسته
می نمود و چین های ژرف از کنار بینی اش تا گوشه های دهانش پدیدار شده بودند.
- شما پرنس سرزمین کوچکی از متصرفات فرانسه هستید و من ناگزیرم پرنس ننین
بونده کورو و عایدات قابل توجه آن را از شما بگیرم.

- در تقاضای خود صریحاً این مسئله را از اعلیحضرت حواستار شده ام.
- آیا شما می خواهید با عنوان ساده مارشال ژان باتیست برنادوت، مارشال بازنشسته
فرانسه به سوئد بروید؟ اگر بخواهید به پاس خدمات گذشته خود می توانید عنوان پرنس
را همچنان داشته باشید.

ژان باتیست سری تکان داد و گفت:

- من ترجیح می دهم عنوان پرنس و پرنس نشین را باز پس بدهم. اما اگر اعلیحضرت
بخواهند به پاس خدمات گذشته ام به جمهوری پاداشی به من بدهند تقاضا می کنم
برادرم را که ساکن پوم می باشد به لقب بارونی مفتخر فرمایند.
ناپلئون با تعجب پرسید:

- مگر برادران را با خود به سوئد نمی برید؟ آنجا می توانید به او لقب کنت یا حتی
دوک بدهید.

- من بر آن نیستم که برادرم یا هیچ یک از بستگانم را با خود به سوئد ببرم. پادشاه
سوئد خواسته است که تنها مرا به فرزند خواندگی بپذیرد نه تمام بستگانم را. سختم را
باور کنید اعلیحضرت، خوب می دانم چه می کنم.

همگی ناخواسته به امپراتور نگاه کردند. - یاد باران تاجها، عنوان ها و افتخاراتی
بودیم که او بر سر برادران ناسزاوار خویش فرو ریخته بود.
- فکر می کنم حق با تو باشد برنادوت.

ناپلئون این جمله را به آرامی گفت و از جا برخاست. ما نیز همگی بر پا خاستیم.
امپراتور دیگر بار به پشت میزش رفت و چشم به تقاضای ژان باتیست دوخت.

- املا کتان در فرانسه، لیتوانی و وستفالی را چه خواهید کرد؟

- همه را خواهیم فروخت اعلیحضرتا!

- برای پرداخت بدهی های خاندان و اسای؟

- بله و برای برقراری و پایداری سلطنت خاندان برنادوت در سوئد.

نابلیون قلمش را در دست گرفت و نگاهی به ژان باتیست و من انداخت.

- برنادوت! وقتی من این مدارک را امضا کردم شما، همسران و فرزندان از شهرودی فراسه خارج خواهید شد آیا امضا بکنم؟

ژان باتیست سری تکان داد. اما چشمانش بسته بود و لباسش را به شدت به هم می‌فشرده.

- هم چنین این امضا به معنای پذیرش استعفای شما از ارتش فراسه است. آیا امضا کنم برنادوت؟

دیگر بار ژان باتیست سرش را تکان داد. دستش را در دست فشردم. ساعت دوازده صربه نواحت. صدای شیپورهای نگهبان پیش از محوطه قصر به گوش رسید و صدای شیپورها بر صدای کشیده شدن قلم بر کاغذ چیره شد.

این بار دیگر ما فاصله مبرامراتور تا در اتاق را به تنهایی طی نمی‌کردیم. نابلیون بر ما را همراهی می‌کرد و دست بر شانه اسکار نهاده بود. متوال دری را که به اتاق انتظار گشوده می‌شد، باز کرد. سفیران، ژنرال‌ها، وزیران و امرا همگی سر تعظیم فرود آوردند...

- می‌خواهم شما نیز به همراه من به شاهزاده ولایتعهد سوئد و شاهزاده حاکم همسرشان و پسر تعمیدی من...

اسکار آهسته گفت:

- من دوک سودرمانلند هستم.

- و پسر تعمیدی من دوک سودرمانلند ساداش بگویند.

در طول راه باز گشت به حانه. ژان باتیست در گوتته کالسکه نشسته بود. همگی خاموش بودیم اما همگی از آنچه در ذهن دیگری می‌گذشت خبر داشتیم. در حبس آنزوگروهی از مردم گرد آمده بودند و در این محل یک نفر فریاد زد - زنده باد برنادوت، زنده باد برنادوت.

به یاد آن شبی افتادم که نابلیون با یک کودتا قدرت را در دست گرفت و گروهی بر این باور بودند که برنادوت می‌تواند در برابر او از جمهوری دفاع کند.

در برابر خانه خود، کنت براهه و مارون گوستاو سورر و چند سوئدی دیگر را به انتظار خود یافتیم که ظاهراً برای رساندن اخبار مهمی به تارگی ار سوئد رسیده بودند. در همان حال که به همراه آنان وارد سالی کوچک حانه می‌شدیم، ژان باتیست گفت

- ما بورس از شما آقایان، علما، حضرات و من توجیح می‌دهیم تنها دانستیم

اما باز هم تنها نبودیم. از روی یکی از حصیله‌های راحتی یک نفر به راحتی فوشه، دوک اوتراگو، وزیر پلیس به تارگی معذور شده که گویا در بهار سرگرم گفتگو

و مذاکره با انگلیس ها بوده است و خبر آن به گوش ناپلئون رسیده بود. او اینک در برابر ما ایستاده بود و یک دسته گل رز تیره مایل به سیاه را به من هدیه کرد و گفت:

- باید به شما شادباش بگویم. فرانسه سرفراز از فرزند خویش است...

- دست بردارید فوشه. هم اکنون من از تابعیت فرانسه خارج شدم.

- می دانم والا حضرت، می دانم.

و من در حالی که دسته گل را از او می گرفتم، گفتم:

- پس ما را ببخشید، چون نمی توانیم هیچ کس را بپذیریم.

سرانجام وقتی واقعاً تنها شدیم، کنار یکدیگر روی کاناپه نشستیم. آنچنان خسته که گویی راهی دراز را پیموده ایم. پس از مدتی، ژان باتیست برخاست و به سوی پیانو رفت و ناخود آگاه با یک انگشت شروع به نواختن کرد. سرود مارسی یز. او تنها می توانست با یک انگشت پیانو بنوازد، آن هم فقط سرود مارسی یز را.

- امروز برای آخرین بار ناپلئون را دیدم. آخرین بار در تمام عمرم.

و سپس به نواختن ادامه داد. و تنها یک بند از سرود را تکرار کرد و تکرار...

۳۰

پاریس، سی ام سپتامبر ۱۸۱۰

امروز ظهر ژان باتیست راهی سوئد شد. او در روزهای پایانی آنچنان گرفتار بود که حتا فرصت نیافتیم آنچنان که شاید و باید با هم خداحافظی کنیم. وزیر خارجه فرانسه فهرستی از سوئدی هایی که از دیدگاه دولت فرانسه در شمار شخصیت های برجسته بودند، تهیه کرده بود. مورنر و کنت براهه، او را با این افراد آشنا می کردند. یک روز بعداز ظهر، بارون آلکویه به دیدنمان آمد. او که لباس زری دوزی سفیران را بر تن و تبسم همیشگی را بر لب داشت گفت:

- اعلیحضرت امپراتور مرا به سفارت فرانسه در استکهلم منصوب کرده اند. و من می خواستم پیش از حرکت خود را به حضور والاحضرت معرفی کنم.

ژان باتیست در حالی که چشمانش را تنگ کرده بود به آرامی گفت:

- لازم نیست شما خودتان را معرفی کنید چون ما سالهاست یکدیگر را به خوبی می شناسیم. آنگاه که شما سفیر امپراتور در ناپل شدید، حکومت ناپل سقوط کرد و کابینه ای همسو با خواسته های امپراتور روی کار آمد.

آلکویه در حالی که همان لبخند را بر لب داشت پاسخ داد:

- اطراف ناپل به راستی چشم اندازهای زیبایی دارد.

- و زمانی که شما سفیر امپراتور در مادرید شدید، حکومت اسپانیا از کار برکنار شد و کابینه ای طرفدار امپراتور روی کار آمد.

- چه شهر زیبایی است مادرید اما دریغا که قدری گرم است.

- و حالا شما راهی استکهلم هستید!

- چه شهر زیبایی اما افسوس که خیلی سرد است.

- ممکن است. و البته بستگی به این دارد که چگونه یک نفر را پذیرا شوند؛ به گرمی یا به سردی؟

آلکویه که همچنان لبخند بر لب داشت افزود:

- اعلیحضرت امپراتور به من اطمینان دادند که والا حضرت به عنوان یک هم وطن سابق مرا به گرمی خواهند پذیرفت.

- چه وقت حرکت خواهید کرد عالیجناب؟

- سیزدهم سپتامبر والا حضرت!

- پس همزمان به استکهلم خواهیم رسید.

- چه اتفاق خوشحال کننده ای والا حضرت!

- ژنرال ها به ندرت چیزی را به دست تقدیر و اتفاق می سپارند عالی جناب! و

امپراتور نیز پیش از هر چیز یک ژنرال است.

ژان باتیست به پا خاست و آلکویه نیز ناگزیر ما را ترک نمود.

پیام آورانی که در پی یکدیگر از استکهلم می رسیدند، خبر از آماده شدن برای پیشباز و پذیرایی بشکوه از ژان باتیست داشتند. وابستگان سیاسی دانمارک که به دیدار ما آمده بودند، خبر می دادند که کپنهاک نیز خود را برای پذیرا شدن ولیعهد سوئد آماده ساخته است. هر بامداد کشیشی از جامعه انجیلی پاریس بر آموزش اصول مذهبی پروتستان به ژان باتیست به خانه ما می آمد. قرار بر این بود که ژان باتیست پیش از رسیدن به سوئد از عضویت کلیسای کاتولیک رم خارج شده و به کیش پروتستان در آید. این آیین قرار است که در یکی از بنادر دانمارک و در حضور اسقف اعظم سوئد برگزار شود. ژان باتیست باید با امضای اعتراف نامه آگوسبورگ کیش پروتستان را که آئین رسمی کشور سوئد است بپذیرد.

من با شنیدن این خبر از ژان باتیست پرسیدم:

- آیا هرگز تاکنون به کلیسای پروتستان رفته ای؟

- بله، دو بار در آلمان. البته چندان تفاوتی با کلیسای کاتولیک ندارد جز این که در

آنها تصاویر مقدس وجود ندارد.

- ژان باتیست! آیا من هم باید کیش پروتستان را بپذیرم؟

او لحظه ای فکر کرد و سپس پاسخ داد:

- گمان نمی کنم ضرورتی داشته باشد و فکر می کنم تو می توانی به همین حال باقی

بمانی. اما من فرصت کافی برای گوش دادن به سخنان و درس های روزانه این کشیش

جوان ندارم. او بهتر است در عوض با اسکار مشغول کار شود. چون اسکار ناگزیر باید

اعتراف نامه آگوسبورگ را از حفظ کند و در صورت امکان به زبان سوئدی. البته کنت

براهه در این مورد به او کمک خواهد کرد.

این روزها اسکار سرگرم آموختن اعتراف نامه آگوسبورگ به زبان های فرانسه و سوئدی است. روی میز کنار تخت ژان باتیست نیز پر از فهرست اسامی افراد صاحب نام سوئدی است. وزیر دربار و ترسدت نام دارد و البته نام کوچک او نیز گوستاو است. چون این نام از نام های بسیار مرسوم سوئد است. هم چنین گروه زیادی از آنان نیز لونژلم نام دارند و در زیر یکی از این نامها یعنی کارل اکسل لونژلم نیز خط کشیده شده است. او کسی است که در بندر هلسینور دانمارک با ژان باتیست دیدار خواهد کرد و سپس به عنوان مسئول تشریفات تا استکهلم با او همراه خواهد بود. ژان باتیست در کنار این نام یادداشت کرده است: «آداب و رسوم سوئدی از او پرسیده شود».

ژان باتیست از من خواست تا فهرستی از این نام ها را که برای من تهیه کرده بود به یاری کنت براهه از حفظ کنم. و من که می دانستم این کار برایم دشوار است پاسخ دادم: - اما من نمی توانم این اسم ها را تلفظ کنم. به عنوان مثال تو چه گونه لونژلم را تلفظ می کنی؟

البته او خود نیز نتوانست این نام را به درستی تلفظ کند.

- اما من باید همه این ها را یاد بگیرم. انسان هر آنچه را بخواهد می تواند یاد بگیرد. ضمناً باید هر چه زودتر خود را برای سفر سوئد آماده کنی چون نمی خواهم تو و اسکار پس از من مدت زیادی در اینجا بمانید. من نیز هر چه زودتر ترتیب آماده شدن آپارتمان های تو در کاخ سلطنتی استکهلم را خواهم داد. تو باید هر چه زودتر حرکت کنی. به من قول می دهی؟

می دیدم که لحن کلامش بسیار تمناگونه و مصرانه است ناگزیر با اشاره سر پاسخ دادم. او آنگاه با حالتی اندیشناک افزود:

- ضمناً خیال دارم این خانه را هم بفروشم.

- نه، نه ژان باتیست، تو نباید این کار را بکنی. حداقل به خاطر من.

او شگفت زده به من نگاه کرد و افزود:

- اگر تو قصد آمدن به پاریس را داشته باشی، می توانی در منزل ژولی اقامت کنی.

خالی نگهداشتن این خانه یک اصراف بزرگ است.

- اینجا خانه من است و تو نباید خانه ام را از من بگیری. اگر خانه پدری ام در مارسی را داشتیم باز هم حرفی بود اما... اما می دانی که آن را هم نداریم. پس اجازه بده این خانه را داشته باشیم ژان باتیست، خواهش می کنم. قطعاً تو باز هم به پاریس باز خواهی گشت و در این صورت از بودن در خانه خود خوشحال خواهی بود. آیا می خواهی در سفارت سوئد اقامت کنی؟

پاسی از شب سپری شده بود. ما در اتاق خواب ژان باتیست بر لبه تخت او نشسته

بودیم و گرداگردمان چمدان‌ها و وسایل سفر او پراکنده بود. ژان باتیست در حالی که به شمع خیره شده بود گفت:

- بازگشت دیگر باره به پاریس برای من خیلی دردناک خواهد بود. حق با توست دزیره! و بهتر است ما این خانه را نگهداریم. بله بهتر است جا و مکانی در این شهر داشته باشیم.

بامداد امروز کالسکه بزرگی در برابر خانه ایستاد. فرناند بارها را در کالسکه نهاد و خود در کنار در کالسکه ایستاد. او چون همیشه کت قرمز رنگ خود را بر تن داشت اما دکمه‌هایی با نشان خانوادگی دربار سوئد بدان دوخته بود. گوستاو مورنر نیز در سالن ورودی خانه به انتظار ژان باتیست ایستاده بود.

من و اسکار همراه او از پله‌ها پایین آمدیم. او چون همیشه دست بر شانه من نهاده بود و همه چیز شبیه روزهایی بود که ژان باتیست خانه را به قصد میدان جنگ یارفتن به مقرر فرماندهی خود ترک می‌کرد.

چون به مقابل تندیس نیم تنه ژنرال مورو رسیدیم او ناگهان ایستاد و لحظه‌ای به تندیس و جهره مرمرین مورو خیره شد. فکر می‌کردم که چه قدر آنها به جمهوری دلبسته بودند. او و مورو. و اینک یکی از آن دو نفر به تبعید در امریکای زیست و آن دیگر ولیعهد...

- باقیه لوازم من این تندیس را هم به استکھلم بفرست.
او سپس من و اسکار را در آغوش کشید و بدرود کرد و سپس رو به کنت براهه نمود و گفت:

- شما مسئول هر چه زودتر حرکت کردن همسر و فرزندم هستید کنت براهه. حتماً ممکن است خروج هر چه سریع‌تر خانواده من از فرانسه موضوع در خور توجه و تأملی باشد کنت. منظورم را که می‌فهمید؟

کنت براهه در حالی چشم از جهره ژان باتیست بر نمی‌گرفت پاسخ داد:
- می‌فهمم والا حضرات!

آنگاه ژان باتیست سوار کالسکه شد. مورنر نیز در کنار او جا گرفت. فرناند در کالسکه راست و خود بر کنار سورچی نشست. در این لحظه چند رهگذر به تماشا ایستادند و از آن میان سربازی معلول که سبدهاش بر از نشان‌های جنگی بود، فریاد زد:
- رنده باد برنادر!

ژان باتیست به سرعت پرده‌های کالسکه را کشید.

۳۱

هلسینور، دانمارک، شب بیست و یکم تا بیست و دوم دسامبر ۱۸۱۰

هرگز گمان نمی بردم که شب های این چنین بلند و سرد باشند. فردا من و اسکار به یک کشتی جنگی آراسته با پرچم های بسیار سوار می شویم تا ما را از تنگه سوئد بگذارند و به سوئد ببرد. ما در هالسینگبورگ پیاده خواهیم شد تا در آنجا سوئدی ها به پرنس دزیدریا و پسرش وارث آینده، این پسر خوب و کوچک من خوش آمد بگویند. ماری چهار کیسه آب جوش در کنار من گذاشته است. شاید اگر سرگرم نوشتن باشم شب زودتر سپری شود. نوشتنی بسیار دارم اما به رغم کیسه های آب جوش هنوز هم می لرزم.

دلم می خواهد از جا برخیزم. شل پوست سمور اهدایی ناپلئون را بر دوش افکنم و پاورچین به اتاق اسکار رفته، در کنار بسترش بنشینم. می خواهم دست او را در دست بگیرم و گرمای تنش را احساس کنم. پسر! تو پاره تن من هستی و چه بسیار شب ها که بدرت در جبهه های جنگ بود و من به هنگام احساس تنهایی در کنار بستر تو می نشستم. همسر یک ژنرال یا یک مارشال... من هرگز نمی خواستم این چنین شود. پسر! و هرگز گمان نمی بردم روزی رسد که بتوانم آزادانه در کنار تو باشم. اما اکنون تو تنها در اتاق خویش خفته ای و سرهنگ ویلات ما را همراهی می کند. او سال ها آجودان وفای بدرت بود و بدرت دستور داده است که تا زمان رسیدن به قصر سلطنتی استکهلم در اتاق تو بخواهد. برای محافظت از تو دلبندم. محافظت از چه؟ از جانبان و جنایتکاران آن ده پسرکم. از آدم کشانی شرمسار. شرمنده از ورشکستگی سوئد پر افتخار. شکست در جنگ ها و شاهان دیوانه سوئد را از پا افکنده است. و اینک مردی ساده چون مارشال برنادوت را به ولیعهدی خویش برگزیده است و اسکار

برنادوت جوان، نوۀ یک حریر فروش اهل ماری را به جانشینی او، این هاست دلیل دستور پدرت به سرهنگ و ولایت برای خوابیدن در اتاق تو و کنت براهه در اتاق دیوار به دیوار اتاق، عزیزم ما از جانبان هراسانیم.

ماری نیز در اتاقی که درش به اتاق من باز می شود خوابیده است و نمی دانی که چه خور حوری می کند؟ ماری و من در سفری طولانی همسفر بوده ایم. آری بسیار طولانی. دو روز است مہی غلیظ گذر ما از تنگه سوند را ناممکن کرده است؛ مہی ننوڈ با پذیر که گویی آینده ما را نیز در پرده محاق گرفته است. هرگز باور نمی کردم که هوا در سرزمینی به سردی دانمارک باشد. اما دیگران می گویند:

- والا حضرت! سرمای سوئد داستانی دیگر است!

ما خانه خیابان آنژ را در آخر اکتبر ترک کردیم. تمام صندلی ها و آیندها را با روکش کتانی پوشاندم تا از گزند گرد و غبار ایمن باشند. اسکار و من به نزد ژولی در موته فوتین رفتیم تا روزه های آخر را در کنار او بگذاریم. اما براهه جوان و دیگر آقایان وابسته به سنارت سوئد در پاریس نگران بودند که هر چه زودتر فرانسه را ترک کنیم. اما من دلیل نگرانی و شتاب آنان را همین دیروز فهمیدم. به هر تقدیر تا زمانی که لروی خیاط لباس های درباری ام را آماده نمی کرد قادر به ترک پاریس نبودیم.

من و ژولی در باغ خزان زده و انباشته از بوی نم خاک گرم نشسته بودیم. دحتران کوچک او با اسکار گرم بازی بودند. آن دو نیز همانند ژولی اندامی لاغر و چهره ای مهتاب گون دارند. بی هیچ شباهتی به بناپارت ها.

- ژولی! تو باید هر چه زودتر به استکهلم و به دیدن من بیایی.

او تشنه های نکیده اش را بالا انداخت و پاسخ داد:

- اگر به این زودی ها انگلیس از خاک اسپانیا بیرون رانده شود. ناگزیر باید به مادرید

بروم. بدبختانه من هنوز ملکه اسپانیا هستم.

او با من به حباط خانه لروی آمد تا لباس هایم را پرو کنم. اینک می توانستم لباس سید بوشم. در پاریس هرگز من قادر بدین کار نبودم چون ژوزفین همیشه لباس سید بر تن داشت اما آنانی که در استکهلم بودند اطلاع چندانی از ملکه سابق فرانسه و لباس پوشیدش نداشتند. از یک نفر شنیدم که ملکه هدویژ الیزابت و سانوان درباری و بدبمه هایم هنوز هم پودر به موهای خود می رند. اما برایم باور کردنی نبود که هنوز در سوئد کسانی این چنین واپس مانده از قافله رنگی وجود داشته باشند. اما همان گونه که گفتم براهه سنارت رده می خواست تا هر چه زودتر پاریس را ترک گویم و سرانجام لباس های من زود اول نوامبر آماده شد و در سوم نوامبر کالسکه ها آماده حرکت بود.

من به همراه سرهنگ و ولایت، خانم لافلوت و پزشکی که ژان باتیست به عنوان پزشک محصرص من در طول سفر استخدام کرده بود. در کالسکه اول جا گرفتیم در

کالسکه دوم نیز اسکار، کنت براهه، ماری و ایوت نشسته بودند و کالسکه سوم نیز بارها را حمل می کرد. بر آن بودم تا ندیمه کتابخوان خود را نیز به همراه بیاورم اما وقتی سخن از ترک پاریس به میان آمد او آنچنان گریست که به او توصیه کردم نزد ژولی بماند. نمی دانم که آیا یک کتابخوان جدید استخدام کنم یا نه؟ کنت براهه می گوید که ملکه سوئد اطرافیان درباری مرا برگزیده است؛ ندیمه ها، کتاب خوانان و مسئولین تشریفات. در این میان خانم لافلوت شوق بسیاری به همراهی ما داشت چون شیفته کنت براهه شده است. به او گفتم:

- خبر دارم که خوب می توانید بنویسید چون برای گزارش هایی که در باره من و ولیعهد به پلیس نوشتید، پول خوبی می گرفتید. اما نمی دانم آیا به همان خوبی هم می توانید کتاب بخوانید؟

رنگ چهره اش به سرخی گرایید و من افزودم:

- اگر به همان خوبی بتوانید، دیگر نیازی به استخدام کتابخوان نخواهم داشت. لافلوت سر به زیر افکند و آهسته گفت:

- در آرزوی دیدار استکهلم هستم؛ و نیز شمال.

- اما من و نیز جنوب را ترجیح می دهم چون خود نیز یک جنوبی ام.

چنین می نماید که این رخدادها زمانی بس دراز را در بر می گیرند، اما چنین نیست و تنها شش هفته از این ماجرا می گذرد. در این شش هفته تمام روز از بام تا شام را در کالسکه گذراندیم و هر شب نیز یک مهمانی به افتخار ما برپا بوده است. در آمستردام و هامبورگ شب را در قصرهایی به سر بردیم که نام هایی چون آیزهو و آپنراد داشتند. نخستین توقف طولانی ما در نیبورگ دانمارک بود. چون در آنجا به ناگزیر باید از طریق دریا و جزیره غونن به جزیره سی لند می رفتیم؛ جزیره ای که شهرکینهاک در آن واقع است. در همانجا بود که پیک ناپلئون به ما رسید.

این پیک یک افسر جوان سواره نظام بود که بسته بزرگی راه با خود حمل می کرد. و درست زمانی که ما قصد سوار شدن به کشتی را داشتیم از راه رسید. او اسبش را به یکی از تیرک های بندرگاه بست و نفس زنان و شتابان با بسته بزرگش خود را به ما رساند.

- والا حضرت! می توانم این بسته را همراه با بهترین دروهای اعلیحضرت به حضورتان تقدیم کنم؟

کنت براهه آن بسته زمخت را گرفت و ویلات پرسید:

- آیا شما نامه ای برای والا حضرت ندارید؟

افسر جوان سری تکان داد و گفت:

- نه، تنها درود و سلام شفاهی. آنگاه که اعلیحضرت خبر حرکت والا حضرت از

پاریس را شنیدند، فرمودند:

- بد زمانی از سال را برای سفر سوئد برگزیده‌اند.
ایشان سپس نگاهی به پیرامون خود انداخت و چون نگاهشان به من افتاد فرمودند تا بی‌درنگ حرکت کنم و این بسته را به والاحضرت برسانم. امپراتور به من فرمودند:
- شتاب کن چون والاحضرت شدیداً به این هدیه نیاز خواهند داشت. و این همان بسته است والاحضرتا!

او سپس به نشانه احترام پاشنه‌ها را به هم کوبید.
باد سرد اشک از چشمانم روان ساخته بود. پس دست به سوی او دراز کردم و گفتم:
- سپاس مرا به اعلیحضرت و درودم را به پاریس برسانید.
زمان سوار شدن به کشتی بود. در اتاق کشتی، من بسته‌های امپراتور را باز کردم. لحظه‌ای قلبم از حرکت ایستاد. یک شل پوست سمور. عالی‌ترین پوست سموری بود که در تمام عمرم دیده بودم. لافلوت با شگفتی احترام آمیزی زیر لب گفت:
- یکی از سه پوست سموری که تزار به او داده بود!

ما همگی شنیده بودیم که تزار سه پوست سمور به امپراتور هدیه کرده است. یکی از آنها نزد ژوزفین بود و دومی نیز بر شانه‌های پولت، گرمی‌ترین خواهر ناپلئون قرار گرفته بود و سومی... بله، سومی اینک روی زانوان من قرار داشت چون شدیداً بدان نیاز داشتم. اما به رغم این همه، هنوز هم سردم بود. در روزهای دور، یک شل ژنرالی بسیار بهتر از این مرا گرم می‌کرد. شل ناپلئون در آن شب توفانی ماریسی و شل ژان باتیست در آن شب بارانی پاریس. آن شل‌ها چون شل‌های امروزی سنگین و زری‌دوزی شده نبودند، و شاید خشن، نخ‌نما و ژنده. اما آنها یونیفورم جمهوری نوپا و شکوهمند ما بودند.

کشتی از نیبورگ تا کورسور را سه ساعته پیمود. لافلوت دریازده شده بود اما با این حال اجازه نداد کنت براهه از او مراقبت کند و این نشان از شدت علاقه‌اش به کنت جوان داشت.

فردا راهی سوئد خواهیم شد. هوا هنوز هم مه‌آلود است اما دریا آرام‌تر شده است. برای آخرین بار فهرست اسامی آقایان و خانم‌هایی را که در هالسنبورگ پذیرای ما خواهند شد مطالعه می‌کنم. ندیمه‌های جدید من کنتس کارولینا لونهوپ و دیگری ماریانا فن کوسکول نام دارند. مسئول ویژه خدمات یا به اصطلاح میرآخورم بارون رینهولد آرتلسوارد، مسئولین تشریفات کنت اریک پیر و سیکستن اسپیر و در نهایت نام پزشک جدیدم پونتین است.

نور شمع‌های اتاقم اندک‌اندک کاستی گرفته، ساعت چهار بامداد است و باید سعی کنم که بخوابم. ژان باتیست به دیدار ما نخواهد آمد. مدتی بود خبر از جایی نداشتم تا این که پس از رسیدن بدینجا باخبر شدم که ناپلئون در دوازدهم نوامبر هشدار جدی

به سوئد داده است. بدین مفهوم که سوئد باید تا پنج روز به انگلستان اعلان جنگ بدهد یا این که آماده رویارویی با فرانسه، دانمارک و روسیه باشد. از این رو با تشکیل شورای دولتی در استکهلم، تمام چشم‌ها به ولیعهد جدید دوخته شده است. اما ژان باتیست گفته بود:

«آقایان! از شما تقاضا می‌کنم فراموش کنید که فرانسه زادگاه من است و امپراتور عزیزترین کسان مرا هنوز هم در اختیار دارد. آقایان! من در این شورای دولتی شرکت نخواهم کرد، چون نمی‌خواهم به هیچ عنوان در تصمیم شما اثرگذار باشم.

حالا در می‌یافتم که چرا اعضای سفارت سوئد در پاریس آنگونه شتابزده بودند و تلاش می‌کردند من و اسکار هر چه زودتر پاریس را ترک گوئیم. شورای دولتی سوئد بر آن شد تا به انگلستان اعلان جنگ بدهد و در هفدهم نوامبر این تصمیم سوئد رسماً به انگلستان اعلام شد. اما کنت براهه که با تنی چند از سوئدی‌ها گفتگو کرده بود به من گفت:

والاحضرتا! به رغم این اعلان جنگ والاحضرت ولیعهد پیکی نهانی به انگلستان فرستاده و یادآور شده است که این اعلان جنگ فقط جنبه تشریفاتی دارد. سوئد علاقمند است همچنان به داد و ستد خود با انگلستان ادامه دهد. ایشان همچنان پیشنهاد کرده‌اند که از این پس کشتی‌های انگلیسی به هنگام ورود به بندر گوتبورگ پرچم امریکا را برافرازند.

اما تلاش من برای درک این مسائل بیهوده می‌نمود. ناپلئون می‌توانست من و اسکار را به عنوان گروگان نگهدارد اما اجازه داد که ما پاریس را ترک کنیم و حتا آن هدیه گرانبها یعنی پوست سمور را برای من فرستاد. چون چنین می‌پنداشت که سرما مرا خواهد آزرده. از سوی دیگر، ژان باتیست از شورای دولتی خواست تا دغدغه بستگان او در پاریس را نداشته باشند. سوئد برای او بسیار مهم‌تر می‌نمود؛ مهم‌ترین چیز در روی زمین.

از همه جا خبر می‌رسید که سوئد مشتاقانه انتظار فرزند ما را می‌کشد. اگر حالا او تنها خوابیده بود، در این لحظه‌های تنهایی و هراس می‌توانستم به نزد او بروم. در این سرما و در این هوای مه گرفته می‌روم تا فرزندم را با دست خود به ایشان بسپارم. در حالی که نمی‌دانم آیا این کار سبب خوشبختی اسکار خواهد شد یا نه. آیا وارثین تاج و تخت همیشه خوشبخت بوده‌اند؟

۳۲

هالسینبورگ، ۲۲ دسامبر ۱۸۱۰
روز رسیدن من به سوئد

آنگاه که در بندر هلسینگورگام به کشتی جنگی سوئدی نهادیم توپ‌های قلعه کرونبورگ با غرش تندر آسای خود به ما خوش آمد گفتند. ملوانان برای ادای احترام ایستاده بودند. دست کوچک اسکار کلاه سه گوشش را لمس کرد تا به آنان پاسخ داده باشد. من نیز تلاش می‌کردم تا لبخند از لبانم نگریزد. هوا هنوز هم مه‌آلود بود و باد سرد برخاسته از فراز یخ‌ها اشک بر دیدگانم می‌نشاند. من خود را به اتاق کشتی رساندم اما اسکار همچنان بر عرشه ایستاده بود. به تماشای توپ‌ها.

دیگر بار و شاید برای چندمین بار از کنت براهه پرسیدم:
- هنوز هم خبری از آمدن همسرم نیست؟

در تمام بعدازظهر قایق‌های کوچک میان هالسینبورگ و هلسینگور در آمد و رفت بودند تا جزئیات خبرهای مربوط به مراسم پیشباز از ما را برسانند.
کنت براهه در پاسخ گفت:

- مسائل مهم سیاسی و الاحضرت را ناگزیر از ماندن در استکهلم ساخته است. انتظار می‌رود تقاضای جدیدی از سوی ناپلئون برسد.

میان این مه یخ زده و باران‌های ملایم زمستانی پاریس، دنیایی فاصله بود. هنوز هم پرتو چراغ‌های پاریس بر چین و شکن‌های رود سن می‌رقصند. فاصله‌ای سه اندازه تمامی دنیا ناپلئون و ژان باتیست را از یکدیگر جدا می‌سازد و هنوز هم ناپلئون خواسته‌هایی دیگر...

کلاه مخمل سبز آراسته با گل‌های سرخ ابریشمین به چهره‌ام می‌آمد. نیم‌تنه مخمل سبز

تنگ مرا بلند قامت تر از آنچه بودم، می نمود. در میان دستمال مخمل سبزم فهرستی از نام های درباریانی را که به انتظارم بودند، می فتردم. سدیمه هایی چون لونه پوپ و کوسکول، مسئولین تشریفاتی همانند پی یو و... نام هایی که هرگز آنها را یاد نخواهم گرفت. در این هنگام کنت براهه با ملایمت پرسید:

- والا حضرت دیگر نگران نیستند؟

- چه کسی نزد اسکار است؟ نمی خواهم که در آب بیافتد.

- همراه شخصی شما سرهنگ ویلات از ایشان مراقبت می کند.

در پاسخ براهه نوعی تأکید طعنه گونه بر واژه «همراه شخصی» احساس می شد.

در این لحظه خانم لافلوت با حالتی هراسان پرسید:

- حقیقت دارد که والا حضرت شلوار پشمی بر تن دارید؟

احساس کردم که هنوز هم با بیماری دست به گریبان است و دیگر بار دریازده گشته.

چهره اش از زیر بودر زیاد باز هم به سبزی می زد.

- بله. ماری آنها را از شهر خرید و فکر، فکر او بود. آنها را در مغازه دیده بود. من

هم فکر می کنم در این هوای سرد بی نیاز از زیر پوش گرم نخواهم بود. احتمالاً ناگزیر

خواهیم شد در هوای سرد این بندر یخ زده مدت زیادی بایستیم و به سخنرانی پیشباز

کنندگان گوش فرا دهیم. البته هیچ کس دامن مرا کنار نخواهد زد تا آن شلوار را ببیند.

بلافاصله از گنجه خویش پشیمان شدم. همسر یک ولیعهد هرگز نباید چنین سخنانی بر

زبان آورد و اگر کنتس لونه پوپ ندیم تازه من اینجا بود بی گمان از شنیدن آن به شدت

یکه می خورد.

کنت براهه پیشنهاد کرد:

- اینک از عرشه کشتی می توان کرانه های سوئد را دید، آیا والا حضرت میل دارید

که به عرشه بیایند؟

کنت در پی این پیشنهاد منتظر بود که من با اشتیاق راهی عرشه شوم. اما من در حالی

که خود را بیش از پیش در شغل اهدایی ناپلئون می پیچیدم پاسخ دادم:

- من بسیار خسته ام و گذشته از آن نیز به شدت احساس سرما می کنم.

کنت جوان سوئدی زیر لب گفت.

- البته والا حضرت مرا می بخشد...

دیگر بار توپ ها غریدند. هر چند که باید تا کنون به این صدای تندر آسا خو کرده

باشم اما باز هم با شنیدن صدای نخستین شلیک از جا پریدم. نخستین شلیک به نشانه

سلام از جانب کشتی ما بود که از ساحل بدان پاسخ داده شد. ایوت آینه ای به دست من

داد و من قدری پودر به صورت خود زدم و قدری روژ به لب هایم مالیدم. در پای

چشمانم سایه های کبودی دیده می شد که اثر بی خوابی شب های گذشته بود. کنت براهه

برای اطمینان من گفت:

- والا حضرت بسیار زیبا هستند!

اما من هنوز آشفته و نگران بودم. گمان می‌کردم مردم شاهزاده خانم همسر ولیعهد را چیزی در حد شاهزادگان افسانه‌های پریان می‌انگارند. و من چیزی بیش از شهروند اوژنی دزیره کلاری نبودم.

در حالی که هنوز توپ‌ها از غرش نیافتاده بودند، من به روی عرشه رفتم و در کنار اسکار ایستادم.

- ببین مادر! آنجا سرزمین ماست.

- نه اسکار! فراموش نکن که آنجا سرزمین مردم سوئد است نه سرزمین ما. هرگز این نکته را فراموش نکن.

دست او را گرفتم. طنین موزیک نظامی از دور دست به گوش می‌رسید. از لابه لای غبار مه، درخشش سردوشی‌های زرین و لباس‌های براق به چشم می‌خورد. در این هنگام توده‌ای از گل‌های سرخ و میخک را دیدم. بی‌گمان در این سرمای زمستانی چنین گل‌هایی ثروتی بزرگ به شمار می‌آمدند و بس گرانها بودند. کنت براهه شتاب زده توصیه‌های خود را بیان کرد:

- لحظاتی دیگر کشتی پهلو خواهد گرفت. من به سرعت از پل چوبی عبور می‌کنم و آنگاه دستم را برای کمک به والا حضرت دراز خواهم کرد تا گام به اسکله بگذارند. تقاضا می‌کنم جانشین ولیعهد نیز کاملاً پشت سر والا حضرت قرار بگیرند. در ساحل نیز ایشان باید در سمت چپ والا حضرت قرار بگیرند. من نیز دقیقاً پشت سر والا حضرت خواهم ایستاد.

بله درست پشت سر من و برای مراقبت از من. شوالیه جوان من که خود از وابستگان خاندان‌های دیرپای سوئد است نمی‌خواهد اجازه دهد دیگران به دختر یک شهروند ساده فرانسوی بخندند.

- اسکار کاملاً متوجه شدی؟

- ببین مادر! چه قدر یونیفورم سوئدی؟! یک هنگ کامل، ببین مادر!

در این زمان خانم لافلوت پرسید:

- کنت براهه عزیز، من کجا باید بایستم؟
به سوی او برگشتم.

- پشت سر ما و کنار سرهنگ ویلات. چون شما در کانون توجه پیشباز کنندگان قرار ندارید.

اسکار رو به من کرد و گفت:

- مادر! می‌دانید آنها در هلسینگبورگ کنت براهه را به چه نامی صدا می‌زدند؟

آدمیرال...

لحظه‌ای صدای غرش توپ‌ها بر خاست و جمله اسکار ناتمام ماند و من پرسیدم:
- برای چه اسکار؟ کنت یک افسر سوار نظام است نه آدمیرال.
- اما آنها او را آدمیرال لافلوت صدا می‌زدند.

فریاد پیشباز کنندگان سبب شد که او با تمام قدرت و فریاد زنان ادامه دهد:
- شما می‌دانید که چرا کنت را آدمیرال لافلوت صدا می‌زدند، مادر؟
ناخود آگاه خندیدم و در حالی که کشتی در حال پهلو گرفتن در ساحل سوئد بود من به شدت می‌خندیدم.

کرون پرینسسان اسکال لوا... کرون پریسسسان آرو برینسن
فریادهای همونا در فضا طنین افکن بود اما مه غلیظ چهره فریادگران را پوشانده بود؛ جمعیتی که نه تنها در پس پرده مه بلکه در پشت ردیف سربازان صف کشیده، بر ساحل نهان شده بودند. من تنها چهره درباریان را تشخیص می‌دادم؛ چهره‌هایی جدی که اندک تبسمی بر آنها پدیدار نبود، من و اسکار را در آماج نگاه‌های خویش داشتند. لبخند بر لبانم خشکید.

پل چوبی کشتی فرو افتاد و سرود ملی سوئد نواخته شد که چندان برایم نا آشنا نبود. سرودی نه چون مارس‌ی ز مهیج و حماسی بلکه بیش‌تر همانند آهنگ‌های مذهبی خشک، پرهیزکارانه و با وقار.

کنت براهه شتابان از کنار من گذشت و به خشکی پرید و لحظه‌ای بعد دست او به سوی من دراز شد. به سرعت و بدون اراده به سوی او رفتم. سپس دست او را زیر بازوی خود و آنگاه خاک یخ زده را زیر پای خویش حس کردم. لحظه‌ای تنها بودم و بعد اسکار را در کنار خود دیدم. دسته‌ای غنچه گل سرخ به سویم دراز شد. پیر زالی با یونیفورم مارشالی سوئد آنها را به من تقدیم کرد. مارشال یوهان کریستوفر تول فرماندار کل اسکانی. این کنت براهه بود که نجواکنان نام او را به من گوشزد می‌کرد. چشمان بی فروغ پیرمرد به من می‌نگریست، اما هیچ نشانی از خوش آمدگویی در آنها دیده نمی‌شد. گل‌های سرخ را گرفتم، به نشانه احترام به روی دست راست من که به سوی او دراز شده بود خم گردید و سپس همین حرکت را در برابر اسکار تکرار نمود. آنگاه نگاهم به بانوانی افتاد که با لباس‌ها ابریشمین و شل‌های لبه دوزی شده با پوست قاقم در حال ادای احترام بودند. در پی آنان موجی از یونیفورم پوشان را دیدم که خم شده بودند.

بارش برف آغاز شد و من شتابزده بایک یک آنان دست دادم؛ چهره‌های نا آشنا که به زحمت تلاش می‌کردند لبخندی بر لب آورند. اما آنگاه که اسکار دست به سوی آنان دراز می‌کرد، لبخندها بسیار طبیعی‌تر می‌شد. مارشال تول با فرانسه نه چندان فصیح خود

به من خوش آمد گفت. دانه‌های برف در حال فرو ریختن بودند. سر بر گرداندم و نگاهی به اسکار انداختم. او با شوق بسیار در حال تماشای دانه‌های برف بود. دیگر بار سرود ملی سوئد نواخته شد. همچنان که بی حرکت در اسکله هالسینگبورگ ایستاده بودم دانه‌های سپید برف بر چهره‌ام می‌نشستند. چون واپسین نت سرود نواخته شد، صدای اسکار سکوت را شکست:

- ما این جا خیلی شاد و خوشبخت خواهیم بود مادر! برف را نگاه کن!

نمی‌دانم چرا فرزند من همیشه و همانند پدرش هر سخن یا کاری را درست به موقع می‌گوید یا انجام می‌دهد. همان مرد سالخورده دیگر بار بازوی خود را به من داد تا مرا به کالسکه سلطنتی برساند. کنت براهه نیز درست پشت سر من ایستاده بود. نگاهی به چهره غیر دوستانه پیرمرد و نیز چهره‌های نا آشنای پشت سرش انداختم و جز چشم‌های درخشان، نگاه‌های سرد و انتقادگر ندیدم و ناخودآگاه گفتم:

- از شما خواهش می‌کنم همیشه با پسرم مهربان باشید.

این سخنان بیرون از برنامه گفتگوهای من بود. سخنانی که نادانسته از دهانم پریده بود و بی گمان بر خلاف آداب و رسوم شمرده می‌شد. آثار شگفتی بر چهره‌ها پدیدار گشت و نیز نشانه‌های حیرتی فروتنانه. دانه‌های برف را بر روی مژه‌ها و لبانم احساس می‌کردم و هیچ کس نمی‌دید که می‌گیرم.

همان شب و آنگاه که لباس از تن بیرون کردم ماری پرسید:

- حق با من نبود اوژنی؟ زیر پوش‌هاش پشمی را می‌گویم؟ اگر آنها نبود تو داید در حین مراسم بندرگاه از سرما خشک می‌شدی.

قصر سلطنتی استکهلم، آخر زمستان جانکاه ۱۸۱۱

سرانجام آسمان به راستی چون یک ملافه تازه شسته گردید و توده یخ‌های سبز فام در رودخانه مالار شناور شدند. آب‌های بالا آمده، در زیر یخ‌های شناور می‌گریزند و می‌غلطیدند. برف‌ها در حال آب شدن بودند و توده‌های یخ با صدای تندر آسا درهم می‌شکستند و پاره پاره می‌شدند. شگفتا که از راه رسیدن بهار در این سرزمین نه با ملایمت و لطافت بلکه با آشوبگری، غوغا و ستیزه‌جویی همراه است. و فراتر از همه بسیار کند.

در یکی از بعد از ظهرهای بهاری، کنتس لونهوپ نزد من آمد و گفت:
- والا حضرت! علیا حضرت ملکه شما را دعوت کرده‌اند تا برای صرف چای با ایشان به سالن علیا حضرت بروید.

این دعوت برای من دور از گمان بود. هر شب ژان باتیست و من، شام را با پسرمان می‌خوردیم و پس از آن ساعتی را با ملکه سپری می‌کردیم. ضمناً حال پادشاه نیز خیلی بهتر شده بود. چندی پیش او دچار سکت‌ای خفیف شد و همان شب بیماری، ملکه انگشتر بزرگی را که مهر سلطنتی بود از انگشت پادشاه بیرون آورد و به انگشت ژان باتیست کرد. این کار نشانگر اعتماد کامل پادشاه به ژان باتیست در امور حکومتی بود. اما او هنوز هم ولیعهد بود نه نایب السلطنه.

دیگر بار پادشاه بر صندلی همیشگی خویش تکیه زده بود و لبخندی اضطراب‌آلود بر لبانش دیده می‌شد. تنها قسمت‌های چپ بدنش اندکی فرو افتاده می‌نمود. اما تا آن هنگام ملکه هرگز مرا به تنهایی نزد خویش نخوانده بود، چرا حال چنین کرده بود؟ ماکه حرفی برای گفتن نداشتیم.

- به علیا حضرت خبر دهید که خدمت ایشان خواهم رفت.

به آرامی این پاسخ را به لونهوپ دادم و به سوی اتاق آرایش خود دویدم تا لباس‌هایم را مرتب کنم. برسی به موهایم کشیدم و شل خن دوزی شده‌ای را که ژان باتیست به تازگی برایم تهیه کرده بود بر دوش انداختم و به آرامی از پله مرمرین و سرد سالن علیا حضرت بالا رفتم.

هر سه نفر آنان گرداگرد میز کوچکی ننسته بودند؛ مادر خوانده شوهرم، ملکه هدویژ الیزات شارلوت که طاهرراً باید مرا دوست داشت باشد، ملکه سوفیا ماگدالنا که دلیل‌های زیادی برای بیزاری از من دارد. چون همسرش کشته شده و پسرش تبعید گردیده و سرانجام نوه‌اش که همسن و سال اسکار است، از هرگونه حقی نسبت به تخت و تاج سوئد محروم است و سومین نفر شاهزاده خانم سوفیا آلبرتیناست. پیر دختری پیر سن و سال. با چهره‌ای چروکیده، سینه‌ای صاف و موهای مجعد کودکانه که گردن بند کهریابی ناخوش آیندی دور گردن نازکش انداخته است. هر سه نفر این خانم‌ها روی کارهای سوزن دوزی خود خم شده بودند. ملکه با آگاهی از ورود من گفت:

- بنشینید خانم!

آن سه نفر همچنان گرم کار سوزن دوزی خود بودند. دسته‌ای از غنچه‌های رز با رنگ عجیب سرخ مایل به بنفش روی کارگاه گلدوزی آنان به چشم می‌خورد. چای آوردند و آن سه، دست از گلدوزی کشیدند و سرگرم خوردن چای شدند. دو جرعه بیایی نوشیدم. چای داغ زبانم را سوزاند. ملکه به پیشخدمت‌ها دستور داد تا اتاق را ترک گویند. حتی یک تن از ندیمه‌ها نیز در اتاق نماند.

- دختر عزیزم! می‌خواستم با شما صحبت کنم.

شاهزاده خانم سوفیا آلبرتینا با لبخندی کین توزانه دندان‌های درازش را نشان داد. ملکه مادر نیز در طرف دیگر میز با بی‌اعتنایی به فنجان چایش نگاه می‌کرد.

- دختر عزیزم! می‌خواستم از تو بپرسم که آیا خودت گمان می‌کنی که وظایف همسر و لبعهد سوئد را به خوبی انجام می‌دهی؟

برافروختگی چهره‌ام را احساس کردم. چشمان نزدیک بین و رنگ باخته آنان بی‌رحمانه چهره برافروخته مرا در آماج گرفته بود. و سرانجام پاسخ دادم:

- نمی‌دانم خانم.

ابروان پر پشت و تیره ملکه بالا جهید

- شما نمی‌دانید خانم؟

- نه. من نمی‌توانم در این مورد داوری کنم. چون نخستین بار است که نقش همسر یک و لبعهد را بر عهده می‌گیرم. چندان زمانی هم از قبول این وظیفه نمی‌گذرد.

شاهزاده سوفیا آلبرتینا با صدایی همانند بع بع گوسفند شروع به خندیدن کرد.

حرکات و خنده او به راستی چون بز می نمود. ملکه نیز با حرکتی تند اما صدایی نرم چون حریر افزود:

- به راستی مایه تأسف است. چه برای مردم سوئد و چه برای او که برگزیده آنان به شمار می آید. بلکه متأسفم از این که شما نمی دانید همسر یک ولیعهد چه رفتاری باید داشته باشد خانم.

ملکه جرعه ای کوچک از چای نوشید و سپس در حالی که از کنار فنجانش چشم به من دوخته بود گفت:

- پس من به تو دختر عزیزم خواهم گفتم که رفتار همسر یک ولیعهد چه گونه باید باشد.

فکر کردم که همه چیز بیهوده بوده است. آموزش های آداب و معاشرت های مونتلی، درس های بیان، رفتار و حرکاتی که برای آموختنشان آن همه تلاش کرده بودم. همه و همه بیهوده بود. همچنین سکوت من در مجالس دربار است کهلم برای شرمسار نکردن ژان باتیست نیز حاصلی نداشته است و تمام این کارها پوچ و عبث بوده است. - همسر ولیعهد هرگز بدون حضور یک ندیمه با آجودان همسرش به سوارکاری نمی رود.

منظورش چه کسی بود... ویلات؟

- من... من سرهنگ ویلات را سالهاست که می شناسم؛ از زمانی که در سو زندگی می کردیم. ما همیشه از گذشته ها و یادمان های دوست داشتنی صحبت می کنیم.

- در مراسم و مهمانی های درباری همسر ولیعهد باید با همه مهربانانه گفتگو کند. اما شما چنان رفتار می کنید که گویی کرو لال هستید.

- قدرت و نعمت سخن گفتن را به انسان داده اند تا بدین وسیله افکار خویش را پنهان سازد.

واژه ها بدون اراده بر زبانم جاری شدند. دیگر بار صدای خنده های بز غاله مانند آن بز پیر بلند شد.

چشمان بی فروغ ملکه از حیرت گشاده شد و من بی درنگ افزودم:

- البته این شیوه من نیست بلکه یکی از دیپلمات های ما... دیپلمات های فرانسوی چنین می گفت. کنت تالیران. پرنس بنه ون. شاید شما علیا حضرت نام او را شنیده...

- من به خوبی می دانم که تالیران کیست.

- خانم وقتی یک نفر چندان باهوش نیست و از دانش کافی برخوردار نمی باشد، باید افکارش را پنهان سازد چون سخن گفتن هیچ کمکی به او نخواهد کرد.

صدای تق فنجان به گوش رسید و ملکه مادر با دستی لرزان فنجانش را روی میز گذاشت.

- شما باید سعی کنید با اطرافیان خود گفتگو کنید. گذشته از این نمی دانم شما چه چیزی را می خواهید از دوستان سوئدی خود و اتباع آینده اتان پنهان کنید.

من دست بر زانوان خود نهادم و درنگ کردم تا او سخنانش را به پایان برد چون هر چیزی پایانی داشت و این نشست ما و این سخن ها نیز ناگزیر پایان می گرفت.

- من از یکی از خدمتکاران خود شنیدم که خدمتکار شما در باره مغازه مردی به نام پرسون پرس و جو می کرده است. می خواستم به شما گوشزد کنم که هرگز نباید به فکر خرید از این مغازه باشید.

سر بر داشتم و پرسیدم:

- چرا؟

- او فروشنده ویژه دربار نیست و هرگز هم چنین موقعیتی پیدا نخواهد کرد. پس از شنیدن ماجرای پرس و جوی خدمتکار شما، من خود نیز درباره او تحقیق کردم خانم. این مرد به داشتن افکار انقلابی معروف است.

- این پرسون مورد نظر شما در زمان انقلاب فرانسه در آن کشور می زیسته است. گویا هدف او از رفتن به فرانسه آموختن تجارت حریر بوده است. پس از بازگشت او با دانشجویان، نویسندگان و برخی اشخاص بی نام و نشان دیگر معاشرت کرده و با آنان درباره آنچه سبب تباهی ملت فرانسه شده بود، گفتگو می کند.

منظور ملکه چه بود و چه می خواست بگوید؟

- من درست متوجه منظور شما نشدم خانم. پرسون زمانی در نزد ما در ماریسی اقامت داشت. او نزد پدر من و در مغازه او کار می کرد و شب ها من به او زبان فرانسه درس می دادم. در همین راستا نیز قانون حقوق بشر را با یکدیگر مرور و از بر می کردیم... خانم!!

او چنان واژه «خانم» را با تأکید و تندی ادا کرد که گویی سیلی سختی است که بر چهره انسان نواخته می شود.

- شما باید آن ماجرا را فراموش کنید. پذیرفتنی نیست که چنین شخصی نزد شما درس خوانده باشد... و یا حتا سر و کاری با پدر شما داشته باشد.

- خانم! پدر من شخص محترم و یک تاجر حریر بود و مؤسسه کلاری امروز هم مؤسسه ای صاحب نام و در خور اعتماد است.

- من از شما می خواهم این چیزها را فراموش کنید خانم! شما حالا همسر ولیعهد سوئد هستید.

سکوتی سنگین بر آنجا سایه افکند. سرم را پایین انداختم و نگاهی به دست هایم کردم و تلاش نمودم تا بر خود مسلط شوم. اما ذهنم به شدت آشفته بود و به جای عقل عواطفم بر من چیره بود. پس به زبان سوئدی گفتم:

- لاگر کرون پرینسان..!

و سپس به آرامی افزودم:

- من دارم زبان سوئدی یاد می‌گیرم تا وظایفم را بهتر انجام دهم. اما ظاهراً این‌ها کافی نیست...

اما پاسخی نشنیدم. پس سر برداشتم و گفتم:

- خانم! اگر... اگر من همسر ژان باتیست نبودم، آیا شما اعلیحضرت را وادار می‌کردید تا او را به نیابت سلطنت برگزیند؟
- ممکن بود.

باز هم صدای بزرگ‌نوا آن پیر دختر را شنیدم که می‌گفت:

- خانم یک فنجان دیگر چای میل دارید؟

ملکه دیگر بار و به سردی تمام گفت:

- می‌خواهم که شما به دقت و کاملاً جدی به گفته‌های من فکر کنید دخترم! و همانگونه رفتار کنید.

- من هم اینک نیز در همین فکر هستم خانم!

- شما حتا برای یک لحظه هم نباید موقعیت پسر عزیز ما را فراموش کنید، منظورم ولیعهد است خانم!

و ملکه با لحن گفتار خود چنین وانمود کرد که دیگر حرفی برای گفتن ندارد و این سخن او کاسه صبرم را سر آورد.

- علیا حضرت لحظه‌ای پیش‌تر مرا سرزنش می‌کردند که چرا نمی‌توانم فراموش کنم پدرم کی و چه کاره بوده است. و حالا می‌گویید هرگز موقعیت همسرم را فراموش نکنم. اما باید یکبار و برای همیشه بگویم که من هیچ چیز و هیچ کس را فراموش نخواهم کرد.

آنگاه بی آن که منتظر اجازه ملکه باشم از جا برخاستم. نفرین بر هر چه آداب و رسوم است. هر سه نفر آنها بی حرکت نشسته بودند؛ کاملاً راست و بی حرکت.

- در خانه خودم در ماری اینک گل‌های میموزا شکوفه کرده است خانم! و آنگاه که هوا قدری گرم‌تر شود من به فرانسه باز خواهم گشت.

ضربه کاری بود. هر سه از جا پریدند. ملکه به سختی یکه خورد اما بز پیر گویی سخنم را باور نکرده بود. حتا ملکه مادر نیز با شگفتی مرا می‌نگریست. ملکه با دودلی پرسید:

- باز می‌گردید...؟! از چه وقتی چنین تصمیمی گرفته‌اید دخترم!؟

- هم اینک علیاحضرتا!

- این کار از دیدگاه سیاسی درست نیست، هرگز درست نیست. شما باید در این مورد

با پسر عزیزکم ولیعهد صحبت کنید.

- من بدون رضایت همسرم هیچ کاری نمی‌کنم!

بز پیر که نمی‌توانست شادمانی خود را پنهان کند، گفت:

- شما در پاریس کجا اقامت خواهید کرد خانم؟ شما قصری در آنجا ندارید.

- من هیچگاه در آنجا قصری نداشته‌ام. اما هنوز خانه خود در خیابان آنژو را داریم.

یک خانه معمولی نه یک قصر. اما بسیار زیبا و دلپذیر برای من. من نیازی به قصر ندارم

و به زندگی در قصر هم عادت نکرده‌ام. من از قصرها نفرت دارم خانم!

ملکه که دیگر بار به خود باز آمده بود گفت:

- خانه بزرگ شما در حومه پاریس برای اقامت همسر ولیعهد سوئد شاید بسیار

مناسب‌تر باشد.

- منظورتان لاگرانژ است؟ ما نه تنها لاگرانژ بلکه هر آنچه داشتیم، همه را فروختیم تا

بتوانیم بدهی‌های خارجی سوئد را بپردازیم. بدهی‌های سنگین سوئد را خانم!

ملکه لب به دندان گزید اما به سرعت پاسخ داد:

- نه. این ممکن نیست. همسر ولیعهد سوئد، پرنسس دزیدریا هرگز نباید در یک

خانه معمولی پاریس اقامت کند. گذشته از این...

- من این مسئله را با همسر در میان خواهم گذاشت. به هر حال من خیال ندارم با نام

دزیدریا سوئدی مسافرت کنم.

احساس کردم چشمانم پر از اشک است. اما نه، نباید گریه کنم تا این سه تن از گریه

من خشنود شوند. پس سر برداشتم و گفتم:

- دزیدریا... کسی که دلخواه و مطلوب است!! شاید شما علیا حضرت بتوانید فکر

کنید و نام مستعار مناسبی برای من بیابید. حالا دیگر می‌توانم بروم؟

در پی این حرف بی‌درنگ به راه افتادم و در را چنان پشت سر خود کوبیدم که

صدای آن در تمام راهروهای مرمرین طنین افکند. من یک بار دیگر در گذشته این کار

را کرده بودم؛ در قصری که دست تقدیر مرا بدانجا رانده بود.

از سالن ملکه بکراست به اتاق کار ژان باتیست رفتم. در اتاق انتظار یکی از

آجودان‌های او راه بر من گرفت و گفت:

- اجازه می‌دهید به والا حضرت اطلاع بدهم؟

- نه متشکرم. من عادت دارم بدون خبر قبلی وارد اتاق همسر شوم.

- اما من ناگزیرم به والا حضرت اطلاع بدهم!

- چه کسی شما را مجبور کرده؟ والا حضرت؟

- آداب و رسوم والا حضرت! قرن‌هاست که...

او را با دست از مهر راه خود به یک سو زدم. چنان تکانی خورد که گویی خنجر بر

پیکرش نشسته. و در حالی که می خندیدم گفتم:

- ترسید بارون! من بیش از این آداب و رسوم شما را خدشه دار نخواهم کرد.
پس آنگاه وارد اتاق ژان باتیست شدم. او پشت میز کارش نشسته بود و انبوهی از نوشته‌ها و اسناد در برابرش بود و در همان حال به سخنان صدراعظم و ترستد و دو آقای دیگر گوش می داد. نقاب آفتابگیر سبز رنگ بر نیمی از صورتش سایه انداخته بود. فرناند پیش تر به من گفته بود که چشمانش به شدت ناراحت است چون در این جا روزها بسیار کوتاه است و بیش تر اوقات او ناگزیر زیر نور غیرطبیعی مطالعه می کند. او هر روز از ساعت نه و نیم بامداد تا سه بعد از نیمه شب کار می کرد و از همین رو چشمانش به شدت آسیب پذیر شده بود. تنها کسانی که از نزدیک با او سروکار دارند، از موضوع آفتابگیر سبز رنگ خبر دارند. او حتی این نکته را از من نیز پنهان می کرد تا مبادا سبب نگرانی ام شود. و حالا نیز با دیدن من بی درنگ آن را برداشت.

- اتفاق خاصی افتاده است دزیره؟

- نه. فقط می خواستم با تو صحبت کنم.

- فوری؟

- نه. من ساکت در گوشه ای می نشینم و منتظر می شوم تا کار تو با این آقایان تمام شود.

یکی از صندلی ها را به کنار بخاری کشیدم تا خود را گرم کنم. شنیدم که ژان باتیست می گفت:

- باید به خاطر داشته باشید که ریکستال^۱ سوئد، کم ارزش ترین پول اروپاست. و ما هرگز نمی توانیم آن چند پوند انگلیسی را که از داد و ستد نهانی با انگلستان به دست آورده ایم، بی هوده تلف کنیم و به مصارف غیرضروری برسانیم. من ناگزیر از مداخله هستم، آقایان. من تمام دارایی خود را به خطر افکنده ام تا به نرخ پایدار ارز دست یابم. من نیاز به تجهیزات دارم و نمی توانم کارگران را از کارگاه های آهنگری و نجاری بیرون بکشم و چون سربازی تازه کار به خدمت بگیرم. من نیاز به آتشبار و توپخانه دارم. نکند شما چنین می پندارید که در جنگ های امروزه، می توان با شمشیر و سپر به پیروزی رسید؟

به مرور ذهنی گفتگوهای خود با ملکه پرداختم و با رسیدن به این نتیجه که حق با من بوده است، آرامش زیادی پیدا کردم. اما به شدت بیمناک بودم. ژان باتیست که دیگر حضور مرا از یاد برده بود، دیگر بار نقاب آفتابگیر را بر چهره داشت و نامه ای را نزدیک چشم گرفته و سرگرم خواندنش بود.

امیدوارم که وزیر امور خارجه اهمیت این مطلب را دریافته باشد. ما دو تن از سربازان انگلیسی را در یکی از میکده‌های بندر گوت‌بورگ دستگیر کردیم و انگلستان نیز برای این که به فرانسه چنین وانمود کند که با سوئد در حال جنگ است، سه سوئدی را بازداشت نموده است. و اینک دولت انگلستان یکی از توانمندترین دیپلمات‌های خود ثورتون را برای مذاکره در مورد زندانیان بدین جا فرستاده است. من می‌خواهم وزیر امور خارجه انگستروم شخصاً او را بپذیرد و با او مذاکره کند.

ژان باتیست سپس نگاهی به آنان کرد و افزود:
- و نیز می‌خواهم که ساچتلن هم از این گفتگوها آگاه باشد و شاید نیز به گونه‌ای غیررسمی در آن شرکت کند.

ساچتلن سفیر روسیه در استکهلم است و تزار هنوز هم متحد ناپلئون به شمار می‌آید. اما او اخیراً شروع به تجهیز سپاه خویش کرده و ناپلئون نیز نیروهای خود را به پومرانی و لهستان فرستاده است. آیا ژان باتیست در این فکر است که انگلستان و روسیه را به بستن پیمانی محرمانه بکشاند؟

در این جا یکی از آن آقایان گفت:

- و شاید در آن هنگام بتوانیم موضوع فنلاند را دیگر بار با ساچتلن در میان نهیم.

ژان باتیست آهی کشید و با آزرده‌گی گفت:

- شما همیشه با به میان کشیدن این مسئله تزار را خشمگین می‌کنید و...

او لحظه‌ای درنگ کرد و سپس ادامه داد:

- ببخشید آقایان، من می‌دانم فنلاند چقدر برای شما مهم است. ما دیگر بار این مسئله را با ساچتلن در میان خواهیم گذاشت و من در نامه بعدی خود به تزار نیز به این امر اشاره خواهم کرد. فردا بامداد باز هم شما را خواهم دید، شب خوبی را برایتان آرزو می‌کنم. آنان در برابر ژان باتیست و سپس در برابر من ادای احترام کردند و از اتاق بیرون رفتند. هیزم‌های درون بخاری با سر و صدا می‌سوختند. ژان باتیست نقاب آفتابگیر را از صورتش برداشت و چشمانش را بست. حالت چهره و دهان او مرا به یاد اسکار می‌انداخت؛ چهره‌ای که به رغم خستگی آثار رضایت در آن دیده می‌شد. با خود گفتم چقدر خوب از عهده اداره یک مملکت برمی‌آید؛ چقدر خوب و هشیارانه.

- خوب حالا بگو ببینم جی شده دختر جان؟

- من از این جا می‌روم ژان باتیست! وقتی تابستان از راه برسد و جاده‌ها بهتر شوند من به خانه باز می‌گردم، عزیزم.

در این هنگام ژان باتیست چشمانش را گشود.

- آیا دیوانه شدی؟ حالا هم در خانه هستی. همین جا در قصر سلطنتی استکهلم. در تابستان هم به قصر ییلاقی در ووتینگ هولم خواهیم رفت. قصری کوچک و دوست

داشتنی با باغ بسیار بزرگ و زیبا که بی‌گمان خوش آیند تو خواهد بود.

- اما من باید بروم ژان باتیست، این تنها راه است.

پس از این تأکید، تمام گفتگوهایم با ملکه را کلمه به کلمه برایش بازگفتم. او نیز در حالی که چین‌های پیشانی‌اش ژرف‌تر شده بود، با دقت تمام به سخنانم گوش فراداد و در پایان به ناگاه منفجر شد و تندر آسا غرید:

- و من تمام این چرندیات را شنیدم و دانستم که علیاحضرت ملکه و والاحضرت همسر ولیعهد نمی‌توانند با هم کنار بیایند و سرناسازگاری دارند. اما باید بگویم که حق با ملکه است... تو هرگز رفتارت آن‌گونه که باید... آن‌گونه که دربار سوئد انتظار دارد، نبوده است. اما خواهی آموخت، البته کم‌کم خواهی آموخت. اما خدا می‌داند که من این روزها توان تحمل این دردسرها را ندارم. آیا تو هیچ خبر داری که در دنیا چه می‌گذرد؟ و یا این که ممکن است در چند سال آینده چه بر سرمان بیاید؟

او از جا برخاست و به سوی من آمد. صدایش از شدت هیجان می‌لرزید.

- موجودیت ما... موجودیت اروپا در خطر است. سیستم کنترل بنادر ناپلئون در حال درهم شکستن است. صلح ناحیه جنوب چندان دیرپا نخواهد بود. در آلمان دشمنان او در حال اتحاد با یکدیگرند و روزی نیست که چند سرباز فرانسوی آماج حملات آنان قرار نگیرند، و در شمال...

در این جا سخنش را قطع کرد و شروع به جویدن لب پایش کرد.

- پیوند ناپلئون و تزار نیز پایدار نیست و ناپلئون چندان اعتمادی به او ندارد پس بی‌تردید به روسیه حمله خواهد کرد و تو می‌دانی که مفهوم این حرکت چیست؟

در حالی که شانه بالا می‌انداختم پاسخ دادم:

- بله می‌دانم. او بورش خواهد برد و سرزمین‌های جدید را متصرف خواهد شد. ما هردو او را خوب می‌شناسیم.

ژان باتیست سری تکان داد.

- بله ما او را می‌شناسیم. ولیعهد سوئد بهتر از هر کسی او را می‌شناسد و به همین دلیل

است. که تزار روسیه در لحظه سرنوشت‌ساز اندرزه‌های ولیعهد سوئد را به کار خواهد برد.

او سپس نفس عمیقی کشید و افزود:

- و سرانجام زمانی که ائتلاف جدیدی به پیشگامی انگلستان و روسیه شکل می‌گیرد،

آنگاه است، که سوئد باید تصمیم بگیرد که آیا با ناپلئون است یا بر علیه او.

- بر علیه او؟ یعنی... یعنی این که تو باید بر علیه فرانسه بجنگی...

- نه، ناپلئون و فرانسه یکی نیستند. آن دو دیرگاهی است که از یکدیگر جدا شده‌اند.

از نوامبر سال ۱۷۹۹ و همان روزی که حکومت دیرکتوار سرنگون شد و ناپلئون

کنسول اول گردید. روزی که هیچ یک از ما آن را از یاد نبرده ایم؛ نه من و نه ناپلئون. و به همین دلیل است که او در حال تمرکز نیروهای خویش در مرزهای پومرانی سوئد است. اگر او فاتح جنگ با روسیه باشد به سادگی گام به سوئد خواهد نهاد و یکی از برادرانش را بر تخت پادشاهی خواهد نشاند. اما در طول این جنگ او از من خواهد خواست که در کنارش باشم و اینک در تلاش خریدن من است. او مکرراً به من وعده بازگردانیدن فنلاند را می دهد و این که با تزار در این باره گفتگو خواهد کرد. چون هرچه باشد اکنون تزار هم پیمان او به شمار می آید.

- اما تو می گفتی که تزار هرگز دست از فنلاند نخواهد کشید.

- البته که دست نخواهد کشید. اما سوئدی ها هنوز بر این امیدند... که چون منی فنلاند را به ایشان بازخواهد گرداند.

لبخندی نامنتظره بر لبانش نقش بست.

- آنگاه که ناپلئون از پا درآمد، آنگاه که خانه تکانی بزرگ اروپا آغاز گردید و تسویه حساب ها شروع شد، آنگاه است که وفادارترین متحد او، دانمارک تاوان خواهد داد. در آن روز است که به پیشنهاد تزار دانمارک از نفوذ خود در نروژ چشم خواهد پوشید و اتحاد نروژ و سوئد جامه عمل خواهد پوشید. بله دختر جان! این ها رانه از روی ستارگان که از روی نقشه درمی یابم و می گویم.

- اما هنوز که ناپلئون شکست نخورده است پس چه گونه می توانی درباره آینده سوئد سخن بگویی و متوجه نیستی که دقیقاً به همین دلیل نیز من باید بی درنگ به پاریس بازگردم.

ژان باتیست آهی کشید.

- ای کاش می دانستی که چقدر خسته هستم، اگر می دانستی این قدر بر خواسته خویش پافشاری نمی کردی. من نمی توانم به تو اجازه رفتن بدهم. تو همسر و لیعهد این سرزمین هستی، آیا این کافی نیست؟

- در این جا من فقط سبب گرفتاری تو خواهم بود. اما در پاریس کارهای بیش تری می توانم انجام دهم. من فکر همه چیز را کرده ام.

- بچگی نکن! آیا فکر می کنی برای من جاسوسی ناپلئون را خواهی کرد؟ نگران نباش، جاسوسان من در پاریس حضور دارند. تا بدانجا از پاریس باخبرم که می توانم به تو بگویم دوست قدیمی ما تالیران پنهانی نه تنها با بوربن ها که حتی با من نیز در تماس است. حتا فوشه مبعوض هم برایم...

از شدت خشم به حد انفجار رسیده بودم. پس گفتم:

- ژان باتیست من در پی جاسوسی کردن نیستم. آیا متوجه نیستی وقتی آن حادثه... که تو گفتی اتفاق افتاد و تسویه حساب ها شروع شد، آیا می دانی چه خواهد شد؟ تمام

کشورهای استقلال از کف داده، شاهان بناپارت را از کشور خویش بیرون خواهند راند. اما خود فرانسه... ژان باتیست! فرانسه پیش از تاجگذاری ناپلئون یک کشور جمهوری بوده است. آیا می‌دانی چه خون‌ها به خاطر این جمهوری ریخته شده است؟ و حالا تو می‌گویی تالیران در حال مذاکره پنهانی با بوربن‌هاست؟ چه کسی می‌تواند فرانسه را دیگر بار به دامان بوربن‌ها بیافکند؟

ژان باتیست دیگر بار شانه بالا انداخت و گفت:

- حرفم را باور کن دزیره! به آنچه گفتم یقین داشته باش. خاندان‌های قدیم از یکدیگر پشتیبانی می‌کنند و تلاش خواهند کرد تا این بازگشت ممکن شود. اما این ماجرا چه ربطی به من و تو دارد؟

- پس در این صورت دور از گمان نیست که همین خاندان‌های قدیمی بر سر ولیعهدی ژنرال ژاکوبین سابق ژان باتیست برنادوت نیز اختلاف نظر داشته و تلاش در بیرون راندنش کنند. در آن هنگام چه کسی از تو حمایت خواهد کرد؟

- آنچه اینک از عهده من برمی‌آید خدمت به سوئد است؛ با تمام نیرو و توانم. تمام آنچه که در طول زندگی‌ام پس انداز کرده بودم برای بازسازی سوئد خرج می‌شود. در این راستا لحظه‌ای نیز به خویشتن خویش و به گذشته خودم نمی‌اندیشم و یگانه دغدغه فکری‌ام پاسداری از استقلال سوئد است. اگر موفق شدم... بله دزیره! اگر موفق شدم، آنگاه است که یک سوئد - نروژ متحد به وجود خواهد آمد.

او سپس یکی از صندلی‌ها را نزدیک بخاری کشید و چشمان رنجورش را با دست پوشاند.

- از یک نفر چشم‌داشتی بیش از این نمی‌توان داشت. تا هنگامی که اروپا برای نبرد با ناپلئون به من نیاز دارد، مرا حفظ خواهد کرد. در مورد پس از آن نیز آیا به گمان تو می‌توانم بگویم چه خواهد شد و چه کسی پشتیبان من خواهد بود دزیره؟!

- مردم سوئد، ژان باتیست! تنها مردم سوئد و آنچه مهم است همین مردمند. به سوئد وفادار باش؛ به مردمی که خواهان تو شده‌اند.

- و تو عزیز من؟

- من فقط همسر یک مرد هستم، مردی که شاید یک نایب به شمار آید و نه دزیدریایی که اشراف سوئد خواهان آنند. من سبب کاستی اعتبار و شخصیت تو هستم. من سبب تمسخر اشراف هستم و طبقه متوسط نیز بی‌گمان آمادگی بیشتری برای باورکردن گفته‌های ایشان در مورد یک بیگانه خواهند داشت. بگذار من بروم، ژان باتیست. این کار سبب استحکام موقعیت تو خواهد شد.

لبخندی غمگانه بر لبانم نشست و افزودم:

- بار دیگر که پادشاه دچار سکنه شود، تو نایب السلطنه خواهی شد. در مقام نیابت

سلطنت بسیار ساده‌تر به هدف‌های سیاسی خود دست‌خواهی یافت. بلکه عزیزترینم! بدون من تو ساده‌تر و بهتر به هدف‌هایت خواهی رسید.

- تمام گفته‌هایت بخردانه می‌نماید دختر جان! اما... نه، نه! نخست اینکه من نمی‌توانم همسر ولیعهد سوئد را در پاریس و نزد ناپلئون گروگان بگذارم. در خطر بودن تو بی‌گمان در تصمیمات من اثرگذار خواهد بود و...

- اما کوتاه زمانی پیش‌تر از اینکه من بدینجا بیایم، تو به شورای دولتی سوئد گفته بودی که به سرنوشت کسان و بستگان تو در فرانسه نیاندیشند و در آن هنگام ماهنوز در پاریس بودیم؛ من و اسکار. نه ژان باتیست! تو نباید در اندیشه من باشی. اگر سوئدی‌ها به تو وفادارند تو نیز با آنان باش.

دستش را گرفتم و او را بر دسته صندلی خویش نشاندم و به او تکیه کردم.
- گذشته از این... آیا واقعاً چنین می‌پنداری که ناپلئون اجازه می‌دهد خواهرزن برادرش ژوزف را دستگیر کنند؟ آیا دور از گمان نیست؟ و از آن‌جاکه تو را به خوبی می‌شناسد، می‌داند که از این کارش بهره‌ای نخواهد برد. ببین! او درست زمانی یک شغل پوست سمور برای من فرستاد که نامه‌ای غیردوستانه و ناخوش آیند از حکومت سوئد دریافت کرده بود. هیچ‌کس اهمیتی به وجود من نمی‌دهد و بود و نبودم برای همه یکسان است، پس بگذار بروم عزیزم!
سرش را به شدت و خشمگانه تکان داد.

- من شب و روز کار می‌کنم. در اندک ساعت‌های فراغتم سنگ بنای ساختمان‌های جدیدی را می‌گذارم و رؤسای دانشگاه‌ها را پذیرا می‌شوم. در ساعات نیمروز به میدان‌های مشق سربازخانه‌ها می‌روم و تلاش می‌کنم به سوئدی‌ها نشان دهم ناپلئون چه گونه به سربازانش آموزش می‌دهد. و من هرگز قادر به این کارها نخواهم بود اگر تو را در کنار خویش نداشته باشم. دزیره! من به تو نیاز دارم... آری من به تو...
- دیگران بیش‌تر به من نیاز دارند ژان باتیست! شاید روزی بیاید که خانه من یگانه پناهگاه خواهرم و کودکش باشد. بگذار بروم ژان باتیست! تمنا می‌کنم!
- تو نباید از موقعیت من در سوئد برای کمک به خانواده‌ات استفاده کنی دزیره! من هرگز چنین اجازه‌ای نخواهم داد.

- کمک من به کسانی که در دشواری‌ها نیاز به یاری من دارند، گزند به سوئد نخواهد زد. سوئد کشوری کوچک است ژان باتیست! کشوری با چند میلیون جمعیت. درست است؟ و چنین کشوری تنها با تکیه بر کردارهای انسان‌دوستانه می‌تواند بزرگ شمرده شود. ژان باتیست!

- انسان به این فکر می‌افتد که تو تمام وقت خود را صرف مطالعه کتاب‌ها کرده‌ای؟
- وقت زیادی برای این کار خواهم داشت عزیزم. در پاریس کار دیگری ندارم. من

تلاش خواهم کرد آنقدر بیاموزم که هیچگاه سبب سرافکندگی تو و اسکار نباشم.
- دزیره! بچه به تو نیاز دارد. آیا فکر می‌کنی واقعاً بتوانی دوری اسکار را تحمل کنی؟ من نمی‌دانم چه پیش خواهد آمد و شاید تو برای مدت زمانی نتوانی به این جا بازگردی. هر لحظه ممکن است اروپا به میدان جنگ بزرگی تبدیل شود و آنگاه تو و من...

- عزیز من! در هر حال من نخواهم توانست با تو راهی جبهه‌های جنگ شوم. بچه هم...

بله بچه! در تمام این مدت تلاش کرده بودم این فکر را از خود برانم؛ فکر جدا شدن از اسکار چون زخمی جانکاه بود.

- نازنینم! پسر ما اکنون وارث این تاج و تخت به شمار می‌آید و از این رو سه مربی و یک آجودان او را آنچنان در محاصره گرفته‌اند که از زمان آمدن به استکهلم تاکنون بسیار کم فرصت دیدار مرا داشته است. من از برنامه روزانه او خبر دارم و می‌دانیم که برای هر دقیقه‌اش قبلاً برنامه‌ریزی شده است. در ابتدا نبودن من برای او خلأ آزارنده‌ای خواهد بود اما او بسیار زود به این واقعیت پی خواهد برد که یک وارث تاج و تخت پادشاهی نباید چندان هم پایبند احساسات و عواطف خویش باشد. بلکه باید به وظایف و مسئولیت‌های خویش بیندیشد و بدین ترتیب فرزند ما همانند یک شاهزاده واقعی و مادرزاد پرورش خواهد یافت. آری ژان باتیست در این صورت دیگر هیچ کس به او به چشم یک پادشاه تازه به دوران رسیده نگاه نخواهد کرد.

آنگاه سر بر شانه ژان باتیست نهادم و شروع به گریستن کردم.
- می‌خواهی یک بار دیگر شانه مرا خیس کنی... همان گونه که در نخستین دیدارمان...

- جنس این یونیفورم بسیار لطیف تر است و چهره‌ام را نمی‌آزارد.

پس آنگاه بر خویشتن مسلط شدم، برخاستم و گفتم:

- فکر می‌کنم وقت شام رسیده باشد.

ژان باتیست همچنان بی حرکت بر دسته صندلی نشسته بود. وقتی از بخاری دور شدم دیگر بار سرمای گزنده‌ای که در گوشه گوشه اتاق کمین کرده بود مرا در آماج خود گرفت.

- آیا می‌دانی که اکنون گل‌های میموزا در ماری شکوفه کرده‌اند؟

- صدراعظم به من اطمینان داد که تابستان این جا نیز تا چهار هفته دیگر از راه خواهد رسید. و ترستد مرد راستگو و درخور اعتمادی است.

به آرامی به سوی در رفتم. با ذره ذره وجودم در انتظار کلمه‌ای از جانب او بودم. چون بی تردید نظر او را به عنوان حکمی قاطع و تردیدناپذیر می‌پذیرفتم. در آستانه در

ایستادم و در این فکر بودم که تصمیم او هرچه باشد، پایان کار من خواهد بود.
- در این صورت مسئله رفتن تو را چه گونه برای اعلیحضرت و درباریان توضیح بدهم و توجیه کنم؟

لحن گفتارش بی تفاوت بود و شاید هم بی اهمیت. او تصمیمش را گرفته بود.
- بگو که وضع مزاجی او چنین ایجاب می کرد که مدتی را در کنار آب های معدنی پلمبیر بگذراند. به این ترتیب من پاییز و زمستان را نیز در پاریس خواهم گذراند چون توان تحمل این هوای سرد را ندارم.
پس آنگاه به سرعت اتاق را ترک کردم.

۳۴

قلعه دروتینگ هولم، سوئد
آغاز ژوئن ۱۸۱۱

آسمان شب‌انگاهی چون حریر خاکستری کم‌رنگی بر فراز باغ بزرگ گسترده شده است. پاسی از نیم‌شب سپری شده اما هنوز هوا روشن است. شب‌های تابستان شمال نیز روشن است. پرده‌ها را کشیده‌ام و پشت آن نیز پارچه‌ای تیره رنگ آویخته‌ام. به این امید که بخوابم. اما به دشواری می‌توانم چشم برهم نهیم. نمی‌دانم آیا دلیل بی‌خوابی‌ام این شفق سبزفام است یا نزدیکی زمان سفر. بامداد فردا به سوی فرانسه حرکت خواهم کرد.

سه روز پیش، دربار به قلعه دروتینگ هولم در منطقه بیلای متقل شده است. نا بدانجا که چشم کار می‌کند، باغ بزرگ قلعه گسترده شده است. درختان زیرفون به زیبایی تمام در کنار هم ردیف شده‌اند و پرچین‌های به دقت حرس شده و راه‌های پرپیچ و خم لابه‌لای آنها زیبایی باغ را دوچندان می‌سازد. اما آنگاه که انسان سرانجام به پایان این باغ بزرگ می‌رسد، ناگهان مرغزارهای بکری را پیش رو می‌بیند که درختان غان ظریف، گل‌های سرخ وحشی و سنبل‌های آبی سیر بر آن رویده‌اند. شفق بی‌پایان بسیار زیبا و دلنشین است و همه چیز بیش از آنکه واقعی بنماید، رؤیاگونه است. انسان نمی‌تواند آسوده بخوابد و همیشه در اندیشه فضای نیمه‌روشنی است که او را در شناخت شب و روز دچار حیرت می‌سازد. این واپسین روزهای زندگی‌ام در این سرزمین به راستی چون میان‌پرده‌ای به کمرنگی شفق است... آخرین واژه‌ها در مفاهیم خود صادق نیستند. حتی بدرودها نیز ویرانگرند. با یک شیرینی گزنده، چون من در راه بازگشتم.

دفتر خاطراتم را ورق می‌زنم و به پدر می‌اندیشم... و حال به آن گفته ژان باتیست رسیدم که گفته‌اش را در دفترم نقل کرده‌ام. سال‌ها بخشی از مستمری‌ام را انداخته‌ام و می‌توانم خانه‌ای کوچک برای تو و بچه بخرم. ژان باتیست تو به وعده‌ات عمل کردی و خانه‌ای کوچک خریدی. خانه‌ای در محله سو در پاریس. بسیار کوچک و بسیار راحت. ما در این خانه خیلی خوشبخت بودیم..

به هر تقدیر در نخستین روز ژوئن، ما به قصر تابستانی در ویتنگ هولم نقل مکان کردیم. ژان باتیست نو به من قول یک خانه کوچک را داده بودی حال چرا یک قصر به من می‌دهی؟ قصری با بله‌های سرمرین، سالن‌هایی با ستون‌های برافراشته و تالارهای رقص. شاید گرفتار رؤیا شده‌ام. اما در این گرگ و میش آخرین شب اقامتم در این جا، با خود می‌گویم هنوز هم همسر ولیعهد سرش هستم.

بامداد فردا سفر خویش را آغاز می‌کنم؛ با نام مستعار کنتس گوئلند. شاید به راستی خواب می‌بینم و در بهر خویش و در خانه محله سو از خواب بیدار خواهم شد. ماری از در خواهد آمد و اسکار کوچولو را در میان باروانم خواهد گذاشت و من سرگرم شیردادن به او خواهم شد...

اما ردیف جامه‌دان‌ها، واقعی‌تر از آن است که رؤیا انگاشته شود. اسکار! فرزندم! مادرت برای معالجه راهی فرانسه نیست. این سفر برای او آسودگی را به ارمغان ندارد. فرزندم! برای زمانی دراز از دیدن تو محروم خواهم بود و آنگاه که بتوانم تو را ببینم دیگر تو یک بچه نیستی، حداقل بچه من... بچه مادرت. اما در عوض یک شاهزاده واقعی خواهی بود. یک والاحضرت. شاهزاده‌ای تربیت شده برای سلطنت. یا باید یک تن برای سلطنت خلق شود و یا برای این امر تربیت گردد. ژان باتیست برای این کار خلق شده بود و اما در مورد تو باید منتظر بود و دید. مادر تو نه برای ملکه بودن خلق شده بود و نه بدین منظور تربیت یافته بود و این است دلیل اینکه چند ساعت دیگر تو را در آغوش خواهد فشرد و ترک خواهد کرد.

هفته‌هاست که دربار نمی‌تواند بایر کند که من به راستی قصد رفتن دارم. آسان درگوشی صحبت می‌کردند و کنجکاوانه مرا نگاه می‌کردند. من منتظر سرزنش آنان بودم اما شگفتا که این تیرهای ملامت متوجه ملکه شده بود. این شایعه قوت گرفته بود که او مادر شوهر خوبی نبوده و مرا از آن جا رانده است. آنان در انتظار برخوردی کین جویانه بین علیاحضرت و والاحضرت همسر ولیعهد بودند. اما فردا آنان - آنگاه که کالسکه من از راه برسد و کنتس گوئلند ناشناس این سرزمین را ترک گوید - نومید خواهند شد.

من فقط به این خاطر با آنان به در ویتنگ هولم آمدم که می‌خواستم قصر معروف خاندان واسا را ببینم؛ قصری که از این پس اسکار تابستان‌ها را در آن جا سپری خواهد

کرد. شبی که وارد این جا شدیم نمایشی در تئاتر کوچک قصر برپا بود. این تئاتر را گوستاو سوم یا همان گوستاو دیوانه ساخته و به زیبایی آراسته است. دوشیزه فن کوسکول همانند چکاوکی کوچک و شادمان چند ترانه خواند. پادشاه با شور و شعف برایش دست می‌زد اما ژان باتیست به نظر بی تفاوت می‌آمد. شگفتا که در بلندای این زمستان تیره چنین می‌پنداشتم که... اما حالا از زمانی که تصمیم به ترک این جا گرفته‌ام چنین به نظر می‌رسد که دوشیزه کوسکول بلندقامت با آن دندان‌های زیبا و والکیری الهه جنگ با آن زره زرینش، هر دو در نظر ژان باتیست جذابیت خود را از کف داده‌اند.

عزیزم هرچند که در پارسی دور از تو خواهم بود اما رنج دوری از تو هرگز ترکم نخواهد کرد. هرچند که شاید آمادگی چنین کاری را نداشتم اما در سایه روشن این شب واپسین، واژه‌ها در بیان مفاهیم خود بسیار صریح و رسا بودند...

اعلیحضرتین به افتخار من مهمانی بدرودی تدارک دیده بودند و پس از شام قدری رقصیدیم. پادشاه و ملکه با چهره خندان بر صندلی‌های طلاکاری شده خویش نشسته و به پستی‌های بلند آن تکیه داده بودند. پادشاه خود چنین می‌پنداشت که مهربانانه می‌خندد اما درحقیقت دهان فروافتاده و چهره تهی و مبہوتش او را بسیار غمزده نشان می‌داد. من با چند تن از حاضران در مهمانی رقصیدم؛ با بارون مورنر همان کسی که برای نخستین بار این خبر را برایمان آورد. صدراعظم و ترستد، انگستروم وزیر امور خارجه که بسیار در مورد فنلاند سخن می‌گفت و نیز با منشی جوان ژان باتیست، کنت براهه. در پایان رقص، هرچند که شب‌های روشن سرزمین‌های شمالی بسیار سرد است، به کنت جوان گفتم:

- این جا گرم است و می‌خواهم قدری در هوای آزاد قدم بزنم.

بدین ترتیب ما هر دو برای قدم زدن به باغ رفتیم.

- آقای کنت براهه، می‌خواستم از شما تشکر کنم، چون از زمانی که به این جا آمدم شما جوانمردانه چون یک شوالیه همراه من بودید و هرآنچه در توانتان بود به کار گرفتید تا این روزها را آسان‌تر سپری کنم. امیدوارم از اینکه در نهایت سبب یأس شما شدم مرا ببخشید. به هر طریق همه چیز تمام شد.

او سر به زیر افکنده بود و سیبل کم‌پشتش را می‌جوید.

- اگر والا حضرت مایل باشند...

اما هنوز سخنش را آغاز نکرده بود که من سرم را به شدت تکان دادم و گفتم:

- نه، نه کنت عزیز. سخنم را باور داشته باشید. همسر من آدم‌شناسی هشیار است. اگر به رغم جوانی شما را برای کار در دفتر خود برگزیده است، بی‌گمان به سبب نیازی است که به وجود شما دارد. او شما را در همین جا و در سوئد نیاز دارد.

او از من به سبب ستایشی که از او کرده بودم، تشکر نکرد. اما همچنان سیبلش را

می جوید. ناگهان سر برداشت و در بی نگاهی نومیدانه گفت:
- والا حضرت! من از شما تمنا می کنم که این جا را ترک نکنید... من التماس می کنم که
بمانید.

- من تصمیم خود را هفته ها پیش گرفته ام کنت براهه، و یقین دارم که اشتباه نمی کنم.
- نه، نه... والا حضرت! خواهش می کنم بمانید، سفرتان را به تأخیر بیندازید، این کار
اشتباه است...

او لحظه ای درنگ کرد و انگشتانش را در میان موهای پریشانش فرو برد. و سپس با
حالتی تند و فریادگونه گفت:

- اینک زمان مناسبی برای ترک این جا نیست والا حضرت!
- مناسب نیست؟ منظورتان را نمی فهمم کنت براهه.

او سر برگرداند و افزود:

- نامه ای از تزار رسیده است والا حضرت! بیش از این نمی توانم چیزی گویم.
- نه، نگوئید. شما یکی از منشی های ولیعهد هستید و نباید آنچه را مربوط به
مکاتبات ایشان با پادشاهان است با من در میان بگذارید. از این که نامه ای از تزار رسیده
است، خوشحالم. ولیعهد به خوبی روابط خود با تزار اهمیت زیادی می دهد و من
امیدوارم این نامه، نامه ای دوستانه باشد.
- کاملاً دوستانه است.

شیوه رفتار براهه جوان مرا سردرگم کرده بود رفتن من چه ارتباطی می توانست به
تزار و نامه او داشته باشد.

- تزار برای اثبات دوستی خود با ولیعهد، نشانه روشنی ارائه کرده است.

براهه با حالتی جدی و بی آنکه به من نگاه کند ادامه داد:

- تزار نامه خود را با عنوان «پسرعموی عزیزم» آغاز کرده است و والا حضرت توجه
دارند که این دلیل درخور تأملی برای دوستی اوست.

- بله، بسیار هم درخور توجه است. تزار گروهیان سابق برنادوت را پسرعموی خود
می خواند. این می تواند برای سوئد دست آوردی مهم باشد.

- این نامه درباره یک اتحاد است. روسیه بر آن است تا اتحاد خود با فرانسه را برهم
زند و این به معنای پایان سیستم کنترل بنادر قاره ای است. حال ما باید تصمیم بگیریم که
آیا قصد اتحاد با چه کسی را داریم. تزار یا ناپلئون؟ هر دو نفر آنان به سوئد پیشنهاد
اتحاد داده اند.

- بله می دانم. ژان باتیست نمی تواند مدت زیادی این حالت بی طرفی را ادامه دهد.

- به همین دلیل است که تزار می نویسد: پسرعموی عزیزم والا حضرت ولا یعهد و

نیز برای تحکیم موقعیت شخصی ایشان نیز پیشنهاد کرده است تا...

- فنلاند؟

- نه، فنلاند نه. تزار پیشنهاد کرده است که والاحضرت ولیعهد را به عضویت خانواده خویش بپذیرد. البته اگر این امر به استواری موقعیت ایشان در سوئد کمک بکند. براهه اندوهگنانه سرخود را تکان داد. چنین می‌نمود بر شانه‌های جوان و نه چندان تنومندش، باری به سنگینی تمام عالم را بر دوش می‌کشد. حیرت‌زده پرسیدم:

- این پیشنهاد یعنی چه؟ آیا تزار هم می‌خواهد... می‌خواهد ما را به فرزندخواندگی...؟

- منظور تزار فقط... فقط شخص والاحضرت ولایتعهد است.

سرانجام براهه چهره برآشفته خود را به سوی من برگرداند.

- راه‌های دیگری هم برای پیوند فامیلی وجود دارد والاحضرتا!...

سرانجام منظورش را دریافتم. راه‌های دیگر... بله، ناپلئون شاهزاده خانم باواریا را به همسری پسرخوانده خود درآورد و خود نیز داماد امپراتور اتریش شد و ناگزیر عضوی از خاندان هابسبورگ... پیوندی بس نزدیک. یک مرد کافی است که با یک شاهزاده خانم ازدواج کند. این ساده‌ترین راه است؛ قانونی و مدرکی کفایت می‌کند. درست همانند آنچه ژوزفین قرائت کرد... ژوزفین... ژوزفینی که با حالت تشنج بسترش را چنگ می‌زد...

آنچنان که خود صدای خود را می‌شنیدم گفتم:

- چنین کاری بی‌گمان سبب تحکیم موقعیت والاحضرت ولایتعهد خواهد شد.

- نه والاحضرتا! در سوئد نه. تزار فنلاند را از ما گرفت و ما این کار او را به سادگی از یاد نخواهیم برد. اما در دیگر نقاط اروپا...

به یاد ژوزفین افتادم که در بستر خود فریاد می‌زد. چیزی که به آسانی می‌توانست در انتظار من باشد. اما ژوزفین پسری نداشت و...

- ... در دیگر نقاط اروپا والاحضرتا! بی‌گمان موقعیت ایشان را مستحکم‌تر خواهد کرد.

اما ژوزفین پسری نداشت و من یک پسر دارم.

- از این رو والاحضرتا می‌خواهم تکرار کنم که اکنون زمان مناسبی برای ترک این جا نیست.

دست خود را به سویس دراز کردم و گفتم:

- از صمیم قلب و با تمام وجود از شما خواهش می‌کنم که وفادارانه در کنار همسرم بمانید. همسرم و من گه‌گاهی احساس می‌کنیم که دوستان و خدمتکاران فرانسوی ما در این جا مورد بی‌مهری واقع می‌شوند. به همین سبب نیز سرهنگ ویلات آخودان قدیمی

و باوفای همسر که در جنگ‌های بسیاری با او همراه بوده است با من به پاریس بازمی‌گردد و من امیدوارم شما جای او را بگیرید. همسر من بسیار تنها خواهد بود، بسیار تنها. فردا بامداد شما را خواهیم دید، کنت براهه.

اما من بلافاصله به سالن رقص بازنگشتم اما نگران و سرگردان در پارک و کنار پرچین‌ها به راه افتادم. همه چیز این قصر رنگ و بوی گذشته‌ها را داشت. مگر نه این که بیست سال پیش ترگوستاو سوم دیوانه مهمانی‌های معروف خود را در همین باغ برگزار می‌کرد. باغبانان می‌دانند که او چقدر شیفته این باغ بود و هنوز هم در نگهداری باغ دستورات او را به کار می‌بندند. آن‌جا و در آن کلاه‌فرنگی چینی او قصیده‌های خود را سروده است. چه بسیار وقت‌ها که دوستانش را برای برگزاری جشن‌های بالماسکه بدین‌جا دعوت می‌کرد...

امشب باغ بی‌انتها می‌نماید. پسر پادشاه مقتول نیز دیوانه نامیده شد و ناگزیر از استعفا گردید. او را تحت‌الحفظ بدینجا آوردند... به عنوان یک زندانی. این‌جا و به این قصر تابستانی پرزرق و برق. در این باره بسیار شنیده‌ام. شنیده‌ام که او در این‌جا به این سو و آن سو می‌دوید. تنها و در میان راه باریکه‌های لابه‌لای درختان و در حالی که نگهبانان در پی‌اش بودند. در آن حال نومیدی و جنون او با خود و با درختان غان حرف می‌زد. و آن سوتر نزدیک کلاه‌فرنگی چینی مادرش انتظار او را می‌کشید. مادر یک مرد و بیوه مردی دیگر... سوفیا ماگدالنا.

نسیم تابستانی به نرمی در لابه‌لای برگ‌ها زمزمه می‌کرد. ناگهان چشمم به سایه‌ای افتاد... سایه‌ای که حرکت می‌کرد و به سوی من می‌آمد. فریاد کشیدم و تلاش کردم بگریزم اما قدرت گام از گام برداشتنم بود.

- اگر شما را ترساندم، بسیار متأسفم.
در کنار من و بر سنگریزه‌های روشن از پرتو مهتاب، ملکه‌ای سیاه‌پوش ایستاده بود. ملکه مادر، سوفیا ماگدالنا.

قلبم به شدت می‌تپید و نمی‌توانستم به درستی صحبت کنم. شرمگینانه پرسیدم:

- شما... شما این‌جا منتظر من بودید خانم؟

- نه. من هرگز گمان نمی‌بردم که شما قدم زدن را به رقص ترجیح دهید خانم. من خودم همیشه در شب‌های دلپذیر تابستان در این‌جا قدم می‌زنم، چون خیلی سخت می‌خواهم خانم. و این باغ خاطرات بسیاری را در من زنده می‌کند. البته فقط برای من خانم!

برای او هیچ پاسخی نمی‌یافتم. پسر و نوه او را به تبعید فرستاده بودند و همسر و پسر مرا به جای ایشان بدینجا آورده بودند.

در حالی که تلاش می‌کردم لحن کلامم هرچه مؤدبانه‌تر باشد، گفتم:

- من در حال بدروود با این باریکه راه‌هایی بودم که آنها را به درستی نمی‌شناسم. چون فردا بامداد به فرانسه باز خواهم گشت.

- هرگز گمان نمی‌کردم شما را تنها در این جا ببینم خانم. از این موقعیت بسیار خوشوقتم...

ما دو نفر شانه به شانه یکدیگر قدم زدیم. عطر درختان غان فضا را خوشبو و دلپذیر می‌کرد. دیگر هیچ بیمی از او نداشتم. او فقط زنی سالخورده و سیاهپوش بود.

- من اغلب به رفتن شما فکر می‌کنم و گمان می‌کنم تنها کسی باشم که دلیل آن را بدانم.

- بهتر است در این مورد صحبت نکنیم.

با دادن این پاسخ، دیگر بار قدم زدنمان را ادامه دادیم و البته با سرعتی بیش‌تر. ناگهان بازویم را گرفت و این کار او چنان آشفته‌ام کرد که یکباره به عقب پریدم.

- از من می‌ترسی دختر جان؟

صدایش شرمگانه و آکنده از اندوه بود. ایستادم.

- البته که نه... یعنی... بله از شما می‌ترسم خانم.

- شما از یک زن بیمار و تنها می‌ترسید؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

- چون شما از من نفرت دارید. درست همانند دیگر بانوان خانواده اتان؛ مانند علیاحضرت، مانند شاهزاده سوفیا آلبرتینا. من مزاحم شما هستم و به این جا تعلق ندارم.

من ...

لحظه‌ای درنگ کردم و بعد ادامه دادم:

- حاصل این بحث چیست، بحثی که نمی‌تواند وضع موجود را تغییر دهد. من شما را به خوبی درک می‌کنم خانم. هدف‌های ما دوتن همگونند.

- خواهش می‌کنم منظورتان را برایم بگویید.

چشمانم پر از اشک شد. این شب واپسین به راستی شب دهشتناکی بود. لحظه‌ای حق‌گیری بر من چیره شد اما بی‌درنگ خود را باز یافتم و بر خود مسلط شدم.

- شما در سوئد بمانید خانم، باید بمانید تا یاد آور فرزند و نوه تبعید شده اتان باشید. تا آنگاه که شما در این جا هستید، هیچ‌کس نمی‌تواند واپسین بازماندگان خاندان و اسارا

از یاد ببرد. البته شاید ترجیح بدهید در سوئیس و نزد فرزندان باشید. شنیده‌ام که وضع مالی چندان خوبی ندارد. شما می‌توانید به خانه و زندگی او برسید و به جای سوزن‌دوزی گل‌های سرخ در سالن علیاحضرت، جوراب‌های فرزندان را رفوک کنید.

صدایم را آرام‌تر کردم تا راز مشترک موجود میان خودمان را بر زبان آورم.

- اما... شما باید این جا بمانید چون مادر یک پادشاه تبعید شده هستید و ماندن شما

می تواند حافظ منافع او باشد. درست نمی گویم خانم؟
- او هیچ حرکتی نکرد... یک سایه بلند. باریک و سیاه در تاریک روشنی سبز فام
برجا ایستاده بود.

- حق باشماست اما شما چرا می خواهید این جا را ترک کنید خانم؟
- چون با رفتن خود، بهتر می توانم منافع پادشاه آینده را تأمین کنم.
مدتی ساکت و خاموش ایستاد و سرانجام گفت:
- همان چیزی که فکرش را می کردم.
طنین گیتار از لابه لای درختان به گوش می رسید. رنی آواز می خواند. برخی از
فرازهای آواز او شنیده می شد. بله این صدا، صدای فن کوسکول بود.
دیگر بار زن سالخورده پرسید:

- اما شما مطمئن هستید که با رفتن از این جا، منافع خودتان را حفظ می کنید؟
... کاملاً مطمئنم خانم! به آینده دور می اندیشم و به شاه اسکار.
در پی این پاسخ، در برابر او خم شدم پس آنگاه تنها به قصر بازگشتم.
ساعت دو بامداد است. پرنده ها در باغ شروع به نغمه خوانی کرده اند. در جایی از این
قصر پیرزنی زندگی می کند که نمی تواند بخوابد و شاید نیز هم اینک در باغ سرگردان
باشد. او می ماند و من می روم... من این واپسین شب خود را به تصویر کشیدم و دیگر
چیزی برای گفتن ندارم. هنوز هم قادر نیستم افکار آشفته خود را سامان بخشم. آیا ترار
دختری دارد؟ یا خواهری؟ آه... دیگر بار گرفتار ارواح شده ام و آنها را در برابر خود
می بینم. در اتاقم به آرامی باز می شود. بی گمان ارواح می آیند. می خواهم فریاد بکشم
اما شاید اشتباه کرده باشم... نه، در به راستی باز شد. وانمود می کنم که در حال نوشتن
هستم...

ژان باتیست!

ژان باتیست محبوب من!

۳۵

پاریس، ژانویه ۱۸۱۱

در یک لحظه زنگ تمام کلیساهای پاریس به صدا درآمدند تا یک بار دیگر از راه رسیدن سال نو را نوید دهند و یک بار دیگر ما دو تن خود را در برابر هم تنها یافتیم... من و ناپلئون!

ژولی به راستی با این دعوت مرا شگفت زده کرد.

- پس از نیمه شب امپراتور و امپراتریس در مهمانی شرکت خواهند کرد. اما افراد خانواده از ساعت ده به این مهمانی دعوت شده‌اند. و تو حتماً باید با ما ببایی چون امپراتریس شخصاً بر این امر تأکید کرده است.

آن روز من و ژولی در اتاق نشیمن خانه ما در خیابان آنژو کنار یکدیگر نشسته بودیم. ژولی برایم از بچه‌هایش می‌گفت و از گرفتاری‌های خانه و بالاخره از ژوزف. او می‌گفت: ژوزف مدام از ژنرال‌های فرانسوی گله‌مند است که چرا نمی‌توانند با شکست دادن اسپانیا و رابر تخت پادشاهی بنشانند. نختی که این پادشاه هیچگاه نتوانسته عملاً بازتکیه کند. اما از طرف دیگر خود ژولی از زندگی‌اش راضی و خشنود می‌نمود. او لباس‌های مرغوانی دوخت لروی خیاط را می‌پوشید و خرد برای عروسک‌های دختران کوچک و بیشتر لباس می‌دوخت. در مهمانی‌های دربار حاضر می‌شد و امپراتریس را سزاوار ملکه بر دین و پادشاه کوچک رم را کودکی دوست داشتنی می‌دانست. کودکی با موهای طلایی، به سبزی آبی و دو دندان کوچک. ناپلئون برای خنداندن پسر کوچکش گاه صندلی مرغ و خروس در می‌آورد و گاه نیز جیون گربه میومبو می‌گفت. تلاش می‌کردم پنهان ناپلئون را در میان جسم کنم که چون خروس می‌خواند و با ما به گربه میومبو می‌گفت.

ژولی انتدانی نمی توانست دریابد که چرا من پس از مراجعت به توپلری نرفته ام. اما من می خواهم تا ده امکان زندگی بی سروصدایی داشته باشم و جز با ژولی و دوستان بسیار نزدیکم. با شخص دیگری آمد و شد نداشته باشم. به همین سبب نیز دعوت شدن به توپلری مرا شگفت رده ساخت. فکر این که بی گمان هدف خاصی در پس این دعوت نهفته است مرا رها نمی کرد اما نمی توانستم بفهمم چه هدفی؟

در مدت زندگی ام. این سومین باری بود که با قلبی آکنده از تشویش و هراس به توپلری می رفتم. نخستین آنها. شبی بود که رفتم تا از ناپلئون درخواست کنم از خون دوک اینهن درگذرد. به یاد دارم که در آن شب کلاه تازه ام را بر سر نهاده بودم اما درخواستم پذیرفته نشد. دومین بار زمانی بود که به همراه ژان باتیست به توپلری رفتم تا ژان باتیست تقاضای استعفای خود از ارتش و ترک تابعیت فرانسه خانوادگی امان را تقدیم ناپلئون کند.

امشب لباسی سفید و طلایی بر تن دارم و گوشواره های الماسی را که ملکه مادر سوفیا ماگدالنا به من داده است از گوش آویخته ام. هرچند که زیاد سردم نبود اما شل پوست سمور را نیز بر دوش انداخته بودم. اکنون در استکهلم همه جا یخبندان است و هوا بیست تا بیست و پنج درجه زیر صفر می باشد... باز هم پرتو چراغ های پاریس بر امواج سن می رقصیدند. وقتی گام به توپلری گذاشتم. نفس عمیقی کشیدم. احساس می کردم در خانه خود هستم؛ یونیفورم های کبود رنگ خدمتکاران امپراتور، پرده های سوزن دوزی شده و قالی های با نقش زنبور عسل زرین. زنبور عسل های زرین در همه جا به چشم می خورد... درست همان گونه که ناپلئون در آن شب گفته بود؛ شبی در گذشته های دور. همه جا نور باران بود و این روشنایی خیره کننده راه بر اشباح و ارواح می بست.

تمام بستگان ناپلئون در سالن امپراتریس گرد آمده بودند. با ورود من. همگی بر آن بودند تا زودتر به من خوش آمد بگویند، حتی ماری لوئیز نیز از جا برخاست و به سوی ما آمد؛ بله من دیگر یک پرنسس واقعی شده بودم. ماری لوئیز چون همیشه لباس صورتی رنگ بر تن داشت. چشمان شیشه گونش کاملاً بی حالت بود اما لبخندی مهربانانه بر لب داشت و با دیدن من بدون هیچ مقدمه ای جویای حال دختر عموی عزیزش. ملکه سوئد شد. بی گمان پیوند عاطفی میان یک و اسا با یک هابسبورگ بسیار استوارتر از پیوند میان او و تمام بنایارت های تازه به دوران رسیده است که گرداگردش را گرفته اند. پس به ناگزیر در کنار او روی کاناپه ظریفی نشستم. خانم لیز با ضمن ستایش از گوشواره های من می خواست قیمت آنها را بداند. از دیدار دیگر باره این زن سالخورده که موهایش را به رسم روز پاریس فر زده و ناخن هایش را مانیکور کرده بود. بسیار خوشحال شدم.

خانم لیزیا گله مندانه از امپراتریس می پرسید:

- نمی دانم ناپلئون چه دشمنی با نیمکت های اعتراف من دارد. من سه اتاقک نگهبانی را از یک حراج کالای مازاد ارتش خریده ام و آنها را به عنوان نیمکت در نمازخانه کوچک و خصوصی خودم در ورسای گذاشته ام. آنها نیمکت های اعتراف خیلی خوبی هستند و خیلی هم ارزان قیمت. او مرا خسیس و ناخن خشک می خواند، مثل این که در قصر چیزی بی ارزش تر از پول نیست.

خانم لیزیا آنگاه نگاهی سرزنشگرانه به گرداگرد سالن امپراتریس انداخت و زیر لب غرید:

- در تویلری هیچ کس به فکر صرفه جویی نیست...

در این هنگام پولت خنده کنان گفت:

- مامامیا... مامامیا

شاهزاده خانم بورگر بسیار زیباتر از پیش شده است. او هنوز هم زیبا، مشکل پسند و زودرنج است و پیرامون چشمان درشت خاکستری رنگش را سایه های کبود پوشانده است. او همچنان در حال پرو و خالی کردن لیوان شامپاین خویش است. ژولی به من گفته بود که پولت بیمار است و چون چه گونگی بیماری او را جویا شدم، شرمگنانه و با چهره گلگون در پاسخ گفت:

- هیچ کس نام این مرض را بر زبان نمی آورد چون خانم ها هرگز گرفتار این بیماری نمی شوند.

و حالا من پولت را نگاه می کردم و به مغزم فشار می آوردم تا چیزی از این بیماری عجیب او دریابم. در همین هنگام ژوزف از من پرسید:

- آیا آن شب سال نو را به خاطر دارید که احساس کسالت می کردید؟ همان وقتی که چشم انتظار تولد اسکار بودید؟ ما آن شب همگی جام هایمان را به افتخار خاندان برنادوت خوردیم.

پس آنگاه ژوزف شروع به خندیدن کرد اما در خنده اش حالت ناخوش آیندی احساس می شد. پولت درحالی که دیگر بار جامش را سر می کشید گفت:

- سخنان گوشه دار شاه ژوزف اول پادشاه اسپانیا از سر حسادت است.

- ساعت از یازده می گذشت اما هنوز امپراتور نیامده بود. ماری لویز که احساس

می کرد همه چشم انتظار ناپلئون هستند، گفت:

- اعلیحضرت تا دیر هنگام سرگرم کار هستند.

ژولی پرسید:

- چه وقت می توانیم این پسرکو چولو را ببینیم؟

- درست نیم شب و به هنگام آغاز سال نو امپراتور او را در آغوش خواهند گرفت و

برای تبریک سال نو به سالن خواهند آمد.
 خانم لیزیا با تندی و سرزنشگرانه گفت:
 - برای بچه خوب نیست که نصف شب از خواب بیدارش کنند و به میان این همه
 مهمان بیاورند. برای سلامتی بچه زیان دارد.
 در همین هنگام منوال منشی مخصوص امپراتور وارد سالن شد و گفت:
 - امپراتور می خواهند با والاحضرت پادشاهی صحبت کنند.
 ناخودآگاه پرسیدم:
 - منظورتان من هستم؟
 منوال با چهره ای جدی تکرار کرد:
 - والاحضرت پادشاهی همسر ولایتعهد سوئد.

او دوباره به خواندن پرداخت و من فرصتی داشتم تا چهره او را زیر نظر بگیرم. نقاب سزار اندکی چاق‌تر می‌نمود و موهایش نیز کم‌پشت‌تر شده بود. و صورتش؛ آری من روزی شیفته این چهره بودم، سال‌ها پیش‌تر. اما به رغم گذشت زمان، عشق خود را به خاطر می‌آوردم و یگانه چیزی که از یاد برده بودم، چهره‌اش بود. ناشکیبایانه گفتم:

- قربان! آیا مرا به حضور خواسته بودید که درس آداب و معاشرت را امتحان کنید؟
- چیزهای دیگری هم هست خانم. می‌خواهم بدانم دلیل بازگشت شما به فرانسه چه بوده است؟
- سرما قربان!

قدری عقب‌تر رفت و به پشتی صندلی تکیه زد، دست‌هایش را بر سینه نهاد و حرکتی تمسخرآمیز بر لبانش داد.

- که این طور... سرما! با وجود پوست سموری که براننان فرستاده بودم، باز هم احساس سرما می‌کردید خانم؟
- باز هم سردم بود قربان!

- چرا پس از ورود به پاریس به دربار نیامدید؟ همسران مارشال‌های من مرتباً برای ادای احترام به امپراتریس به دربار می‌آیند.

- مدت‌هاست که دیگر همسریکی از مارشال‌های شما نیستم قربان!
- البته. تقریباً این نکته را از یاد برده بودم. اینک ما با والاحضرت دزیدریا همسر ولیعهد سوئد سر و کار داریم. اما شما خانم! شما باید این نکته را بدانید که افراد خاندان‌های سلطنتی بیگانه نیز وقتی برای دیدار از پایتخت من به این جا می‌آیند با گرفتن وقت ملاقاتی به دیدارم می‌آیند. این از آداب درباری است خانم!
- من برای گردش نیامده‌ام. این جا خانه من است.

- بسیار خوب... این جا خانه شماست...

او به آرامی از روی صندلی برخاست، از پشت میز بیرون آمد، در برابر من ایستاد و ناگهان فریاد کشید:

- چه خیال کرده‌اید خانم؟ این جا خانه شماست و شما هر روز آنچه را در این جا می‌گذرد از زبان خواهرتان و یا دیگر خانم‌ها می‌شنوید و برای شوهر گرامی‌تان می‌نویسید. آیا سوئدی‌ها شما را تا این حد زرنگ و هشیار انگاشته‌اند که برای جاسوسی به این جا فرستاده‌اند؟

- نه! برعکس قربان! از این جهت بازگشته‌ام که بسیار کودن بوده‌ام.
او که گمان نمی‌کرد چنین پاسخی بشنود، خود را آماده فریادی دیگر کرده بود. اما در عوض با حالتی عادی پرسید:

- منظور تان چیست خانم؟

- من بسیار کودن هستم اعلیحضرت! اوژنی سال‌ها پیش تر را به یاد بیاورید؛ دختری کودن، گنج و بی‌سواد. متأسفانه من نتوانستم تأثیر مطلوب و خوش آیندی بر دربار سوئد داشته باشم و چون مورد توجه و محبوب بودن ما - ژان باتیست، من و اسکار - در سوئد بسیار درخور توجه و تأمل بود. به همین سبب من به خانه خویش بازگشتم. به همین سادگی که گفتم اعلیحضرتا!

- آن قدر ساده که نمی‌توانم آن را باور کنم خانم!

صدایش چون نفیر شلاق‌گرنده بود. پس شروع به قدم زدن در طول اتاق کرد.
- شاید من خطا کرده باشم و شاید بودن شما در این جا به خواست و میل برنادوت نبوده است. اما به هر حال خانم... شرایط سیاسی پیش آمده آنچنان بحرانی است که ناگزیر باید از شما بخواهم که فرانسه را ترک گویند.
شگفت‌زده‌تر از همیشه به او خیره شدم، آیا او مرا بیرون می‌راند، آن هم از ... از فرانسه؟!!

- من می‌خواهم این جا بمانم. حتی اگر نتوانم در پاریس بمانم به مرسی خواهم رفت. همیشه در این اندیشه بوده‌ام که روزی خانه قدیمی امان را بخرم. خانه پدری‌ام را. اما افسوس کسانی که آن جا را خریده‌اند حاضر به فروش نیستند از این رو جز خانه خیابان آژو و جا و مکانی ندارم.

- خانم به من بگویید آیا برنادوت دیوانه شده است

لحن پرسش ناپلئون بسیار خشمگانه بود. شروع به زیر و رو کردن کاغذهای روی میز نمود و سرانجام کاغذی را از آن میان بیرون کشید. دستخط ژان باتیست را شناختم.

- من به برنادوت پیشنهاد اتحاد می‌کنم آنگاه او پاسخ می‌دهد که از پرنس‌های دست‌نشانده و مطیع من نیست!

- من سر از سیاست در نمی‌آورم و کاری به این کارها ندارم. اما آنچه نمی‌دانم این است که پاسخ او چه ربطی به اقامت من در پاریس دارد؟

- خواهم گفت خانم! خواهم گفت چه ربطی دارد.

دیگر بار چنان مشت‌ی بر روی میز کوبید که نه تنها میز به لرزه درآمد، بلکه تکه‌هایی از گچ‌بری‌های چسبانده شده بر دیوار نیز بر کف اتاق افتاد. اینک او به اوج آشفتگی و به مرز جنون رسیده بود.

- برنادوت شما این جرأت را به خود داده است که پیشنهاد اتحاد با فرانسه را رد کند. می‌دانید چرا من چنین پیشنهادی به او کردم؟ خانم جواب بدهید! به من جواب بدهید. خانم!

اما من هیچ نگفتم.

- نه خانم، نه. حتی شما هم آن قدر ساده و نادان نیستید که از آنچه همه مردم این شهر می‌دانند بی‌خبر باشید. تزار مقررات سیستم کنترل بنادر قاره‌ای را زیرپا نهاده است و به همین زودی زود امپراتوری او از پهنه گیتی محو خواهد شد. بله خانم! بزرگ‌ترین ارتش تاریخ، روسیه را تصرف خواهد کرد.

بزرگ‌ترین ارتش تاریخ... بر زبان راندن این عبارت سر مستش کرده بود.
- سوئد در کنار این ارتش می‌تواند افتخاری جاوید به دست آورد و دیگر بار به کشوری پر قدرت مبدل شود. من در قبال این اتحاد قول فنلاند را به برنادوت داده‌ام، فنلاند و شهرهای عضو اتحادیه هانس را، فکرش را بکنید خانم!... فنلاند!! تلاش کردم نقشه را به یاد آورم و بفهمم فنلاند کجاست.

- من آن را روی نقشه دیده‌ام، لکه‌های بزرگ آبی رنگ؛ دریاچه‌های زیاد.
- و برنادوت نمی‌خواهد پیشنهاد مرا بپذیرد. او نمی‌خواهد در کنار ما باشد و به همراه ما بجنگد. یک مارشال فرانسوی از شرکت در این نبرد سرباز می‌زند.
نگاهی به ساعت انداختم. پانزده دقیقه دیگر سال نو آغاز می‌شد.
- قربان نزدیک نیمه شب است.

اما گویی صدایم را نمی‌شنید. در برابر آینه‌ای که روی پیش‌بخاری قرار داشت، ایستاده بود و به چهره خویش خیره شده بود.

- دویست هزار فرانسوی، یکصد و پنجاه هزار آلمانی، هشتاد هزار ایتالیایی، شصت هزار لهستانی و افزون بر یکصد و ده هزار داوطلب از دیگر کشورها. این است ارتش بزرگ ناپلئون اول. بزرگ‌ترین ارتش تاریخ... من جنگی دیگر را آغاز خواهم کرد.
- ده دقیقه به نیمه شب مانده قربان!

صورت درهم کشیده از خشمش را به سوی من برگرداند.

- و برنادوت چنین لشکری را به هیچ نمی‌گیرد.

سری تکان دادم و گفتم:

- قربان! ژان باتیست برنادوت مسئولیت مصالح سوئد را برعهده دارد. هرآنچه می‌کند نیز در راستای منافع این کشور است.

- آن کس که با من نیست، دشمن من است. خانم! هرگاه شما به میل خویش فرانسه را ترک نکنید ممکن است شما را به عنوان گروگان دستگیر کنم.

نه پاسخی دادم و نه حرکتی کردم.

- خیلی دیروقت است.

این را گفتم و به پشت میز رفت و زنگی را که روی میز بود به صدا درآورد.

منوال که بی‌گمان پشت در گوش ایستاده بود، وارد اتاق شد.

- بگیر... این نامه را فوراً با پیک و ویژه به مقصد برسانید.

و سپس رو به من کرد و افزود:

- می‌دانید این نامه چیست خانم؟ یک فرمان به مارشال داووت. داووت و نیروهایش از مرز خواهند گذشت و پومرانی سوئد را اشغال خواهند کرد. خوب نظر شما راجع به این امر چیست خانم؟

- نظر من این است که شما می‌خواهید با این کار جناح چپ سپاه بزرگ خود را پوشش دهید قربان!

چند لحظه با صدای بلند و به قهقهه خندید و سپس گفت:

- این جمله را چه کسی به شما یاد داده است؟ آیا در چند روز گذشته با یکی از افسران من صحبت کرده‌اید؟

- مدت‌ها پیش آن را از ژان باتیست شنیده‌ام.

چشمان ناپلئون تنگ شد.

- آیا او در اندیشه دفاع از پومرانی سوئد است؟ برایم جالب است که شاهد نبرد او و داووت باشم.

«برایم جالب است!» به میدان‌های نبرد می‌اندیشم. به کپه‌های خاک رقت‌انگیز و صلیب‌های شکسته در تندبادها، به کپه خاک‌های ردیف شده در کنار هم. و این‌ها برای او جالب و سرگرم‌کننده است...

- متوجه شدید خانم که من می‌توانم شما را به عنوان گروگان دستگیر کنم؟ فکر نمی‌کنید این کار حکومت سوئد را ناگزیر از پذیرش پیشنهاد اتحاد من بکند؟
لبخندی بر لبانم نشست.

- سرنوشت من هیچ تغییری در تصمیم حکومت سوئد نخواهد داد. اما به ملت سوئد ثابت خواهد کرد که حاضرم مشتاقانه هر رنجی را به خاطر سرزمین جدیدم به جان بخرم. قربان! آیا به راستی شما قصد دارید از من یک قهرمان بسازید؟

امپراتور به شدت آزرده شد. «گاه باشد که کودکی نادان، به خطا بر هدف زند تیری!»
بی‌گمان ناپلئون هرگز نمی‌خواست خانم برنادوت را به قهرمان ملی سوئد تبدیل کند...
پس شانه بالا انداخت و پاسخ داد:

- ما دوستی خود را به کسی تحمیل نمی‌کنیم. چه بسیارند ملت‌هایی که آرزوی دوستی ما را دارند.

حالا دیگر بیش از سه دقیقه به نیمه‌شب باقی نبود.

- من از شما انتظار دارم تلاش کنید تا همسرتان را به دوستی و اتحاد با ما وادار کنید.

دست ناپلئون بر دستگیره در بود و شرار شرارت از چشمانش برون می تافت.

- یقیناً این کار به سود شما خواهد بود خانم!

زنگ ها به صدا درآمدند و صدای ما در طنین زنگ ها گم شد. ناپلئون ناخود آگاه دست از دستگیره کشید. گویی در حالتی خلسه مانند به نقطه ای دوردست از فضا خیره شده بود. زنگ های پاریس آغاز سال جدید را اعلام می کردند. این زنگ ها؛ با خود می اندیشم چه قدر شیفته و دل بسته این زنگ ها هستم. ناپلئون زیر لب گفت:

- سالی بزرگ در تاریخ فرانسه آغاز می شود.

من دستگیره در را چرخاندم. آجودان ها و پیشکارهای دربار در اتاق بزرگ به انتظار ایستاده بودند.

- ما باید شتاب کنیم. علیاحضرت ملکه منتظر ماست.

ناپلئون خود نیز با شتاب این جمله را گفت و به سرعت شروع به دویدن کرد. آجودان ها و پیشکارها نیز در پی او رفتند و صدای مهمیزها در راهرو طنین افکن شد. من نیز آهسته و قدم زنان به همراه منوال به راه افتادم و در حال گذر از اتاق های بزرگ گفتم:

- آیا آن فرمان را فرستادید؟

منوال با حرکت سر پاسخ مثبت داد و من گفتم:

- نخستین اقدام امپراتور در سال جدید! زیرپا نهادن بی طرفی کشوری دیگر.

او گفته مرا تصحیح کرد.

- نه والا حضرت! آخرین اقدام سال گذشته.

در سالن امپراتریس، برای نخستین بار پادشاه کوچک رم را دیدم. امپراتور او را در آغوش گرفته بود و طفل بیچاره از ترس فریاد می کشید. پیراهنی توری بر بچه پوشانده و حمایلی نیز برگردنش آویخته بودند. خانم لیریا با دیدن بچه گفت:

- حمایل و نشان به جای بوشاک! واقعاً که...

امپراتور برای آرام کردن بچه به آرامی او را قلقلک می داد. اما سفیران خارجی با لباس های رسمی تشریفات درباری و خانم هایشان با خنده های خود و نیز افراد خانواده بناپارت که می خواستند نوزاد را نوازش کنند پیش از پیش او را می ترساندند و به فریاد و امی داشتند. ماری لوئیز در کنار امپراتور ایستاده و مشتاقانه به بچه نگاه می کرد. چشمانش دیگر حالت بی تفاوتی دقایق پیش را نداشت و چنان با شگفتی به کودک نگاه می کرد که گویی خود نیز باور ندارد که کودکی برای ناپلئون به دنیا آورده است.

وقتی چشم ناپلئون به من افتاد. در حالی که کودک گریان را در آغوش داشت به سوی من آمد. چهره گوشت آلودش سی درخشید و برای آرام کردن کودک می گفت.

- شما نباید گریه کنید قربان! پادشاهان نمی گیرند.

من بدون اراده دست دراز کردم و کودک را از او گرفتم. خانم مونسکیو پرستار

اشرافی تبار کودک به سوی من آمد. اما من بچه را در آغوش کشیدم. لباس توری و پوزرق و برق کودک کاملاً مرطوب شده بود. موهای طلایی پشت گردنش را نوازش کردم. کودک از گریه افتاد و کنجکاوانه به پیرامون خود نگاه کرد و من او را تنگ تر در آغوش فشردم. به اسکار می‌اندیشیدم، اینک او در سالن ملکه لیوان شامپاین به دست، مؤدبانه و با گفتن... اسکال در کنار پادشاه، ملکه، شاهزاده سوفیا آلرتینا و سرانجام ملکه مادر سرگرم نوشیدن است. طنین آواز کوسکول در فضای سالن می‌پیچد و در چند روز آینده ژان باتیست خواهد فهمید که داووت رازد پومرانی سوئد شده است... بوسه‌ای بر موهای زرین و ابریشم تار کودک زدم و در این هنگام صدایی برخاست: ...سلامت باد اعلیحضرت پادشاه رم.

همگی لیوان‌های خویش را تهی کردیم. من کودک را به پرستارش سپردم و زیر لب گفتم:

..نیاس بچه خیلی خیلی خیس شده است.

او نیز بی درنگ کودک را در سالن بیرون برد. امپراتور و امپراتریس هر دو شاد و سر حال بودند. در این هنگام نگاهم به اورتانس افتاد. او در ماه پیش تر صاحب پسری شده بود و البته مت هست که دیگر بالویی بنایارت زندگی نمی کند. با گویه های گلگون و چشمانی درخشان در کنار کنت فلاثو ایستاده بود. او دیگر همه چیز را از دست داده بود، دیگر پسرانش وارث ناپلئون به شمار نمی آمدند و امپراتور نیز دیگر جندان بوجهی به نادختری خویش نداشت. پس چرا در کنار کنت فلاثو نباشد؟ ناگهان صدای آرامی را شنیدم که با حالتی زمزمه گونه می گفت.

- والا حضرت خواهت دید که والا حضرت ولیعهد به روسیه ملحق خواهد شد و البته حق با ایشان است. برای لحظه‌ای چنین پنداشتیم که دچار وهم و رؤیا شده‌ام. در همین هنگام چشمم به تالیران افتاد که لنگ لنگان از کنارم گذشت.

می خواستم به خانه بروم چون به شدت احساس خستگی می کردم اما متوجه شدم که امپراتور و امپراتریس بازو در بازوی یکدیگر به سوی من می آیند. با خود گفتم زنی با چنین گونه های گلگون هرگز نباید لباس صورتی رنگ بپوشد.

- بلکہ گروگان، من این حاست... گروگان زیبا و کوچولوی من
امپراتور این جملہ را با حالتی مہربانانہ و شوخی گونہ ادا کرد و اطرافیان ہیر مؤدبانہ
خندیدند۔

اما خانم‌ها و آقایان شما منظور مرا متوجه نشدید.
امپراتور برخی اوقات از اینکه اطرافیان پیش از شنیدن و درک گفته‌های حنده‌دار و شوخی آمیز او می‌خندند، دچار خشم می‌شد.
اما من می‌ترسم و الاحضرت حال و حوصله خندیدن نداشته باشند. چون با کمال

تأسف ژنرال داووت ناگزیر شده است که بخشی از سرزمین شمالی والاحضرت را تصرف کند

اتاق در سکوت کاملی فرو رفته بود.

- گمان می‌کنم پیشنهاد تزار به ایشان قابل توجه‌تر از پیشنهاد من بوده است خانم. شنیده‌ام که تزار قصد دارد یک گراند دوشس هم به او هدیه کند. فکر نمی‌کنید این پیشنهاد برای مارشال سابق ما وسوسه‌انگیز باشد؟

- ازدواج با یکی از افراد خاندان سلطنتی کهن، همیشه برای مردان طبقه متوسط وسوسه‌آمیز بوده است.

صدای من آرام بود اما تمام کسانی که در آن جا بودند، از شنیدن پاسخ من یکه خوردند. لبخندی پر معنا بر لبان ناپلئون نشست و گفت:

- البته. اما چنین وسوسه‌ای ممکن است موقعیت شخص شما را در سوئد به خطر افکند خانم! از این رو به عنوان یک دوست قدیمی پیشنهاد می‌کنم نامه‌ای به برنادوت بنویسید و او را وادار به اتحاد با فرانسه کنید. به خاطر آینده شخص خودتان خانم!

- آینده من تأمین است قربان! در نهایت... به عنوان ملکه مادر.

ناپلئون با حالتی برآشفته به من خیره شده بود.

- خانم! تا زمانی که اتحاد بین سوئد و فرانسه عملی نشده است هرگز نمی‌خواهم شما را در دربار ببینم!

ناپلئون پس از گفتن این جمله به سرعت به همراه ماری لوئیز دور شد.

ماری در خانه انتظارم را می‌کشید. آن شب را به ایوت و دیگر خدمتکاران مرخصی داده بودم تا بتوانند از مراسم سال نو لذت ببرند. ماری گوشواره‌های الماس را از گوشم درآورد و سنجاق‌های زرین شل را از شانه‌هایم گشود.

- سال نو مبارک ماری! امپراتور بزرگ‌ترین سپاه تاریخ را تدارک دیده است و من باید درباره اتحاد سوئد و فرانسه نامه‌ای برای ژان باتیست بنویسم می‌بینی ماری؟ می‌بینی چطور من هم در تاریخ جهان نقش آفرین شده‌ام؟

- اگر تو در سالن انجمن شهر خوابت نمی‌برد، این آقای ژوزف بناپارت هم تو را از خواب بیدار نمی‌کرد و اگر شب و روز در فکر پیدا کردن نامزدی برای ژولی بودی... - بله. و اگر من کنجکاوه در پی آشنایی با برادر او نبودم، همان ژنرال ریز نقش... آه که با آن یونیفورم ژنده چه حال در مانده‌ای داشت...

آرنج‌هایم را روی میز آرایش گذاشتم و چشم‌هایم را بستم. با خود اندیشیدم که تمام این نکوهش‌ها ریشه در آن کنجکاوی ساده دارد. اما... اما همین آشنایی با ناپلئون بود که ژان باتیست را سر راه من قرار داده و سبب شد زندگی سعادت‌مندانه‌ای داشته باشم.

ماری محتاطانه پرسید:

- اوژنی! چه وقت به استکهلم باز می‌گردی؟

نومیدانه فکر کردم که اگر شتاب کنم شاید بتوانم در جشن نامزدی همسرم با یک گراند دوشس روسی شرکت کنم. ماری دیگر بار به من نگاه کرد و گویی می‌خواست افکارم را از چهره‌ام بخواند.

- سال نو مبارک!

به هر طریق سال ۱۸۱۲ آغاز شده بود و من گمان می‌کردم سالی دهشتناک باشد.

۳۶

پاریس، آوریل ۱۸۱۲

پی‌یر پسر ماری در پاریس و نزد ماست. ورود او کاملاً دور از گمان بود. پی‌یر به جمع داوطلبان سپاه بزرگ پیوسته است و در شمار افراد هنگی است که از پاریس راهی جبهه خواهند شد. من هر سال هشت هزار فرانک برای معافیت سالانه پی‌یر از خدمت سربازی پرداخت می‌کردم و از این که می‌توانستم این کار کوچک را برای او انجام دهم خوشحال بودم. من همیشه خود را در برابر او گناهکار احساس می‌کردم چون پس از تولد او، ماری که برای تأمین معاش ناگزیر از کار کردن بود، پی‌یر نوزاد را نزد بستگانش فرستاد و خود به عنوان دایه من استخدام شد. من با شیر ماری بزرگ شدم و در حقیقت پی‌یر را از شیر مادرش محروم کردم. ماری مهربان هروقت برای فرزند خود دلتنگ می‌شد مرا در آغوش می‌کشید و نوازش می‌کرد. به رغم محرومیت از شیر مادر، اینک پی‌یر جوانی بلندبالا و ورزیده بود؛ با چهره‌ای آفتاب‌سوخته و چشمانی سیاه همانند چشم‌های ماری. اما بی‌گمان او نگاه گستاخ و مغرورانه خویش را از پدرش به ارث برده بود. پی‌یر جوان یونیفورمی نو بر تن و کلاه پوستی نسبتاً تازه‌ای بر سر داشت. حتی نشان کلاهش نیز که نوار سه رنگ آبی، سفید و قرمز از کنارش آویخته بود. نو بود و می‌درخشید.

ماری چون همیشه با دیدن پی‌یر هوش و حواسش را از دست داده بود و در حالی که با دستان استخوانی‌اش بازوان او را نوازش می‌کرد، گفت:

- اما چرا؟

ماری بارها و بارها این پرسش را تکرار کرد و سرانجام پرسید:

- مگر نه این که تو از کاری که والا حضرت برایت پیدا کرده بود راضی بودی. پس

برای چه داوطلب شدی؟

تبسم پسر جوان دندان‌های سپید و براقش را نمایان ساخت.
- مادر این یک وظیفه و افتخار است؛ پیوستن به ارتش بزرگ، شکست دادن روسیه و فتح مسکو. امپراتور ما را فراخوانده است تا سرانجام به آرمان بزرگ اروپای متحد دست پیدا کنیم. به آنچه در پیش رو داریم فکر کن مادر! فردایی که در آن می‌توان... می‌توان چه؟

در این پرسش ماری رگه‌های تلخکامی احساس می‌شد.
- ... می‌توان ژنرال، مارشال، ولیعهد و حتی پادشاه شد.

آزده‌ها یکی پس از دیگری از میان لباسش بیرون می‌جست. در شرایطی که امپراتور، بزرگ‌ترین ارتش تاریخ را تدارک می‌بیند، نمی‌توان در گوشه‌ای یکی از تاسکستان‌های مارسسی ماند و جان کند. شب و روز هنگ‌هایی که در حال حرکت به روسیه هستند در دسته‌های منظم از زیر پنجره اتاقم می‌گذرند و طنین گام‌هایشان خانه را می‌لرزاند. با شنیدن صدای طبل‌ها مردم به سوی پنجره‌ها می‌دوند تا با فریادهای شادمانه خود نسبت به ایشان ابراز احساسات کنند.

- مادر! تو هم باید تفنگ مرا با گل‌های سرخ بیاری.
سربازان بزرگ‌ترین لشکر تاریخ همگی گل‌آذین و گل‌باران شده‌اند... در باغچه خانه نخستین گل‌های سرخ شکوفه کرده بود. با دیدن نگاه پرسشگرانه ماری گفتم:
- ماری، گل‌های سرخ را بچین و به او بده. بین ماری آن رز سرخ مخملی و سیاه‌فام را در لوله تفنگش بگذار.

ماری به سوی باغچه دوید و تمام گل‌های سرخ را چید. پی‌یر جوان که او را از شیر مادر محروم کرده بودم گفت:
- من هرگز از یاد نخواهم برد که گل‌های سرخ لوله تفنگم را همسر یک مارشال فرانسه به من داده است.

- همسر یک مارشال سابق فرانسه، پی‌یر.

- اما من آرزو داشتم تحت فرماندهی ژنرال بجنگم.

- حالا هم از خدمت زیر فرمان مارشال «نه»، خشنود خواهی بود.

ماری از باغ بازگشت. ماگل‌های سرخ را در جادکمه‌های پی‌یر جادادیم. دو گل زرد رنگ به دسته شمشیرش زدیم و گل سرخ مخملی سیاه‌فام را در لوله تفنگش نهادیم. پی‌یر درحالی که خبردار ایستاده بود به من سلام نظامی داد.

- امیدوارم به سلامت به خانه بازگردید، پی‌یر!

ماری تا در خانه به همراه او رفت و در بازگشت چهره‌اش درهم کشیده بود. پس دستمالی برداشت و به گردگیری و برق انداختن شمعدان‌ها پرداخت.

هنگی دیگر از برابر خانه می‌گذشت و صدای طفل‌ها و شیپورها همه جا را انباشته بود. ناگهان سرهنگ ویلات به درون آمد. از زمانی که ناپلئون آغاز به تجهیز سپاه بزرگ خود کرده بود، ویلات به شدت آشفته و بی‌قرار می‌نمود. با دیدن او پرسیدم:

- چرا همیشه سربازان با موزیک راهی میدان‌های جنگ می‌شوند؟

- چون موزیک نظامی هیجان‌آفرین است و آنان را از اندیشیدن باز می‌دارد. جدا از آن موزیک، به سربازان کمک می‌کند تا گام‌های خود را با همدیگر هماهنگ سازند. سربازان چه نیازی به هماهنگی گام‌هایشان دارند؟

- والا حضرتا! سعی کنید یک میدان جنگ را مجسم نمایید. ناگهان فرمان حمله صادر می‌شود. حال اگر این سربازان هریک به فراخور حال و به دلخواه یکی با گام‌های بلند و دیگری کوتاه و آهسته حرکت کنند، می‌دانید چه آشفته‌بازاری پدید می‌آید؟ تلاش کردم کفنه‌های ویلات را در ذهن مجسم کنم.

- اما هنوز هم نمی‌توانم بفهمم که کوتاه یا بلند بودن گام‌های سربازان چه تأثیری در اصل حمله به دشمن خواهد داشت؟

- چنین حمله‌ای عملی نخواهد بود. گذشته از این، ممکن است برخی از آنان در واپسین لحظه اسیر ترس شوند و سر از اجرای فرمان حمله باز زنند. متوجه هستید والا حضرتا؟

- بسیار خوب.

- و دقیقاً به همین دلایل است که موزیک نظامی، گریزناپذیر است.

ناگهان این احساس به من دست داد که موزیک چیز بی‌معنایی است؛ شیپورهای برنجین، طفل‌ها و... اکنون مدت‌ها از آن روزی که برای نخستین بار سرود مارسی یز را بدون موزیک شنیده بودم می‌گذشت. سرودی که زیبایی آن در صدای خوش‌کارگران بندرگاه، منشی‌های بانک و کارگران شهر بود و اکنون وقتی ناپلئون در مکانی ظاهر می‌شود، هزاران شیپور طنین‌افکن می‌گردند.

کنت روزن در حالی که نامه‌ای در دست از در وارد شد و چیزی گفت که نتوانستم بشنوم. صدای کرکننده شیپورها همچنان از خیابان به گوش می‌رسید. ناچار پنجره‌ها را بستیم تا بتوانم سخنان کنت را بشنوم که می‌گفت:

- والا حضرتا! خبرهای بسیار مهمی برایتان دارم. در پنجم آوریل، سوئد پیمان اتحاد با روسیه را منعقد کرد.

- سرهنگ ویلات...!! ویلات، یار وفادار ژان باتیست در سال ۱۷۹۴ و زمانی که جمهوری در آماج خطر بود، همکار نزدیک او در وزارت جنگ. آسودان از در تمام جنگ‌ها و دوست صادق و باوفایی که ما را تا سوئد همراهی کرد و با من نیز بازگشت چون سوئدی‌ها آنچنان که باید و شاید پذیرای دوستان فرانسوی ما نشدند. ویلات!

ویلات ما...

- بله والا حضرت ما هم اکنون باخبر شدیم که سوئد و روسیه متحد شده‌اند.
موزیک نظامی قطع شده بود و تنها صدای گام‌های سربازان به گوش می‌رسید.
نمی‌توانستم به چهره ویلات نگاه کنم اما باید چیزی می‌گفتم.

- شما یک شهروند فرانسوی هستید و نیز یک افسر فرانسوی سرهنگ ویلات! گمان می‌کنم بسته شدن چنین پیمان اتحادی با دشمنان فرانسه، بودن در این خانه را برای شما دشوارتر از همیشه می‌کند. شما یک بار برای کمک به ما و بودن در کنار من تقاضای ترک هنگ خود را کردید. اما حالا از شما خواهش می‌کنم خود را از قید این تعهدات آزاد کنید. هرچند که این امر برای من بسیار دردناک است.

- والا حضرت! من نمی‌توانم شما را در چنین شرایطی تنها بگذارم و ترکتان کنم.
من نگاهی به کنت روزن کردم و پاسخ دادم:
- من تنها نیستم.

کنت به یکی از گوشه‌های اتاق خیره شده بود. آیا او می‌توانست بفهمد که من در حال جدا شدن از بهترین دوستم هستم؟

- کنت روزن به عنوان آجودان شخصی من تعیین شده است و اگر ضرورتی پیش آید، از همسر ولايتعهد سوئد پاسداری خواهد کرد.
بی‌آنکه در اندیشه اشک‌هایی که بر چهره‌ام می‌غلطید باشم؛ اشک‌هایی که ویلات شاهد فرو ریختنشان بود، گفتم:

- بدرود سرهنگ ویلات!

پس رو به کنت روزن کردم و پرسیدم:

- آیا مارشال... منظورم والا حضرت ولیعهد است، آیا او نامه‌ای برای من نفرستاده است.

- به والا حضرت؛ هیچ نوشته‌ای. من نیز خبرها را از سفارت سوئد دریافت کردم.

ویلات در حالی که هنوز هم دودل بود گفت:

- من... من به درستی نمی‌دانم که...

- اما من می‌دانم که شما چه احساسی دارید. شما یا باید همانند ژان باتیست از ارتش فرانسه جدا شوید یا...

گفتارم ناتمام ماند و به سوی پنجره‌ای رفتم که هنوز صدای گام‌های مرتب سربازان از فراسوی آن به گوش می‌رسید.

- ... یا باید به آنهایی که از زیر پنجره می‌گذشتند پیوندید و راهی میدان جنگ شوید سرهنگ ویلات!

- نه. من به آنان نمی‌پیوادم چون یک افسر سوار هستم.

تبسمی بر چهره مرطوب از اشکم نشست.
- پس سوار شوید سرهنگ ویلات، بروید به امان خدا. و بازگردید، سلامت و
سرافراز.

۳۷

پاریس، نیمه سپتامبر ۱۸۱۲

گمان می‌کنم اگر هر آنچه را در پیرامونم می‌گذرد ننویسم، دیوانه خواهم شد. حتی در خانه خود نیز کسی را برای درد دل کردن ندارم. تنها هستم، تنهای تنها و به گونه‌ای باورنکردنی. تنها در شهر بزرگ پاریس. تنها در شهر خودم و در خانه خودم. در دل این جا را شهر خودم می‌نامم. چون در این شهر هم در اوج خوشبختی بوده‌ام و هم به گونه‌ای بیان‌ناشدنی بدبخت...

ژولی از من خواست که روزهای گرم تابستان را در مورتونین بگذرانم اما برای نخستین بار در زندگی‌ام نتوانستم راز دلم را حتی به او هم بگویم. روزگاری من و او، دو دختر جوان، در ماریسی اتاق مشترکی داشتیم اما اکنون او در کنار ژوزف بناپارت زندگی می‌کرد و ماری؟ ماری هم مادر سربازی بود که با گام‌های استوار به همراه ناپلئون در خاک روسیه پیش می‌رفت. و چقدر مسخره است که اینک تنها محرم اسرار من، آجودان سوئدی من است. کنت روزن یک شمالی نژاده اشرافی با موهای طلایی و چشمان آبی که هرگز خشمگین و آشفته نمی‌شود. او به معنای واقعی کلمه یک سوئدی اصیل است. قرن‌ها سوئد با روسیه سر جنگ و ستیز داشته است. اینک ولیعهد جدید با سرکرده اهریمنان پیمان دوستی بسته است و کنت روزن نمی‌تواند دلیل چنین کاری را دریابد و نمی‌تواند سبب نگرانی مرا بفهمد. به راستی که دهشتناک است... چند ساعت پیش، کنت تالیران یا همان پرنس بنهون و مشاور عالی وزارت امور خارجه و نیز فوشه، دوک اترانتو و وزیر پلیس سابق به این جا و به دیدن من آمده بودند. آن دو هریک به تنهایی آمده بودند اما از سر اتفاق همدیگر را در سالن پذیرایی من دیدند. نخست تالیران آمد. من انتظار مهمانی را نداشتم چون دوستان من سرگرم

جشن‌های پیروزی‌های پیاپی ناپلئون در جبهه روسیه هستند و در چنین حال و هوایی دور از من بودن را بیش‌تر به مصلحت خویش می‌یابند.

به هر تقدیر، از خانم لافلوت خواستم که به کنت روزن خبر بدهد تا در اتاق پذیرایی به من بپیوندد. پس با شتاب لباس عوض کردم اما نمی‌دانستم دلیل آمدن تالیران چیست. اگر غروبگاهان آمده بود، شاید می‌توانستم بگویم آمده است تا در باغ خانه یک نوشیدنی بنوشد اما...

تالیران در سالن انتظار مرا می‌کشید و با چشمان نیم‌گشوده سرگرم تماشای تصویر کنسول اول بود. پیش از آنکه من کنت روزن را به مهمان خود معرفی کنم خبر ورود دوک اترانتو را به من دادند. از شگفتی سرگیجه گرفته بودم و ناخودآگاه زیر لب گفتم: - واقعاً نمی‌توانم بفهمم!

تالیران ابروانش را بالا برد و گفت:

- چه طور والا حضرت متوجه نیستند؟

با آشفتگی گفتم:

- مدت‌هاست که کسی به دیدن من نمی‌آید و حالا دوک اترانتو نیز تشریف آورده‌اند!

ناخرسندی فوشه از دیدن تالیران کاملاً روشن بود. هرچند که بینی‌اش تیر کشیده بود با این حال تلاش می‌کرد لحنی ملایم داشته باشد.

- خوشوقتم که والا حضرت تنها نیستند، چون از این نگران بودم که والا حضرت تنهای تنها باشند.

در همان حال که روی کاناپه زیر تصویر کنسول اول می‌نشستم، گفتم:

- تا همین چند لحظه پیش‌تر نیز تنهای تنها بودم.

مردو مهمان روبه‌روی من نشستند و ایوت برایشان جای آورد.

من به کنت روزن که در حال تعارف جای به مهمانان بود، کردم و گفتم:

شاه وزیر پلیس بلندآوازه فرانسه می‌باشند که به سبب بیماری در املاک ما در حال استراحت هستند.

تالیران افزود:

- بگذارم اخبار به املاک دوک اترانتو دقیق‌تر و زودتر می‌رسد تا به ورارت امور خارجه

فوشه در حالی که با جرعه‌های کوتاه، چایش را می‌نوشید پاسخ داد:

- بعضی خبرها زود منتشر می‌شوند و سر زبان‌ها می‌افتند.

در نهایت آدامش پرسیدم:

- از کدام خبر صحبت می‌کنید؟ پیروزی‌های فرانسه که خبر محرمانه‌ای نیست. پس

از فتح اسمولسنگ دیگر صدای زنگ‌ها لحظه‌ای قطع نمی‌شود.

- بله. اسمولسنگ...

تالیران که سرانجام چشم‌هایش را گشوده بود و با دقت سرگرم تماشای تصویر جوانی‌های ناپلئون بود، پاسخ داد:

- اگر والا حضرت تأمل کنند، نیم ساعت دیگر باز هم صدای زنگ‌ها بلند خواهد شد.

فریاد فوشه برخاست.

- واقعاً عالی جناب؟

تالیران لبخندی زد و گفت:

- چرا تعجب کردید؟ امپراتور بزرگ‌ترین لشکر تاریخ را بر علیه تزار بسیج کرده است و طبیعی است که زودآزود زنگ کلیساها به صدا درآید. امیدوارم این موضوع شما را ناراحت نکند والا حضرت.

- نه. البته که نه. هرچه باشد من هم یک...

می‌خواستم بگویم که هنوز هم یک فرانسوی هستم که ناگهان حرفم را قطع کردم. چون مدت‌ها بود که دیگر من یک فرانسوی نبودم و همسرم با روسیه و بر علیه فرانسه پیمان اتحاد منعقد کرده بود. تالیران سکوت را شکست و پرسید:

- والا حضرت! آیا گمان می‌کنید که امپراتور در نهایت پیروز می‌شود؟

- امپراتور تاکنون در هیچ جنگی شکست نخورده است.

سکوتی غیرعادی بر سائن حکمفرما شد. فوشه کنجکاوانه به من خیره شده بود، در حالی که تالیران اندیشناک چای عالی و خوش آیندی را می‌نوشت. او سرانجام فنجان خالی را روی میز نهاد و گفت:

- تزار در حال مشورت کردن است.

از ایوت خواستم تا دوباره فنجان‌ها را پر کند و بالحنی استوار گفتم:

- قطعاً حالا تقاضای صلح خواهد کرد.

تالیران تبسم کرد و پاسخ داد:

- این دقیقاً همان چیزی است که امپراتور پس از پیروزی در اسمولسنگ منتظر آن بود. اما پیکی که ساعتی پیش به پاریس رسیده و خبر فتح بورودینو را آورده است، چیزی در مورد گفتگوهای صلح نشنیده و این در حالی است که این پیروزی درواقع راه مسکو را به روی امپراتور گشوده است.

آیا او آمده بود تا همین را بگوید؟ پیروزی، پیروزی. سال‌هاست که خبری جز خبر پیروزی ناپلئون نشنیده‌ایم. باید به ماری خبر دهم که پی‌یر به زودی وارد مسکو خواهد شد.

- پس به این ترتیب جنگ روسیه به رودی پایان می‌گیرد. عالی جناب لطفاً تکه‌ای دیگر از شیرینی بادامی میل فرمایید.

این بار فوشه بود که می‌پرسید:

- والا حضرت به تازگی خبری از والا حضرت ولایتعهد ندارد؟
خنده‌ای کردم و گفتم:

- فراموش کرده بودم دیگر مدت‌هاست که شما نامه‌های مرا نمی‌خوانید. جاشین شما می‌تواند به شما بگوید که دو هفته است هیچ نامه‌ای از ژان باتیست دریافت نکرده‌ام. اما از اسکار چرا.

بهتر آن دیدم بیش از این ادامه ندهم چون صحبت از پسر من می‌توانست برای آنان کسالت‌آور باشد. فوشه که هنوز هم چشم از من بر نمی‌گرفت گفت:
- شنیده‌ام که والا حضرت ولایتعهد در مسافرت هستند.
- مسافرت؟!

نگاه شگفت‌زده من بر چهره‌های آن دو مرد می‌دوید. حتی روزن مرا با تنیس اس حبر دهانش از تعجب بازمانده بود. فوشه ادامه داد:
- والا حضرت ولایتعهد در آبو هستند.

روزن از جا پرید. با دیدن این حرکت او به طرفش برگشتم و پرسیدم:
- آبو؟ آبو کجاست؟

- در فنلاند والا حضرت. اما فنلاند که در تصرف روس‌هاست. نه؟
تالیران فنجان دوم چایش را نیز نوشید و فوشه که به تالیران نگاه می‌کرد با حالتی پیروزمندانه گفت:

- تزار از والا حضرت ولایتعهد سوئد خواسته است تا با او در آبو دیدار کند.
بسیار آهسته و زیر لب گفتم:

- تزار از ژان باتیست چه می‌خواهد؟

این بار نوبت تالیران بود که پاسخ می‌داد:

- راهنمایی! آیا تزار مشاوری بهتر از او خواهد یافت؟ یک مارشال کهنه‌کار و آشنا به تمام شیوه‌های جنگی امپراتور. در این شرایط مشاوره‌ی سببسته‌تر از او یافت نمی‌شود.
فوشه افزود:

- و براساس همین مشورت و رهنمودهاست که تزار از فرستادن نمایندگان خود به نزد امپراتور خودداری کرده است و در عوض راه بر سربازان ما گشوده‌اند تا هر چه بیش‌تر پیش برود.

تالیران نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

- تا چند لحظه دیگر رنگ‌ها به صدا در خواهند آمد تا حبر پیروزی در بورودینو را

اعلام کنند. چند روز دیگر سربازان ما در مسکو خواهند بود.
کنت روزن پرسید:

- آیا قول واگذاری فنلاند را داده است؟

فوشه نگاهی تعجب آمیز به او کرد و پرسید:

- چه کسی قول واگذاری فنلاند را به چه کسی داده است؟ فنلاند؟ کنت عزیز شما
درباره چه چیزی صحبت می کنید؟

من تلاش کردم تا مسئله را برای آنان توضیح دهم.

- سوئد همیشه امیدوار است که روزی فنلاند را باورپس بگیرد به گمان من سوئدی ها
فنلاند را جزئی از خاک خود می پندارند و شدیداً بدان عشق می ورزند. بلکه دوستان
فنلاند در قلب هموطنان من جای دارد.

- در قلب همسران چه طور والا حاضر تا؟

- زن باتیست بر این باور است که تزار دست از فنلاند نخواهد کشید اما در عوض
شدیداً در اندیشه نروژ و اتحاد آن با سوئد است.

تالیران با حرکت آهسته سرگفته های مرا تأیید کرد و افزود:

- منابع مورداعتماد به من اطلاع داده اند که تزار به ولیعهد سوئد قول داده است که از
برقراری چند اتحادی پشتیبانی کند و البته پس از پایان جنگ.

در حالی که چیزی نمانده بود از حیرت دچار سرگیجه شوم پرسیدم:

- مگر با ورود امپراتور به مسکو جنگ پایان نمی پذیرد؟

تالیران شانه هایش را بالا انداخت.

- نمی دانم همسر شما چه رهنمودی به تزار داده است.

دیگر بار سکوت برقرار شد. فوشه، تکه دیگری از شیرینی بادامی را خورد و شروع به
لیسیدن لب هایش کرد.

کنت روزن گفت:

- رهنمود والا حضرت ولیعهد به تزار این بوده است که...

فوشه بیش از این به او فرصت نداد و در حالی که لبخند تمام چهره اش را فرا گرفته
بورا گفت:

- سپاهیان فرانسوی بر مرز راه خود تاکنون چیزی جز روستاهای سوخته بدفته اند و
آذوقه ای جز غلات زغال شده به دستشان نمی رسد. سپاهیان فرانسه از بک پیروزی به
پیروزی دیگر می رسند... و سرانجام به گرسنگی. امپراتور باید از عقب برای سپاه حرد
آذوقه تدارک ببیند و برای این کار هم پیش بینی های لازم انجام نگرفته است. از سوی
دیگر حملات برآکنده قواها از جناحین بیر مشکل دیگری است که تدبیری برای آن
پیشبینی نشده است. امپراتور بدین امید است که در مسکو آذوقه موردنیاز سپاه خویش

رایابد و سپاه او بیر زمستان را در همین شهر سپری خواهد کرد. مسکو شهری غنی است و می تواند پاسخگوی نیازهای سپاه ناپلئون باشد. به این ترتیب می بینید که همه چیز بستگی به ورود امپراتور به مسکو دارد.

کنت روزن با نوعی شگفت زدگی پرسید:

«و... شما در این مورد تردید دارید و گمان می کنید مشکلی برای امپراتور پیش آید؟ مگر نه این که عالیجناب نهون گفتند تا چند لحظه دیگر زنگ کلیساها به سناه فتح بوزدینو به صدا در خواهند آمد. بدین ترتیب راه مسکو گسوده است و بدون شک امپراتور تا دو روز دیگر در کاخ کرملین خواهد بود. کنت عزیز،

تو س عربی بر دلم چیره شده بود. بومیدانه نگاهی به تک تک آماں کردم و گفتم: - آقایان، لطفاً بی برده بگویید بنیم هدف شما از آمدن به این جا چیست؟

فوسه پاسخ داد:

«مست ها بود می - خواستم به دیدنتان بیایم والا حضرات! و زمانی که از نشن مهم همسر شما در این درگیری ها باخبر شدم بر آن شدم تا هرچه زودتر خدمت شما برسم و مراتب ستگی و ارادات خود را اعلام کنم. اگر سختم را بپذیرید خواهیم گفت که این ارادت سال ها رینده در قلب من دارد.

لله، سال مناسب، وزیر پلیس فرانسه که جاسوسی ما را می کرد پس در حال کت به سوی تالیران برمی گشتم پاسخ دادم. - منظورتان را نمی فهمم!

«والا حضرات! آبا فهمید سحنان یک معلم ریاضی کار کشنه و قدیمی اس اس دسوار است؟ جنگ ها بیر همانند مسائل ریاضی دارای یک مجهول اصلی و بزرگ هستند و در جنگ این مجهول، یک محصل ناشناس است. اما حالا دسوار پس از مذاکره با تزار این ناشناس برای همه شناخته شده است. به و الا حضرات! ولیعهد سوئد گام به عرصه این جنگ نهاده است.

کنت روزن دیگر بار پرسید:

«سوئد از این لحاظ چه بهردای خواهد برد؟ آیا بی طرفی بهر از دود - روسیه بود؟

«گمان نمی کنم امپراتور حدال بوجهی بی طرفی سوئد داشته باشد. همجنس که دیدید بومرایی را تصرف کرد. کنت نورو سوئد نایب بی برده سیاست گران سیاست های ولیعهد کنسور خه یش باشید.

تالیران بالحمی دوستانه صحبت می کرد و بی کتب حوال ما دست بردار نبود.

«روس ها نزدیک به بکصد و چهل هزار سباهی تحت سلاح دارند و ناپلئون ..

تالیران سحن او را قطع کرد و در حالی که سرش را تکان می داد افزود:

- چیزی در حدود نیم میلیون... اما زمستان روسیه و نبود پناهگاه مناسب بزرگترین و قدرتمندترین لشکرها را نیز تباه می‌سازد مرد جوان!

سرانجام فهمیدم. بله نبود پناهگاه و مأمن مناسب... حالا دیگر همه چیز را دریافته بودم. هنوز لحظه‌ای نگذشته بود که دیگر بار زنگ‌ها به صدا درآمدند. لافلوت شتابان در اتاق را گشود و فریاد زد:

- یک پیروزی جدید. امپراتور در نبرد بوردینو نیز فاتح شد.

اما هیچ یک از ما حرکتی نکردیم. طنین زنگ‌ها چون امواج خروشان پیاپی از فراز سرمان می‌گذشت. ناپلئون بر آن بود تا زمستان را در مسکو بگذراند. حال در چنین شرایطی ژان باتیست چه تدبیری برای تزار و روسیه اندیشیده بود؟

فوشه و تالیران هریک جاسوسان و خبرگیرانی در تمام جبهه‌ها داشتند چون هردو نفر آنان از شمار کسانی هستند که همیشه در جبهه پیروزمندان قرار می‌گیرند و حالا نیز به دیدار من آمده بودند چون یقین داشتند ناپلئون در این نبرد شکست خواهد خورد. اما کجا و چگونه؟ طنین زنگ‌ها همچنان پاریس را به لرزه افکنده است. ژان باتیست گام به عرصه این جنگ نهاده و خود را درگیر آن ساخته تا آزادی و استقلال یک کشور کوچک شمالی را تأمین کند. اما پی‌یر... آیا پی‌یر جوان یخ خواهد زد؟ و آیا خون ویلات برف‌های سپید روسیه را گلگون خواهد کرد؟

ابتدا تالیران به قصد ترک ما از جا برخاست اما فوشه همچنان بر جای خود نشست و سرگرم خوردن شیرینی بادامی شد. او در حالی که زبانش را در لابه‌لای دندان‌ها می‌گرداند به تصویر ناپلئون خیره شده بود. آرامش و رضایت در چهره‌اش موج می‌زد اما، رضایت از چه؟ از پیروزی جدید؟ یا از وضع خودش و از اینکه مورد بی‌مهری ناپلئون قرار گرفته بود؟

فوشه همچنان نشست تا زنگ‌ها از صدا افتادند. آنگاه درحالی که از جا برمی‌خاست گفت:

- مردم فرانسه نیاز به آرامش دارند و نیز به صلح!

و سپس با لحنی کشدار که راه هرگونه تردیدی را به روی شنونده می‌بست افزود:

- من و ولیعهد سوئد هردو آرمانی مشترک داریم... صلح.

او سپس در برابر من ادای احترام کرد.

با رفتن مهمانان، من نیز به باغچه خانه رفتم و روی یکی از نیمکت‌ها نشستم. بوته‌های گل سرخ غرق در شکوفه بودند اما چمن‌ها پژمرده می‌نمودند. ناگهان احساس کردم خانه و یادمان‌هایم وحشت آفرین شده‌اند. اکنون دیگر از همه چیز خبر داشتم اما نمی‌توانستم دانسته‌های خویش را باور کنم. در اوج ناآرامی و آشفتگی دستور دادم کالسکه‌ام را آماده کنند. سوار کالسکه شدم، کنت روزن نیز در کنار کالسکه ایستاده

بود باز هم خون من بر روی فرموده بودم که یکت آخوندان شخصی دارم. خون دلم من خست که سید... و... که در ساحل من به راه افتادیم. متوجه شد که ران در ساره مطلق. محل من خوب و بد من ترست او رشته افکارم را گسست.

من افسس که دوک اورانو نام داشت. نام من همین بود؟
بله درگ سنده او را فوسا می نامیدند. و امپراتور لقب دوک به او داد. آیا نکته خاصی در مورد وید هرنان رسید؟

این آقا از حریمات جداگرات انو با حیر بود و به هنگام ترک منزل به تفصیل در این مورد برایم صحبت کرد. او می گفت که در این سار صدر اعظم و ترسدت. مارشال آدلر کروتر و لوئرلم بیر والا حصرت را همراهی کرده اند.

سری آکال دادم. خون این اسامی مفهوم روشنی را برایم تداعی نمی کرد.
در اندای جلسه نوار و والا حصرت ولیعهد تنها بوده اند اما بعد فرستاده دولت انگلستان بیر به اسنان پیوسته است به نظر می رسد والا حصرت ولیعهد در جهت اعتقاد بممال اتحاد بر علیه ناپلئون است. او حتی می گفت که اتریش نیز در نهان به این اتحاد پیوسته است...

اما امپراتور بریش پسر همسر ناپلئون است.
والا حصرتا! در چنین موقعیتی این پیوندها نادیده گرفته می شود چون ناپلئون امپراتور اتریش را به زور ناگیر از این بیود کرده است. هیچ گاه پادشاهی از خاندان هابسبورگ به میل خویش فرد تازه به دوران رسیده ای چون ناپلئون را به دامادی خویش نمی پذیرد.

کالسیکه به آرامی در کناره سن پیش می رفت. مناره های سرافراشته نتردام در دل آسمان آبی پررنگ شبانگاهی چون سایه هایی سیاه می نمود در حالی که به کلیسا اشاره می کردم گفتم:

کنت روزن! آنگاه که همین تازه به دوران رسیده یا به گفته شما امپراتور فرانسه تاج را از دست پاپ گرفت و بر سر خویش نهاد. من در این جا بودم. من پشت سر ژوزفین ریا ایستاده بودم و دستمالی حریر را که روی بالاسی مخملین قرار داشت. حمل می کردم. همین جا... در همین کلیسا کنت!

تکه پاره های روزنامه در جوی آب سنور بودید؛ و یژه نامه باره پاره شده روزنامه موبیتور که خبر از یک پیروزی تازه می داد. فردا رفتگران پاریس آنها را راهی زباله دان خواهند ساخت. در حال گذر اهالی پاریس را می دیدم که خاموش و آرام بر پله درگاه حایه هاشان نشسته بودند. آنان دیگر به شنیدن خبر پیروزی های ناپلئون خو گرفته بودند و یگانه آرزویشان دیدار دوباره پسرانشان بود. همه چیز چون گذشته های دور و نزدیک می نمود جز قلب من. قلبی گرفته و آکنده از اندوه.

کنت جوان که با دقت به سخنان من گوش می داد، گفت:

- شاید با پایان گرفتن جنگ، آنها نیز بازگردند؛ بوربون ها را می گویم والا حضرات! از گوشه چشم نگاهی به او انداختم. نیمرخی کلاسیک^۱ و روایتگر نژاده بودن صاحبش. پوستی شفاف. موهایی روشن و شانه هایی باریک و پسرانه. از پاله رویال گذشتیم. نوری که از پنجره های اتاق های ماری لوئیز به بیرون می تراوید تاریکی را می شکافت.

- آقای کنت! باید شما را به امپراتریس ژوزفین معرفی کنم.

پس از طلاق او دوشنبانه روز گریست. پس آنگاه چهره اش را ماساژ داد و از حیاطش خواست تا سه دست لباس تازه برایش آماده کند... ژوزفین به راستی زیباست. با پلک های نقره فام و دهانی بسته اما متبسم. پاس خاطر او بود که ناپلئون ایتالیایی ها را ناگیر نمود تا تصویر موبالیرای معروف را به فرانسه واگذارد. بلکه من زیباترین زن پاریس را به کنت جوان سوئدی نشانی خواهم داد و خود نیز از ژوزفین خواهم پرسید که چه گونه صورتم را آرایش کنم. اگر قرار است سوئدی ها پرنسسی تازه به دوران رسیده داشته باشند، بگذار دست کم زیبا باشد...

وقتی به خانه بازگشتیم، بی درنگ به اتاق خود رفتم و شروع به نوشتن کردم. تا چه وقت باید این گونه یکه و تنها باشم؟ در همین لحظه ماری به درون آمد و پرسید:

- آیا خبری از سرهنگ ویلات نداری؟ شاید او خبر از پییر داشته باشد.

به ناچار سر تکان دادم. ماری که سکوت مرا دید با خوشحالی گفت:

- پس از این بیروزی سزار تقاضای صلح خواهد کرد و بدین ترتیب پییر پیش از آغاز زمستان به خانه باز خواهد گشت.

ماری مهربان آنگاه زانو زد و کفش های مرا از پایم درآورد. می توانستم تارهای سپید را در لابه لای موهایش ببینم. دست هایش نیز خشن و زبر بود چون تمام عمر به سختی کار کرده بود تا هریند نگهداری از پییر را بپردازد. و اینک پییر در حال پیس روی به سوی مسکو بود. ژان باتیست! در مسکو چه بر سر پییر خواهد آمد؟ ژان باتیست...

- اوژنی بخواب! بخواب و خواب های خوش ببین!

- متشکرم ماری، شب خوش.

روزهای کودکی خود را به یاد می آوردم و آن زمانی که ماری مرا در بستر می خواباند. و حالا چه کسی اسکار مرا در بسترش می نهد و می خواباند؟ آخودان های پرتمارش یا مسئولین تشریفات درباری؟

^۱ «مدرسه کلاسیک» نامی بود که «نیمرخی کلاسیک» و «کبر» و «کبر» را می نامیدند. «مدرسه کلاسیک» نامی بود که «نیمرخی کلاسیک» و «کبر» و «کبر» را می نامیدند.

و تو ژان باتیست؟ آیا صدایم را می شنوی؟ ژان باتیست! بگذار پی یر سلامت به خانه بازگردد، بگذار او به خانه بازگردد...
اما بی گمان صدایم را نمی شنوی ژان باتیست!

۳۸

پاریس، دو هفته بعد

حادثه‌ای که یک بار دیگر تکرار شد، به یک بار دیگر من سبب رسوایی و شرمساری خانوادهم شده بودم. ژولی و ژوزف از مورفونتن به شهر بازگشتند و سهمانی بررگی برپا کردند تا ورود ناپلئون به مسکو را جشن بگیرند. و باز هم مرا به این مهمانی دعوت کردند. هیچ علاقه‌ای به رفتن نداشتم و در یادداشتی برای ژولی نوشتم که به سبب سرما خوردگی از رفتن معذورم. فردای آن روز ژولی به دیدنم آمد.

- خیلی دلم می‌خواهد که تو به این مهمانی بیایی. چون حرف‌های مزخرف و احتماله‌ای پشت سر تو و ژان باتیست می‌گویند. در جنگ با روسیه قطعاً همسر تو، همگام و همراه ناپلئون است، پس این‌ها حق ندارند بگویند که ژان باتیست با تزار هم پیمان شده است. من می‌خواهم این شایعه‌های مالیخولیایی پایان بگیرد...

- ژولی! اما ژان باتیست واقعاً با تزار متحد شده است.

ژولی ناباورانه به من نگاه کرد.

- یعنی تو می‌خواهی بگویی... بگویی که این حرف‌هایی که مردم می‌زنند حقیقت

دارد؟

- من نمی‌دانم مردم چه حرف‌هایی می‌زنند ژولی! اما می‌دانم که ژان باتیست با تزار

ملاقات کرده و رهنمودهایی به او داده است.

- دریره!!... تو واقعاً مایه رسوایی خانواده ما شده‌ای.

ژولی می‌نالید و نومیدانه سرش را تکان می‌داد.

- من در گذشته نیز همین حرف را شنیدم و به رسوا کردن خانواده خویش متهم شدم.

می‌دانی چرا ژولی؟ چون ژوزف و ناپلئون بنابارت را به خانه خودمان دعوت کرده

بودم. خیلی پیش از این... بله خیلی پیش از آنکه من اتفاقات رخ دهد. آن روز هم سخن از رسوایی خانواده بود اما گذشته را به یادها منظور تو را، خانواده چیست اقدام - واده؟

- خوب - معلوم است خانواده بناپارت!

- اما من که از خانواده بناپارت بیستم ژولی!

- نو خواهر زن برادر بزرگ امپراتور هستی.

- بله من خیلی نسبت های دیگر هم دارم و من هم یکی از آنهاست ژولی. فقط یکی

از آنها. فراموش نکن که من پیش از همه یک برنالدوت هستم. در حقیقت حدس من از

این خانواده و بنیان گزار خاندان سلطنتی برنالدوت!

- اگر تو ندیدی مردم این شایعه احمقان را باور خواهند کرد که ژان باتیست با برادر

بیمانی پنهانی بسته است.

- چیزی پنهانی در این مین وجود ندارد ژولی اگر روزنامه های فرانسه اجازه بوسن

این را ندارند بحثی دیگر است

- اما ژورف اصرار دارد که تو به مهمانی بیایی. ذریه لطفاً وصل فرم. تو را این که

هست کن.

ما در طول تابستان یکدیگر را ندیده بودیم. صورت ژولی نکیده تر از پیش شده بود.

چین و چروک های صورتش زرف تر و چهره رنگ پریده اش بثرمرده گشته بود. محبت

دلسوزانه عجیبی بر من چیره شد. ژولی. ژولی من. زنی عاجز. پثرمرده و ده سست

مایوس و نومید شده بود. شاید او از ماجرای هرگی های ژورف آگاه شده بود و شاید

بیر سدر فتاری های ژورف او را به این روز اسباحته است با چون ژورف هر روز

کنج خلق تر از پیش می شود و این اندیشه که تاج پادشاهی خود را مدیون نابالغی است به

ثبات او را دگرگون کرده است شاید میر ژولی متوجه این واقعیت شده است که ژورف

هرگز محنتی صادقانه به او نداشته است و تنها برای ربحور داری از جهیزیه در حور توحه

روبی با او ازدواج کرده است. البته او را به این حقیقت را در بند که امروز دیگر آن

سمیریه از دیسکاه ژورف به هیچ انگاشته می شود. چون اینک ژورف - شرک در

دوستانه های دولتی و حرید و فرودش املاکی که در اختیار دولت است سیار شروتنه

شده است. چرا ژولی هنوز هم به زندگی با ژورف ادامه می دهد؟ چرا - شرک در

مراسم درماری و مهمانی ها. حویشن را این چنین نباه می کند؟ چه انگیزه ای و را پابند

این زندگی کرده است؟ عشق؟ وظیفه؟ یا سرسختی و سماحت؟

- اگر آمن من کمک می به تو خواهد کرد. می آیم

در این لحظه ژولی دست بر پیندهی نهاد و در حالی که از حار می حاست گفت:

- بار هم یکی از آن سردردهای وحشتناکم شروع شد. این روزها اغلب گذشتش

هستم. بله دزیره خواهش می‌کنم بیا. ژوزف می‌خواهد تمام پاریس بدانند که سوئد هنوز هم بی‌طرف است. امپراتریس هم در این مهمانی حضور دارد و همین‌طور تمام هیأت‌های سیاسی مقیم پاریس.

- من باید کنت روزن، آجودان سوئدی خود را نیز به همراه بیاورم.
- آجودان... خوب البته که باید بیاوری. اتفاقاً بهتر است چون مهمانان مرد بسیار اندکند و تقریباً تمام مردان دور از پاریس و در جبهه‌ها هستند.
به هنگام ترک خانه لحظه‌ای در برابر تصویر زمان کنسولی ناپلئون درنگ کرد.
- بله، تصویر همان روزهاست، همان‌گونه که بود و می‌نمود؛ موهای بلند و گونه‌های چال افتاده. اما حالا...

- حالا دیگر چاق شده است.
- فکرش را بکن... دست یافتن به مسکو، ناپلئون در کرملین. وقتی انسان فکرش را می‌کند دچار سرگیجه می‌شود.

- ژولی، فکرش را نکن. به نظر خیلی خسته می‌نمایی و بهتر است استراحت بکنی.
- برای این مهمانی نگرانم و می‌ترسم همه چیز به خوبی برگزار نشود.
مایه رسوایی و شرمساری خانواده. به مادرم می‌اندیشیدم... اگر همه چیز به خوبی برگزار نشود؟ آیا انسان وقتی نزدیکان و پدر و مادرش را از کف داد به بلوغ واقعی و رشد می‌رسد؟ آنگاه نیز به گونه‌ای هراس‌آفرین تنها می‌شود و...

درخشش شمعدان‌های بلند و برنزی کاخ الیزه چشم را خیره می‌کرد. می‌دانستم که در آماج نگاه دیگران قرار دارم و پشت سرم در حال بدگویی هستند اما احساس می‌کردم کنت روزن جوان پشت سرم ایستاده است و سبب ایمنی می‌شود. با نواخته شدن سرود مارسی یز امپراتریس وارد مجلس شد و من برای ادای احترام سر خم کردم و از آن‌جا که وابسته به یک خاندان سلطنتی بودم چون ایشان خم نشدم. ماری لوئیز که این بار هم چون همیشه لباس صورتی رنگ بر تن داشت در برابر من ایستاد.

- شنیده‌ام که دولت اتریش سفیر جدیدی به استکهلم فرستاده است خانم! آیا این سفیر جدید که کنت فن نیپرگ نام دارد به شما معرفی شده است؟

- بی‌گمان ایشان زمانی به استکهلم رسیده‌اند که من آن‌جا را ترک کرده بودم.
به هنگام پاسخ دادن چهره‌ی تهی از حالت او را با نگاه خویش می‌کاویدم تا شاید به افکار درونی‌اش پی ببرم. پس از تولد پادشاه کوچک رم ماری لوئیز تا اندازه‌ای چاق شده است.

- پیش از ازدواج و به هنگام شرکت در نخستین جشن درباری با کنت فن نیپرگ رقصیدم.

با یادآوری این خاطره چهره‌اش حالتی به خود گرفت و از آن یکنواختی بیرون

آمد.

- این اولین و آخرین مجلس رقص دربار وین بود که در آن شرکت کردم و اندکی پس از آن ازدواج کردم.

نمی دانستم چه پاسخی به او بدهم. به هر حال گویی منتظر پاسخی از جانب من بود اما من خودم اندوهگین تر از آن بودم که در گمان آید. هر چند که ماری لوئیز بسیار جوان و کم سن و سال بود اما بی گمان شنیده بود که ناپلئون آدمی تازه به دوران رسیده، قلدر و نهایتاً دشمن سرزمین اوست و به رغم این همه او را ناگزیر از ازدواج با ناپلئون و تن دادن به فرمان او کرده بودند.

- فکرش را بکنید... کنت فن نیپرگ یک چشم بیشتر ندارد و چشم دیگرش را با پارچه سیاه رنگی می پوشاند. با این حال من خاطره خوش آیندی از او دارم. ما با هم والس رقصیدیم.

پس آنگاه مرا ترک کرد و من شبی را به یاد آوردم که ناپلئون می خواست والس یاد بگیرد؟ یک، دو، سه... یک، دو، سه.

نیم شب دیگر بار سرود ماریسز را نواختند. ژوزف در کنار امپراتریس قرار گرفت و لیوان شامپاین خود را بالا گرفت و گفت:

- اعلیحضرت در روز پانزدهم سپتامبر و پیشاپیش بزرگترین سپاه تاریخ وارد مسکو شدند و در کرملین یا همان قصر تزار اقامت کردند. سپاهیان پیروز ما زمستان را در پایتخت دشمن مغلوب خود خواهند گذراند. زنده باد امپراتور!!

سرگرم خوردن نوشیدنی خود بودم که تالیان پیش آمد و در کنارم ایستاد و گفت:

- والا حضرت را ناگزیر از آمدن به این جا کردند؟

تالیان در حین مطرح کردن سؤالش به چهره ژوزف خیره شده بود.

- بودن یا نبودن من در این جا هیچ معنای خاصی ندارد اعلیحضرت! چون سر رشته ای از سیاست ندارم.

- به راستی شگفت انگیز است که سرنوشت والا حضرت را برای ایفای چنین نقش درخور توجهی برگزیده است.

- منظورتان چیست؟

- شاید روزی به نزد والا حضرت بیایم و تقاضای مهمی داشته باشم. والا حضرت این تقاضا را به نام فرانسه با شما مطرح خواهم کرد و امیدوارم در آن روز خواسته مرا برآورید.

- ممکن است بگویید از چه چیزی صحبت می کنید؟

- من عاشقم والا حضرت. شگفت زده نشوید و اشتباه نکنید والا حضرت! من عاشق

فرانسه هستم. بله والا حضرت، فرانسه خودمان.

۸۸
۸۷
۸۶
۸۵
۸۴
۸۳
۸۲
۸۱
۸۰
۷۹
۷۸
۷۷
۷۶
۷۵
۷۴
۷۳
۷۲
۷۱
۷۰
۶۹
۶۸
۶۷
۶۶
۶۵
۶۴
۶۳
۶۲
۶۱
۶۰
۵۹
۵۸
۵۷
۵۶
۵۵
۵۴
۵۳
۵۲
۵۱
۵۰
۴۹
۴۸
۴۷
۴۶
۴۵
۴۴
۴۳
۴۲
۴۱
۴۰
۳۹
۳۸
۳۷
۳۶
۳۵
۳۴
۳۳
۳۲
۳۱
۳۰
۲۹
۲۸
۲۷
۲۶
۲۵
۲۴
۲۳
۲۲
۲۱
۲۰
۱۹
۱۸
۱۷
۱۶
۱۵
۱۴
۱۳
۱۲
۱۱
۱۰
۹
۸
۷
۶
۵
۴
۳
۲
۱

اوسیدن خبرهای از شاهپایانتر مرده - شد و افروید

با گریه حاضر دانسته باشید، در یکی از روزهای اخیر به والا حضرت باد آورده ام که بابلثون - را از حریفی مانع قرار گرفته است که سناحت کافی از او دارد. آیت والا حضرت این گفته مرا به خاطر می آورید. و ما امشب رسیدن امپراتور به مسکو را جشن گرفتیم چون ارتش بزرگ سرانجام به بناگاه زمستانی خود یعنی پایتخت رسیده رسید. آیا والا حضرت گمان می کنند این مسئله آسانی قدیمی ما را غافلگیر و شکست رده خواهد ساخت؟

الگشتام با فشار تمام لبوان را در میان خود می فشردند. در این هنگام صدایی از پشت سر خود شنید. ژوزف. شاه ژوزف بود.

- برادریم در کرمین احساس آرامش خواهند کرد. درست مانند خانه خویش گفته بود قلم. نزار به شیده شرفی بسیار زیبایی مرده است این پیروزی سریع. خود شاه بیوغ برادریم بود. حالا دیگر شاهیان ما می بیند رستم را به سلامت در مسکو می بیند.

اما تشراف در حالی که سرش را به آرامی تکان می داد گفت.

- منأ سفینه نمی توانم با اعلیحضرت موافق باشم نیم ساعت پیش. پیکری از راه رسید. و خبر داد که دو هفته تمام است که مسکو در آتش می سوزد. حتی کرمین بیر طعمه آتش شده است.

از دور طنین آهننگ و آلس به گوش می رسید. نور شمع ها چهره ژوزف را روشن می کرد. رخساری به کبودی گراییده. چشمانی گشوده از حیرت و دهانی باز مانده از بیم و هراس. اما تالران با چشمانی نیم بسته. بی حرکت و آرام ایستاده بود و گویی از دو هفته پیش تر خبری را که نیم ساعت پیش رسیده بود. می داشت و این خبر برایش تازگی داشت.

- مسکو می سوزد!

- مسکو دو هفته است که می سوزد

ژوزف با حرکت فراوان پرسید.

- آتش سوزی چه گونه آغاز شده است؟

- بدون تردید. آتش سوزی عمده ای بوده است و آتش به صورت هم زمان در نقاط

مختلف شهر ریانه می کشد. سربازان ما تلاش در مهار آتش دارند اما این سارن

بی حاصل است. وقتی احساس می کنند که آتش را می توانند با ناگهان شعله ها را معید

آتش از نقطه ای دیگر ریانه می کشد. ساکنان شهر در مهلکه بزرگی افتاده اند.

- سربازان ما چه طور عالحناب؟

- با گریه از عقب سیمی هستند.

- اما امپراتور بارها تأکید کرده بود که تحت هیچ شرایطی سپاه خود را در فصل
زمستان از استپ‌های روسیه نخواند گذارد. او شهر مسکو را اقامتگاه زمستانی تعیین
کرده بود.

- اعلیحضرتا آنچه گفتم همان خبری بود که از بیک شنیده بودم. امپراتور دیگر
نمی‌تواند زمستان را در مسکو سپری کند. چون شهر اسیر آتش است.
تالیران در حالی که لب‌هایش را بالا گرفته بود خطاب به ژوزف گفت:
- اعلیحضرتا! اجاره ندهید چهره‌تان دگرگون شود. بی‌گمان امپراتور نمی‌خواهد این
خبر در همه جا پخش شود.

- رنده‌باد امپراتور.

در این هنگام تالیران رو به سوی من کرد و جام خود را بالا برد. اما من بازتابی از
خود نشان ندادم. امپراتور را دیدم که با پیرمردی در حال والس و رقصیدن بود. یک
دو، سه، یک، دو، سه... ژوزف با دستمالی ابریشمین دانه‌های درشت عرق را از
پیشانی خود پاک کرد.

- شب خوش ژوزف. از زولی هم خدا حافظی کن. شب خوش اعلیحضرتا.
هرچند که از نظر اصول و تشریفات درباری هیچ‌کس نباید پیش از ملکه مجلس را
ترک نماید اما دیگر چنان حسنه و آشفته بودم که اندک اهمیتی به این آداب و رسوم
نمی‌دادم. اما نه... شاید چندان هم آشفته نبودم. همه چیز برایم روشن و واضح بود.
بسیار روشن و بسیار خراس‌آفرین.

منبع‌اندازان چون همیشه در کنار کالسکه می‌دویدند و این یکی از لوازم شرکت در
مراسم رسمی به شمار می‌آمد. کنت روزن که در سمت چپ من قرار داشت گفت:
- یکی از محاسن رهس فراموش نشدن بود والا حضرتا!

آنا هم مسکو را دیده‌اید کنت روزن؟

هالا حضرتا! دلیل این سؤال چیست؟

مسکو در حال سوختن است کنت. چون اسیر شهر پاتزده در آتش است که

...

پس امپراتور و الاحضرت ولا تبعهد به نزار در نشست آنا این...

آنا هم چیزهای در این مورد نگوید. کنت. هیچ چیز خیلی حسنه نیست.

آنا هم مهم تالیران چیست؟ چه خواهی... و چه هنگام؟

۳۹

پاریس، شانزدهم دسامبر ۱۸۱۲

در سالن سفید و طلایی ژوزفین در مالمزون خانم‌ها سرگرم تهیه نوارهای زخم‌بندی برای مجروحان جبهه روسیه بودند. خود ژوزفین نیز در اتاق آرایش اختصاصی‌اش موچین بردست در حال برداشتن زیر ابروهای من بود تا ابروان پریشتم را قدری ظریف‌تر کند. این کار دردناک بود، اما کمان باریک ابروان چشمان مرا درشت‌تر می‌نمود. او سپس در میان لوازم آرایش به جستجو پرداخت و یک بسته کوچک کرم پودر نقره‌ای پیدا کرد. کمی از آن را به پلک‌های من مالید و سپس توانستم در آینه چهره جدید خودم را ببینم. در همین لحظه روی میز توالت او و زیر انبوه روبان‌ها و شانه‌ها، نگاهم به تازه‌ترین شماره مونیتور افتاد که لکه سرخ رنگی بر آن افتاده بود. شروع به خواندن کردم. اطلاعیه شماره ۲۹ امپراتور ناپلئون در آن چاپ شده بود. این اطلاعیه بی‌هیچ پرده‌پوشی اعلام می‌کرد که گرسنگی، سرما و یخبندان ارتش بزرگ را از پا افکنده و در بیابان‌های پربرف روسیه مدفون ساخته است. دیگر هیچ نشانی از آن لشکر بزرگ برجا نبود. آن لکه سرخ‌رنگ که در حقیقت چیزی جز روژلب نبود، چون لکه خون بزرگی بر صفحه روزنامه نشسته بود.

- دزیره! شما به هنگام ظاهر شدن در برابر مردم باید این گونه آرایش کنید. ابروان باریک و کمانی، سایه‌ای سبز اما کم‌رنگ در پشت پلک‌ها و بالاتر از همه کرم پودر نقره‌ای. وقتی می‌خواهید پشت پنجره‌ای یا کنار طارمی ایوانی ظاهر شوید، حتماً چهارپایه‌ای زیر پایتان بگذارید. هیچ کس آن را نخواهد دید و توجهی بدان نخواهد کرد اما شما قدری بلند بالاتر به نظر خواهید آمد. باورکن دزیره!...

- شما این مطلب را خوانده‌اید خانم؟

سپس با دستانی لرزان روزنامه را به طرف او دراز کردم.
ژوزفین نگاهی گذرا بدان انداخت و گفت:

- نخستین گزارش بناپارت از جبهه جنگ است، آن هم پس از چند ماه. این نوشته تأییدگر همان چیزی است که از مدت‌ها پیش دغدغه آن را داشتیم. بناپارت سرانجام این جنگ را در روسیه باخت و به گمان من به زودی به پاریس بازخواهد گشت. شما هیچ وقت به هنگام شستن موهایتان از حنا استفاده کرده‌اید؟ با این کار موهای تیره شما در برتو شمع موج سرخ‌فامی پیدا می‌کند و شما را بسیار زیباتر می‌نماید دزیره!
این لشکر که بزرگ‌ترین لشکر تاریخ به شمار می‌آمد در چند روز، بلکه فقط در چند روز به کلی نابود شد. دیگر نه سواره نظامی باقی مانده و نه توپخانه‌ای و نه حتی امکانات حمل و نقل و جابه‌جایی. دشمن نیز با آگاهی از سیه‌روزی و نگون‌بختی ارتش ما، حداکثر بهره را از این شرایط برده است و می‌خواهد نابودمان کند. در این میان قزاق‌ها هم ستون‌های نظامی ما را غافلگیر می‌کنند...

در این بیانیه ناپلئون به جهانیان اعلام می‌کند که بزرگ‌ترین سپاه تاریخ به هنگام واپس نشستن در بیابان‌های پربرف روسیه کاملاً نابود شده است. او با متانت و تلخکامی از تباهی سپاهیان خود سخن می‌گوید. از یکصد هزار سواره نظامی که به مسکو رفته بودند تنها ششصد نفر باقی مانده است. بلکه سواره نظام ششصد نفری ناپلئون!! واژه‌های گرسنگی و ازپا افتادگی بارها و بارها در این بیانیه تکرار شده بود. ابتدا نمی‌توانستم آن را بپذیرم. پس دیگر بار بیانیه را بازخواندم؛ از ابتدا تا انتها. جمله پایانی بیانیه نیز چنین بود: امپراتور از سلامت کامل برخوردارند و حالشان بهتر از همیشه است.

وقتی سر برداشتم چهره‌ای بیگانه را دیدم که در آینه به من نگاه می‌کرد. چشمانی درشت و مالیخولیایی با پلک‌های نقره‌فام، یک بینی سربالا که رنگ صورتی همیشگی‌اش در زیر لایه‌ای از پودر پنهان شده بود و لب‌هایی به رنگ صورتی سیر که به شدت برجسته می‌نمود. پس من هم می‌توانستم زیبا و دلفریب باشم. چشم از این چهره تازه برگرفتم و دیگر بار به روزنامه خیره شدم.

- حالا به گمان شما چه خواهد شد، خانم؟

ژوزفین شانه بالا افکند و در حالی که سرگرم برق انداختن ناخن‌هایش بود گفت:
- معمولاً در چنین مواردی دو امکان وجود دارد دزیره! یا بناپارت صلح خواهد کرد و دست از رؤیای حاکمیت بر اروپا خواهد کشید یا این که در تدارک جنگی دیگر خواهد بود. اگر ناپلئون در پی ادامه جنگ باشد باز هم دو حالت می‌تواند پیش آید، او می‌تواند...

- پس فرانسه چه خانم؟

این عبارت را با حالتی فریادگونه بیان کردم و او یکه خورد و گامی واپس رفت. اما

توان کندیل خود را داشتیم.

ناگهال معنای آن بیانیه را دریافتیم و نیز شایعه‌هایی را که از گوشه و کنار شنیده بودم. این شایعه‌ها حقیقت داشتند؛ حقیقتی دردناک. ده‌ها هزار تن در میان سرف‌ها سرگردن بودند و چون کودکان از درد می‌گریستند، با دست‌ها و پا‌های یخ‌زده به یکباره بر زمین می‌افتادند و دیگر یارای برخاستن نداشتند. گرگ‌های گرسنه آنان را در میان گرفته بودند. تلاش این مردان برای تیراندازی بی‌حاصل می‌نمود چون توان در دست گرفتن تفنگ را نداشتند. فریادهای وحشت‌زده آنان گرگ‌ها را چند گامی واپس می‌راند اما هوا تاریک می‌شد و شب‌های تاریک و طولانی از راه می‌رسید و گرگ‌ها در انتظار تاریکی بودند تا...

می‌مندان نوبه‌دو شنایان پلی بر رودخانه برپا می‌زدند، تنها از این راه است که آنان می‌توانند بازگردند. اراق‌ها گرداگردشان را گرفته‌اند و بسیار نزدیک هستند. هر لحظه ممکن است پل متحرک شود و این یگانه راه بازگشت از دست برود پس مردان نوبه‌دو واپسین توان خوبش تلاش می‌کنند تا خود را به روی پل بکشانند و از آن بگذرند. در این میان گروهی نقش بر زمین می‌گردند و لگدکوب هموندانسان می‌شوند. پس می‌لرزد... گذشتن از پل یعنی زنده ماندن. هرکس در تلاش است تا راه خود از میان ابوه آدمیان را باز کند و در غیر این صورت به کناره پل رانده می‌شود... فریادی جگرخراش و فروافتادن در میان توده‌های یخ‌شناور بر رودخانه. تلاش برای رهایی از میان یخ‌ها بی‌حاصل است و جریان آب آنان را می‌غلطاند، دیگر بار، دیگر بار و دیگر بار و سرانجام عرق شدن. اما حال امپراتور هرگز بدین خوبی نبوده است.

دیگر بار با صدایی گرفته می‌پرسم:

- پس فرانسه چه می‌شود خام؟

- چه می‌گویی؟ مگر بناپارت و فرانسه جدای از هم هستند؟

ژوزفین که همچنان سرگرم برق انداختن ناخن‌هایش بود لمخندی زد و افزود:

- ناپلئون اول به یاری خداوند امپراتور فرانسه شد...

او چشمکی به من زد و افزود:

- ما هر دو به خوبی از چند و چون این ماجرا آگاهیم. باراس کسی را نیاز داشت تا غوغای گرسنگان سر به طغیان برداشته را بخواباند و بناپارت هم آماده بود تا توپ‌ها را به سوی مردم پاریس بگرداند و شلیک کنند. پس بناپارت فرماندر نظامی پاریس شد. بناپارت فرمانده عالی سپاه جنوب شد. بناپارت فاتح ایتالیا شد. بناپارت راهی مصر گردید. بناپارت حکومت را سرنگون کرد. بناپارت کنسول اول شد...

ژوزفین لحظه‌ای ساکت شد و سپس نوبه‌دو افزود:

- دور نیست که همسرش نیز در روزهای دشوار او را تنها بگذارد.

من معترضانه گفتم:

- اما او مادر پسر اوست!

ژوزفین دستی به موهای مجعد کودکانه اش کشید.

- این که دلیل نمی شود. من خود پسر از این که مادر باشم. همسر بوده ام. و این ماری لوئیز. دختری از یک خاندان قدیمی. احتمالاً بیش تر یک دختر است تا یک همسر و مادر. تاج مرا بپارت با دست خود بر سرم نهاد اما ماری لوئیز را پدرش به ازدواج ناپلئون در آورد... اما دزیره! هرچه پیش آید. آنچه را که به شما گفتم فراموش نکنید قول می دهم دزیره!

شگفت زده به او خیره شدم.

- در میان ما. خانواده های اصیل تر از خانواده برنادوت زیادند. اما سوئدی ها خود به حواست خویش ژان باتیست را برگزیدند و از این گزینش خویش بیشیمان نخواهند شد. ژان باتیست یک حاکم مادرزاد است و می داند چه گونه حکومت کند. این گفته بناپارت است و بدان اعتقاد داشت. اما تو، تو دخترم. حال که شیوه حکومت کردن را نمی دانی باید کاری بکنی که مورد توجه و دلخواه سوئدی ها باشی. بس همیشه سعی کن زیبا باشی دزیره! هیچ وقت کرم پودر نقره ای و روژلب سرخ رنگ را فراموش نکن.

- اما بینی سر بالا می چه؟

- آن را نمی توان تغییر داد اما بینی شما با چهره تان سازگاری دارد و شما را جوان تر نشان می دهد. شما همیشه جوان تر از ستان نشان خواهید داد. حالا بهتر است برویم پایین و در سالن از ترزا بخواهیم تا برای ما فال ورق بگیرد. از او درباره اقبال ناپلئون نیز خواهیم پرسید. خیلی بد شد که هوا بارانی است. می خواستم باغ را به کنت سوئدی شما نشان بدهم. را های ورد هنوز هم گل دارند اما افسوس در زیر باران جلوه ای ندارند. در میان پله ها ژوزفین ناگهان ایستاد.

- دزیره! چرا در استکپلم نماندید؟

- در آن جایک ملکه و یک ملکه مادر حضور داشتند. آیا به نظر شما همان ها کافی نبودند؟

چشمانم پر از اشک شد و به زحمت آب دهانم را فرو دادم.

- اشتباه نکن... پیشیان خطرناک نیستند. فقط آیندگان... آنهایی که پس از تو می آیند...

نوعی آرامش در چهره اش پدیدار شد و افزود:

- من بیم از آن داشتم که تو به خاطر او بدینجا آمده باشی. چون هنوز هم او را دوست داری...

در سالن سفید و زرین. خانم ها همچنان سرگرم تهیه نوارهای زخم بندی بودند. پولت

روی یک قالی ضخیم و در برابر بخاری بر زمین نشسته و قوز کرده بود و به سرعت نوارها را لوله می‌کرد. ملکه اورتانس نیز روی کاناپه‌ای دراز کشیده و سرگرم خواندن نامه‌ای بود. یک خانم خیلی چاق هم یک شال شرقی به دور خود پیچیده بود و چون یک گلوله بزرگ رنگین می‌نمود و همین گلوله رنگی فال ورق می‌گرفت. کنت روزن جوان نیز در کنار پنجره ایستاده بود و با حالتی آشفته ریزش باران را تماشا می‌کرد. به هنگام ورود ما، خانم‌ها برای ادای احترام بلند شدند و تنها پولت زیبا بود که به زحمت قدری این پا آن پاشد و تکانی خورد اما برنخاست. ژوزفین به گلوله رنگی که در برابر من خم شده بود اشاره کرد و گفت:

- والا حضرت شاید پرنسس شما را به خاطر داشته باشند؟

ژوزفین فقط زمانی که ما دو نفر تنها بودیم مرا دزیره صدا می‌کرد. لحظه‌ای به این رسم اندیشیدم. این نام یکی از خاندان‌های بسیار قدیمی فرانسه بود. من یقین داشتم که هرگز پیش از آن هیچ یک از اعضای این خانواده را ملاقات نکرده‌ام. ژوزفین خنده‌ای کرد و گفت:

- دوست قدیمی من ترز.

ترز دوست ژوزفین. مارکیز دوفونته. همان کسی که با مستخدمش تالین ازدواج کرد تا در کوران انقلاب سر خویش را از گزند گیوتین برهاند. تالین از شمار برگزیدگان انقلاب بود و بدین ترتیب ترز زیبا، زن اول دیرکتوار شد. می‌گویند که او شبی در برابر مهمانان خود برهنه رقصیده بود. از دیگر کارهای او این بود که سبب شد شلواری نو به ناپلئون که شلواری پاره پاره بر تن داشت بدهند. من نیز در جستجوی نامزد خویش به خانه او رفتم اما در آن جا او را از دست دادم و ژان باتیست را یافتم.

او در آن روزها از ژوزفین هم بدنام‌تر بود تا بداجا که معشوقه باراس شده بود. ناپلئون ورود او به دربار را قدغن کرده بود چون از زمانی که امپراتور شده بود در رعایت موازین اخلاقی بسیار پافشاری می‌کرد. ترز بیچاره از دوری دوست صمیمی‌اش ژوزفین بیمار شده بود. سرانجام بر آن شد تا ناپلئون را به اوج خشم برساند. پس با شاهزاده تیماکه هفت فرزند داشت. ازدواج کرد. او اکنون از شدت چاقی چون یک گلوله گرد بود اما در چشمان سیاهش برق نشاط می‌درخشید. ناپلئون خیلی میل داشت تا شاهزاده‌نژاده و اشراف‌زاده فرانسوی را در تویلری بپذیرد اما شاهزاده تن به این دعوت نمی‌داد چون هنوز هم ورود ترز به دربار ممنوع بود. ناپلئون نمی‌توانست آن رقص را که شاید خود نیز از تماشاگرانش بوده است از یاد ببرد...

پس از درنگی کوتاه گفتم:

- از دیدار مجدد شما خوشحالم پرنسس!

- دیدار مجدد من؟

نرز تا بدان حاکم که گونه‌های جاق و گوشت آلودش اجاره می‌داد چشمانش را باز کرد و به من خیره شد.

- گمان نمی‌کنم تاکنون افتخار معرفی شدن به حضور والا حضرت را پیدا کرده باشم؟

ناگهان صدایی از کنار پیش‌بخاری به گوش رسید که می‌گفت:

- دزیره! امپراتریس پلک‌های شما را نقره‌ای کرده‌اند.

پولت که اندام فوق‌العاده لاغر خود را با مرواریدهای صورتی خاندان بورگر آراسته بود نگاهی به سراپای من انداخت و افزود:

- اما خیلی به شما می‌آید. ضمناً پرنسس، عزیز و لایتنند سوئد بگویند ببینم این آجودان شما که کنار پنجره ایستاده کر و لال است؟

- به شاهزاده خانم! فقط کر است.

باشنیدن پاسخ خشم آلود روزن دریافتم که با آوردن او دچار خطای بزرگی شده‌ام. ژوزفین بی‌درنگ به سوی او رفت و دست بر بازویش نهاد. روزن از این حرکت او یکه خورد. ژوزفین سپس گفت:

- وقتی باران ایستاد من باغچه‌های خود را به شما نشان خواهد داد. در باغ من، در ماه دسامبر هم هنوز گل‌های سرخ شکوفان هستند. حتماً شما گل رز را دوست دارید. چون نامش تقریباً شبیه نام شماست.

ژوزفین سپس سر برداشت و نگاهی شیطن‌آمیز به او انداخت. خدا می‌داند که چه گونه دیگران را تحت تأثیر این نگاه‌ها قرار می‌دهد. او سپس سر برگرداند و گفت:

اورتانس! کنت فلائو از روسیه چه نوشته است؟

این دل‌داده اورتانس آجودان امپراتور است. از زمانی که اورتانس از لویی جدا شده است، مادرش چندان حساسیتی نسبت به آمد و شدهای اورتانس با او نشان نمی‌دهد. اورتانس در حالی که مغرورانه سر برافراشته بود گفت:

- او شانه به شانه امپراتور در میان برف‌ها راه می‌پیماید.

ژوزفین ناباورانه گفت:

- بناپارت پیاده در میان برف‌ها راه می‌پیماید؟ نه! حتماً در یک سورتیه نشسته است و آنچه در نامه فلائو تو نوشته شده، چرندی بیش نیست.

- کنت فلائو نوشته است که از اسمولسنگ پا به پای امپراتور راه می‌رود. امپراتور نیز ناگزیر از پیاده‌روی است. چون تمام اسب‌ها از سرما مرده‌اند. اگر هم از سرما نمرده باشند سربازان گرسنه آنها را کشته و خورده‌اند. امپراتور کت پوستی را که تزار به او داده بود بر تن دارد و کلاهی از پوست بره ایرانی بر سر نهاده است. او به هنگام راه رفتن به عصا تکیه می‌کند و ژنرال‌های سپاه از کف داده پیرامونش را گرفته‌اند و اینک مورا و

کنت فلاثو در دو سوی او حرکت می‌کند.

- واقعاً که!... حتماً منوال باوفا نیز پشت سر او حرکت می‌کند.

اورتانس برای یافتن پاسخ مادرش قدری کاغذها را ورق زد و سپس گفت:

- نه. منوال از پا افتاده است و او را در یکی از اتاقک‌های حمل بیماران جا داده‌اند.

سکوتی مرگبار بر اتاق سایه افکنده بود. هیزم‌ها با سر و صدا در بخاری دیواری

می‌سوختند اما همگی احساس سرما می‌کردیم. ژوزفین درحالی که یادآور می‌شد فردا

مراسم نیایش برپا خواهد کرد از ترز خواست تا برای ناپلئون فال بگیرد. ترز با چهره‌ای

جدی، ورق‌ها را بر زد و سپس آنها را به دو دسته تقسیم کرد و به ژوزفین گفت.

- بنایارت مثل همیشه شاه دل است.

پس آنگاه ژوزفین چند برگ از میان آن ورق‌ها برگزید و نفس در سینه حبس کرد.

ترز ورق‌ها را به شکل ستاره بر زمین چید. اورتانس نیز نزدیک تر آمده و پشت سر ترز

ایستاد. پولت نیز خود را به من چسبانده بود و چشم از کنت جوان بر نمی‌داشت. نگاه

مبهوت کنت روزن چنین می‌نمود که در سلامت عقل ما دچار تردید شده است.

ترز در گرفتن فال ورق استاد است. او پس از اینکه ورق‌ها را به شکل ستاره چید،

چند لحظه‌ای به ورق‌ها نگاه کرد و سپس به نقطه‌ای در دوردست فضا خیره گشت.

سرانجام ژوزفین طاقت نیاورد و پرسشگرانه گفت:

- خوب؟

- اوضاع جالبی نیست.

ترز دیگر بار ساکت شد و پس از مدتی درنگ گفت:

- یک سفر می‌بینم.

این بار نوبت پولت بود که شتابزده بگوید:

- خوب امپراتور در حال بازگشت از روسیه است. اگر چه پای پیاده می‌آید اما نه

هر حال این یک سفر است.

ترز سری تکان داد و گفت:

- نه. من سفر دیگری می‌بینم. سفری بر روی آب. در یک کشتی.

این بار سکوت ترز بیش از پیش به درازا کشید.

- متأسفانه چیز خوشایندی نمی‌بینم.

ژوزفین پرسید:

- در مورد من چی؟

- بی‌بی پیک همراه امپراتور نیست. در وضع تو تغییری پدید نخواهد آمد. غصه

بی‌پولی و نداری می‌بینم. اما این هم چیز تازه‌ای نیست.

- بله حق با توست. من باز هم به خیاط لروی بدهکارم.

ترز این بار دست خود را با حالت خاصی بالا برد و گفت:

- یک جدایی می بینم. جدایی بی بی خشت.

بولت نجواکنان به من گفت:

- این که می گوید ماری لوئیز است.

- اما این جدایی خوب نیست. در واقع هیچ چیز خوبی نمی بینم.

ترز تا آن جا که می توانست حالتی مرموز به صدایش داد و گفت:

- سرباز دل این جا چه می گوید. سرباز دل بین امپراتور و سرباز گشنیز است و سرباز

گشنیز هم تالیران است...

اورتانس یاد آور شد:

- بیش از این فوشه بود.

ژوزفین گفت:

- سرباز دل شاید پادشاه کوچک رم باشد. بنابراین دوباره به پسرش خواهد رسید.

ترز ورق ها را جمع کرد و پس از بر زدن جنون آسای آنها دیگر بار آنها را دو دسته

کرد و به صورت ستاره بر زمین چید.

- هیچ چیز عوض نشده. هنوز هم همان سفر دریا، تنگناهای مالی و حیات...

ترز سکوت کرد و ژوزفین به آرامی پرسید:

- خیانت بی بی خشت؟

ترز سرش را تکان داد. و ژوزفین دوباره پرسید:

- خوب من چی؟

- نمی فهمم. هیچ رابطه ای میان بی بی پیک و امپراتور نیست. در صورتی که...

ترز آهی کشید و سرش را تکان داد.

- در صورتی که دیگر به نزد او نمی آید. نمی دانم چرا ژوزفین عزیز! باز هم سرباز

دل. درست در کنار امپراتور و همیشه در کنار او. آس و هفت گشنیز نمی توانند به او

نزدیک شوند چون سرباز دل آنها را می راند. این نمی تواند پادشاه کوچک رم باشد. او

حتماً بزرگ سال است. اما چه کسی؟ ترز نگاهی به گرداگرد خود کرد. با جواب این

پرسش را نمی دانیم. او دوباره روی ورق ها خم شد.

- می تواند یک زن جوان باشد... شاید هم یک دختر. کسی که ناپلئون با او رفتاری

همانند یک زن ندارد... کسی که همیشه او را می شناخته است و در تنگناها او را تنها

می گذارد. شاید...

ناگهان بولت فریاد زد:

- دریره!... بله. سرباز دل دزیره است.

ترز چشم به من دوخت اما دوباره سری تکان داد و گفت:

- ممکن است. دختری جوان که او می شناخته است. می توان باور کرد که والا حضرت...

در حالی که از این گفتگو در برابر کنت روزن ناراحت بودم، گفتم:
- لطفاً مرا از این بازی معاف کنید.

ژوزفین متوجه منظور من شد و گفت:

- برای امروز بس است.

او سپس به طرف کنت رفت و گفت:

- فکر می کنم باران قطع شده باشد و بتوانم رزهای زرد گلخانه را به شما نشان بدهم.
شبانگاه ما به پاریس بازگشتیم. هنوز باران می بارید.

- از این نگرانم که در مالزون به شما بد گذشته باشد کنت روزن. اما می خواستم که شما ریباترین زن فرانسه را ببینید.

مرد جوان با نهایت ادب پاسخ داد:

- امپراتریس ژوزفین بی گمان در گذشته بسیار زیبا بوده اند.

با خود اندیشیدم او در یک شب، بلکه تنها در یک شب پیر شد. من نیز روزی پیر خواهم شد. حال خواه بلکه هایم نقره فام باشد یا نباشد. اما امیدوارم یک شب پیر نشوم.
اما تمام این ها بستگی به ژان باتیست دارد...

روزن بدون مقدمه گفت:

- بانوان مالزون با بانوان استکهلم تفاوت زیادی دارند. آنان در مورد همه چیز گفتگو می کنند. از نیایش تا عشق و عاشقی.

- مگر در استکهلم مردم دعا نمی کنند و یا عشق نمی ورزند؟

- قطعاً. اما آنان هرگز در این باب سخن نمی گویند.

۴۰

پاریس، نوزدهم دسامبر ۱۸۱۲

از زمانی که مالمزون را ترک کرده‌ام همچنان باران می‌بارد. اما به رغم هوای بارانی در دو روز گذشته، مردم در گوشه خیابان‌ها گرد آمده‌اند و با صدای بلند بیانیه شماره ۲۹ را از روی روزنامه‌های خیس شده در باران برای یکدیگر می‌خوانند و بدین ترتیب تلاش می‌کنند تا وضع فرزندان خود در روسیه را مجسم کنند. آنان در انتظار خبرهای تازه هستند تا مگر اندکی آرام گیرند. اما این انتظار ایشان بیهوده است. حتی یک خانواده هم نمی‌شناسم که کسی را در جبهه روسیه نداشته باشد. در تمام کلیساها مراسم دعا و نیایش برگزار می‌شود.

شب گذشته خواب از چشمانم گریخته بود و سرگشته و ناآرام از اتاقی به اتاق دیگر می‌رفتم. خانه مورو نه تنها سرد بود بلکه برای من تنها بسیار بزرگ بود. سرانجام شغل پوست سمور اهدایی ناپلئون را روی لباس خانه پوشیدم و در سالن کوچک پشت میز قرار گرفتم تا نامه‌ای برای اسکار بنویسم. ماری نیز در گوشه‌ای از اتاق نشسته بود و شال‌گردن خاکستری رنگی می‌بافت. او این شال‌گردن را برای پی‌یر می‌بافت و بافتن آن را از زمانی شروع کرده و صف سرمای شدید بیابان‌های روسیه را شنید. ما هیچ خبری از پی‌یر نداشتیم. صدای میل‌های بافتنی به گوش می‌رسید و لب‌های ماری نیز در سکوت کامل حرکت می‌کرد. هر از گاهی صدای کاغذ روزنامه سکوت را می‌شکست و این کنت روزن بود که روزنامه‌های دانمارکی را می‌خواند. مدتی بود که دیگر روزنامه‌های سوئدی به دست ما نمی‌رسید. از این رو کنت خود را با خواندن اخبار درباره دانمارک سرگرم می‌کرد. لافلوت و دیگر خدمتکاران نیز ساعتی پیش‌تر خوابیده بودند. افکارم را متوجه اسکار کرده بودم. می‌خواستم برایش بنویسم که هنگام بازی روی

یخ‌ها مراقب خود باشد و دست و پایش را نشکند. اگر او در این جا بود... اگر در این جا بود چند سال دیگر به خدمت سربازی فراخوانده می‌شد. مادرهای دیگر با این واقعیت چه گونه روبه‌رو می‌شوند؟ ماری شال‌گردن را می‌بافت و در بیابان‌های روسیه نیز برف همچنان می‌بارید؛ سپید و نرم، و مدفن حیوانات...

ناگهان صدای کالسکه‌ای را شنیدم که در برابر خانه ایستاد و در پی آن صدای ضربه‌های پی‌پی‌کوبیدن در به گوش رسید. گفتم:
- مستخدمین همه خوابیده‌اند.

ماری بافتنی‌اش را زمین نهاد و پاسخ داد:
- کالسکه‌ران سوئدی در اتاقک نگهبانی خوابیده است و در را باز خواهد کرد.
با نفس‌های به شماره افتاده منتظر بودیم. صدایی از راهروی ورودی به گوش رسید.
در همان حال که کنت روزن اتاق را ترک می‌کرد با شتاب گفتم:
- من حال گفتگو با هیچ کس را ندارم و خیلی خسته هستم.
دیری نباید صدای کنت را شنیدم که به فرانسه دست و پا شکسته صحبت می‌کرد.
دری بسته شد و دانستم که او کسی را به سالن بزرگ راهنمایی می‌کند. آیا او دیوانه شده بود؟ مگر نه این که گفته بودم هیچ کس را نخواهم پذیرفت.
- ماری فوراً برو و بگو که من خوابیده‌ام.

ماری از جا برخاست و به سوی دری رفت که به سالن بزرگ باز می‌شد. شنیدم که جمله‌اش را شروع کرد اما ناگهان آن را نیمه تمام گذاشت و سکوتی کامل بر آن جا سایه افکند. هیچ نمی‌فهمیدم که چرا در این وقت دیر هنگام و برخلاف خواسته و میل من... صدای خش‌خش کاغذ و در پی آن افتادن هیزمی را شنیدم. سورچی در حال روشن کردن آتش در بخاری دیواری بزرگ بود. جز صدای هیزم‌ها هیچ صدایی نبود و سکوتی مرگبار همه جا را فرا گرفته بود.

سرانجام در اتاق باز شد و کنت روزن به درون آمد. رفتار و حرکاتش کاملاً رسمی بود.

- اعلیحضرت امپراتور!

- چي؟

احساس کردم گفته‌اش را درست نشنیده‌ام و پرسیدم:

- کي؟

- اعلیحضرت امپراتور به همراه آقای دیگری می‌خواهند با والاحضرت صحبت کنند.

با حالتی آشفته گفتم:

- اما امپراتور هنوز در جبهه جنگ هستند.

- اعلیحضرت هم اینک از راه رسیده اند.

سوئدی جوان از شدت هیجان رنگ بر چهره نداشت.

تلاش کردم بر خود چیره شوم و با خود گفتم نباید بگذارم ترس بر من راد یابد. نباید خود را درگیر چنین اوضاعی بکنم. گذشته از این، من دیگر قصد دیدن او را ندارم، نه حالا نه هیچ وقت دیگر...

- به اعلیحضرت بگویید که من در بستر هستم و خوابیده ام.

- من این را گفتم اما اعلیحضرت اصرار دارند که هم اینک با والاحضرت صحبت کنند.

از جایم حرکت نکردم. به امپراتوری که سپاهیان خود را در میان برف های روسیه رها کرده است چه می توان گفت. نه! او ارتش خود را رها نکرده است چون دیگر ارنشی وجود ندارد. او ارتش خود را از دست داده است... و حالا یک راست به دیدن من آمده است...

به آرامی از جا برخاستم. موهایی را که روی پیشانی ام ریخته بود عقب ردم. متوجه شدم که روبه شامبر مخمل کهنه ام را بر تن دارم و شل پست سمور را نیز روی آن پوشیده ام و بی گمان شکل خنده داری پیدا کرده بودم. برخلاف میل خودم به سوی در رفتم. او بی گمان باید فهمیده باشد که ژان باتیست با ترار متحد شده و چه گونگی دفاع از روسیه را به او آموخته است. بله او قطعاً می داند که اندر زهای ژان باتیست به کار گرفته شده است.

- می نرسم کنت روزن!

سوئدی جوان به من قوت قلب داد و گفت:

- گمان نمی کنم ترس والاحضرت موردی داشته باشد.

سالن بزرگ عرق در نور بود. ماری تمام شمعدان ها را روشن کرده بود و حتی در شمعدان های پایه بلند هم شمع گذاشته بود. آتش بخاری نیز روشن بود. روی کاناپه ای که زیر تصویر قرار داشت، ژنرال کالینکور میر آخور و یکی از هشت آجودان کنسول اول نشسته بود. او پالتویی از پوست بره بر تن و کلاهی پشمی بر سر داشت که آن را تا گوش هایش پایین کشیده بود. چشمانش بسته بود و چنین می نمود که خوابیده است.

امپراتور در کنار آتش ایستاده بود. آرنج هایش را روی جابجاری تکیه داده بود. شانه هایش خم شده بود و به نظر می رسید که خیلی خسته باشد و برای ایستادن ناگزیر از تکیه دادن به جایی بود. یک کلاه خاکستری رنگ از پوست بره ایرانی به سر داشت. این چهره برایم کاملاً بیگانه می نمود و شباهتی به ناپلئون نداشت. هیچ یک از آنها متوجه ورود من نشدند.

در حالی که به آرامی به سوی امپراتور می رفتم، آهسته گفتم:

- قربان!

کالینکور چشم گشود و بی درنگ کلاه پشمی را از سر برداشت و خبردار ایستاد. امپراتور به آرامی سرش را بلند کرد. از یاد بردم که ادای احترام کنم و وحشت زده به او خیره شده بودم. برای نخستین بار در عمرم چهره اصلاح نشده ناپلئون را پیش رو داشتم.

موهای صورتش به سرخی می زد و گونه های برجسته اش افتاده و کبود می نمود. دهانش خط باریکی بود و چانه اش بیرون زده بود. چشمانش به سوی من بود اما گویی مرا نمی دید.

- کنت روزن! فراموش کرده اند که کت و پالتو امپراتور را بگیرند.

- سردم است و می خواهم با پالتو بنشینم.

ناپلئون این را گفت و با حرکتی که خستگی در آن موج می زد دست به کلاهش برد و آن را از سر برداشت. روزن پالتو ژنرال کالینکور را بیرون برد.

- لطفاً زودتر برگردید کنت. ماری برندی و لیوان ها را بیاورید.

ماری آن شب نقش یک ندیمه را برعهده گرفته بود. در این ساعت از شب، من نمی توانستم این آقایان را در تنهایی ملاقات کنم، حتی امپراتور فرانسه را. و شاید این امر بیش از همه در مورد او باید رعایت می شد. کنت روزن باید در آن شب شاهد گفتگوهای ما می بود.

- خواهش می کنم بنشینید قربان!

در پی این گفته خود روی کاناپه نشستم اما امپراتور حرکتی نکرد. کالینکور نیز همچنان در وسط اتاق بلا تکلیف برپا ایستاده بود. کنت روزن بازگشت و ماری نیز برندی و لیوان ها را آورد.

- قربان! یک لیوان برندی!

اما گویی امپراتور صدای مرا نمی شنید. نگاهی پرسشگرانه به کالینکور انداختم و او پاسخ داد:

- ما سیزده شبانه روز بدون توقف راه آمده ایم، سیزده روز و سیزده شب. هیچ کس در توپلری از بازگشت اعلیحضرت آگاه نیست. ایشان می خواستند پیش از همه والا حضرت را ببینند و با شما صحبت کنند.

دور از گمان بود. امپراتور و سیزده شبانه روز سفر بی وقفه. آن هم برای این که بیاید و در برابر بخاری سالن من بنشیند و هیچ کس هم در پاریس از این بازگشت آگاه نباشد... لیوانی پر از برندی را به سوی او دراز کردم و گفتم:

- قربان. این را بنوشید. گرمتان خواهد کرد.

این جمله را به صدای بسیار بلند گفتم. پس او سر برداشت و به من نگاه کرد و به

ربدشامبر کهنه و شئل پوست سموری که خود به من هدیه کرده بود. سپس لیوان را لاجرعه سرکشید و پرسید:

- آیا خانم های سوئدی شئل پوست سمور را روی ربدشامبر می پوشند؟
- البته نه قربان! اما من سردم بود. من اندوهگینم و هروقت اندوهگین باشم احساس سرما می کنم. گذشته از این، فکر می کنم کنت روزن به شما گفته باشند که من آماده خواب تنده بودم.
- کی؟

- آجودان من کنت روزن، لطفاً نزدیک تر بیایید کنت؛ باید شما را به اعلیحضرت معرفی کنم.

کنت روزن پاشنه ها را به هم کوبید و امپراتور لیوانش را بلند کرد.
- یک لیوان دیگر برندی به من بدهید. مطمئنم که کالینکور نیر میل دارد. چون ما سفر دور و درازی را پشت سر نهاده ایم.
او لیوان دوم را هم لاجرعه سرکشید.
- از دیدن من در این جا تعجب کردید والا حضرت؟
- البته قربان!

- البته؟ اما ما دوستان قدیمی هستیم والا حضرت. تا آن جا که به یاد دارم خیلی قدیمی. چرا باید از دیدن من شگفت زده شوید؟
- دیروقت است قربان! گذشته از این، برای نخستین بار شما را با چهره اصلاح نکرده می بینم.

ناپلئون دستی به چانه خشن خود کشید. سایه ای از لبخندهای ایام جوانی؛ خنده های روزگار زندگی در ماری بر چهره اش نقش بست.
- مرا ببخشید والا حضرت. در چند روز گذشته به کلی اصلاح کردن را از یاد برده بودم. می خواستم هرچه زودتر به پاریس برسم.
دیگر نشانی از آن لبخند نبود.

- بیایه من چه اثری داشت؟
- اعلیحضرت مایل به نشستن نیستند؟
- متشکرم. من ترجیح می دهم کنار آنس بایستم. اما شما راحت باشید خانم و شما آقایان هم لطفاً بنشینید.

من دوباره روی کاناپه نشستم و به ژنرال کالینکور نیز تعارف کردم تا روی صندلی راحتی بنشیند و از کنت روزن و ماری هم خواستم تا بنشینند. ناپلئون که احساس کرده بود من از موقعیت ژنرال کالینکور سی خبرم. یادآور شد:
- ژنرال کالینکور مدت هاست که دوکت وینسر هستند.

کالینکور که منوچه شد من قصد پوزش خواستن دارم. دست خود را حرکت داد تا بدین وسیله مرا از این کثر بازدارد. او سپس دیگر بار در صندلی خود فرو رفت و چشمانش را بست.

- قربان می توانم پرسیم که...

- نه حاشم. شما هیچ وقت نمی توانید از من بپرسید. شما نمی توانید هیچ خواسته ای داشته باشید خانم ژان باتیست برنادوت

ناپلئون که چون تندر می غریب به سوی من برگشت و رور از این حرکت او یکده حورده. دیگر بار با ملایمت گفتم:

- می خواستم بدانم چه دلیلی سبب شده است تا افتخار این دیدار غیر متعارف را دانسته باشم قربان!

- دیدار من مایه افتخار شما نیست بلکه شرم آور است. اگر شما در تمام طول عمر یک موجود کودک گونه و تهی مغز نبودید دلیل این دیدار را می فهمیدید. حاشم ژان باتیست برنادوت!

- بنشینید کت رو زن. اعلیحضرت فوق العاده خسته هستند و این تذخویی بر ناتسی از حسنگی است.

خواستیم بدین وسیله سوئدی جوان را که از جا برخاسته و دست بر قبه شمسیر نهاده بود. آرام کنم. می گمان این آخرین حربه این فهران پاکباخته بود.

ناپلئون نوحهی به این ماحرا نکرد. نزدیک تر آمد و به تصویری که بالای سرم بود نگاه کرد. تصویری از کنسول اول و ناپلئون جوان. با چهره ای تکیده. جثمان در حشان و موهای بلندی که روی شانه ها ریخته بود. لحظه ای بعد دیگر بار شروع به صحبت کرد. گویی بیش از آنکه روی سخنش با من باشد با تصویر سخن می گفت.

- می دانید حاشم! می دانید من از کجا می آیم؟ من از استی هایی می آیم که سرمازایم در آن جا دفن شده اند جایی که سواره نظام مرا گنج و مبهوت در میان برف ها تلوتلو می خورد و قراق ها اسب هایشان را به قتل می رسانند. سیدی برف. سردانم را کور کرده است و از شدت درد فریادش گوش فلک را کر می کند. آیا شما می دانید این دردها چقدر دهشتناک است حاشم! درد کوری از برف! من از کنار پلی می آیم که زیر پای ناریجک انداران داووت دره شکست. یخ های سناور حجمه های آسان را درهم شکست و آب یخ زده از حون سرنارتم به سرخی گرایید. جایی که در آن شب ها سردان زیر پیکر بی جانی رستان خود می خوابند تا مگر از گزند سرما ایمن بمانند. بله من...

ماری در حالی که سخن ناپلئون را قطع کرده و منوچه را به پای او افکنده بود می گفت:

- من این شال گردن را چه گونه برای او فرستم! من یک شال گردن گرم برای پی بر

۵۰۰ بافته‌ام. او می‌تواند آن را روی گوش‌هایش بکشد، اما من نمی‌دانم آن را کجا بفرستم. شما... شما اعلیحضرت پیک دارید، به یک مادر کمک کنید اعلیحضرت. آن را بفرستید...

۵۰۱ ناپلئون خود را از دست او بیرون کشید. چهره‌اش از شدت خشم تغییر حالت داده بود.

۵۰۲ - من شماره هنگ او را نوشته‌ام. پیدا کردنش چندان دشوار نیست... این شال‌گردن. این شال‌گردن گرم...

- زن! تو دیوانه شده‌ای؟

کف خشم از گوشه‌های دهان ناپلئون بیرون زده بود.

- او از من می‌خواهد که یک شال‌گردن را به روسیه بفرستم. یک شال‌گردن...

او شروع به خندیدن کرد. خندید و خندید، از شدت خنده بدنش تکان می‌خورد و به حالت خفگی افتاده بود. دیگر خنده‌هایش حالت ناله پیدا کرده بود.

- یک شال‌گردن... یک شال‌گردن برای صد هزار مرده. برای نارنجک اندازان یحدرده من، یک شال‌گردن گرم خاکستری رنگ برای ارتش بزرگ من...

از شدت خنده، اشک چشمان ناپلئون را پر کرده بود. ماری را به طرف در بردم و گفتم:

- برو عزیزم، برو به رختخوابت و بخواب.

ناپلئون ساکت و خاموش در وسط اتاق ایستاده بود. سپس با گام‌های خشک و محکم به طرف نزدیک‌ترین صندلی رفت و خود را روی آن انداخت.

- مرا ببخشید خانم، خیلی خسته‌ام...

دقایق سپری می‌شدند و همگی منتظر بودیم. فکر می‌کردم که به پایان ماجرا رسیده‌ایم. در یک لحظه فکر تمام قاره را درنوردید و از تنگه‌ای گذشت و در قصر سلطنتی استکهلم به ژان باتیست رسید. اما صدایی سکوت را شکست و افکارم را گست.

- من آمده‌ام تا نامه‌ای را به شما دیکته کنم، نامه‌ای برای مارشال برنادوت خانم!

- لطفاً این کار را به یکی از منشی‌هایتان واگذار کنید اعلیحضرت.

- من می‌خواهم این نامه را شما بنویسید خانم! یک نامه کاملاً خصوصی و نه چندان طولانی. به ولیعهد سوئد اطلاع بدهید که ما به پاریس بازگشته‌ایم تا برای نبرد نهایی با دشمنان فرانسه آماده شویم.

امپراتور دیگر بار از جا برخاست و شروع به قدم زدن در اتاق نمود. چشمانش به کف اتاق دوخته شده بود و گویی نقشه اروپا بر زمین گسترده است و او با چکمه‌های گل‌آلود بر آن گام می‌نهد.

۱۷۹۷ با نیروهایش به یاری ژنرال بنیادوت شتافت. گذر او از آلپ، گذر سریع او سبب پیروزی ما در نبرد ایتالیا گردید. آیا شما این ها را به خاطر دارید خانم؟
سرم را تکان دادم. امپراتور رو به کالینکور کرد و گفت:

«شیوه گذر بنادوت از بلندی های آلپ در تمام مدارس نظامی تدریس می شود. یک کار فوق العاده. او هنگ هایی از لشکر راین را به کمک من آورد. لشکری که تحت فرماندهی من بود.»

سخنش را قطع کرد. هیزمی در درون آتش با سروصدا درهم شکست و افتاد. من و او در تبعید بود و ژان باتیست ولیعهد سوئد...

پیش از هر چیز نیروهای کمکی را که برای یاری من به ایتالیا آورد به او یادآور شوید. پس از آن جنگ هایی را که در آن از جمهوری جوان دفاع کرد و سرانجام این سرود را: «هنگ های سامبر و موز پیش می روند...» پیش می روند برای دست یابی سر بلندی های آزادی و افتخار... برایش بنویسید که چهارده روز پیش این سرود را در میان برف های روسیه شنیدم؛ دو نارنجک انداز که یارای پیش روی نداشتند به هنگام فرورفتن در برف آن را می خواندند. و آنگاه که چشم انتظار از راه رسیدن گرگ های گرسنه بودند. آنان بی گمان از همزمان قدیمی همسر شما در لشکر راین بودند. این را فراموش نکنید خانم.

ناخن انگشتانم بر گوشت کف دستم نشسته بود.

«مارشال بنادوت به تزار اندرز داده بود که برای دست یابی به صلحی پایدار در خلال عقب نشینی مرا دستگیر و زندانی کنند. برای همسران بنویسید که هیچ نموده بود این نقشه عملی شود اما فقط هیچ نموده بود... اما اکنون من در سالن خانه شما و در پاریس هستم خانم! و من خود صلح پایدار اروپا را تأمین خواهم کرد. و برای از پا افکندن تمام دشمنان فرانسه که دشمنان صلح پایدار نیز به شمار می روند به سوئد پیشنهاد اتحاد می کنم. می فهمید خانم؟»

«بله قربان. شما به سوئد پیشنهاد اتحاد می کنید.»

«به زبان ساده تر من می خواهم باز هم بنادوت با من و در کنار من باشد. این را برای همسران بنویسید خانم.»

برای تجهیز سپاه سوئد ماهانه یک میلیون فرانک از فرانسه دریافت خواهد کرد و نیز کالاهایی به ارزش شش میلیون فرانک به سوئد داده خواهد شد.
نگاه او به چهره کنت روزن جوان دوخته شده بود.

«پس از پایان جنگ نیز سوئد فنلاند را بازپس خواهد گرفت و البته پومرانی را. به بنادوت بنویسید که فنلاند، پومرانی و آلمان شمالی از داننیک تا مکلمبورگ به سوئد

واگذار خواهد شد.

- کنت روزن، لطفاً کاغذ را بردارید و آنچه را می‌گویم بنویسید. چون پس از برقراری صلح، سرزمین‌های واگذار شده به سوئد آنقدر خواهد بود که نه من و نه شما نمی‌توانیم آن را به یاد بسپاریم.
کالینکور توضیح داد:

- نیازی نیست. من یادداشتی را که امروز صبح اعلیحضرت دیکته کرده‌اند به همراه دارم.

او سپس شروع به جستجوی جیب خود کرد و کاغذی را که مطالبی با خطوط ریز و درهم بر آن نوشته شده بود به روزن داد.
مرد جوان شتابزده نگاهی به کاغذها انداخت و با تردید و دودلی زیر لب تکرار کرد:
- فنلاند!

- ما دیگر بار سوئد را به یک قدرت بزرگ تبدیل خواهیم کرد.
ناپلئون لبخندی به روزن زد؛ یکی از همان تبسم‌های نوازشگرانه روزهای گذشته.
- این مسئله برای شما و به عنوان یک سوئدی جالب خواهد بود مرد جوان! در آرشیوهای کرملین من مدارکی دیدم که در آن چه‌گونگی جنگ روسیه با پادشاه قهرمان و شجاع شما شاه شارل دوازدهم ثبت شده بود. من شنیده بودم که در سوئد یاد و خاطره او را گرامی می‌دارند و می‌خواستم از شرح جنگ‌های این پادشاه بزرگ با روسیه مکتبهایی بیاموزم.

کنت روزن به اوج لذت رسیده بود و ناپلئون ادامه داد:
- اما متأسفانه دریافتم که ملت سوئد در اتر جنگ‌های این پادشاه به سختی از پا افتاد و مالیات‌ها این ملت را به فقر و تهیدستی کشاند.

لبخندی دیگر بر لبان ناپلئون نقش بست و افزود:
- مرد جوان! گمان می‌کنم در آرشیوهای استکهلم هم بتوان مطالبی درباره تجدادهای رمان شارل دوازدهم و بیربرد او با روسیه به دست آورد و بی‌گمان یک نفر حراً این بایگانی بهره کافی گرفته است. شما... شما او را چه می‌نامید؟... کارل یوهان یا همان دوست قدیمی من برنادوت...

انگام ناپلئون شانه بالا انداخت و ننس عمیقی کشید و سپس به سوی من برگشت.
- حایم شما فردا این نامه را برای برنادوت خواهید نوشت. باید تکلیف من و او روشن شود و به‌ایم حد تصمیمی دارد.

پس دلیل آنس او را دیدار من همین بود.
- اعلیحضرت! شما نفرمودید که اگر سوئد این اتحاد را نپذیرد چه خواهد شد.
او به آنکه پاسخ می‌داد، دیگر بار به عکس روزگار جوانی‌اش خیره شد.

- چه تصویر خوبی. آیا راستی من این گونه بوده‌ام؟ این قدر لاغر؟
- به هنگام تهیه این تابلو شما شروع به چاق شدن کرده بودید. اما پیش از آن، مثلاً وقتی که در ماری بودید چهره‌ای چون قحطی‌زدگان داشتید.
- پیش‌ترها... در ماری؟
- نگاهی آکنده از شگفتی به من انداخت.
- شما... شما از کجا می‌دانید خانم؟
- بله. شما لاغر بودید اما بعد.
- دست بر پیشانی‌اش نهاد و پس از لحظه‌ای گفت:
- برای یک لحظه... بله یک لحظه همه چیز را از یاد برده بودم... بله، ما یکدیگر را سال‌هاست که می‌شناسیم خانم.
- من از جا برخاستم و ناپلئون زیر لب گفتم:
- من خسته‌ام. خیلی خسته. می‌خواستم با ولیعهد سوئد صحبت کنم اما تو را این‌جا پیدا کردم اوژنی...
- به تو یلری بروید قربان. امیدوارم بتوانید خوب استراحت کنید.
- نمی‌توانم خانم عزیز! قزاق‌ها پیش می‌آیند و برنادوت پیوند اتحاد روسیه - سوئد - انگلستان را استوار می‌کند. سفیر اتریش در استکهلم بیشتر وقت‌ها با برنادوت غذا می‌خورد. می‌دانید این‌ها چه معنایی دارد؟
- او دیگر بار مرا اوژنی صدا می‌کرد. گویی از یاد برده بود که من با همین برنادوت اردواج کرده‌ام.
- پس حاصل این نامه من چیست قربان؟
- برای این است که اگر برنادوت با من همراه نشود سوئد را از روی نقشه محو خواهیم کرد.
- دیگر بار صدای فریادش اوج گرفته بود. با گهان بازگشت و قصد رفتن نمود.
- شما شخصاً پاسخ همسرتان را برای من خواهید آورد خانم! اگر او خواسته مرا نپذیرد، آن وقت برای همیشه خدا حافظی خواهیم کرد و دیگر نخواهم توانست شما را در دربار بپذیرم.
- در حالی که برای ادای احترام خم می‌شدم گفتم:
- من خود نیز هرگز بدانجا نخواهم آمد قربان!
- کنت روزن امپراتور و کالینکور را تا در خانه همراهی کرد. یادداشت دستنویس کالینکور روی میرجلو کاپا افتاده بود. فنلاند! با یک علامت ندا و تعجب. و پومرانی. آلمان شمالی از داننبرگ تا مکلمبورگ. او در گذشته به مارشال‌هایش نشان و درجه می‌داد و اینک تلاش در خریدن آنها دارد. به آرامی از یک شمع‌دان به طرف شمع‌دان

دیگری می‌رفتم تا آنها را خاموش کنم.

روزن بازگشت و پرسید:

- والا حضرت فردا نامه‌ای برای ولایتعهد خواهند نوشت؟

- بله کنت. و شما در نوشتن آن به من کمک خواهید کرد.

- آیا والا حضرت فکر می‌کنند والا حضرت ولایتعهد پاسخی به امپراتور بدهند؟

- مطمئناً. و این آخرین نامه همسرم به امپراتور خواهد بود.

آتش بخاری در حال خاموش شدن بود و خاکستر زیادی از آن برجا مانده بود.

- مایل نیستم والا حضرت را در این حال تنها بگذارم.

- متشکرم کنت. اما من به هر تقدیر تنها هستم. خیلی خیلی تنها. و شما خیلی جوان‌تر

از آن هستید که بتوانید درد مرا دریابید. به هر حال من به نزد ماری می‌روم تا قدری آرامش کنم.

تمام آن شب را در کنار بستر ماری سپری کردم. به او قول دادم که نامه‌ای برای مورا و مارشال «نه» خواهم نوشت و البته نامه‌ای هم برای سرهنگ ویلات که چند هفته‌ای بود خبری از او نداشتم. به او قول دادم که در بهار به همراهش راهی روسیه خواهم شد تا در استپ‌های روسیه به دنبال پی‌یر بگردیم. و قول‌های بسیار دیگر. ماری از شدت وحشت چون کودکان شده بود و باور می‌کرد که من توان کمک به او را دارم.

امروز شماره مخصوص مونیتور خبر داد که اعلیحضرت بی‌خبر و غیرمنتظره از روسیه بازگشته‌اند و البته در کمال صحت و سلامت هستند.

۴۱

پاریس، آخر ژانویه ۱۸۱۳

سرانجام پیکتی از راه رسید، با نامه‌هایی از استکهلم. نامه اسکار با عبارت «مادر عزیزم» آغاز می‌شد؛ دست‌نوشته‌اش مرتب و خطش پخته بود. شش ماه دیگر او چهارده ساله خواهد شد. گاهی وقت‌ها از شدت تنهایی دلم می‌خواهد فریاد بزنم. به یاد کردن باریک کودکانه و بازوان گوشت‌آلودش می‌افتم... اما یادهای من مربوط به گذشته دور است. امروز بی‌گمان اسکار نوجوانی لاغر و بلند بالاست که یونیفورم نظامی سوئد را بر تن دارد و شاید نیز هرازگاهی ناگزیر از اصلاح صورتش باشد. با این همه نمی‌توانم او را مجسم کنم...

مادر عزیزم!

تشم ژانویه در تئاتر گوستاو سوم نمایش دلپذیری را دیدیم. یک هنرپیشه معروف فرانسوی به نام دوشیزه ژرژ بازیگر اصلی این نمایش بود. او پیش‌تر از این، گویا در تئاتر فرانسیز پاریس نیز بازی کرده است. او نقش ماری تودور را برعهده داشت. من به همراه ملکه، شاهزاده خانم سوفیا آلبرتینا و پدر در یک تری نشسته بودیم. چون نمایش بسیار غم‌انگیز بود خانم‌ها خیلی گریه کردند اما من در تئاتر گریه نکردم. درست مثل پدر. پس از نمایش، پدر دوشیزه ژرژ را به شام دعوت کرد. اما ملکه چندان از این کار خوشنود نبود چون پدر و حام هنرپیشه مدام از پاریس صحبت می‌کردند. به همین خاطر نیز ملکه هرازگاهی گفتگوی آنان را با گفتن «پسر عزیز ما کارل یوهان» قطع می‌کرد. این گفته ملکه سبب خنده دوشیزه ژرژ می‌شد. او سرانجام دستی بر نشان لژیون دونوری که پدر برگردن آویخته بود زد و گفت:

زیرال برادوت هیچ فکر نمی‌کردم شما را در استکهلم ببینم. آن هم به عنوان پسر ملکه سوئد. برایم باورکردنی نیست ژنرال». این حرف او ملکه را به شدت خشمگین کرد و از من خواست تا به بستر بروم و خودش نیز به همراه دیگر خانم‌ها آن جا را ترک کرد. خانم هنرپیشه نیز با پدر و کنت براهه سرگرم خوردن قهوه شد. ماریانا کوسکول ندیمه نیز خیلی ناراحت شد و از شدت حسد به بهانه سرماخوردگی یک هفته تمام از بسترش بیرون نیامد. پدر روزی شانزده ساعت کار می‌کند و خیلی مریض به نظر می‌رسد. آن شب تئاتر و سهمانی شاه. نخستین سرگرمی و استراحت او پس از هفته‌ها بود...

خندیدم. و کمی هم گریستم. دلم می‌خواست من هم چون ماریانا کوسکول به بهانه سرماخوردگی یک هفته در بستر استراحت کنم. دوشیزه ژروژ در استکهلم... ده سال پیش ژورفین خشمگین و عصبانی بود چون احساس می‌کرد کنسول اول با این هنرپیشه شانزده ساله سر و سری دارد و او را ژرژینا صدا می‌زنند... اما وقتی که امپراتور شد، دوشیزه ژروژ را ترک گفت چون که او زیاد می‌خندید. فرزند عزیز ماکارل یوهان... امیدوارم در سوئد و نزد ملکه نیز زیاد خندیده باشد.

اسکار این نامه را در تنهایی و دور از چشم مربیانش نوشته و آن را با چند بار تکرار کردن بسیار کوچک ساخته بود. او نامه را با عنوان اسکار تو امضا کرده بود.

دومین نامه پسر بسیار جدی و رسمی بود:

یک نویسنده معروف فرانسوی که به سبب نوشته‌های مخالفت‌آمیزش با امپراتور از سوی او تبعید شده‌است به این جا آمده و خیلی وقت‌ها به دیدن پدر می‌آید. نام او خانم استال است و پدر را ناجی اروپا می‌نامد. این خانم خیلی جاق است (این کلمات خط زده شده و به جای آن نوشته شده درشت اندام) و مدام صحبت می‌کند. اغلب پدر پس از رفتن او دچار سردرد می‌شود. پدر روزانه شانزده ساعت کار می‌کند و در حال سازماندهی و تجهیز ارتش سوئد است...

دوشیزه ژروژ، خانم استال و یک دوشس روسی که در راه است...

اسکار دومین نامه‌اش را به صورت رسمی و با عنوان دوستدار همیشگی شما، پسران اسکار، دوک سودرمانلند امضا کرده بود.

در بین نامه‌ها در پی یافتن نامه ژان باتیست بودم. او بی‌گمان نامه مرا که پس از دیدار ناپلئون نوشته‌ام دریافت کرده بود. اما فقط نامه‌ای کوتاه و چند سطری یافته‌م.

دختر جان عزیز من!

به شدت غرق کارهایم هستم و بعداً نامه مفصلی برایت خواهم نوشت. هرچه زودتر پاسخ نامه امپراتور را هم خواهم نوشت اما برای این کار نیاز به زمان

دارم. چون پاسخ من نه تنها برای او که پاسخی برای ملت فرانسه و آیندگان خواهد بود. نمی‌دانم چرا او خواسته است که پاسخ نامه را برای تو بفرستم اما به هر حال چنین خواهم کرد. از تو به خاطر این زحمت دشواری که پذیرا خواهی شد. پوزش می‌خواهم.

ژان باتیست تو.

متوجه یک برگ نت موسیقی شدم که از پاکت بیرون افتاده و زیر آن نوشته شده بود: «اولین کار اسکار که یک ملودی رقص محلی سوئدی است. سعی کن آن را بنوازی. ژان باتیست».

یک ملودی ساده بود که مرا به یاد والس می‌انداخت. بی‌درنگ پشت پیانو نشستم و بارها و بارها آن را نواختم. «می‌خواهم یک موسیقیدان بشوم. و یا یک پادشاه... این جمله را او در کالسکه و هنگامی که از هانوور به پاریس باز می‌گشتم گفته بود و من پرسیدم. «چرا پادشاه؟»

- چون پادشاه می‌تواند کارهای خوب زیادی انجام بدهد.

بله اسکار. اما پادشاه با لحظه‌ها و تصمیم‌هایی روبه‌رو می‌شود که ممکن است سبب ساز شکستن قلب خویش و تباهی ملتش گردد. پادشاه یا موسیقیدان. اسکار دیگر بار این عبارت را تکرار کرد.

- بهتر است پادشاه شوی. چون ساده‌تر است.

دیگر بار نوشته شتابزده ژان باتیست را خواندم. پاسخ من نه تنها برای او که برای ملت فرانسه و آیندگان خواهد بود. ناگهان به یاد هر فن ستیون افتادم و موهای آشفته‌اش... «به یاد یک امید از دست رفته... زنگ را به صدا در آوردم و کنت روزن را فراخواندم. پیک برای او نیز نامه‌هایی آورده بود و در حالی وارد اتاق شد که یک دسته نامه در دستش بود.

- کنت آیا خبرهای خوبی دارید؟

- نامه‌ها بسیار مبهم و سر بسته نوشته شده چون بیم آن می‌رود که پلیس مخفی فرانسه اقدام به کنترل آنها کند. اما در خلال خط‌ها...
- بین خط‌ها؟

- ... بله خواندم که متحدین، انگلستان، روسیه و سوئد، از الاحصرت ولیعهد خواسته‌اند تا طرح نبرد را آماده کنند. اتریش نیز از طریق سفیرش در استکهلم کنت فن نیپرگ در جریان امور قرار دارد و با علاقه تمام این طرح‌ها را پی‌گیری می‌کند.

پس پدرزن او امپراتور فرانسوا نیز قصد رویارویی با ناپلئون را دارد؟

- سرزمین‌های اشغالی آلمان نیز آماده سربردشتن و ستیزند. پروسی‌ها نیز همیشه مشتاق پیش‌روی به راین هستند.

ناخود آگاه و بدون اندیشیدن به آنچه بر زبان می‌راندم، گفتم:

- پروسی‌ها همیشه مشتاق پیشروی به سوی راین هستند و... و حتی پدرزن او نیز...
- مقدمات این نبرد بزرگ که بی‌گمان بزرگ‌ترین نبرد تاریخ خواهد بود در استکهلم
مهیا می‌شود.

کنت روزن بسیار آهسته سخن می‌گفت اما مشخصاً صدایش از هیجان می‌لرزید.
- و ما دیگر بار یک قدرت بزرگ خواهیم شد. و پسر شما والاحضرت، دوک
سودرمانلند کوچک...

- اسکار اولین کار موسیقی‌اش را برای من فرستاده است. من چند بار آن را نواخته‌ام
و امشب نیز برای شما خواهم نواخت. یک رقص محلی سوئدی است. کنت! چرا این
چنین شگفت‌زده به من نگاه می‌کنید؟ آیا این کار فرزندم به نظر شما ناخوش آیند است؟
- نه. البته نه والاحضرت. برعکس... من فقط شگفت‌زده شدم... من نمی‌دانستم که...
- شما نمی‌دانستید که وارث تاج و تخت کشورتان موسیقی هم می‌داند؟ و شما
ترجیح می‌دادید از این که سوئد دیگر بار قدرتی بزرگ خواهد شد، صحبت کنید.

- من به سلطنتی می‌اندیشیدم که روزی والاحضرت ولیعهد برای پسرشان برجا
خواهند نهاد. سوئد یکی از بزرگ‌ترین ژنرال‌های تاریخ را به ولیعهدی برگزیده است.
سلسله برنادوت عظمت دیرین سوئد را بدان باز خواهد گرداند.

- سخنان شما همانند نوشته‌های کتاب‌های درسی بچه‌هاست. کنت! سلسله
برنادوت... ولیعهد شما در این جنگ‌ها شرکت نمی‌کند مگر به خاطر مردم. به خاطر
حقوق مسلم انسان‌ها که ما آن را آزادی، برابری و برادری می‌نامیم. او از پانزده سالگی
برای این آرمان جنگیده است. از همین روست که در دربارهای قدیمی و کهن اروپا او
و افرادی چون او را ژنرال ژاکوین می‌نامند. و زمانی که این دوران به سر آمد و ژان
باتیست این جنگ را برای اروپا، با پیروزی به پایان رساند دیگر بار او را به همان نام
خواهند خواند. پس...

چون متوجه نگاه گنگ کنت روزن شدم سخنانم را قطع کردم. او بی‌گمان چیزی از
گفتار من نمی‌فهمید. لحظه‌ای دیگر سخنانم را این گونه ادامه دادم:

- موسیقیدانی که هیچ از سیاست سر رشته نداشت روزی سخن از یک آرزو و آرمان
از دست رفته می‌گفت. شاید اکنون این آرمان و آرزو حداقل در سوئد جامه عمل پوشد
و سرزمین کوچک شما به راستی قدرتی درخور توجه و تأمل شود. اما نه آن چیزی که
در اندیشه شماست کنت عزیز! و شاید بسیار متفاوت با آن. قدرتی بزرگ که پادشاهش
در اندیشه جنگ و ستیز نباشد بلکه فرصت کافی برای سرودن شعر و نوشتن موسیقی
داشته باشد... آیا شما از این که اسکار به موسیقی علاقه‌مند است خوشحال نیستید؟

- والاحضرت! شما عجیب‌ترین زنی هستید که تاکنون دیده‌ام.

- شما چنین می‌پندارید، چون من اولین شخص از افراد عادی و غیر اشرافی هستم که
 تاکنون با او برخورد داشته‌اید. شما همیشه در دربار و قصرها بوده‌اید. اما حالا آجودان
 دختر یک حریر فروش هستید. باید سعی کنید به این وضع خوب بگیرید، سعی خواهید
 کرد؟

۴۲

پاریس، فوریه ۱۸۱۳

نامه ساعت هفت شب به دستم رسید. بی درنگ گفتم تا کالسکه آماده شود و از کنت روزن نیز خواستم تا مرا همراهی کند.

سورچی سوئدی من هنوز آنچنان که باید و شاید پاریس را نمی شناسد و از این رو وقتی گفتم باید به "هتل دیو" برویم هنوز بهت زده مرا نگاه می کرد. سرانجام توضیح دادم:

- هتل دیو نام یک بیمارستان است.

و چون هنوز هم نگاه حیرت زده او ادامه داشت، گفتم:

- به طرف نتردام بروید. بیمارستان روبروی آن است.

سنگفرش های باران خورده در زیر پرتو چراغ ها می درخشیدند.

- من هم اکنون نامه ای از سرهنگ ویلات دریافت داشتم. او توانسته است پسر ماری

را در میان مجروحانی که به هتل دیو آورده شده اند جا دهد. من می خواهم پی یر را به خانه ببرم.

- از سرهنگ ویلات چه خبر؟

- او توانسته به پاریس بازگردد چون مأموریت دارد به سرزمین راین برود و سربازان

نجات یافته هنگش را که جان به سلامت برده اند جمع آوری کند.

- از شنیدن خبر سلامتی اش خوشحالم.

- نه، چندان هم سلامت نیست. زخم شانه اش هم چنان برجاست. او امیدوار است که

ناز هم موفق به دیدار ما شود.

- چه وقت؟

- وقتی این ماجرا پایان گرفت.

- چه نام عجیبی. هتل دیو؟

- بله، مهمانکده خدا، نامی سزاوار و شایسته برای یک بیمارستان. معمولاً مجروحین را به بیمارستان نظامی بیرون از شهر می برند اما ظاهراً این بار چون تعداد اندکی به پاریس بازگردانده شده اند، نیازی به بیمارستان نظامی نبوده است.

- اما باید هزاران هزار زخمی وجود داشته باشد، پس آنها را چه کرده اند؟

- چرا بیش از این مرا می آزارید؟ شما بارها و بارها شنیده اید که آنها طعمه گرگ ها شده اند و استخوان هایشان در میان برف ها مدفون شده است.

- پورش می خواهم والا حضرت!

نفسی تازه کردم و احساس ترمندگی نمودم. نباید با آخودان ها تندی کرد چون آنان نمی توانند پاسخ بدهند.

- نجات یافتگان را ابتدا برای درمان های اولیه به بیمارستان اسمولنسک و ویلنا و دیگر شهرها برده اند. سپس با یورش قزاق ها دیگر نمی دانیم چه بر سر مجروحین آمده است چون وسیله حمل کافی برای آوردن مجروحین در اختیار نداشته اند. چند هزار نفر آنها هم در آلمان هستند و تنها یک گروه از آنان به پاریس آورده شده اند و ویلات نیر پی را با همین گروه همراه کرده است.

- چه بر سر پی بر آمده است؟

- ویلات چیزی ننوشته است. من نیز چیزی به ماری نگفتم. بسیار خوب اینجا کلیساست. بیمارستان سمت چپ است. کالسکه چی!

در بزرگ بسته بود. روزن سیم زنگ را کشید و در با سرو صدا باز شد. مرد دربان پیش از یک دست نداشت و من با دیدن نشان های روی سینه اش دریافتم که باید از مجروحان جنگ ایتالیا باشد.

- کسی حق ورود ندارد.

- ایشان والا حضرت ...

- هیچ کس حق ورود ندارد.

مرد دربان این را گفت و در را بست. از کنت خواستم که دیگر بار در بزند و او نیز دوباره شروع به کوبیدن در کرد. سرانجام دیگر بار در صدایی کرد و برپاشته چرخید. من روزن را به یک سوزدم و به سرعت گفتم:

- من اجازه ورود به بیمارستان را دارم.

- اجازه نامه مخصوص دارید؟

- بله

سرانجام اجازه ورود به دست آوردیم و خود را به راهروی تاریکی رساندیم که با

نور تنها شمعی که در دست مرد دربان بود، روشن می شد.

- اجازه نامه خانم!

- من آن را همراه ندارم. من خواهر زن شاه ژوزف هستم.

او شمع را بلند کرد و نور آن را بر چهره من انداخت. پرسیدم:

- باید بدانید که من هر وقت بخوام می توانم آن اجازه نامه را بگیرم. اما من عجله داشتم و نمی توانستم و قتم را به این خاطر تباه کنم. من به دنبال یک مجروح آمده ام.

چون دیدم آن مرد هیچ پاسخی نداد دیگر بار افزودم:

- من واقعاً خواهر زن شاه ژوزف هستم.

- شما را شناختم خانم! در خیلی از مراسم رسمی و رژه ها شما را دیده ام. شما همسر مارشال برنادوت هستید.

لبخندی زدم و گفتم:

- شاید زمانی زیر فرمان شوهرم خدمت کرده اید؟

او ساکت شد. اما چهره اش درهم کشیده می نمود.

- لطفاً کسی را صدا بزنید تا راه را به ما نشان بدهد.

اما او باز هم حرکتی نکرد. رفتار این مرد مرا نگران کرده بود. به ناگزیر گفتم:

- شمعتان را به ما بدهید، ما خودمان راه را پیدا خواهیم کرد.

او شمع را به من داد و آرام آرام عقب رفت و در تاریکی ناپدید شد. اما صدای او را شنیدم که می گفت:

- همسر مارشال برنادوت!

او پس از این که با خشم و ناراحتی این اسم را بر زبان راند، با حالتی پر سر و صدا و

ناراحت کننده، آب دهانش را به بیرون انداخت.

کنت روزن خشمگانه شمع را از دست من گرفت. در حالی که خود نیز می لرزیدم گفتم:

- او را فراموش کنید. ما باید دنبال پییر بگردیم.

راه را در پیش گرفتیم و از پله ها بالا رفتیم. روزن شمع را بالاتر گرفت و چشمان به

راهرویی افتاد که درهای زیادی به آن باز می شد. همه درها نیمه باز بودند و از لابلای

آنها صدای ناله و فریادها به گوش می رسید. با اعتماد به نفس در اول راه را ناز کردم و

موجی از بوی خون و عرق مشام را انباشت. برای این که بر خود چیره شوم. نفس

عمیقی کشیدم؛ نفسی که گویی هرگز بالا نیامد. صدای ناله ها نزدیک من بود. درست

کنار پایم. شمع را از روزن گرفتم و پایین را نگاه کردم. در دو سوی اتاق، نحت هایی

قرار داشت و در وسط نیز مجروحین دیگر را روی یک ردیف تشک خوابانده بودند.

در انتهای دیگر اتاق شمعی روشن بود که خیلی دور به نظر می آمد و در کنار میز نیز

یک نفر شسته بود بی اراده فریاد زدم:

- خواهر!

اما در میان آن همه ناله و فریاد، صدای من به گوش او نرسید. ناله ضعیفی را از کنار پای خویش شنیدم که می نالید:

- آب ... آب

سمع را پایین آوردم. روی یک گوی حصیری، مردی با سر نواریپیچی شده به چشم می خورد. دهانش کاملاً باز بود و چنین می نمود که قصد گفتن مطلبی را دارد اما تنها آثار رنج بر چهره اش پدیدار بود و تلاشش بیهوده. دامنم را جمع کردم تا مبادا چهره این بگون بخت را بیازارد. دیگر بار چند گام پیش تر رفتم و فریاد زدم:

- خواهر!

سرانجام زن راهبه صدایم را شنید و شمع را برداشت و به سوی ما آمد. چهره ای تکیده و تهی از هرگونه حالتی را دیدم که در زیر کلاه سپید بزرگی پنهان شده بود.

- خواهر! من در جستجوی مرد مجروحی به نام پی یر دوبوا هستم.

هیچ نشانی از توجه و تعجب در چهره اش نبود.

- روزانه صف بلندی از زنان در برابر بیمارستان پدید می آید و همگی درخواست دیدار از مریض ها را دارند به این امید که بتوانند بستگان خویش را ببینند یا خبری از آنها به دست آورند. اما ما به هیچ یک از آنان اجازه ورود نمی دهیم چون دیدن این صحنه ها برای همسران، نامزدها و مادرهای این مجروحان قابل تحمل نیست.

- اما ... اما من اجازه دارم که در پی یر دوبوا بگردم.

- ما کمکی نمی توانیم بکنیم. اینجا افراد زیادی هستند که ما نامشان را نمی دانیم.

صدایش آرام و در عین حال بی تفاوت بود. در حالی که حق حق گریه امانم نمی داد گفتم:

- پس چه گونه می توانم او را پیدا کنم؟

- نمی دانم. اگر اجازه دارید که در پی او بگردید بهتر است به جستجویتان ادامه

دهید. از تختی به تختی دیگر بروید، شاید توانستید پیدایش کنید.

پس آنگاه برگشت و آرام به سوی میزش رفت. دیگر بار صدای ناله آن مجروح را شنیدم که می گفت:

- آب ... آب.

- خواهر! نمی توانید قدری آب به او بدهید؟

راهبه ایستاد.

- او از ناحیه شکم مجروح شده است و نباید آب بخورد. گذشته از این او هشیار

نیست. چون سرش نیز آسیب دیده است ...

در پی این حرف، راهبه از شمع نور شمع من خارج شد و دور گردید. لحظه‌ای چشم بر هم نهادم. بوی خون و عفونت درهم آمیخته بود و از لابه‌لای تخت‌ها و تشک‌ها به مشام می‌رسید. تکانی خوردم و به روزن گفتم:

- باید تخت به تخت اینجا را بگردیم.

به این ترتیب ما از تختی به تخت دیگر و از تشکی به تشک دیگر سرکشیدیم و نور شمع را به چهره‌تک‌تک آنها انداختیم. در برابر چهره‌های باندپیچی شده مرد می‌ماندم؛ چشم‌ها و بینی‌های مجروح و لب خون‌آلود از شدت گزیده شدن به دندان، شاید ... نه. نه این یکی هم نیست. مردی را دیدم که به هنگام تنفس خون از دهانش بیرون می‌زد؛ درست مانند زُرال دفو که چند سال پیش روی بازوانم جان داده بود. لب‌خندی بر چهره زرد یک مرد دیدم و گزاشتم؛ او می‌خندید. چون لحظه‌ای پیش مرده بود. مجروحی که در کنار او بود با نزدیک شدن نور شمع، چشم باز کرد و تلاش نمود چیزی پیرسد اما من به سوی تخت دیگر رفتم و نتوانستم تمنای او را بشنوم. ماری من باید به جای تو جستجو کنم! چون این‌ها فراتر از تحمل یک مادر است. تختی پیش از در قرار گرفته بود و سرانجام در خروجی.

پی‌یر در این بخش هم نبود و ما به بخش دیگر رفتیم. دامنم را بالا گرفتم و نور شمع را به چهره اولین نفری که روی گونی حصیری خوابیده بود انداختم. هر لحظه در برابر چهره نوارپیچی شده‌ای درنگ می‌کردم. در برابر مردی که جانه‌اش درهم شکسته بود جنم بر هم نهادم. اما دوباره به خود فشار آوردم تا چشم بگشایم و ببینم. شاید ... نه قطعاً او پی‌یر نبود.

همچنان جستجوکنان پیش می‌رفتم و پیش می‌رفتم... نزدیک در خروجی رسیده بودیم که راهبه‌ای متوجه حضور ما شد. او خیلی جوان بود. با چشمانی آکنده از تأثر پرسید:

- آیا دنبال همسران می‌گردید خانم؟

سرم را تکان دادم. نور شمع من روی بازوی تکیده‌ای افتاد که زخمی بر آن بود. دور زخم را قشری کبره مانند گرفته بود اما این قشر حرکت می‌کرد... خدای من! تپش. - این زخم‌ها خود به خود بهبود می‌یابند. وقتی مجروحان غذای کافی بخورند. این‌ها بهبود خواهند یافت. به هنگام عتب‌نشینی، گروه زیادی از آنها را گرسنگی از پا درآورده است. اما شاید شما موفق به یافتن مردی بشوید که در جستجوی شما هستید.

پی‌یر در این بخش هم نبود. در راهرو ناگهان روزن رو به دیوار کرد. من شمع را بالا آوردم. دانه‌های درشت عرق بر پیشانی‌اش نشسته بود. به تندی رو برگرداند و چندگامی دور شد و دچار حالت تهوع گردید. می‌خواستم او را آرام کنم اما بیم از آن داشتم که بیش‌تر ناراحت شود. ناگزیر باید درنگ می‌کردیم تا حال او بهتر شود. در همین حال که

ایستاده بودیم، شعله لرزان و سرخ رنگی توجهم را جلب کرد. به آرامی نزدیک آن رفتم. این شعله در نزدیکی تندیس حضرت مریم قرار گرفته بود. تندیس بسیار ساده و فروتنانه در جامه‌ای سپید و آبی با گونه‌های سرخ و چشمانی پرانده. کودکی که در آغوش داشت شاداب و خندان بود. شمع را بر زمین نهادم و دست‌هایم را در هم فشردم؛ کاری که سال‌ها بود نکرده بودم. شعله سرخ کوچک می‌لرزید و از آن پر شمار درها، صدای ناله‌های دردناک به گوش می‌رسید. دست‌هایم را به هم فشردم. صدای گام‌هایی را در پشت سر خویش شنیدم و یک نفر شمع را از زمین برداشت.

- از والا حضرت پوزش می‌خواهم، مرا ببخشید.

این صدای مرد جوان سوئدی بود که در نهایت ادب پوزش می‌خواست. آخرین نگاه را به تندیس انداختم. چهرهٔ اندوهزده او دیگر بار در تاریکی قرار گرفته بود. ای مادر مادران ... ای مادر مادران ...

در مقابل در بعدی به روزن گفتم:

- بهتر است شما همین جا منتظر باشید. من تنها خواهم رفت.

- وظیفه من همراهی والا حضرت است تا هنگامی که او را پیدا کنیم.

دیگر بار بالحنی آرام او را به ایستادن در بیرون اتاق دعوت کردم و خود او را ترک نمودم. نور شمعی که در دست داشت ردیف سمت راست را روشن کرد. در انتهای اتاق راهبه سالمندی نشسته و سرگرم خواندن کتابی با جلد سیاه‌رنگ بود. او نیز سی‌هیچ شگفتی مرا نگاه کرد و من گفتم:

- دنبال مجروحی به نام پی‌یر دوبوا می‌گردم.

در حالی که این گفته را بر زبان می‌آوردم امید هیچ پاسخ و بازتابی را نداشتم.

- دوبوا؟

- اگر اشتباه نکنم ما دو نفر به اسم دوبوا در اینجا داریم. یکی از آنها ...

او دست مرا گرفت و به سوی یکی از تشک‌های حصیری در وسط اتاق برد. من زانو زدم و در نور شمع چشمم به موهای سفید و چهرهٔ تکیده او افتاد. انگشتان استخوانی آن مرد شکمش را می‌فشرد. زانوانش را بالا گرفته بود و بوی بسیار زننده‌ای به مشام می‌رسید. دست قدرتمند زن راهبه به من کمک کرد تا از جا برخیزم.

- اسهال! او نیز مانند بسیاری دیگر گرفتار این بیماری است. آنها مدت زیاد آب براف

خورده‌اند و نیز گوشت خام اسب. این دوبوای مورد نظر شما نبود؟

سرم را به نشانه پاسخ منفی تکان دادم.

او مرا به سوی ردیف چپ برد؛ آخرین تخت. شمع را در بالای تخت گرفتم. چشمان سیاه کاملاً گشوده شده و به من خیره شده بود. لب‌های خستکیده و ترک‌دارش خونین بود. شمع را نزدیک کردم، پی‌یر!

او همچنان مرا نگاه می کرد. پی‌یرا! آیا مرا نمی شناسی؟
صدایی ناله گونه به گوشم رسید:

- البته خانم مارشال

به طرف او خم شدم.

- پی‌یرا! من آمده‌ام تا تو را ببرم. ما تو را به خانه می‌بریم پی‌یر. همین حالا. پیش مادرت. اما در چهره او هیچ بازتابی احساس نمی‌شد.

- پی‌یر! خوشحال نیستی که به خانه می‌رویم؟

باسخی جز سکوت نبود. به سوی زن راهبه برگشتم و گفتم:

- این همان پی‌یر دوبوای مورد نظر من است. همان کسی که دنبالش می‌گشتم.

می‌خواهم او را به خانه ببرم و مراقبتش باشم تا خوب شود. مادر او در خانه چشم به راه است. من کالسکه دارم آیا کسی هست که به من کمک کند ...

- همه کارکنان به خانه‌هایشان رفته‌اند. شما باید تا فردا صبر کنید خانم.

اما من نمی‌خواستم پی‌یر را حتی یک لحظه دیگر نیز در آنجا بگذارم.

- زخم او خیلی شدید است؟ آجو ... یک آقایرون بخش منتظر من است. به کمک

او می‌توانیم پی‌یر دوبوای را از اینجا ببریم. زیر بغلش را می‌گیریم و ...

راهبه دست مرا که شمع در آن بود بلند کرد. نور شمع روی بتو افتاد. اما در جایی که

باید پاهای پی‌یر قرار می‌گرفت چیزی دیده نمی‌شد. هیچ چیز.

- کالسکه‌چی من در پایین است. او می‌تواند به ما کمک کند. همین حالا برمی‌گردم

خواهر.

سایه‌ای در کنار در خروجی از دیوار جدا شد.

- کنت! بگوئید کالسکه‌چی بیاید اینجا و هر چه پارچه بزرگ در کالسکه داریم با

خودش بیاورد.

پس منتظر بازگشت کنت و آمدن آنها شدم. با خود فکر کردم که دیگر پی‌یر توان

رفتن ندارد.

پس «هتل دیو» این است. یک نفر در آنجا نیایش و خواستن از خدا را فراموش نکرد و

دگری داشته خود را از دست می‌دهد. تمام دنیا چنین است، همانند مهمانکده خدا و

در آنجا ما بدین شکل درآورده‌ایم. ما مادران و شما پسران ما مادرها.

صدای نای آنان را شنیدم که در راهرو باز می‌تابید لحظه‌ای بعد روزن و کالسکه‌چی

به بخش رسیدند.

- حوا! لطفاً! ما کمک کنید تا او را در این پارچه‌ها پیچیم تا بوهاسون ...

پس با اشاره من سر کالسکه‌چی جلوتر آمد و ادامه داد:

- تا بوهاسون از راه رسید.

راهبه شانه‌های پی‌یر را بلند کرد. او نمی‌توانست حرکت کند. شرار خشم و کین از چشمانش برمی‌تافت.

- راحت‌م بگذارید خانم. تنه‌ایم بگذارید.

راهبه روکش را به یک سوزد و من چشمانم را بسته و شمع را به راهبه دادم. زمانی که چشم‌گشودم، پی‌یر دوبوا چون بسته‌ای کهنه پیچ شده در برابرم بود. بدین ترتیب پسر ماری را برای او بردم.

۴۳

پاریس، اول آوریل ۱۸۱۳

اندکی پودر نقره‌ای به پلک‌هایم زدم. نیم ساعت دیگر باید رودرو می‌ایستادم و با او صحبت می‌کردم؛ برای آخرین بار در زندگی‌ام.

پس آنگاه این آشنایی دیرین که در ابتدا با عشق آغاز شده بود، پایان می‌گرفت ... اندکی روژ سرخ نیز به لب‌هایم زدم و کلاه تازه‌ام را بر سر نهادم؛ کلاهی که کاملاً اندازه بود. بندهای روبان قرمز آن در زیر چانه‌ام بسته می‌شد و من نمی‌دانستم که آیا این کلاه تازه به من می‌آید یا نه؟ مدتی در آینه خودم را نگاه کردم؛ این چهره‌ای از من است که از این پس به خاطر خواهد آورد. یک همسر ولیعهد با پلک‌های نقره‌فام، لباس مخمل بنفش، یک دسته بنفشه زرد کم رنگ بر سینه و کلاهی نو با روبانهای سرخ.

صدای کنت روزن را از اتاق مجاور شنیدم که از لافلوت می‌پرسید که آیا من حاضرم یا نه. دیگر بار دستی به دسته گل بنفشه کشیدم و آن را مرتب کردم. تا نیم ساعت دیگر آشنایی شخصی من با نخستین کسی که دوستش می‌داشتم به پایان می‌رسید. شب گذشته پیکری از استک‌هلم، پاسخ ژان باتیست به ناپلئون را برای من آورده بود. نامه لاک و مهر شده بود اما کنت براره نسخه‌ای از آن را برای من فرستاده بود. او همچنین به من خبر داده بود که نسخه دیگری از نامه ژان باتیست به ناپلئون در اختیار روزنامه‌ها قرار داده شده است.

از جا برخاستم و برای واپسین بار رونوشت نامه را خواندم.

سیه‌روزی‌های مردم تازه، صلح را گریز ناپذیر کرده است و شما اعلیحضرت نمی‌توانید این تمنای صلح را نادیده بگیرید مگر این که دست به جنایاتی بزنید ده‌ها برابر آنچه تاکنون انجام یافته است. کشور فرانسه از تقدیم داشتن این

قربانیان بی پایان چه بهره‌ای برده است؟ بهره‌ای که بتواند پاسخگوی آن همه باشد. آیا فرانسه دست‌آوردی جز افتخارات نظامی و آوازه‌ای سطحی و زودگذر به دست آورده است؟ در حالیکه نگون‌بختی و سیه‌روزی در همه جا به چشم می‌خورد و درون مرزهای فرانسه را انباشته است...

و من ناگزیرم که این نامه را به ناپلئون بدهم. چیزی که هرگز برایم سابقه نداشته است. قلبم به تندی می‌تپد و باز می‌خوانم.

من در کشور زیبای فرانسه زاده شده‌ام؛ کشوری که زیر فرمان شماست. افتخار و نیک‌فرجامی آن نمی‌تواند برای من مسئله‌ای پیش پا افتاده و ناچیز شمرده شود. اما در همان حال که به سعادت و شادکامی فرانسه و فرانسویان می‌اندیشم. در عین حال با نهایت توان خویش از ملتی که مرا به ولیعهدی خویش برگزیده است و از شرافت آنکه مرا به فرزندخواندگی پذیرفته است پاسداری خواهم کرد. در این برخورد میان جهان‌ستیزی ستمگرانه و آزادی‌جویی به سوئدی‌ها خواهم گفت: من می‌جنگم. باشما و برای شما و در این راه دعای خیر شیفتگان آزادی و تمامی آزادگان بدرقه راه ما خواهد بود. در مورد جاه‌طلبی‌های شخصی‌ام به شما می‌گویم که آری من هم جاه‌طلبم. بسیار جاه‌طلب اما جاه‌طلبی من در راستای خدمت به نوع بشر است و نیز دستیابی به استقلال شبه‌جزیره اسکاندیناوی و پایداری آن.

در این نامه ژان باتیست نه تنها ناپلئون که ملت فرانسه را مورد خطاب قرار داده بود و در پایان با تأکید بر یادداشتی شخصی:

به دور از نتیجه این نامه. چه شما تصمیم به صلح بگیرید و چه جنگ را برگزینید، اعلیحضرتا باید بگویم اعلیحضرت را چون دوست دیرین زمان سربازی خویش محترم می‌شمارم.

رونوشت نامه را روی میز نهادم. کنت روزن منتظر بود. من باید در ساعت پنج بعدازظهر در توپلری باشم. در چند روز آینده امپراتور و ارتش جدید او راهی مرزها می‌شوند. روسیه در حال پیش‌روی است و پروس نیز به روس‌ها پیوسته است. ناپلئون تصمیم خود را مدت‌ها پیش گرفته است. پس نامه لاک و مهر شده را برداشتم و کلامم را بر سر نهادم.

کنت روزن نیز یونیفورم خود را که لباس سواره نظام سوئد است بر تن دارد و حمایل آجودانی را روی آن بسته است.

- شما مرا در ماموریت بسیار دشواری همراهی می‌کنید. کنت!

در حالی که من این سخن را می‌گفتم کالسکه از پالهرویال گذشت. از شبی که به بیمارستان رفته بودیم، یگانگی ویژه‌ای بین ما شکل گرفته است. شاید نیز بدین سبب که

در آنجا شاهد دگرگونی حال او بودم. گاهی اوقات چنین مسائلی افراد را به یکدیگر نزدیک تر می کند.

ما با کالسکه روبار می رفتیم و هوا انباشته از شمیم بهاری بود و آسمان آبی به همه چیز لطافت خاصی می بخشید. هر کس در این حال ما را می دید دور از گمان نبود چنین بندارد که در اندیشه رفتن به میعادگاهی دور از چشم اغیار هستیم و برای همین منظور است که دسته گل بنفشه بر سبزه و کلاهی تاره بر سر دارم. در عوض من در حال بردن نامه ای برای امپراتور فرانسه بودم. نامه ای از سوی ولیعهد سوئد برای او و فرانسویان و آیندگانشان و باید با تباه کردن این بعد از ظهر زیبای بهاری، توفان خشم ناپلئون را پدیدار شوم.

ما حتا لحظه ای هم منتظر نشدیم. امپراتور ما را در دفتر کار بزرگ خویش پذیرفت کالینکور و منوال نیز در آنجا حضور داشتند. کنت تالیران نیز در کنار پنجره ایستاده بود و تازمائی که من به نیمه اطاق رسیدم برگشت. ناپلئون اندک نوحه ای به صدای سپهرهای زور و صدای پای من داشت. هر چند که خوب می دانست طی کردن آن فاصله برای من دشوار است. او لباس سبز رنگ نظامی بر تن داشت و دست هاس را بر سینه نهاده و در برابر میز ایستاده بود. همچنان که به میز تکیه کرده بود با لبخندی که رگه های مسخر و نفرت در آن دیده می شد به من نگاه می کرد. من سری فرود آوردم و به کلمه ای نامه لاک و مهر شده را به سوی او دراز کردم.

لاک و مهر باکت شکسته شد و امپراتور بدون کوچکترین بازتابی آن را حواص او سپس نامه دست نویس ژان باتیست را به منوال داد و گفت:

- یک رونوشت از آن برای وزارت امور خارجه تهیه کنید و اصل نامه را در میان نامه های خصوصی من بایگانی نمایید و سپس رو به من کرد:

- لباس خیلی رسمی پوشیده اید و الاحصرت. رنگ بنفش خیلی به شما می آیند. اما چه کلاه عجیبی! آیا این رورها کلاه های بلند مد شده است؟

این گفته او ناخوش آیندتر از فریادهایی بود که انتظارش را داشتم. این یک تحقیر بود. نه تنها تحقیر من، بلکه تحقیر ولیعهد سوئد. من لب ها را نه هم فسرده

پس به سوی تالیران برگشت و گفت:

- شما چیزهایی در مورد زنان ریا می دانید عالیجناب. آیا کلاه تاره و الاحصرت همسر ولیعهد سوئد را می پسندید؟

چشمان تالیران همچنان نیمه باز بود و کسل به نظر می آمد. ناپلئون دیگر باز به سوی من بازگشت و گفت:

- آیا برای حضور در برابر من خود را این گونه ریا آراسته اید و الاحصرت؟

- بله قربان!

- و گل بنفشه به سینه زده‌اید تا این را برای من بیاورید؟ این کاغذ پاره‌ها را از مارشال سابق برنادوت؟ بنفشه‌ها خانم، بله بنفشه‌ها در سایه گل می‌دهند و عطر شیرینی دارند. اما این خیانتی که تمام روزنامه‌های انگلستان و روسیه را به شادی واداشته است، بوی ناخوش آیندش تا آسمان نیز می‌رود خانم!

در حالی که دیگر بار سرخم می‌کردم گفتم:

- اجازه می‌دهید بروم، قربان!

- نه تنها اجازه می‌دهم بروید خانم بلکه باید بروید. یا شاید تصور کرده‌اید به شما اجازه خواهم داد آزادانه به دربار آمد و شد کنید؟ آن هم در زمانی که برنادوت در حال جنگ با من است و به دستور او بر روی کسانی که در جنگ‌های زیادی با او همراه بوده‌اند، آتش می‌گشایند. و شما خانم! چه گونه جرأت کردید به اینجا بیایید ... و گل بنفشه به سینه بزنید...

- قربان! شبی که از روسیه بازگشته بودید از من خواستید تا نامه‌ای به همسرم بنویسم و پاسخ آن را نیز خود برایتان بیاورم. من نسخه‌ای از این نامه را خوانده‌ام قربان! و مطمئن هستم که شما برای آخرین بار مرا می‌بینید. من لباس بنفش پوشیده‌ام چون مرا بهتر از آنچه هستم نشان می‌دهد. شاید که شما خاطره‌ای ناخوش آیند از من در یادتان باقی نماند. حالا می‌توانم برای همیشه بروم ...؟

سکوت بر سالن سایه افکند، سکوتی دردناک و آزارنده. کنت روزن چون تندیزی پشت سر من ایستاده بود، منوال و کالینکور نیز به امپراتور چشم دوخته بودند و تالیران چشم‌هایش را گشوده بود. ناپلئون ناراحت و آشفته بود و مدام به پیرامون خود نگاه می‌کرد.

- آقایان لطفاً اینجا منتظر باشید. من می‌خواهم چند لحظه تنها با والاحضرت صحبت کنم.

او سپس به سوی دری که با کاغذ دیواری پوشانده شده بود اشاره کرد و گفت:

- لطفاً با من به دفترم بیایید، والاحضرت.

- منوال شما نیز گیلانی برندی به آقایان بدهید.

منوال دری همانند در گنجی را گشود و ما وارد همان اتاقی شدیم که من سال‌ها پیش تر بدانجا آمده بودم تا تقاضای بخشیده شدن دوک اینهن را بکنم. اتاق تقریباً بدون تغییر باقی مانده بود؛ همان میز کوچک، همان انبوه کاغذها و مدارک. شاید تنها نوع این مدارک و نوشته‌ها متفاوت می‌بود. در روی قالی و روبه‌روی آتشدان دیواری، تعدادی مکعب‌های چوبی رنگارنگ بر زمین ریخته بود و بر روی آنها شکاف‌هایی دیده می‌شد. ناخودآگاه خم شدم و یک مکعب قرمز رنگ را برداشتم و پرسیدم:

- این چیست؟ آیا بازیچه‌های پادشاه رم است؟

- بله و نه. من از این مکعب‌ها به همگام طرح نقشه‌های جنگی خود استفاده می‌کنم. هر مکعب نشان گروه مشخصی از سپاهیان است و شکاف‌های روی آن نشانگر واحدهای آن گروه است. آن مکعب قرمزی که در دست شماست نشانگر سپاه سوم است که فرماندهی آن را مارتال نه برعهده دارد. آن مکعب پنج شکاف خط مانند دارد و معنای آن این است که سپاه نه، پنج لشکر دارد. و این جا... مکعب آبی با سه شکاف، سپاه ششم به فرماندهی مارمون است با سه لشکر. وقتی من این مکعب‌ها را روی زمین می‌چینم، می‌توانم به خوبی وضع جنگ را در نظر آورم. نقشه من در مغرم جای دارد. می‌بینید که چه قدر ساده است.

در حالی که با شگفتی به قسمتی از مکعبی که در دست داشتم نگاه می‌کردم، پرسیدم:

- مگر شما این مکعب را می‌جوید؟

- نه این کار پادشاه کوچک رم است. وقتی او را بدینجا می‌آورند، به سراغ این مکعب‌های کوچک می‌رود. او می‌داند که من آنها را کجا می‌گذارم. پس مادونفر آنها را روی زمین می‌چینیم. من و عقاب کوچولو. گاهی اوقات نیز او یکی از آنها را می‌خورد اما خدا می‌داند چرا بیش‌تر وقت‌ها سپاه مارتال نه بدبخت به این بلا دچار می‌شود.

من مکعب چوبی قرمز رنگ را روی زمین گذاشتم و گفتم:

- قربان شما می‌خواستید چیزی به من بگویید؟ من حاضر نیستم راجع به والا حصرت و لیعهد سوئد با اعلیحضرت بحث کنم.

چه کسی خواست از برنادوت صحبت کند. موضوع این نیست اوژنی. موضوع فقط

...

او نزدیک‌تر آمد و به چهره من خیره شد. گویی می‌خواست تمام خطوط چهره‌ام را به خاطر بسپارد.

- فقط وقتی تو گفستی که امیدواری خاطره خوش آیندی از تو در ذهنم باقی بماند. یعنی این که برای همیشه از من خدا حافظی می‌کردی. فکر کردم ...

او ناگهان برگشت و به طرف پنجره رفت.

- آدم‌ها نمی‌توانند این‌گونه از هم جدا شوند به ویژه آنگاه که مدتهای زیادی از آشنایی‌شان گذشته باشد. می‌توانند؟

در برابر آتشدان دیواری ایستاده بودم و بانوک پا مکعب‌های رنگی را به این سو و آن سو می‌زدم. سپاه نه، سپاه مارمون، سپاه برنادوت؟ نه در آنجا دیگر چنان سپاهی نبود. در عوض او یک ارتش کامل در اختیار دارد. ارتشی متشکل از سوئدی‌ها، روس‌ها و پروسی‌ها. بله ارتش برنادوت در سمت دیگر میدان جا خواهد گرفت و

خواهد جنگید ...

- گفتم که افراد نمی‌توانند این‌گونه از هم جدا شوند، بدون هیچ توضیحی.

دیگر بار از جانب پنجره برگشت.

- چرا نه قربان؟

- چرا نه؟ اوژنی! آیا روزهایی را که در ماری بودیم فراموش کرده‌ای؟ حصار،

چمن‌ها، گفتگوهایمان در مورد رمان گوته، جوانیمان اوژنی؟ جوانیمان ... راستی تو

نفهمیدی که چرا من یگراست به خانه تو آمدم، منظورم همان شبی که از روسیه بازگشته

بودم. به راستی سردم بود و خیلی خسته بودم و ... و خیلی تنها ...

- در تمام مدتی که شما نامه‌تان بایست را دیکته می‌کردید کاملاً از یاد برده بودید

که مرا می‌شناختید، اوژنی کلاری را. شما آمده بودید تا همسر ولیعهد سوئد را ببینید،

قربان!

اندوهگین بودم و فکر می‌کردم که او حتا در این لحظه جدایی همیشگی نیز دروغ

می‌گوید.

اما او به تندی سرش را تکان داد و گفت:

- من آن روز صبح فقط به برنادوت فکر کرده بودم. اما وقتی به پاریس رسیدم، تنها

چیزی که می‌خواستم دیدن تو بود. فقط تو. و بعد ... نمی‌دانم چرا و چه‌طور ... آن شب

خیلی خسته بودم و خیلی زود گفتگوی ما به برنادوت کشیده شد و من باز هم ماری را

فراموش کردم. نمی‌توانی بفهمی، نه؟

هوا تاریک شده بود. اما کسی برای روشن کردن شمع‌ها نیامد. دیگر نمی‌توانستم

خطوط چهره‌اش را تشخیص دهم. آیا او به راستی در پی چه چیزی بود؟

- در این چند هفته اخیر من ارتشی تازه را سازمان داده‌ام. ارتشی دویست هزار

نفری. از سوی دیگر می‌دانم که انگلستان قول داده است. یک میلیون پوند برای تجهیز

سپاهیان برنادوت پردازد. آیا شما خبر داشتید خانم؟

هیچ پاسخی ندادم. چون از این امر بی‌خبر بودم.

- آیا شما می‌دانید چه کسی برنادوت را واداشت تا رونوشت نامه‌ای را که به من

نوشته بود، به روزنامه‌های دشمن بدهد؟ خانم استال که در استکهلم و در نزد اوست.

حتماً شب‌ها رمان‌هایش را برای برنادوت می‌خواند. آیا این‌ها را می‌دانید خانم؟

- بله، خبر دارم و هیچ اهمیتی هم ندارد. منظورتان از این‌ها چیست؟

- گویا برنادوت در استکهلم همشنان خوش‌آیندتری نیافته است.

- نه، اتفاقاً چرا قربان. دوشیزه ژروژ نمایشنامه بسیار موفقی در استکهلم اجرا کرده

است و بسیار هم مورد توجه والا حضرت ولیعهد قرار گرفته است. آیا شما از این

موضوع خبر داشتید قربان؟

- خدای من! ژرژینا، ژرژینای کوچولو ...

- والا حضرت ولایتعهد به زودی دوست قدیمی‌اش مورو را خواهد دید. مورو به اروپا بازمی‌گردد تا زیر فرمان ژان باتیست بجنگد. آیا این را هم می‌دانستید اعلیحضرت؟

چه قدر خوب بود که تاریکی چون دیواری بین ما فاصله افکنده بود.

- آنان می‌گویند که تزار قول پادشاهی فرانسه را به برنادوت داده است. به نظر احمقانه می‌آید اما دور از گمان نیست. اگر ناپلئون از پا درآید، آنگاه ... بله آنگاه چه؟
- خوب خانم! اگر برنادوت حتماً چنین اندیشه‌ای را در فکر پرورانده باشد باز هم سیاه‌ترین خیانتی است که از یک فرانسوی سر می‌زند.

- قطعاً خیانتی به باورهای خود اوست. حالا می‌توانم بروم قربان؟

- اگر شما شخصاً در پاریس احساس خطر کردید خانم ... منظورم این است که اگر مردم قصد آزار شما را داشتند باید بی‌درنگ به خواهرتان ژولی پناه ببرید. آیا قبول می‌دهید؟

- بله البته و در مقابل!

منظورتان از "در مقابل" چیست؟

- این که در خانه من همیشه به روی ژولی باز است. و این دلیل ماندن من در پاریس است.

- تو ... اوژنی ... تو هم باورداری که من شکست خواهم خورد؟

او نزدیک و نزدیک‌تر آمد.

- بنفشه‌های شما عطر سرمست‌کننده‌ای دارد ... من باید شما را از فرانسه اخراج کنم. قطعاً شما به همگان می‌گویید که امپراتور شکست خواهد خورد. گذشته از این هرگز دلم نمی‌خواهد شما با این سوئدی بلندقامت اینجا و آنجا بروید.

- او آجودان من است و باید همیشه همراه من باشد.

- اما مادر شما از چنین کاری خوشش نمی‌آید و نیز برادر سخت‌گیرتان اتین.

او سپس دست مرا گرفت و نزدیک گونه‌اش برد. در حالی که به سرعت دستم را واپس می‌کشیدم گفتم:

- حداقل امروز صورتتان را اصلاح کرده‌اید قربان!

- چه قدر بد شد که شما با برنادوت ازدواج کردید.

من به سمت در رفتم و زمانی که او دیگر بار مرا به نام اوژنی صدا کرد، در پرتو نوری قرار گرفته بودم که از اتاق بزرگ به درون می‌تابید. آقایان گرداگرد میز نشسته و در حال نوشیدن برندی بودند. بی‌گمان تالیران مطلب خنده‌داری گفته بود چون کالینکور، منوال و آجودان سوئدی من هر سه از خنده روی پابند نبودند.

امپراتور که در آستانه در قرار گرفته بود گفت:
 - آقایان اجازه بدهید ما هم در خنده شما شریک باشیم.
 منوال در حالی که از خنده نمی توانست روی پا بایستد گفت:
 - ما از این صحبت می کردیم که سنا با احضار ۲۵۰۰۰۰ سرباز جدید موافقت کرده است.

کالینکور سخن منوال را که از شدت خنده قادر به ادامه صحبت نبود پی گرفت:
 - و اگر چنین باشد و دو سال بدین ترتیب سپری شود جوان ترها و جوان ترها نیز به خدمت احضار خواهد شد و در سال های ۱۸۱۴ و ۱۸۱۵ نوبت به کودکان خواهد رسید. پرنس بنهون پیشنهاد کردند که شما اعلیحضرت دستور فرمایید سالی یک روز تعطیل برای اجرای مراسم تعمید آنان در نظر گرفته شود.
 امپراتور نیز شروع به خندیدن کرد اما نه خنده ای واقعی و از ته دل. این سربازان تازه به خدمت خوانده شده همسال اسکار بودند.
 - نه، خنده دار نیست بلکه غم انگیز است.

این را گفتم و برای آخرین بار جهت ادای احترام، سرفرود آوردم. در این هنگام امپراتور مرا تا در همراهی کرد، بی آنکه حتا کلمه ای بر زبان بیاوریم.
 به هنگام بازگشت به خانه از روزن پرسیدم که آیا حقیقتاً تزار سلطنت فرانسه را به ژان باتیست پیشنهاد کرده است؟

- در سوئد همه از این امر آگاهند. آیا امپراتور هم از این نکته با خبر است؟
 سرم را تکان دادم.
 - او در مورد چه مطلب دیگری صحبت کرد؟
 لحظه ای فکر کردم و بعد دسته گل بنفشه را از سینه لباسم کندم و به بیرون از کالسکه پرتاب کردم.
 - در مورد بنفشه کنت! فقط در مورد بنفشه.

همان شب، بسته کوچکی از توپلری به منزل من آوردند. پیشخدمت تأکید کرده بود که این بسته را به شخص والا حضرت بدهند. وقتی آن را گشودم مکعب چوبی جویده شده را درون آن دیدم. مکعبی به رنگ سبز با پنج شکاف کوچک. وقتی ژان باتیست را بینم، این را به او خواهم داد.

۴۴

پاریس، تابستان ۱۸۱۳

کالسکه چی پی‌یر را به باغ آورد. من کنار پنجره نشسته‌ام و ماری را تماشا می‌کنم که برای پسرش یک لیوان لیموناد می‌برد. زنبورهای عسل گردگل‌های سرخ در پروازند و هنوز هم صدای گام‌های منظم سربازانی که از خیابان می‌گذرد، به گوش می‌رسد. ناپلئون شمش‌های طلایی را که در سرداب‌های تویلری پنهان کرده بود، ذوب کرده است تا با آن تجهیزات مورد نیاز ارتش جدیدش را پرداخت کند. چنان که می‌گویند این طلاها بیش از یکصد و چهل میلیون فرانک ارزش داشته است. به راستی که باور نکردنی است، روزی من پس‌انداز پول تو جیبی‌ام را به او قرض دادم. یکصد و چهل میلیون ... چه قدر دلم می‌خواست بتوانم برای او یک دست لباس ژنرالی درست و حسابی بخرم.

البته این صحبت‌ها مربوط به گذشته است. در این سال‌ها فرزندان فرانسه در روسیه تباه شدند و جان باختند و اینک نوجوانان و کودکان فرانسه به خدمت فراخوانده می‌شوند تا راهی میدان‌های نبرد گردند؛ نوجوانانی که باید در سال‌های ۱۸۱۴ و ۱۸۱۵ به خدمت فراخوانده می‌شدند. بسیاری از اینان به هنگ‌های جدیدالتأسیس گارد برده شده‌اند. امپراتور می‌گوید که پیوستن به گارد، آرمان و غایت آرزوی هر نوجوان فرانسوی است. اما از آنجا که کودکان و نوجوانانی را که حتا در یک مانور نظامی نیز شرکت نکرده‌اند، نمی‌توان راهی میدان جنگ کرد. امپراتور توپچی‌های نیروی دریایی را با یک فرمان به واحدهای پیاده منتقل کرده است. در نواحی آلپ آخرین اسب‌هایی که در گوشه و کنار مزارع روستاییان یافت می‌شد نیز جمع‌آوری شده است تا به عراده‌های توپ یا گاری‌های نظامی بسته شود. اما معلوم نیست برای سواره

نظام چه گونه و از کجا اسب تهیه خواهد کرد. از هر شهر فرانسه خواسته شده است تا یک واحد داوطلب معرفی کند. شهر پاریس هم یک هنگ کامل تجهیز کرده است. ده هزار نفر از افراد گارد هزینه تجهیز اتشان را خود پرداخت کرده اند و ژاندارمری نیز به سبب نداشتن نیروهای آموزش دیده، سه هزار نفر از افسران و درجه داران خود را به مرزها اعزام داشته است. چه گونه گی روحیه مردم مرا به یاد نخستین روزهای جمهوری جوان می اندازد. روزهایی که در آن دفاع از مرزهای فرانسه برای ما مجرای مرگ و زندگی بود. این بار نیز چنین پنداشته می شود که به راستی مسئله دفاع از مرزهای فرانسه در میان است. اما این بار کودکان و نوجوانان به خدمت خوانده شده اند و اینانند که سرود مارسی را می خوانند. در همین حال سربازان معلول که بخشی از پیکر خویش را در جنگ از کف داده اند. در گوشه و کنار هر خیابانی به چشم می خورند و بیمارستان ها هنوز هم اباشته از زخمیان است. زن ها با سبدهای خریدشان در آمد و شدند اما با چهره های اندوهگین و درهم کشیده. شبها بیدار نشستن، نگرانی های بی پایان، انتظارها، دیدارها و بدرودها بهترین سال های عمر آنان را تباه کرده است.

پایین پنجره و در باغ خانه خودم ... نیز پییر لیوان لیمونادش را تمام کرده است. ماری لیوان را روی چمن ها می گذارد و در کنار پسرش می نشیند. دست های ماری حایل اوست. پای او را به سبب یخ زدگی از بن ران بریده اند. امیدواریم یک ساق چوبی به زانوی راستش وصل کنند چون پای راست او از زانو بریده شده است. البته این کار پس از بهبودی زخم هایش میسر خواهد بود اما دریغاکه زخم هایش به سادگی بهبود نمی یابند. وقتی ماری به شستشو و مداوای زخمش می پردازد، پییر از شدت درد نعره های جانگداز سر می دهد. من اتاق اسکار را به او داده ام و ماری نیز در نزد او می خوابد اما باید برایش در فکر اتاقی در طبقه پایین باشم. چون بالا پایین بردن او از پلدها بسیار دشوار است.

امروز غروب تالیران به دیدم آمد. ظاهراً بر حسب وظیفه آمده بود تا زیاد احساس تنهایی نکنم. من نیز پاسخ دادم:

- به هر تقدیر تابستان را تنها خواهیم بود و بدبختانه به نبودن همسرم و حضورش در جبهه های جنگ خود گرفته ام.

- بله ... در شرایط دیگر هم والا حضرت تنها بوده اند، اما ... نه گوشه نشین و منزوی. شانه هایم را بالا انداختم. در باغ نشستیم و لافلوت برایمان شامپاین خنک آورد. تالیران به من گفت که فوشه سمت تازه ای پیدا کرده و حاکم ایلیریا شده است. ایلیریا ناحیه ای از ایتالیاست و امپراتور این حاکم نشین را از این رو ایجاد کرده است تا مکانی و موقعیتی برای فوشه فراهم شود. او با تأکید افزود:

- امروز و در این شرایط، امپراتور نمی‌تواند به کسی اجازه توطئه بدهد. آن هم در پاریس. فوشه نیز مدام در پی توطئه‌چینی بود.

- و شما عالیجناب! ... امپراتور از شما بیمناک نیست؟

- تلاش فوشه برای به دست آوردن قدرت یا حفظ آن است. اما ماجرای من دیگر گونه است و الاحصرت! من در پی به دست آوردن چیزی نیستم و خواسته‌ای جز مصالح فرانسه ندارم.

نگاهم به نخستین ستاره‌ای افتاد که بر پهنه آسمان آبی چشمک می‌زد. هوا هنوز آنقدر گرم بود که تنفس را دشوار می‌نمود.

تالیران در میان دو حرعه کوتاه خود گفت:

- حدقدر رود هم پیمانان! از ما گسیستند. اول پروسی‌ها که انک تحت فرماندهی عالی همسر شما فرار دارند. همسران ستاد فرماندهی‌اش را در استراسبورگ منتشر کرده است و فرماندهی جبهه شمالی نیروهای متحدین را بر عهده دارد.

سری به نشانه تأیید بکان دادم. حوال این نکته را روزی به من گفتند بود. - در مونیخ جوابم که امپراتور اتریش در تلاش مباحثه‌گری میان فرانسه و روسیه است. تالیران لب‌هایش را به حالت لاف‌وت داد و گفت.

- تلاش اتریش بر این است تا به بهانه این مذاکرات، فرصتی برای سازماندهی ارتش خویش به دست آورد.

در این هنگام حامی لاف‌وت به تندی گفت.

- اما امپراتور اتریش پدر امپراتریس من است.

تالیران بی آنکه توجهنی به سخن او کند ادامه داد:

- اگر فرانسه شکست بخورد، تمامی کشورهای متحد تلاش خواهند کرد تا بتوان مالی خود را به خرج مانعیت کنند. بی تردید اتریش سعی خواهد از این حوال بعد از پیروزی باشد و از این روش که به گروه هم پیمانان می‌پیوندد.

دهانم خشک شده بود. آب دهانم را فرو دادم تا بتوانم صحبت کنم.

- امپراتور اتریش سعی خواهد ما را دحتر و نود حوال به جنگ برانیزد.

- نه؟! والا حصرت غریب! او هم اکنون نیز درگیر این جنگ است. اما هنوز خبر آن در مونیخ منتشر نشده است حامی.

من بی هیچ حرکت و یا تپش رجحان به بودم و تالیران دیگر بار با صدای گرم و کد ادامه داد:

- متحدین هستند. هزار ساله آماده در احتیاج دارند. در حالی که سایر سلاطین

امپراتور حنا به بیم آن هم می‌رسد.

حامی لاف‌وت که لب‌هایش را به حالت لاف‌وت داد و گفت که کوب حمله در آلبانی

را طوطی وار تکرار می‌کند گفت:

- اما اعلیحضرت یک نابغه هستند.

تالیران دیگر بار لیوان، خالی‌اش را به سوی او دراز کرد و گفت:

- کاملاً درست است خانم! بله، اعلیحضرت یک نابغه هستند.

خانم لافلوت لیوان تالیران را پر کرد.

- از این گذشته امپراتور متحدین ما را نیز وادار به شرکت در این جنگ کرده‌اند. مثلاً

داسمارک ناگزیر به سوئد اعلان جنگ داده است. بدین ترتیب همسر شما باید با

داسمارکی‌ها نیز مقابله کند و الاحضرت!

- او حتماً فکر آنها را هم کرده است.

در حالی که بابی حوصلگی این پاسخ را می‌داد، با خود اندیشیدم که باید کاری

برای پی‌یر پیدا کنم. سرگرم شدن او خیلی مهم بود. دیگر بار رو به تالیران کردم و

برسیدم:

- حیزی گفتید عالیجناب؟

- فقط می‌خواستم بگویم آن روزی که برای بیان تقاضای خویش به حضورتان

خواهم آمد جندان هم دور نیست.

آنگاه تالیران از جابرخواست و آماده رفتن شد.

- عالیجناب اگر خواهرم را دیدید، سلام مرا به او برسانید. او مدت‌هاست که نمی‌تواند

نزد من بیاید، چون شاه ژوزف او را از این کار منع کرده است.

دیگر بار ابروان پرپشت تالیران بالا رفت.

- راستی دیگر دو آجودان وفادار شما را نمی‌بینم و الاحضرت!

- سرهنگ ویلات مدتی است که به خاطر انجام وظایفش در روسیه به سر می‌برد و

کنت روزن هم ...

- همان سوئدی بلند بالا و مو طلایی. فراموشش نکرده‌ام.

- ... او هم جند روری پیش به من گفت که به عنوان یک نجیب‌زاده سوئدی

احساس می‌کند که باید در کنار ولیعهد کشورش بچنگد.

دوباره صدای خانم لافلوت به گوش رسید که می‌گفت:

- به خاطر حسادت به کنت براهه، آجودان شخصی و الاحضرت ولایتعهد.

- نه! او به آن‌ده می‌گفت آگاه بود و بازر داشت. سوئدی‌ها مردانی بسیار حدی

هستند خانم. به همین سبب بیر همان‌گونه که به ویلات گفته بودم به او هم گفتم. سوار

شوید و بروید. خدا به همراهتان امیدوارم به سلامت بازگردید... بله حق با شماست

عالیجناب و من به راستی تنها منروی هستم.

تالیران را می‌دیدم که لنگ لنگان دور می‌شد. هر چند که می‌لنگید اما لنگیدنش بیر

خوش آید و دیدنی بود، در همین هنگام تصمیم گرفتم که پی‌یر را با سپردن مسئولیت اداره کارهای خانه به او سرگرم کنم. به گمانم فکر خوبی بود.

۴۵

پاریس، نوامبر ۱۸۱۳

شب‌ها ترس جانم را به لب می‌رساند چون شب‌ها من و ترس تنهای تنها هستیم. مدت‌هاست که وقتی به خواب می‌روم، رؤیای خاصی را در خواب می‌بینم. ژان باتیست سوار بر اسب، یک‌ه و تنها در حال گذر از میدان جنگ. مکانی که دو هفته پیش ترسیدم جنگ بوده است. مکانی همانند آنچه در گذشته و به هنگام سفر به مارینبورگ دیده بودم. توده‌های برجسته خاک، لاشه اسب‌های مرده با شکم‌های دریده و حفره‌های ژرف ناشی از فروافتادن گلوله‌های توپ. ژان باتیست سوار بر اسبی سپید است. همانند آنچه بارها در مراسم روز دیده‌ام. بر روی زمین خم شده است. به گونه‌ای که نمی‌توانم چهره‌اش را بینم اما احساس می‌کنم که می‌گرید. اسب بر کپه خاکی تاره پدید آمده می‌آورد و ژان باتیست بر خاک فرو می‌افتد و دیگر برنمی‌خیزد.

پس از یک هفته است که در پاریس شایعه‌ای بر زبانها افتاده است؛ این شایعه خبر از شکست سخت در لایپزیک می‌دهد. نبردی که هیچ‌کس از جزئیات آن آگاه نیست. مارتی برام تعریف می‌کند که در نانوایی سخن از این جنگ بوده است و این که همه خبر درگیر آن است. نهی‌ها می‌گویند که برای خرید می‌روند چه خبر از این ماجرا آگاه شده‌اند. و خبر از چنین خبرهایی می‌دهند. شاید آنها نیز چون من در مسیرهای خود در خواب زده می‌شوند. در چشمه‌های می‌گردند و گاه نیز دچار کابوس می‌گردند. ابتدا فکر آن‌ها در صدای پایشان را شنیده‌ام. بعد، بخش از رؤیای من هستند چشم‌گشوده‌ام. سوارم هنوز روشن بود و می‌توانستم ساعت را ببینم. هر چند به دشواری. ساعت به یازده و نیم نامداد بود. اسبی سبزه کشید. بر سرش شسته و گویا فراداده صدای گوییدن ملایم در خانه را شنید. بسیار آرام مظهر بودم که کسی خبر

من این صدای آرام را نشنیده است.

از جا برخاستم. ربدوشامبرم را بر دوش افکندم و از پله‌ها پایین رفتم. در سالن ورودی، شب سوز واپسین رمقش را از دست داد و خاموش شد. ضربه‌ای دیگر ... بسیار آرام ... بی‌گمان کوبنده در نمی‌خواست ساکنان خانه را هراسان کند.
- کی آنجاست؟

- ویلات!

و همراه با آن صدایی دیگر نیز به گوشم رسید:
- روزن!

کلون سنگین در را عقب کشیدم. در پرتو فانوس بزرگی که بر بالای در آویخته بود، دو سیاهی شب‌گونه را دیدم.

- از کجا می‌آید؟

ویلات پاسخ داد:

- از لایزیک.

و روزن افزود:

- با پیامی از والاحضرت ولایتعهد.

گامی به عقب و به درون سالن ورودی برداشتم، در حالی که از سرما می‌لرزیدم. ربدوشامبر را محکم‌تر به خود پیچیدم. روزن به سوی یکی از شمعدان‌ها رفت و شمعی روشن کرد. اما خبری از ویلات نبود و بی‌گمان اسب‌ها را به اصطبل برده بود. روزن لباس و کلاه پوست خرس مخصوص نارنجک‌اندازان فرانسوی را در برداشت.

- چه لباس عجیبی، آن هم برای یک افسر سواره نظام سوئدی!

- نیروهای ما هنوز وارد فرانسه نشده‌اند و والاحضرت دستور دادند این لباس خنده‌دار و این کلاه مسخره را بر تن کنم تا بتوانم بدون مشکل از میان خطوط فرانسوی‌ها بگذرم.

آزرده از شنیدن این سخن گفتم:

- آیا کلاه پوست خرس نارنجک‌اندازان واقعاً به نظر شما مسخره می‌آید؟

در همین لحظه ویلات از راه رسید.

- ما شب و روز اسب رانده‌ایم.

صورت کثیف، تکیده و درازش با آن ریش اصلاح نکرده کبود می‌نمود و شتابزده و نامفهوم صحبت می‌کرد.

- ما جنگ سرنوشت را باختیم.

- پیروز شدیم، والاحضرت خود لایزیک را گشودند.

روزن با حرارت ادامه داد:

- در همان لحظه که والاحضرت از دروازه گریما وارد لایزیک شدند، ناپلئون در حال گریز از شهر بود. والاحضرت خود پیشاپیش سپاه می جنگیدند، از اول تا آخر.
- پس چرا شما همراه ارتش فراری فرانسه نیستید سرهنگ ویلات؟
- من اسیر جنگی هستم، والاحضرت.
- اسیر روزن؟
- سایه لبخندی بر چهره ویلات پدیدار شد.
- خوب... شاید... بتوان گفت بله. والاحضرت مرا با دیگر اسیران جنگی به اردوگاه اسیران نفرستادند. اما به من دستور دادند تا بی درنگ خود را به پاریس برسانم و نزد والاحضرت باشم تا ...
- تا چه؟
- تا سپاه دشمن وارد پاریس شود.
- پس آنچه دیده بودم همین بود. تک سواری تنها، شبانگاه و با چشمان گریان در میدان نبرد اسب می تازد.
- بفرمایید آقایان، بهتر است به آشپزخانه برویم تا برایتان قهوه آماده کنم.
- والاحضرتا! من آشپز را بیدار می کنم.
- چرا کنت؟ من خودم خوب قهوه درست می کنم. شاید بهتر این باشد که به جای آن، آتش را روشن کنید.
- روزن ناشیانه چند هیزم در آتشدان گذاشت. امان از این اشراف ها ...
- کنت، اول لاشه های خشک و کوچک را بگذارید و گرنه آتش در نمی گیرد.
- ویلات به او ک کن. فکر می کنم که کنت در عمرش حتی یک بار هم با آتش و آتشدان سر و کار نداشته است.
- ویلات آتش را آماده کرد و من کتری آب را روی آن قرار دادم. پس هر سه نفرمان به گرد میز آشپزخانه به انتظار نشستیم. چکمه ها، دست ها و صورت های هر دو نفر آنان گل آلود بود. - جنگ در روزهای هفدهم و هیجدهم اکتبر اتفاق افتاد. بامداد روز نوزدهم برنادوت لایزیک را گشود.
- وقتی ویلات چنین گفت پرسیدم:
- حال ژان باتیست خوب بود؟ آیا خودتان او را دیدید ویلات؟ سلامت بود؟
- خیلی خوب. با دو چشمان خودم او را در وسط معرکه جنگ دیدم. درست در برابر درواز لایزیک. واقعاً که جنگ وحشتناکی بود خانم. و برنادوت در تمام مدت با سلامت و قدرت تمام می جنگید.
- آیا خودتان با او صحبت کردید ویلات؟
- بله ... البته بعداً. بعد از شکست، خانم.

- پیروری سرهنگ ویلات! من اجازه نمی‌دهم ...

در اینجا صدای کنت روزن خاموش شد.

- بعداً که او را دیدید چه‌طور بود ویلات؟ منظورم ... بعد از جنگ را می‌گویم.

ویلات شانه‌هایش را بالا انداخت و به دانه‌های اشک شمعی که روی میز آشپزخانه می‌سوخت خیره شد. من برخاستم و قهوه را آماده کردم و سپس در حالی که کنار میز می‌نشستم، فنجان‌های زمخت و سنگین خدمتکاران را در برابرشان نهاده و با قهوه پر کردم.

- ویلات! او را چه‌طور دیدی، چه‌طور و چه شکلی شده بود؟

- موهایش خاکستری شده است، خانم.

قهوه تند و تلخ بود چون شکر را از یاد برده بودم. از جابر خاستم تا ظرف شکر را پیدا کنم. در آن لحظه از این که از مکان وسایل آشپزخانه منزلم بی‌خبر بودم، احساس ترمندگی کردم. سرانجام ظرف شکر را پیدا کردم و روی میز نهادم. روزن ناباورانه گفت:

- والا حضرت خیلی خوب قهوه درست می‌کنند.

- هم‌سرم نیز همین عقیده را داشت. شب‌هایی که تا دیر هنگام کار می‌کرد، من برایش

قهوه غلیظ درست می‌کردم. حالا شما برایم بگویید کنت، هر چه می‌دانید بگویید.

- فقط باید بدانم که از کجا شروع کنم چون اتفاقات زیادی رخ داده است. من در قلعه تراشتنبورگ والا حضرت را دیدم. و زمانی که والا حضرت نقشه‌های جنگی خود را برای تزار روسیه، امپراتور اتریش و ژنرال‌های ستاد متحدین شرح می‌دادند من در آنجا حاضر بودم. دو امپراتور و ژنرال‌هایشان در حال مطالعه و بررسی نقشه‌های پیش‌رویشان بودند. اما والا حضرت بدون هیچ یادداشتی سخن می‌گفتند. در تمام مدت صحبت، والا حضرت به دیوار روبه‌روشان خیره شده بودند و در همان حال نیز نام کبرک‌ترین روستاها و تپه‌های کم‌نام و گمنام را بر زبان می‌آوردند. نقشه‌های والا حضرت بدون کوچک‌ترین بحث و ایرادی پذیرفته شد. ایشان پیشنهاد کردند که نیروهای متحدین به سه بخش شوند و در جبهه‌ای به شکل یک نیم دایره به ناپلئون حمله کنند. هرگاه ناپلئون رو به سوی یکی از این سه واحد می‌کرد، آن دو واحد دیگر از دو سو به او یورش می‌آوردند و راه واپس نشستن قوای ناپلئون را قطع می‌نمودند. یکی از کسانی که در آنجا حضور داشت، نقشه جنگی والا حضرت را زائیده ذهن یک مابعد توصیف کرد. والا حضرت پاسخ دادند:

- بله، طرح می‌تواند فوق‌العاده باشد اما زائیده فکر من نیست بلکه یکی از شیوه‌های

جنگی ناپلئون است.

دیگر بار فنجان‌های بس را بر کردم. ساعت پنج و نیم نامداد را نشان می‌داد. بس

ار کنت حواستم تا به سخنانش ادامه دهد.

- والا حضرت خود فرماندهی لشکر شمال را بر عهده گرفتند و استرالسوند را به عنوان قرارگاه سرفرماندهی برگزیدند. سپس ما برلین را تصرف کردیم و والا حضرت در شارلوتنبورگ مقیم شدند

- وقتی شما بدون مقدمه در آنجا حضور پیدا کردید والا حضرت چه بارتایی از خود نشان دادند؟

با این برشش آثار ناراحتی در چهره روزن پدیدار گشت.

- واقعیت این است که ... والا حضرت خشمگنانه فریاد زدند که ایتان بدون من بیر می توانستند در جنگ پیروز شوند. و ... و من باید در پاریس و ... و شما می ماندید.

سرهنگ ویلات افزود:

- بله، البته که باید شما در اینجا می ماندید.

- خود شما چی سرهنگ؟ مگر خود شما نرفتید؟

- نه آقای کنت، نه. من باید برای دفاع از فرانسه می رفتم. گذشته از این، والا حضرت همسر و لیعهد کشور من نبودند بلکه به کشور شما تعلق داشتند. به هر حال مهم نیست، ادامه بدهید.

- والا حضرت و لیعهد از برلین راهی گروس بیرن شدید. جایی که ایشان در آنجا نخستین عملیات در خور توجه خود را انجام دادند. ما نخست از جانب توپخانه ژنرال اودینو مورد حمله قرار گرفتیم. در پی آن سواره نظام کلرمن در حالی که از سوی یک لشکر پیاده نظام حمایت می شدند، تلاش در بر هم زدن و شکستن صفوف ما کردند. ویلات یاد آور شد.

- لشکر دو با خانم! بهترین و برجسته ترین هنگ هایی که زمانی تحت فرمان سرادم خدمت کرده بودند.

ژان باتیست چه گونه توانسته است چنین وضعی را تحمل کند، چه دود توانسته است

...

- سپس والا حضرت به نیروهای قراق فرمان حمله دادند. قزاق ها به جناحین لشکر فرانسه یورش بردند ... و دبری نباید که آن را در هم شکستند. دشمن تبه ای را که والا حضرت در آن مستقر بودند شناسایی کرده بود و با آتش بیایی توپخانه به آن را می کوبید. گلوله های توپ در پیرامون والا حضرت بر زمین می خوردند اما ایشان بدون حرکت بر روی اسبشان نشسته بودند. خانم ساعت ها بدین ترتیب سبزی شد. بایستی تبه و درون دره برق سربیره ها و شمشیرها چشم را حیره می کرد و بر فرار آنها عتاب های درخشان بر جرم های فرانسویان در اعتراف بودند تا آن که سرانجام همه چیز زیر آبی غلیظ از دود پنهان شد. در زیر این توده از چیری دیده نمی شد. اما چنین می نمود

والاحضرت از آنچه در آنجا می‌گذرد کاملاً آگاهند و بدون لحظه‌ای توقف فرامین خود را صادر می‌کردند. تا باین یورش قزاق‌ها به شهر والاحضرت به نوبخانه ما اجازه تیراندازی ندادند.

روزی لحظه‌ای درنگ کرد تا نفسی تازه کند و من با حالتی تمناگونه گفتم:
- خواهش می‌کنم ادامه دهید.

- باران شروع به باریدن کرد و من شنلی روی دوش والاحضرت انداختم. اما ایشان با یک تکان آن را از دوش افکندند. هوا سرد شده بود اما دانه‌های عرق بر پیشانی ایشان برق می‌زد. نزدیک عربکاهان، فراسویان شروع به عقب‌نشینی کردند و بعد از آن والاحضرت با اسب به تمامی واحدهای سپاهمان سرزدند و از آنان تشکر نمودند. در این هنگام من و کنت براهه همراه ایشان بودیم. نزدیک چادر ژنرال فن بولوی اتریشی گروهی از اسیران جنگی فرانسوی را دیدیم. چندین هزار نفر همگی به حالت خبردار ایستاده بودند چون پروس‌ها همیشه اسیران خود را به حالت خبردار نگه می‌دارند. وقتی والاحضرت اسیران دیدند، یکدای خوردند و چنین می‌نمود که ترجیح می‌دادند بازگردند. اما ایشان در حالی که لب‌برلب می‌فشرده به سوی آنان رفتند و آرام آرام از برابر صف ایشان گذشتند و بر تک‌تک چهره‌ها نگاه کردند. در یک نقطه ایستادند و در حالی که رو به نزدیک‌ترین اسیر داشتند به او اطمینان دادند که با اسیران به خوبی رفتار خواهد شد. مرد اسیر پاسخی نداد و والاحضرت به راه خود ادامه دادند. اما چنین احساس می‌شد که به یکباره خستگی شدیدی بر ایشان چیره شده است. ایشان به راه خود ادامه دادند تا این که با رسیدن به پرچم‌های فرانسه چهره ایشان دگرگون شد. ویلات پرسید:

- وقتی برنادوت پرچم‌ها را دید چه اتفاقی افتاد؟

پرنس فن بولو ژنرال پروس دستور داده بود تا پرچم‌ها و عقاب‌های فرانسوی را در برابر چادر او به زمین بکوبند. البته این کار یک رسم پروس بود و به دستور خود او این کار انجام شده بود. والاحضرت هیچ دستور خاصی در مورد پرچم‌های به غنیمت گرفته شده صادر نکرده بودند. از همین رو نیز پروس‌ها آنها را در برابر چادر ژنرال خود بر زمین فرو کرده بودند و عقاب‌های زرین در پرتو آتش‌های اردوگاه می‌درخشیدند. وقتی والاحضرت عقاب‌ها را دیدند، ایستادند و از اسب فرود آمدند. پس به سوی آنها رفتند و در حال خبردار سلام نظامی دادند. دو سه دقیقه‌ای به همین حال سپری شد و سرانجام به تندی بازگشت و سوار بر اسب شد و به ستاد فرماندهی خود رفت.
- و بعد؟

- نمی‌دانم. چون والاحضرت به چادر خودشان رفتند و دستور دادند هیچ‌کس حتی براهه نیز بدون دستور او وارد چادر نشود. گمان می‌کنم تنها فرمانده بود که یک پباله

سوپ برای ایشان برد.

دیگر بار قدری قهوه در فنجان‌ها ریختم.

- البته والا حضرت بدون هیچ تردیدی از این واقعیت آگاه بودند که سرنوشت جنگ به نبرد لایپزیک بستگی دارد. جایی که سه سپاه متحدین به همدیگر می‌رسیدند. تزار، امپراتور اتریش و پادشاه پروس در انتظار سپاه شمال بودند. دوشنبه هیجدهم اکتبر والا حضرت فرمان داد تا توپ‌ها را در موضع مناسب مستقر کنند و دستور حمله به شهر شونفلد را صادر کرد. دفاع از این شهر به عهده هنگ ساکسون ارتش فرانسه بود که فرماندهی آن را مارشال نه بر عهده داشت. تلاش کردم نگاهم با نگاه ویلات تلاقی کند. ویلات! لبخندی بر لبان ویلات خسته نشست.

- می‌بینید خانم، می‌بینید؟ امپراتور برترین نیروهای خود را برگزیده بود تا رویاوری برنادوت قرار گیرند. ساکسون‌ها نیز بی‌گمان در شمار همین نیروها بودند. او گفته برنادوت را از یاد نبرده بود که می‌گفت ساکسون‌ها چون کوه آهنین استوارند و در میدان نبرد چون مردان پولادین حتا یک گام نیز واپس نمی‌نهند. کنت روزن، ساکسون‌ها در لایپزیک چه گونه بودند و چه گونه ایستادگی کردند؟

- اگر با چشمان خود ندیده بودم هرگز باور نمی‌کردم. باور کنید والا حضرت تا اگر چنین بود هرگز باور نمی‌کردم. حیرت‌آفرین بود! پیش از آغاز جنگ والا حضرت به درون چادر خود رفتند و دقایقی بعد با اونیفورم تمام رسمی تشریفات از چادر خارج شدند. - یونیفورم خدمت بر تن نداشت؟

- نه. برای نخستین بار در تمام مدت جنگ، ایشان یونیفورم تشریفات رسمی را بر تن کرده بودند؛ شل مخمل بنفش که از دور جلب نظر می‌نمود و پره‌های سپید شتر مرغ بر کلاه سه‌گوش. او به همین بستنده نکرد و بر اسبی سپید نشست و دستور داد شیپور حمله نواخته شود و بدین ترتیب اسب سپید او در خط مستقیم به تاخت رو به دشمن نهاد؛ یعنی به سوی همان واحدهای ساکسون و واحدهای ساکسون ...
- آنان چون تندیس‌های آهنین برجا ایستاده بودند. حتا یک گلوله هم شلیک نکردند.

ویلات شروع به خندیدن کرد.

- نه، حتا یک گلوله. من و براهه پشت سر ایشان اسب می‌تاختیم. در برابر صف ساکسون‌ها والا حضرت لگام اسب را کشیدند. سربازان ساکسون با یک حرکت همگی پیش‌فنگ کردند و از آن میان فریادی برخاست:
- زنده باد برنادوت.

و در پی آن فریادهای زنده باد برنادوت در فضا طنین افکن شد. والا حضرت چوب

تعلیمی خود را بالا بردند و سراسب را برگرداند و رو به راه نهادند و در بی ایسان سربازان ساکسون با قدم آهسته و در حالی که از سوی فرماندهانشان هدایت می شدند به حرکت در آمدند. بدین ترتیب دوازده هزار مرد و چهل عراده توپ به ما پیوستند. - آن وقت بر بادوت چه گفت؟

- والا حضرت در فرمانی کوتاه خطاب به آنان مواضع استقرار توپ ها را مشخص کردند. در طول جنگ والا حضرت ساعت های پیاپی و متوالی را رزین است سبری می کردند. چند بار آدلر کروتز که در کنار ایشان بود، دوربین را به سوی ایسان گرفت اما والا حضرت از گرفتن آن سرباز زدند و گفتند: من می دانم چه اتفاقی می افتد. می دانم ... حالا ریه عقب نشینی می کند. فوراً تونل در اشغال کنید. و لحظه ای بعد گفتند: مهمات نه در حال تمام شدن است، توپخانه اش فقط هر پنج دقیقه یک بار سلیک می کند. یگان های گارد در تلاش حفظ خطوط خود هستند اما موفق نخواهند شد ... آنها تلاش در پوشش دادن شهر لایپزیک دارند ... همان شب والا حضرت ناگهان گفتند: امپراتور در میان لشکر چهارم است. ببینید. آن آتش ها را ببینید. می بینید آدلر کروتز؟ آنجا متمر فعلی باهلقون است و در آنجا سرگرم دادن دستورات مواضع شبانه است ... تارمایی که آخرین توپ خاموش نشد والا حضرت از اسب پیاده شدند. در این هنگام به سوی آتشی که در میان اردوگاه روشن بود رفتند و دست های خود را گرم کردند. ناگهان پالتو سرمه ای رنگ یونیفورم جنگی خود را حواستند و زیر کلاه سه گوش ساده بدون نشان و بر شتر مرغ را با یک اسب تازه نفس سیاه رنگ. وقتی انشال سوار شدند، براهه اجازه حواست که ایشان را همراهی کند اما والا حضرت نگاهی به او کردند که هرگز پیش از آن سابقه نداشت و سپس گفتند که فرمانده همراه من خواهد آمد. براهه شدیداً از این حرف آزرده شد چون هر چه باشد فرمانده یک پیشخدمت بیس نبود و ... - به کنت. انبساط کنید فرمانده همکلاسی ژان باتیست است. حتماً ژان باتیست به خاطر

او از مدرسه اخراج شد. اما خوب. آن شب دیگر چه اتفاقی افتاد؟

- والا حضرت و فرمانده با اسب دور شدند. من نمی دانم کجا رفتند چون به هنگام سبیده دم بازگشتند. گستی های گهمان والا حضرت را به هنگام بازگشت دیده بودند. ایشان یک بار هم از اسب پیاده شده و قدری پیاده رفته بودند و در این مدت فرمانده اسب را نگهداشته بود. والا حضرت در کنار پیکر یکی از مردان افتاده بر سینه جنگ بسته. سر او را به رابو گرفته بودند. یکی از گستی ها شنیده بود که والا حضرت ... آن مرد سخن می گفته اند ... با یک جسد بی حال که بی گملا والا حضرت او را نمی شناخته اند. صبح روز بعد گستی ها به بالای سر آن حناره رفته و دیده بودند که پیکر یک سرباز فرانسوی است.

- و بعد؟

- ما با خبر شدیم که والاحضرت به سه متحد دیگر خود پیشنهاد کرده‌اند که حمله به لایزیک را به عهده و سپاه ایشان بگذارند. امپراتور اتریش، تزار روسیه و پادشاه پروس هر یک بر بلندای تپه‌ای جداگانه ایستاده بودند و با دوربین‌های خود نگاه می‌کردند... و به یاری خدا ما حمله کردیم.

ویلات که به نقطه‌ای در دور دست فضا خیره شده بود، دنبال داستان را ادامه داد:
- برنادوت پیشاپیش سپاه خود به دروازه لایزیک موسوم به گریما یورش برد. ما نیروی پیاده قدرتمندی در برابر دروازه مستقر کرده بودیم اما برنادوت حمله سنگین خود را با آتش سنگین توپخانه پوشش داده بود. یک بار دیگر او با لباس رسمی فرماندهی پیشاپیش سواره نظام سوئدی به دروازه تاخت. پیاده نظام فرانسوی خود را به پیش دشمن افکندند و با نیزه‌های خود شکم اسب‌ها را دریدند. آنگاه بود که سواره نظام سوئدی پای پیاده شروع به جنگیدن کرد. باور کنید خانم همتای این جنگ را هرگز به عمر خویش ندیده‌ام؛ نبردی تن به تن. برنادوت سوار بر اسب سپید خود همیشه در میان معرکه جنگ بود؛ با همان پرهای سپید شتر مرغ و شمشیر.
- با شمشیر؟

- شمشیر در غلاف بود و او فقط تعلیمی مارشالی را در دست داشت.

- متشکرم ویلات!

روزن گفت:

- سرانجام فرانسویان واپس نشستند... و رو به هزیمت نهادند.

- نه. به ما دستور عقب‌نشینی داده شده بود. مدت پنج روز ما دویست و بیست هزار گلوله توپ شلیک کرده بودیم و مانده مواد منفجره فقط می‌توانست پاسخ‌گوی شانزده هزار شلیک دیگر باشد. این یگانه دلیل صدور دستور عقب‌نشینی از سوی امپراتور بود. روزن با حالتی پیروزمندانه گفت:

وقتی شهر به تصرف ما درآمد ما هیچ توپی در آنجا ندیدیم. تنها پیاده نظام بود که آن را نیز عقب زدیم.

- پیاده نظامی که شما در برابر دروازه گریما دیدید، فقط برای این بود که واحدهای در حال عقب‌نشینی را پوشش دهد و ما بتوانیم نیروهای خود را از شهر خارج کنیم. امپراتور...

- وقتی والاحضرت وارد لایزیک شدند، امپراتور شما از دروازه غربی گریخته بود.

- آخرین شانزده هزار گلوله توپ نیز به سوی سربازان برنادوت شلیک شد. برنادوت لایزیک را با هشتاد و شش گردان پیاده و سی و نه هنگ سوار تصرف کرد.

روزن حیرت زده به ویلات خیره شد و پرسید:

- سرهنگ ویلات شما این اطلاعات را از کجا به دست آورده‌اید؟

ویلات شانه بالا انداخت و گفت:

- می‌توانم یک کمی دیگر قهوه بخورم؟

- سرهنگ قهوه جوش روی آتش است. خوب کنت روزن بقیه ماجرا چه بود؟

- والا حضرت به میدان بزرگ شهر. معروف به میدان بازار رفتند و منتظر سه متحد

دیگر خود شدند. والا حضرت در تراشبرگ به ایشان گفته بود که ایشان را در میدان

شهر لایزیک خواهند دید. از این رو در آنجا بر روی اسب به انتظار ماندند... از سر

اتفاق در همین هنگام اسرای فرانسوی را از آنجا عبور می‌دادند. من از چشمان

بیم‌گشوده والا حضرت چنین احساس کردم که توجهی بدانان ندارند. اما ناگهان ایشان

چوب تعلیمی مارشالی را بالا آوردند و سرهنگی را نشان دادند و گفتند:

- ویلات! بیایید اینجا ویلات!

دیگر بار سرهنگ ویلات رشته سخن را در دست گرفت و گفت:

- من از صف بیرون آمدم خانم. و چه گونگی دیدار من و ایشان همین بود که گفتم.

ایشان از من پرسیدند:

- ویلات! شما اینجا چه می‌کنید؟

- برای دفاع از فرانسه در اینجا هستم مارشال.

به هنگام دادن این پاسخ. تعمداً ایشان را با صدای بلند مارشال خطاب کردم.

- پس باید بگویم خیلی بد از فرانسه دفاع کردید ویلات. گذشته از این. من از شما

خواسته بودم در پاریس و نزد همسر من بمانید.

- همسر مارشال خودشان مرا به جبهه فرستادند.

وقتی این پاسخ را دادم ایشان هیچ نگفتند. و من در حالی که کنار اسب ایشان ایستاده

بودم به تماشای اسیرانی پرداختم که به صف از برابرش می‌گذشتند. چون مدتی گذشت

چنین پنداشتم که مرا از یاد برده‌اند و فکر کردم که باید هر چه زودتر آنجا را ترک کنم.

اما وقتی حرکت کردم، برنادوت از روی اسب خم شد و شانه‌ام را محکم چنگ زد و

گفت:

- سرهنگ ویلات! شما یک زندانی جنگی هستید. من به شما دستور می‌دهم

بی‌درنگ به پاریس بازگردید و مسئولیت خود را در خانه من نزد همسر من بر عهده

بگیرید. می‌خواهم همانند یک افسر فرانسوی به من قول بدهید که همسر مرا ترک

نکنید تا این که ...

- تا؟

- تا من خود بدانجا برسم.

این عین گفته ایشان است و من نیز قول شرف داده‌ام خانم.

من سر به زیر افکندم و صدای روزن را شنیدم که می‌گفت:

- پس از آن والا حضرت رو به من کردند و گفتند:
 - و شما کنت روزن دومین آجودان باوفای همسر من هستید. شما نیز همراه با
 سرهنگ ویلات راهی پاریس شوید.
 - با همین یونیفورم سوئدی والا حضرت؟ هنوز متحدین رسماً وارد فرانسه نشده‌اند.
 والا حضرت نگاهی به ویلات کردند و گفتند:
 - سرهنگ! شما مسئول سلامت رساندن روزن به پاریس هستید. خودتان ترتیب
 کارهای مربوط به امور غیرنظامی رفتن ایشان را بدهید تا ایشان به سلامت به نزد همسر
 من در خانه برسند و شما روزن نیز مأمور مراقبت از زندانی جنگی ما هستید.
 سخنان او برای من غیرقابل درک و پیچیده می‌نمود و از این رو پرسیدم:
 - بالاخره چه کسی زندانی چه کسی است؟
 اما هیچ یک از آنها گویی سخن مرا نشنیده بودند و ویلات ادامه داد:
 - پس به این ترتیب من باید یک دست یونیفورم فرانسوی برای او تهیه کنم. چون در
 غیر این صورت نمی‌توانم او را به سلامت از میان صفوف خودمان بگذارم مارشال.
 - ویلات یک کلاه پوست خرس سر او بگذارید و شما کنت روزن این کلاه پوست
 خرس را با افتخار بر سر بگذارید و پیش از آنکه هیچ یک از ما سخنی بگوییم برنادوت
 فرمان داد:
 - به پیش ... به امید دیدار کنت، به امید دیدار ویلات!
 - من اسبی برای ویلات تهیه کردم و او نیز یک دست یونیفورم فرانسوی برایم پیدا
 کرد. پس با شتاب غذایی خوردیم و بر اسب‌های خود نشستیم و از آن هنگام تا کنون در
 راه بوده‌ایم و حالا هم در اینجا هستیم.
 ضربه‌های ساعت شش و نیم بامداد را اعلام کرد.
 - نیروهای ما بر آن شدند تا در حال گریز از الستر بگذرند و در همین زمان مارشال
 پونتیا توویسکی در رودخانه غرق شد.
 - امپراتور چه؟
 ویلات شانه بالا انداخت و گفت:
 - او امیدوار است بتواند از مرزهای راین دفاع کند. اما اگر بدان هم موفق نشود،
 حداقل از پاریس دفاع خواهد کرد.
 آرنج‌هایم را روی میز آشپزخانه تکیه دادم و دست بر چشمانم نهادم. مرزهای راین
 ... سال‌ها پیش مردان فرانسوی به ندای دفاع از فرانسه پاسخ دادند و از مرزهای راین
 دفاع کردند، و چه مردانه این وظیفه را انجام دادند. در آن هنگام ژان باتیست یک
 ژنرال بود.
 یک نفر وارد آشپزخانه شد و با صدایی رعدآسا فریاد زد:

- بدون اجازه من، هیچ کس بی اجازه نباید به آشپزخانه من ... آه ... مرا ببخشید والا حضرت سر برداشتم و نگاه کردم سر آشپز چاق در برابرم ایستاده بود. یکی از خدمتکاران آشپزخانه هراسان پنجره را باز کرد و بدین ترتیب نور خاکستری رنگ سحرگاهی به درون سرازیر شد. ناگهان لرزیدم و احساس سرما کردم.

- والا حضرت! یک فنجان شکلات داغ؟

با شنیدن پیشنهاد سر آشپز سرم را تکان دادم. یک نفر کمک کرد تا از جا بلند شوم. ویلات! زندانی جنگ من ...

پس رو به دو قهرمان خویش کردم و گفتم:

- بهتر است به اتاق هایتان بروید آقایان. آنها به همان شکلی هستند که ترکشان کرده بودید.

پس آنگاه یک پارچه گردگیری خواستم. خدمتکار آشپزخانه با نگرانی به من نگاه کرد. پرسیدم:

- تاکنون دستمال گردگیری ندیده اید و نمی دانید چیست؟

زن بیچاره هراسان تعظیمی کرد و بی درنگ برایم یک دستمال سفره سفید آورد. گویا خدمتکار آشپزخانه آن را مناسب ترین دستمال گردگیری برای همسر یک ولیعهد تشخیص داده بود. آن را گرفتم و به طرف اتاق ژان باتیست رفتم. این اتاق چه وقت گردگیری شده بود؟ دستمال را روی میز کنار تخت خواب کشیدم و احساس بدبختی کردم. اتاق متروک و غیرمسکون می نمود. مدتها قبل ژان باتیست هر آنچه داشت همه را به استکھلم فرستاده بود؛ کتاب ها، تابلوها، تندیس ها و ... دیگر در این اتاق چیزی که مورد توجه او باشد وجود نداشت.

پنجره را باز کردم تا اتاق هوا بگیرد. باغ همانند دیروز بود و امروز، روزی همانند دیگر روزها. اما روس ها، اتریشی ها و پروسی ها به این زودی از این می گذرند. روس ها، اتریشی ها، پروسی ها و سوئدی ها.

صدای فریاد ماری به گوشم رسید:

- با ریدشامبر مقابل پنجره باز نیست! زود برو به اتاق و گرنه سرما می خوری. ببینم اصلاً تو اینجا چه می کنی؟

- می خواهم اتاق را برای ژان باتیست آماده کنم. فرانسه شکست خورد و قشوق متحدین به طرف پاریس در حرکتند. ژان باتیست به خانه می آید ماری.

- باید از خودش خجالت بکشد...

این صدا از میان دندان های کلید شده ماری بیرون آمد. چشم دیدنش را ندارم. سواره نظام من ... سواره نظام بیچاره من، یگانه ...

۴۶

پاریس، آخرین هفته مارس ۱۸۱۴

- در ناوایی شنیدم که قزاق‌ها به زنان بی حرمتی می‌کنند، حتا به زنان مسن.
- ماری در نهایت آشفتگی این خبر را به من داد.
- شاید هم پیرها را بیش تر بیسندند ماری!
- اوژنی با من شوخی نکن.
- شوخی نمی‌کنم. قزاق‌ها اعتقاد دارند که زن پیر خوشبختی می‌آورد.
- چرند نگو.
- مگر دروغ می‌گویند ماری؟ تو باید بهتر بدانی ...
- شانه بالا انداختن من به هنگام گفتن این حرف بیش از بیش ماری را خشمگین کرد.
- چه کسی چنین حرفی زده، هان؟
- ویلات!
- ماری که این بار چهره درهم کشیده بود گفت:
- نمی‌توانی از کنت روزن سوئدی پرسسی که این حرف حقیقت دارد یا نه؟ هر چه باشد متحد آنهاست و باید بهتر از دیگران خبر داشته باشد.
- من می‌توانم از او چنین چیزی را پرسم. همسر یک ولیعهد نباید از چنین چیزهایی پرس و جو ...
- با شنیدن صدای غرش تندر آسایی سخنم ناتمام ماند. این نخستین باری بود که چنین صدایی می‌شنیدم. ماری شگفت زده گفت:
- غرش تندر آن هم در ماه مارس؟
- به یکدیگر خیره شده بودیم. دیگر بار همان غرش تندر آسا تکرار شد و من زیر لب

گفتم:

- توپ‌ها به دروازه شهر رسیده‌اند.

اینک از آن گفتگو دو روز می‌گذرد. از آن بس دیگر صدای عرس توپ‌ها و شلیک تفنگ‌ها لحظه‌ای خاموش نشده است.

در این مدت بارها شنیده‌ایم که نیروهای امپراتور اتریس تا چند لحظه دیگر به دروازه‌های شهر خواهند رسید. یا این که قراش‌ها در پی فتح پاریس هستند و می‌خواهند خانه‌ها را آتش بریند. پروسی‌ها هفته‌ها پیش از این گذشته‌اند و با فریادهای بیس‌به‌سوی پاریس. پیش به سوی پاریس در حرکتند و در این میان بی‌سی‌گمان ناپلئون در تلاش است تا از پیش روی متحدین جلوگیری کند. اما در پاریس ما حندان حیرت از جنگ‌های او نداریم. مونیخور نیز فقط خبر از پیروزی‌های پیاپی او در ایسنا و آسنا می‌دهد. مدتهاست که دیگر موبیتور را نمی‌خوانیم و حالا توپ‌ها دروازه‌های پاریس را در آماج گرفته‌اند. آیا این صدای شلیک نیروهای خودی است؟ یا... یا اتریشی‌ها، پروسی‌ها و روس‌ها هستند؟

تمام روزهایم با انتظار و گمانه‌زنی سپری می‌شود. نمی‌دانم ژان باتیست کجاست و تنها دانسته‌ام این که در راه آمدن به پاریس است. حال چه وقت امتشب. فردا شب نمی‌دانم. اتفاقش آمده است اما... مدت‌هاست که نه از او و نه از اسکارامدای دریافت نکرده‌ام. آلمان و فرانسه بن ما حایل شده است و سرزمین‌های بزرگ میان ما، میدان جنگ بزرگی به شمار می‌آیند. در این میان هر از گاه بادداشت و سدهای کوتاهی به دستان می‌رسد و از همین طریق بود که فهمیدیم ژان باتیست پس از نبرد لایپریک از پی‌گیری نیروهای فرانسوی در کناره راین سرباز زده است. و نیز باحیر شدیم که از کل لشکریانش تنها سی هزار سرباز سوئدی را با خود به همراه دارد و راهی شمال شده است. او از هانوور گذشته بود و بی‌گمان نبر نحدید خاطرهای از گذشته‌ها. اما ژان باتیست آیا من هم از شمار خاطردهای تو به حساب می‌آیم یا نه؟ از حرفن بتهوون و آرزوی از دست رفته‌اش چه خبر؟ صدراعظم ونرستد و نیز ژنرال‌های ستاد ارتش نیز او را همراهی می‌کنند و در تلاشند تا او را متوجه این نکته کنند که یگانه خواسته متحدین از او، گذشتن از راین است. اما ژان باتیست در نامه‌ای برای تزار خواستار محترم شمردن مرزهای فرانسه شده و یادآور گشته است که فرانسه و ناپلئون یکی نیستند و آنکه شکست خورده ناپلئون است نه فرانسه... و حال پروسی‌ها، روس‌ها و اتریشی‌ها در حال پیش‌روی در خاک فرانسه هستند اما ژان باتیست نیز به شیوه خود جنگ را ادامه می‌دهد...

به نظر می‌رسد توپ‌ها نزدیک‌تر شده‌اند. آیا مارمون از پاریس پاسداری خواهد کرد؟ لشکر او دفاع از بایتخت را بر عهده دارند. مارمون همان کسی است که یک بار

هم از من حواسنگاری کرده بود. خدا با بابلثون در گذشته و زمانی که در ماریسی بودیم دربارده او چه می گفت؟ ... بله یادم آمد. بابلثون می گفت مرد باهوئی است و اسدوار به این که با تکه به من مدارج نرفی را بهیماید. ندا مارمون از ماریس دفاع نخواهد کرد یا حداقل به خاطر بابلثون حسن کاری نخواهد کرد.

زان باتیس با پیروهای سوئی اش در حال پیش روی به سوی دانمارک است. در ماه سپتامبر بابلثون به انجام دانمارکی ها را به اعلان جنگ با سوئد واداشت و آنال بر به جانب بی میلی به ما که بر من به این خواه داده. اما پادشاه دانمارک فردریک ششم بر اتحاد خود با فرانسه تأکید بسیار داشت و بر آن بافشاری می کرد. می دانم چرا؟ بسیار ناامیدم تا این فردریک را به حاضر بدورم. هر چند که او را من از یک نار به به بودم. بر سر همال کریستین دیوانه از ملکه ریپایش کارولین ماتیلدا انگلیسی. این ملکه ریپا همیشه استروسی بحث در بر کریستین شد و به همین سبب نیز نخست وزیر اعلام کرد. این بر هرگز یادی از مادر خود سی کرد و می خواست با قرار گرفتن در کنار بابلثون از سرزمین مادری اش انگلستان انتقام بگیرد. این بر ... بله دور از گمان نیست که این بر به شدت مادرش را دوست می داشته است و به این اندک شادمانی او به دیده حسد نگاه می کرده است. شگفتا که بران چه بی رحمانه در حق مادران خویش به داوری می سپهند. ما مادرها ...

شبهه بنجردها به سختی می لزد. توها خیلی نزدیک شده اند. بهتر است نوشتن ... دهم و به زان باتیس فکر نکنم ... زان باتیس در پی جنگ خویش است و در حال پس روی در نلزو بگ. البته این پیش روی بیش تر به یک رژه نظامی شبیه است تا به جنگ واقعی او از کمال نامه هنداری برای پادشاه دانمارک فرستاده است. زان باتیس در نامه خود خواستار واگذاری نروژ به سوئد شده است؛ البته در قبال دریافت یک میلیون ریسکدال غرامت از سوئد.

از سوئد یک نامه پنهانی برای کنت روزن رسید و باخبر شدیم که دانمارک با واگذاری نروژ موافقت کرده است. البته به استثنای گرینلند، حرایر فارو و ایسلند. در مورد یک میلیون ریسکدال بر پادشاه دانمارک از پذیرفتن آن سر باز زده و گفته است که حاضر به فروشن نروژ نخواهد بود ...

پس از خواندن نامه کنت روزن که ناچپردای ابیشناک به ... نگاه می کرد. گفت: - والا حضرت همسر و لبغند سوئ. و روز!

نفسه را برداشتم و روز را روی نقشه پیداکردم و پرسیدم:

- گرینلند جی؟

روزن در حالی که فطه سید رنگی بر روی نقشه را نشان می داد گفت:

- زیاده از برده و بهی است والا حضرت.

از این که دامارکی ها گریلند را برای خود نگهداشته بودند بسیار خوشحالم. دور از گمان نبود که ژان باتیست از من بخواهد تا در این نقطه سپید روی نقشه زندگی کنم. همه این ها را می نویسم تا مگر بدین وسیله خود را از چنگ این نگرانی و تشویش سترگ برهانم. ژان باتیست دیگر در کیل نیست. او در ... نمی دانم کجاست. او از سه هفته پیش ناپدید شده است. ژان باتیست سرانجام با خواسته متحدین در مورد پیش روی به سوی راین موافقت کرد و البته نه گذر از راین ... برای آخرین بار او را در لیژ بلژیک دیده اند. در آنجا او یک کالسکه مسافری تهیه کرده و به همراه کنت براهه ناپدید شده است. هیچ کس از مسیر و مقصد او آگاه نیست. خیلی ها بر این باورند که ناپلئون در عین بومیدی و در نهان از او تقاضای همکاری و کمک کرده است. شایعه دیگر این است که ژان باتیست باترار که حاضر به شناسایی مرزهای ۱۷۹۴ فرانسه بیست به سختی مشاخره کرده است. روزنامه های پاریس نیز در مقاله های خود ژان باتیست را دیوانه و بیمار روانی نامیده اند. ماری وایوت روزنامه ها را از من پنهان می کنند اما لافلوت همیشه آنها را در سالن می گذارد. خبرها حاکی از این است که پدر ژان باتیست به هنگام مرگ در اوج جنون بوده است و برادرش نیز در آستانه جنون است. نه! دیگر نمی خواهم ادامه بدهم. حالا که هیچ کس نمی داند ژان باتیست کجاست. پس شاید هم در فرانسه باشد. شاید او در حال پیمودن جاده هایی است که روس ها و پروسی ها گام به گام آنها را فتح کرده اند. شاید او زمین های زیر و رو شده و خانه های ویران را می بیند... نامه ای از لیژ به دستم رسید. کنت لونژین از من پرسیده بود که آیا خبری از ولیعهد دارم؟ و می دانم که در کجا می تواند باشد.

نمی دانم آقای نخست وزیر اما می توانم حدس بزنم. او در راه آمدن به خانه است. بازگشت به خانه از میان ویرانه ها. و گمان می کنم یونیفورم های رسمی اش را بر تن دارد و بیرورمندانه پیش می آید. نمی توانم به پرسش شما پاسخ گویم آقای نخست وزیر ... لطفاً شکایا باشید. والا حضرت ولایتعهد نیز فقط یک بشر است. او را در این روزها نه حال خود بگذارید؛ در این روزهای سیاه و نار و شب های ...

۴۷

پاریس، سی‌ام مارس ۱۸۱۴

ساعت هفت بامداد امروز ماری سرزده وارد اتاقم شد و گفت:

- باید هر چه زودتر به تویلری بروی.

با حالتی خواب‌آلود، ناباورانه به او نگاه کردم.

- به تویلری؟

- شاه ژوزف کالسکه‌ای به دنبالت فرستاده است تا همین حالا به نزد ژولی بروی.

از جا برخاستم و با شتاب لباس پوشیدم. ژوزف فرماندار نظامی پاریس بود و امیدوار به اینکه موفق به دفاع از پاریس شود. ژولی نیز فرمانبردار شوهرش بود و مادو نفر ماه‌ها بود که یکدیگر را ندیده بودیم و حالا به یکباره چنین پیغامی رسیده بود.

- آیا می‌خواهید که یکی از آجودان‌هایتان را بیدار کنم؟ کدام یک را؟ اسیر جنگی یا آجودان متحد؟

ویلات «اسیر جنگی» من است و روزن نیز آجودان «متحد»م.

- فکر نمی‌کنم برای دیدن ژولی نیازی به آجودان داشته باشم.

- اصلاً من نمی‌فهمم تو چرا همیشه یک افسر با خودت همراه می‌بری؟

هوا سرد بود و کالسکه در خیابان‌های خلوت پیش می‌رفت. رفتگران شهر نسخه‌های مچاله شده بیابیه‌ها را از کف خیابان‌ها جارو می‌کردند. از کالسکه‌چی خواستم تا بایستد چون می‌خواستم یکی از آنها را بخواسم. پیشخدمتی که همراه کالسکه بود پایین پرید و یکی از آنها را از درون جوی کنار خیابان برداشت.

پاریسی‌ها تسلیم شوید! همان کاری را بکنید که برادرانتان در بوردو کردند.

لویی هجدهم را به تحت بنشاید و صلح را به فراسه بازگردانید.

بیانیه را پرنس فن شوارزنبرگ سرفرمانده نیروهای اتریش امضا کرده بود. رفتگران پارisi چندان هم دغدغه لویی هجدهم را نداشتند و با شتاب بیانیه‌هایی را که شب هنگام و دور از چشم مردم در شهر پخش شده بود جارو می‌کردند.

در نور اندک سحرگاهی، در برابر در ورودی تویلری، یک هنگ سواره نظام زره پوشیده را دیدم که چون تندیس بی حرکت ایستاده بودند. با ورود به محوطه قصر چشمم به تعداد زیادی کالسکه افتاد که جشن‌های رقص دربار را بباد آور می‌شدند. نزدیک در ورودی قصر ده کالسکه سبز رنگ با نشان مخصوص سلطنتی ایستاده بود. انبوهی از کالسکه‌های مسافرتی و گاری‌های حمل بار در همه جا به چشم می‌خورد. گروهی از خدمتکاران نیز در آمد و شد بودند و صندوق‌های آهنی بزرگ را در گاری‌ها بارگیری می‌کردند. فکر کردم که بی‌گمان جواهرات سلطنتی و گنجینه‌های خانواده سلطنتی است. صندوق‌های پول یکی پس از دیگری در برابر چشمان مراقب و چهره‌های خونسرد و تهی از عاطفه نگهبانان به گاری‌ها منتقل می‌شد.

چون امکان پیش تر رفتن کالسکه نبود، پیاده شدم و پای پیاده از میان کالسکه‌های به انتظار ایستاده به سوی در قصر رفتم و از نگهبان خواستم که خبر آمدن مرا به ژوزف بدهد و تأکید کردم:

- فقط به ایشان بگویید که خواهر همسرشان اینجا است.

نگهبان نگاهی سرشار از تعجب به من انداخت و پاسخ داد.

- بسیار خوب والا حضرت. فهمیدم که هنوز آنان هم مرا از یاد نبرده‌اند. شگفتی من وقتی به اوج رسید که دیدم مرا به اقامتگاه خصوصی امپراتریس راهنمایی کردند. چون گام به درگاه سالن بزرگ نهادم، برای لحظه‌ای قلبم از جا کنده شد. ناپلئون؟! اما نه این ژوزف بود که دست‌هایش را به پشت زده و در برابر آتشدان دیواری ایستاده بود و با شتاب صحبت می‌کرد. امپراتریس که حالا دیگر نایب السلطنه لقب داشت در کنار خانم لیزیا بر روی یک کاناپه نشسته بود. ناپلئون در غیاب خود تمام اختیارات اداره امور کشور را به امپراتریس و انواده بود. خانم لیریا به شیوه روستاییان شالی بر شانه‌های خویش اندخته بود اما امپراتریس پالتو ستر بر تن و کلاهی بر سر داشت. رفتار ماری لوئیز چون مهمانی بود که فرصت زیادی برای نشستن ندارد. در این میان نگاهم به منوال که اکنون منشی نایب السلطنه بود و چند سناتور افتاد. پشت سر خانم لیزیا بر ژروم پادشاه و استفالی ایستاده بود که البته مدتی پیش متحدین کشور او را تصرف کرده بودند. بچه پر خور روزهای گذشته اکنون جوان بلند بالا و باریک اندامی بود که یونیفورمی آراسته و بی‌نقص بر تن داشت اتاق از نور شمع‌ها کاملاً روشن بود و آمیزش این نور باروشنای کم‌رنگ و خاکستری بامداد حالتی خیالی و غیرواقعی به آنجا بخشیده بود. هنگام ورود من ژوزف در حالی که دست در جیب

کرده بود و دنبال نوشته‌ای می‌گشت گفت:

- اینجا... ببینید... اینجا همه چیز نوشته شده است. «ریمس، شانزدهم مارس، سال ۱۸۱۴. دستورهای شفاهی من، همان‌هایی بود که گفتم...» و بعد می‌افزاید فلان و فلان... عبارت مورد نظر من این است. توجه کنید: «پسرم را تنها نگذارید و به خاطر داشته باشید که من ترجیح می‌دهم او را بر ژرفای آب‌های سن بینم تا در دست دشمنان فرانسه. سرنوشت آستیاناکس، اسیر یونانی‌ها، از دیدگاه من غم‌انگیزترین سرنوشت همیشه تاریخ است. برادر و دوستدار شما ناپلئون. ژروم که پس از بازگشت از امریکا قدری آرام‌تر و اندکی نیز تو دماغی صحبت می‌کند گفت:

- دیروز این نامه را برای شورای حکومتی خواندید. ما نیز همگی از اندیشه‌های ناپلئون نسبت به سرنوشت آستیاناکس آگاهیم. حال بگویید چه راهی وجود دارد که این کودک نه اسیر امواج سن گردد و نه به دست دشمنان ما بیفتد؟ ژوزف در حالی که نامه دیگری را از حبش بیرون می‌آورد گفت:

- ناپلئون نوشته است. پای استوار در برابر دروازه‌های باریس بایستید و ایستادگی کنید. در هر دروازه دو توپ مستقر کنید و پاسداری از آن را به گارد ملی وانهید. در هر دروازه پنجاه مرد با تفنگ‌ها سرپر یا شکاری مستقر نمایید و نیز یکصد مرد نیزه‌دار. همچنین دویست و پنجاه مرد نیز در دروازه اصلی. هر روز نیز سیصد مرد را برای تیراندازی با تفنگ سرپر، شکاری و جنگ با نیزه آموزش بدهید که هم به عنوان نیروی کمکی باشند و هم به گاه لروم به یاری گارد به میدان جنگ و یا هر جای دیگری اعزام شوند. برادرت ناپلئون.

- خیال می‌کند من شمردن و حساب کردن نمی‌دانم. برایم به گونه‌ای نامه می‌رسد که گویی یک احمق بیش نیستم.

حام لیزیا پس از شنیدن نامه ناپلئون و جمله ناخوش آیند ژوزف به آراسی گفت:

- کاملاً روشن است. آیا شما دستورات او را اجرا کردید ژوزف؟

- مسئله همین است... نمی‌توانم آنها را اجرا کنم. ما نه تفنگ سرپر داریم و نه تفنگ شکاری. و آن خداوند زیر شلواری^۱ نیز قادر به تأمین آن نیست. گارد نیز حاضر نیست با نیزه‌های از موره بیرون کشیده شده در برابر سلاح‌های مدرن امروزی بجنگد. - حاضر نیست؟! -

این صدای ژروم بود که فریادی آکنده از حیرت را به همراه داشت ژوزف پاسخ داد:

- شما می توانید از یک شهر با نیزه دفاع کنید، آن هم در برابر توپخانه؟
- من نمی دانم نیزه را چه گونه در دست می گیرند. احتمالاً خود ناپلئون نیز قادر به چنین کاری نیست.

ناگهان منوال پاسخ داد:

- اعلیحضرت برای دفاع از فرانسه هر کاری که لازم باشد انجام می دهند. هر کاری! پس از سکوتی کوتاه در سالن، ماری لوئیز آرام و بی تفاوت پرسید:
- خوب! ما چه باید بکنیم؟ من و پادشاه رم اینجا را ترک کنیم یا بمانیم؟
ژروم از پشت کاناپه به سوی او دوید و گفت:

- خانم! شما سوگند وفاداری افسران گارد را شنیده اید؛ "ما رمایی که امپراتریس نایب السلطنه و پادشاه رم در پاریس هستند. باریس ستون بخواند شد. کرد برای پاسداری از نایب السلطنه و فرزند امپراتور در توپلری تن به فدکاری هایی فراتر از توان بشری خواهد داد. موقعیت را دریابید ... یک زن. بی جوان و زیبا و یک کب دکت بی پناه برپله های تخت امپراتوری فرانسه. هر مردی که توان اسلحه برگرفتن داشته باشد تا واپسین قطره خون خود برای پاسداری از آنان خواهد جنگید.
- ژروم ...

ژورف با این فریاد سخن ژروم را قطع کرد و گفت:

- به خاطر داشته باشید که برای این مردان حواهان اسلحه چیزی جز نیرد در اختیار نداریم.

- اما گارد هنوز کاملاً مسلح است ژوزف.

- فقط چند صد نفر ... من نمی توانم به تنهایی بار این مسئولیت را بر دوش بکشم. من به خوبی از این واقعیت آگاهم که حضور نایب السلطنه به تنها گارد بلکه حتماً مردم باریس را نیز فراخواهد داشت که تا واپسین دم ایستادگی کنند. اما رفتن نایب السلطنه می تواند ...

دیگر بار فریاد ژروم بلند شد:

- فرار ... بلکه فرار

- بسیار خوب ... فرار نایب السلطنه و پادشاه رم روحیه مردم را پایین خواهد آورد

ترسم از این است که اگر آنها پاریس را ترک کنند ...

هنوز ژوزف حمله خود را به بابان نبرده بود که امپراتریس برسید:

- خوب؟

- گم شدن تصمیم به عهده خود امپراتریس است.

به هنگام پاسخ دادن خمستگی و ناتوانی در جبهه ژورف موج می برد دیگر در عزم هیچ تداومی به ناپلئون نداشت. سردی بود حلق و در استخوان پیری که با دست لرزان

خویش مدام موهایش را چنگ می زد. ماری لوئیز با بی اعتنائی گفت:
- من فقط می خواهم وظیفه خویش را انجام دهم تا بعدها مورد نکوهش و سرزنش
باشم.

خانم لیزیا از شنیدن این حرف یکه خورد. این سخن زنی بود که همسر ناپلئون به
شمار می آمد ...

ژروم گفت:

- خانم! اگر شما در چنین شرایطی تویلری را ترک کنید، تمام حقوق خود نسبت به
تاج و تخت فرانسه را از کف خواهید داد و همین طور هم پسران. به گارد اعتماد داشته
باشید و نیز به مردم پاریس!

ماری لوئیز در حالی که شروع به باز کردن روبان های کلاهش کرده بود گفت:

- پس ما در اینجا خواهیم ماند.

ژوزف دیگر بار با صدایی ناله مانند گفت:

- خانم! نامه اعلیحضرت را به یاد داشته باشید. او گفته بود ترجیح می دهد فرزندش را

در ژرفای سن ببیند اما در ...

- دیگر این عبارت زننده را تکرار نکنید.

از شدت خشم نزدیک به انفجار بودم و با شنیدن این جمله همه به سوی من برگشتند.
تحمل این نگاهها بسیار سخت بود. من که هنوز در آستانه در ایستاده بودم رو به
امپراتریس کردم و به نشانه احترام سرفروود آوردم و زیر لب گفتم:

- مرا ببخشید. قصد مزاحمت نداشتم. فقط ...

ژروم خشمگین چون دیوانگان به سوی من جهید و غرید:

- همسر ولیعهد سوئد آن هم در سالن نایب السلطنه فرانسه!! خانم این حرکت

توهین آمیز شما قابل تحمل نیست.

- ژروم! من خودم از والاحضرت خواسته ام تا بدینجا بیایند چون. چون ژولی ...

ژوزف در همان حال نگاه نومیدانه اش را به ژولی دوخته بود و گویی از او یاری
می خواست. نگاه ژوزف را پی گرفتم و برای نخستین بار چشمم به ژولی افتاد که در
گوشه ای از سالن با دو دخترش روی یک کاناپه نشسته بود.

ماری لوئیز با ملایمت بسیار گفت:

- خواهش می کنم بنشینید والاحضرت!

من بی درنگ خود را به انتهای سالن رساندم و در کنار ژولی نشستم. او بازویش را

دور شانه زاناید انداخته بود و کودک را در میان بازوانش می فشرد. زیر لب گفتم:

- این فدای آشفته نباش.

نخستین رگه های طلایی نور خورشید به درون اتاق جاری شده بود. خانم لیزیا ژروم

را مخاطب قرار داد و گفت:

- ژروم! شمع‌ها را خاموش کن، باید صرفه‌جویی کنیم.

اما ژروم هیچ حرکتی نکرد و دختران ژولی که کاری برای انجام دادن پیدا کرده بودند بی‌درنگ از آغوش او بیرون جستند و شروع به خاموش کردن شمع‌ها نمودند. دست دور گردن ژولی انداختم و گفتم:

- تو و بچه‌ها به خانه من بیایید.

اما دیگران هنوز در کنار آتشدان در حال بحث و گفتگو بودند. پس آنگاه ژوزف به ما نزدیک شد و گفت:

- اگر نایب السلطنه به رامبول برونند، من نیز ناگزیر باید با ایشان باشم.

ژولی با صدایی آرام گفت:

- فکر می‌کردم شما فرماندهی عالی را در پاریس بر عهده دارید.

- اما امپراتور به من نوشته‌اند که نباید پسر ایشان را ترک کنم. همه افراد خانواده نیز با

ما خواهند آمد. ژولی برای آخرین بار از تو می‌پرسم که ...

ژولی سرش را به شدت تکان داد و دانه‌های اشک بر صورتش راه گرفت.

- نه! نه ... می‌ترسم در میان قصرها سرگردان شویم، از قصری به قصری و سرانجام نیز

اسیر قزاق‌ها شویم. بگذار من نزد دزیره بمانم ژوزف. خانه او امن است. خانه تو امن است دزیره، نه؟

من و ژوزف به یکدیگر خیره شده بودیم. این نگاه بسیار طولانی بود و ما آنچه را که از شب نخست دیدارمان در سالن انجمن شهر ماری تاکنون به یکدیگر نگفته بودیم در این یک نگاه گفتیم و سرانجام گفتم:

- ژوزف! تو نیز می‌توانی در خانه من اقامت کنی.

او سرش را تکان داد و لبخندی زد و پاسخ داد:

- شاید ناپلئون برای دفاع از پاریس بازگردد، در این صورت من هم چند روز دیگر

پیش ژولی خواهم بود وگرنه ...

او سپس دست مرا بوسید و افزود:

- برای همه چیز از تو سپاسگزارم، برای تمام زحمتهایی که به خاطر ژولی و

بچه‌های من پذیرایشان هستی؛ هم از تو و هم از همسرت.

در این لحظه یکی از پیشخدمت‌ها خبر داد که پرنس بنون اجازه ورود می‌خواهند.

همه به ماری لوئیز نگاه کردیم و او نیز در حالی که لبخند می‌زد رو به سوی در کرد و گفت:

- ایشان را راهنمایی کنید.

تالیران لنگان اما با سرعت به سوی امپراتریس رفت. هر چند که چهره‌اش خسته و

آشفته می نمود اما موهایش به دقت آراسته شده بود و لباس مقامات ارشد و تشریفاتی امپراتوری را بر تن داشت.

- علیاحصرتا! من با وزیر خنک صحبت کردم. خبرهای تازه ای هم از مارمون داریم. مارشال از شما تمنا کرده اند که هر چه زودتر به اتفاق پادشاه رم پاریس را ترک کنید. او نمی داند تا چه وقت می تواند جاده رامبویل را باز نگهدارد. از این که به ناگزیر پیام رسان این اخبار ناحوش آیند هستم. بوزش می حواهم.

سکوتی کامل بر آنجا سایه افکنده بود و تنها صدایی که به گوش می رسید، صدای ساییده شدن روبان های کلاه ماری لوئیز بود که آن را ریر چانه اش گره می زد. امپراتریس در همان حال پرسید:

- آیا من می توانم در رامبویل اعلیحضرت را ملاقات کنم؟

- اعلیحضرت در راه فونتن بلو هستند و از آنجا نیز به سرعت برای دفاع از پاریس به اینجا خواهند آمد.

- اما منظور من پدرم اعلیحضرت امپراتور اتریش بود.

رنگ لب های ژوزف به سپیدی گراییده بود و ژروم دندان هایش را به هم می فترد و رگ های پیشانی اش به شدت برآمده بود. تنها تالیران بود که تبسمی رقت انگیز بر لبانش نشست و هیچ تعجبی نکرد. خانم لیزیا بازوی عروس خود را گرفت و گفت:

- بیایید خانم! با من بیایید.

نزدیک در، ماری لوئیز برگشت و نگاهی به پیرامون خود کرد. جنس مان آبی اش سالن را کاوید و بر پرده های سپیدی که زنبورهای طلایی بر آنها زری دوری شده بود متوقف گردید. اما با دیدن لبخند مرموز تالیران در حالی که به راه می افتاد گفت:

- به شرطی که بعدها کسی مرا سرزنش نکند.

صدای فریادهای پیاپی و توأم با گریه کودک از بیرون به گوش می رسید. ناخودآگاه به طرف در رفتیم. دو معلم سرخانه او خانم متسکیو و خانم بوبر در تلاش بودند تا ناپلئون کوچک را از پله ها پایین ببرند. آنان یک دست یونیفورم نظامی کوچک بر تن او کرده بودند. بچه که موهای مجعد طلایی اش به ماری لوئیز و چانه برآمده اش به پدرش شباهت داشت به نرده ها آویزان بود و دست از آن نمی کشید.

- نمی خواهم ... نمی خواهم بروم.

کودک با تکرار این کلمات مدام لگدهایش را نثار معلمانش می کرد.

خانم متسکیو که قصد آرام کردن او را داشت می گفت:

- بیا عزیزم. بیا. مادر پایین پله ها داخل یک کالسکه بزرگ منتظر شماست.

اما کودک اندک توجهی به این سخنان نداشت. ناگهان اورتانس از جابرجاست و در

حالی که لبخند بر لب به سوی آنها می رفت، گفت:

- من زبان پسر بچه‌ها را خوب بلدم.
پس به روی کودک خم شد و با یک حرکت استادانه و از پیش آزموده تند و خشن انگشتان او را از نرده جدا کرد و گفت:

- خیلی خوب، حالا مثل بچه‌های خوب برو پایین.
کودک حیرت زده که برای نخستین بار با چنین رفتاری روبه‌رو شده بود، گفت:
- خاله اورتانس! ما نزد بابا می‌رویم؟
در همان لحظه خدا خدا می‌کردم که لگد جانانه‌ای هم به اورتانس بزند.
- البته عزیزم.

اورتانس کودک را مطمئن کرد و ناپلئون کوچک فرمانبردارانه در پی معلمین خود از پله‌ها پایین رفت. نگاهی به اورتانس انداختم، به سختی نفس نفس می‌زد. مگر نه این که در گذشته و پیش از تولد پادشاه رم، ناپلئون پسر بزرگ‌تر او را جانشین خود کرده بود؟

تالیران که در کنار من ایستاده بود زیر لب گفت:
- ناپلئون دوم رفت.

با شنیدن واژه "اکسایت" از دهان تالیران رو به او کردم و گفتم:
- متأسفانه فرد دانش آموخته‌ای نیستم و نمی‌دانم این آستیاناکس کیست و ماجرای در سن افتادنش چیست و نیز واژه "اکسایت" یعنی چه؟
- آستیاناکس یکی از شخصیت‌های باستانی ادبیات کلاسیک است. پسری ناکام که از سوی یونانی‌ها اسیر گردید و از دیوار به زیر افکنده شد. مردم بیم از آن داشتند که مبادا پسر جوان برای بازستاندن انتقام خون پدرش هکتور و ویرانی شهر تروا به پاخیزد. متأسفانه در چنین فرصتی نمی‌توانم تمام داستان مربوط به جنگ تروا را برای والا حضرت بازگویم. «اکسایت» نیز یک واژه لاتین است و به معنای «بیرون رفتن» و معنای گفته من نیز چنین بود: «ناپلئون دوم بیرون رفت»؛ از توپلری و از تاریخ جهان. در این هنگام تالیران نگاهی به ساعت خود انداخت و گفت:
- باید زودتر بروم، می‌ترسم تأخیر کنم. کالسکه‌ام منتظر است...
او نیز سر برگرداند و نگاهی اندیشناک به سالن انداخت. نگاه او نیز بر پرده‌های سپید و زنبورهای زری دوزی شده متوقف شد.

- چه قدر زیبا هستند... دریغ‌اکه خیلی زود این پرده‌ها را پایین خواهند آورد. اگر آنها را وارونه آویزان کنند، زنبورها نیز سر و ته خواهند شد و در این صورت بسیار شبیه گل مریم می‌شوند. گل مریمی که نشان بوربون‌هاست.
تالیران عینک‌ش را جا به جا کرد و گفت:
- چه قدر شگفت‌انگیز... اما باید بروم والا حضرت.

- کسی شما را از رفتن باز نداشته است پرنس. آیا شما هم همراه امپراتریس خواهید رفت؟

- البته. اما بدبختانه به هنگام خروج از دروازه‌های پاریس، روس‌ها مرا زندانی خواهند کرد. بنابراین نباید تأخیر کنم چون نیروهای روسی در انتظار من هستند. بدرود والا حضرت.

- شاید مارشال مارمون شما را از دست آنان برهاند. امیدوارم.

- آیا شما چنین فکر می‌کنید؟ متأسفانه باید مایوستان کنم چون مارشال مارمون اکنون درگیر مذاکره برای تسلیم پاریس است. اما این خبرها پیش خودتان بماند والا حضرت. ما می‌خواهیم از برخوردهای احتمالی و خون‌ریزی جلوگیری کنیم. او سپس در نهایت ادب خم شد و احترام کرد و لنگ‌لنگان از آنجا دور شد. او یقیناً به سر و ته آویزان کردن پرده‌ها ...

سرانجام من به همراه ژولی و بچه‌هایش با کالسکه به خیابان آنژو بازگشتیم. و آن روز برای نخستین بار پس از ملکه شدن ژولی، ماری با او صحبت کرد. ماری چون مادری مهربان دست به دور شانه‌های باریک و تکیده ژولی انداخت و او را به طبقه بالا برد.

- ماری! ملکه ژولی در اتاق اسکار خواهند خوابید و بچه‌ها نیز می‌توانند از اتاق خانم لافلوت استفاده کنند. خانم لافلوت نیز به اتاق مهمان نقل مکان کند. - ژنرال کلاری پسر آقای اتین چه؟ - چه گفتی؟

- ژنرال ساعتی پیش از راه رسیدند و می‌خواهند اینجا بمانند. اتین به جای این که پیشه پدرمان را به پسرش بیاموزد، او را به دانشگاه جنگ فرستاد و ماریوس نیز به یاری خدا و با توجه ناپلئون به درجه ژنرالی رسید. - دو آجودان متحد و اسیر جنگی من می‌توانند از یک اتاق استفاده کنند و به این ترتیب ژنرال کلاری نیز می‌تواند از اتاق و تخت سرهنگ ویلات استفاده کنند. - کنتس تاشر چه؟

تازمانی که وارد سالن شدم معنای این پرسش ماری را دریافته بودم. در آنجا دختر اتین مارسلین را که با کنت تاشر ازدواج کرده بود، دیدم. او با دیدن من، دست برگردنم انداخت و گریه کنان گفت:

- خاله جان! می‌ترسم در خانه خودمان بمانم. هر لحظه ممکن است قزاق‌ها از راه برسند.

- پس همسرت چه؟

- نمی‌دانم در کدام جبهه است. ماریوس دیشب را در خانه ما بود و هر دو تصمیم

گرفتیم به اینجا بیاییم تا ...

اتاق مهمان را هم به او دادم و لافلوت ناگزیر باید روی نیمکتی در اتاق آرایش من بخوابد.

حدود ساعت پنج بعد از ظهر، توپ‌ها از شلیک باز ایستادند. روزن و ویلات که برای قدم زدن رفته بودند به خانه بازگشتند و خبر آوردند که بلوخر مون مار را اشغال کرده و اتریشی‌ها نیز در منیل مونتان مستقر شده‌اند. خبر دیگر این که متحدین خواستار تسلیم بدون قید و شرط شده‌اند.

در این هنگام ژولی ناله کنان گفت:

- پرستار و معلم بچه‌های من کجا باید بخوابند؟ اگر یک اتاق مخصوص به او ندهید، ناراحت می‌شود. آیا او می‌تواند در اتاق ژان باتیست بخوابد؟
- نه، قطعاً پرستار بچه آنجا نخواهد خوابید.

در حالیکه از خشم و ناراحتی آتش گرفته بودم، به سوی اتاق خالی ژان باتیست دویدم و روی تخت او نشستم و گوش به صدای شب سپردم ...

۴۸

پاریس، سی و یکم مارس ۱۸۱۴

ساعت دو بامداد قرارداد تسلیم شهر به امضا رسید. وقتی از پنجره اتاق خودم نگاه کردم، پرچم سوئد را بر فراز در خانه مشاهده کردم. کنت روزن به یاری کالسکه‌چی سوئدی آن را برافراشته بودند. جمعیت انبوهی در برابر خانه ما گرد آمده بودند و همه خشمگانه ایشان از پنجره به گوش می‌رسید.

- ویلات! این مردم چه می‌خواهند؟

- در شهر این شایعه قوت گرفته است که والا حضرت ولایتعهد به همین زودی از راه خواهند رسید.

- اما این‌ها از ژان باتیست چه می‌خواهند؟

همه اوج بیش‌تری گرفت، به روشنی حالت تهدیدآمیز آن مشخص بود. دیگر چیزی پرسیدم.

کالسکه‌ای ایستاد و ژاندارم‌ها جمعیت را عقب زدند. اورتانس را دیدم که به همراه پسرانش لوئی ناپلئون نه ساله و شارل لویی ناپلئون شش ساله از کالسکه پیاده شد. همه جمعیت فروکش کرد. یکی از آن دو کودک به پرچم سوئد اشاره کرد و چیزی از اورتانس پرسید اما او با شتاب کودکان را به دورن خانه کشید.

در همین لحظه لافلوت وارد اتاق شد و گفت:

- ملکه اورتانس می‌خواهند بدانند که آیا برادرزادگان امپراتور می‌توانند تحت مراقبت والا حضرت قرار بگیرند. البته خود ملکه اورتانس به مالمزون نزد مادرشان خواهند رفت.

دو پسر بچه دیگر در این خانه، شاید هنوز هم برخی از بازیچه‌های اسکار در انبار

باشد ...

به علیاحضرت بگویند که از آنان به خوبی مراقبت خواهم کرد.

آن دو را در اتاق خانم لافلوت جا می‌دهم. مارسلین می‌تواند از اتاق آرایش من استفاده کند و خانم لافلوت هم از اتاق ایوت و ایوت ... اورتانس را دیدم که دوباره سواره کالسکه‌اش شد و جمعیت با فریاد «زنده باد امپراتور» او را بدرقه کردند. سپس دیگر بار دیواری از انسان‌ها پیرامون خانه من شکل گرفت. من تنها در انتظار نیستم بلکه انبوه جمعیت نیز به همراه من چشم انتظار بودند.

۴۹

پاریس، آوریل ۱۸۱۴

در سی و یکم مارس نیروهای متحدین وارد پاریس شدند. قزاق‌ها فریادکشان سوار بر اسب، شانزلیزه را به تاخت در می‌نوردیدند، بی آن که کسی چیزی از فریادهای نامفهومشان دریابد. پروسی‌ها در صف‌های منظم حرکت می‌کردند و پرچم‌های عقاب‌دار فرانسوی به غنیمت گرفته شده را به همراه داشتند. آنان در حال گذر از خیابان‌ها سرودهایی را می‌خواندند که گفته می‌شد سروده‌های شعرای آزادی و استقلال پروس است.

اتریشی‌ها برعکس، با آهنگ طبل حرکت می‌کردند و برای دخترانی که در پشت پنجره‌ها به تماشای ایشان ایستاده بودند، دست تکان می‌دادند. آنان توپ‌ها را در برابر ستاد سرفرماندهی نیروهای متحدین مستقر کردند تا آنجا را از گزند خشم احتمالی مردم پاریس ایمن بدارند. اما پاریسی‌ها فرصتی برای انتقام‌کشی از پرنس شوارزنبرگ یا ژنرال فن بلوخر نداشتند. آنان در برابر نانوایی‌ها و خواربارفروشی‌ها صف کشیده بودند تا شاید کیسه‌ای کوچک آرد به دست آورند. انبارهای غله بیرون پاریس از سوی متحدین تاراج شده و سپس طعمه آتش گشته بود، راه‌هایی که به نواحی جنوبی منتهی می‌شد نیز زیر مراقبت آنان قرار داشت و در نهایت پاریس در گرسنگی به سر می‌برد.

در یکم آوریل حکومت موقتی برای گفتگو با متحدین شکل گرفت. تالیران در رأس این حکومت بود و تزار نیز در قصر او به سر می‌برد. تالیران به افتخار این مهمان مجلس جشن پرشکوهی ترتیب داد و آن گروه از اشراف تبعید شده که با اجازه ناپلئون به فرانسه مراجعت کرده بودند دعوت‌شدگان این مهمانی بودند. در این مهمانی نشانی از قحطی پاریس به چشم نمی‌خورد و نه تنها شامپاین بی‌دریغ به مهمانان تعارف می‌شد

بلکه به دستور تزار بسیار بیش از اندازه مورد نیاز آرد، گوشت و خاویار در اختیار تالیران مهماندار قرار داده شده بود.

ناپلئون نیز با پنج هزار تن از نیروهای گارد در فونتن بلو است. کالسکه کالینکور بی وقفه میان پاریس و فونتن بلو در آمد و شد است و او به نام امپراتور در حال مذاکره با متحدین می باشد. متحدین تالیران را به عنوان رئیس دولت جدید برگزیده اند اما تصمیم در مورد چند و چون حکومت بستگی به رای و نظر مردم فرانسه دارد.

در چهارم آوریل ناپلئون استعفا نامه زیر را امضا کرد:

نیروهای بیگانه، امپراتور ناپلئون را مانع اصلی برقراری مجدد صلح و حفظ تمامیت ارضی فرانسه قلمداد کرده اند. از آنجا که امپراتور پایبند حیثیت خویش و سوگندی است که برای سعادت و سربلندی ملت و کشور فرانسه یاد کرده است. بنابراین امپراتور ناپلئون اعلام می دارم که حاضر است به نفع فرزند خویش کناره گیری کند و این سند را به عنوان پیامی به مجلس سنا تقدیم می دارد. هرگاه نیروهای متحد حقوق ناپلئون دوم و نیابت سلطنت امپراتریس را به رسمیت بشناسند امپراتور بی درنگ به مکانی که مورد توافق واقع شده باشد عزیمت خواهد کرد.

قصر فونتن بلو. چهارم آوریل ۱۸۱۴

ناپلئون

دو روز پس از آن سنا اعلام کرد که مسئله تعیین نایب السلطنه برای ناپلئون دوم در دستور کار قرار نخواهد گرفت. من نمی دانم در یک لحظه چه گونه مردم توانستند این همه نشان خانوادگی خاندان بوریون را به دست آورند و از در و دیوار شهر بیاویزند. هیچ کس این پرچم های کثیف باران خورده را به زیر نمی کشید و کسی نیز احترامی بدان قائل نمی شد. مونیتور نوشته است که تنها بازگشت بوریون ها می تواند برقراری صلح را تضمین کند. نیروهای پلیس که وظیفه پاکسازی راه ها و آماده سازی آن برای ورود نیروهای متحدین را بر عهده دارند در چشم بر هم زدن نوارهای سه رنگ آبی، سفید، قرمز را که دست آورد آن همه خون های ریخته شده در زمان انقلاب بزرگ ملت فرانسه است، به یک سو افکنده و نوار سفید را جایگزین آن کرده اند.

تقریباً تمام افراد خانواده بناپارت به همراه امپراتریس از رامبویل گریخته و به بلوا رفته اند. امپراتریس مایل به دیدن هیچ کس نیست. او اشک ریزان خود را به آغوش پدرش افکنده و تمنا می کند که از او و پسرش که حالا دیگر فقط تعلق بدو دارد مراقبت و سرپرستی نماید. امپراتور اتریش نوه کوچکش را فرانسوا می نامد چون علاقه ای به نام ناپلئون ندارد.

ژوزف نیز از بلوا چند نامه برای ژولی نوشته است. این نامه ها را پسران نوجوان

روستایی می آورند که به شوق دیدن پاریس به طور پنهانی از لای خطوط متحدین عبور می نمایند. ژولی و بچه هایش در بردن هستند تا این حکومت جدید و متحدین در مورد سر نوشت افراد خانواده بنایارت و نیز میزان خسارتی که باید بابت املاک از کف رفته به ایشان پرداخته شود. تصمیم بگیرند. در اول آوریل ژولی از من پول خواست تا حقوق معلمین فرزندانش را پرداخت کند. او گفت:

- من هیچ پولی به همراه ندارم. ژوزف تمام پول ها، حوهرات و اندوخته هایم را که درون یک صندوقچه مخصوص پول بود با خود برده است.

پییر به عنوان مسئول امور مالی خانه حقوق ایشان را پرداخت. پس از او. برادرزاده ام ماریوس از من خواست تا مقداری به او قرض بدهم. او را هم به نزد پییر فرستادم.

مارسلین به رغم هراسی که از ابوه جمعیت رهگذر گرد آمده در بیرون خانه داشت. تصمیم گرفت تا ناکالسکه به گردش برود. او برای این کار کالسکه مخصوص مراکه نشان حاندان سلطنتی سوئد را داشت. در نظر گرفته بود و به هنگام بازگشت دو کلاه تازه به همراه داشت و البته صورت حساب آن را نیز برای من فرستاد. نامداد روز یازدهم آوریل. ماری برایم یک صبحان قهوه بسیار نامرغوب آورد که مزه وحشتناکی داشت و بیرقطه ای نان خشک تیره رنگ. او در حالی که سینی را روی میز کنار تخت می گذاشت گفت:

- پییر می خواهد تا تو صحبت کند. چون دیگر هیچ پولی باقی نمانده است. حالا پییر با ماری در اتاق دربان سابق. در طبقه همکف. زندگی می کند. وقتی به سراغش رفتم در پست میرکارش ننشسته بود و پای جویی نیز در گوشه اتاق قرار داشت. او به دردت از این با استفاده می کرد چون هنوز زخم بای راستش بهبود نیافته بود. جعبه مخصوص پول روی میز قرار داشت. در باز و کاملاً خالی. روی صندوق کنار میز نشستم و پییر برگ کاعده را که بر از ردیف های عدد و رقم بود در برابرم گذاشت.

- اس صورت پرداختی های من از اول آوریل تا امروز است. حقوق ها و مخارج حاند. مبلغ بسیار هنگفتی است. مواد غذایی را به قیمت های بسیار گران. آن هم با دسوارتی تهیه می کنیم. ماه گذشته. در آخرین روزها. با حار شدم اوراق نهادار دولتی و الاحصرت را بنوشتم و با امروز پییر با همان پول هزینه ها را تامین کرده ام. آشپز برای غذای امروز سه تان بک را گوساله خواسته است و اگر یکصد فرانک یا کرون سوئیس داشته باشیم می توانم آن را تهیه کنم. آما الاحصرت می توانند این پول را به من بدهند. چون دیگر هیچ پولی ندارم.

او دیگر به جمعیت - - - راه من سال داد و دیدم که جعبه خالی خالی است.

- اما الاحصرت مطمئن شد که به این پولی از سوئد پول خواهد رسید؟

شانه بالا انداختم، چون پاسخی نداشتم.

- شاید والا حضرت ولا یتعهد...

- اما نمی دانم والا حضرت کجا هستند.

- اگر والا حضرت رسیدی امضا کنند، من می توانم هر قدر که بخواهیم پول قرض بگیرم. هر مبلغی که بخواهیم با ضمانت والا حضرت همسر ولیعهد سوئد به ما می دهند. آیا شما چنین قبضی امضا می کنید والا حضرت؟
از شدت نومیدی سرم را میان دو دست گرفتم.

- نمی توانم پول قرض کنم پی.ر. به ویژه به عنوان همسر ولیعهد سوئد نمی توانم این کار را بکنم. چون این کار باز تاب بسیاری بدی خواهد داشت و مطمئناً همسر از چنین کاری خشنود نخواهد شد. نه، واقعاً نمی توانم.

در این هنگام ماری وارد اتاق شد و گفت:

- می توانی بعضی از ظرف های نقره را بفروشی یا گرو بگذاری.

او سپس روبه پی.ر. کرد و افزود:

- تو هم باید این پای چوبی را به پایت ببندی و گرنه هرگز به آن عادت نمی کنی ...
خوب اوژنی؟

- بله این یک راه حل است اما ... نه. نه ماری، ما نمی توانیم این کار را بکنیم. تمام آنچه داریم کنده کاری شده است و انگ دارد. روی برخی حروف ژ.ب. کنده شده و بعضی هم نشان پونته کورو را دارند. روی سینی های بزرگ مخصوص گوشت نیز که با ارزش و گرانقیمت هستند و ممکن است در برابر آن پول قابل توجهی به ما بدهند. تاج پرنسس سوئد کنده شده است. به این ترتیب در یک لحظه تمام پاریس از مشکل مالی ما با خبر خواهد شد و این برای سوئد مایه بدنامی خواهد شد.

پی.ر. پیشنهاد کرد که چند قطعه از جواهرات مراگرو بگذارد و یاد آورد شد که هیچ کس هم نمی تواند حدس بزند این جواهرات متعلق به کیست. در پاسخ او گفتم:
- اگر به عنوان همسر ولا یتعهد سوئد روزی ناگزیر از پذیرایی و دیدار پسرعموهای والا مقام تزار روسیه یا امپراتور اتریش شدم چه؟ آیا می توانم با گردن لخت در برابر آنان ظاهر شوم؟ گذشته از این، من جواهر گرانبها بسیار کم دارم ...

- ژولی که همیشه الماس و برلیان به خود آویزان می کرد حالا شاید ...

- نه ماری. مگر نمی دانی، ژوزف تمام جواهرات او را با خود برده است.

- پس به این همه مهمان که در این خانه هستند چه گونه باید غذا داد؟

نگاهی به جعبه خالی انداختم و گفتم:

- بگذارید کمی فکر کنم، خواهش می کنم.

آن دو ساکت شدند و سکوت سنگینی بر اتاق سایه افکند. پس از دقایقی روبه ماری

کردم و گفتم:

- ماری! در زمان پدر، مؤسسه کلاری یک انبار در پاریس نداشت؟
 - چرا هنوز هم هست. آقای اتین هر وقت از جنوا به پاریس می آید، از آنجا بازدید می کند. هیچ وقت با تو در این مورد صحبت نکرده است؟
 - نه، دلیلی نداشت که چنین کاری بکند.
 ماری ابروانش را بالا برد و گفت:
 - نه؟ نصف شرکت که تعلق به مادرت داشت به چه کسی می رسد؟
 - من نمی دانم. اتین هرگز ...

پی یو توضیح داد:
 - قانوناً تو، ملکه ژولی و برادرت اتین هر یک مالک یک سوم آن هستید.
 - اما وقتی من و ژولی عروسی کردیم جهیزیه خود را گرفتیم.
 - بله آن سهم شما از مال پدرتان بود اما پس از پدرتان نیمی از شرکت به اتین و نیم دیگر به مادرتان ارث رسید.
 ماری در حالی که اخم هایش را درهم کشیده بود گفت:
 - اما پس از مرگ مادرتان ...
 پی یو دیگر بار گفت:

- بله والا حضرت، اکنون یک ششم مؤسسه کلاری متعلق به شماست.
 می خواستم در این مورد با ژولی صحبت کنم اما ژولی در بستر بود و ایوت پارچه مرطوب سرد روی پیشانی اش می گذاشت تا شاید سر دردش آرام گیرد. در چنین حالی نمی توانستم یکباره نزد او بروم و بگویم برای غذای روزانه پول ندارم.
 - ماری به آشپز بگو گوشت بخرد تا غروب پول قصاب را خواهم داد. بعد هم لطفاً هر چه زودتر برایم یک کالسکه کرایه ای خبر کن.

سالن بزرگ بیش تر شبیه تیمارستان شده بود. ماریوس و ویلات روی یک نقشه خم شده بودند و با ساده انگاری شگفت انگیزی^(۱) نبردهایی را که ناپلئون در ماه گذشته با شکست پشت سر نهاده بود، روی نقشه و به آسانی فتح می کردند. دختران ژولی با پسرهای اورتانس بر سر محتویات یک ظرف آب نبات چینی سرو^(۲) با یکدیگر می جنگیدند. لافلوت با چشمانی اشکبار مقاله ای از یک روزنامه را که در آن به ناپلئون لقب هیولا داده بودند، برای روزن ترجمه می کرد. به سوی ماریوس رفتم و گفتم:

۱. متأسفانه برای ترکب wonderful hindsight معادل مناسب تری یافتیم. جور مفهوم دومی hindsight بمعای حل گشته و آسان ننده است. م.

۲. Sever Porcelain یکی از انواع بسیار مرغوب چینی فرانسوی.

- انبار و شعبه پاریس مؤسسه کلاری کجاست؟

در نهایت شگفتی دیدم که از شنیدن حرف من چهره‌اش گلگون شد و گفت:

- عمه جان شما می‌دانید که من هیچ سر و کاری با تجارت حریر ندارم. من در تمام عمرم یک افسر بوده‌ام.

این گفتگو به ویژه در حضور ویلات چندان خوش آیند نمی‌نمود اما من دست بردار نبودم و گفتم:

- اما پدر تو یک تاجر حریر است و تو باید بدانی شعبه و انبار این شرکت کجاست چون او هر وقت به پاریس می‌آمد بدانجا می‌رفت.

- اما من هیچوقت با او نرفته‌ام، من ...

چشم به چشمانش دوختم، پس از درنگی تردید آمیز گفت:

- اگر درست یادم مانده باشد در یک زیرزمین در پاله رویال است.

در همین لحظه نیز مارسلین در حالی که یک لباس خانه بسیار گرانقیمت بر تن داشت به سوی من آمد و گفت:

- فکر می‌کنید ایوت شما بتواند موهای مرا درست کند؟ می‌خواستم با کالسکه بیرون

بروم، البته اگر شما نیازی به کالسکه‌اتان ندارید، عمه جان؟

- من نیازی بدان ندارم اما توصیه می‌کنم از کالسکه‌ای که نشان سلطنتی سوئد را دارد استفاده نکنی.

- خیابان‌ها خیلی خلوت است و مردم خیلی سریع به وضع تازه خو گرفته‌اند. می‌توانم استفاده کنم؟

در حالی که سرم را به نشانه موافقت تکان می‌دادم، ماری زیر گوشم زمزمه کرد:

- کالسکه‌ای که خواسته بودید حاضر است.

هیچ کس متوجه بیرون رفتن من از خانه نشد. کالسکه در برابر یک مغازه باشکوه در پاله رویال متوقف شد. مغازه در پایین‌تر از کف خیابان قرار گرفته بود و بر بالای آن با حریر ظریف زرین نوشته بود، «حریر فروشی فرانسوا کلاری - کلی و جزئی»

از کالسکه‌چی خواستم که منتظر بماند و خود از سه پله جلو مغازه پایین رفتم و در را باز کردم. رنگ بالای در مغازه به صدا درآمد و خود را در مغازه‌ای آراسته دیدم با مبلمان ظریف و میزی کوچک. در قفسه‌های نیمه خالی کنار دیوار توپ‌های بزرگ حریر به چشم می‌خورد که خود بیانگر نوع داد و ستد مؤسسه بود. در پشت میز مرد نسبتاً مسنی با لباس آراسته نشسته بود که نشان سفید بوربون‌ها بر مادگی روی یقه‌اش زده بود.

- چه فرمایشی داشتید خانم؟

- آیا شما مدیر شعبه پاریس مؤسسه کلاری هستید؟

مرد سری به نشانه احترام و تأیید پرشش من فرود آورد و گفت:
 - در خدمتتان هستم، بفرمایید خانم! حریر سفید به مناسبت بازگشتن بوربون‌ها خیلی
 مورد توجه است. هر چند که همه ساتن‌های سفیدمان به فروش رفته اما هنوز مقداری
 موسلین سفید داریم که خانم بتوانند برای پرده استفاده کنند. این پارچه در فوبور
 سن ژرمن خیلی مورد توجه است...

به تندی پاسخ دادم:

- من نیازی به پارچه پرده‌ای ندارم.

- شاید خانم نیاز به پارچه لباسی دارند؟

نگاهی به قفسه‌ها انداخت و ادامه داد:

- تا دیروز هم مقداری پارچه سفید با نشان خاندان سلطنتی فرانسه^(۱) داشتیم خانم،
 اما متأسفانه همه آنها را فروخته‌ایم. شاید بتوانم پارچه مخملی سفید یا ...
 - وضع فروش مغازه خوب است آقای ...؟
 - لوگران هستم خانم. لوگران.

- این پارچه‌های سفید گلدوزی شده با نشان خاندان سلطنتی بوربون‌ها و موسلین‌های
 سفید پرده‌ای مناسب بازگشت آنان و دیگر پارچه‌های سفید چه وقت به اینجا
 رسیده‌اند؟ مگر هنوز راه‌های جنوب به پاریس بسته نیست؟
 با شنیدن پرشش من آنچنان خندید که چین‌های غبغب روی یقه بلندش بالا و پایین
 می‌شد.

- آقای کلاری ماه‌ها پیش آنها را از جنوا فرستاده‌اند. اولین مرسوله درست پس از
 جنگ لایپزیک به اینجا رسید. آقای کلاری مالک مؤسسه از اوضاع سیاسی آگاهی
 کامل دارند. خانم می‌دانند که آقای کلاری ...
 او سپس سینه‌ای صاف کرد و ادامه داد:

- آقای کلاری برادر همسرفاتح لایپزیک هستند؛ برادر همسر ولیعهد سوئد. در این
 صورت خانم تأیید می‌فرمایند که ...

- و شما هفته‌هاست که حریرهای سپید را به خانم‌های اشراف قدیمی می‌فروشید؟
 سرافرازانه با حرکت سرگفته مرا تأیید کرد. نگاهی به نوار سفید یقه‌اش کردم و گفتم:
 - نمی‌توانستم بفهمم که این همه نوارهای سفید یک شبه از کجا آمده‌اند. حالا
 می‌فهمم که خانم‌های خانواده‌های قدیمی که امپراتور آنان را در دربار به حضور
 می‌پذیرفت در نهم سرگرم تهیه نوارهای سفید بوده‌اند.
 - خانم! خواهش می‌کنم.

او تلاش می‌کرد تا مرا آرام کند اما من واقعاً خشمگین بودم. قفسه‌ها تقریباً خالی بود.

- و شما نیز پشت سر هم توپ‌های حریر سفید فروختید. در شرایطی که نیروهای فرانسوی تلاش می‌کردند متحدین را واپس زنند شما اینجا نشسته بودید و پول‌ها را می‌شمردید. درست می‌گویم آقا؟

- خانم! من فقط کارمند مؤسسه فرانسواکلاری هستم. گذشته از این، ما هنوز پول بسیاری از جنس‌های فروخته شده را دریافت نکرده‌ایم و چیزی جز صورت حساب‌های پرداخت نشده در دست نداریم. خانم‌هایی که پارچه‌های سفید با نقش خاندان سلطنتی بوربون را خریده‌اند، در انتظار بازگشت بوربن‌ها هستند. پس از آن همسران ایشان مقام‌های مهمی به دست خواهند آوردند و ایشان نیز قادر خواهند بود تا صورتحساب‌های ما را بپردازند. اما آنان برای شرکت در مراسم تولد و جشن بوربون‌ها باید پیشاپیش لباس تهیه کنند.

ناگهان سخنان خود را قطع کرد و با نگاهی پرتردید به من نگاه کرد.

- آیا چیزی لازم دارید خانم؟

- من نیاز به پول دارم. موجودی صندوقتان چه قدر است؟

- خانم من ... من نمی‌فهمم ...

- یک ششم مؤسسه کلاری متعلق به من است و من یکی از دخترهای کلاری بزرگ

هستم. اینک نیاز فوری به پول دارم. چه قدر پول نقد در صندوق دارید آقای لوگران؟

- خانم ... من واقعاً نمی‌فهمم. آقای اتین دو خواهر بیش‌تر ندارند. خانم ژوزف بناپارت و لاهضرت همسر ولیعهد سوئد.

- کاملاً درست است. من همسر ولیعهد سوئد هستم. چه قدر پول در مغازه دارید

آقا؟

آقای لوگران با دستی لرزان عینکش را از جیب بغل‌کتش بیرون آورد و بر چشم نهاد. سپس نگاهی به من کرد. پس آنگاه تا جایی که شکم بزرگش اجازه می‌داد تعظیم بلند بالایی کرد. وقتی دستم را به سوی او را دراز کردم با هیجان شروع به بالا کشیدن ده عیش کرد.

- هفتی و لاهضرت بچه بودند، یک بچه دوست داشتنی و شیطان. به آن زمان و در

مارسی من نزد پدر شما شاگرد بودم و لاهضرت.

- اما شما مرا شناختید. حتی با عینک نیز موفق به شناختن من نشدید. درست است؟

اشک چشمم را پر کرده بود و به دشواری افزودم:

- من شیطان و شریر نیستم فقط تلاش می‌کنم در این روزهای دهشتناک هر کاری از

دستم برمی‌آید انجام دهم ...

لوگران به آرامی به سوی در رفت و آن را قفل کرد و گفت:
- امروز نیازی به مشتری نداریم والا حضرت.
کیفم را برای یافتن دستمال جستجو کردم و در همین هنگام لوگران دستمال سفید و
حریر خود را به من داد.

- خیلی فکر کردم تا بتوانم راه حلی پیدا کنم و بی آنکه ناگزیر از قرض کردن باشم
این مشکل را حل کنم. چون یک کلاری نباید قرض بگیرد. من منتظر هستم تا همسرم

...

از شدت ناراحتی و نومیدی دستمال شاگرد سابق پدرم را در میان دست می فشردم.
لوگران که می خواست مرا آرام کند گفت:
- تمام پاریس در انتظار ورود فاتح لایزیک است. تزار و پادشاه پروس در پاریس
هستند. بی گمان طولی نمی کشد که ...

آخرین دانه های اشک را از صورتم پاک کردم و گفتم:
- در تمام این سال ها، من هرگز سهم خود از منافع مؤسسه کلاری را دریافت
نکرده ام. از این رو می خواهم هر چه پول نقد دارید به من بدهید.
- والا حضرت پول بسیار کمی در اینجا هست. روز پیش از حرکتش، شاه ژوزف
مبلغ زیادی از ما گرفت.

چشمانم از حیرت گشاده شد اما او متوجه این امر نشد و ادامه داد:
- سالی دوبار شاه ژوزف سهم همسرش از منافع شرکت را دریافت می کرد. وقتی
می خواست پاریس را ترک کند تمام پول هایی را که تا آخر ماه مارس از محل فروش
پنهانی پارچه های سفید به دست آورده بودیم از ما گرفت و حالا چیزی جز صورت
حساب های پرداخت نشده برایمان نمانده است.

پس ژوزف بنا پارت هم دانسته یا نادانسته از نوارهای سفید خاندان بوربون سود برده
است. به هر حال مهم نیست حالا ...

لوگران در حالی که یک دسته اسکناس را به سوی من گرفته بود گفت:
- ببینید! این تمام چیزی است که ما در این ساعت داریم.
- همین هم بی فایده نیست.

در حالی که دسته اسکناس را در کیفم می گذاشتم با قاطعیت گفتم:
- آقای لوگران! ما باید همین حالا تمام طلب های معوق را وصول کنیم. همه
می گویند ارزش فرانک باز هم بیش از این ها سقوط خواهد کرد. کالسکه من بیرون
است، سوار شوید و به سراغ تک تک مشتریان بروید و طلب ها را وصول کنید. هر کس
هم از پرداخت بدهی سرباز زد از او بخواهید که پارچه خریداری شده را باز پس دهد.
- اما نمی توانم مغازه را ترک کنم. تنها یک شاگرد بیش تر نداریم و بقیه به خدمت

سربازی احصار شده‌اند. آن شاگرد را هم به نزد یکی از مشتریان قدیمی که بیار فوری به پارچه لباسی داشت فرستاده‌ام. بی‌گمان والا حضرت خانم مارشال مارمور را می‌شناسند. گذشته از این، من منتظر مأمور خرید خیاط لروی نیز هستم. آنها شب و روز کار می‌کنند تا لباس خانم‌های دربار جدید را ...

- تا زمانی که شما برای وصول صورتحساب‌ها می‌روید، من در مغازه حواهم بود و مشتری‌ها را راه خواهم انداخت. در پی این حرف بی‌درنگ کلاه از سر برداشتم و پالتویم را درآوردم. لوگران زبانش بند آمده بود.

- اما ... والا ... حضر ...

- چرا تعجب کردید؟ وقتی دختر بودم خیلی وقت‌ها در مغازه مارسی به پدر کمک می‌کردم. نرسید. می‌دانم چه گونه باید با پارچه ابریشمی کار کرد. عجله کنید. آقا.

لوگران حیرت‌زده و مردد به سوی در رفت. صدایش کردم:

- آقا، لطفاً یک لحظه صبر کنید.

- لطفاً وقتی به سراغ مشتری‌ها می‌روید، به احترام مؤسسه کلاری آن نوار سفید را از یقه بردارید.

- والا حضرت! همه مردم از این نوار ...

- بله. اما نه شاگرد قدیمی پدر من. خدا حافظ آقا.

وقتی تنها شدم، پشت میز نشستم و سرم را روی میز گذاشتم. خیلی خسته بودم. چند شب بود که خواب راحتی نکرده بودم. چشمانم از اشک‌های بی‌پایه ریخته شده می‌سوخت. آیا باید خاطرات مارسی را انکوهش می‌کردم. یک بچه شیطان و بی‌فکر. پدر دستم را می‌گرفت و برایم از حقوق بشر سخن می‌گفت. مدتها از این ماجرا گذشته است و دیگر هم آن روزها باز نخواهد گشت.

زنگ بالای در مغازه به صدا درآمد. از جا پریدم. در برابر خود مردی را دیدم که کت فراک آبی روشن با برودری دوزی فانتزی بر تن و نواری سفیدی بر یقه داشت. بی‌گمان مأمور خرید لروی بود. من که معمولاً با مدیره خیاط خانه سر و کار داشتم این مأمور خرید را هرگز ندیده بودم.

- شما مأمور خرید لروی هستید. نه؟

- لطفاً آقای لوگران را صدا بزنید؟

- اگر امری داشتید بفرمایید.

- می‌خواهم با خود آقای لوگران صحبت کنم.

در حالی که دیگر بار از نبود آقای لوگران اظهار تأسف می‌کردم، یک توپ سنگین مخمل را از افسه پایین کشیدم و چشمم به یادداشت روی آن افتاد. «سفارش خانم مرجوعی». طاقه را باز کردم تا روی پارچه را ببینم. رنگ سبز سیر مورد توجه کرسی‌ها

با گلدوزی زنبورهای طلایی، بی درنگ گفتم:

- بفرمایید. مخمل سبز سیر با نشان سلطنتی خاندان بوربون و به سرعت توپ سنگین پارچه را برگرداندم و در نتیجه زنبورها برعکس و سرازیر دیده شدند. مامور خرید در برگرداندن طاقه هیچ کمکی به من نکرد و به این کفایت نمود که عینکش را جا به جا کرد تا مخمل را امتحان کند.

- گل‌های سوسن شبیه زنبور هستند.

- چه کار می‌توان کرد؟

- نشان سلطنتی بوربون‌ها یادآور زنبورهای ناپلئونی است. گذشته از این، سبز سیر رنگ از مد افتاده است. مردم این رنگ را در زمان امپراتوری خیلی زیاد دیده‌اند. بعد هم مخمل آن هم در بهار! آیا موسلین بنفش روشن ندارید؟

نگاهی به قفسه‌ها انداختم. موسلین ... موسلین صورتی، زرد، موسلین بنفش ... بله در طبقه بالای قفسه، اینجا باید در گوشه و کنار یک نردبان باشد ... بله نردبان آنجاست. نردبان را جلو قفسه گذاشتم و در حالی که نردبان زیرپایم می‌لرزید و می‌لغزید موسلین بنفش را از قفسه بیرون کشیدم.

- امپراتریس ژوزفین سفارش یک لباس بنفش کم‌رنگ داده‌اند. بنفش کم‌رنگ یادآور مراسم عزاست. امپراتریس این لباس را برای پذیرایی از تزار نیاز دارند. هیچ نموده بود که از نردبان پایین بیافتم.

- ایشان می‌خواهند ... از تزار پذیرایی ... کنند؟

- البته، ایشان امیدوارند در این دیدار در مورد مسائل مالی خود با تزار گفتگو کنند. مسائل مالی بنایارت‌ها همین روزها مورد بحث خواهد بود. گویا خیال دارند برای این نوکیسه‌ها مستمری تعیین کنند. بالاخره موسلین بنفش دارید یا نه؟

با توپ پارچه از نردبان پایین آمدم و پارچه بسیار لطیف را در برابرش باز کردم تا ببیند.

- خیلی تیره است.

- درست رنگ شکوفه یاس بنفش است و همان چیزی که امپراتریس می‌خواهد.

نگاهی تحقیرآمیز به من انداخت و گفت:

- از کجا می‌دانید؟

- برازنده ایشان است و سازگار با روحیه افسرده او، همان چیزی که مورد نظر ژوزفین است. البته ما حالا فقط فروش نقدی داریم.

- این که ممکن نیست. مشتری‌های ما هم پول نقد نمی‌پردازند. البته خیلی زود اوضاع روشن خواهد شد دوشیزه خانم ...

- اوضاع مشخص است. ارزش فرانک در حال سقوط است و ما نیز به همین سبب

فروش نقدی داریم.

در پی این حرف توپ پارچه را جمع کردم و از روی میز برداشتم تا درون قفسه بگذارم.

- آقای لوگران کجا هستند؟

- گفتم که ایشان تشریف ندارند.

نگاه حریص او قفسه‌های بیس‌ه خالی را می‌کاوید. سرانجام گفت:

- تقریباً چیزی در مغازه ندارید.

- بله، تقریباً هر چه داریم فروخته‌ایم و فروش خوبی داشتیم، البته نقدی.

با حالتی پر اشتیاق و محذوب به چند توپ ساتن خبره تنیده بود. زیر لب گفت:

- همسر ما زباله.

- ساتن آبی روشن؟

و سی درنگ افزودم:

- حمید حمام به گلگون است و آبی روشن خیلی برارنده ابرسان است.

بگاهی کنج‌کاوانه به من ادباحت و گفت:

- اطلاعات خیلی خوبی داری دختر جان! و خیلی آگاه از تجارت حریر دوشیزه...؟

- در بره.

- خوب به نظر شما برای لباس حمام به در حنن معارفه بوربون‌ها در تولیدی چه

پارچه‌ای مناسب است؟

- برای حمام به آبی روشن انتخاب کنید. ساتن را به قیمت گذشته ما شما حساب می‌کنم.

- لحن گفتار او خیلی گزیده است دوشیزه دزیره. امیدوارم از طرفداران پر و پا قرص منابارت باشید.

قطعه کاغذی را که به خط اتین بود روی توپ پارچه دیدم. قیمت روی آن نوشته شده بود و من نیز قیمت را برای او گفتم.

- می‌توانم یک ستنه به شما بدهم.

- اگر پارچه را بخواهید باید قیمت آن را نقداً پرداخت کنید چون مشتریان زیادی دارد

او ناگزیر پول‌ها را تسمرد و روی میز گذاشت. من در همان حال که هشت متر ساتن مورد نظر او را متر می‌کردم، گفتم:

- موسلین بنفش جی؟

بعد قیچی را از لبه پنجره برداشتم و با اعتماد به نفس کامل شکافی به لبه پارچه دادم و همانطوری که اتین و بدر می‌کردند پارچه را تا آخر پاره کردم.

- اما امپراتریس هم هرگز به ما پول نقد نمی‌پردازد.
 من توجهی به غروندهای او نکردم و ناگزیر پس از آهی کوتاه گفتم:
 - هفت متر هم از موسلین بخرید.
 - اگر نه متر بخرید بهتر است. حتماً ایشان شالی همرنگ لباسش نیز خواهند خواست.
 در حالی که این راهنمایی را می‌کردم نه متر هم از موسلین متر کردم. او نیز در کمال
 ناخرسندی پول لباس ژوزفین را هم نقداً شمرد و روی میز گذاشت.
 - از لوگران خواهش کنید مخمل سبز دارای نقش زنبور طلایی را تا امشب برای ما
 نگهدارد.

من نیز به او قول دادم و او مغازه را ترک کرد.
 در حالی که مدام از نردبان بالا و پایین می‌رفتم، سه مشتری دیگر را هم راه انداختم.
 سرانجام وقتی لوگران برگشت کسی در مغازه نبود.
 - توانستید همه طلب‌ها را وصول کنید آقا؟
 - همه را نه ولی مقداری چرا.

او سپس کیفی پر از اسکناس را به دست من داد و گفتم:
 - صورت این‌ها را هم بنویسد تا من به شما رسید بدهم.
 لوگران شروع به نوشتن کرد و من فکر می‌کردم که چند مدت می‌توانیم با این پول
 زندگی کنیم؟ یک هفته؟ دو هفته؟ ... لوگران صورت را در برابر من گذاشت تا امضاء
 کنم. لحظه‌ای فکر کردم و سپس نوشتم: «دزیره همسر ولیعهد سوئد نام پدری»
 «کلاری»

آقای لوگران با ریختن ماسه سرگرم خشک کردن مرکب رسید بود که من از جا
 برخاستم و گفتم:

- از این پس مرتباً حسابم را با برادرم اتین تسویه خواهم کرد. در ضمن آقای لوگران
 توجه داشته باشید و تا آنجا که می‌توانید مراقب فروش موسلین بنفش باشید که پر مشتری
 خواهد بود ضمناً مخمل مرجوعی خانم مر مادر ناپلئون را برای خیاط خانه لروی
 نگهدارید. شوخی نمی‌کنم لووی مشتری پروپاقرص آن است. خدا حافظ آقای لوگران.
 - والا حضرت ...

زنگ کوچک بالای در مغازه دیگر بار به صدا درآمد. کالسکه منتظر بود و همین
 که پابه درون کالسکه نهادم، مرد کالسکه ران روزنامه‌ای به دستم داد. از او خواستم که
 مرا به خیابان آترو ببرد. در بین راه شروع به خواندن چاپ ویژه روزنامه کردم.
 تکان‌های کالسکه سبب می‌شد حروف در برابر چشمانم به حرکت در آیند ...

دولت‌های متحد اعلام کرده‌اند که امپراتور ناپلئون یگانه مانع برقراری صلح در اروپاست. امپراتور ناپلئون که همچنان بر سوگند خویش وفادار است بدین وسیله از سوی خود و وارث خویش از تاج و تخت فرانسه و ایتالیا چشم می‌پوشد و در راستای پاسداری از منافع فرانسه و فرانسویان، از هیچ‌گونه فداکاری حتا بذل جان خویش نیز دریغ ندارد.

کوتاه سخن این که... امشب برای شام ران گوساله بریان شده خواهیم داشت. باید هشیارانه مراقب کیفم باشم چون تمام اسکناس‌ها را در آن گذاشته‌ام. هوا بوی بهار می‌دهد اما مردمی که در کوچه و خیابان هستند، افسرده به نظر می‌رسند. آنان نمی‌دانند چرا پس از جنگ هنوز هم باید گرسنه بمانند. زن‌ها نیز چون همیشه در صف‌های بلند نانوائی‌ها ایستاده‌اند و همگی نیز نوار سفید بر سینه دارند. نسخه‌هایی از چاپ ویژه روزنامه که استعفانامه ناپلئون در آن چاپ شده است، در جوی‌های کنار خیابان افتاده است.

کالسکه با یک تکان شدید ایستاد. صفی از ژاندارم‌ها و رودی خیابان آنژورا بسته بودند. یکی از ژاندارم‌ها فریاد زنان چیزی به کالسکه‌چی گفت. او نیز از کالسکه پایین پرید و در کالسکه را باز کرد و گفت:

- نمی‌توانم از این جلوتر برویم، چون خیابان آنژورا به سبب آمدن تزار بسته‌اند.

- من باید به این خیابان بروم، خانه‌ام اینجاست.

کالسکه‌چی گفته‌های مرا برای ژاندارم بازگو کرد.

- ساکنان خیابان می‌توانند بروند اما نه با کاسکه بلکه پای پیاده.

من که متوجه موضوع شده بودم از کالسکه پیاده شدم و کرایه کالسکه را پرداختم.

ژاندارم‌ها در دو سوی خیابان صف کشیده بودند، پرندۀ در خیابان پر نمی‌زد و

صدای پای من در سکوت خیابان باز می‌تابید. در برابر خانه به ناگزیر ایستادم و یک

افسر پلیس اسب سوار راه بر من بست و گفت:

- از این جلوتر نمی‌توانید بروید.

سر برداشتم و نگاهی به او کردم. چهره‌اش برایم آشنا بود. او را شناختم. همان کسی

بود که سال‌ها به دستور وزیر پلیس مراقب خانه ما بود. البته من هرگز نفهمیدم که آیا این

کار به سبب احترامی است که برای ما قائلند یا برای جاسوسی. به خواسته ناپلئون خانه

مارشال‌ها روز و شب تحت مراقبت پلیس بود.

سروان پلیس مرد نسبتاً مسنی بود با یک یونیفورم ژنده و مفلوک. روی کلاه سه

گوش کهنه‌اش، لکه تیره رنگی جلب توجه می‌کرد که بی‌گمان تا چند روز پیش نشان سه

رنگ آبی - سپید - قرمز را بداجا زده بود. او عمداً روی آن را نبوشانده بود و در پی

تصویب نامه دولت جدید نشان سفید را در کنار آن لکه تیره رنگ نصب کرده بود.

- از راهم برو کنار. می دانی که اینجا خانه من است.
- بیم ساعت دیگر اعلیحضرت تزار روسیه به دیدار والاحضرت همسر ولایتعهد سوئد خواهند آمد. من دستور دارم که هیچ کس را به منزل راه ندهم.
او بی آنکه به من نگاه کند این سخنان را بر لب آورد. پس تزار به دیدن من می آمد ...
با حالتی فریادگونه گفتم:

- پس هر چه رود تزار سر راهم برو کنار. من باید آماده شوم.
اما هنوز هم سروان زنده بوش به من نگاه نمی کرد. با بر زمین گوییدم و گفتم:
- به من نگاه کن! سال هاست مرا می شناسی و خودت خوب می دانی که اینجا خانه و محل زندگی من است.

- والاحضرت را با همسر مارشال بر نادوت اشتباه گرفتم!
به هنگام گفتن این جمله چشم به من دوخته بود و شرار شرارت در جسماس می درخشید. پس دیگر بار گفتم:

- مرا بپوشید. بوش می خواهم ... اشتباه کردم. والاحضرت باید برای پذیرایی از تزار آماده شوند.
در پی گفته فریاد زد:

- بروی. کنار. راه را برای والاحضرت همسر ولایتعهد سوئد باز کنید!
دوان دوان از میان دو ردیف زاندارمهای صف کشیده گذشتم. باهیم گویی از زمین کنده نمی شد. اما دویدم. در خانه همه بر آشفته منتظر من بودند و با رسیدن من به ردیف خانه در گشوده شد. و ماری باروی مرا گرفت و به درون خانه کشید.
.. عجله کن. عجله کن ... بیم ساعت دیگر تزار به اینجا خواهد آمد.

بی پر نا چوب های زیر بغلش در درگاه اتافی دربان ایستاده بود. کبیم را به سوی او انداختم و گفتم:

- بگیر ... فعلاً گره کارمان باز شد. حالا اقل فعلاً!
نمی دانم چه گونه به اتافی خودم رسیدم. ماری سوار برده لباس از تنم بیرون آورد و ریشامبری روی دوشم انداخت. ایوت نیز سرگرم مرتب کردن سوهام شد. از شدت خستگی من توانستم چشمم را باز کنم. در این هنگام ماری لیوانی برندی آورد و گفت:

- بگیر. این لیوان را سربکش.
- نمی توانم ماری! من هیچوقت برندی نخورده ام.
- گفتم بخور!

ناگزیر لیوان را گرفتم. دست‌هایم می‌لرزید. هر چند که از برندی یزار بودم اما آن را خوردم. در یک لحظه احساس سوزش شدیدی کردم. ماری پرسید:

- چه لباسی می‌پوشی؟

- نمی‌دانم، لباس تازه که ندارم. شاید همان مخمل بنفشی که در آخرین دیدار با ناپلئون پوشیده بودم بد نباشد.

«مخمل در بهار؟ بنفش ... برازنده است و اندکی غمگانه» قدری گلاب به صورتم زدم و صورتم را ماساژ دادم. با این کار گرد و غبار مغازه از صورتم زدوده شد. قدری از پودر نقره‌ای به پلک‌هایم زدم. ایوت قوطی کرم پودر را در برابرم گذاشت. حالا ... خوب کمی سرخاب به گونه‌هایم می‌زنم و پودر ... فقط پانزده دقیقه دیگر وقت داری اوژنی.

ماری در حالی که وقت را به من گوشزد می‌کرد، خود نیز در کنارم زانو زده بود تا کفش‌ها و جوراب‌هایم را درآورد.

- از تزار در سالن کوچک پذیرایی می‌کنم چون همه مهمانان در سالن بزرگ نشسته‌اند.

سرم از شدت درد می‌ترکید و گویی با چکش به شقیقه‌هایم می‌کوبیدند.

ماری که سندل‌های نقره‌ای را به پایم می‌کرد گفت:

- نگران نباش. من سالن کوچک را مرتب کرده‌ام و همه چیز آماده است؛ شامپاین.

نان شیرینی ...

در آینه چشمم به ژولی افتاد که لباس صورتی رنگی بر تن کرده بود و یکی از نیمتاج‌های کوچکش را در دست داشت.

- دزیره! فکر می‌کنی بهتر است نیم‌تاج بگذارم یا نه؟

ناخودآگاه و بی‌آنکه منظورش را دریابم برگشتم و به او نگاه کردم. آنقدر لاغر شده

است که پیراهن صورتی بر تنش زار می‌زند و از همه طرف چین افتاده است.

- چه خبر شده که می‌خواهی نیمتاج بر سرت بگذاری؟

- فکر کردم ... یعنی ... فکر کردم وقتی تو مرا به تزار معرفی می‌کنی. حتماً مرا با

عنوان قدیمی‌ام ...

سرم را برگرداندم و در حالی که نگاهم به آینه بود گفتم:

- واقعاً دلت می‌خواهد که به تزار معرفی شوی ژولی؟

به نشانه موافقت سرش را تکان داد.

- البته، از او خواهم خواست از منافع من و بچه‌هایم حمایت کند. تزار روسیه ...

- ژولی کلاری! واقعاً باید از خودت خجالت بکشی. هنوز چند ساعت از استعفای

ناپلئون نگذشته. خانواده او در تمام موفقیت‌هایش شریک بودند و تو خودت دو تاج از

او گرفت. حالا هم باید منتظر شوی و ببینی چه تصمیمی در مورد تو می‌گیرد. منافع تو ... به سختی توانستم آب دهانم را فرو دهم چون دهانم خشک خشک شده بود. - ... ژولی تو دیگر یک ملکه نیستی. تو ژولی بناپارت هستی که نام فامیل پدری‌ات هم کلاری است. نه بیشتر و صد البته نه کم‌تر.

تاج کوچک از دست ژولی بر زمین افتاد و خودش نیز در را محکم به هم کوبید و از اتاق بیرون رفت. چشمانم را بستم، سردردم بیداد می‌کرد. ایوت گوشواره‌های ملکه مادر سوئد را به گوش‌هایم آویخت. ماری که همچنان سرگرم کمک به من بود گفت: - تمام وقت سراغ تو را می‌گرفتند و می‌پرسیدند که کجا هستی.

- تو چه جوابی دادی؟

- هیچ، اما تو هم خیلی دیر کردی.

- من مدیر فروشگاه را فرستادم تا طلب‌ها را وصول کند. ناچار خودم در مغازه ماندم تا به مشتری‌ها جواب بدهم.

ربدشامبر را از تنم بیرون آوردم، لباس مخمل بنفش را پوشیدم و دوباره نشستم. - پنج دقیقه پیش تر نمانده.

در پی این هشدار ماری، ایوت حلقه موهایم را مرتب کرد و با روبان صورتی بست. ماری پرسید:

- بازار حریر چه‌طور است؟

- پررونق. خانم‌های مارشال‌های قدیمی برای شرکت در مراسم دربار جدید در پی خرید ساتن و موسلین هستند. ماری یک لیوان دیگر برندی به من بده.

ماری بدون کلمه‌ای حرف، لیوان را پر کرد و من نیز بدون کلامی آن را سرکشیدم. احساس کردم گرمای خاصی بدنم را فراگرفت. نگاهی به آینه انداختم، در زیر پلک‌های نقره‌فام، چشمانم بیش از اندازه واقعی‌اش درشت می‌نمود. شاید لازم بود قدری پودر به سایه‌های کبود زیر چشم‌هایم می‌زدم. آخرین باری که این لباس را پوشیدم، یک دسته بنفشه نیز به سینه زده بودم. اما حیف که امروز دسترسی ...

- راستی اوژنی، یک نفر برایت گل فرستاده؛ یک دسته بنفشه که روی پیش بخاری سالن کوچک است. حالا باید بروی پایین.

نمی‌دانم اثر برندی بود یا خستگی اما به هر حال موقع پایین آمدن از پله‌ها، گویی در خواب راه می‌رفتم. همه پایین پله‌ها جمع شده بودند. مارسلین با لباس شب‌نشینی ژولی، برادرزاده‌ام ژنرال با یونیفورم کامل، خانم لافلوت با بهترین لباسش، دخترهای ژولی با موهای بسته شده با روبان‌های صورتی، پسرهای اورتانس کاملاً نونوار، کنت روزن با یونیفورم سواره‌نظام سوئدی و حمایل براق آجودانی و سرهنگ ویلات پشت سر همه با یونیفورم خدمت.

ویلات با دیدن من نزدیک آمد و گفت:

- والا حضرت می‌توانم خواهش کنم در مدت بودن تزار مرا از حضور در سالن معذور فرمایید؟ هرگز این لطف والا حضرت را فراموش نخواهم کرد.

با اشاره سر به او اجازه دادم و بی آنکه فکرم در آنجا باشد نگاهی به تک تک حاضران انداختم و گفتم:

- لطفاً به سالن بزرگ بروید. من از تزار در سالن کوچک پذیرایی خواهم کرد. چرا همگی با تعجب و حیرت به من خیره شده بودند؟ رو به کنت روزن کردم و گفتم:

- کنت روزن می‌بینم که یونیفورم آجودانی پوشیده‌اید.

- والا حضرت ولایتعهد توسط یک افسر روس برایم فرستاده‌اند.

ژان باتیست به فکر همه چیز بود.

- کنت! آیا مرا تا سالن کوچک همراهی می‌کنید؟

مارسلین که دیگر نمی‌توانست خودداری کند، گفت:

- ما چه طور؟

من که در آستانه سالن ایستاده بودم پاسخ دادم:

- هرگز دلم نمی‌خواهد هیچ مرد یا زن فرانسوی را ناگزیر از معرفی شدن به یک پادشاه بیگانه در حال جنگ با فرانسه بنمایم به ویژه پیش از بسته شدن پیمان صلح بین فرانسه و متحدین. گذشته از این تا آنجا که من خبر دارم امپراتور تا امروز رسماً استعفا نداده‌اند.

ماریوس سرخ شد و مارسلین نیز دیگر هیچ نگفت. لافلوت لبش را به دندان گرفت و بچه‌ها شروع به گریه کردند که:

- آیا ما می‌توانیم حداقل از سوراخ کلید تماشا کنیم؟

سالن کوچک هیچ نقصی نداشت و کاملاً مرتب بود. روی میز کوچک جلو آینه، لیوان‌های شامپاین و شیرینی قرار داشت. روی پیش‌بخاری یک سبد نقره‌ای پر از بنفشه گذاشته بودند؛ گل‌هایی ریز و پژمرده. در کنار سبد نیز پاکتی لاک و مهر شده به چشم می‌خورد. نفیر شیپورها و صدای سم اسب‌ها خبر از رسیدن تزار و محافظانش می‌داد. کالسکه‌ای ایستاد. من نیز راست و بدون حرکت در وسط ایستادم.

در باز شد، سپیدی خیره‌کننده یونیفورم اولین چیزی بود که به چشم خورد. مردی با یونیفورم سپید، سردوشی‌های زرین و درخشان، بلند بالا با چهره گرد و پسرانه، موهای مجعد طلایی و تبسمی شاید ساختگی. تالیران نیز درست پشت سر او وارد شد. پشت سر آن دو تعدادی یونیفورم بیگانه به چشمم خورد. بی‌درنگ برای ادای احترام سرختم کردم و سپس دستم را به سوی مرد بلندبالا دراز نمودم.

- والاحضرت! آرزوی قلبی‌ام بود تا احترامات خود را به همسر مردی که برای آزادی اروپا تلاش سیار کرده است، تقدیم دارم.

دو خدمتکار من بدون صدا به طرف میز خریدند تا از مهمانان با شامپاین پذیرایی کنند. تزار در کنار من و روی کاناپه کوچک نشست. تالیران نیز با لباس رسمی برودری دوزی در مبل راحتی روبرو قرار گرفت.

- پرنس بنهون مهربانانه خانه‌اش را در اختیار من قرار داده است.

لبخند از لبان تزار دور نمی‌شد. آیا او همیشه چنین یونیفورم سفید خیره‌کننده‌ای می‌پوشید؟ حتا در میدان جنگ؟ چه فکری! تزار که یک ژنرال نیست، یک آقای تیک و ظریف است که در ستاد فرماندهی‌اش روی اسب می‌نشیند تا خبر پیروزی را برایش بیاورند. فقط ژان باتیست هم ژنرال است و هم شاهزاده ... جرعه‌ای از شامپاین نوشیدم و لبخندی بر لبانم نشست.

- بی‌نهایت متأسفم از این که همسر والاحضرت در کنار من وارد پاریس نشدند.

چشمان آبی تزار کوچک شد و ادامه داد:

- امید من به ایشان است. زمانی که از راین می‌گذشتم چند نامه با ایشان رد و بدل کردیم و البته ما دو نفر اختلاف نظرهای کوچکی در مورد مرزهای آینده فرانسه داشتیم.

لبخندی زدم و جرعه‌ای دیگر از شامپاین.

- من می‌خواستم والاحضرت در بحث‌های ما راجع شکل حکومت فرانسه شرکت داشته باشد. گذشته از آن والاحضرت بهتر از همه از خواسته‌های مردم فرانسه آگاهند. بیش از من و دیگر پسر عموهایم امپراتور اتریش و پادشاه پروس. از طرفی توجه هر یک از پادشاهان و سارانشان معطوف به منافع خود ایشان است.

او لیوانش را لاجرعه سیکشید و ناخودآگاه آن را به سوی یکی از آخودان‌هایش در رکود آخودان نیز لیوان را پر کرد. در این میان هیچ یک از خدمتکاران من اجازه نزدیک شدن به تزار را نداشتند.

- والاحضرتا! من بی‌صبرانه منتظر از راه رسیدن همسر شما هستم شاید والاحضرت بتواند به من بگوید که ایشان چه وقت به اینجا خواهد رسید.

سری تکان دادم و جرعه‌ای دیگر از شامپاین را نوشیدم.

حکومت موقت فرانسه تحت رهبری دوست ما پرنس بنهون.

در این هنگام تزار لیوانش را به سوی تالیران گرفت و تالیران نیز تعظیم کرد.

- ... به ما اطلاع داده‌اند که فرانسه در انتظار بازگشت پرنس بنهون و تنها بازگشت آنان می‌تواند دوام صلح در فرانسه را تضمین کند. این مطلب شخصاً برای من حائز اهمیت بود توجه است تزار والاحضرت در این مورد چیست؟

- من سر رشته‌ای از سیاست ندارم اعلیحضرت!

- در بحث‌هایی که با همسر تان داشتم، احساس کردم ایشان بر این باورند که مردم فرانسه دلبستگی چندان به خاندان بوربور ندارند. از این رو به شخص والا حضرت پیشنهاد کردم ...

تزار دیگر بار لیوان خالی‌اش را به دست آخودان داد و چشمت به من دوخت.

- خانم، من به همسر شما پیشنهاد کردم از ملت فرانسه بخواهد تا مارشال بزرگ خودشان ژان باتیست برنادوت، ولیعهد سوئد را به پادشاهی فرانسه برگزینند. و همسر من چه پاسخی به اعلیحضرت دادند؟

- باور کنید والا حضرت، هیچ پاسخی. یسر عمومی عزیر ما ولایتعهد سوئد حتا به نامه‌ای که در آن این پیشنهاد را مطرح کرده بودم نیز پاسخی ندادند. گذشته از این، ایشان تا این لحظه به پاریس نیز نیامده‌اند و حتا پیک‌های من نیز موفق به پیدا کردن ایشان نشده‌اند. والا حضرت نابدید شده‌اند.

او لیوان تازه پر شده‌اش را خالی کرد و غمگانه به من نگریست.

- امپراتور اتریش و پادشاه پروس تمایل به بازگشت بوربون‌ها دارند. انگلستان یکی از کشنی‌های جنگی خود را آماده ساخته و در اختیار لویی هیجدهم قرار داده است. چون تا کنون نیز ولیعهد سوئد پاسخی به پرسش من نداده است به ناگزیر تابع حواسته حکومت فرانسه و دیگر متحدین خود خواهم بود.

او سپس نگاهی به لیوان خالی خود انداخت و گفت:

- افسوس!

و بلافاصله افزود:

- چه قدر این اتاق دلپذیر است خانم.

هر دو از جا برخاستیم و تزار به سوی پنجره رفت و نگاهی به باغ انداخت. من نیز کنار او ایستاده بودم و قدم به زحمت تا شانه‌اش می‌رسید.

- چه باغ دوست، داشتنی؟

او مجذوب زیبایی باغ بود اما باغ کوچک من امسال بر اثر سی توحهی آشفته و متروک می‌نمود.

- اینجا خانه قدیمی ژنرال موروست.

تزار ناگهان دبد به هم نهاد، گویی خاطره‌ای تلخ و دردناک را به خاطر آورده بود. بک گلونه توپ هر دو پایش را جرد کرد. مورو در ستاد من خدمت می‌کرد و

اوایل سپتامبر در پی همین آسیب دیدگی در گذشت. شما خبر نداشتید والا حضرت؟

سرم را بر شیشه سرد بجزره گذاشتم.

- مورو دوست قدیمی ما بود. دوست روزهای گذشته. و رهایی که ما هم

امیدوار بود که می‌تواند جمهوری را برای مردم فرانسه حفظ کند.
 من خیلی آرام صحبت می‌کردم، چون در کنار پنجره تنها بودیم؛ تزار روسیه و من،
 حتی تالیران نیز صدای ما را نمی‌شنید.
 - آیا به خاطر همین جمهوری نبود که همسر شما پیشنهاد مرا نادیده گرفت و
 پذیرفت؟

من هیچ نگفتم و سکوت کردم. تزار لبخندی زد و افزود:
 - سکوت نیز خود پاسخی است.
 ناگهان به یاد موضوعی افتادم و به شدت احساس خشم کردم.
 - اعلیحضرتا ...

او سرش را خم کرد و پرسید:
 - بله دختر عموی عزیز و بزرگوارم؟
 - اعلیحضرتا، شما نه تنها تاج فرانسه را به همسر من پیشنهاد کردید بلکه یک گرانده
 دوشس روسی هم به او پیشنهاد دادید!
 - شنیده بودم دیوار گوش دارد، حال می‌بینم درست است، هر چند که دیوارهای
 قطور قصر آبو باشد.
 او خنده‌ای کرد و گفت:

- و شما می‌دانید که همسران چه پاسخی به من داد؟
 هیچ نگفتم. حالا دیگر خشمگین نبودم بلکه به شدت احساس خستگی می‌کردم.
 - او گفت: «اما من ازدواج کرده‌ام» و دیگر هم در این مورد صحبتی نکردیم و
 فراموش شد. حالا خیالتان آسوده شد والا حضرتها؟
 - من هرگز نگران نبودم قربان! حداقل در این مورد. آیا یک لیون دیگر شامپاین میل
 دارید پسر عموی عزیز؟
 تالیران به ما نزدیک شد و لیوان را گرفت و از آن پس دیگر ما را حتی یک لحظه نیز
 تنها نگذاشت. تزار مشتاقانه گفت:
 - اگر کاری باشد که بتوانم برای دختر عموی عزیزم انجام بدهم، بسیار خوشحال
 خواهم شد.

- شما بسیار لطف دارید اعلیحضرت، اما من نیازی ندارم.
 - آیا فکر نمی‌کنید بهتر باشد یک گارد احترام از افسران روسی برای شما معین کنم؟
 - سپاسگزارم، نه.
 حالت تمناگونه من سبب تبسم طنز آلود تالیران شد و تزار با لحنی جدی گفت:
 - می‌فهمم. البته که می‌فهمم دختر عموی عزیز!
 و در حالی که برای خدا حافظی سرفروود آورده و با من دست می‌داد گفت:

- اگر پیش از این افتخار آشنایی با شما را داشتم هرگز آن پیشنهاد را به والاحضرت ولیعهد نمی‌کردم. همان پیشنهاد قصر آبرو را می‌گویم.
- این حسن ظن شماست، اعلیحضرت.

- خانم‌های فامیل من که در این پیشنهاد مورد نظرم بودند متأسفانه زیبا نیستند در حالی که شما دختر عمومی بسیار عزیز من ...

لحظاتی چند از بسته شدن در پشت سرمهمان والامقام من و آجودان‌هایش سپری شده بود. اما من هنوز بدون اراده در وسط اتاق ایستاده بودم. خسته‌تر از آن بودم که یارای حرکت داشته باشم. نگاهی به گرداگرد اتاق انداختم، تراز رفته بود اما مورو، او که از امریکا آمده بود تا برای آزادی فرانسه بجنگد؛ زنده نماند تا دیگر بار پرچم‌های سپید را ببیند و نیز نوارهای سپید را ...

خدمتکاران شروع به جمع‌آوری لیوان‌های شامپاین کردند. نگاهم به بنفشه‌های پژمرده افتاد.

- کنت روزن! این گل‌ها از کجا آمده است؟

- کالینکور آنها را آورد. او از فونتن‌بلو می‌آمد و به نزد تالیران می‌رفت تا استعفانامه امضا شده را به او بدهد.

به سوی پیش‌بخاری رفتم. فونتن‌بلو و بنفشه‌های بسیارش! روی پاکت مهر و موم شده چیزی نوشته بودند. پاکت را پاره کردم. یک برگ کاغذ که رویش هیچ نوشته نشده بود مگر N.I. مشتی از بنفشه‌ها را از درون سبد برداشتم و به صورتم نزدیک کردم. عطر شیرینی داشتند و روح‌بخش، هر چند که پژمرده و نیمه جان بودند.

در این هنگام صدای روزن را از پشت سرم شنیدم که می‌گفت:

- والاحضرتا امیدوارم مزاحمت را ببخشید، متأسفم از این که موجب زحمت شما می‌شوم. تاکنون والاحضرت ولایتعهد به هر وسیله ممکن حقوق مرا می‌فرستادند. اما چند هفته است که پولی به دستم نرسیده است. می‌دانید که برای برخی نیازهای ضروری ...

- پی‌یر، منظورم ناظر امور مالی منزل است. او هم اینک حقوق شما را پرداخت خواهد کرد ...

- اما آیا والاحضرت مطمئن هستند که این کار موجب زحمت نیست. چون خود والاحضرت نیز مدتی است پولی به دستشان نرسیده است.

- البته. به همین خاطر است که امروز این قدر خسته هستم. چون تمام روز را برای تأمین نیازهای خانه کار کرده‌ام.

- والاحضرتا؟!!

صدای روزن سرشار از وحشت بود.

- یکه نخورید کنت. من حریر فروختم. این که عیب و ننگ نیست کنت. اندازه گرفتن یک یا چند متر ساتن. موسلین یا مخمل از یک توپ، بریدن آن، تا کردنش و گرفتن پول، همین و بس. شما می دانید که من دختر یک تاجر حریر هستم.
- والا حضرتا! شما هر مبلغی از هر کسی قرض می خواستید به شما می دادند.

- حتماً کنت روزن. اما همسر من به قیمت فروختن تمام اندوخته هایش سرانجام موفق شد بدهی های خاندان و اسارا پردازد و من نمی خواهم بدهی های جدیدی برای خاندان بر بادوت ایجاد کنم. و حالا کنت عزیز شب به خیر. از طرف من از مهمانان عذرخواهی کنید و از ملکه ژولی بخواهید که جای مرا در سرمیز بگیرد. امیدوارم همگی از ران گوساله بر بان لذت ببرید.

ماری پای پله ها انتظارم را می کشید. بازویم را گرفت و کمک کرد تا از پله ها بالا بروم. وقتی وارد اتاق آرایشم شدم، پایم به شیئ درخشانی خورد و خواستم آن را از زمین بردارم. اما ماری گفت:

- رهایش کن، یکی از تاج های ژولی است.
او سپس همانند یک بچه، لباس های مرا از تن بیرون آورد. مرا در بستر انداخت و پس از این که پتوها را به رویم کشید. گفت:
- فکرش را بکن. ران گوساله سوخت. آشپز که در فکر دیدن تزار بود تمام مدت جلو در قدم می زد.

چشم هایم راستم.
نیمه های شب از خواب بیدار شدم و با یک حرکت روی تخت نشستم. همه جا تاریک بود و بسیار آرام. قلبم به تندی می تپید. دست به شقیقه هایم گرفتم و تلاش کردم به یاد بیاورم ... چه چیزی مرا از خواب بیدار کرد؟ یک فکر؟ یک رؤیا؟ احساس می کردم حادثه ای در شرف اتفاق افتادن است. همین امشب و شاید هم همین حالا. تمام شب را گرفتار همین دغدغه بودم اما نتوانسته بودم آن را در بام و تشخیص دهم. اول خیلی خسته بودم و بعد تزار آمد. ناگهان و در یک لحظه یافتم. بله یافتن بودم. استعفانامه و آن بنفشه ها، بنفشه ها ...

شمع را روشن کردم و به اتاق آرایشم رفتم. روزنامه روی میز آرایش بود. به آرامی و واژه به واژه آن را خواندم ... امپراتور ناپلئون به سوگند خویش وفادار است ... اعلام می کند ... تاج و تخت فراسه و ایتالیا ... از هیچ فداکاری دریغ ندارد حتا آماده فدا کردن جان خویش ..

بله ... هیچ فداکاری. حتا جان خویش ... این ها، این کلمه ها مرا از خواب بیدار کرده بودند. اگر انسان احساس کند که به واپسین گام زندگی اش رسیده است، بی تردید به گذشته می اندیشد. به جوانی اش، به سال های امید و انتظار. او حصار بی راهه باد می آورد

و دختری را و چندی پیش، دیگر بار آن دختر را دیده بود، با چند گل بنفشه بر سینه‌اش. در باغ فوتن بلو اینک بنفشه‌ها به گل نشسته‌اند. سربازان گارد در باغ سرگردانند و بیکار. کاری برای انجام دادن نیست. همچنان که سرگرم امضای استعفانامه است، از سربازی می‌خواهد تا دسته‌ای بنفشه بچیند. کالینکور به هنگام بردن استعفانامه به پاریس می‌تواند این بنفشه‌ها را نیز با خود ببرد. آخرین هدیه مردی که با یادهای جوانی‌اش تنها مانده است ...

او دست از جان شسته است. از زندگی خویش. بنفشه‌ها بر این امر گواهند. من باید هم اینک ویلات را به فوتن بلو بفرستم. مستقیماً به خوابگاه ناپلئون. هر چند ممکن است ویلات دیر برسد اما چاره‌ای نیست. باید او را خبر کنم. باید تلاشم را بکنم. باید ... من باید؟ چرا باید او را از این کار بازدارم؟ او دیگر به حصار رسیده است. به سینه دیوار و لبه پرتگاه. آیا باید او را واداشت تا به عقب بازگردد؟ چون چنین سارگشتی رسمی دیرین است ...

از صندلی لغزیدم و بر کف اتاق نشستم. مشت‌هایم را فشردم. انگشت به دندان گزیدم تا فریاد نزیم. نمی‌خواستم دیگران را از خواب بیدار کنم. چه شب درازی ... سپیده دمید اما من هنوز به ستر نرفته بودم. تمام بدنم کوفته بود و درد می‌کرد. به شدت سردم بود و سرما تا مغز استخوانم راه یافته بود. صبحانه‌ام را آوردند. شکلات. نان سفید و مربا. دیگر بار پول کافی در اختیار داشتیم و طبیعتاً صبحانه نیز مفصل بود. پس از خوردن صبحانه به دبال سرهنگ ویلات فرستادم.

.. لطفاً هم اینک به دفتر تالبران بروید و از طرف من جوایز سلامتی امپراتور شوید. پس از آن به همراه کنت روزن با یک کالسکه کرایه‌ای به فروشگاه کلاری رفتم. چون شنیدم که سربازان پروسی در پاریس به هنگام خرید از پرداخت بهای آن سرباز می‌زنند. البته روس‌ها هم به گونه‌ای دیگر مسئله سار بودند. سربازان روس که طعم برندی فرانسوی به مذاقشان سازگار نبود. تپس‌های کوچک عطر را سرمی‌کشیدند و می‌گفتند که بهتر از برندی است.

وقتی به فروشگاه کلاری رسیدیم، آقای لوگران درگیر کشمکش بی‌حاصل با دو سرباز پروسی بود تا بلکه آخرین توپ حریر را از دست ایشان بگیرد.

به سرعت روزن را با آن یونیفورم سوئدی پیش انداختم تا بگوید:

«پاریس به این شرط تسلیم شده است که از گزند غارت و یغما در امان باشد.

اما در باقیمانده لجن مؤدبانه روزن کار سار نیست پس دیگر بار او را واداشتم تا با صدای بلند و هربادگونه به ایشان هشدار دهم. روزن نفس عمیقی کشید و با صدای بلند

فریاد زد:

«پس این کنار شما را هم اینک به تالان بلو حراکت می‌خواهم کرد.

پروسی‌ها آرام و بی صدا پارچه را روی میز گذاشتند و دست به جیب بردند تا بهای آن را بپردازند.

وقتی به خیابان آنژو بازگشتیم، ژاندارم‌ها راه را برای ما باز کردند. اما دور و بر خانه همچنان شلوغ بود. در برابر خانه دو نگهبان روس قدم می‌زدند. وقتی از کالسکه پیاده شدم، آن دو پیش فنگ کردند. آن دو ریش‌های بلند و چهره‌ای ترسناک داشتند. کنت روزن زیر لب گفت:

- یک گارد احترام.

- این مردم منتظر چی هستند؟ چرا همه به پنجره‌های خانه خیره شده‌اند؟
- احتمالاً آنان شایعه بازگشت والاحضرت ولایتعهد را شنیده‌اند و گمان می‌کنند ایشان امروز به پاریس می‌رسند. بعلاوه فردا روز ورود رسمی فرمانروایان پیروز و فرماندهان نظامی به پاریس است. دور از گمان است که والاحضرت ولایتعهد برای رهبری نیروهای سوئدی در مراسم رژه پیروزی حضور پیدا نکنند.

پیش از ناهار، سرهنگ ویلات مرا به کناری کشید و گفت:

- اول هیچ کس حاضر نبود پاسخی بدهد. اما وقتی گفتم از جانب والاحضرت برای بردن خبر آمده‌ام، تالیران محرمانه به من گفت ...

صدای نجواگونه ویلات به گونه‌ای بود که فقط عبارت «باور نکردنی است» را شنیدم و در این هنگام به اتاق غذاخوری رسیده بودیم. در زمان صرف غذا و تا وقتی که دسر آوردند، من چندان توجهی به پیرامون خود نداشتم اما در این هنگام متوجه شدم که همگی به گونه‌ای ناخوش آیند سکوت کرده‌اند، حتا بچه‌ها. پرسیدم:

- آیا اتفاق بدی افتاده؟

ابتدا هیچ کس پاسخی نداد. اما بعداً متوجه ژولی شدم که کنار نشسته بود و تلاش می‌کرد جلو اشکش را بگیرد.

- دزیره! چرا این چنین با ما غریبه شده‌ای؟ تو که این جوری نبودی! چرا با ما مثل غریبه‌ها رفتار می‌کنی؟

- بین ژولی، من نگرانم، شب‌ها نمی‌توانم راحت بخوابم. این روزها، روزهای خیلی دشوار و پراندوهی است.

- تو هیچ یک از ما را به تزار معرفی نکردی. حالا هم این بچه‌ها خیلی دلشان می‌خواهد فردا مراسم رژه پیروزی را تماشا کنند اما هیچ کس جرأت نمی‌کند از تو بخواهد که کالسکه را در اختیار آنها بگذاری. کالسکه تو نشان خاندان سلطنتی سوئد را دارد و این بچه‌های بیچاره در کالسکه تو ایمن تر خواهند بود.

نگاهی به بچه‌ها انداختم. پسران اورتانس و لویی بسیار ظریف با موهای طلایی و کمرو هستند. هیچکدام آنها شباهتی به عمویشان ناپلئون نداشتند. زنایید دختر ژولی در

عوض پیشانی بلند بناپارت را به ارث برده بود. شارلوت نیز با موهای مجعد سیاهش اسکار را به یاد من می‌انداخت. پس پاسخ دادم:
 - البته که فردا می‌توانید از کالسکه من برای رفتن به تماشای رژه پیروزی استفاده کنید.

ژولی بازویم را فشرد و گفت:

- تو چه قدر مهربانی دزیره!

- چرا؟ من فردا نیازی به کالسکه ندارم، چون تمام روز از خانه بیرون نخواهم رفت.

۵۰

پاریس، نیمه آوریل ۱۸۱۴

در شب بین روزهای دوازدهم و سیزدهم آوریل، شمع‌های اتاق خوابم را خاموش نکردم. حدود ساعت یازده، همه‌های بیرون از خانه اندک اندک فروکش کرد. جمعیت کنجکاو در پی کار خود رفتند و خیابان آتزو را سکوتی کامل فراگرفت. در سکوت شبانگاهی صدای گام دو گارد روسی به روشنی باز می‌تابید. نیمه شب بود و هر روز هم صدایی جز صدای گام‌های آن دو نبود. زنگ ساعت، یک بعد از نیمه شب را اعلام کرد. روز رژه پیروزی هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد. تمام عضله‌های بدنم درد می‌کرد. گوش دادم و گوش دادم. آیا گام به وادی جنون نهاده بودم؟ صدای زنگ ساعت دو ساعت پس از نیمه شب را اعلام کرد. بازتاب صدای چرخش‌های کالسکه سکوت شب را درهم شکست و لحظه‌ای بعد با کشیده شدن بر کف خیابان در برابر خانه از حرکت باز ایستادند. صدای تفتنگ‌های سربازان را که پیش‌فنگ می‌کردند، شنیدم. سپس در به شدت کوبیده شد. صداهایی به گوش می‌رسید. صدای چند نفر، سه یا چهار نفر... اما در این میان صدایی را که در انتظارش بودم نشنیدم. با چشمان بسته و بدنی خشک شده چون چوب روی تختم افتاده بودم. کسی از پله‌ها بالا آمد. شتابان و دو پله یکی. ناگهان در اتاقم باز شد و بوسه‌های ژان باتیست را بر پیشانی و گونه‌هایم احساس کردم.

- ژان باتیست! ژان باتیست من! باید غذای گرمی بخوری، حتماً راه درازی آمده‌ای.

ژان باتیست کنار تختم زانو زد و گونه‌اش را روی دستم گذاشت.

- سفر ... یک سفر طولانی و جانفرسا.

اندوه در صدایش موج می‌زد. دست دیگرم را در میان موهایش فرو بردم. موهایش

در پرتو شمع خاکستری می نمود، یکدست خاکستری. روی تخت نیم خیز شدم.
- ژان باتیست! بیا برو تو اتاق و استراحت کن. من می روم آشپزخانه تا برایت املت درست کنم.

اما او همچنان کنار تخت زانو زده بود و پیشانی را به لبه تخت می فشرد؛ بی هیچ حرکتی.

- ژان باتیست تو در خانه خود هستی، یک بار دیگر به خانه برگشته ای.

به آرامی سر برداشت. چین های صورتش ژرف تر شده بود و چشمانش ...

- بلند شو ژان باتیست! اتاق آماده است و ...

با دو انگشت فشاری بر ابروانش داد. گویی می خواست چیزی را از یاد و ذهن بزدايد و دور کند.

- بله! بله ... البته. می توانی به همه آنها جا بدهی؟

- همه؟

- من تنها نیستم. براهه را به عنوان آجودان به همراه آورده ام. ضمناً لونرلم به عنوان

مسئول تشریفات و آد میرال استدینگ و ...

- ممکن نیست. همین حالا هم خانه پر از مهمان است و جز اتاق خواب تو، حتا یک

اتاق خالی هم نداریم.

- پر از مهمان؟

- ژولی با بچه هایش. پسرهای اورتانس و ...

ژان باتیست از جا پرید.

- منظور این است همه بناپارت ها اینجا لنگر انداخته اند و از آنها به خرج دربار

سوئد پذیرایی می کنی؟

- نه، من فقط ژولی و چند بچه را ... ژان باتیست! در خانه من به روی آنها باز است و

به روی کلاری ها. تو خودت نیز دو آجودان برای من فرستاده ای. ضمناً خرج خانه،

حقوق آجودان ها و خدمتکاران سوئدی را هم از خودم پرداخته ام.

- منظور چیست ... از خودت؟

- بله. من حریر فروخته ام. در مغازه. میدانی که ...

بی درنگ به اتاق آرایشم رفتم و ریدشامبر مخمل سبزم را که لبه های خزدوزی شده

بود بر تن کردم و دیگر بار به نزد او برگشتم و حرفم را پی گرفتم.

- در مؤسسه کلاری حریر می فروشم ... حالا می روم تا برای تو و همراهانت املت

درست کنم.

در این هنگام معجزه ای اتفاق افتاد و او خندید. بر لبه تخت من نشسته بود و چنان

می خندید که بدنش از شدت خنده تکان می خورد. دست به سوی من دراز کرد و گفت:

- دختر جان! دخترک بی همتای من! همسر ولیعهد سوئد و نروژ حریر می فروشد. بیا. بیا پیش من.

در حالی که به طرف او می رفتم گفتم:

- چیز خنده داری نیست. پولمان تمام شده بود و همه چیز به گونه وحشتناکی گران بود، حالا خودت خواهی دید.

- چهارده روز پیش پیکی را با پول به نزد تو فرستادم.

- متأسفانه او هنوز به اینجا نرسیده است. ببین! وقتی همراهان تو غذایشان را خوردند، باید در هتل برایشان اتاق بگیریم.

دیگر بار نگاهی جدی به من انداخت.

ستاد سرفرماندهی سوئد در ساختمان بزرگی واقع در خیابان سنت اونوره مستقر خواهد شد. این ساختمان مدتهاست که آماده شده است و افراد ستاد من می توانند به آنجا بروند.

او سپس در بین اتاق من و خودش را باز کرد، شمع را بلند کردم و گفتم:

- تخت تو آماده است. ملافه ها هم عوض شده و همه چیز آماده است.

به اتاق خوابش خیره شد اما گویی اتاق قدیمی و آشنای خودش، با همان وسایل قدیمی برایش تازگی داشت و پیش از این هرگز آنرا ندیده بود.

- من هم در ستاد فرماندهی سوئد اقامت خواهم کرد. باید از گروه پرشماری پذیرایی کنم و چنین کاری در اینجا ممکن نیست دزیره. متوجه منظورم می شوی؟

با نگرانی گفتم:

- نمی خواهی اینجا بمانی؟

دست به دور شانه من انداخت.

- آمدن من به پاریس فقط برای این بود که قوای سوئدی بتوانند در رژه پیروزی شرکت کنند. گذشته از این باید با تزار هم ملاقات کنم. اما باید یک چیزی را به تو بگویم دزیره؛ من هرگز به این اتاق برنخواهم گشت، هرگز.

- پنج دقیقه پیش می خواستی با همراهانت در اینجا بمانی؟!

- بله، اما آن وقت این اتاق را دوباره ندیده بودم. مرا ببخش عزیزم. اشتباه مرا ببخش.

اما راهی که من رفته ام دیگر بازگشتی ندارد.

او دست مرا گرفت و گفت:

- حالا بهتر است برویم پایین. همراهان من در انتظارند تا به ایشان خوش آمد بگویی.

فرناند هم حتماً تا حالا غذایی آماده کرده است.

فرناند ... یاد فرناند و گل سرخ هایی که در بستر عروسی ما ریخته بود به من کمک کرد تا دیگر بار به خود آیم و واقعیت ها را لمس کنم. بی درنگ دستی به سر و روی خود

کشیدم.

من و ژان باتیست بازو به بازو به اتاق غذاخوری رفتیم. خیلی دلم می‌خواست پیشانی آجودان سابقم، کنت براهه جوان را ببوسم. اما لونژلم که یک بار هم به سختی تلاش کرده بود تا آداب معاشرت سوئدی را به من بیاموزد در کنار او ایستاده بود و چنین جرأتی نکردم. آدمیرال استدینگ که سینه‌اش پوشیده از مدال‌ها بود به سوی من آمد و نیز فرناند با یک دست یونیفورم جدید سوئدی با دکمه‌های زرین. با دیدن او پرسیدم:

- اسکار چه‌طور است؟

ماه‌ها بود که فرزندم تنها در میان غریبه‌ها در استکهلم زندگی می‌کرد. ژان باتیست چند نامه از جیب بغل خود بیرون آورد.

- ولیعهد آینده یک موزیک نظامی تازه تصنیف کرده است.

گفتار ژان باتیست آکنده از غرور بود. لحظه‌ای قلبم به شدت از شادی تپید، اسکار آهنگ می‌سازد.

قهوه‌ای که فرناند درست کرده بود، گزنده اما در عین حال شیرین بود. درست مانند به‌خانه آمدن ژان باتیست. همگی در سالن بزرگ و در برابر آتش‌دان دیواری نشستیم. انتهای سالن تاریک بود. اما نگاه دقیق و کاوشگر ژان باتیست آن تاریکی و تصویر کنسول اول را که در میان تاریکی قرار گرفته بود می‌کاود. گفتگوی مافطع شده بود و سکوت دردناکی بر سالن حکمفرما بود. ناگهان ژان باتیست رو به سوی من گرداند و به تندی پرسید:

- و ... او؟

- امپراتور در فونتن‌بلو منتظر است تا درباره سرنوشت او تصمیم‌گیری شود. شب گذشته هم تلاش کرده بود تا خود را بکشد.

براهه، لونژلم، استدینگ و روزن به یکباره فریاد زدند:

- چه؟

اما ژان باتیست هیچ نگفت. من در حالی که به شعله‌های لرزان شمع چشم دوخته بودم گفتم:

- از زمان جنگ روسیه، امپراتور همیشه مقداری زهر به همراه داشت. امروز و به عبارت درست‌تر شب گذشته، او سمی را که به همراه داشت بلعید. اما مستخدمی که متوجه ماجرا شده بود بی‌درنگ به یاری‌اش شتافته است.

لونژلم شگفت‌زده پرسید:

- چه کمکی؟

- اگر می‌خواهید تمامی ماجرا را بدانید باید بگویم که مستخدم یعنی کنستانت

بی درنگ انگشت در حلق امپراتور نموده و سبب شده که او زهر را برگرداند. سپس به کالینکور خبر داده است و او نیز امپراتور را واداشته تا شیر بنوشد. پس از آن امپراتور برای مدتی دچار گرفتگی عضلات شده بود اما امروز بامداد حالت عادی خود را بازیافته است.

استدینگ در حالی که سرش را تکان می داد گفت:

- واقعاً مضحک است، هم خنده دار و هم غم انگیز. انگشت به حلقش کرده اند، چرا با شلیک یک گلوله به زندگی خود خاتمه نداده است؟

من هیچ پاسخی ندادم. ژان باتیست لب به دندان گرفته و به آتش درون آتشدان دیواری خیره شده بود و چنین می نمود که فکرش به فراسوی دیوارهای خانه پرکشیده است. دیگر بار سکوتی سنگین بر سالن سایه افکند. براهه سینه اش را صاف کرد و برای درهم شکستن سکوت گفت:

- اما والا حضرت برای رژه پیروزی فردا چه فکری ...

ژان باتیست در یک لحظه به خود آمد و دیگر بار کاری را که در اتاق مر کرده بود تکرار نمود. به پیشانی برد و بادو انگشت شروع به فشار دادن ابرویش کرد. گویی دیگر بار ذهن و فکرش به جمع ما برگشته بود و به آرامی و روشنی شروع به صحبت کرد.

- در نخستین مرحله باید سوء تفاهم های احتمالی بین من و تزار برطرف شود همان گونه که شما آقایان آگاهید تزار از من خواست تا به همراه نیروهای روسی و پروسی از این بگذرم. اما به رغم این، من نیروهای خود را به سوی شمال بردم و تن به هیچ جنگی در داخل خاک فرانسه ندادم. هر چند که شاید متحدین من انتظار داشتند ... در این جا ژان باتیست سخنش را قطع کرد. من نگاهی به براهه انداختم و او نیز هر چند با تردید به پرسش نهفته در نگاه من پاسخ داد و گفت:

- والا حضرت! ما حدود چهار هفته بدون هیچ هدف مشخصی خاک بلژیک و فرانسه را بیموده ایم چون والا حضرت مایل بودند که میدان های جنگ را ببینند.

براهه دیگر بار نگاهی از سر استیصال به من انداخت و افزود:

- بی گمان از نظر عاطفی پذیرش این پیشنهاد و حرکت به سوی پاریس برای والا حضرت بسیار دشوار و توانفرسا بود.

ژان باتیست در حالی که دندان هایش را به هم می فشرد گفت:

- در روستاهایی که صحنه نبرد بوده اند، سنگ بر سنگ باقی نمانده است. این گونه ویرانگری شیوه جنگیدن نیست.

لوتزلم مصممانه در کیفی را که همیشه به همراه داشت گشود و بسته ای کاغذ از آن بیرون کشید.

- والا حضرت! من در این جا تمام نامه هایی را که تزار به دستخط خویش برای شما

نوشته‌اند و تاکنون نیز بدون پاسخ مانده است به همراه دارم. این نامه‌ها همگی درباره ...
ژان باتیست با صدایی فریادگونه گفت:
- بس کنید!

من هرگز ژان باتیست را این‌گونه اخنیا از کف داده ندیده بودم. او سپس به حلو خم شد و به آتش خیره گشت. چشمان سوئدی‌ها به سوی من برگشت و نگاه‌هایشان متوجه من گردید. من آخرین امید آنان بودم. او را به نام خواندم اما هیچ بازتاب و حرکتی از او سر نزد. پس به او نزدیک شدم و در کنار صندلی‌اش زانو زدم و سر روی بازویش گذاشتم و گفتم:

- ژان باتیست! باید اجازه دهی تا این آقایان حرف‌هایشان را بزنند. تزار به تو پیشنهاد کرده است که سلطنت فرانسه را بپذیری. درست است؟ تو پاسخی به تزار ندادی و به همین سبب نیز فردا کنت آرتویا برادر لوئی هیجدهم وارد پاریس می‌شود تا مقدمات بازگشت بوریون‌ها را فراهم آورد. تزار نیز سرانجام به میل متحدین خود و نظر تالیران تن در داده است.

- تزار هرگز نخواهد فهمید که من چرا به همراه او از این نگذشتم، چرا نخواستم یا نتوانستم در خاک فرانسه بجنم و فراتر از تمام این‌ها چرا به پیشنهادهای مکرر او توجهی نکردم. اما سوئد نمی‌تواند به خود اجازه دهد، که متحدی چون تزار را از خود برنجانند. متوجه هستید؟

- ژان باتیست! تزار به دوستی تو افتخار می‌کند و او کاملاً دلیل عدم پذیرش تاج و تخت فرانسه از جانب تو را درک می‌کند. چون من خود همه چیز را برایش شرح دادم - تو ... شرح دادی ... همه چیز را برای او شرح دادی؟

ژان باتیست شانه مرا در چنگ می‌فشرد و به من خیره شده بود.
- بله او آمده بود تا احترامات خود را به همسر فاتح لایپزیک تقدیم دارد.
حالا دیگر ژان باتیست و همراهانش آرامش خود را به دست آورده بودند. من از جا برخاستم و گفتم:

- و حالا به همه شما شب به خیر می‌گویم و شب خوبی را برایتان آرزو می‌کنم ... یا نه شاید بهتر باشد بگویم صبح خوبی را آقایان. شما پیش از شرکت در رژه پیروزی نیاز به چند ساعتی استراحت دارید. البته امیدوارم همه وسایل آسایش شما در سن اونوره آماده شده باشد.

پس از آن به سرعت از سالن بیرون آمدم. هر چیزی حدی دارد و من نمی‌توانستم بینم که ژان باتیست خانه خودش را ترک می‌کند تا شب را در جای دیگر بگذرانند. روی پله‌ها او خود را به من رساند و دست به دور شانه‌ام انداخت. سنگینی بدنش را احساس کردم و این حالت تا اتاق خودم ادامه پیدا کرد. خود را روی تخت من

انداخت، کنار تخت زانو زدم و تلاش کردم تا چکمه‌هایش را درآورم. اما هر چه کشیدم و کشیدم کاری از پیش نبردم.

- ژان باتیست! خودت هم باید به من کمک کنی وگرنه تا صبح هم نمی‌توانم آنها را از پایت بیرون بیاورم.

- کاش می‌دانستی که چه قدر خسته هستم.

پس از آن چون کودکی لباس‌هایش را از تنش بیرون آوردم و پس از خاموش کردن شمع‌ها، هر دو پتو را روی خود کشیدیم. اما متوجه شدم که روشنای سپیده سحرگاهی از لابه‌لای پرده‌ها به درون اتاق سرازیر شده است.

- این رژه لعنتی ... من که نمی‌توانم تمام طول خیابان شانزلیزه را پیشاپیش سپاهیان شمالی یک دو سه چهار بشمارم.

- البته که می‌توانی. سوئدی‌ها شجاعانه برای آزادی اروپا جنگیده‌اند و طبیعتاً آرزو دارند در رژه پیروز پاریس پشت سر ولیعهدشان گام بردارند. مگر چه قدر طول می‌کشد؟ یک یا حداکثر دو ساعت. این که خیلی ساده‌تر از جنگ لایزیک است، ژان باتیست.

او در حالی که سر بر شانه‌ام نهاده بود گفت:

- در گروسیرن، قدیمی‌ترین واحدهای مرا به جنگ خودم فرستاده بود ...

- این‌ها را فراموش کن ژان باتیست، فراموش کن. فقط به هدف خویش بیاندیش و این که چرا و برای چه جنگیده‌ای؟

- برای چه؟ شاید برای بازگشت بوربون‌ها، دزیره! دقیقاً به تزار چه گفتی؟

- این که در فرانسه تو یک جمهوری خواه هستی و در سوئد یک ولیعهد. البته نه با همین عبارت ژان باتیست. اما او به خوبی منظور مرا درک کرد.

نفس‌هایش آرام‌تر و مرتب‌تر شد.

- دختر جان چیز دیگری هم به او گفتی؟

- بله، گفتم که تو تاج سلطنتی فرانسه را نمی‌خواهی اما از یک گراند دوشس روسی بدت نمی‌آید. نمی‌خواستم او فکر کند که به تمام پیشنهادهایش پاسخ رد داده‌ای.

- هوم ...

- خوابیدی ژان باتیست؟

- هوم ...

- اما تزار فکر می‌کرد که بهتر است پیش من بمانی و می‌گفت گراند دوشس‌هایی که می‌شناسد زیبا نیستند و جنگی به دل نمی‌زنند.

- هوم ...

سرانجام خوابش برد؛ اما نه خوابی آسوده و آرام. گویی مسافری است که در بستری

نا آشنا و در مسافرخانه‌ای غریب خوابیده است.

ماری و فرناند در اتاق آرایش من بر سر اتوی بزرگ با هم یکی به دو می‌کردند. ژان باتیست سر از شانه من برداشت و بانگ زد.

- براهه! جلوی چادر من چه خبر است؟

- بخواب ژان باتیست.

- براهه! به لوئزلم بگو...

- ژان باتیست! اولاً که در چادر نیستی بلکه در اتاق خواب همسرت هستی. دوماً

آنچه می‌شنوی جر و بحث همیشگی بین ماری و فرناند است. حالا بخواب.

اما ژان باتیست نیم خیز شد و نگاهی به گرداگرد اتاق انداخت. نگاهی چون نگاه بدرود، نه نگاه کسی که به خانه خویش بازگشته است، صدای خشمگانه فرناند بالا گرفت.

- نه! آن اتوی بزرگ را برای یونیفورم رسمی می‌خواهم.

در این هنگام ژان باتیست از جابرخواست و به دستشویی رفت. زنگ رازدم و ماری صبحانه هر دو نفرمان را آورد، گفت:

- بهتر بود مارشال، فرناند را در خانه می‌گذاشت.

- منظورت از خانه چیست ماری؟

- بین همان یخ‌ها، در استکهلم.

در بین اتاق من و دستشویی باز بود و من گفتگوی زیر را می‌شنیدم:
فرناند گفت:

- براهه و لوئزلم آماده کار شده‌اند والاحضرت. اتاق‌های خیابان سن اونوره هم

آماده است. دیروز تزار به قصر الیزه که قرارگاه سر فرماندهی روس‌هاست نقل مکان کرده است. همان جایی که سابقاً خانم ژولی زندگی می‌کرد. رژه ساعت دو شروع می‌شود. توپ‌ها نیز به سبب موارد ایمنی در مقابل قرارگاه سر فرماندهی شما مستقر شده‌اند. خیابان سن اونوره بسته شده است. والاحضرت ممکن است جمعیت گرد آیند و ...

ژان باتیست هم چیزهایی گفت که نتوانستم بشنوم.

- بسیار خوب ... هر جوری والاحضرت دستور بدهند ... عابرین، والاحضرت! به هر

حال پلیس می‌گوید که ممکن است رهگذران بخوانند ...

صدای ریزش آب اجازه شنیدن دنبال گفتگو را نداد. مانند هر روز آب سردی برای

ماساژ بدن به ژان باتیست داد.

- براهه و لوئزلم را به اینجا بفرست.

صدای براهه را شنیدم که می‌گفت.

- و ترستند به همراه مشاورانش رسید.

فکر کردم و ترستند چرا، اما خوب او نخست وزیر است.
دیگر بار صدای براهه را شنیدم.

- و ترستند با مترنخ و انگلیس ها ملاقات کرده است و خبر آخرین که ستاده ها کاملاً محاصره شده.

- به وسیله مردم رهگذر؟

- نه، خیابان از مدتی پیش بسته است. سناد در محاصره ژاندارم ها و قزاق ها است. نزار یک هنگ کامل قزاق در اختیار ما گذاشته است

ژان باتیست خیلی به سرعت صحبت می کرد و من تنها چند کلمه از آن را فهمیدم.
- فقط سوار نظام سوئدی ... نه به هیچ عنوان گشتی و کشیک روسی ...
این بار صدای لورنلیم را شنیدم که می گفت.

- سناد سرفرماندهی ما پر از دبدار کنندگان است. تدایران می خراهند از طرف حکومت فرانسه به والا حضرت خوش آمد بگویند. مارشال نه و مارشال مارشال نیز یادداشت گذاشته اند. آجودان شخصی پادشاه پروس نیز به دیدن آمده است. سنیر انگلستان و یک هیأت به نمایندگی از سوی شهروندان پاریسی ...

براهه یاد آورد شد که سرهنگ ویلات تقاضای دبدار ژان باتیست را دارد و از به پاسخ داد که فوراً سرهنگ را به نزدش بیاورند چون وقت کمی برای انجام کار دارد. بارزچین و آرام وارد اتاق رختکن ژان باتیست شدم. همسرم در برابر آینه شادی بزرگ ایستاده و سرگرم بستن دکمه های پیراهن بلند یونیفورم فیلد مارشالی سوئدی اش بود. فرانس به او ادوکل زد و سپس صلیب بزرگ لژیون دونور را به سوی او گرفت ژان باتیست به عادت دیرین آن را گرفت و خواست به گردن بیاورد اما ناگهان از حرکت بازماند. لورنلیم به او یاد آورد شد:

- والا حضرت باید از هم اکنون برای شرکت در رژه لباس بپوشند چون پس از شرکت در مهمانی امروز اعلیحضرت امپراتور روسیه، فرصتی برای عوض کردن لباس نخواهد بود.

پس آنگاه ژان باتیست داسی میلی شان لژیون دونور را به گردن آویخت. لحظه ای چشمانش تنگ شد و در حالی که در آینه به چهره خود می نگریست گفت.
- پیش برای رژه. مارشال برنادوت.

در همین هنگام ویلات وارد شد. ژان باتیست به سرعت برگشت و به سوی او رفت و دسنی به نانه اش زد.

- ویلات! چه قدر خوشحالم که دوباره تو را می بینم.

ویلات همچنان به حالت خبردار ایستاده بود. ژان باتیست شانه او را تکیه داد و

گفت:

- خوب همرم قدیمی؟

اما ویلات باز هم بر جا ایستاده بود؛ با چهره‌ای درهم فشرده. دست ژان باتیست از شانه دوست قدیمی‌اش به پایین لغزید.

- کاری هست که بتوانم انجام دهم سرهنگ؟

- دیروز باخبر شدم که نیروهای متحد با آزادی زندانیان جنگی فرانسه موافقت کرده‌اند. از این رو می‌خواستم خواهش کنم ... مرا آزاد فرمایند.

لحظه‌ای شروع به خندیدن کردم اما خنده بر لبانم خشکید. ویلات شوخی نمی‌کرد و چهره‌اش بسیار اندوهگین می‌نمود.

- قطعاً سرهنگ! شما کاملاً آزاد هستید که هرگونه مایل بودید رفتار کنید. اما خیلی

خوشحال خواهم شد که مدتی به عنوان مهمان پیش ما باشید.

- والا حضرت! از این پیشنهاد محبت آمیز شما سپاسگزارم. اما متأسفانه من باید از این

دعوت پوزش بخواهم. البته والا حضرت مرا خواهند بخشید.

او بی درنگ به سوی من آمد و به نشان احترام و خداحافظی سرفروید آورد. از فرز

شانه‌های ویلات چهره به کیودی گراییده ژان باتیست را دیدم. زیر لب با حالتی تعجب آمیز گفتم:

- ویلات؟! شما مدت زیادی با ما بوده‌اید. حالا نمی‌خواهید پیش ما بمانید؟

ژان باتیست با صدایی گرفته گفت:

- امپراتور تمام افراد خود را از قید سوگند وفاداری به او آزاد کرده است. به من خبر

داده‌اند که تنی چند از مارشال‌ها نیز به دیدار من آمده‌اند. پس چرا...

- دقیقاً به همین علت والا حضرت. تنها چند هنگ از نیروها، گارد در فونتن بلو

مانده‌اند. مارشال‌ها بیازی به گرفتن اجازه مرخصی از سرفرمانده سابق خود احساس

نکرده‌اند و آن را ضروری ندانسته‌اند. من فقط یک سرهنگ هستم والا حضرت. اما

توان تشخیص بیک و بد را دارم و به وصفه خویش آگاهم. پس بهتر است هر چه زودتر

در فونتن بلو به هنگ خود بپیوندم.

وقتی دیگر بار سر برداشتم و نگاه کردم، ویلات رفته بود و ژان باتیست در حال

مرتب کردن حمایل سوئدی‌اش بود.

- ژان باتیست! پیش از رفتن، می‌خواستم چند کلمه‌ای با شما و در تنهایی صحبت

کنم.

با گفتن این حرف به سوی اتاق آرایش خودم رفتم. ژان باتیست نیز به دنبال آمد و از

او خواستم تاروی صدفی جلو میز آرایشم بنشیند. پس آنگاه قوطی کوچک سرخابم

را برداشتم و مادامت فوق‌العاده اندکی از آن را به گونه‌های ژان باتیست زدم.

- دزیره! دیوانه شدی؟! این کار را نکن.
 من بی آنکه توجهی به اعتراض او داشته باشم، کار خود را ادامه دادم تا این که چهره اش حالتی کاملاً طبیعی پیدا کرد. پس با رضایت خاطر گفتم:
 - تو که نمی توانستی با چهره ای زنگ باخته و سفید چون صورت مرده طول شانزله لیزه را پیشاپیش سربازان پیروزمند خود حرکت کنی. وقتی به عنوان یک فاتح در برابر مردم ظاهر می شوی، باید چهره ای همانند یک فاتح داشته باشی.
 با چهره ای درهم کشیده سرش را تکان داد و گفت:

- نمی توانم ... می فهمی نمی توانم!
 دستم را روی شانه اش گذاشتم و گفتم:
 - پس از رژه پیروزی، نیز باید در همایش بزرگ تئاتر فرانسه شرکت کنی. تو به خاطر سوئدی ها باید در این مراسم شرکت کنی و حالا دیگر می توانی بروی عزیزم.
 سرش را به عقب داد و در نتیجه سرش روی شانه من قرار گرفت. لب های زنگ باخته اش از شدت فشار دندانها خون آلود شده بود.
 - به هنگام این مراسم، در تمام فرانسه فقط یک نفر دیگر همانند من احساس تنهایی و اندوه خواهد کرد، آن هم ناپلئون است.
 - چرند نگو. تو تنها نیستی. گذشته از دیگران من نیز با تو هستم نه با او. حالا دیگر برو چون همراهانت منتظرند.

از جا برخاست و در حالی که دست مرا برای بوسیدن در دست گرفته بود گفت:
 - قول بده که برای دیدن رژه نیایی، نمی خواهم تو مرا در حالی ببینی که ...
 - البته که نخواهم آمد ژان باتیست. من در باغ می مانم و به تو فکر می کنم.

آنگاه که زنگ ها به صدا درآمدند، من نیز به باغ رفتم. زنگ ها خبر از آغاز رژه پیروزی می دادند و در تمام مدتی که لشکریان پیروز به پیشگامی تزار روسیه، امپراتور اتریش، پادشاه بروس و ولیعهد سوئد شادمانه وارد پاریس می شدند، صدای زنگ ها قطع نشد.

بچه ها نیز به همراه خانم لافلوت و پرستارانشان با کالسکه من، برای تماشای رژه رفته بودند. در آخرین لحظه برادرزاده ام ماریوس و مارسلین نیز سوار کالسکه شدند. خدا می داند این همه آدم چه گونه در کالسکه جا شده بودند. ژولی در بستر بود و ماری با پارچه مرطوب پیشانی اش را کمپرس آب سرد می کرد. ناراحتی ژولی از این بود که ژان باتیست فراموش کرده بود با او صحبت و احوالپرسی کند. من نیز خدمتکاران خود را به مرخصی فرستادم و خود در باغ کاملاً تنها بودم. به همین سبب نیز کسی نبود تا ورود مهمان ناخوانده را به من خبر دهد.

مهمان ناخوانده که در خانه را بازدید کرده و در سالن ورودی سرگردان بود و سرانجام نیز به باغ آمد. من که چشم بر هم نهاده و به ژان باتیست می‌اندیشیدم متوجه آمدن او نشدم. طول خیابان شانزده لیزه امروز بس دراز و بی‌پایان به نظر خواهد آمد ژان باتیست، بله دراز و بی‌پایان.

- والا حضرت!

این صدا از فراسوی طنبن زنگ‌ها به گوشم رسید و مرا از جا پراند. چشمانم را باز کردم و مردی را دیدم که با لباس رسمی در برابر من کاملاً خم شده بود. وقتی قد راست کرد، بینی دراز، چشمان ریز او مرا شگفت زده کرد، پس او هنوز هم در همین دور برها بود! وقتی ناپلئون متوجه شد که وزیر پلیس در نهان گرم گفتگو و مذاکره با انگلیس‌هاست او را از خود دور کرد. اما اندکی پیش از جنگ لایپزیگ دیگر بار او را به حکومت بخشی از سرزمین ایتالیا گماشت تا بدین ترتیب فوشه را از پاریس دور کند. ژاکوبین قدیمی فراکی معمولی برتن داشت و نوار سپیدی بر سینه زده بود.

ناگزیر به او تعارف کردم که روی نیمکت باغ بنشیند. بی‌درنگ نشست و شروع به صحبت کرد. اما صدای زنگ‌ها اجازه نمی‌داد به درستی صدایش را بشنوم. با تأسف شانه بالا انداخت و لبخندی بر لبانش نشست و من سر برگرداندم. دیگر چیزی به پایان مراسم نمانده بود، بله ژان باتیست دیگر ...

زنگ‌ها از صدا افتادند.

- والا حضرت مرا خواهند بخشید اگر مزاحم شدم ...

من حضور او را از یاد برده بودم و حالا با بی‌میلی به سوی او برگشتم.

- من از سوی تالیران پیامی برای خانم ژولی بناپارت آورده‌ام.

او سپس کاغذی را از جیب بغلش بیرون کشید و ادامه داد:

- تالیران این روزها خیلی گرفتار است اما من ... اما من متأسفانه کاری برای انجام

دادن ندارم. چون می‌خواستم به دیدار والا حضرت بیایم از تالیران خواستم تا آوردن این سند را به عهده من واگذارد. این سند در مورد تصمیماتی است که در مورد خانواده بناپارت گرفته شده است.

او سپس رونوشتی از یک نامه بلند بالا را به سوی من دراز کرد.

- بسیار خوب، این نامه را به خواهرم خواهم داد.

با تک انگشت خود ضربه‌های آرامی روی کاغذ زد و گفت:

- به این فهرست نگاه کنید والا حضرت.

نگاهی بدان انداختم و شروع به خواندن کردم.

اعلیحضرت ژوزف	۵۰۰,۰۰۰ فرانک
اعلیحضرت لویی	۲۰۰,۰۰۰ فرانک
ملکه اورتانس و کودکانش	۴۰۰,۰۰۰ فرانک
اعلیحضرت ژروم و همسرش	۵۰۰,۰۰۰ فرانک
شاهزاده الیزا	۳۰۰,۰۰۰ فرانک
شاهزاده پولین	۳۰۰,۰۰۰ فرانک

او سپس توضیح داد:

- والا حضرت این ارقام دریافتی سالیانه ایشان است. به افراد خانواده امپراتور املاک یا اوراق بهادار دولتی واگذار خواهد شد تا این درآمد سالیانه ایشان را تأمین کند. حکومت جدید ما به راستی بخشنده و بزرگوار است والا حضرت! - آمان کجا باید زندگی کنند؟

- در خارج از فرانسه والا حضرت. حق اقامت در فرانسه را نخواهد داشت. ژولی که همیشه از زندگی دور از مین بیزار بود حالا باید راهی تبعید می‌شود. تبعید برای تمام عمر. چرا؟ چون من ژوزف بناپارت را به خانه خودمان آورده بودم باید به او کمک کنم. هرکاری از دستم برآید حوالم کرد.

- شما از والا حضرت ولایت‌بهد خواهی خواست تا برای کمک به خانم ژولی بناپارت از هیچ کوشش و تلاشی کوتاهی نکنی. چنین نیست والا حضرت؟ شاید نیز شما خودتان به نزد اعلیحضرت لویی بروید و از ایشان بخواهید تا ...

تلاش می‌کردم با تکرار این کلمات خود را به این واژه‌ها و عبارات عادت دهم. - اعلیحضرت در چند روز آینده در توپلری خواهند بود و همه منتظر ایشان هستند. - این اعلیحضرت لویی در طول این سال‌های تبعید چه کرده و چه‌گونه خود را سرگرم می‌کرده است؟

از این پرسش هدف خاصی داشتم و می‌خواستم به نوعی آینده‌برادران بناپارت را مجسم کنم.

- اعلیحضرت تقریباً تمام این مدت را در انگلستان بوده‌اند و وقت خود را صرف مطالعه می‌کرده‌اند. ایشان اثر مهم و در خود توجه‌گوییون انحطاط و سقوط امپراتورم را به زبان فرانسه ترجمه کرده‌اند.

با خود گفتم ترجمه تاریخ به حای ساختن آن.

- آیا این اعلیحضرت لویی، درباریان را نیز با خود به پاریس خواهد آورد؟

- یقیناً وابستگان وفادار خاندان بوربون با ایشان به فرانسه بازمی‌گردند. بنابراین می‌توانم از والا حضرت تمنا کنم ... نگاهی سرشار از تعجب به او کردم اما او توجهی به

این حالت من نکرد و افزود:

- شاید اعلیحضرت تمام مشاغل مهم را به فرانسویانی که از زمان انقلاب به همراه ایشان در خارج زندگی می‌کردند واگذار نکنند. بنابراین اگر در نزد ایشان ذکر خیری از من شود، می‌توانم امیدوار باشم که نام من نیز در شمار ...
- بدون تردید هیچ کس شما را از یاد نبرده است آقای فوشه. هر چند که من در آن زمان کودکی بیش نبودم اما حکم اعدام‌هایی را که شما امضا کردید به خوبی به یاد دارم.

- والا حضرت «آنها» دیگر فراموش شده‌اند.

او سپس دستی به نوار سپید سینه‌اش کشید و آن را مرتب کرد و سپس افزود:
- باید این را به خاطر آورد و در نظر داشت که در این چند سال اخیر برای تماس و مذاکره با انگلستان و برقراری صلح تلاش بسیاری کرده‌ام. ژنرال بناپارت مرا خائن امید و من زندگی خود را در این راستا به خطر افکندم. والا حضرت تا.
دیگر بار به سندی که در دستم بود نگاه کردم و گفتم:
- و ... ژنرال بناپارت؟ برای او چه تصمیمی گرفته شده است؟

- تصمیم بسیار مطلوبی برای ایشان گرفته شده است. ژنرال می‌توانند در هر نقطه از جهان جز فرانسه محلی را برای زندگی برگزینند. مثلاً جایی مثل جزیره البایا محلی در فراسوی دریاهای. ایشان می‌توانند یک گروه چهار صد نفری نیز با خود به همراه داشته باشند. گذشته از این می‌توانند عنوان امپراتور را نیز حفظ کنند. تصمیم بسیار بزرگوانه‌ای است، نه؟

- تصمیم امپراتور چیست؟

- ظاهراً «جزیره البایا» مورد توجه و بحث است؛ جزیره‌ای کوچک و دوست داشتنی که با آب و هوای مرزین مادری و زادگاه امپراتور است. تا آنجا که شنیده‌ام پوشش گیاهی آنجا بسیار زیاده‌ای با جزیره کرس دارد.

آیا تریس چه؟

- حقوق پسرش نسبت به تاج و تخت چشم‌پوشی کند. عنوان دوشس پارما به او خواهد رسید. اما تمامی این جزئیات در گردهم‌آیی وین مورد بحث و بررسی قرار خواهد گرفت. مسائلی چون ساختار و مرزبندی‌های جدید اروپا، بازگشت به قدرت «تتارها» حاکمان‌های سلطنتی پیشین که از سوی ناپلئون از حقوق خویش محروم شده‌اند، و ... همه به شما می‌رسد و مشروعیت موروثی بودن تاج و تخت. تا آنجا که می‌دانم والا حضرت اولین ... در همکاری وین شرکت خواهد کرد تا از حق خویش نسبت به تاج و تخت سواستفاده نکند. متأسفانه خبر دیگری نیز شنیده‌ام بدین معنا که برخی از روس‌ها هم بروسی‌ها نسبت به مشروعیت حق ایشان نسبت به تاج و تخت سوخت.

معترضند. البته من همیشه در خدمت ایشان خواهم بود، به ویژه برای آگاهی از چند و چون نظریات شرکت کنندگان در گردهم آیی وین و نیز...
از جا برخاستم و گفتم:

- من نمی توانم منظور شما را بفهمم و این کاغذ را هم به خواهرم خواهم داد.
می دانستم اگر باز هم قصد ماندن داشته باشد دچار حالت جنون آمیز خواهم شد.
در این هنگام چشمم به نخستین گل های مروارید باغچه و نیز اولین جوانه ها و شکوفه های گل های سرخ افتاد. بهار فرارسیده بود و من خبر نداشتم. آه که بهار پاریس چه زیباتر و چه هوای دلپذیری دارد. آنها نمی توانند ژولی را از اینجا دور کنند...
سر و صدای بچه ها سکوت خانه را درهم شکست. آنان از تماشای رژه بازگشته بودند و دوان دوان به سوی من آمدند... دو دختر باریک و بلند در لباس صورتی و دو پسر مو طلایی با یونیفورم های نظامی.

- خاله دزیره، نمی دانی دایی جان چه قدر قشنگ شده بود.
نفس شارلوت از شدت هیجان به شماره افتاده بود.
- او سوار یک اسب سفید بود و پالتو مخمل بنفشی بر تن داشت... چه قدر ظریف و زیبا...

اما شارل لویی ناپلئون با حالتی جدی سخنان دختر ژولی را قطع کرد و گفت:
- نه، دختر عمو، پالتو نبود، یک شنل بود. روی کلاش هم پره های سفید شتر مرغ زده بود و یک چوبدست نقره ای در دست داشت.
بعد ناپلئون لویی توضیح داد که منظورش از چوبدست تعلیمی نقره ای فیلد مارشالی بوده است. زنائید هم زیر لب زمزمه کرد:
- دایی ماریوس گفت که تعلیمی قدیمی اش بود، مال زمان مارشال فرانسه بودنش.
شارلوت ادامه داد:

- نمی دانید صورتش چی بود، به قول خاله مارسلین درست عین یک تیکه مرمَر، یک تندیس مرمَرین.
با نگرانی پرسیدم:
- رنگش پریده بود؟

- نه. هیچ حرکتی نمی کرد، مثل یک تندیس... تزار در تمام مدت لبخند می زد، امپراتوریس اتریش هم برای مردم دست تکان می داد اما پادشاه پروس...
بچه ها زدند زیر خنده.

- پادشاه پروس ترسناک و اخمو بود. دایی ماریوس می گفت این قیافه را گرفته که بعدها بیش تر از او بترسیم.
- مردم و بقیه تماشاچی ها چی می گفتند؟

- هر کس چیزی می گفت. دیدنی خیلی زیاد بود. یونیفورم های بیگانه. اسب زیبا و دیدنی ترار ... می دانید قراق ها غیر از تفنگ هر کدام یک شلاق بلند هم داشتند اما همه به پروسی ها می خندیدند. چون آنها موقع رژه رفتن باهایشان را خیلی بالا می آوردند و ...

- وقتی دایی ژان باتیست سوار بر اسب آمد مردم چی گفتند؟
 بچه ها گاهی به یکدیگر انداختند و سرانجام شارل لویی ناپلئون با احتیاط گفت:
 - خاله جان. همد یکبارہ ساکت شدند. ساکت ساکت.
 شارلوت زیر لب زمزمه کرد:

- سوئدی ها عقاب ها و پرچم های زیادی به دست گرفته بودند و آن ها را درست پشت سر دایی ژان باتیست حرکت می دادند.
 شارل لویی ناپلئون با اوقات تلخی گفت:
 - خاله، عقاب ها مال ما بود!

- حالا بهتر است بروید بچه ها. بروید تا ماری چیری برایتان بیاورد و بخورید.
 این را گفتم و به راه افتادم تا به اتاق ژولی بروم و با او صحبت کنم.

ابتدا ما تلاش کردیم تا نوشته های متن سند را که در واقع سرنوشت او را به شیوه ای سوداگرانه تعیین کرده بود. دریابیم. ژولی دستمال های مرطوب سرد را از پیشانی اش برداشت و به یک سو انداخت و صورتش را میان بالش ها پنهان کرد و حق حق گریه را سرداد.

- من نمی خواهم. من نمی روم. من نمی روم. من نمی خواهم ... آنها نمی توانند مورتفوتن را از من بگیرند. دزیره تو باید کاری بکنی که من و بچه هایم در مورتفوتن بمانیم.

موهای آشفته اش را نوازش کردم. فعلاً تو نزد من خواهی ماند، بعداً هم تلاش خواهیم کرد تا مورتفوتن را باز پس گیریم. اما ژوزف چی؟ اگر به ژوزف اجازه اقامت در اینجا را ندهند چی؟

ژوزف از بلوا برایم نوشته بود که می خواهد به سویس برود و خانه ای در آنجا بخرد. او از من خواسته بود که هر چه زودتر به همراه بچه ها نزد او بروم. اما من نمی خواهم ... من نمی خواهم بروم ...

او ناگهان نیم خیز شد و روی تخت نشست.

- دزیره! تو مرا ترک نمی کنی نه؟ تو با من می مانی تا آب ها از آسیاب بیافتد؟
 سرم را تکان دادم.

- تو به سوئد نخواهی رفت و اینجا خواهی ماند ... اینجا و در خانه خودت. خواهی ماند و به من کمک خواهی کرد؟

این خطای من بود، من سبب آشنایی او با بنایارت ها شده بودم، این خطای من بود که حالا او خانه و کاشانه‌ای نداشت. پس باید به او کمک می‌کردم، باید ...

- قول می‌دهی دزیره؟

- من پیش تو خواهم ماند، ژولی.

۵۱

پاریس، اوایل می ۱۸۱۴

آن شب که اعلیحضرت لویی هیجدهم نخستین مهمانی درباری خود در تویلری را برپا کرده بود، من نیز سرماخورده بودم. البته به راستی بیمار نبودم و به رغم به بستر رفتنم، ماجرای بیماری ام همانند زمان تاجگذاری ناپلئون بود و خودم را به بیماری زده بودم. ماری برایم شیر عسل آورد. من همیشه از خوردن شیر عسل لذت می بردم و در همان حال شروع به خواندن روزنامه ها کردم.

مونیاتور شرح رفتن ناپلئون به جزیره البا را نوشته بود. بیستم آوریل کالسکه های مسافری در محوطه قصر شوال بلان فونتن بلو به ردیف ایستاده بودند. ژنرال پتی یک هنگ از سربازان گارد سلطنتی را در محوطه مستقر کرده بود. حتا یکی از مارشال های ناپلئون نیز در آنجا حضور نداشتند. امپراتور از قصر بیرون آمد و ژنرال پتی یکی از عقاب های زرین را بلند کرد. ناپلئون پرچمی را که در زیر بال های گشوده عقاب در اهتزاز بود، بوسید و سوار کالسکه ای شد که ژنرال برتران در آن انتظارش را می کشید. و این پایان ماجرا بود. حداقل پایان آنچه گزارشگران مونیاتور برای خوانندگان خویش نوشته بودند.

در ژورنال دو دبا مطلب در خور توجهی راجع به ولیعهد سوئد پیدا کردم. در آن خواندم که ولیعهد قصد جدا شدن از همسرش دزیره کلاری خواهر خانم ژولی بناپارت را دارد. پس از جدایی، همسر پیشین ولیعهد سوئد با نام مستعار کنتس گوتلند در خانه خود در خیابان آنژوی پاریس زندگی خواهد کرد. از سوی دیگر ولیعهد این شانس را خواهد داشت که با یکی از شاهزاده خانم های روسی یا پروسی ازدواج کند. این احتمال نیز وجود دارد که او با یک شاهزاده خانم بوربون ازدواج کند. به نوشته

ژورنال دو دبا پیوند میان مارشال سابق ژب. برنادوت و یکی از خاندان‌های سلطنتی، آینده او در سوئد را مستحکم خواهد ساخت.

شیر عسلم را تمام کرده بودم اما دیگر طعم شیرین آن را در دهان احساس نمی‌کردم. دیگر علاقه‌ای هم به خواندن هیچ یک از آن روزنامه‌ها نداشتم. دیگر بار به فکر نخستین مهمانی درباری بوربون‌ها افتادم. دعوت شدن من و ژان باتیست به این مهمانی خیلی عجیب می‌نمود. از سوی دیگر فکر کردم که این امر چندان هم شگفت‌انگیز نیست. فراتر از تمامی مسائل، مگر نه این که ژان باتیست فرمانده یکی از سه نیروی آزادی بخش اروپا بود. گذشته از این او پسر خوانده پادشاه سوئد نیز بود. حیرتم از این بود که آیا ژان باتیست این دعوت را پذیرفته است یا نه؟

پس از آن شب نخستین بازگشت برنادوت، دیگر خیلی کم فرصتی برای تنها بودن با یکدیگر به دست آورده بودیم. البته من اغلب برای دیدن او به قرارگاه سرفرمانده‌ی اشراف در خیابان سن اونوره می‌رفتم. توپ‌ها در برابر ساختمان مستقر بودند و سربازان تا بی دندان مسلح سوئدی نیز از آنجا مراقبت می‌کردند. هر بار که رفتم فوشه را در انتظار دیدم و سه بار نیز تالیران را، مارشال به نیز شکیبایانه در انتظار ملاقات بود. در سالن بزرگ نیز صدراعظم وترستد، آدمیرال استدینگ و دیگر سوئدی‌ها سرگرد گفتگوها و مذاکرات پایان ناپذیر خود بودند. ژان باتیست نیز روی انبوه پرونده‌های روی میزش خم شده بود و نامه‌هایش را دیکته می‌کرد.

امروز بعدازظهر نیز ما در ساختمان خیابان سن اونوره یک مهمانی به افتخار تران برقرار کردیم. به رغم بیزاری من، تزار کنت آرتوا برادر پادشاه جدید فرانسه را نیز به همراه آورده بود. کنت چهره زمخت و تلخی داشت و به رسم قدیم کلاه گیس بر سر گذاشته بود. بوربون‌ها تلاش دارند به هر شکل ممکن انقلاب و بی آمده‌هایش را نادیده بیانگارند و چنین وانمود کنند که هیچ‌گونه دگرگونی پدید نیآورده است. هرچند که لویی هیجدهم به ناگزیر نسبت به قوانین جدید فرانسه که به قانون ناپلئون معروف است، سوگند وفاداری یاد کرد.

کنت آرتوا با شتاب به سوی ژان باتیست رفت و گفت:

- والا حضرات! فرانسه همیشه مدیون شما پسر عموی عزیز خواهد بود.

رنگ از چهره ژان باتیست گریخت و آنگاه بوربون به سوی من بازگشت و گفت:

- شما والا حضرات، حتماً امشب در مهمانی دربار در توپلری حضور خواهید داشت؟

من دسمالم را بیش از پیش به بینی فشردم و پاسخ دادم:

- فکر می‌کنم دچار یک سرماخوردگی بهاره شده‌ام ...

تزار از شنیدن این خبر بیش از همه نگران می‌نمود و برآیم بهبودی سریعی را آرزو

کرد.

از این روس در ستر هستم. در حالی که مهمانان تو بلری که چهره‌هایی بس آشنا هستند. در سالن بزرگ قصر گرد آمده‌اند و سرگرم ستایش از برده‌های آبی روشن و سپید گلدوزی شده با نشان سلطنتی بورژوازی‌ها یا همان گل‌های سوسن سپید هستند. افراد از کستر سرگرم کوچک کردن وسایل حویشند. حوض آب‌لئون بر خوبی موزیک رقص تأکید بسیار داشت... درهای باتو و کسویی کاملاً باز می‌شوند. به هنگام تعطیم صدای خش خش لباس‌های حریر خانم‌ها به گوش می‌رسد اما دیگر سرود ماریسی یو به گوش نمی‌رسد. ماریسی یو قدغن است. بله قدغن است. لویی هشتاد ساله به سختی به عصای حویش تکیه داده است. در زیر نیم‌تلوار سفید او ماهیچه‌های نواری پیچ شده‌اش نهان شده است چون به سبب رنجوری شدید پاهایش و درد مفاصل آزارنده به سختی قادر به راه رفتن می‌باشد. پیرمرد خسته نگاهی به سالن می‌اندازد و با خود می‌گوید که در همین جا بود که پاریسی‌ها برادرم را گرفتند و با لنگ بیرون انداختند... حالا رئیس تشریفات پیر اسامی مهمانان را می‌خواند و لویی پیر برای این که بهتر صدای او را بشنود سرش را کج می‌کند. ابتدا نام پادشاهان کشورهای متحد خوانده می‌تود. ما از ایشان سپاسگزاریم که امکان بازگشت ما به این سالم را فراهم کردند. و بعد شخصی به نام ژ.ب. برادوت. جمهوری خواه متعصب و ولیعهد سوئد. پسر عموی عزیزمان، هم‌اینک رقص شروع خواهد شد. شما والا حصرت...

رشته افکارم از هم گسست. شخصی از پله‌ها بالا می‌آید. تعجب می‌کنم. چون همه خوابیده‌اند اما او همچنان شتابان و دو پله یکی از پله‌ها بالا می‌آید...

- دختر جان امیدوار بودم که خواب ناشی.
به لباس رسمی بر تن دارد و به شل مخمل. تنها یک یونیفورم ساده به رنگ آبی سیر.

- واقعاً که مریض نیستی دریره؟

- البته که نه. اما تو چی ژان باتیست؟ مگر پادشاه جدید تو را به تو بلری دعوت نکرده است؟

- دور از گمان است که یگ گروهان سابق آداب‌دان‌تر از یک بورژوا باشد. نظر تو چیست؟

من هیچ نگفتم و او نیز لحظه‌ای درنگ نکرد و ادامه داد:

- متأسفم از این که به رختخواب رفته‌ای دختر جان. آمده بودم از تو حد احفاظی کنم چون فردا صبح باید بروم. به یک باره قلبم به تپش افتاد. فردا به این زودی...
- وظیفه من در اینجا تمام شد و ورود افتخار آمیز به پاریس تمام شد. آنها دیگر چه توقعی از من دارند؟ گذشته از این، موافقت نامه من با دانمارک نیز از سوی کمیسیون متحدین امضا شد و قدرت‌های بزرگ الحاق نروژ به سوئد را به رسمیت شناختند اما

دزیره ... فکرش را بکن. مردم نروژ از این پیوند راضی نیستند.
پس به راستی در حال بدروود و خداحافظی بودیم. از جا برخاستم، شعله شمع
می لرزید و او همچنان از نروژ می گفت. پس پرسیدم:
- چرا راضی نیستند؟

- چون ترجیح می دهند مستقل باشند. در حالی که من آزاداندیشانه ترین شرایط دنیا
را به آنان پیشنهاد کرده ام. تا بدینجا که قول داده ام حتی یک مأمور سوئدی هم به
کریستیانیا نفرستم. اما آنها در پی تشکیل استورتینگ خود هستند...
- این ... تینگ مورد تقاضای آنها چیست؟
- استورتینگ به معنای مجلس ملی نروژ است. آنها می خواهند مستقل باشند، حتی در
صورت امکان با حکومت جمهوری.
- خوب این فرصت را به ایشان بدهید

در این هنگام نمی توانستم چهره او را ببینم چون سرش را پایین انداخته بود و
چشمانش دیده نمی شد. ژان باتیست ... آیا این آخرین دیدار ما و پایان همه چیز است؟
- بگذار استقلال داشته باشند ... بگذار ... چه قدر ساده و راحت با مسائل برخورد
می کنی. اولاً نروژ و سوئد یک واحد جغرافیایی هستند. ثانیاً من پیش از این قول چنین
و حدتی را به سوئدی ها داده ام. سوم این که برای سوئدی ها این اتحاد جایگزین فنلاند
از دست رفته است. چهارم این که نمی خواهم سوئدی ها را نومید کنم و حرف آخر این
که نمی توانم. می فهمی دزیره؟
- پارلمان سوئد تو را برگزیده است و ولایتعهدی سوئد را به تو وا گذاشته ژان
باتیست!

- و همان پارلمان سوئد هم می تواند یک بار دیگر مرا از این حق محروم سازد و
دیگر بار شاهزاده و اسرا را برگزیند. با توجه به بازگشت بوربون ها و قدرت گرفتن ایشان
دختر جان .. حالا است که می توانند ژنرال ژاکوبن را بیرون کنند و خاندان سلطنتی
قدیمی را بازگردانند، گویی که در بیست سال گذشته هیچ اتفاقی نیافتاده است.
چشمش به روزنامه ای که روی میز کنار تخت بود افتاد. ناخود آگاه ژورنال دودبار را
برداشت و شروع به خواندن کرد.

قلم درون سینه همانند سنگ سنگینی می کرد. گفتم:
- ژان باتیست تو می توانی با یک ازدواج، عضو یکی از خاندان های سلطنتی قدیمی
بشوی.

- اما او هنوز هم گرم خواندن روزنامه بود. پس افزودم:
- مگر این مقاله را نخوانده ای؟
- نه، من وقت و فرصتی برای این کار ندارم. چرندیات، چرندیات جفنگ درباری ...

دوباره روزنامه را روی میز انداخت و چشم به من دوخت.

- خیلی بد شد، کالسکه من پایین آماده بود و می خواستم به تو پیشنهاد کنم که ... نه دیگر فکرش را نکن چون حتماً خیلی خسته هستی.

- تو آمده بودی تا خداحافظی کنی و بگویی ...

تلاش کردم تا صدای خودم را کنترل کنم و بعد ادامه دادم:

- بگو ببینم چه پیشنهادی می خواستی بکنی. زودتر بگو. چون چیزی نمانده دیوانه شوم.

آشفته و نگران به من نگاه کرد و گفت:

- چیز مهمی نبود. می خواستم بار دیگر دو نفری در خیابان های پاریس گردش کنیم.

برای آخرین بار دزیره!

- برای ... آخرین بار؟

ابتدا پنداشتم که درست نشنیده ام و بعد اشک از چشمانم سرازیر شد.

- چی شده دزیره؟ حالت خوب نیست؟

- خیال کردم ... قصد جدا شدن از مرا داری.

در میان حق حق گریه رختخواب ها را به یک سو انداختم.

- همین حالا خیلی زود لباس می پوشم تا به گردش برویم. با همدیگر ژان باتیست،

من و تو.

کالسکه روباز آرام کناره سن را می پیمود و من سر بر شانه ژان باتیست گذاشته بودم.

نور چراغ های پاریس بر پهنه تیره سن می رقصیدند. ژان باتیست دستور توقف کالسکه

را داد. هر دو پیاده شدیم و بازو به بازو روی پل خودمان به راه افتادیم و بعد روی

دیواره سنگی پل خم شدیم. غمگانه گفتم:

- تا بوده همین بوده، مثل همیشه. من همیشه مسئله آفرین بوده ام، اولین بار در سالن

خانه تالین و بعدها در نزد ملکه سوئد. مرا ببخش ژان باتیست.

- من در اندیشه خود نیستم و دغدغه خود را ندارم بلکه فقط برای تو ناراحتم.

همان حرف های همیشگی. گفتگوی نخستین دیدارمان را به یاد آوردم و پرسیدم:

- شما ژنرال بناپارت را می شناسید؟

- بله، اما چندان هم از او خوشم نمی آید.

و اینک از این گفتگو و از آن پاسخ ژان باتیست مدتها سپری شده بود.

دیگر بار از دیواره پل خم شدم تا با نورهایی که در سن می رقصیدند سخن بگویم.

- دوشیزه خانم! من خود راه زندگی ام را هموار کرده ام، وقتی پانزده ساله بودم به

ارتش پیوستم و مدتها یک درجه دار بودم و حالا دوشیزه خانم، یک ژنرال فرمانده

لشکر هستم و نامم ژان باتیست برنادوت است. سالهاست که بخشی از حقوقم را

پسر انداز کرده‌ام و می‌توانم خانه کوچکی برای شما و بچه بخرم ... این‌ها بود نخستین گفته‌های تو ژان باتیست! آیا به خاطر داری؟

- البته. اما حالا ترجیح می‌دهم که از تصمیم تو برای آینده با خبر شوم. دزیره!

لحظه‌ای دچار لکنت شدم اما بعد پاسخ دادم:

- اگر فکر می‌کنی به صلاح تو و اسکار است، از من جدا شو و بایک پرنس ازدواج

کن. بلکه تردید نکن ژان باتیست اما به یک شرط.

- چه شرطی؟

- که من همچنان معشوقه تو باقی بمانم

- ممکن نیست. من خیال چنین زشت کاری‌هایی در دربار سوئد را ندارم. گذشته از

این، دختر جان می‌دانی که این کارها از من ساخته نیست. تو همچنان همسر من باقی

خواهی ماند دزیره!

امواج سن در زیر پایمان بر یکدیگر می‌غلطیدند و پیش می‌رفتند. با نوازی خوش

آهنگ چون یک موسیقی والس لذتبخش.

- حتماً اگر شرایط دیگری پیش آید ... حتماً اگر تو پادشاه بشوی؟

- بلکه عزیزم! حتماً اگر پادشاه بشوم!

به سوی کالسکه بازگشتیم.

- می‌توانم از تو یک خواهشی بکنم؟ این که دیگر شخصاً به فکر پارچه فروختن

بیافتی.

در همین زمان به روه‌روی نردام رسیدیم.

- بایستید!

با دستور ژان باتیست کالسکه باز ایستاد و او به ساختمان کلیسا خیره شد. دهانش

چنان گشوده مانده بود که گویی قصد بلعیدن این چشم‌انداز را دارد. پس آنگاه جنم بر

هم نهاد تا آنچه را می‌دید برای همیشه به یاد سپارد.

- حرکت کن!

- از پی بر خواهم خواست که مرتباً به حساب کتاب من در مؤسسه کلاری برسد و

سهم من از منافع آن را بگیرد. پی بر همچنان به عنوان ناظر مالی خانه نرد من خواهد

ماند. ماریوس کلاری را به عنوان رئیس تشریفات و مارسلین تاشر را به عنوان سدیمه

خویش بر خواهم گزید چون می‌خواهم لافلوت را جواب کنم.

- آیا از کنت روزن راضی هستی؟

- شخصاً بلکه ولی از نظر کار کردن نه.

- یعنی چه؟

- یعنی این که کنت حتماً نمی‌تواند یک بسته را نخ پیچ کند. او را با خودم به فروشگاه

بردم تا شرپروسی‌ها را کم کنم. پروسی‌ها درست جلو چشم ما قصد غارت داشتند. البته بین خودمان باشد چون این روزها شاگرد نداریم از روزن خواستم...
- دزیره! تو نمی‌توانی ستوان سواره نظام کنت روزن را به یک شاگرد مغازه بدل کنی.
- خیلی خوب. آیا ممکن است خواهش کنم یک آجودانی برایم بفرستی که کنت مادرزاد نباشد. مگر آنجاها در دربار سوئد آدم تازه به دور آن رسیده پیدا نمی‌شود؟
- فقط برنادوت‌ها.

ژان باتیست خنده‌ای کرد و ادامه داد:

- بارون وترستد هم هست اما او صدراعظم است و من نیز به او نیاز دارم.
ژان باتیست به جلو خم شد و یک نشانی به مرد کالسک‌ران داد و به این ترتیب به محله سو و به دیدار اولین خانه خودمان رفتیم.
احساس می‌کردم ستاره‌ها نزدیک تر از همیشه هستند در پشت پرچین‌های باغ. یاس‌های بنفش شکوفه کرده بودند.
- وقتی وزیر جنگ بودم، روزی دوبار این راه را می‌رفتم و می‌آمدم چه وقتی می‌توانم منتظر ورود تو به استکهلم باشم والا حضرت من؟
- به این زودی‌ها نه. چند سال آینده برای تو سال‌های سختی خواهند بود و من نمی‌خواهم مشکل دیگری هم بر مشکلات تو بیافزایم. خودت خوب می‌دانی که من با زندگی درباری سوئد سازگار نیستم.
نگاهی به من کرد و گفت:

- می‌خواهی بگویی که تو خیال نداری خودت را با تشریفات دربار سوئد تطبیق دهی؟
- من وقتی بدانجا خواهم آمد که خود بتوانم در چند و چون این تشریفات تصمیم بگیرم.

در همین گفتگو بودیم که کالسکه در برابر خانه شماره ۳ خیابان لون محله سو متوقف شد حالا دیگر غریبه‌ها در خانه عدسی ما سکونت داشتند. با خود اندیشیده که اسکار در طبقه بالای همین خانه به دنیا آمده است و در همین هنگام بر آن تألیف گفتم.

- فکر می‌کنم اسکار حالا دیگر یک جوان است.

- کفوفه‌های شمع مانند شاد بلوط درون باغ از دور دیده می‌شدند.
در راه بازگشت به خانه در کنار مکه‌نگر ایستاده بودیم و هیچ نمی‌توانستیم کالسکه به جمال آرزو رسیده. ژان باتیست برای اولین بار شروع به صحنه کشی کرد.
- آیا هیچ دلیل برای ماندن در اینجا نداری. هیچ دلیل واقعی؟
- چرا آن باتیست اینجا هستند که می‌کند به ما نگاه می‌کند. در حالیکه در

زیادی هستم. من باید در اینجا به ژولی کمک کنم.
 - من ناپلئون را در لایبزیگ شکست دادم اما مثل این که هنوز هم از دست
 بناپارت‌ها رهایی ندارم.

- من به فکر کلاری‌ها هستم، ژان باتیست. خواهش می‌کنم این را فراموش نکن.
 در همین هنگام نیز کالسکه متوقف شد. همه چیز خیلی به سرعت اتفاق افتاد. ژان
 باتیست به همراه من از کالسکه پیاده شد و نگاهی به خانه انداخت؛ با دقت و در سکوت
 کامل. دو قراول پیش فنگ کردند. دست به سوی ژان باتیست دراز کردم و قراول‌ها
 همچنان ما را نگاه می‌کردند. او در حالی که دست مرا به سوی لب‌هایش می‌برد گفت:
 - هر چه از این شایعات چرند در روزنامه‌ها خواندی، هرگز باور نکن، متوجه شدی؟
 - چه قدر بد شد. دوست داشتم بلکه معشوقه تو باشم.
 ژان باتیست یکی از انگشتان مرا به دندان گرفت و دو قراول همچنان به ما نگاه
 می‌کردند.

۵۲

پاریس، سی ام می، عید گلریزان ۱۸۱۴

پاسی از شب گذشته

در این شب دوست داشتنی جشن گلریزان، برایم پذیرفتنی نبود که مرا به مراسم عزاداری فراخوانند.

شب گذشته یکی از خانم‌های ندیمه مالمزون با چشمانی اشکبار این خبر را برایم آورد. ژوزفین در ظهر یکشنبه جشن گلریزان در گذشته بود. او این روزها و در پی یک گردش پیاده و قدم زدن به همراه تزار در باغ مالمزون سرماخورده بود. خانم ندیمه گفت:

- آن شب هوا خیلی سرد بود اما علیاحضرت از پوشاندن خود و پوشیدن لباس گرم خودداری کردند. علیاحضرت پیراهن موسلین خیلی نازک و دکولته‌ای بر تن داشتند با یک دستمال گردن بسیار نازک

من آن پارچه موسلین را به خاطر داشتم. ژوزفین! آن پارچه برای یک شب ماه می خیلی نازک بود! موسلین بنفش. نه؟ رنگ بنفش نبود؟ بنفش کم رنگ و شوخ که خیلی هم به تو می آمد.

اورتانس و اوژن دوبوآرنه مدتی بود که با مادر خود زندگی می کردند. خانم ندیمه سابق یادداشتی به من داد.

- لطفاً بچه‌ها را با خودتان بیاورید چون اینک یگانه تسلی بخش و مایه آرامش هستند.

اورتانس با خط بسیار آشفته و درهم برهم و در میان انبوهی از علامت‌های تعجب و مطالب پراکنده این پیام را برایم نوشته بود.

به همین سبب امروز صبح به همراه ژولی و دو پسر ملکه سابق هلند به مالمرن رفتم. در بین راه تلاش کردیم تا آن دو پسر بیجه را از مرگ مادر بزرگشان آگاه کنیم. شارل لویی ناپلئون گفت:

.. شاید راستی راستی نمرده باشد. شاید این کار را کرده که متحدین او را مرده بیابان‌کارند تا بتوانند پنهانی به جریره البا و نزد ناپلئون بروند.

در مودوبولون سیم ملایسی می‌وزید و بوی خوش آیند زیرفون را به درون کالسکه می‌راند و به راستی باور کردنی نبود که ژوزفین دیده از جهان فرو بسته باشد.

در مالمرن، اورتانس را در لباس سرتاپا، یاه عزاداری ملاقات کردیم. از شدت گریه بینی‌اش سرخ شده و چهره رنگ باخته‌اش به کبودی گراییده بود. با حالتی تشریفاتی ابتدا خود را به آغوش من انداخت و سپس به سوی ژولی رفت. اوژن دو بوآرنه پشت میز کار کوچک ژوزفین نشسته و سرگرم کلنجار رفتن با انبوه کاغذهای روی میز بود. از همان جوان کم‌رویی بود که ناپلئون او را به فرمانفرمایی ایتالیا گماشت و به اردواح با دختر پادشاه باواریا واداشت. او نیز هرچند به دشواری و ناخشنود به ما ادای احترام کرد و سپس در حالی که به انبوه کاغذهای روی میز اشاره می‌کرد گفت:

- باور کردنی نیست. توده‌ای از صورتحساب‌های پرداخت نشده لباس، کلاه و دسته‌های گل.

اورتانس لب‌هایش را جمع کرد و گفت:

- مادر هیچگاه نتوانست با مقرری خویش سرکند.

اوژن دسی به موهای خود کشید و گفت:

- گذشته از دو میلیون فرانک مقرری سالانه که پس از طلاق دولت به او

می‌پرداخت، ناپلئون خود نیز یک میلیون فرانک شخصاً به او می‌داد اما چه سود که

اورتانس این بدهی‌ها سر به میلیون‌ها فرانک می‌زند. خیلی دلم می‌خواهد بدانم چه کسی این‌ها را خواهد پرداخت.

- این مسائل ربطی به خانم‌ها ندارد.

اورتانس این را گفت و از ما دعوت کرد تا بنشینیم. همگی ساکت و حایر

کمانچه در سالن سپید ژوزفین نشستیم. درهای روبه باغ سالن همه را بودند و در

گل‌های سرخ ژوزفین آبی‌را نباشد بود. او سپس در حالی که با دست به آغوش خود

چشمک می‌زد گفت:

- قرار بود من به احوال رسی از مادر زنده بود و مادر از تو خواست

درس بخواند. من گفتم: من نمی‌خوانم. او می‌خواست که من به او درس بدهم.

اسرار او را فاش نمی‌کرد. برای واپسین بار، خدمتکاران حلقه‌های مجعد موهای کودکانه این زن پنجاه و یک ساله را مرتب کرده بودند و برای آخرین بار به پلک‌های همیشه بر هم نهاده‌اش پودر نقره‌ای زده بودند و بر گونه‌های به زردی گراییده‌اش سرخاب مالیده بودند. وه که در این خواب ابدی هم چه تبسم شیرینی بر لب‌هایش نشسته بود؛ شیرین و دلربا ...

- ... و خیلی دوست داشتی ...

این صدرا از کنار خویش شنیدم. مردی پیر با گونه‌های پف کرده و موهای نقره فام. گویی از یکی از گوشه‌های تاریک اتاق بیرون آمده بود.
- من باراس هستم.

در حالی که خود را معرفی می‌کرد عینکش را جا به جا کرد و افزود:

- نمی‌دانم افتخار آشنایی با شما را داشته‌ام یا نه، خانم؟

- سال‌ها پیش! بله، بسیار پیش از این ما در سالن ژنرال بناپارت یکدیگر را دیده‌ایم. شما در آن هنگام یکی از کارگردانان جمهوری بودید آقای باراس.
او عینکش را پایین آورد.

- این شغل تاجگذاری را می‌بینید، ژوزفین باید به خاطر آن از من سپاسگزار باشد خانم. یک روز به او گفتم اگر می‌خواهی با این بناپارت ریزنقش و کوچک اندام ازدواج کنی، من او را به فرماندهی نظامی پاریس منصوب کنم و به این ترتیب همه چیز برای تو مهیا خواهد شد ... ژوزفین بسیار عزیز! و همان‌گونه که می‌دانید خانم، همه چیز برای او مهیا شد.

او سپس خنده‌ای کرد و افزود:

- آیا او از نزدیکان شما بود خانم؟

بی‌آنکه پاسخی دهم با خود اندیشیدم که او فقط قلب مرا شکسته بود. دیگر گریه امانم نداد.

مرد سالخورده در حالی که با دقت و وسواس دستی به چین و شکن شغل ارغوانی باشکوهش می‌کشید زیر لب گفت:

- یک احمق، بله این بناپارت یک احمق به تمام معنا بود. او یگانه زنی را که یک مرد می‌توانست به خوشی با او در یک جزیره دور افتاده زندگی کند طلاق داد؛ زنی بی‌همتا در تمام دنیا را.

بر روی شغل خز امپراتریس فرانسه، گل‌های سرخ دیده می‌شد. هر چند که گرمای شمع‌ها آنها را پژمرده ساخته بود و عطر تندشان مشامم را می‌آزرده. ناگهان توان از زانویم گریخت و بی‌اراده در کنار پیکر بی‌جان ژوزفین زانو زدم و چهره‌ام را به شغل مخمل تاجگذاری فشردم.

- خانم! برای ژوزفین گریه نکنید. او همانگونه مرد که زندگی کرده بود در کنار مردی بسیار قدرتمند که در یکی از شب‌های ماه می و در میان گل‌های سرخ باغ مالمزون به او قول داد تا تمام بدهی‌هایش را بپردازد... آیا صدایم را می‌شنوی عزیز من، ژوزفین بسیار عزیز!

وقتی به پاخاستم پیرمرد دیگر بار در تاریکی زوایای اتاق ناپدید شده بود. اما هنوز صدای نیایش کنندگان به گوش می‌رسید. برای آخرین بدرود با ژوزفین سری تکان دادم. پلک‌ها و مژه‌های بلندش گویی تکان می‌خورد. او همچنان بادهان بسته لبخند می‌زد، تبسمی گرم و دوست داشتنی ...

وقتی به طبقه پایین آمدم، اوژن با لحنی جدی از ژولی می‌پرسید:
- آیا واقعاً بهای یک ربدشامبر با توری بروکسل و یک شل کوچک بیست هزار فرانک است، خانم؟

من با شتاب از در گشوده‌ای که رو به باغ داشت گذشتم. در زیر تابش تند آفتاب، گرمای برخاسته از زمین هوا را به موج زدن واداشته بود. شکوفه‌های گل سرخ در همه جا دیده می‌شد، ناگهان خود را کنار برکه مصنوعی کوچکی یافتم. بر لبه یک نیمکت سنگی دخترکی کوچک نشسته و گرم تماشای بچه اردک‌هایی بود که ناشیانه در پی مادر چاق و چله خود شنا می‌کردند. کنار دخترک نشستم. حلقه‌های موهای مجعد و پر پیچ و تاب قهوه‌ای رنگش بر شانه‌ها و لباس سپید و شال گردن سیاهش ریخته بود. وقتی سر برداشت و به من که در کنارش بودم نگاه کرد، در یک لحظه قلبم فرو ریخت، مژگان بسیار بلند بر بالای چشمان بیضی شکل و چهره‌ای دوست داشتنی و قلبی شکل. کودک لبخندی زد، تبسمی با دهان بسته، پرسیدم:

- نام تو چیست؟

- ژوزفین، خانم.

دخترک چشمانی آبی و دندان‌هایی سپید و مرواریدگون داشت. پوست صورتش بسیار لطیف بود و موهای پرپشتش در پرتو آفتاب می‌درخشید. ژوزفین ... اما نه ژوزفین که ...

دخترک بسیار مؤدبانه پرسید:

- آیا شما از ندیمه‌ها هستید، خانم؟

- نه! اما چرا چنین فکری کردی؟

- چون عمه اورتانس گفته بود که همسر ولیعهد سوئد به دیدن ما خواهد آمد و شاهزاده خانم‌ها معمولاً ندیمه‌های خود را نیز به همراه می‌برند؛ البته شاهزاده خانم‌های بزرگ.

- پس شاهزاده خانم‌های کوچولو چی؟

- آنها معلم و پرستار دارند.

دیگر بار دخترک توجهش به بچه اردک‌ها جلب شد.

- جوجه اردک‌ها خیلی کوچکنند. فکر کنم همین دیروز از شکم مادرشان بیرون آمده باشند.

- نه. جوجه اردک‌ها از داخل تخم بیرون می‌آیند.

دخترک لبخندی زد و گفت:

- نباید مرا کودک پندارید و قصه شاه پریان برایم بگویید.

- اما آنچه گفتم حقیقت دارد و جوجه اردک‌ها واقعاً از تخم بیرون می‌آیند.

در حالی که از سر تسلیم شانه‌اش را بالا می‌انداخت گفت:

- حال که شما اصرار دارید، باشد.

- شما دختر پرنس اوژن هستید؟

- بله. اما پدر دیگر یک پرنس نیست. اگر خیلی خوش شانس باشیم، متحدین یک

دوک نشین در باواریا به او خواهند داد. پدر بزرگ من؛ پدر مادرم، پادشاه باواریا بود.

- پس شما در هر حال یک پرنسس هستید. پرستار شما کجاست؟

- من از دست او فرار کردم.

دخترک در همین هنگام دستش را به درون آب فرو برد و ناگهان گویی فکر تازه‌ای

به ذهنش راه یافت، پس گفت:

- اگر شما یک ندیمه نیستید، بی‌گمان یک پرستار هستید.

- چرا؟

- خوب بالاخره باید یک چیزی باشید.

- شاید من هم یک پرنسس باشم.

- ممکن نیست. چون قیافه شما همانند پرنسس‌ها نیست.

دخترک مژه‌برهم زد و در حالی که سرش را به یک طرف خم می‌کرد، لبخندی زد و گفت:

- خیلی دلم می‌خواهد بدانم شما کی هستید.

- واقعاً؟

- هر چند که شما می‌خواستید یک قصه باور نکردنی در مورد جوجه اردک‌ها به

من بگویید اما با این حال از شما خوشم می‌آید. آیا شما بچه هم دارید؟

- یک پسر دارم اما اینجا نیست.

- خیلی بد شد. من بازی با پسرها را بیش‌تر از بازی با دخترها دوست دارم. پسر شما

کجاست؟

- در سوئد. اما مطمئن هستم که شما نمی‌دانید سوئد کجاست.

- دقیقاً می‌دانم. من درس جغرافیا خوانده‌ام و پدرم می‌گفت که ..
 - ژوزفین، ژو ... ز ... فین!
 دخترک آهی کشید و گفت:
 - پرستارم آمد.

او چشمکی به من زد و با حالتی شبیه بچه‌های ولگرد کوچه و خیابان گفت:
 - از او بیزارم و حالم را به هم می‌زند اما به کسی نگویید که من چنین حرفی زدم.
 اندیشناک به سوی خانه بازگشتم و ناهار را به همراه اورتانس و اوژن صرف کردیم.
 وقتی می‌خواستیم آنجا را ترک کنیم، اوژن از ژولی پرسید.
 - شما نمی‌دانید چه وقتی می‌توانیم یک پیک به البا بفرستیم. من می‌خواهم هر چه
 زودتر خبر مرگ مادر را به اطلاع امپراتور برسانم و نیز صورتحساب‌های پرداخت
 نشده را برایش بفرستم چون کار دیگری نمی‌توانم بکنم.
 وقتی به خانه باز می‌گشتیم هوا تاریک شده بود. کمی پیش از رسیدن به باریس
 فکری به ذهنم رسید و تصمیم گرفتم آن را بنویسم و هر ارگاهی بخوانم تا هرگز
 فراموشش نکنم. حال که باید یک سلسله جدید پدید آوریم چرا نباید در بند زیبایی و
 دلپذیر بودن افرادش بود. فریاد ناگهانی ژولی رشته افکارم را گسست:
 - ببین! یک ستاره دنباله‌دار. زود یک چیزی آرزو کن!
 - من نیز بی‌درنگ نیت کردم و آن را با صدای بلند بر زبان آوردم. سوئدی‌ها او را
 ژوزفینا خواهند نامید.

ژولی شگفت زده پرسید:

- از چه چیزی حرف می‌زنی؟

- در مورد ستاره دنباله‌دار که از آسمان افتاد. فقط در مورد ستاره دنباله‌دار.

۵۳

پاریس، آخر پاییز ۱۸۱۴

اسکار از نروژ و دور از چشم مربی‌اش نامه‌ای برایم نوشته است و من این نامه را در دفتر خاطراتم چسباندم که گم نشود.

کریستالیا، ۱۰ نوامبر ۱۸۱۴

مادر عزیزم.

شنیدم که کنت براهه بر آن است تا پیکی به پاریس بفرستد، من نیز تصمیم گرفتم نامه‌ای برای تو بنویسم. به ویژه این که مربی‌ام بارون سدرستروم نیز به سبب سرماخوردگی در بستر خوابیده است. سدرستروم سعی دارد همیشه نامه‌های مرا بخواند تا از درستی نوشتار من مطمئن شود. مادر واقعاً که این پیرمرد احمق است. مادر عزیزم باید به تو تبریک بگویم چون اکنون دیگر تر همسر ولیعهد نروژ هم شده‌ای. همسر ولیعهد سوئد و نروژ. در حقیقت ما نروژ را در پی یک جنگ با نروژی‌ها فتح کرده‌ایم. سرانجام دیشب من و پدر وارد کریستالیا پایتخت نروژ شدیم.

اما بهتر است همه چیز را به همان روال و روندی که رخ داده‌اند برای تو بازگویم. پس از آزادی فرانسه. ورود پدر به استکهلم به راستی بشکوه و دیدنی بود. مردم در تمام خیابان‌هایی که پدر با کالسکه روباز از آنها می‌گذشت، گردآمده بودند و با شادی بسیار نسبت به او ابراز احساسات می‌کردند. انبوه جمعیت آنچنان بود که حتا توجهی به لگد کردن یکدیگر نداشتند. اعلیحضرت پادشاهی دست در گردن پدر انداخته بود و چون یک

کودک از شادی می‌گریست. علیاحصرت ملکه نیز از شوق می‌گریست. دیگر بار سوئدی‌ها خود را ملتی قدرتمند احساس می‌کردند به گونه‌ای که گویی در روزگار سارل دواردهم هستند. اما پدر خیلی خسته و غمگین بود. مادر! آبا علت اندوه پدر را می‌دانید؟

هر چند که دانمارکی‌ها نروژ را به ما وا گذاشته‌اند اما مجلس نمایندگان نروژ در تاریخ هفدهم ماه می در آید سوئد اعلام کرده است که این کشور می‌خواهد مستقل باشد. فکرس را بکنید مادر! پدر می‌گفت که سال‌هاست جزئی در کریستیانیا وجود دارد که خود را حزب اتحاد اسکاندیناوی می‌نامد و در تلاش بنیاد کردن جمهوری اسکاندیناوی است. اما نروژی‌ها جرأت اعلام جمهوری را نداشتند و از این‌رو سلافاصله یک شاهزاده دانمارکی را به عنوان «ایب السلطنه» حویش معرفی کردند و اینکار نیز تنها برای ابراز مخالفت با ما بود. مادر. نروژی‌ها اعلام کرده‌اند که از استقلال حویش دفاع خواهد کرد. راستی مادر. نمی‌توانم میزان اشتیاق افسران سوئدی را در این جنگ برای توصیف کنم. حتا علیحضرت که حالشان روز به روز نامطلوب‌تر می‌شود و به دشواری حرکت می‌کنند نیز علاقه داشتند که شخصاً در نبرد شرکت جویند. او را بدر می‌خواست تا یک کشتی جنگی در اختیار او قرار دهد و یادآور شد که او زمام تواند. آدمیرال بیروی دریایی سوئد بوده است. پدر به من گفت که سوئد توان تحمل هزینه جنگی طولانی‌تر از یک جنگ سه ماهه را ندارد. پدر هزینه تدارک یک کشتی جنگی برای پادشاه پیر را از جیب خودش برداخت اما پادشاه هرگز از این ماجرا آگاه نشد.

من که چنین دیدم گفتم حال که پادشاه پیر حق همراهی آنان را دارد من نیز باید در جنگ شرکت داشته باشم. پدر نیز با این خواسته من مخالفت نکرد اما به من گفت: اسکار. نروژی‌ها مردمانی شجاع هستند و در حالی خطر جنگ با سوئد را پذیرفته‌اند که کم‌تر از نصف نیروهای ما را در اختیار دارند و تسلیحاتشان نیز در خور توجه نیست. پدر که کاملاً متأثر بود سندی را به من داد و از من خواست تا آن را به دقت بخوانم و افزود: اسکار من آرماندیشانه‌ترین اصول و مقررات اروپا را برای نروژی‌ها در نظر گرفته‌ام.

متأسفانه این مردم شجاع همچنان بر استقلال خویش پافشاریدند و بدر ناگزیر با استاد حویش به سوی استرومستاد حرکت کرد و مانیر دری او روان شدیم. من و پادشاه و درباریان. کشتی جنگی مورد نظر که گوستاودن استور (گوستاو بزرگ) نام داشت. در بندر ننگر انداخته بود. همگی سوار کشتی شدیم و چند روز بعد نیروهای مانخستین حربه نروژی را متصرف شدند.

پادشاه از روی عرشه با دوربین خود سرگرم تماشا بود و ساعت به ساعت نیز پدر یکی از آجودان‌های خود را می‌فرستاد تا او را از چند و چون پیش‌روی نیروهای ما آگاه کند. وقتی درگانگستن به تصرف ما درآمد، پدر روی عرشه در کنار من ایستاده بود. مارشال فن اسن و آلدركروتر نیز همراه با نیروهای در حال پیش‌روی بودند. سرانجام من که از آشپاری توپخانه خودمان و شلیک‌های پیاپی تفنگ‌ها کلافه شده بودم دست پدر را گرفتم و گفتم: «محض رضای خدا، افسری به نزد آنان بفرستید و با استقلالشان موافقت کنید و بیش از این، آنها را آماج توپ‌های خود نسازید».

پدر لبخندی زد و پاسخ داد: «البته که آنها را آماج توپ‌ها نمی‌سازیم اسکار. ما فقط از گلوله‌های مشقی و تمرینی استفاده می‌کنیم. نه گلوله جنگی و این گلوله‌های مشقی است که تو را آشفته کرده است. پدر بی‌درنگ دست روی لباسش گذاشت و نگاهی به شاه پیر و ملکه که با دوربین‌های خود به دقت میدان نبرد را تماشا می‌کردند، انداخت و من زیر لب گفتم: «پس ... پس این یک جنگ واقعی نیست». نه، اسکار این فقط یک گشت و گذار است. پس از پدر پرسیدم که اگر چنین است چرا نیروهای نیروزی واپس می‌نشینند؟

چون افسران آن‌ها برد توپ‌های مرا حساب می‌کنند و می‌دانند که من در این نبرد پیروز خواهم شد. گذشته از این، نیروزی‌ها قصد دفاع از این دژ را ندارند و خطوط واقعی آنها از غرب گلومن آغاز می‌شود. در همین هنگام نیز توپ‌های سوئدی از غرش افتادند و سکوتی مرگبار بر همه جا سایه افکند. نیروزی‌ها در حال تخلیه درگانگستن بودند و تازه در این هنگام بود که پدر خواست تا دوربینی به او بدهند. از او پرسیدم که اگر نیروزی‌ها به کوهستان عقب‌نشینی کنند چه خواهد شد؟ آیا شما می‌توانید آنها را در یخچالها تعقیب کنید پدر؟

حتماً که می‌توانم. در تمام دانشکده‌های جنگ دنیا چه گونگی گذشتن ژنرال برنادوت و نیروهایش از بلندی‌های آلپ را درس می‌دهند پسر. دیگر بار احساس کردم که در چهره پدر آثار خستگی پدیدار شد و افزود: «در آن روزها، من از یک جمهوری جوان دفاع می‌کردم و امروز ... امروز کشور کوچک و خواهان آزادی را پیش‌روی خود دارم که خواهان استقلال خویش است. بله اسکار، وقتی انسان پیر می‌شود بیش‌تر به زنده ماندن می‌اندیشد». تمام این جنگ بیش از چهارده روز به درازا نیانجامید و پس از آن، نیروزی‌ها تقاضای ترک محاصره کردند. مجلس نمایندگان نروژ در دهم نوامبر

(امروز) تشکیل جلسه می‌دهد و از پدر خواسته شده است که شخصا در کریسیانها حاضر شود و دربارهٔ وحدت سوتد و روز صحبت کند. ما همه به استکهلم بازگشیم و پدر از پادشاه پیر خواست تا با کانسکه رو باز از خیابان‌ها بگذرد. مردم فریادهای سادی سر می‌دادند و اسک بر چهره پادشاه پیر جاری بود. به جز نروژی‌ها، فقط توپچی‌های ما می‌دانستند که ناگلوله‌های مشتی جنگیده‌اند.

چهار روز بعد، من و پدر به روز سفر کردیم و البته گشت براهه. سازمان آندریکورتز و فن اس نیز پدر را همراهی می‌کردند من ناچار بودم در کنار سدرستروم اسب نرانم. ما شب‌ها را در خیمه و چادر می‌گذرانیدیم چون پدر معتقد بود که نباید مزاحم روستاییان بشویم. البته سردی هوا سبب می‌شد که نتوانیم بخوابیم. سرانجام ما به شهر کوچک فردریکشالد رسیدیم و در خانه شهردار اقامت کردیم و پدر اجازه داد که ما در بستر خوابیم... هر روز در اطراف فردریکستالد ساعت‌ها اسب سواری می‌کردیم چون پدر می‌خواست با این سرزمین آشنا شود. روستاییان به ما خیره می‌شدند اما روی خوشی به ما نشان نمی‌دادند.

مادر جان به همراه نامه، آواز کوچکی را که، آراز باران، نام گذاشته‌ام بریت فرستادم و البته آن را در طول این سوارکاری‌ها بی‌پایان ساخته‌ام. امیدوارم به نظر تو زیاد هم غسگانه نباشد.

ما در حین همین سوارکاری‌ها به دیوارهای خاکستری دز فردریکستد رسیدیم؛ جایی که یک بار نروژی‌ها در آنجا در برابر شارل دوازدهم پادشاه سوئد ایستادگی کرده بودند. او می‌خواست سوتد را به کشوری قدرتمند تبدیل کند و روسیه را متصرف شود. اما بسیاری از سربازانش در سرمای روسیه تده شدند. شارل دوازدهم از آنجا به ترکیه رفت تا از آن طریق به روسیه حمله کند. سرانجام روزی رسید که سوتدی‌ها نتوانستند هزینه‌های جنگ را تأمین کنند و در این زمان بود که او به فکر فتح نروژ افتاد. اما یک گلوله سارل دوازدهم را به هنگام محاصره فردریکشالد از پا درآورد. به هنگام سواری در زیر باران و در هوای مه‌آلود ناگهان به صلیب حویلی بزرگی رسیدیم که بر آن نوشته بود: «در این نقطه شارل دوازدهم از پا درآمد». همگی از اسب پیاده شدیم و پدر مرا در کار خود نگه‌داشت و گفت: «اسکار! در این حادثه حویلی بزرگی کشته شده است. به من قول بده که تو هرگز شخصاً سباهیت را به جنگ نبری... اما پدر، شما خود این کار را کرده‌اید و فرمانده عالی ارتش سوئد هستید. اما از یاد نبر پسر من که من کار خود را به عنوان یک گروهان آغاز

کردم، نه چون نوبه عنوان یک ولیعهد می‌باشی و آن در کرویتر در حال دعا بودند اما بدر با ایشان همراهی نکرد و در عوض چشم از من برداشت. (البته بدر هیچوقت دعا نمی‌کند.) زمانی که مارشان‌ها در پایاز دعا آهین گفتند، بدر به سرعت رو برگرداند و برگشت و ما سوار اسب‌های خود شدیم.

آنکاه بدر رو به مارشان‌ها کرد و گفت: به نظر من بادشاه قهرمان شما را گلوله یکی از سربازان خود به قتل رسانده است. من تمام مدارکی را که در این مورد موجود بود، خوانده و سانبجام به این نتیجه رسیدم. وجود این مرد برای سرزمین شما شوم بوده است. آقاان و بهتر است او را فراموش کنید. من از شما خواهش می‌کنم او را فراموش کنید.

هر دو مارشان به این پنده کردند که بگویند. والا حضراتا عناید متنازرت است. مار به یاد داشته باشید که در مورد مارل دوازدهم همیشه باید با احتیاط صحبت کرد. سرانجام دشت با یک کالسکه داشکوه که از استکهنه آورده بودند وارد کریستیانیا شدند. به گمان من بدر چشم انتظار بهشتیاز در خور توجهی از جانب مردم بوده. نریادهای شادی و جراح‌های روشی، اما حیوان‌ها را یک خلوت بود. آنکاه در میان تاریکی بوی هاشروع به غرش کردند و بدر از جا پرید. اما این فقط یک سلام و خوش آمدگویی بود.

کالسکه در برابر کاخ فرمانروای سابق دانهماکی توقف کرد. گاهاد احترام بپوشید و بدر از دیدن بونیفورم‌های نامرتب سربازان حیرت زده می‌نمود. بدر با دقت قصر را از نظر گذراند. آنجا پیش از آنکه یک قصر باشد، یک خانه معدولی بود. یک طبقه و چینی ساده. او سر خود را تکان داد و کام‌های بلند وارد اتاق برگردان حانه شد و من نیز پشت سر او رفتم. مارشان‌ها و آخودان‌ها برای رسیدن به هاشروع به دویدن کردند و به گمانه منظره بسیار حنده‌داری بود.

رئیس مجلس نمایندگان نووژ و اعضای حکومت در انتظار ما بودند. آتش بسیار بزرگی در سرج رنگ و نورانی را بر این جمع جبهه درهم کشیده می‌افکند. بدر مثل محمل تشریفاتی‌اش را بر تن داشت و کلاهش دارای سر تشریفاتی بر سر نهاده بود.

رئیس استورینگ که کریستی نام داشت با فراموشی بسیار سبکی به بدر خوش آمد گفت. بدر نیز لبخند جذاب خود را بر لب آورد و دست آنان را فشرد و درود اعلی حضرت بادشاه سوئد و نووژ را به ایشان ابلاغ کرد. آنان به سختی تلاش می‌کردند تا بر حنده خود فائق آیند.

من بقیه نام که اهالی نووژ مردمی شوخ هستند. آنان می‌دانستند که این

کار هیچ ربطی به پیروزی ساکن است که به ندارد و تمام آن را پدر خود کارگردانی کرده است. پس آنگاه پدر من در مسکو منصفی ایجاد کرد. آقایان! قوانین جدید نو در بنیاد اصول حقوق بشر تدوین شده است. همان اصولی که به حاضران من خود او یازده سالگی در فرانسه جنگیده ام. این اتحاد ارضی پس فراتر از یک واحد جغرافیایی دارد و آرزوی دلی من است اما روزی ها تحت تأثیر این سخنان را می نگرفتند. آنال هرگز ما، گلوله های مشتکی و آتشباری هایمان را زیاد جدا نکردند.

من همراه پدر به اتاق خواب او رفتم. حاشی که او تمام نشان ها و لباس های رسمی را از قفسه بیرون کرد و روی میز انداخت و گفت: «دیروز جشن تولد مادرت بود. امیدوارم نامه های ما به سون به دستش رسیده باشد. بعد از برده های اتاق خواب را کشید.

مادر عزیزم. خیلی بوی پدر ناراسم. چون یک نفر نمی تواند هم ولیعهد باشد و هم یک جمهوری خواه. فعلاً نامه منصفی برایش بنویس: نامه ای بر سر از مهر و محبت مادر آخر این نامه در است که خواهد بود. دیگر خواب چشمانه را اماشته است و یک بیز منتظر است. رویت را می بوسم.

پسرت امکار.

در ضمن اگر توانستی سفونی حشم هوش بنهون را در یازیس پیدا کنی. حتماً برایم بفرست.

پدر

پیک نامه ای هم از کنت براهه برای روزن آورده است و او نوشته که از این پس، در مناسبت های ویژه باید پرچم سرز را نیز در کنار پرچم سوئد بر فراز در خانه والا حضرت بیافرازد.

روزن پس از خواندن نامه براهه مشتاقانه گفت:

«باید نشان سلطنتی نو را نیز بر کالبد که شما به من دادید و الاحضرت ولیعهد بی گمان از شارل دوازدهم هم بزرگ تر است»

من از او نقشه ای خواسته تا بلکه بتوانم در این سرزمینی را که هوسر ولیعهد آن هستم. روی نقشه پیدا کنم.

۵۴

پاریس، آخر پاییز ۱۸۱۴

بعدازظهر امروز نیز چون تمام بعدازظهرهای دیگر آغاز شد. به یاری بردارزادهام ماریوس درخواستی برای لویی هیجدهم نوشتم تا با تمدید اقامت ژولی در فرانسه به عنوان مهمان من موافقت کند. ژولی نیز در سالن کوچک سرگرم نوشتن نامه بلند بالایی برای ژوزف و به مقصد سویس بود. در همین هنگام کنت روزن وارد شد و خبر از راه رسیدن مهمانی را برای من آورد؛ دوک اوترانتو یا آقای فوشه.

به راستی قادر به درک رفتار و شخصیت این مرد نبودم. در روزهای انقلاب و زمانی که مجلس ملی می‌خواست در چند و چون سرنوشت شهروند لویی کاپه [لویی شانزدهم] تصمیم بگیرد، نماینده مردم، فوشه به عنوان عضو این مجلس با صدای بلند در این مورد داد سخن داد و با صدای بلند فریاد زد که «اعدام باید گردد». و حالا زمین و آسمان را به هم می‌دوزد تا برادر همان شخص اعدام شده او را مشتاقانه به حضور پذیرد و شغلی چشمگیر به او بدهد. سرانجام به ناچار پاسخ دادم:

- اجازه بدهید وارد شوند.

ژوزف فوشه آشفته می‌نمود. پوست صورت خشک او را لکه‌های قرمز پوشانده بود. دستور چای دادم و او به آرامی شروع به برهم زدن فنجان‌ها کرد و گفت:

- امیدوارم مزاحم والاحضرت نشده و ایشان را از کارهای مهم‌تر باز نداشته باشم. ژولی گفت:

- خواه‌رم سرگرم نوشتن تقاضایی در مورد من به اعلیحضرت بود.

- کدام اعلیحضرت؟

این پرسش احمقانه‌ترین سؤال به نظر می‌رسید. ژولی نیز با حالتی غضب‌آلود گفت:

- خوب معلوم است، برای لویی هیجدهم پادشاه فرانسه. تا آنجا که می دانم در فرانسه اعلیحضرت دیگری وجود ندارد.

فوشه جرعه ای از چای خود را نوشید و نگاهی به ژولی انداخت و گفت:

- بامداد امروز می توانستم در موقعیتی قرار بگیرم که بتوانم از خواسته شما پشتیبانی کنم، خانم. اعلیحضرت شغلی حساس را به من پیشنهاد کردند؛ وزارت پلیس. ناخود آگاه گفتم:

- ممکن نیست.

ژولی با چشمان گشوده از حیرت گفت:

- و بعد؟

- من هم این پیشنهاد را نپذیرفتم.

ماریوس گفت:

- اگر پادشاه شغل وزارت پلیس را به شما پیشنهاد کرده است، بی گمان به سبب احساس عدم ایمنی است. در حالی که موردی برای چنین احساسی وجود ندارد. فوشه با شکمتی گفت:

- چرا نه؟

- او فهرستی کامل از مخالفان را در اختیار دارد، نه تنها طرفداران جمهوری بلکه حتا اطرافیان امپراتور. او با داشتن این فهرست از توان کافی برخوردار است و می گویند نام شما در صدر این فهرست است آقای دوک!

- پادشاه از تهیه و تکمیل این فهرست منصرف شدند.

فوشه در حالی که فنجان چایش را روی میز کوچک می گذاشت افزود:

- در این شرایط اگر من هم به جای او بودم، احساس عدم امنیت می کردم. گذشته از این ها «او» در حال پیشروی است.

پرسیدم:

- بگویید بینم از چه کسی صحبت می کنید؟

- خوب البته از امپراتور.

احساس کردم اتاق به گرد سرم می چرخد و سایه ها در پیش چشمانم به رقص درآمده اند. داشتم از حال می رفتم. مدت ها بود دیگر این حال نشده بودم. درست از زمانی که منتظر به دنیا آمدن اسکار بودم ...

گویی صدای فوشه را از دور دست ها می شنیدم:

- یازده روز پیش تر، امپراتور با نیروهای خویش البا را ترک کرده است و پس از ترک آنجا برای اولین بار در خلیج ژوان پیاده شده است.

ماریوس گفت:

- باو کردنی نیست. او فقط چنار صد نفر در اختیار دارد.
 فوشه پاسخ داد:
 - ... به او خواهند پیوست. اسک مردم گروه گروه گوشه شغل او را می بوسند و همراه او برای فتح پاریس در راهند.
 کنت روزن با فرانسه دست و پا شکسته گفت:
 - کشورهای خارجی چه کنت؟ آنها چه بازتای از خود نشان داده اند؟
 در این هنگام ژولی رو به من کرد و پرسید:
 - دریر! حالت خوب نیست؟ چرا رنگت پریده است؟
 فوشه از آنان خواست تا هر چه زودتر بک لیوان آب به من بدهند. آنان لیوان را ر
 لمانم نهادند و من جرعه ای از آن نوشیدم. از آن حالت سرگیجه رها شدم و دیگر باز
 تصور نگفتم و مبهم به حال اصلی خویش رازی گشتم. برادرزاده ام ماریوس با
 چهارای برافروخته گفت:
 - تمام نظامیان از او پشتیبانی خواهند کرد. هیچ کس نمی تواند حقوق نظامیانی را که
 باعث سربلندی این ملت بوده اند یکباره به نصف کاهش دهد ما دیگر بار پیش خواهیم
 رفت ... بله، به پیش خواهیم رفت.
 مارسلین که همسرش هنوز از میدان جنگ بارنگشته و معلوم نیست سرش در کجا
 گرم است به خشکی گفت:
 - در برابر تمام اروپا؟
 در این هنگام چشمم به یکی از پیشخدمت ها افتاد که ظاهراً خیال داشت چیری
 بگوید اما ترجیح می داد به سخنان ما گوش دهد. وقتی رو به سوی او کردم، فرصتی به
 دست آورد و گفت:
 - مهمان تازه ای دارید والا حضرت. همسر مارشال نه.
 خانم نه زنی تنومند است و چون بلای آسمانی بر سر انسان فرود می آید. در این
 هنگام خانم نه چون توفان دمنده از راه رسید و مرا به سختی بر سینه خود فشرد و گفت:
 - خوب، نظر شما در این باره چیست خانم؟
 او در حالی که با مشت روی میز می کوبید ادامه داد:
 - اما او حقش را کف دستش خواهد گذاشت و به او نشان خواهد داد!
 - خانم لطفاً بنشینید و بگویید بینم کی چه چیزی را به چه کسی نشان خواهد داد؟
 - همسرم به امپراتور نشان خواهد داد.
 او همچنان که می غرید، خود را روی نزدیک ترین صندلی انداخت و افزود:
 - به او دستور داده شده در بزانسون به امپراتور حمله کند و او را به اسارت در آورد
 اما شما می دانید نه پیر من چه جوابی داده است؟ او گفته که امپراتور را چون گاو وحشی

به دام خواهد انداخت و در قفس خواهد افکند و گرداگرد کشور خواهد گرداند.
در این هنگام فوشه گفت:

- بیخشید خانم. من درست نفهمیدم که چرا مارشال نه این گونه نسبت به فرمانده عالی پیشین و امپراتور خود حشمگین شده است؟
خانم نه نا آن زمان متوجه حضور فوشه نشده بود و با دیس او به شدت ناراحت شد و یکه خورد.

- پس شما هم اینجا هستید! می توانم پرسم اینجا چه می کنید؟ آیا هنوز هم در دربار مغضوب هستید؟ آیا هنوز هم در املاکتان اسراحت می کنید؟
فوشه لبخندی زد و شانه بالا انداخت. خانم نه بیش از پیش ناراحت شد و خود را باخت و با حالتی غیرعادی پرسید:

- آیا شما جدأ چنین می پندارید که امپراتور موفق خواهد شد؟

ماریوس با لحنی قاطع پاسخ داد:

- بله. بله خانم، او موفق خواهد شد.

ژولی از جا برخاست و گفت:

- باید هر چه زودتر این خبر را برای همسر م بنویسم. بی گمان خیلی خوشحال خواهد شد. فوشه دیگر بار شانه بالا انداخت و با خونسردی گفت:

- زحمت نکشید خانم. پلیس مخفی پادشاه، نامه شما را بلافاصله توقیف خواهد کرد. گذشته از این، من یقین دارم که امپراتور خیلی پیش از این با همسر شما در تماس بوده است و بی گمان از همان جزیره آلبا برادرانش را در جریان نقشه های خویش قرار داده است.

خانم نه دیگر بار غرید:

- باور نکنید که نقشه حساب شده ای در کار باشد چون در این صورت همسر من باید از آن آگاه می شد.

دیگر بار ماریوس با صدایی رسا گفت:

- تمام ارتش از این که حقوق افسران و دیگر نظامیان را نصف کرده اند و مستمری سربازان قدیمی را نیز بیش از حد کاهش داده اند، ناراضی هستند و مارشال نه هم بی گمان از این جریان باخبر بوده است.

فوشه افزود:

- اما مستمری امپراتور در الباکاهش نیافته است.

برای لحظاتی چند سکوت برقرار شد. آنگاه خانم نه به تندی به سوی من برگشت. به گونه ای که صدای در زیر پایش به صدا درآمد.

- خانم، شما به عنوان همسر یک مارشال قبول می کنید که حق با من است یا .

- شما اشتباه کردید خانم، من مدت هاست که دیگر همسر یک مارشال نیستم بلکه همسر ولیعهد سوئد و نروژ هستم. لطفاً مرا ببخشید چون سرم به شدت درد می‌کند. به راستی نیز سرم درد می‌کرد؛ آنچنان دردی که پیش از آن هرگز نظیرش را به یاد نداشتم. خود را روی بسترم انداختم چون حال گفتگو با هیچ کسی را نداشتم؛ حتی حوصله خودم را و به ویژه حوصله خودم را ... انسان می‌تواند از چشم خانواده خود پنهان شود، می‌تواند از خدمتکاران خود بگریزد اما هیچکس و تحت هیچ شرایطی نمی‌تواند از دست اورتانس بگریزد درست ساعت هشت شب بود که ماری آمد و خبر داد:

- ملکه سابق هلند و دوشس سن‌لوکنونی می‌خواهند شما را ببینند.
روانداز را بر سرم کشیدم. پنج دقیقه بعد مارسلین بر در اتاق ایستاده بود که:
- عمه، شما باید او را پذیرید، چون اورتانس در سالن کوچک نشسته و می‌گوید حتی اگر لازم باشد تمام شب را نیز در آنجا خواهد نشست تا شما را ببیند. او دو پسرش را به همراه آورده است.
اما باز هم از جای خود حرکت نکردم. ده دقیقه بعد ژولی روی بسترم خم شد و صدایم کرد:

- دزیره! این قدر بی‌رحم نباش. اورتانس بیچاره التماس می‌کند که او را بپذیری.
سرانجام تن به تقدیر خویش دادم و گفتم:
- بگذارید بیاید همین جا. اما فقط یک دقیقه، نه بیش تر.
اورتانس دو پسرش را پیشاپیش خود را به درون اتاق راند.
- از حمایت بچه‌های بیچاره من خودداری نکنید. آنها را نزد خود نگهدارید تا این ماجراها تمام شود.

اورتانس در این یک سال اخیر به شدت لاغر شده است و لباس عزانیز او را رنگ پریده‌تر از آنچه هست می‌نمایاند. موهایش به شدت آشفته و پریشان است.

- هیچ خطری بچه‌های تو را تهدید نمی‌کند.
- چرا، آنان در خطر هستند، پادشاه هر لحظه می‌تواند آنها را دستگیر کند و در برابر امپراتور به عنوان گروگان از ایشان استفاده نماید. فرزند من هنوز هم وارث تاج و تخت خاندان بناپارت است.

- وارث این خاندان، همانند پدرش ناپلئون نام دارد و اکنون نیز در وین زندگی می‌کند.

- و اگر اتفاقی برای آن بچه بیافتد چه؟ تا زمانی که او در وین زندانی است ...

- چه اتفاقی خانم؟

اورتانس نگاهی سرشار از مهر به دو پسر لاغر اندام خود انداخت. لبخندی که شاید

رنگی از جنون در آن دیده می‌شد بر لبانش نشست و موهایی را که بر پیشانی پسر کوچکش ریخته بود به یک سوزد.

- پادشاه هرگز جرأت نخواهد کرد پسران مرا در خانه همسر و لیمهد سوئد دستگیر کند. تمنا می‌کنم شما ...

- بسیار خوب، بچه‌ها می‌توانند اینجا بمانند.

- ناپلئون لویی، شارل لویی ناپلئون دست خاله مهربانتان را ببوسید.

با حرکتی تند دیگر بار روانداز را روی سرم کشیدم. اما گویی آن شب قرار نبود بهره‌ای از خواب و استراحت داشته باشم. تازه چشمانم گرم خواب شده بود که نور یک شمع و صدای خش خش ماندی مرا از خواب بیدار کرد. یک نفر در حال کند و کاو کشوهای میز من بود. روی تخت نیم‌خیز شدم.

- ژولی! دنبال چه می‌گردی؟

- دنبال تاجم دزیره! تو نمی‌دانی تاج کوچک من چه شده؟ همان که یک بار در اتاق تو جا گذاشته بودم.

- بله. چند روزی همین دوربرها بود و سرانجام من آن را در کشوی پایینی میزم گذاشتم. زیر چند لباس زیر پشمی گرم که از سوئد آورده‌ام. اما در این نیمه شب، تاج را برای چه می‌خواهی ژولی؟

- می‌خواهم امتحانش کنم. شاید هم بتوانم برقش بیاندازم تا بدرخشد.

۵۵

پاریس، بیستم مارس ۱۸۱۵

شب گذشته، لویی هجدهم پنهانی از در پشتی تویلری گریخت و اکنون دیگر بار بوربون هاراه تبعید را در پیش گرفته‌اند. شایع شده است که آنان در ژن توقف خواهند کرد و بدین ترتیب پیرمرد باید خیلی خسته شده باشد ... امروز بامداد ژنرال اگزلمانس فرمان اشغال تویلری ترک شده از سوی بوربون‌ها را صادر کرد و اینک پرچم سه رنگ برفراز تویلری در اهتزاز است. در خیابان‌ها اوراق بیانیه ناپلئون در میان مردم پخش می‌شود. بر تمام سینه‌ها نوار سه رنگ آبی - سپید - قرمز دیده می‌شود و گویی هیچ‌کس و هیچ‌وقت نوار سپید بر سینه نداشته است.

در تویلری تمام خدمتکاران و نظافت‌چیان، که هیچ‌وقت هم عوض نمی‌شوند، یک بار دیگر سرگرم کار هستند. پرده‌های جدید آویخته شده را پایین می‌کشند و دیگر بار پرده‌های سبز سیر قدیمی با نشان زنبور غسل را از انبارها بیرون کشیده و دوباره به جای خود می‌آویزند. اورتانس مأمور این کار است و تمام عقاب‌های زرین را از زیرزمین بیرون آورده و شخصاً سرگرم گردگیری آنهاست.

خانه من نیز بدبختانه بسیار آشفته شده است. پیکتی از سوی امپراتور برای ژولی خبر آورده است که امپراتور در ساعت نه امشب به تویلری خواهد رسید. خوب ... پس ژولی دیگر بار با لباس صورتی و تاج شاهزاده خانم‌ها (احتمالاً کج و کوله و نامرتب) در آنجا حضور خواهد یافت. او آنچنان آشفته و سرآسیمه است که توان مرتب کردن موی دخترانش را هم ندارد و در همان حال می‌گوید:

- بقیه افراد خانواده هنوز در راهند. تنها من و اورتانس باید پذیرای او شویم ... دزیره من از او می‌ترسم. خیلی می‌ترسم.

- مریحرف بگو ژولی. او همان بناپارت ماری است و برادر شوهر تو. چه چیز ترساکتی در این میان وجود دارد؟

- آیا او همان آدم قبلی است؟ این پیش روی موفقیت آمیز و پیروزمندانه از البا تا خلیج ژان و از خلیج ژان تا گرونوبل و پاریس. هنگ‌هایی که در برابرش زانو می‌زنند. مارشال به ...

- بله، یاغی بزرگ مارشال نه نیز برچم در دست به ناپلئون پیوسته است. ارتش نیز امیدوار است که دیگر بار همه چیز چون گذشته شود و روزهای رفته دیگر بار بازگردد؛ پادشاه‌های رمان جنگ، ترفیع درجه‌ها، تعلیمی‌های مارشالی، مشاغل حکومتی و بحشش سلطنت‌ها و ... ژولی! نظامیان شادمانند اما دیگر مردم سکوت کرده‌اند.

او بی آن که منظور مرا دریابد به من حیره شده بود. سپس گوشواره‌هایی را که ملکه سوئد به من داده بود، از من به عاریه گرفت و بیرون رفت. امیدوار بودم که ژوزف حوهرات او را بازگرداند...

در همین هنگام ماری وان مرا که در دستنویی اتاقم قرار داشت پر کرده بود و سرگرم سستشوی دو پسرک بناپارت بود. چون آنها نیز باید به همراه ژولی به توپلری می‌رفتند و من نیز به ناگزیر و به خواهش اورتانس باید موهای صاف آنها را فر بزنم. لویی ناپلئون ناگهان از من پرسید:

- خاله جان! آیا شما فکر می‌کنید که او بازگردد؟

- البته. امپراتور نزدیک پاریس است.

- منتظریم پسر اوست، پادشاه کوچک رم.

لویی ناپلئون به هنگام گفتن این حرف تلاش می‌کرد نگاهش با نگاه من تلاقی نکند. بر آنکه که پاسخی بدهم در سکوت. آخرین دسته موهایی لویی ناپلئون را نیز فر زدم. از آن دیگر بار دفتر خاطراتم را در دست گرفتم و شروع به نوشتن کردم.

... شب گذشته

... هشت امتب. یک کالسکه دولتی از اسطبل توپلری به دسال ژولی و بچه‌ها ... کالسکه هیز هم بشان خاندان بوربون را بر خود داشت. خانه کاملاً ساکت است و من ... آن از این اتاق به آن اتاق می‌روم. کنت روزن که به یکی از بنجردهای گسوده نکیه داد، رد گفت:

- حبیبی دلم می‌خواست که آنجا بودم.

... آنجا

- متاسف توپلری. دلم می‌خواست بازگشت او را ببینم.

- یک دست لباس شخصی پوشید و نوار سه رنگی هم به سینه زدند و منتظر من

باشید.

او هنوز با تعجب به من نگاه می کرد. پس گفتم:
- عجله کنید.

خود نیز با شتاب پالتویی بر تن کردم و یک کلاه بر سر نهادم.
رفتن به تولیدی بسیار دشوار بود. مقداری از راه را با یک کالسکه کرایه ای طی کردیم اما چون راه برای عبور نبود پیش از رسیدن به تولیدی از کالسکه پیاده شدیم تا بقیه راه را پیاده طی کنیم. جمعیت انبوهی که در برابر تولیدی گرد آمده بودند نزدیک شدن بدانجا را ناممکن می ساختند. به هر طریق و با فشار راه خود را باز کردیم. از بیم آنکه روزن را گم نکنم بازوی او را چسبیده بودم.

تولیدی. همانند شب های جشن، نور باران شده بود اما من به خوبی می دانستم که سالن بزرگ قصر کاملاً خالی است و تنها حاضران آن ژولی، اور تانس و دو دختر بچه و دو پسر بچه هستند و نیز دوک وینسنز و مارشال داووت و شاید نیز تنی چند از ژنرال ها. ناگهان سواران گارد فریاد زنان به سوی جمعیت تاختند:
- راه را باز کنید.

گویی توفانی سهمگین از نقطه ای در دوردست نزدیک می شد. توفان نزدیک و نزدیک تر شد و سرانجام از راه رسید. زنده باد امپراتور ... رنده باد امپراتور. تمام آن جمعیت یک دهان شده بود و فریاد زنده باد امپراتور سر می داد. کالسکه از دور پدیدار شد. اسب ها دیوانه وار به سوی تولیدی می تاختند. افسرانی با درجه های مختلف و از واحدهای گوناگون نیز در پی کالسکه به تاخت در حرکت بودند.

بر روی پله ها، خدمتکاران کاخ مشعل به دست ایستاده بودند. درهای کالسکه گشوده شد و در یک لحظه کوتاه و گذرا چهره امپراتور را دیدم. در پی او مارشال به از کالسکه پیاده شد. انبوه جمعیت به پیش رانده شد و صف منظم سربازان گارد را گسست و حالا امپراتور بر فراز شانه های جمعیت قرار داشت. جمعیت او را به همین حال از پله ها بالا بردند. در همان حال گاه برمی گشت و به پشت سر نگاه می کرد. در پرتو لزران مشعل ها چهره خندان و چشمان بسته اش به خوبی دیده می شد. درست همانند تشنه ای که پس از مدتها به آب رسیده باشد.

دیگر بار موج جمعیت ما را واپس زد و کالسکه دیگری از راه رسید. مردم گردن کشیدند و آنگاه زمزمه ای در میان مردم در گرفت. پله فوشه بود که می رفت تا به امپراتور خوش آمد بگوید. پله فقط فوشه برای خدمت به امپراتور آماده بود ...

احساس می کردم که حسته شده ام. رورن از میان این سیل جمعیت راهی برای بازگشت باز کرد. اما وقتی به ساحل مقابل سن رسیدیم از خلوتی خیابانها حیرت کردیم و روزن گفت.

- والا حضرت! نباید این گروه دو سه هزار نفری، انسان را از داوری درست بازدارد و دچار اغراق کند. صدای پا در سکوت خیابان باز می‌تایید و حالا به مقابل خانه خود رسیده بودیم. خانه‌ای که در تاریکی و بدون پرچم در میان همسایگان خویش سربرافراشته بود. اما در دیگر بام‌ها، پرچم سه رنگ در اهتزاز بود.

۵۶

پاریس، هیجدهم ژوئن ۱۸۱۵

در همان لحظه‌ای که ماری صبحانه مرا به اتاق خوابم آورد، صدای غرش توپ‌ها و طنین زنگ کلیساها فضا را انباشت. ما چشم انتظار پیروزی نبودیم و حالا توپ‌های انوالید و زنگ‌های تتردام خبر از آن می‌دادند. درست مانند گذشته‌ها...

ژولی و ژوزف دیگر بار در کاخ الیزه ساکن شده بودند. خانم لیزیا و دیگر برادران بناپارت نیز به پاریس بازگشته بودند. اما در توپلری سر رشته امور در دست اورتانس بود. او با ناپلئون غذا می‌خورد و برای کوتاه‌تر کردن شب‌های ناپلئون، مجالس رقص برپا می‌کرد. اما به رغم این‌ها، ناپلئون تب هنگام بی‌هدف و سرگردان در اتاق‌های خالی امپراتریس و نیز پادشاه کوچک رم قدم می‌زد و از اتاقی به اتاق دیگر می‌رفت. او در نامه‌هایی پیاپی به ماری لوئیز خواستار بازگشت او شد. او حتا اسبی چوبی برای فرزند کوچک خود نیز تدارک دید و نیز دستور داد اتاق آرایش و رختکن ماری لوئیز را بازسازی کنند و در همان حال بر بالای سرکارگران حاضر شد و گفت:

«شتاب کنید چون هر لحظه ممکن است علیاحضرت از وین به اینجا برسد.

اما هرگز از ماری لوئیز و فرزند حردسالش خبری نشد و آمان بازنگشتند.

ناپلئون پس از بازگشت و بدون مقدمه فرمان یک انتخابات و همه‌پرسی را صادر کرد تا بدین وسیله کشورهای خارجی را قانع کند که خاندان بوربون جایگاه و بایگایی مردمی در فرانسه ندارد. این انتخابات نخستین همه‌پرسی آزاد پس از برقراری جمهوری بود. ندین ترتیب انتخابات مجلس ملی فرانسه برگزار شد و افرادی چون کارنو و لافایت به نمایندگی برگزیده شدند.

«فی مقاله سونیتور را در این زمینه را می‌خواندم، با خود گفتم که بی‌گمان اسن

لافايت همان مردی بيست که من می‌شناسم. اما ماری تأکيد کرد که او همان لافايت است. همان ژنرال لافايت که برای نخستين بار متن بيانيه حقوق بشر را اعلام کرد. چه گونه چنين چیزی می‌توانست واقعيت داشته باشد و اگر به راستی جنس بود، پس چرا در طول اين همه سال، هيچ کس نامی از لافايت نمی‌برد؟

بدرم در آن روزها، خیلی از او برای ما صحبت می‌کرد. درباره مارکی لافايت، مردی که در سن نوزده سالگی کشتی خود را تجهيز کرد و با همراها خود که گروه لافايت نام گرفته بود راهی امريکا شد تا داوطلبانه در راه استقلال امريکا بجنگد. به پاس اين کار يزکنگره سرتاسری امريکا او را به لقب ژنرال بزرگ مفتخر ساخت ... نه بدر، نه، آنحد را که تو به من گفته بودی از ياد نبرده‌ام و نيز گروه لافايت را که در سرزمين‌های ييگانه در راه آزادی جنگيدند. روزی همين مارکی جوان با يک يونيتورم ژرالی کهنه و مندرس از امريکا بازگشت و با همان لباس در جایگاه سخنان محلس ملی در پاریس حضور بافت و بيانيه حقوق بشر را قرائت کرد. تو نيز روزنامه‌ی را که اين بيانيه در آن جاب شده بود به خانه آوردی و آن را برای دختر کوچکت خواندی. به دقت و واژه به واژه من نيز هرگز آن را از ياد نخواهم برد بدر ... پس از آن لافايت نگار ملی را بنياد نهاد تا عهده‌دار پاسداری از جمهوري باشد. اما پس از آن چه بر سرش آمد؟

از برادرزاده‌ام ماریوس در اين باره سؤال کردم اما او نيز از اين امر اطلاع نداشت و مسئله جنندان در خود توجهش نبود. ژان تاتيس می‌توانست به پرسش‌های من پاسخ دهد اما او نيز در استکلام بود. حتا سفیر او نيز پاریس را ترک کرده است و البته سفيران تمام کنسول‌های خارجی چنين کرده‌اند. کنسول‌های خارجی ديگر هيچگونه رابطه سياسي با ناپلئون ندارند و به نامه‌های او نيز پاسخ نمی‌دهند بلکه در عوض سپاهيان خود را به فرستاده گسیل داشته‌اند.

... در روز زادنم‌ها روساها را برای یافتن مردان جوان و اسب‌های باقی مانده جسيح می‌کنند. آنان را به جمع سپاهيان ناپلئون يافزايند. اما روستاييان سیر نهان می‌شوند و حتا بک اسب هم در روستاها يافت نمی‌شود. افسرانی که پيش از آن به همراه ناپلئون جنگيده‌اند و بيروزی‌های پياپی به دست آورده‌اند اينک به گواهی‌های برشکی رو آورده‌اند تا خود را از شرکت در بردی ديگر براهند. آنان همگی از ناپلئون ناراضی‌اند. حرايه دولتی حالي است و حقوق و مستمری‌های آنان پرداخت نشده است. حتا برادرزاده تينته جنگ من، ماریوس، نيز ناگهان احساس کرده است که نياز به استراحت و مداوا دارد و سرشال‌ها پير چندان و سرگرم استراحت در گوشه و کنار

املاک خویش. تنها داووت در کنار ناپلئون مانده است و نیز مارشال ند که قوایش به ناپلئون پیوستند و فرماندهشان نیز به ناگزیر در پیش ایشان به سوی ناپلئون رفت. ناپلئون به سرعت ژنرال گروسی را درجه مارشالی داد و به سرکردگی آخرین سپاه تدارک شده‌اش برای بازداشتن نیروهای بیگانه راهی مرزها کرد.

درست سه روز پیش از این بود که فرمان جدید ناپلئون در همه جا منتشر شد و اینک همگی آن را از حفظ هستیم: زمانی فرا رسیده است که هر مرد فرانسوی شجاع باید بین پیروزی یا مرگ یکی را برگزیند... در پی این فرمان هراس آفرین و شوم قیمت‌ها دیگر بار رو به فرونی نهاده‌اند و مردم شتابان در پی تهیه آذوقه‌اند. تئاترها سوت و کور است و رسنوران‌ها خالی و تاریک و پاریس سردرگریان به انتظار واپسین صربه است.

ناکهان معجزه‌ای شکل می‌گیرد و زنگ‌های پیروزی به صدا درمی‌آیند. لباس پوشیدم و به باغ رفتم. زنبورهای عسل به گرد گل‌ها می‌گشتند. سرگشته و بی‌هدف به این سو و آن سو نگاه می‌کردم. ناکهان ایستادم و گوش فرا دادم. بله... دیگر بار سکوتی مرگبار به همه جا سایه افکنده بود. دیگر نه طنین زنگی به گوش می‌رسید و نه غرش توپی و تنها زنبور عسل بود و صدای بال‌هایش.

از دیدن تازه وزدی بیگانه خوشحال شدم. حال دیگر در این سکوت نشس‌گیر تنها نبودم. بیگانه لباس شخصی برتن داشت. مردی تکیده که نمی‌توانستم سنش را گمانه زنی به سوی او رفتم. صورت کشیده‌اش بر از چین و چروک بود. متوجه جسمانی نزدیک بینش شدم. او... او لوسین بناپارت بود.

همان لوسین تبعید شده پس از امپراتوری ناپلئون. کسی که تمام این سال‌ها را در انگلستان زیسته بود. چه قدر عجیب بود که او در چنین حال و هوایی بدینجا بازگشته بود.

- آیا مرا به خاطر دارید دزیره؟ من در جشن بامزدی شما شرکت داشتم.

هر دو روی یک نیمکت نشستیم.

- لوسین! چرا و برای چه بازگشته‌اید؟

- بله... چرا! چون پس از بازگشت بوربون‌ها من تنها بناپارتی بودم که هر آنچه دلم

می‌خواست می‌توانستم انجام دهم و من می‌خواستم در انگلستان بمانم. اما خبر بازگشت او را شنیدم.

لوسین به پشتی نیمکت تکیه زد و اندیشناک به باغ خیره شد.

- این چمن کوچک چه قدر زیباست و چه قدر آرام. با آرامشی دلپذیر!

- بله زنگ‌های پیروزی نازه از صدا افتاده‌اند.

- بواختن آن زنگ‌ها یک اشتباه بود. دزیره.

او در حالی که با نگاه پروانه‌ای را پی گرفته بود افزود:

- داووت پیر و عزیز که ناپلئون او ابرای بالا نگهداشتن روحیه مردم در یاریس برجا گذاشته است، آن‌ها را نابه‌جا به صدا در آورد. ناپلئون فقط در نبردی بس کوچک و بی‌اهمیت پیروز شده است. نبردی که خود بیش در آمد نبردی بزرگ است. او روستای شارلروی را به چنگ آورده است اما سربونت او را نبردهای لینی و واترلو مشخص خواهد کرد ... آیا این پروانه آبی را می‌بینی ...

- لوسین! تو برای چه به اینجا و به دیدار من آمده‌ای؟

- برای این که چند دقیقه‌ای را در یک جای آرام به سر برم. دولت در جریان رخدادهاست و مجلس نمایندگان مدام و همانند روزهای انقلاب تشکیل جلسه می‌دهد.

و سپس در حالی که از جا بر می‌خاست گفت:

- حالا دیگر باید بروم و در انتظار پیکتی باشم تا از راه برسد.

اما او را نگاه داشتم و گفتم:

- این لافایت ... لوسین این همان لافایت نماینده است که بیانیه حقوق بشر را اعلام کرد؟
- البته.

من فکر می‌کردم لافایت سال‌ها پیش مرده است. چرا در این مدت هیچ حرف و سخنی از او در میان نبود و به گوش ما نمی‌رسید؟

- چون او سرگرم کار در مزرعه سبزی‌کاری خودش بود؛ مزرعه‌ای کوچک و خیلی دوست داشتنی. وقتی غوغا سالاران به توپلری یورش بردند و سرهای خونین اشراف را برنیزه کردند، لافایت با این رفتار مخالفت کرد. در پی آن، دستور دستگیری او صادر شد و او نیز گریخت. او در لیژ دستگیر شد و سال‌ها در زندان پروسی‌ها و اتریشی‌ها گرفتار بود. در زمان حکومت کنسولی آزاد شد و به فرانسه بازگشت.
- و بعد؟

- بعد سرگرم کار در مزرعه سبزی‌کاری خود شد و به کاشتن هویج، گوجه‌فرنگی و شاید هم مارچوبه پرداخت. مردی که تمام عمر برای حقوق بشر جنگیده بود آیا می‌توانست سر و ماری با کنسول اول داشته باشد؟ یا با امپراتور ناپلئون؟
او دوستانه بازوی مرا گرفت و پابه‌پای یکدیگر به سوی در باغ رفتیم.

۵۷

پاریس، بیست و سوم ژوئن ۱۸۱۵

- اگر برای نخستین بار و پس از سال‌ها لب به سخن می‌گشایم ..
 Lafayette در آن نشست بحرانی مجلس ملی این‌گونه آغاز سخن کرده بود. مونیتور
 سخنرانی کامل او را به چاپ رساند. در حال خواندن آن بودم که در اتاق آرایشم به
 بک‌باره باز شد. ژولی هراسان و گریان خود را به درون اتاق رساند، زانوان مرا در
 آغوش گرفت و صورت اشک آلودش را در میان دامنم پنهان کرد.
 نخستین واژه‌های نسبتاً مفهومی که بر زبان آورد این بود که «استعفا داد». دیگر
 چیزی جز هق هق گریه او شنیده نمی‌شد. سرانجام گفت:
 - بروسی‌ها هر لحظه ممکن است به پاریس برسند ...
 ماری به درون اتاق آمد و ماه کمک هم ژولی را روی کاناپه خواباندیم. من در
 کنارش نشستم و او چون افراد مست بی‌خود از خود، روی کاناپه افتاد.
 - ... او بازگشت ... درست نیمه شب. بایک گاری پستی ... در پی جایی بود، چون
 تمام وسائش و کالسکه‌اش و هر چه داشت ... بله به چنگ بلوخر ژنرال پروسی افتاده
 بود ... او یک سره به الیزه و به نزد ما آمد ... او می‌خواست برادرانش و نیز وزیرانش را
 ببیند اما آنان بیش از پنج دقیقه نزد او نماندند چون همگی می‌خواستند با شتاب خود را
 به مجلس نمایندگان برسانند. امپراتور از آنان خواست تا بی‌درنگ یکصد هزار نفر را به
 خدمت ارتش فراخوانند... برای تدارک یک ارتش تازه ... و ... بله، بعد او لوسین
 بیچاره را ناگزیر از رفتن به نزد نمایندگان کرد تا از طرف او بگوید ملت فرانسه به سبب
 سر باز زدن از یاری او در خور سرزنش و نکوهش هستند.
 - لوسین هم رفت؟

- بله رفت. اما بیست دقیقه نشده بود که بازگشت. وقتی لوسین به پشت میز سخنرانی می‌رود فریادهای خشمگنانه و ناسرای نمایندگان او را در آماج می‌گیرد. اما او مدتی بی‌حرکت رجا می‌ماند. و هیچ بازتابی از خود نشان نمی‌دهد و نمایندگان فریاد مرگ بر بناپارت سر می‌دهند. تنها زمانی که آنان لوسین را آماج دوات‌های خود می‌سازند، لوسین عینک از چشم برمی‌دارد. سرانجام رئیس مجلس، نمایندگان را به آرامش فرامی‌خواند و لوسین می‌گوید که ملت برادرش را تنها گذاشته است. در این هنگام لافایت از جابرمی‌خیزد و می‌گوید:

- آیا از یاد برده‌اید که استخوان‌های فرزندان و برادرانتان در کجا مدفون است؟ در آفریقا، در میان یخ‌های روسیه ... دو میلیون انسان فدای خواسته‌های یک تن شده‌اند، یک نفر که در آرزوی نبرد با تمام اروپا بود! آیا کافی نیست!

- من تمام این‌ها را از فوشه شنیدم و لوسین خودش چیزی به ما نگفت. ژوزف و لوسین تمام شب را تا سپیده دم با ناپلئون صحبت کردند. من برایشان قهوه و برندی می‌بردم. امپراتور مدام در اتاق قدم می‌زد و با مشت روی میز می‌کوبید و فریاد می‌زد ... ژولی حق‌گمان چهره‌اش را در میان دست‌هایش پنهان کرد و من پرسیدم:

- آیا ژوزف و لوسین توانستند او را وادار به استعفا کنند؟

ژولی سرش را تکان داد و دست‌هایش را به پایین انداخت و گفت:

- امروز صبح لافایت در مجلس نمایندگان اعلام کرده است که اگر ژنرال بناپارت تا ساعتی دیگر استعفا ندهد، تقاضای خلع او را خواهم کرد.

این خبر را فوشه برای ما آورد و یادآور شد که آنها فقط یک ساعت به ناپلئون وقت داده‌اند. سری تکان دادم و گفتم:

- پس تمام دیروز و دیشب چه؟

- سرانجام در حالی که فوشه کنار او ایستاده بود، امپراتور به نفع فرزند خویش استعفا نامه را امضا کرد. اما نمایندگان توجهی به این شرط او ندارند.

ماری شروع به ماساژ دادن میچ پاهای ژولی کرد و او ادامه داد:

- من به الیزه باز خواهم گشت، بچه‌هایم نیز باید به اینجا بیایند چون می‌خواهم اینجا بمانم. دزیره! آنها نمی‌توانند مرا در خانه تو دستگیر کنند. درست است؟

.. هنوز که نیروهای متحدین وارد پاریس نشده‌اند و شاید هم هرگز به اینجا نیایند.

ژولی با لب‌های لرزان گفت:

- متحدین؟ نه. حکومت فرانسه را می‌گویم دزیره ... ژنرال بکر از سوی دیرکتوار مأمور مراقبت از ناپلئون شده است.

- دیرکتوار؟

- حکومت جدید دیرکتوار نام گرفته است و هم اینک اعضای آن در حال مذاکره با

متحدین هستند. کارنو و فوشه هم دو عضو از پنج عضو دیرکتوار هستند و من از آنها خیلی می ترسم.

ژولی دیگر بار گریه را از سر گرفت.

- در خیابان ها مردم بر سر من فریاد می کشیدند مرگ بر بنیپارت ها.

ناگهان در باز شد و ژوزف وارد اتاق گشت.

- ژولی باید فوراً وسائلت را جمع کنی. امپراتور هم اینک می خواهد پاریس را ترک کند و به مالمزون برود. تمام افراد خانواده نیز با او همراه خواهند بود. لطفاً عجله کن ژولی.

ژولی همراه با فریادی جانخراش انگشتانش را در شانه من فرو برده و فریاد می کرد که هرگز از من جدا نخواهد شد. چتسمان ژوزف ملتهب و قرمز بود و زیر چشمانش به شدت کبود شده بود. هر کس او را می دید متوجه می شد که چند شب پیاپی نخوابیده است. او دوباره تکرار کرد:

- ژولی، همه خانواده به مالمزون می روند.

ژولی شانه مرا رها کرد و گفت:

- ژولی! تو باید با همسرت بروی.

در حالی که دندان هایش به هم می خورد، سرش را تکان داد و گفت:

- در خیابان ها مردم فریاد می زنند مرگ بر بنیپارت ها.

- درست به همین دلیل باید بروی ژولی.

این را گفتم و او را از جا بلند کردم و ژوزف در حالی که تلاش می کرد نگاهی با نگاه من تلاقی نکند گفت:

- می خواستم از شما خواهش کنم اگر اجازه بدهید ژولی، من و بچه ها با کالسکه شما به مالمزون برویم.

- من قول داده بودم کالسکه را در اختیار خاتم لیزیا بگذارم اما شاید برای همه شما

جا باشد. شان های سوئد آن کاملاً مشخص است.

- اما تو باید به من کمک کنی دزیره، تو به من کمک خواهی کرد؟

در همان حال که ژولی گریه کنان این سخنان را تکرار می کرد ژوزف به سوی او رفت و به آرامی بازویش را گرفت و به سوی در برد.

اینک یک سال از مرگ ژوزفین می گذرد و در مالمزون تمام گل های سرخ به گل

نشسته اند.

۵۸

پاریس، شب هنگام بین روزهای ۲۹ و ۳۰ ژوئن ۱۸۱۵

شمشیر او روی میز کنار تختخواب من قرار دارد. دیگر چرخه سرنوشت او تکمیل شده است و من واپسین وسیله بسته شدن این چرخه بودم. همه از مأموریت میهن پرستانه‌ای که انجام داده‌ام سخن می‌گویند. اما قلبم به سختی فشرده می‌شود و یگانه دست آورد و نشانه این مأموریت کبودی ناشی از خشم بی‌پایان بر زانویم می‌باشد ... به امید زودتر سپری شدن این شب، به نوشتن دفتر خاطراتم سرگرم می‌شوم. بامداد امروز ناگهان ملت خواستار سخن گفتن با من شد، خدایا!! نکند دیوانه شده‌ام اما نه این حقیقت دارد.

بیدار بودم و دو ساعت تمام در این گرمای تابستان در بستر خود مانده بودم. این روزها آفتاب بی‌رحمانه زنهایی را که در صف‌های قصابی و نانوایی‌ها ایستاده‌اند، در آماج گرفته است. صدای حرکت آخرین توپی که برای دفاع از پاریس به سوی دروازه شهر می‌برند به گوش می‌رسد اما هیچ‌کس توجهی بدان ندارد. ممکن است پاریس آماج یورش پروس‌ها، انگلیسی‌ها، روس‌ها، ساکسون‌ها و اتریشی‌ها قرار گیرد. اما این‌ها هیچ یک برای مردمی که در حسرت به دست آوردن کف دستی نان هستند، در خور توجه نیست ... صبح زود و دور از گمان، ایوت وارد اتاقم شد و خبر داد که کت روزن می‌خواهد همان لحظه با من صحبت کند. اما پیش از آنکه ایوت سخنش را به پایان برد کت سوئدی وارد اتاقم شد.

- افتخار دارم به عرض والا حضرت برسانم که برگزیدگان ملت می‌خواهند هر چه زودتر با والا حضرت گفتگو کنند.

در همین هنگام نیز کت در حال بستن آخرین دکمه یونیفورمش بود و من

خنده کنان گفتم:

- من چندان پایبند آداب و رسوم تشریفاتی نیستم اما آیا بهتر نبود شما پیش از آمدن به اتاق خواب من، دکمه‌های لباس‌تان را می‌بستید؟

- مرا ببخشید والا حضرت ... ملت در ...

خنده بر لبانم خشکید و پرسیدم:

- کدام ملت؟

- ملت فرانسه والا حضرت.

کنت روزن که سرانجام دکمه‌هایش را بسته بود به حالت خبردار ایستاد. از ایوت خواستم تا فوراً قهوه غلیظی برایم بیاورد و نگاهی به کنت کردم و گفتم:

- نا وقتی من قهوه‌ام را می‌خورم، خیلی شمرده و روشن برایم توضیح بدهید که چه خبر است وگرنه از هیچ چیز سر در نخواهم آورد. شما می‌گویید ملت فرانسه می‌خواهد ... خوب چه می‌خواهد؟

- ملت و به بیان صحیح‌تر نمایندگان ملت تقاضای دیدار با شما را دارند. کسی که این پیام را آورد به من گفت که موضوع بسیار مهمی در میان است و به همین جهت نیز من یونینورم رسمی بر تن کردم.

- بله می‌بینم.

ایوت قهوه‌ام را آورد و به قدری با شتاب آن را خوردم که دهانم سوخت.

- والا حضرت تا بیک در انتظار پاسخ من است.

- نیم ساعت دیگر آنان را خواهم دید. البته نمایندگان ملت را نه تمام ملت را کنت. این باکیدی معنابدین سبب بود که شاید از وحشتم اندکی کاسته شود. آنان از من چه می‌خواستند؟ بدنم خیس عرق بود اما دست‌هایم چون یک پارچه یخ می‌نمود. لباس موسلین سفیدی بر تن کردم و یک جفت ساندل شنید به پا نمودم. ایوت می‌خواست موه‌ایم را درست کند اما من آرام و قرار نداشتم. در حالی که به بینی‌ام پودر می‌زدم خبر دادند که آقایان نمایندگان آمده‌اند ... کدام آقایان؟

برای گریز از گرمای آفتاب، تمام پنجره‌های سالن بسته بود. نور کم‌رنگ صبحگاهی بر چهره آقایانی که در زیر تصویر کنسون اول نشسته بودند می‌افاد. با ورود من، آنان از جابرجا شدند. آنان برگزیدگان ملت بودند.

ملت، عالیجنابان فوشه و تالین را به نمایندگی نزد من فرستاده بود اما مردی را که در میان آن دو قرار گرفته بود نشناختم؛ مردی کوتاه قامت و لاغر اندام که به رسم قدیم کلاه گیس سفیدی بر سر نهاده و یک دست یونینورم غریبه کهنه بر تن داشت. چون نزدیک‌تر شدم، دیدم که گونه‌ها و پیشانی‌اش پر از چین و چروک است اما دو چشمش چون دو پاره برلیان می‌درخشید؛ درخششی عجیب.

تالیران به آرامی گفت:

- والاحضرت اجازه می‌فرمایید ژنرال لافایت را معرفی کنم؟

برای یک لحظه قلبم فروریخت. ملت، ملت به راسنی به دیدار من آمده بود... چون دختر مدرسه‌ای آشفته حال در برابرش ادای احترام کردم. صدای بی‌حالت فوشه سکوت را شکست:

- والاحضرتا! از سوی حکومت فرانسه.

زیر لب گفتم:

- آیا شما واقعاً به دیدن من آمده‌اید ژنرال لافایت؟

لبخندی ساده بر لبان لافایت نشست، آنچنان بی‌آلایش که به من قوت قلب داد.
- پدرم هرگز نخستین چاپ بیانیه حقوق بشر را از خود جدا نمی‌کرد و تا زمانی که رنده بود این بیانیه در اتاقش بود و من هرگز گمان نمی‌بردم شخصاً و در خانه خود افتخار دیدار لافایت را داشته باشم.
فوشه دیگر بار گفت:

- والاحضرتا! تالیران وزیر امور خارجه حکومت و من به عنوان یکی از نمایندگان آن از سوی حکومت فرانسه و ژنرال لافایت نماینده ملت در این ساعت سه شما رو آورده‌ایم.

من به چهره یک یک آنان نگاه کردم. فوشه یکی از پنج نماینده عضو دیرکتوار در حکومت کنونی، تالیران که تازه همین دیروز به عنوان یگانه نماینده فرانسه بوربون‌ها از کنگره وین بازگشته بود، هر دو آنان وزیران سابق ناپلئون و هر دو - به‌نای پر از نشان دارند. هر دو در جامه‌های رسمی زردی شده و در میان آنها لافایت با یونیفورمی کهنه و بدون هیچ زینتی.

- چه کاری از دست من ساخته است آقایان؟

تالیران به آرامی شروع به صحبت کرد.

- والاحضرتا! من آمدن چنین روزی را بسیار پیش از این پیش‌بینی کرده بودم. شاید والاحضرت به خاطر داشته باشند که یک بار گفتم که روزی ملت خواسته‌ای بس بزرگ از شما خواهد داشت. آیا والاحضرت این سخن را به خاطر دارند؟
سرم را به نشانه تأیید تکان دادم.

- اینک همان روز فرارسیده است و ملت فرانسه برای خواسته خویش به والاحضرت همسر ولایتعهد سوئد رو کرده است.

از شدت هراس دست‌هایم خیس عرق شده بود. فوشه دنباله سخن را در دست گرفت:

- می‌خواهم شمایی از وضع موجود را برای والاحضرت تصویر کنم. اینک

نیروهای متحدین به پشت دروازه‌های پاریس رسیده‌اند. پرنس بنهون به عنوان وزیر امور خارجه در فرماندهان عالی متحدین و لئینگتون و بلوحر در حال مذاکره هستند تا شهر را از گردن یورش و یغما ایمن دارند و طبیعتاً، ناگزیر از تسلیم هستیم. فرماندهان عالی نیروهای متحدین به ما خبر داده‌اند که تنها در یک صورت حاضر به بحث و بررسی درباره خواسته‌های ما هستند و آن شرط این است که ...

این بار صدای فوشه بود که سخن او را به پایان رساند:
- به این شرط که ژنرال بناپارت بی درنگ پاریس را ترک گوید.
حند لحظه‌ای سکوت برقرار شد. آنان چه انتظاری از من داشتند. پس رو به تالیران کردم اما دیگر بار فوشه دنباله سخن را گرفت.

- هر چند ما به ژنرال ناپلئون خبر داده‌ایم که حکومت و ملت فرانسه خواهان رفتن اوست اما او هنوز هم حاضر به ترک اینجا نشده است. او در عوض به ما پاسخی داده است که تنها از یک دهن آشفته و شوریده برمی آید و انسان را به این گمان وامی دارد که مالدیرون حابگاه دیوانگان است. دیروز ژنرال بناپارت آجودان خود کنت فلاثو را به پاریس فرستاده و خواسته است تا فرماندهی نیروهای باقی مانده را به او واگذارند تا دشمن را از دروازه‌های پاریس به عقب براند و به عبارت دیگر یک حمام خون در پاریس.

دهام خشک شده بود. چند بار آب دهام را فرودادم تا خود را از این حال برهام اما حاصلی نداشت.
فوشه ادامه داد:

- ما این پیشنهاد ژنرال بناپارت را نیرد کردیم و از او خواستیم تا هر چه زودتر برای ترک فرانسه راهی بدر روزه فور شود. با این حال امشب او ژنرال بکر را نزد ما فرستاد. ژنرال بکر همان کسی است که حکومت فرانسه او را مأمور کرده است تا امکانات سفر بدون حادثه ژنرال بناپارت را فراهم نماید. به هر تقدیر ژنرال بناپارت، بکر را با پیامی تازه به برد ما فرستاد. در این پیغام ژنرال بناپارت تقاضا می‌کند تا به عنوان یک ژنرال ساده فرماندهی هنگ‌های باقیمانده در پاریس را به او واگذارند تا از پاریس دفاع کند. او هم چنین گفته است که پس از برقراری صلح در پاریس که به گمان او تردیدناپذیر است، او نیز کنسور را ترک خواهد کرد.

من همچنان ساکت برجا ایستاده بودم. پس تالیران رو به من کرد و گفت:
- ما بنی از رفتن بناپارت، قادر به هیچ کاری نیستیم. به می‌توانیم پاریس را از گردن دشمن ایمن سازیم و به امکان تسلیم سدمان هست نیروهای متحدین اینکه به ورسای رسیده‌اند و ما دیگری فرصتی برای از دست دادن نداریم و الا حصر، ژنرال بناپارت به همین امشب مأمورون را ترک گوید و خود را به روزه فور رساند.

- چرا رفته فوراً؟

- بیم از آن داریم که متحدین تقاضای تسلیم و تحویل ژنرال بناپارت را بنمایند.

تالیران تلاش کرد تا ر خمپازه خویش فائق آید و آنگاه افزود:

- وقتی ژنرال بناپارت استعفا کرد از ما درخواست دو کشتی جنگی از ناوگان فرانسه را نمود تا با آن فرانسه را ترک گوید. این کشتی‌ها هم اینک در بندر روزه فورلنگر انداخته‌اند. فوشه دیگر بار با چشمان تنگ شده گفت:

- گذشته از این، نیروی دریایی انگلیس تمام بنادر را بسته است و من شنیدم که ناو

جنگی انگلیسی تلفون نیز در بندر روزه فور و کنار این کشتی‌ها لنگر انداخته است.

احساس کردم فرصت مناسب فرار سیده است پس آب دهانم را فرو دادم و گفتم:

- خوب، من چه می‌توانم بکنم؟

تالیران لب‌خندی زد و پاسخ داد:

- والا حضرت شما به عنوان عضوی از خاندان سلطنتی سوئد در موقعیتی هستید که

می‌توانید از سوی متحدین با ژنرال بناپارت صحبت کنید.

در حالی که تالیران صحبت می‌کرد، فوشه پاکت لاک و مهر شده‌ای را از جیب خود

بیرون آورد و گفت:

- والا حضرت شما در عین حال نیز می‌توانید پاسخ حکومت فرانسه به درخواست

بی‌معنای ژنرال بناپارت را نیز برای او ببرید.

- اما من فکر می‌کنم - بهتر این است که حکومت فرانسه این پاسخ را به وسیله یکی از

بشک‌های رسمی خود به مالزون بفرستد.

فوشه که از حشم می‌لرید گفت:

- پس مسئله خروج او از کشور چه می‌شود؟ یا تسلیم شدنش به متحدین؟ تنها بدین

طریق است که فرانسه می‌تواند به صلح و آرامش دست یابد.

سرم را به آرامی تکان دادم و گفتم:

- شما آقایان دچار اشتباه شده‌اید. من فقط به‌طور خصوصی در اینجا زندگی می‌کنم.

- در حقیقت همه حقیقت را به تو نگفته‌اند و از آن آگاهی نیستی...

از جا برخاستم. برای نخستین بار صدای لافایت را می‌شنیدم. صدایی دوست داشتنی که

نارنگان روح انسان را می‌یافت.

- این ژنرال بناپارت چند واحد نظامی را در مالزون و در کنار خود دارد. مردان

خوانی که حاضر به همکاری هستند... بیم از آن داریم که ژنرال نصمیمی بگیرد که به

نمایند. می‌دانم که سبب تباهی جان چند صد نفر دیگر نیز خواهد شد. می‌دانم

در حقیقت، جهان چند، همه چیز کوچکی نیست...

چشم به پاهای خود دوخته بودم.

۳۵۰ | - اروپا برای جنگ‌های ژنرال بنیارت تاوان بزرگی پرداخته است؛ تاوانی برابر با جان چند میلیون انسان.

سر برداشتم و از فراز شانه‌های آنان، تصویر ناپلئون جوان را دیدم. گویی صدای خود را از دور دست‌های من شنیدم. که:

من تلاشم را خواهم کرد آغایان!

پس از آنکه همه چیز به سرعت انجام شد، فوشه کاغذ لاک و مهر شده را به دست من داد و گفت:

-والاحصرت ژنرال مکر شما را همراهی خواهد کرد.

- ندا! من فقط آجودان سوئدی ام را با خود خواهم برد.

تالیران اعزود:

- یک واحد از نیروهای گارد در اختیار شما خواهد بود.

- گمان نمی‌کنم خطری مرا تهدید کند. کت روزن ... لطفاً بگویید کالسکه را آماده کنید، ما باید تا مالیزون برویم.

قلبم به شدت می تپید. ایوت دستکش هایم را به دستم داد و پرسید:

۱۔ الاحضرت چه کلاهی بر سر می گذارید؟

کلاه ... چه کلاهی ... مثل این که تالیران چیزی می‌گفت: رو از او برگردادم، ژنرال

لافايت در نزديكي دري كه به باغ باز مي شد ايستاده بود و از لابه لاي نورگيرهاي بسته، بيرون را تماشا مي كرد. به طرف او رفتم. با ديدن من گفت:

-فرزندم، با اجاره شما در باغ خواهم نشست و منتظر شما خواهم بود.

- تمام روز را؟

- تمام روز را و در تمام این مدت به شما فکر خواهم کرد.

گفت روزن که یونینفورم رسمی آبی و زردش را بر تن کرده و حمایل مخصوص

لباس رسمی را روی آن بسته بود گشت:

- والا حضرت کالسکہ حاضر است۔

راه مالمزون به نظرم کوی تاهتر از همیشه آمد. از شدت گرما و برای این که بتوانم نفس بکشم. کروک کالسکه را عقب زدم. اما باز هم تأثیری نداشت. درست پشت سر کالسکه یک نفر اسب سوار به تاخت می آمد. او ژنرال بکرو همان کسی بود که از سوی حکومت فرانسه مأمور مراقبت از امپراتور سابق فرانسه شده بود. هر از گاهی کنت روژن از گوشه چشم نگاه می نمود اما تا رسیدن به مالمزون حتی یک کلمه نیز صحبت نکردیم.

در ردیگری مانع‌رون راه بسته شده بود و افراد گارد ملی در حال مراقبت بودند. وقتی ژنرال بکر را شناختند، راه را باز کردند. در ورودی باغ نیز از سوی سربازان سر تا پا

مسلح تحت محافظت بود. بکر از اسب پیاده شد و آنها اجازه دادند تا کالسکه عبور کند. دیگر بار تپش قلبم آغاز شده بود. در عین پریشانی تلاش می کردم به خود بقبولانم که چیزی عوض نشده است و چون همیشه برای یک دیدار به مالمزون می روم. مکانی که آن را چون کف دست خویش می شناختم و حای هر نیمکت و گلبش را می دانستم. دیگر بار آن استخر کوچک را می دیدم و ...

کنت رورن به من کمک کرد تا از کالسکه پیاده شوم. موال را بر بالای پله ها دیدم و دوک و یسنزایر پشت سر او ایستاده بود. لحظه ای بعد خود را در میان چهره های آشنا دیدم که گرداگردم را گرفته بودند. اورتانس به سوی من دوید ... و ژولی. به هر رحمتی بود لبخندی بر لب آوردم. ژولی گفت:

- چه خوب کردی که به اینجا آمدی.

ژوزف نیز افزود:

- چه اتفاق خوش آیندی!

در کنار ژوزف چشمم به لوسین افتاد که با چشمان بر دیک بین در جستجوی من بود. به دشواری لبخند زدم. خانم لیویا از پنجره گشوده سالن سبز و طلایی دستی برای من تکان داد. همگی از دیدن من خوشحال شده بودند.

- ژوزف! ... من باید ... باید فوراً با برادران صحبت کنم.

- سیاستارم در بره اما باید کمی صبر کنی. امپراتور در انتظار پاسخ مهمی از سوی شورای حکومتی پاریس است و تا باز آمدن این خبر سی توان مراحم او نشد. دهام دیگر بار خشک شده بود.

- ژوزف! ... آن پاسخ و پیام را من برای برادران آورده ام.

- چه بیغامی؟

در یک لحظه دهان تمامی آنان همزمان برای بر سیدن گشوده شد. ژوزف، لوسین، اورتانس، ژولی، موال، و یسنزایر. ژرال برتران و ژروم بناپارت ...

- باید آن را به شخص ژرال بناپارت بدهم.

با شنیدن عبارت ژرال بناپارت به یکباره رنگ از چهره ژوزف گریخت.

- اعلیحضرت روی نیمکت داخل آلاچیق نشستند. جای نیمکت و آلاچیق را که

به خاطر داری در بره؟

- من اینجا را خیلی خوب می شناسم.

این را گفتم و برگشتم تا روم. صدای مهمیزها را پشت سر خود شنیدم و گفتم:

- کنت رورن، لطفاً همین جا بمانید. این راه کوتاه را تنها خواهم رفت.

راه تاریک های حصارکنی شده و ریایی را که ژوزفین خود به دقت درست کرده بود به خوبی می شناختم و می دانستم از کجا باید رفت اما با این حال ناگهان خود را در

برابر بیمکت سپیدی دیدم که تنها برای نشستن دو نفر جا داشت و با پلئون روی همان نیمکت ننشسته بود.

یوینفورم سبز رنگی بر تن داشت و موهای تنکش با دقت به عتب شانه شده بود. چهره رنگ پریده و گونه‌های گوشت آلود و جابه برآمده‌اش که به روی دست‌ها تکیه داده بود، از لابلای انگشتانش رگه رگه به نظر می‌رسید و بی آنکه در پی دیدن و تماشای گل‌ها باشد، به آنها حیره شده بود.

وقتی او را دیدم ناگهان احساس آرامش کردم و به همراه آن ترس شیرینی خاطرات گذشته‌ام نیز ناپدید شد. حتا در پی یافتن متین‌ترین و جدی‌ترین حالت برای جلب توجه او بودم، اما بعد به این نتیجه رسیدم که این امر چندان در حور توجه نیست و ما دو تن در کنار آلاچینی تنها بودیم... اما پیش از آنکه من سخنی بگویم، او اندکی سرش را برگرداند و لباس سپید مرا دید و زیر لب رمزمه کرد:

- ژوزفین... ژوزفین...

اما چون پاسخی نشنید، سر برداشت. اینک پیش رویش حور واقعیت نبود. او لباس سپید را دید اما مرا هم شناخت. با شوخی و اشتیاق گفت:

- اوژنی... آیا واقعاً تو اینجا هستی؟

هیچ‌کس نشنید که او مرا اوژنی خطاب می‌کند و هیچ‌کس ندید که او اندکی روی آن بیمکت کوچک جابه‌جا شد و جایی برای من در کنار خود باز کرد. وقتی کنار او نشستم، به سوی من برگشت و لبخندی زد.

- سال‌هاست که من و تو در کنار یکدیگر به تماشای گل‌ها ننشسته‌ایم.

و چون سکوت من ادامه پیدا کرد، افزود:

- به خاطر داری، به اوژنی؟

در حالی که هنوز لبخند بر لبانش بود به گمان این که می‌خواهد موهای فرو ریخته بر پیشانی‌اش را به یک سوزند، دست به پیشانی‌اش برد. موهایی که مدت‌ها پیش ریخته بودند و اینک چیزی بر پیشانی‌اش نبود.

- به هنگام انتظار اسان می‌تواند گذشته‌ها را به یاد آورد. من نیز در انتظار پیامی از

سوی حکومت بودم. پیامی بس مهم.

چهره درهم کشید و دو سیار زرف در دو سوی بینی‌اش بیدار گشت و چانه‌اش به بالا کشیده شد.

- و من عادت به منتظر ماندن ندارم.

- بیاری نیست که منتظر بمایند ژنرال بناپارت. من پاسخ حکومت را با خود آورده‌ام

پس به سرعت نامه را از درون کیفم بیرون کشیدم، صدای شکستن مهر به گوشم

رسید و در تمام مدتی که سرگرم خواندن بود به او نگاه می‌کردم.

- چه اتفاقی افتاده است که شما این نامه را برای من آورده‌اید خانم؟ آیا حکومت حتماً لازم نمی‌دید که این پیام مهم را به وسیله یکی از وزرا با افسرانیش برای من فرستند؟ و به حای آن خانمی را که اتفاقاً برای دیداری دوستانه به اینجا می‌آمد برای این کار برگزیدند.

- من نه مهمانی اتفاقی هستم ژنرال بناپارت و نه خانمی که قصد دیداری دوستانه را دارد. من همسر ولیعهد سوئد هستم. ژنرال بناپارت.

- و این چه ربطی به هم دارد؟

- حکومت فرانسه از من خواست تا به شما اطلاع بدهم که متحدین در صورتی با تسلیم پاریس موافقت خواهند کرد که شما فرانسه را ترک کرده باشید. برای سحات پاریس از نابودی بیش‌تر لازم است که همین امروز پاریس را ترک کنید.

- من به دولت پیشنهاد می‌کنم دشمن را از دروازه‌های پاریس عقب بزنم آنگاه آنان درخواست مراد می‌کنند!

- نخستین گروه از سربازان متحدین به ورسای رسیده‌اند. آیا شما می‌خواهید در اینجا و در مالمزون اسیر شوید؟

- نگران نباشید خانم. من شیوه دفاع از خود را می‌دانم.

- مهم این است ژنرال که از خون‌ریزی بی‌هوده جلوگیری شود.

چشمانش تنگ شد، تنها چون دو نقطه ریز.

- پس این طور...؟ و اگر حکومت و افتخار ملی در گرو آن باشد چه؟

با خود به میلیونیان فکری فکر کردم که برای همین افتخار ملی جان باخته بودند و این که آیا باید آن‌ها را به او یاد آور شوم. اما او خود بهتر از من از اینها آگاه بود. پس دندانهایم را به هم فشردم. من نباید خود را می‌بایختم و باید بر روی نیمکت می‌نشستم و بر خود چیره می‌بودم. اما او از جا برخاست، چون همیشه که عادت به قدم زدن داشت. اما آنجا جایی برای قدم زدن و خود نداشت همانند یک قفس. از این فکر بر خود لرزیدم.

- خانم!

اینک او رو در روی من ایستاده بود. آنقدر نزدیک که ناچار سرم را عقب‌تر بردم تا بتوانم چهره‌اش را ببینم.

- شما می‌گویید حکومت فرانسه میل دارد که من اینجا را ترک کنم... و ... متحدین چه؟

چهره‌اش پر از چین و چروک بود و دانه‌های کف بر گوشه‌های دهان کوچکش حباب می‌زد.

- متحدین تأکید بر زندانی کردن شما دارند ژنرال.

- لحظاتی چند به من خیره شد. پس رو برگرداند و به حصار تکیه داد.

- در این ورق پاره‌ای که به قول شما از سوی حکومت فرانسه نوشته شده است و شما آن را برای من آورده‌اید دیگر بار از کشتی‌هایی که در بندر روزه‌فور هستند سخن گفته شده است. من می‌توانم سوار شوم و هر کجا خواستم بروم ... خانم! چرا حکومت مرا تسلیم متحدین نمی‌کند؟

- فکر می‌کنم ... آنان از چنین کاری خشنود نیستند.

همچنان که ایستاده بود، دیگر بار به سوی من برگشت و به من نگاه کرد.

- من فقط باید سوار یکی از این کشتی‌ها شوم و مقصدم را بگویم و ...

- بندر روزه‌فور نیز همانند دیگر بنادر فرانسه در محاصره نیروی دریایی انگلیس

است. شما نخواهید توانست از دست آنان رها شوید ژنرال.

نه فریادی کشید و نه پا بر زمین کوبید بلکه بسیار آرام در کنار من نشست جا آنقدر

کم بود که صدای نفس‌هایش را می‌شنیدم. نفس‌هایی که ابتدا به سختی بالا می‌آمدند.

- چون چند لحظه پیش شما را دیدم و شناختم برای دقایقی چند احساس کردم که

روزگار جوانی‌ام بازگشته است. اما من اشتباه کردم ... والا حضرت.

- چرا؟ من هنوز شب‌هایی را که با هم مسابقه می‌دادیم به روشنی در یاد دارم شما

یک ژنرال بودید، ژنرالی جوان و دوست داشتی.

گویی در خواب سخن می‌گفتم و واژه‌ها خود به خود از دهانم بیرون می‌آمدند. هوا

گرم بود. سکوت و عطر شیرین گل‌ها فضا را انباشته بود.

- گاه نیز شما به من فرصت می‌دادید تا پیروز شوم اما بی‌گمان مدتهاست که شما این‌ها

را از یاد برده‌اید.

- نه اوژنی، نه!

- و یک بار ... پاسی از شب گذشته و آنگاه که چمن‌های باغ در تاریکی فرو رفته

بودند، شما به من گفتید که از سرنوشت خویش آگاهید. در آن هنگام و در پرتو مهتاب

چهره شما بسیار سپید و رنگ باخته می‌نمود. آن نخستین باری بود که از شما ترسیدم.

- و آن نخستین باری بود که من ...

لبخندی زدم.

- و شما در اندیشه جهیزیه من بودید ژنرال ...

- نه. فقط آن. نه اوژنی. باور کن به فقط ...

سپس دیگر بار سکوت کردیم. احساس کردم که از گوشه چشم مرا نگاه می‌کند.

شاید چیزی از ذهنش می‌گذشت و در اندیشه کاری بود. دست‌هایم را به هم فشردم و

فکر کردم: جان چند صد مرد چیز کوچکی نیست فرزندانم ... اگر می‌توانستم دعا کنم

بی‌گمان دعا می‌کردم.

- و اگر اجازه ندهم که مرا اسیر و زندانی کنند و خود در تسلیم خویش پیشگام شوم

یک زندانی جنگی تلقی خواهم شد ...؟

- من نمی دانم.

- یک جزیره؟ جزیره ای دیگر. شاید جزیره ای در اقیانوس به نام سنت هلن که در کنگره وین پیشنهاد کرده بودند.

وحشت در چشمانش دیده می شد ... در تمام چهره اش ... آیا به سنت هلن ...؟

- نمی دانم. سنت هلن کجاست؟

- در فراسوی دماغه امیدنیک. در دورست ها اوژنی!

- اما ژنرال من هرگز اجازه نمی دادم اسیرم کنند. هرگز ژنرال. هرگز. ترجیح می دادم خود گام پیش بگذارم. داوطلبانه.

او دیگر بار خم شد و دست بر چشمانش فشرد؛ چشمانی که هنوز آثار نگرانی و وحشت در آنها باز می تابید. از جا برخاست. اما حرکتی نکرد. گفتم:

- من می خواهم بروم.

این را گفتم و بی حرکت، برجا ماندم. او سر برداشت و پرسید:

- کجا می روی؟

- به پاریس باز می گردم. تمانه به همسر ولایتعهد سوئد پاسخی دادید و نه به پرسش حکومت فرانسه. البته هنوز هم وقت دارید ... تا امشب.

با صدایی بلند شروع به خندیدن کرد. خنده او چنان دور از گمان بود که ناخود آگاه گامی واپس نهادم.

- آیا نباید بگذارم که مرا زندانی کنند؟ چه در اینجا و چه در روزه فور؟ آیا باید از ابن کار جلوگیری کنم؟

در تمام این مدت دست بر قبضه داشت.

- بگیر. این را بگیر اوژنی. بگیر شمشیر و اترو را!

تیغه پولادین در بر تو خورشید درخششی خیره کننده داشت.

با تردید دست پیش بردم.

- مراقب باش. دست بر تیغه اش نزن.

با ترس قبضه شمشیر را در چنگ فشردم و با ترس به شمشیری که در دست داشتم

خیره شدم. ناپلئون از جا برخاست.

- در این لحظه من خود را تسلیم متحدین کردم و خود را یک اسیر جنگی می دانم.

رسم چنین است که شخص شمشیر خود را به افسر اسیرکننده می دهد. شاید روزی

برنادوت این ماجرا را برای تو توضیح بدهد. من شمشیر خود را تسلیم همسر ولایتعهد

سوئد کردم چون ... چون به آخر پرچین رسیده ایم اوژنی و تو در این مسابقه پیروز

شدی.

- اما من نخواهم توانست ماجرایی پرچین را برای حکومت فرانسه توضیح بدهم. آنان در خانه من انتظار پاسخ شما را می‌کشند ژنرال بناپارت.
- آه، آنان منتظرند ... بله منتظرند. آقای تالیران و آقای فوشه در خانه شما منتظر هستند تا دیگر بار فرانسه را در آغوش بوربون‌ها ببیندازند.
- نه! لافایت منتظر است!

چنین بر چهره‌اش افتاد.

- اوژنی! شمشیر را چون یک چتر به دست بگیر.

- و پاسخ شما به حکومت ژنرال؟

- شمشیر مرا به آنان نشان بده و بگو من خود را به عنوان یک اسیر جنگی تسلیم متحدین کرده‌ام. تا یک ساعت ... نه دو ساعت دیگر نیز به سوی روشه‌فور می‌روم و از آنجا نامه‌ای برای دیرین‌ترین و بهترین دشمن خود خواهم فرستاد؛ برای نایب‌السلطنه انگلیس. از این پس سرنوشت من به دست متحدین خواهد بود.
ناپلئون لحظه‌ای درنگ کرد و ادامه داد:

- به هر حال کشتی‌ها باید در روشه‌فور منتظر باشند.

- آنها در بندرگاه و کنار کشتی انگلیسی بلرفون لنگر انداخته‌اند.

در انتظار کلمه‌ای برای خداحافظی بودم. اما او هیچ نگفت. برگشتم و از آنجا دور شدم.

- خانم!

نگاهی برگرداگرد خود کردم.

- خانم! می‌گویند هوای سنت هلن بسیار نامطلوب است. آیا می‌توانم امیدوار باشم که انگلستان اقامتگاه مرا تغییر دهد؟

- شما خودتان گفتید که سنت هلن در فراسوی دماغه «امیدنیک» قرار دارد.

او به فضای پیش رویش خیره شد.

- پس از استعفاي نخستم تلاش کردم خود را در فونتن‌بلو بکشم ... اما هنوز کاسه عرم لبریز نشده بود و نجاتم دادند. در سنت هلن وصیت‌نامه سیاسی خود را خواهم نوشت. احتمالاً شما هرگز در مرزین مرگ و زندگی قرار نگرفته‌اید خانم!
- آن شب که شما با ویسکونتس بوآرنه نامزد شدید تلاش کردم خود را به سن بیافکنم.

نگاهش بر من قفل شد.

- شما ... شما تلاش کردید ... و چه کسی شما را نجات داد اوژنی؟

- برنادوت مرا واپس کشید.

سرگشته و آشفته سرش را تکان داد.

- شگفتا! برنادوت شما را عقب کشید، و شما ملکه سوئد می شوید. من شمشیرم را به شما می دهم. شمشیر و اتزلو را... آیا سرنوشت را باور دارید؟

- نه، فقط اتفاق های غیر قابل پیش بینی را.

پس دست به سوی او دراز کردم.

- اوژنی! آیا می توانی از لابه لای پرچین ها راه را پیدا کنی؟

سرم را به نشانه پاسخ مثبت تکان دادم.

- به برادرانم بگو همه چیز را برای حرکت من آماده کنند. پیش از همه لباس های

شخصی ام را. حالا دیگر می خواهم اینقدر تنها باشم و نامردی ما... تنها... تنها به خاطر

جهیزیه نبود. حالا برو اوژنی... زودتر برو. پیش از آنکه من پشیمان شوم

من به سرعت راه افتادم. گویی این راه باریکه بین پرچین ها پایانی نداشت. آفتاب به

تندی می تابید. نه بک شاخه و نه حتا یک برگ تکان نمی خورد. هیچ پرنده ای آواز

نمی خواند و من شمشیر بر دست داشتم. با خود گفتم بی گمان همه چیز پایان گرفت. من

شمشیر به دست... لباس سپید بر تنم چسبیده بود و چشمام دود می زد و گل های سرخ

رنگارنگ. و نیر گل های سپید. او چه قدر رنگ سپید را دوست می داشت. شروع به

دویدن کردم. بنجر دای گشوده شد و صدای ژولی را شنیدم.

- چه قدر طول کشید؟

بله. زمانی به درازای یک روزگی. دوادم و دوادم. آنان روی بله ها منتظر من بودند.

برادرانش. روزن با حمایل درخشانش و بکر با یوبفورم تیره رنگ. اما هیچ بک از

ایشان از جا تکان نخوردند. درس همانند بیکرهای مومیایی استاده و به من حیره شده

بودند.

آنان در حقیقت نه به من بلکه به شمشیر حیره شده بودند که در چنگ می افتادم...

از دویدن باز ایستادم و نفس عمیقی کشیدم. کمترین روزن دست پیش آورد تا شمشیر

را بگیرد. سرم را به نشانه مخالفت تکان دادم. دیگران از جای خود تکان نخوردند.

- ژنرال بکر!

- بله والا حضرت در خدمتم!

- ژنرال بناپارت تصمیم گرفت خود را به متحدین تسلیم کند. ژنرال شمشیرش را به

من داد. البته به عنوان همسر ولیعهد سوئد. در دو ساعت آینده. ژنرال بناپارت پاریس را

به قصد روسته فور ترک خواهد کرد.

صدای بایی بر روی بله ها به گوش رسید و خانمی از خانواده بناپارت به ما پیوست.

- ناپلئون!!

خانم لیز با به زبان آوردن این نام شروع به گریستن کرد.

- دو ساعت... فقط دو ساعت دیگر...

انگشتان ژوزف بازوی ژولی را می فشرد.
- من برادرم را همراهی خواهم کرد ژنرال بکر.
به خاطر آوردم که او از ناپلئون نفرت داشت و در غیر این صورت به همراه او راهی
روشه فور نمی شد.

ژنرال برتران با صدایی آرام چیزی به ژوزف گفت و شنیدم که می گفت:
- دو هنگ آماده فرمانبرداری از اعلیحضرت هستند.
- ژنرال بناپارت می خواهد فراسه را برباند... از این حنک اهریمنی. او را از این کار
رازندارید.

دیگر بار بدم به لرزه افتاد و چشمانم سیاهی رفت. در نزدیکی من ژولی حق حق کنان
می گریست. خامم لژ با پرسید:

- آیا ناپلئون چیزی خورده است؟ او راه دوری پیش رو دارد
دیگر چیزی شنیدم. صداهای مبهم در گوشم می پیچید و گوش هایم هوهو می کرد.
به هر حال خود را جمع و جور کردم و گفتم:

- ژنرال نیاز به لباس شخصی دارد تا آماده شود. اینک بیر می خواهد کمی تنها باشد.
نمی دانم چه گونه به کالسکه سوار شده بودم. وقتی به صدای چرخ های کالسکه چشم
گشودم نگاهم به جاده افتاد. علفزارها، درختان و بوته رارها چون گذشته بودند. عجیب
بود. سیمی شروع به وزیدن کرده بود. هوا عطر آگین چون گل های سرح بود. کنت
رورن شمشیر را از میان انگشت های درهم فشردن من بیرون کشید و آن را در کنار من.
به گوشه کالسکه نکیه داد. و ناگهان حادثه ای رخ نمود. می دانم چرا و به چه دلیل در
یک لحظه سرم را عقب کشیدم. اما نه هر تدبیر من چنین کردم و در پی آن فریاد خود
را شنیدم. سنگی بر زانویم خورد. سنگی بزرگ و بسیار تیز...

رورن فریاد کنان به ران سوئدی چیزی به یوهانسون گفت و او نیز شلاق را بر پیکر
است ها فرود آورد. در مین سنگ به چرخ عقب کالسکه خورد. رنگ از چهره رورن
گریخت.

- والا حضرت! سوگند می خورم که هر که باشد او را به چنگل خواهم آورد.

- چرا؟ این که چیر مهمی نیست.

- مهم نیست؟ انداختن سنگ به سوی همسر و ولیعهد سوئد مهم نیست؟
آن سنگ همسر ولیعهد سوئد را در آماج داشت بلکه به سوی همسر مارشال
برنادوت پرتاب شد. و چنین شخص هم مدتهاست که وجود ندارد.

هوا رو به تاریکی می رفت و سیم ملایم و خنک تر شده بود و من می توانستم نفس
بکشم. سواری به مارسید و گذشت. بی گمان پیکری از جانب ژنرال بکر بود که خبر پایان
گرفتن ماجرا را برای دولت می برد. از پنجره کالسکه خم شدم و به آسمان غروبگاهی

نگاه کردم، نخستین ستاره می درخشید. تمام شد ... بله همه چیز پایان گرفت... گمان نمی کردم که بتوانم یک بار دیگر از این کالسکه پیاده شوم، فکر کنم و کاری انجام دهم.

وقتی به حومه شهر رسیدیم، هوا کاملاً تاریک شده بود. در برابر خانه ها مردم جمع شده بودند و با یکدیگر نجوا می کردند. حتماً حالا ناپلئون لباس های شخصی اش را پوشیده بود و به سوی خلیج می رفت، مادرش غذایی برای توشه راه او تدارک دیده بود. او می رفت و پاریس نجات می یافت ...

نزدیک خیابان آنژو با انبوه جمعیت روبرو شدیم، ناگزیر از توقف گردیدیم. از خیابان صدای همه می به گوش می رسید ناگهان یک نفر فریاد زد:

- همسر ولیعهد سوئد!

و این صدا تکرار شد و چون توفانی خیابان آنژو را در نور دید ژاندارم ها جمعیت را کنار زدند و اسب ها پیش رفتند. در برابر خانه مشعل ها روشن بود و دروازه خانه گشوده. کالسکه یکسره به درون خانه رفت و بی درنگ دروازه پشت سر ما بسته شد. همه بیرون به غرش امواج دور دست دریا می مانست.

وقتی از کالسکه پیاده شدم، دردی جانکاه در زانوی خود احساس کردم. دندان هایم را به هم فشردم و شمشیر را برداشتم. ننگ لنگان به درون خانه رفتم. سالن چون روز روشن و همه درها باز بود. لحظه ای نور چشمانم را زد. برایم باور کردنی نبود.

- به نام فرانسه از تو سپاسگزارم شهروند.

لافایت به سوی من آمد. چشمانش از میان صدها چین و چروک می خندیدند. دستش بر بازوی من قرار گرفت و مرا به سوی اتاق برد. زیر لب گفتم:

- این همه مردم کیستند؟

- نمایندگان برگزیده ملت، فرزندانم؟

- و ... ملت بزرگ، به ناگزیر نمایندگان زیادی دارد و الاحضرت.

این صدای تالیران بود که به ما پیوست. پشت سر او فوشه ایستاده بود، بانواری سپید بر سینه. نمایندگان پر شمار ملت، سر به احترام فرود آوردند و سکوتی مرگبار بر آنجا سایه گسترد. تنها صدای غرش امواج خروشان دریا بود که از خیابان و از فرا سوی درهای بسته به گوش می رسید.

- این مردمی که در خیابان جمع شده اند چی؟ آنان منتظر چه هستند؟

فوشه با درنگ پاسخ داد:

- این شایعه در میان مردم قوت گرفته است که الاحضرت تلاش بر مذاکره دارند و مردم پاریس ساعت هاست منتظر بازگشت و الاحضرت هستند.

- به مردم بگوئید که امپراتور بناپارت خود را تسلیم متحدین کرد و فرانسه را

ترک نمود. پس آنها می‌توانند به حانه‌هایشان بروند.
یک بار دیگر صدای لافایت را شنیدم که می‌گفت.

- آنها می‌خواهند شما را ببینند، شهر روند.
- من؟ مرا ببینند؟

لافایت به دشانه تأیید سرش را تکان داد.

- شما را... شما را که صلح را برای ماهه از مغان آوردید. تسلیم پایتخت بدون خون و خونریزی. شما مأموریت خود را به خوبی انجام دادید، شهروند.
و حجت زده سرم را تکان دادم. به، به. می‌توانم این... اما لافایت بازویم را رها نمی‌کرد.

- در برابر مردم ظاهر شوید شهروند. شما را رگی ما را نجات دادید. می‌توانم تا پنجره شما را همراهی کنم؟

ناگزیر من به حواسته او رادم تا مرا به اتاق غذاخوری ببرد. پنجره‌ای مشرف به حیابان آرزوکنانه باز بود. صدای فریاد از دل تاریکی برمی‌خاست. لافایت به سوی پنجره رفت و دست‌هایش را گشود و برای مردم تکان داد. فریادها خاموش شد، صدای بیرمرد چون صدای شیپور طبعی افکن گردید:

- شهروندان! صلح تأمین شد. ژنرال بناپارت خود را به عنوان اسیر جنگی تسلیم کرد و یک بانو...

من بر لب لبازمه کردم:

- یک چهار پایه.

دو زن شکفت رده پرسید:

- یک چی؟

- یک چهار پایه. قدم من برای همسر و لیمهد بودن بسیار کوتاه است.

این را گفتم و به یاد ژوزفین افتادم. ژوزفین... ژوزفین...

-... و یک بانو و یک شهروند که از سوی مردمی شیفته آزادی در دوردست شمال به عنوان پرنسسی برگزیده شده است. باه پایتون شمشیر خود را، شمشیر واترلو را تسلیم این بانو کرد.

دیگر بار فریادها از ژرفای تاریکی اوج گرفتند. لافایت به آرامی کنار رفت. چهار پایه‌ای در برابر پنجره قرار داشت.

باد و دست شمشیر را بلند کردم. مشعل‌ها می‌سوختند و تاریکی در زیر پایم گسترده شده بود. آنگاه توانستم گفتار آنان را دریابم. آنان همگی یک چیز را فریاد می‌کردند: نوتردام دولاپاکس! فرشته صلح ما! اندک اندک فریادهای ناهمگن، هموا شدند و دیگر بار اوج گرفتند. نوتردام دولاپاکس. نوتردام دولاپاکس.

همچنان ایستاده بودم و اشک بر گونه‌هایم جاری بود. لافایت واپس رفت و کنت روزن جوان را پیش انداخت. پیرمرد شمعدانی بردست گرفت و یونیفورم آبی و زرد را در پرتو شمع قرار داد. این بار صدای دیگری اوج گرفت: «پاینده باد سوئد». در این هنگام پرچم سوئد بر فراز دروازه خانه به اهتزاز درآمد. نسیم شبانگاهی آن را کاملاً به اهتزاز درآورد و بشکوه‌ترش نمود. مدت‌ها پس از فرود آمدن من از چهار پایه و بسته شدن پنجره هنوز هم فریادهای «نوتردام دو لا پاکس» به گوش می‌رسید. در سالن خانه خود ایستاده بودم اما احساس غریبی می‌کردم و تنهایی. نمایندگان ملت به دسته‌های چند نفری تقسیم شده بودند و گمان می‌کردم در حال جرو بحث با یکدیگرند. یک نفر گفت:

- تالیران مذاکرات ترک جنگ را شروع کرده است.
و دیگری افزود:

- فوشه نیز پیکی نهانی به نزد لویی چاق فرستاده است.

اما افسوس که این گروه قصد ترک خانه را نداشتند. شمشیر را روی میزی که ریر تصویر کنسول اول قرار داشت، گذاشتم. ماری شمع‌های تازه در شمعدان‌ها گذاشت. او لباس حریر آبی رنگش را بر تن کرده بود.

- ماری ... فکر می‌کنم باید چیزی به این مهمانان تعارف کرد. فکر نمی‌کنی گیلاس‌هایی که برای شربت تهیه کرده بودیم به کار بخورند؟ مقداری هم برندی.
- اگر زودتر به من گفته بودید مقداری شیرینی می‌پختم. چون حالا آرد زیادی ذخیره داریم.

بله. کیسه‌های آرد درون ریر رمین هنوز هم صدای فریادهای را از خیابان می‌شنیدم.

- ماری. مردمی که در آن پایین گرد آمده‌اند رو رهاست که گرسنه هستند. کیسه‌های آرد را از ریر رمین بیرون بیاور و به آشپز بگو آنها را نزدیک در ببرد. ژاندارم‌ها هم به شما کمک خواهند کرد. به هر کس هر قدر که می‌تواند ببرد آرد بده. در دستمالش یا سال گردش و یا ...

- اوژی! مگر دیوانه شده‌ای؟

ده دقیقه بعد نمایندگان ملت سرگرم برندی خود بودند و هسته‌های گیاهی را به این سو و آن سو می‌انداختند. رابویم آنچه‌ای در دناک بود که قدرت فکر کردن نداشتیم. لنگ لنگان به سوی در رفتم اما تالیران راه بر من گرفت.

- والا حشرت! بایقان مجروح شده است!

- به، به، فقط حسته هستم عالیجناب -

او عینکش را حاکم جا کرد.

- گویا دوست جمهوری خواه ما مارکی لافایت از قدیم مورد علاقه والا حضرت بوده است.

- لحن گفتارش باخوش آیند و آزارنده بود. من به تندی پاسخ دادم:
- او تنها سرد در این سالن است که دست هایش آلوده نیست.

- قطعاً والا حضرت. در تمام این سالها او خود را در باغ سبزی کاری اش مشغول کرده بود و دست هایش را با پاک و معصومیت می نشت و حالا آنها پاک پاک هستند. آن دست ها را می گویم والا حضرت.

- مردمان بی سروصدا همسره ...

- بپرین اندک دکناتورها هستند.

- تصور از بسب سحره های بسته صدای گام ها و فرمان ژاندارم ها به گوش می رسید.
کنم:

- حیرتی نیست دارید آرد تقسیم می کنند.

- فرایدم تو جقدر مهربانی ... ابتدا صلح را برادسان به ارمغان آوردی و بعد غذایی را که ردودن گرسنگی شان. لافایت در کنار ما ایستاده بود و چشمان آبی رنگش مهربانانه به من نگاه می کردند.

- چه دوست داشتنی و چه زیرک!

- تالیران در حال گفتن این جمله لبخندی بر لب داشت و لبوانی از دست خدمتکار گرفت و افزود:

- یک کشور کوچک با آینده ای بزرگ ... ابتدا مذاکره صلح و بعد تقسیم غذا.

- او لبوانش را به سوی من گرفت.

- به باد سوخت والا حضرت.

- این حرکت او به یادم آورد که از نامداد آن روز هیچ غذا نخورده ام و با چنین معده حالی حرارت نوشیدن برندی را نداشتم. در این هنگام متوجه شدم که فوشه قصد برداشتن شمشیر را دارد. در حالی که لنگان لنگان به سوی او می رفتم فریاد زدم!
- نه! دست نزنید.

- با حالتی مخالف گریانه گفت:

- اما حکومت فرانسه ...

- برای نخستین بار برقی در چشمان او دیدم. برق آزمندی و طمع.

- شمشیر به من تحویل تسلیم شده است. به به حکومت فرانسه من آن نگاه خواهم داشت تا ژنرال بلوخر و ژنرال ویلیگتون درباره آن تصمیم بگیرند.

- دیگر بار شمشیر و نرلو را چون یک جعبه به دست گرفتم و به آن تکیه دادم. سرد.

- کبک من اب سرد می توانست سب آرامش زاوی من شود. نگاهی به تصویر که ...

اول انداختم. گویی سررشته‌گرانه به این جمع خیره شده بود.

مردان آرام دور از غوغای کشور به بحث و جدل با خائنان به جمهوری ادامه دادند. در طول راه و تا اتاق خوابم صدای گفتگوی آنان را شنیدم زانویم کبود و آماسیده شده بود ماری در حالی که سرش را تکان می‌داد لباس خیس از عرق را از تنم بیرون آورد. خیابان ساکت بود و من شروع به نوشتن دفتر خاطراتم کردم. و اینک دفتر نیزه و اسپین برگت خویش رسیده است. پدر جان! لافایت به دوران پیری رسیده است و اعلامیه حقوق بشر تو همچنان در سوئد است.

از زمان بازگشت پاپلئون از البابیش از نود یا نود و پنج روز سپری نشده است و شاید هم درست یک صدر روز. صد روز. صد روزی ابدی... و من تنها سی و پنج سال دارم. ژان باتیست در نبرد لایپزیک مرد و دزیره جوان در آلاچیق مالمزون. چگونه این دو بیگانه می‌توانند دیگر بار و در کنار یکدیگر زندگی را از سر گیرند؟ پدر جان ناور نمی‌کنم که دیگر چیزی در دفتر خاطراتم ننویسم.

قسمت چہارم

ملکہ سوئد

۵۹

پاریس، فوریه ۱۸۱۸

اینک تقدیر من رنگ واقعیت گرفته است. هر چند سال‌ها پیشتر از راه رسیدن این روز را پیش بینی می‌کردم اما هرگز یارای رویارویی با آن را نداشتم. اما امروز همان روز است و کاری از من ساخته نیست. کاری است گذشته و سبویی است شکسته. در پشت پیانو نشسته‌ام و در حال نواختن آهنگ تازهای از ساخته‌های اسکار هستم. و شرمنده از تباه کردن پول‌های زیادی که ژان باتیست برای پیانو آموختن من صرف کرده بود و نیز برای درس‌های آداب و معاشرت. دیگر بار انگشتانم را بر کلیدهای پیانو می‌دم. در همین هنگام خبر ورود سفیر سوئد را به من دادند که البته چیز تازه‌ای نبود و هر روز گاهی به دیدار من می‌آمد. بعد از ظهری گرفته و بارانی بود... و کاملاً مناسب برای خوردن فنجانی جای.

با اطمینانی که او وارد اتاق شد. در همان نگاه نخست همه چیز را دریافتم. او بر سر درگاه ایستاد و در پشت سرش بسته شد. ما دو نفر تنها بودیم اما او همچنان کنار در ایستاد و رد و تکان نمی‌خورد. فاصله‌ای به بلندای طول اتاق بین ما بود. خواستم به سوی او بروم و نگاه بود که او ادای احترام کرد. نوار عزاداری را بر بازویش دیدم و در یک لحظه به یاد آوردم که چه پدرم گریخت.

.. علیا صبر کن!

و به آهسته آهسته کرد و ادامه داد:

علیا! حضرت! ام‌آور خمدی براندوهم. اعلیحضرت نساړل در پنجم فوریه ۱۸۱۸.

دوستان به دیدار من می‌آمد. بعد از ظهری گرفته و بارانی بود. و کاملاً مناسب

پادشاه پیر و ناتوانی که شناخت اندکی از او داشتم اما مرگ او برای من یعنی ...
- اعلیحضرت مرا مأمور کرده‌اند تا اعلیحضرت را آگاه کنم و این نامه را به شما تقدیم دارم.

همچنان بی حرکت مانده بودم.
سفیر به من نزدیک شد و نامه‌ای لاک و مهر شده را به سویم گرفت.
- اعلیحضرتا! لطفاً ...
دست پیش بردم و با دستی لرزان نامه را گرفتم.
- بنشینید بارون.

به هنگام شکستن لاک و مهر نامه، دستانم به شدت می‌لرزید. درون پاکت، یک برگ کاغذ بزرگ قرار داشت که ژان باتیست با خطی بد و شتابزده نوشته بود:
عزیزم، تو اکنون ملکه سوئد هستی. لطفاً شایسته مقامت رفتار کن.
«ژان باتیست تو»

در زیر آن نیز افزوده شده بود:

فراموش نکن که بی‌درنگ این نامه را از بین ببری.
شایسته مقامت؛ نامه از دستم بر زمین افتاد و لبخندی بر لبانم نشست. متوجه شدم که سفیر با نوار سیاه عزاداری در بازویش، نشسته و مرا نگاه می‌کند. بی‌درنگ تلاش کردم حالتی اندوهگین و باوقار به خود بگیریم. پس با لحنی جدی گفتم:
- همسرم نوشته است که من ملکه جدید سوئد هستم.
حالا این سفیر بود که لبخندی زد و افزود:
- در ششم فوریه، اعلیحضرت پادشاهی به عنوان کارل یوهان چهاردهم پادشاه سوئد و نروژ و نیز همسر ایشان به عنوان اعلیحضرت ملکه دزیدریا اعلام شد.
- ژان باتیست نباید با این امر موافقت می‌کرد! مقصودم دزیدریا نامیدن من است.
سفیر پاسخی به این گفته من نداد. سرانجام پرسیدم:
- این چگونه ... چگونه این اتفاق افتاد؟

- پادشاه پیر در آرامش کامل دیده فرو بست. در اول فوریه، ایشان سگته‌ای را گذراند و دو روز پس از آن همگی می‌دانستیم که واپسین لحظات زندگی را سپری می‌کند. اعلیحضرت و والا حضرت ولیعهد در اتاق بیمار حضور داشتند.
تلاش کردم آن صحنه را مجسم کنم. قصر استکهلم، اتاق شلوغ بیمار، ژان باتیست و ولیعهدش، والا حضرت ولیعهد اسکار ... ولیعهد اسکار ...

- دوست من سالومون پرلین دقیقاً آنچه را رخ داده بود برایم نوشته است. در اتاق انتظار کنار اتاق بیمار، اعضای دولت و درباریان گرد هم آمده بودند و در بین دو اتاق نیز باز بوده است. حدود ساعت هفت پنجم فوریه تنفس پادشاه منظم‌تر می‌شود و اطرافیان چنین

می‌بندارند که بیسار به هوش آمده است. ملکه در کنار تخت زانو می‌زند. شاهزاده خانم سوفیا نیز شروع به دعا خواندن می‌کند. پادشاه پیر ناگهان چشم می‌گشاید و مستقیماً به الاحضرت خیره می‌شود. منظورم اعلیحضرت هستند. اعلیحضرت نیز به نگاه ایشان پاسخ داد و چشم به او دوختند او تنها یک بار تکایی خورد و از ولیعهد خواست تا شنلی برای ایشان بیاورند. دوستم نوشته است اعلیحضرت خیلی رنگ پریده بودند و احساس سرما می‌کردند. هر چند که اتاق به شدت گرم بوده است.

مرد محض برای مدتی به ولیعهد جسم دوخته بود. منظورم اعلیحضرت هستند. و نفس‌هایشان آرام‌تر شده بود و راحت‌تر نفس می‌کشید. و سرانجام پانزده دقیقه مانده به ساعت نازده همه حیض بابان گرفت.

سرم را به زبر انداختم و ناگهان احساس سرما کردم.

- و بعد؟

- ملکه بیوه و شاهزاده سوفیا آلبرتینا اتاق را ترک کردند و دیگران نیز در پی ایشان از آجا خارج شدند و تنها اعلیحضرت در آنجا باقی ماندند. ایشان می‌خواستند مدتی با ماد نازه در گذشته تنها باشند.

- در نیمه شب اعلیحضرت اعضای دولت، نمایندگان ارتش و مسئولین خدمات کتوری را به حضور پذیرفتند و ایشان در برابر اعلیحضرت سوگند وفاداری یاد کردند. این مراسم در قوانین سوئد پیش بینی شده است. بامداد آن شب، از سوی دربار سلطنتی رسماً آغاز سلطنت اعلیحضرت به عنوان پادشاه سوئد و تروژ اعلام گردید. پس از آن، اعلیحضرت به تدارک عزاداری پرداختند و پس آنگاه اعلیحضرت سوار بر اسب در پادگان استکهلم حاضر شدند و در مراسم سوگند وفاداری ارتش سوئد شرکت کردند. ضمناً شهروندان استکهلم در برابر دروازه‌های قصر گرد آمدند تا در بزرگداشت پادشاه خویش شرکت کنند. روز بعد اعلیحضرت برای نخستین بار بر صندلی ویژه خود در پارلمان جلوس کردند و سوگند یاد کردند. هنگامی که اعلیحضرت برای ادای سوگند دست روی کتاب مقدس گذاشته بودند، ولیعهد اسکار در برابر پدر خویش زانو زدند ... علیاحضرت بی‌گمان نمی‌توانند شادی مردم سوئد را مجسم کنند. به حواسته اعلیحضرت مراسم تاجگذاری نیز در روز یازدهم می‌انجام خواهد شد.

- واقعاً ... یازدهم می؟

- آیا اعلیحضرت دلیل ویژه‌ای برای برگزیدن این تاریخ دارند؟

- یازدهم ماه می. این روز بیست و پنجمین سالروز درجه گرفتن اوست؛ روزی که سرباز ژان باتیست برنادوت به درجه گروهبانی ارتش جمهوری فرانسه نایل گردید. روزی بس بزرگ در زندگی همسر من، عالیجناب.

- بله، بله، البته علیاحضرت.

زنگ زدَم تا چای بیاورند. مارسِلین برای کمک به من در پذیرایی از مهمان، وارد اتاق شد. نخستین فنجان چای خود را در سکوت نوشیدیم.

- عالی جناب چای میل دارید؟

- علیاحضرت لطف دارند.

مارسلین بیچاره از شنیدن واژه علیاحضرت چنان یکه‌ای خورد که فنجان از دستش بر زمین افتاد و تکه تکه شد. پس آنگاه سفیر در حالی که اجازه رفتن می‌خواست گفت: - بی‌گمان پادشاه فرانسه برای گفتن تسلیت به دیدار علیاحضرت خواهند آمد. مارسِلین در حالی که حیرت زده و با نگاهی سرشار از احترام به من نگاه می‌کرد زیر لب گفت:

- چینی شکسته خوشبختی می‌آورد.

- شاید ... اما چرا این جورِی به من خیره شده‌ای؟

با حالتی سرشار از احساسات گفت:

- علیاحضرت، ملکه سوئد و نروژ!

- باید برای برگزاری مراسم عزاداری آماده شویم.

آرام آرام به پیانو نزدیک شدم و نگاهی به قطعه موسیقی نوشته اسکار، ولیعهد سوئد و نروژ، انداختم. پس کلیدها را به حرکت درآوردم. و لحظه‌ای بعد در پیانو را بستم و گفتم:

- دیگر هرگز پیانو نخواهم زد مارسِلین.

- چرا عمه؟

- چون خیلی بد پیانو می‌زنم. خیلی بدتر از آنکه سزاوار یک ملکه باشد.

- حالا دیگر نمی‌توانیم به دیدار عمه ژولی برویم چون قطعاً شما باید به استکهلم

بروید. عمه ژولی خیلی ناراحت خواهد شد، او خیلی روی دیدار شما حساب می‌کرد.

- او هنوز هم می‌تواند مطمئن باشد که به دیدارش می‌رویم.

این را گفتم و به سوی اتاق خوابم به راه افتادم. خود را روی تختم انداختم و به تاریکی خیره شدم.

ژولی بناپارت .. بله او هم همانند دیگر کسانی که نام بناپارت بر خود داشتند از فرانسه تبعید شده بود. آنان به ژولی اجازه دادند تا پس از رفتن ناپلئون، یک هفته‌ای را در منزل من بماند اما پس از آن، ناگزیر شدم چمدان‌هایش را ببندم و او و بچه‌هایش را به مرز بلژیک برسانم.

از آن هنگام، من هر ماه درخواستی برای لویی هیجدهم فرستاده و از او خواستم تا با بازگشت ژولی موافقت کند. و هر ماهه نیز او با پاسخی بسیار محترمانه از این کار سرباز زده است و پس از هر پاسخ منفی نیز من برای دل‌داری و مراقبت از ژولی به بروکسل

رفته‌ام. هر بار که به دیدارش می‌روم او را می‌بینم که از درد تازه‌ای شکوه دارد و در حال بلعیدن مشتی داروست که خود از دیدن آنها احساس بیماری می‌کنم. شوهر خواهرم ژورف نیز مدت چندان زیادی نزد او نماند و بالتب کنت سورویلید راهی امریکا شد. او در نزدیکی نیویورک مزرعه‌ای خریده است و در نامه‌هایش از زندگی خویش اظهار رضایت می‌کند و یاد آور می‌شود که این زندگی یادآور روزگار جوانی و مزرعه مادرش می‌باشد. ژولی تکیده و همیشه اخمو نیز کاری. جر آمد و تد بین رختخواب و کاناپه را ندارد و از یکی به دیگری پناه می‌برد. می‌دانم ژوزف چگونه فکر می‌کند که ژولی بهبود خواهد یافت و در پی او به امریکا خواهد رفت؟ دستش را در دست می‌گیرم و دستان مرطوب روی پیشانی‌اش می‌گذارم. و می‌پرسم

ژولی! من و تو سال‌ها در کنار یکدیگر زندگی کرده‌ایم. بگو ببینم از چه وقت احساس کردی که دیگر ژورف را دوست نداری؟ درست هفته بعد از بارگشت صد روزه... اورتانس آمد. نا بچه‌هایش را برد. کنت فلاثو نیز همراه او بود. آنان راهی سویس بودند. اورتانس خیلی آرام و معقول بود و راضی و خوشحال به نظر می‌رسید. در فراسوی دماغه اسپدیک هیچ زنی حضور نداشت و بک عمر حسادت او پایان می‌گرفت. تنها زمانی که به بسرکوچکش کمک می‌کردم تا سوار کالسکه شود... دیگر از برفی در جنماتش درخشنید و ریر لب گفتم:

- اما یکی باز خواهد گشت تا سومین باشد.

- چه کسی و چه سومی؟

و در حالی که لبخند می‌زد پاسخ داد.

- یکی از پسران من جانم. ناپلئون سوم.

اورتانس بی هیچ دشواری به سویس رسید اما بخت با دیگران یار نبود. از جمله با مارسل... پس از بارگشت صد روزه. لویی هجدهم دیگر چنین نمی‌پنداشت که تاج شاهی را به لطف سحت خوش یافته و از زمین برداشته است بلکه آن را حق مسلم و تردید ناپذیر خویش می‌دانست. در همان حال که به دشواری از پله‌های جلو توپلری بالا می‌رفت فرار در دناک خود را از در پشتی توپلری به خاطر داشت. محوطه توپلری متروکه می‌نمود و در همه جا پرچم ملی جمهوری از پنجره‌ها آویخته شده بود. لویی پشت میزش قرار گرفت و فهرست اساسی را خواست. اما فهرست اساسی جمهوری خواهان و هواخواهان بناپارت در این صد روز گم شده بود. پس فوشه احضار گردید و او نه تنها آن فهرست قدیمی را با خود آورد بلکه نام‌هایی نیز بدان افزود با دادن این فهرست در حقیقت او سرنوشت فراسه را به دست لویی سپرد. بی‌گمان یک حکومت جمهوری برای مدت زمان زیادی فوشه را در پست وزارت باقی نمی‌گذاشت. پس با نوریون‌ها بر سر میز معامله نشست. و به عنوان نماینده حکومت موقت به ایشان خوش

آمد گفت و از سوی لویی به وزارت پلیس منصوب گردید. اندیشه و دغدغه اصلی لویی هیچ‌دهم آن فهرست و به دست آوردن آن بود.

در این هنگام مارشال نه سرگرم گردآوری بازمانده نیروهای فرانسه و بازگرداندن آنان از واترلو به فرانسه بود. و البته نام او در صدر فهرست اسامی ارائه شده به لویی قرار داشت. او قول داده بود ناپلئون را زندانی کند و در قفس بیافکند. نه تلاش کرد تا به سویس بگریزد اما به هنگام فرار دستگیر شد. لویی ابتدا او را تسلیم یک دادگاه نظامی کرد اما این دادگاه او را تبرئه نمود. پس لویی مجلس اعیان را که اعضای آن از اشراف قدیمی و از تبعید بازگشتگان بودند، تشکیل داد و این مجلس، مارشال نه فرزند حلیی ساز را به جرم خیانتی سرگرم محکوم به مرگ نمود.

در این هنگام بود که من نخستین دادخواست خود را برای لویی نوشتم. من ناشانه و با انگشتانی لرزان در حالی سرگرم نوشتن بودم که خانم نه در کنارم زانو زده بود و دعا می‌کرد. اما در همان حال که من سرگرم نوشتن بودم تمام منطقه پیرامون باغ لوکزامبورک از سوی ژاندارم‌های فوشه محاصره شده بود و در باغ صدای رگبار گلوله‌ها طنین افکند. تازمانی که روزن نیامده بود ما هیچ خبری از این ماجرا نداشتیم و زمانی که او از راه رسید و مرا سرگرم نوشتن دید، یادآور گردید که دیگر برای نوشتن نامه دیر شده است. خانم نه آن قدر به فریاد کشیدن ادامه داد تا دیگر قدرت فریاد کردن برایش باقی نماند. اغلب او را می‌بینم؟ زنی کم حرف و بدبین به همه چیز و همه کس. اما هنوز هم صدای فریادهایش در خانه من باز می‌تابد.

چهره‌های زیادی در دل تاریکی مرا در میان گرفته بودند؛ تیرباران شده‌ها، زندانی‌ها، تبعیدی‌ها... لویی این نام‌ها را یکی پس از دیگری از آن فهرست حذف می‌کرد فقط یک نام باقی ماند و لویی سرانجام آن را نیز از فهرست خود زدود و وزیر پلیس خود دوک اوترانتو را راهی تبعید کرد.

ژولی در بروکسل، ژوزف در امریکا و دیگر بناپارته‌ها در ایتالیا بودند اما من هنوز در اینجا هستم و شاه لویی به دیدارم خواهد آمد. ناگهان به شدت هراسان شدم چون نمی‌دانستم نامه ژان باتیست را چه کرده‌ام. شاید آن را در سالن انداخته بودم... او نوشته بود که باید رفتارم را سازگار با موقعیتم بنمایم. سازگار!

چون به یاد آوردم که نامه زیر بالشم قرار دارد، احساس آرامش کردم و در همین وقت نیز ماری آمد تا شمع‌ها را روشن کند. فکر کردم او مرا به خاطر این که با کفش روی روتختی حریر دراز کشیده‌ام سرزنش خواهد کرد، اما او مرا سرزنش نکرد. نور شمع را بر چهره‌ام انداخت و با نگاهی پر از حیرت درست همانند مارسلین به من خیره شد.

دست پاچه روی تخت نشستم و گفتم:

- عصبانی نشو، همین حالا کفش هایم را در می آورم.

- برادر زاده ات همه چیز را به من گفت اما تو باید خودت به من می گفتی.

لحن گفتار ماری گله مندانه بود و من پاسخ دادم:

- می دانم چه فکری می کنی ... که پدرم هرگز با این کار موافق نبود. خودم هم خوب می دانم، پیش از آنکه تو بگویی.

- اوژنی دست هایت را بالا بیاور تا بتوانم لباست را در آورم.

بازوهایم را بلند کردم و او پیراهنم را از تنم بیرون آورد.

- خوب، حالا صاف بنشین اوژنی و سرت را بلند کن. مهم این نیست که انسان

چیست بلکه مهم این است که چه می کند. اگر قرار است یک ملکه باشی، تلاش کن تا

ملکه خوبی باشی. خوب کی به استکھلم خواهیم رفت؟

نامه را از زیر بالش برداشتم و یک بار دیگر خواندم؛ بد خط و شتابزده. این چنین با

شتاب نوشتن او مرا نگران می کرد؛ نگران این که مبادا دیگر جایی در زندگی او نداشته

باشم. شمع می برداشتم و نامه را به شعله آن نزدیک کردم.

- خوب، پرسیدم کی می رویم اوژنی؟

- تا سه روز دیگر. به این ترتیب دیگر فرصت پذیرایی از لویی را نخواهیم داشت.

ضمناً ماری، ما به بروکسل می رویم. ژولی به من احتیاج دارد و در استکھلم من زیادی هستم.

- اما بدون حضور تو نمی توانند مراسم تاجگذاری را برگزار کنند.

- ظاهراً که می توانند. در غیر این صورت ما را دعوت می کردند.

آخرین گوشه کاغذ نیز می رفت تا تبدیل به خاکستر شود. دفتر خاطراتم را برداشتم و

شروع به نوشتن کردم. برای نخستین بار در طول این سال ها، همه چیز را روی کاغذ

می آوردم. و حالا همه چیز رنگ واقعیت گرفته است ... من ملکه سوئد هستم.

۶۰

پاریس ژوئن ۱۸۲۱

این نامه در میان نامه‌های روی سبز صبحانه‌ام بود. مهر سبز نامه به روشنی نشانگر یک نشان خانوادگی است. نشانی که به کار بردنش در تمام دنیا ممنوع است. ابتدا چنین بداشتم که خواب می‌بینم و آن را کاملاً و با دقت بررسی کردم. بدون تردید این نامه‌ای بود با مهر سلطنتی امپراتور که برای علیاحضرت دزیریا ملکه نروژ ارسال شده بود. سرانجام این نامه غیرمنتظره را گشودم.

خانم! باید به شما اطلاع دهم که پسر، امپراتور فرانسه در پنجم می امسال در جزیره سنت هلن از دنیا رفت ...

سربرداشتم جالباسی کشودار. میز کنار تخت. آینه و قاب زرینش و ... هیچ یک تغییری نکرده بودند. عکس کودکی‌های اسکار و نیز تصویر ژان باتیست و خلاصه همه چیز چون همیشه بودند نمی‌توانستم بفهمم. پس از چند لحظه نامه را تا آخر خواندم. ... در جزیره سنت هلن. به فرمان حاکم جزیره پیکر او طی مراسمی نظامی و سزاوار یک ژنرال به خاک سپرده شد. حکومت انگلیس کننده شدن نام ناپلئون بر گور سنگ او را ممنوع کرد و تنها اجازه نوشتن ژنرال. ن. ب. اپارت را دادند. از این رو من هم تصمیم گرفتم که گور سنگ نانوشتۀ باقی بماند. این نامه را به پسر لوسین که با من در رم زندگی می‌کند دیکته می‌کنم. تابویسد. چشمان من سال‌هاست که توان بینایی خود را از دست داده‌اند و درواقع من زنی نابینا هستم. این روزها لوسین خاطرات پسر را که او نیز آن را در سنت هلن به کنت سوتولون دیکته کرده است، با صدای بلند برایم می‌خواند. در این خاطرات جمله‌ای هست - دزیره کلاری نخستین عشق ناپلئون بود - که نشان می‌دهد

پسر من هرگز نخستین عشق خود را از یاد نبرده است. خانم! به من می‌گویند که این دست‌نوشته‌ها به زودی به چاپ سپرده خواهند شد. حال خواهش می‌کنم به من بگویید آیا این جمله را باید حذف کرد یا نه. ما می‌دانیم که شما باید موقعیت خودتان را در نظر داشته باشید و در این مورد پذیرای خواسته شما خواهیم بود. احترامات پسر من یوسین را به شما تقدیم می‌دارم و چون همیشه در سبندار شما خواهم بود...

زن پیر و نابینا خود نامه را امضا کرده بود. امضایی به زبان ایتالیایی که به دشواری خوانده می‌شد. «لیریا مری دپلئون».

آن روز از برادر زاده‌ام ماریوس پرسیدم که چگونه نامه‌ای با مهر سبز و نشان سلطنتی امپراتور به دست ما رسیده است. از آنجا که ماریوس را به عنوان رئیس تشریفات درباری خود برگزیده بودم او باید از این گونه مسائل آگاه می‌بود.

- بکی از واستگان سفارت سوئد آن را آورده بود. نامه به کاردار سفارت سوئد در رم تحویل داده شده بود.

- آیا نشان سلطنتی آن را دیدید؟

- نه آیا نامه مهمی بود؟

- این آخرین نامه‌ای بود که با نشان سلطنتی امپراتور دریافت می‌کردم. می‌خواهم که مقداری پول برای سفیر انگلستان فرسنی و از جانب من بخواهی تا دسته‌گلی روی گور سنگ سنت هلن بگذارند. بهتر است اضافه کنی: «گور سنگ نانوشته و بی‌نام».

- عمه جان خواسته شما عملی نیست چون در سنت هلن گلی وجود ندارد. هوای گرم و کشنده جزیره به هیچ گیاهی اجازه حیات نمی‌دهد و هر چه باشد می‌خشکاند. مارس‌لین پرسید:

- عمه جان، شما فکر می‌کنید ماری لوئیز تاکنون باکنت فن نیبرگ ازدواج کرده است. می‌گویند آنان سه فرزند دارند.

- دخترم، آن دو مدتهاست که ازدواج کرده‌اند.

- پس فرزند او از ازدواج اولش چه می‌شود؟ منظورم پادشاه رم است. در تمام اسناد و مدارک مربوط به چند روزه ایام استعفیای دوم ناپلئون از این کودک با عنوان ناپلئون دوم یاد شده است.

- پادشاه رم که گاه با عنوان فرزند عقاب نیز از او یاد شده است اکنون فرانسوا زوزف شارل دوک ریشات و فرزند ماری لوئیز دوشس پارما نام دارد. تالیران یکت روشت از حکم مربوط به دوکی او را به من نشان داد.

- از پدرش هیچ نامی برده نشده است؟

- نه. در تمامی اسناد نام پدرش ناشناس نوشته شده است.

مارسلین دیگر بار پرسید:

- اگر ناپلئون از آینده خویش خبر داشت ...

- او خبر داشت دخترم.

پس آنگاه پشت میزم نشستم. جزیره‌ای بدون گل، جزیره‌ای که در آن هیچ چیز زنده نمی‌ماند، باغ ما در مارس، چمنزار ... بله چمنزار، نامه خود به مادر ناپلئون را شروع کردم.

مارسلین یادآور شد:

- عمه ژولی یک بار می‌گفت که شما ...

- یا شاید که او ... یعنی ...

- می‌توانی تمام این‌ها را در خاطراتش بخوانی.

نامه را لاک و مهر کردم. هیچ چیز از آن حذف نمی‌شد.

۶۱

در اتاق یک هتل در اکسل لا شاپل، ژوئن ۱۸۲۲

امروز بامداد وقتی در برابر آینه ایستاده بودم فکر می‌کردم که من یک بار دیگر نیز شیرینی اشتیاق و ناشکیبا بودن به هنگام نخستین دیدار را خواهم چشید. به هنگام مالیدن روژ، انگشت‌هایم می‌لرزید. به خود گفتم که نباید روژ زیاد بمالم و از یاد ببرم که اکنون چهل و دو سال از عمرم می‌گذرد. او نباید چنین بیندازد که قصد جوان‌تر جلوه دادن خود را دارم. اما در عین حال می‌خواستم در این برخورد نخستین با او جذاب باشم ...

- چه وقت او را خواهم دید؟

شاید این هزارمین بار بود که چنین پرسشی را تکرار می‌کردم. مارسلین نیز شکیبایانه جواب داد:

- ساعت دوازده ونیم عمه جان. در سالن خودتان.

- اما مگر او بامداد زود هنگام به اینجا نرسیده است؟

- هیچ کس دقیقاً از ساعت ورود آگاه نیست و از این روزمان دیدار را برای ساعت دوازده ونیم برگزیده‌اند.

- پس او ناهار را با من خواهد خورد؟

- البته و به همراه رئیس تشریفاتش کارل گوستاو لونژلم.

- عمومی لونژلم من؟

- نام لونژلم من نیز گوستاو است. او را اخیراً از استکهلم فرستاده‌اند تا جانشین روزن

باشد. چون کنت روزن به کشور خویش بازگشت. اما او به قدری موقر و کناره گیر است به سختی جرات می‌کنم با او صحبت کنم.

- گذشته از این عمه جان، مگر نه این که فقط من و ماریوس سر میز هستیم؟ پس شما می توانید آزادانه با او صحبت کنید. لوئیزلم من، لوئیزلم او... مارسلین و ماریوس ... نه. نه. تصمیم خود را گرفتم.

- مارسلین، محبت کن و کنت لوئیزلم را نزد من بفرست.
فکر کردم که او از راه خواهد رسید و بی تردید نیاز به حمام گرفتن خواهد داشت و بعد از این سفر دور و دراز نیاز به استراحتی هر چند کوتاه. گذشته از این او هیچگاه به اکسل که هتلی در نزدیکی کلیسای جامع است، نیامده و همانند بسیاری دیگر از جهانگردان به فکر دیدار از کلیسا خواهد بود ... از این رو به لوئیزلم گفتم:
- شما باید مطمئن باشید که عمویتان متوجه منظور من خواهد شد و بلافاصله پس از دیدن من بی دنگ آجارا ترک خواهد کرد و ما را تنها خواهد گذاشت. قول می دهید کنت؟

لوئیزلم من وحشت رده می نمود.
- مزیت پیش بینی مراسم تشریفات رسمی پیش گیری از برخورد های ناگهانی و غیر مترقبه است.

اما پافشاری بیشتر من سبب شد که سرانجام آهی بکشد و بگوید:
- هر طور که علیا حضرت بفرمایند اطاعت خواهم کرد.

بس آنگاه من تور سفید ویژه مسافرتم را بر صورت انداختم، به صورتی که تمام صورتم را تا روی گونه هایم می پوشاند. روبان های آن را در زیر چانه محکم کردم. از سوی دیگر فضای کلیسا نیز نیمه تاریک بود و می توانست کمک به شناخته نشدن من کند. به تنهایی هتل را ترک کردم و در حالی که به سوی کلیسا می رفتم، فکر کردم که این آخرین دیدار غیر منتظره من در طول زندگی ام می باشد. اولین دیدار با مردی ناشناس می تواند همه یا هیچ چیز باشد و تا نیم ساعت دیگر پاسخ این پرسش را می یافتم.

روی یکی از نیمکتهای گروه همخوابان کلیسا نشستم و دست هایم را به هم فشردم. یازده سال زمانی بس دراز بود و شاید بی آن که خود متوجه باشم در این مدت به زنی بیر بدل شده باشم. به هر تقدیر، او در این سالها رشد کرده و بزرگ شده بود. مردی جوان که برای یافتن نامزدی در دربارهای اروپا به خارج از کشور خود فرستاده شده است. کارل گوستاو لوئیزلم مورد اعتماد نیز برای پرهیز از هر خطایی موظف به همراهی او شده بود.

این لوئیزلم مورد اعتماد همان کسی است که سال ها پیشتر در سوئد منتظر از راه رسیدن پدرش بود تا آداب و رسوم دربار سوئد را به او بیاموزد. آداب و رسومی که من چندان توجهی بدانها نداشتم ...

آن روز صبح جهانگردان بسیاری به دیدار کلیسا آمده بودند و در پیرامون آرامگاه

شارلمانی به این سو و آن سو می رفتند. تک تک آنها را با نگاه پی می گرفتم و از خود می پرسیدم که آیا اوست؟ یا آن مرد ریزنشد با پاهای بزرگ که آن طرف تر ایستاده؟ من خبر از احساس مادرانی که شاهد رشد پسر خویش هستند، ندارم. مادرانی که می توانند هر نسب به پسر خود شب خوش بگویند و آنگاه که نخستین موها بر چهره پسرشان می روید. به سه برگوبه اش زنند و خبر از چند و چون نخستین ماجرای عاشقانه او داشته باشند. چون در این زمان است که پسران جوان ناگهان به فکر چند و چون ظاهر آراسته خویش می افتند. من هیچ یک از این احساس ها را لمس نکرده بودم. من اینک نگاهم در پی یافتن مردی بود که سال ها رؤیای من بوده است اما هرگز با او دیداری نداشته ام. انتظارات من از او بسیار است. شرم و حیای خدشه ناپذیر، برازندگی بسیار و ... جنبی انتظارات دیگر از پسری ناشناخته.

ناگهان او را شناختم. نه از این جهت که لوئیزلم را همراه او می دیدم؛ لوئیزلمی که از روزهای دور است که لم تاکنون چندان تغییری نکرده بود بلکه از رفتار، کردار، راه رفتن و حرکت نامحسوس سرش آنگاه که می خواست چیزی را به آرامی به لوئیزلم گوشزد کند. لباس شخصی نیره رنگی بر تن داشت و چون پدرش بلند بالا بود، فقط اندکی لاغر اندام تر ... بلکه خیلی لاغرتر. از جا برخاستم و به سوی او رفتم. گویی در خواب راه می رفتم و فکر نکرده بودم که چگونه باید سر سخن را باز کنم. او در برابر آرامگاه شارلمانی ایستاد و اندکی خم شد تا نوشته روی گور سنگ را بخواند. صبره آرامی به بازوی همراه او زدم. لوئیزلم سر برداشت و نگاهی به من کرد و به آرامی از آنجا دور شد. صدای خودم را شنیدم که به زبان فرانسه می پرسیدم.

- اینجا آرامگاه شارلمانی است؟

این بررسی احمقانه بود چون پاسخ آن به گور سنگ دیده می شد. او بی آنکه سر بردارد و به من نگاه کند پاسخ داد -
بله خانم همین طور که می بینید.

- می دانم که رفتارم جمدان ... یه یه نیست اما ... اما خیلی مایل هستم با والا حضرت آشنا شوم.

به سوی من برگشت و گفت:

- خانم! شما می دانید من کیستم؟

چشمان سیاه و بدون ترمس و ورگاز کودکی و همان موهای برپشت ... اما یک سیل کوچک غریبه که دو سر آن با پچی ملایم به سوی بالا گردانده است.

- شما والا حضرت ولایتعهد سوئد هستید. و من ... من به عبارتی یک هموطن شما هستم. همسر من در استکهلم زندگی می کند.

لحظه ای مردد ماندم و او همچنان به من نگاه می کرد.

- می خواستم از والا حضرت تناضایی بکنم اما این کار نیاز به اندکی وقت دارد.
- بله؟

نگاهی به پیرامون خود کرد.

- بمی دانم چرا رفیق من ناگهان ما را ترک کرد. اما به هر حال ساعتی فرصت دارم.
اگر شما اجازه بدهید خانم از همراهی شما خوشحال خواهم شد.
همچنان که به چشمانم نگاه می کرد خندید.
- اجازه می دهید خانم؟

با حرکت سر پاسخ مثبت دادم. چیزی راه گلویم را گرفته بود. وقتی به سوی در خروجی می رفتیم، من لوئزلم اسکار را دیدم که پشت ستونی پنهان شده بود اما اسکار او را ندید. بی آنکه صحبتی با هم بکنیم از بازار ماهی فروشان که در برابر کلیسا بود و نیز از خیابان پهنی گذشتیم و به خیابانی باریک رسیدیم. چون می دیدم اسکار از گوشه چشم مرا نگاه می کند، تور را بیشتر روی صورتم کشیدم. در برابر رستوران کوچکی که چند میز کهنه و دو نخل گلدانی خاک گرفته داشت، ایستاد.

- آیا می توانم هموطن دوست داشتنی خود را به یک لیوان شراب دعوت کنم؟
وحشت زده به نخل های بدقواره نگاه کردم. آمادگی این پرسش و دعوت را نداشتم و فکر کردم چهره ام سرخ شده است. آیا او نفهمیده بود که من زنی جا افتاده هستم؟ آیا او عادت دارد با هر زنی روبرو شود او را به لیوانی شراب دعوت کند؟
با این فکر خود را تسلی دادم که این همه به خاطر این است که سرانجام توانسته است ساعتی خود را از شر لوئزلم مزاحم خلاص کند. به هر حال دعوتش را پذیرفتم.
- اینجا رستوران باشکوهی نیست خانم، اما حداقل می توانیم بدون مزاحم صحبت کنیم.

پس برای فزونی وحشت من از خدمتکار رستوران پرسید:

- شامپاین دارید؟

با لحنی مخالفتم آمیز گفتم:

- نه. این وقت صبح؟

- چرا نه؟ هر وقت می توان شامپاین خورد تنها باید مناسبتی برای جشن گرفتن باشد.

- اما حالا که مناسبتی برای جشن وجود ندارد.

- چرا. آشنایی با شما خانم. آیا شما نمی توانید آن تور زشت را از صورتتان بردارید تا

من بتوانم صورت شما را ببینم، نه فقط بینی تان را؟

- متأسفانه بینی من بزرگ است. وقتی هم که جوان بودم از آن رنج می بردم. عجیب

است که هیچ کس از شکل بینی خود راضی نیست.

- پدر من هم بینی عجیب و غریبی دارد. برجسته همانند منقار عقاب. درحقیقت

چهره‌اش فقط بینی و چشم است.

مستخدم رستوران شامپاین آورد و لیوان‌های ما را پر کرد.

- اسکال هموطن ناشناس. شما هم سوئدی هستید و هم فرانسوی. هر دو، نه؟

- مانند والا حضرت.

- نه خانم. من حالا فقط سوئدی هستم.

و به تندی افزود:

- و نروژی. این شامپاین مزه خیلی بدی داشت نه؟

- خیلی شیرین است والا حضرت.

- می‌بینم که سلیقه‌های همگونی داریم خانم. خوشحالم. خیلی از خانم‌ها شراب‌های

شیرین را ترجیح می‌دهند. مثل این کوسکول ما...

نفس را در سینه حبس کردم.

- منظور شما از... کوسکول ما چی بود؟

- ندیده‌ای قدیمی به نام ماریانا فن کوسکول. ابتدا مورد توجه پادشاه پیشین بود و

حالا نیز مورد توجه و علاقه پدرم. اگر هم من خواسته پدرم را می‌پذیرفتم. معشوقه من.

چرا این قدر تعجب کردید خانم؟

- از این که شما چنین مطالبی را به یک غریبه می‌گویید.

- برای یک هموطن خانم. ملکه سابق. ملکه هدویژ الیزابت رفتار چندان مناسبی با

شوهرش نداشت. دوشیزه فن کوسکول برای پادشاه با صدای بلند کتاب می‌خواند و

پادشاه نیز دست روی دست او می‌گذاشت و از گوش دادن به او لذت می‌برد. پدرم دربار

سوئد را با تمامی آداب و رسومش به ارث برد؛ همان گونه که بود. او هرگز میل به

کوچک‌ترین تغییر و دگرگونی نداشت؛ در هیچ چیز. بدین ترتیب کوسکول نیز به او به

ارث رسید.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- جسی می‌گویید؟

- نام. پدرم تنهاترین مردی است که می‌شناسم. مادرم سال‌هاست که حتی به دیدار

او هم نیامده است. پدرم روزی شانزده ساعت کار می‌کند و ساعت‌های آخر شب را هم

با تفریح از دوستانش که یادگار و بازمانده دوران ولایتعهدی‌اش هستند می‌گذراند.

کسانی چون کنت براهه. نمی‌دانم این نام برای شما معنا و مفهوم می‌دارد یا نه. دوشیزه فن

کوسکول اغلب وقت‌ها با گیتار خود به این جمع می‌پیوندد. برایشان آوازهای دلنشین و

نشاط‌انگیز می‌خواند. آوازه‌ها فوق‌العاده هستند اما بدبختانه پدرم نمی‌تواند به خوبی

معانی و مضامین آنها را دریابد.

- پس جشن‌های درباری و مهمانی‌های رقص چه؟ دربار بدون مهمانی که نمی‌شود؟

- رای پدرم چرا. فراموش نکنید خانم ما در دربار خود هیچ ملکه‌ای نداریم.
 به آرامی لیوان خود را سرکشیدم و او بی‌درنگ لیوان مرا پر کرد.
 - البته وقتی شما اردواج بکنید همه چیز دگرگون خواهد شد.
 - آیا شما گمان می‌کنید یک پرسس جوان می‌تواند در یک قصر منجمد و سرد چون یخ احساس شادمانی کند خانم؟ قصری که پادشاه آن حاضر به پذیرفتن کسی جز مشاوران حکومتی و دوستان قدیمی‌اش نیست. پدر من مردی شگفت‌انگیز شده است. خیلی عجیب. پادشاهی که زبان مردم کشورش را نمی‌فهمد و در هاله‌ای از وحشت و هراسی روانی و بیمارگونه گرفتار است. هراس از سرنگون شدن. می‌دانید کار این بیمار گونگی به کجا کشیده است؟ پدرم هر روز نامه‌ای را که مطلبی ناخوش آیند برای شخص او داشته باشد به محاق تعطیل می‌افکند. هر چند که قوانین سوئد آزادی مطبوعات را تضمین کرده است. می‌دانید خانم. شخص پادشاه قوانین را زیر پا می‌گذارد و می‌داند که سرانجام آن چه خواهد شد؟
 رنگ از چهره اسکار گریخته بود و به رغم هیجان زدگی او من با حالتی بی‌تفاوت برسیدم:

- آیا والا حضرت قصد رویارو شدن با پدر خود را ندارند؟
 - نه. اگر چنان بود این گونه بر نمی‌آشفتم ... خانم. سیاست خارجی پدر من آن چنان موقعیت و جایگاهی در کل اروپا برای سوئد فراهم آورده است که در گمان هیچ کس نمی‌گنجد. سیاست اقتصادی و بازرگانی او یک کشور ورشکسته را به مملکتی برخوردار از رفاه بدل کرده است و سوئد استقلال سیاسی و اقتصادی خویش را به او مدیون است. اما اکنون با قدرت تمام با هر گونه خواسته آزادی خواهانه در پارلمان مخالفت می‌کند، چرا؟ چون اعلیحضرت چنین می‌پندارد که آزادی سرانجام، ناگزیر به انقلاب خواهد انجامید و پی‌آمد انقلاب نیز سرنگونی او و سلطنتش خواهد بود. در حالی که در اسکاندیناوی اساساً مقوله‌ای به نام انقلاب مورد توجه نیست بلکه آنچه مورد نظر است، رشد و تکاملی آرام و دور از هر گونه آسیب اجتماعی است. اما یک ژاکوبن قدیمی توان دریافتن این واقعیت را ندارد. راستی شما را خسته کردم خانم؟
 سرم را تکان دادم و او ادامه داد:

- اکنون کار به جایی رسیده است که برخی افراد، منظورم شخص افراد است نه احزاب، بله خانم. برخی افراد میل دارند که از پادشاه بخواهند تا به سود من استعفا دهد. در حالی که لب‌هایم می‌لرزید به آرامی گفتم:
 - والا حضرت حتی نباید به چنین اسری بیاندیشند چه رسد به سخن گفتن از آن.
 شانه‌های باریکش به جلو خم شد.
 - من هم خسته‌ام خانم! من می‌خواستم موسیقیدان و آهنگساز بشوم اما چه سود؟

فقط چند آهنگ و چند مارش نظامی حاصل آن بوده است. نوشتن یک اپرا را آغاز کردم اما دریغ که فرصتی برای به پایان بردنش ندارم. چون نه تنها باید وظایف خود به عنوان ولیعهد و یک ژنرال توپخانه را انجام دهم بلکه در این میان ناگزیر از کارهای دیگری بیهوشم من باید پدرم را به قبول این حقیقت وادارم که انقلاب فراسه در سوئد نیز موجب دگرگونی‌هایی شده است. پدر باید طبقات متوسط جامعه را نیز در نظر داشته باشد و تمام مشاغل درباری را مختص گروه اشراف قدیمی نسازد. پدر نباید در جلسات پارلمان مدام از عملیات نظامی خویش و نیز فدا کردن اموال شخصی‌اش در راه سوئد سخن بگوید. پدر باید ...

بیش از این توانستم شکینا باشم و صحبتش را قطع کردم و گفتم:

- و این کوسکول که از او صحبت می‌کردید چه؟

- گمان نمی‌کنم او کاری جز خواندن آواز داشته باشد. هر چند که پدرم وقتی زندگی در تنهایی را شروع کرد که در واقع بهترین ابام زندگی‌اش بود، نه؟ گذشته از این پدرم در مواردی نیز بر باورهای کهن خویش پافشار است از جمله مقوله آموزش چند و چون عشق ورزیدن به ولیعهد خویش.

- بی‌گمان پدرتان جز به مصلحت والاحضرت نمی‌اندیشد.

- پدرم خود را در دفتر کارش زندانی کرده و از واقعیت‌های زندگی دور افتاده است.

او نیاز به ...

دیگر بار سخنش را قطع کرد و لیوان را پر نمود. چمن‌های ژرف پیشانی‌اش یادآور ژان باتیست بود. در دهانم احساس بی‌مزگی کردم.

- خانم من وقتی بچه بودم خیلی علاقه داشتم تاجگذاری ناپلئون را ببینم اما اجازه دیدن آن را به من ندادند. به خاطر ندارم که چرا اما به یاد دارم که مادرم می‌گفت «ما در تاجگذاری دیگری شرکت خواهیم کرد اسکار. تو و من. این تاجگذاری خیلی زیباتر و دیدنی‌تر از تاجگذاری فردا خواهد بود. حرفم را باور کن خیلی زیباتر ... بله خانم، مادرم به من چنین قولی داد اما من در تاجگذاری دیگری شرکت کردم ولی مادرم برای شرکت در آن تاجگذاری نیامد. چرا گریه می‌کنید خانم! دانه‌های اشک به درون لیوانتان می‌چکد. چرا؟

- نام مادر شما دزیدریاست ... کسی که دلخواه و مطلوب است. شاید در آن هنگام حضورش در آن مراسم چندان مطلوب نبوده است.

- مطلوب نبود؟ پدرم او را ملکه دو کشور دلیذیر و زبینده معرفی کرد و او ... او حتی بدانجا نیامد. آیا شما فکر می‌کنید مردی چون پدر من دست تمنا به سوی او دراز خواهد کرد؟

- شاید مادر شما برای ملکه بودن ساخته نشده باشد. والاحضرت.

- مردم پاریس در زیر پنجره خانه مادر من فریاد می کشیدند «نو تردام دو لا پاکس» و او را فرشته صلح خواندند چون او توانسته بود از یک جنگ خانگی جلوگیری کند. مادر من کسی بود که شمشیر ناپلئون را از او گرفته ...
- نه. ناپلئون شمشیرش را به او داد.

- خانم! مادر من زنی شگفت انگیز است. اما حداقل به اندازه پدرم نیز سرسخت است. من به شما اطمینان می دهم که حضور ملکه در سوئد نه تنها مطلوب بلکه ناگزیر است.

- اگر چنین باشد بی گمان ملکه بدانجا خواهد آمد.
- مادر! خدا را شکر مادر! و حالا لطفاً آن تور را از صورتان بردارید تا درست شما را ببینم. شما هیچ عوض نشده اید مادر! بلکه زیباتر هم شده اید. چشمانتان درشت تر شده و صورت و گونه هایتان پرت تر ... و پیشانی تان ... چراگریه می کنید مادر؟
- چه وقت مرا شناختی اسکار؟

- شناختم؟ من کنار مقبره شارلمانی فقط به انتظار شما ایستاده بودم. خیلی دلم می خواست بدانم شما چگونه سر سخن را با یک مرد ناشناس باز می کنید.
- من مطمئن بودم که لونژل تم می تواند زبانش را نگه دارد.

- لونژل کاری نمی توانست بکند. از اول من در این فکر بودم که چگونه می توانم شما را تنها ببینم. کنت می دید که من برای یافتن راه حل. چقدر به مغز خود فشار می آورم. آن وقت بود که به زبان آمد و گفت شما پیش از من به این فکر افتاده اید.
- اسکار! آیا آنچه در مورد پدرت گفתי حقیقت داشت؟

- البته. منتها من هم قدری زیاده روی کردم تا شما زودتر به فکر آمدن بیافتید. حالا چه وقت می آید مادر؟

او دست مرا گرفت و برگونه اش فشرد. بازگشت به خانه ... بازگشت به خانه. آن هم در کشوری بیگانه که بسیار هم سرد است. او دیگر بار دستم را برگونه اش کشید.
- اسکار. اسکار مثل مردها ریش در آورده ای ... و تو نمی دانی که آنها چقدر مرا در استکھلم آزرده اند.

- مادر. مادر خوبم ... چه کسی تو را آزرده؟ آن بیوه عجیب و غریب و اسای مقتول؟ او سال هاست که مرده است. یا بیوه پادشاه پیر هدویژ الیزابت؟ او نیز چند ماه پس از همسرش درگذشت. یا شاهزاده خانم سوفیا آلبرتیمای پیر؟ مادر! چه کسی می تواند تو را مسخره کند؟ فراموش نکن که تو اکنون ملکه هستی.

- نه. نه. فراموش نکرده ام. هر لحظه بدان می اندیسم و این اندیشه رهایم نمی کند. من از این می ترسم که ...

- مادر! همین چند دقیقه پیش در کلیسا سخن از یک پرسش و حواش به میان

- آوردی، خواهشی از والا حضرت! آیا آن حرف فقط برای باز کردن سر صحبت بود؟
- نه. به راستی می‌خواستم چیزی از تو پرسم. پرشی دربارهٔ عروسم.
 - اما چنین شخصی وجود ندارد. پدر فهرستی بلند بالا از شاهزاده خانم‌ها تهیه کرده است؛ شاهزاده خانم‌های خاندان اوراینبورگ و در اول همه شاهزاده خانم‌های پروسی یکی از یکی زشت‌تر. پدر تصاویر همه آنها را جمع اوری کرده است.
 - اسکار من دلم می‌خواهد تو ازدواجی توام با عشق داشته باشی.
 - باور کنید خود من هم همین‌طور. وقتی به خانه بیایید پنهانی دختر کوچولویم را به شما نشان خواهم داد. اسمش اسکار است مادر.
 - من ... من ... مادر بزرگ هستم ... و مادر بزرگ‌ها معمولاً خانم‌های پیر ... من بی هیچ تشویشی چقدر شتایزده به آخرین میعادگاه خود آمده‌ام!
 - مادر! اسکارا چال‌های گونه‌اش را از تو به ارث برده.
 - اسکارا. نوه من اسکارا ...
 - بگو ببینم این دخترک گونه چال‌دار مادر ندارد؟
 - یک مادر دوست داشتنی ... ژاکت ژیدنستوپ.
 - پدرت خبر دارد؟
 - چی فکر کردی مادر؟ قول بده که به او چیزی نگویی.
 - اما تو نباید ...
 - مادر! فراموش کرده‌ای من کی هستم؟ چه طور می‌توانم ...
 - لحظه‌ای احساس سرگیجه کردم، نمی‌دانستم چرا. اسکار به تندی دنباله سخنش را گرفت:
 - پدر در ابتدا به فکر پیوند با خاندان سلطنتی هانور بود. اما برای انگلیسی‌ها خانواده برنادوت به حد کافی ریشه‌دار نمی‌نمود. پس به من پیشنهاد کرد که با یک شاهزاده خانم پروسی ازدواج کنم.
 - گوش کن اسکارا! قرار بر این بود که تو با من برای یک جشن ازدواج به بروکسل بیایی.
 - فراموش کرده بودم ... ازدواج کی با کی؟
 - جشن ازدواج زنائید دختر خاله ژولی با پسر لوسین بناپارت. ژوزف بناپارت برای شرکت در همین جشن از امریکا بازگشته است. شاید هم در اروپا نزد ژولی بماند.
 - امیدوارم چنین باشد تا ما نیز سرانجام از فکر بیماری‌های او آسوده شویم.
 - خاله ژولی خیلی حساس و زود رنج است.
 - ببخشید مادر، اما من از هیچ یک از بناپارت‌ها خوشم نمی‌آید.
 - درست مانند پدرش و دقیقاً همان واژه‌ها.

- تو نباید فراموش کنی که خاله زولی یک کلاری است.
- خیلی خوب مادر. ما به جتن عروسی خواهیم رفت و بعدش؟
- من از بروکسل به سویس می‌روم تا اورنانس دوشس سن‌لو را در قلعه آرنبرگ ببینم. او یک بوآره است و دختر ژورفین زیبا. می‌خواهم که تو هم با من بیایی.
- مادر! من هیچ علاقه‌ای به دیدن این بناپارت‌ها ندارم.
- می‌خواهم تو برادر راده اورنانس. شهاب کوچولوی ریا را ببینی.
- چی چی کوچولو؟
- پدر او اوژن حکمران سابق ایتالیاست که اینک دوک لوتتنبگ نامیده می‌شود.
- اوژن با دختر پادشاه باواریا ازدواج کرد و دختر کوچولوی او بسیار زیباست. ریا ترس زورفینی که می‌توانی مجسم کنی.
- مهم نیست که او چقدر ریااست اما من نمی‌توانم با او ازدواج کنم.
- چرا؟
- شما باز هم فراموش کردید که من کی هستم. یک لوشتمبرگ. گم‌دام. سر او را.
- همسری ولیعهد سوئد و یک برادوت بیست مادر!
- نه. پس بگذار چیزی به تو بگویم اسکار. اما اول قدری سامپاین برایم بریز چون که کم از آن خوشم آمده است. خوب. حالا گوش کن! پدر بزرگ پدری او و بسکونت بوآره زن‌ال ارتش فرانسه است و مادر بزرگش و بسکونتس بوآره ریا ترس زن بزرگتر خویش و شهر آشوب پاریس است که با دومین ازدواج خود امپراتریس فرانسه گردید.
- پدر بزرگ پدری تو منشی وکیل بی‌بام و نشان در بو بود و من خود نیز خبری از مادر پدرت نمی‌دانم.
- اما مادر ...
- تأمل کن تا سختم پایان گیرد اسکار. پدر بزرگ پدری او پادشاه باواریاست و می‌دانی که حامیان باویر یکی از کمترین و ریشه‌دارترین خانواده‌های سلطنتی اروپاست. و اما پدر بزرگ پدری تو کسی جز فرانسوا کلاری حریر فروش اهل مارس بیست.
- گم‌هی به اورنانس انداخت و گفت:
- بوه زورفین!
- بله. و مانند او افسونگر و شهر آشوب. من زورفین که حکم را فقط یک بار دیدم. آن هم در زمان حردسالی اما همان لب‌خند گم‌ه و گم‌ده بر لبانش بود. نم‌خندی چون تبسم ژورفین بزرگ.
- اسکار آهی کشید و گفت.
- مادر! در یکت حامیان سلطنت ..

- بله. هدفم همان خاندان سلطنتی است. من می‌خواهم بنیانگذار یک خاندان زیبا و خوش سیما باشم.

- اما پدر هرگز تن به اینکار نخواهد داد.

- هیچ کس دوست ندارد که او را ناگزیر از ازدواج با یک زن زشت بکنند. من با پدرت صحبت خواهم کرد. تنها کاری که تو باید بکنی دیدن شهاب کوچولو و این ستاره دنباله‌دار است.

پس از پرداخت صورتحساب، بازو به بازوی هم به سوی هتل راه افتادیم. قلبم به شدت می‌تپید. از یک سو به سبب شادی و از دیگر سو در اثر شامپاین نه چندان مرغوب. - مادر او چند سال دارد؟

- حدوداً پانزده سال. اما من در سن او خیلی کارها کرده بودم.

- مادر، تو یک بچه پیش‌رس بودی. اما ببینم چرا او را ستاره دنباله‌دار می‌نامی؟ خواستم آن را برایش توضیح دهم اما تقریباً به هتل رسیده بودیم و او ناگهان - جدی به خود گرفت. در حالی که می‌چ دستم را در دست می‌فشرد گفت: - مادر! قول می‌دهی که همراه نامزد من به استکهلم بیایی؟

- بله. قول می‌دهم.

- و آنجا می‌مانی؟

- بستگی دارد.

- به چی مادر؟

- به خودم اسکار. من تنها در صورتی می‌توانم آنجا بمانم که بتوانم ملکه خوبی باشم. جدی می‌گویم. این امر برایم بسیار مهم است.

- مادر! شما فقط نیاز به تمرین دارید ... آهان، آنجا هستند ... لونزل شما و لونزل من ... ظاهراً خوشحال به نظر می‌رسند.

زیر لب گفتم:

- من تغییراتی در دربار سوئد خواهم داد.

او نگاهی به من کرد و لبخند زد.

- اجازه بدهید بگذاریم آفتاب غروبگاهان غروب کند پیش از آنکه ستاره دنباله‌دار از آسمان فرو افتد.

سری تکان دادم و گفتم:

- باید بگذاریم دوشیزه کوسکول با آینده‌ای تأمین شده و مطلوب بازنشسته شود.

- مادر. گویا هر دو زیاده روی کرده‌ایم.

و هر دو شروع به خندیدن کردیم، خنده‌ای که یارای جلوگیری از آن را نداشتیم.

آیا این چنین رفتاری برای یک مادر بزرگ شایسته بود؟

۶۲

قصر سلطنتی استکهلم، بهار ۱۸۲۳

این عروس من، ژوزفین همسر ولیعهد سوئد بود که با شور بسیار می‌گفت:
 - کشور ما چقدر زیباست!

ما شانه به شانه در کنار نرده‌های عرشه یک رزمناو باشکوه ایستاده بودیم. این رزمناو در بندر لوبک به انتظار مانده بود و اینک ما را به استکهلم می‌برد.
 ماری هر پنج دقیقه یک بار می‌پرسید:
 - تا ساحل خیلی مانده؟ پی‌یر پای چوبی‌اش را بگذارد یا نه؟

- مراسم ازدواج اسکار و ستاره دنباله‌دار در مونیخ برگزار شد اما اسکار در آنجا حضور نداشت. ستاره دنباله‌دار کاتولیک طبیعتاً می‌خواست تا در یک کلیسای کاتولیک ازدواج کند و اسکار یک پروتستان بود. بنابراین مراسم ازدواج در مونیخ با حضور وکیل اسکار برگزار گردید. مراسم رسمی ازدواج و جشن عروسی پس از رسیدن به استکهلم برگزار خواهد شد.

- نمی‌دانم این فکر بی‌همتا زائیده ذهنی چه کسی بود که با فرستادن این رزمناو ما را از سفری دور و دراز از طریق دانمارک و جنوب سوئد رها کنید. اینک رزمناو ما جزایر کوچک پرشمار پیرامون استکهلم را پشت سر می‌گذاشت اما نمی‌دانستم ژان باتیست از چه رو می‌خواست من با رزمناوی دارای چهل و هشت عراده توپ سفر کنم.

آسمان به رنگ آبی روشن بود و جزایر سر بر آورده از لای لای امواج چون پرتگاه می‌نمودند. تمامی این ساحل پرتگاه‌گونه و چمنزارهای بی‌پایانش را انبوهی از درختان غان پوشانده بود. دیگر بار نوه ژوزفین که در کنارم ایستاده بود سخن پیشین را تکرار کرد:

..کشور زیبای ما.

چشمان او چنان می درخشید که گویی با ولع فراوان چشم انداز زیبای جنگل های غان را می بلعد. دیگر بار صدای ماری را شنیدم که می پرسید:

.. آیا وقتش نشده که پی بر پای چوبی اش را بگذارد؟

پی بر روی عرشه در کنار مادرش نشسته بود و می خواست که به هنگام رسیدن به ساحل. به یاری پای چوبی و چوب های زیر بغلش درست پشت سر من بایستد. کنت گوستاو لونژلم درحالی که دوربین صحرایی را به سوی من گرفته بود گفت: - اینک به واکسهولم نزدیک می شویم علیا حضرت. واکسهولم یکی از استحکامات ماست.

اما من در این فکر بودم که هرگز در تمام عمر خویش این همه درخت غان در یک جا ندیده ام. «کشور ما». ستاره دنباله دار دیگر بار و دیگر بار تکرار کرد... کشور ما؟ مارس لین و ماریوس نیز مرا همراهی می کردند. اتین نامه تشکر آمیزی به من نوشته بود و در آن به سبب برگزیدن دخترش مارس لین به عنوان پیشکار خود از من سپاسگزاری کرده بود. ماریوس نیز به کار خود در زمینه اداره امور مالی من ادامه می داد و به جای این که عضوی از مؤسسه کلاری باشد. به عضویت رسمی دربار سوئد در آمده بود. ماریوس. مارس لین. ماری و پی بر... گویی قسمتی از فرانسه را با خود آورده بودم و البته ابوت که جز ژولی تنها کسی است که می تواند از پس موهای سرکش من بر آید و آنها را مرتب کند.

ژولی... یک فرد ضعیف گاه چه قدرتی پیدا می کند. چگونه و با چه قدرتی انگلستان ظریف و سرد و بی خون او بازویم را در خود می فشردند و در طول سال ها همیشه التماس کتان می گفت:

- دزیره! مرا ترک نکن. دادخواست دیگری برای پادشاه فرانسه بنویس. من می خواهم در پاریس زندگی کنم. اینجا و برد من بمان و کمکم کن... تناسلهای من از پادشاه سودی نبخشید اما من همچنان در کنار او ماندم. سرانجام در جشن عروسی دخترش گفت:

- زنائید و همسرش در ایتالیا زندگی خواهند کرد. ایتالیا مرا به یاد ماری می اندازد. پس من هم به فلورانس و نزد این زوج جوان نقل مکان خواهم کرد. ژوزف نیز پس از سخنرانی بلند بالایش در مورد گله های گاو و سهام راه آهن نیوجرسی ناگهان گفت:

- به هنگام تولد من، «کرس» هنوز جزئی از ایتالیا بود. وقتی پیر شدم دیگر بار به ایتالیا و به نزد تو بازخواهم گشت.

ژولی درحالی که دست زیر بازوی او می انداخت بی تفاوت اما رضامندانه گفت:

- به این ترتیب همه کارها بر وفق مراد خواهد بود.

او کاملاً مرا از یاد برده بود و ...

در این هنگام ستاره دنباله دار نزدیک گوشم زمزمه کرد:

- حیلی خوشحالم مادر. من و اسکار از همان لحظه اول که در خانه عمه اورننس یکدیگر را دیدیم. احساس کردیم که برای هم ساخته شدیم اما من چنین دارم که به شما و نه اعلیحضرت با چنین پیوندی موافقت نخواهید کرد.

- چرا که نه فرزندم؟

- چون ... چون من دختر یک دوک بودم. دوک لوشتنبرگ و اسکار می توانست انتخاب های حیلی بهتری داشته باشد. مادرا شما میل نداشتید که یک شاهزاده خانم از یک خاندان سلطنتی عروستل باشد؟

درختان غان در آمیزدای از رنگ های سبز و زرد بهاره. به هنگام موج زدن رنگ آبی آسمان را به خود می گیرند. دخترک چیزی از من پرسید و سر کوچکش را همانند مادر بزرگش رُوزفین به یک سو خم کرد.

توب ها به نشانه سلام غریدند و من از ترس گامی واپس رفتم. در واکنش به ما خوش آمد می گفت. دریافتیم که دیگر فرصت چندانی ندارم. دخترک! روی هیچ چیزی حساب نکن. فقط امیدوار باش. با تمام قلبت ...

- رُوزفینا! به روزی میادیش که فرزندان عاشق می شوند ... چرا سرخ تندی دخترم؟ خون در مورد فرزندانت صحبت کردم؟ عزیزم! تو آنگاه که دخترک کوچکی بودی. سخن مرا در مورد جوجه اردک ها و از تخم بیرون آمدنشان باور نکردی. و حالا هم امیدوارم هنوز بر این باور نباشی که بچه ها را لک لک ها برای ما می آورند. نمی دانم در سال هایی که در پیش رو خواهیم داشت آیا من و تو هرگاه فرصت گفتگو در تنهایی را خواهیم داشت یا نه. پس ناگزیر به تو می گویم و از تو می خواهم که بگذاری فرزندان با عشق ازدواج کنند. به من قول می دهی دخترم؟

- پس مسئله جانشینی سلطنت چه می شود مادر؟

- تو بی گمان چندین فرزند خواهی داشت. یکی از پسران می تواند شیفته و دباحتد یک شاهزاده خانم گردد. اینها را به عهده سرنوشت بگذار دخترم. اما به تمام برادرت ها بیاموز که انسان باید با عشق ازدواج کند.

سُردهای بلندش از ترس بر هم نشست.

- اما اگر بسم شیفته دختری از طبقه متوسط شد چه؟ به این فکر کرده اید مادر؟

- رُوزفینا نیازی به فکر کردن ندارد. ما برادرت ها خود از طبقه میانی جامعه هستیم.

دیگر بار غرش های تند را آسا آغاز شد. قایق کوچکی به سوی ما آمد. دوربین

صحرائی را به چشم نهادم.

- ژوزفینا! زودتر پودر به بینی ات بزن. اسکار نزد ما می آید.

به دشواری غرش توپ ها را می شنیدم. ساحل از انبوه جمعیت سیاه شده بود و باد فریادهای شادمانه آنان را به اوج آسمان آبی می برد. گویی ده ها و صدها قایق کوچک با دسته های گل گرداگرد کشتی ما می رقصیدند. اسکار و ژوزفینا در کنار یکدیگر ایستاده بودند و برای آنان دست تکان می دادند. ژوزفینا لباس آبی رنگی بر تن داشت و شنلی از پوست سموری که در گذر زمان اندکی به زردی گراییده بود. این شنل در ابتدا بر شانه های ژوزفین بود؛ هدیه ای از جانب ناپلئون. اورتانس سال ها پیش به عنوان یادبودی از مادر بزرگ زیبا به ژوزفینا داده بود.

لونژلم به من خبر داد:

- علیا! این بندر ژورگاردن است و دقایقی دیگر پهلوی خواهیم گرفت. سر برگرداندم.

- ماری! حالا وقتش است که پی بر پای چوبی اش را بگذارد. مشت هایم را به سختی فشردم. کف دست هایم خیس عرق بود. صدای مارسلین را شنیدم که می گفت:

- عمه جان! ببینید آنها یک طاق نصرت از شاخه های غان برپا کرده اند. توپ ها می غریدند. ایوت دوان دوان و با شتاب آینه ای را در برابرم گرفت. پودر، روژ و قدری هم پودر نقره ای به پشت پلک هایم. ماری شنل پوست سمور سنگین را روی دوشم انداخت. مخمل خاکستری نقره فام و شنل پوست سمور برای یک مادر شوهر لباس مناسبی بود. دست های چروکیده از کار ماری انگشتانم را می فشرد. چهره اش پیر و چروکیده شده بود.

- اوژنی! سرانجام به مقصد رسیدیم.

- نه ماری، این تازه اول راه است.

توپ ها آرام گرفتند. گروه موزیک شروع به نواختن کرد؛ موزیکی شاد. اسکار در حالی که رو به ستاره دنباله دار داشت گفت:

- این موزیک را برای تو ساختم.

دیگر بار لونژلم دوربین را به دستم داد.

یک شنل مخمل بنفش و کلاهی با پرهای سفید شتر مرغ. ناگهان همه واپس رفتند، حتی اسکار و ستاره دنباله دار. و تنها من در برابر پل کشتی ایستاده بودم. سرود ملی سوئد نواخته شد. در ساحل، هزاران تن چون تندیس بی حرکت برجها ماندند و تنها شاخه های لطیف غان بر طاق پیروزی در گذر نسیم به آرامی حرکت می کردند. آنگاه دو آقای که در دو سوی شنل بنفش قرار داشتند در حرکتی هماهنگ گامی به

پیش برداشته و پا بر پل کشتی نهادند تا مرا در پیاده شدن یاری کنند. لبخند بر لبان کنت برافراشته بود و کنت روزن از شدت هیجان رنگ بر چهره نداشت. اما دستی با دستکش سپید در یک لحظه هر دوی آنها را کنار زد و شل بنفش پیش تر آمد. پل باریک کشتی حم شد و دستی قدرتمند و دیر آشنا را بر بازوی خویش احساس کردم.

فریاد جمعیت به آسمان پر کشید، غرش تندر آسای توپها آن را پی گرفتند و گروه موزیک شروع به نواختن کرد. اسکار هم پرنس خود را از پل گذراند. در زیر طاق نصرت دخترکی خرد سال با لباسی سپید به پیشباز من آمد. دخترک در پشت دسته‌های بزرگ از زنبق‌های آبی و لاله‌های زرد پنهان شده بود. او شعری خواند و به آرامی دسته گل آبی و زرد را به من داد. هیچ کس در انتظار پاسخ تشکر آمیز من نبود. اما آنگاه که من لب به سخن گشودم سکوتی سنگین بر همه جا سایه افکند. از ترس بدنم چون چوب شده بود و اما صدایم بلند و رسا بود. این گونه شروع به سخن کردم:

- ژاک هاروریت لانگه بورته

نفس در سینه‌ها حبس شده بود. سوئدی!!! ملکه به زبان سوئدی سخن می‌گفت. من خود این متن کوتاه را تهیه کرده بودم و کنت لونیلم آن را ترجمه کرده بود و آنگاه آن را از حفظ کرده بودم. واژه به واژه ... آه که چه قدر دشوار بود. چشمام پر از اشک بود و سرانجام سخنم «لانگه یو سوریگه».

در کالسکه‌ای روباز، آراسته و تشریفاتی از خیابان‌ها گذشتیم. ستاره دنباله‌دار در کنار من نشسته بود و با سر فرود آوردن‌های پیایی به چپ و راست فریادهای شادمانه مردم را پاسخ می‌گفت. ژان باتیست و اسکار نیز روبروی ما نشسته بودند. در حالی که کاملاً راست نشسته بودم، لبخند از لبانم دور نمی‌شد تا بدانجا که عضله‌های صورتم درد گرفت. اما هنوز هم لبخند بر لب داشتم.

- نمی‌توانم بهمهم مادر! شما چگونه به زبان سوئدی صحبت کردید؟ واقعاً به شما افتخار می‌کنم مادر.

احساس می‌کردم که ژان باتیست مرا بر نگاه خود دارد. اما هنوز جرات نگاه کردن در چشمهایش را نداشتم چون در کالسکه‌ای روباز نشسته بودیم و من به رازی شگفت دست یافته بودم. هنوز هم عاشق او بودم.

شاید هم دوباره عاشقش شده بودم ... خودم هم نمی‌دانستم.
او یک پدر بزرگ بود. اما خودش هرگز چنین گمانی نمی‌برد.

۶۳

قصر دروتنینگ هولم، سوئد شانزدهم آگوست ۱۸۲۳

نیمه شب گذشته برای نخستین بار به هیأت یک روح در آمدم و با لباسی سراپا سپید و در نقش «بانوی سپید پوش» در قصر به گردش پرداختم.

اگر سرزنبشی باشد نه متوجه من که باید متوجه شب‌های تابستان روشن این سرزمین باشد؛ شب‌هایی که آسمانش هرگز به درستی تاریک نمی‌شود. در نخستین دیدار و اقامتم در دورتنینگ هولم این شب‌ها را ناگریه سپری کرده‌ام. و حالا ... دوازده سال پس از آن ... در آن قصر می‌رقصم. اسکر و ستاره دنباله‌دار از یک مهمانی به مهمانی دیگر می‌روند. من ژان باتیست را به هر شیوه ممکن ناگزیر از همراهی آنان می‌کنم. بدیهی است که او هزاران بهانه پیش می‌کشد و سخن آخر این که کار فقط کار. او حتی سنش را بهانه می‌کند؛ ژان باتیست اینک شصت سال دارد و این واقعیت را نمی‌توان انکار کرد اما او کاملاً سالم است و به عبارتی سالم‌تر از این نمی‌توانست باشد. من با خنده و شوخی او را واداشتم تا پذیرای یک دگرگونی در شیوه زندگی مجردانه‌اش باشد و قصر سوت و کور استکهلم را به درباری شاد و دوست داشتنی بدل کردم.

گروه بزرگی از ندیمه‌ها و مأموران تشریفات استخدام شدند. خدمتکاران یونیفورم‌های نووار برتن کردند. تمامی نقاشان، درودگران، خیاطان زن و مرد و آرایشگران فرصت سر خاراندن نداشتند. آنان همگی شاد بودند و بازار بر رونقی داشتند و در نهایت نیز حریر فروش عزیز من ...

اسکار پیشنهاد کرد که مانور گسترده‌ای در جنوب سوئد برگزار کنیم و با تمام درباریان به اسکانی سفر کنیم و ژان باتیست در حالی که پا بر زمین می‌کوبید؛ فریاد کرد

چرا؟ چرا؟ طبیعتاً مخالفت او کارساز نبود. من و اسکار در پی کار خویش بودیم و جنوب سوئد به خاندان سلطنتی خوش آمد می‌گفت. شب‌ها در قصر بزرگان و اشراف محلی می‌رقصیدیم و صبح‌ها ساعت‌ها به تماشای رژه می‌ایستادیم و بعد از ظهرها نمایندگان شهروندان را یکی پس از دیگری به حضور می‌پذیرفتیم. ماری که خودش خسته می‌نمود با این حال از ماساژ دادن پاهای من غفلت نمی‌کرد و ندیمه‌های تازه به تمرین زبان سوئدی من کمک می‌کردند. این سفر، سفری خسته‌کننده بود. اما من به معنای واقعی کلمه پایداری کردم.

اینک ما در قصر دروئینگ هولم هستیم و مثلاً استراحت می‌کنیم. دیروز زودتر از همیشه به بستر رفتم اما خواب به چشمانم راه نیافت. ضربه‌های ساعت نیمه شب را اعلام کرد. با خود گفتم که شانزدهم آگوست آغاز می‌شود. ربدشامبری بر دوش افکندم و به راه افتادم. می‌خواستم به اقامتگاه ژان باتیست بروم. سکوتی غیر طبیعی بر همه جا حکمفرما بود، به گونه‌ای که صدای پایم بر کف پوش‌ها باز می‌تابید. آه که چقدر از این قصرها متنفر بودم... در نزدیکی اتاق ژان باتیست به تندیس نیم تنه مرمرین مورو برخوردیم که ژان باتیست آن را در همه جا به همراه می‌برد. سرانجام گام به اتاق رختکن او گذاشتم تا از آنجا وارد اتاقش شوم. اما هنوز گامی بیش پیش نرفته بودم که نزدیک بود آماج یک گلوله شوم.

طپانچه‌ای به سرعت برق مرا در آماج گرفت و در پی آن فریادی به زبان فرانسه:

- کی آنجاست؟

خنده کنان گفتم:

- یک روح فرناندا! فقط یک روح.

- علیاحضرت مرا ترساندید.

فرناندا که آزرده می‌نمود بی‌درنگ برخاست و ادای احترام کرد. او لباس خواب بلندی بر تن داشت و هنوز طپانچه در دستش بود و تخت سفری سربازی‌اش راه ورود به اتاق ژان باتیست را بسته بود.

- آیا همیشه در برابر در ورودی اتاق علیاحضرت می‌خوابی؟

- همیشه علیاحضرت. چون مارشال بیمناکند.

در همین هنگام نیز در اتاق گشوده شد. و ژان باتیست در حالی که هنوز لباس بر تن داشت بر آستانه در پدیدار گشت.

محافظ سبزرنگی که به هنگام کار و مطالعه برای ایمن ماندن چشم‌هایش از گزند نور بر پیشانی می‌نهاد تا اندازه کج و معوج شده بود.

- این سرو صدای مزاحمت آفرین چیست؟

به رسم درباری در برابر او تعظیم بلند بالایی کردم و گفتم:

- اعلیٰ حضرت تا یک روح تقاضای ملاقات دارد.

ژان باتیست در حالی که با شتاب محافظ را از روی چشمانش برمی داشت به فرناند گفت:

- تحت را کنار بکش تا اعلیٰ حضرت بتواند داخل اتاق شوند.

فرناند با حالتی اضطراب آلود و آشفته در حالی که لباس خواب بلند به دست و پایش می پیچید تخت سفری را کنار کشید.

پس آنگاه برای نخستین بار از زمان بازگشتم به درو تنینگ هولم وارد اتاق ژان باتیست شدم. روی میز انبوهی از مدارک و اسناد چیده شده بود. روی زمین نیز پوشه ها و کتاب های جلد چرمی پراکنده بودند. دانستم که هنوز هم سرگرم کار بوده است. درست همانند هانور و مارینبورگ. خمیازه ای از سر خستگی کشید و با حالتی دلسوزانه پرسید:

- خوب روح چه می خواهد؟

در حالی که روی صندلی راحتی لم می دادم گفتم:

- روح فقط آمده است تا خبری را به شما بدهد. این روح دختری جوان است که روزی با یک ژنرال جوان ازدواج کرد و شب عروسی اش را در بستری پر از گل های سرح و خار خوابید.

ژان باتیست روی دسته صندلی نشست و دست بر شانه من انداخت.

- و چرا این روح امشب به راه افتاده است؟

- چون آن حادثه درست بیست و پنج سال پیشتر اتفاق افتاده.

ژان باتیست ناباورانه فریاد زد:

- خدای من، امشب بیست و پنجمین سالگرد ازدواج ماست.

- بله و در تمام کشور پادشاهی، هیچ کس جز ما از این ماجرا آگاه نیست. نه توپ ها

می غرند. نه بچه مدرسه ها شعر می خوانند و نه حتی یک گروه موزیک نظامی، موزیکی از نوشته های اسکار به این مناسبت را می نوازد. چقدر خوب است ژان باتیست. سر بر شانه من نهاد و زیر لب گفت:

- ما هر دو راه درازی را پیموده ایم و اینک سرانجام تو به نزد من باز آمده ای.

- و تو ... تو ژان باتیست به هدف خود رسیده ای اما با این وجود می ترسی ... آری از

ارواح می ترسی.

او پاسخی نداد. وزن بدنش بر شانه ام سنگینی می کرد و خودش نیز خسته می نمود. خیلی خسته.

- تو فرناند را طپانچه بر دست بر در انافت می خوابانی. آیا نام ارواح حبشه ای را که

سبب هراس تو هستند می دانی؟

- واسا، در کنگره وین آخرین پادشاه واسا که در تبعید است، در پی حق خود و پسرش نسبت به تخت و تاج سوئد بود.

- این مربوط به هشت سال پیش از این است. گذشته از این، سوئدی‌ها او را به سبب ده انگ از این حق محروم کرده‌اند. آیا واقعاً دیوانه نیست؟

- نمی‌دانم اما سیاست‌های آنان براستی جنون‌آمیز بوده. سوئد بر لبه پرتگاه قرار داشت و طبیعتاً در آن کنگره نیز متحدین ادعاهای او را نپذیرفتند و غایت کلام این ده سال به من می‌دیونند چون من در آن جنگ لعنتی با آنان همراه بوده‌ام ...

ژان باتیست در مورد آن صحبت نکن و آن را به بوته فراموشی بسپار و خود را با این یادآوری‌ها آزار مده.

احساس کردم لرزه‌ای بر پیکرش افتاد و آن را با تمام ذرات وجودم احساس کردم. - ژان باتیست! سوئدی‌ها به خوبی از آنچه تو در حقشان انجام داده‌ای آگاهند. دلایل بسیار نشانگر این واقعیت هستند که سوئد به وسیله تو به کشوری آباد و برخوردار از رفاه بدل شده است.

- بله. بله من دلایل و شاخص‌های بسیاری برای این امر دارم. اما مخالفانی که در مجلس نمایندگان هستند چه ...

- آیا آنان سخنی از واساها به میان می‌آورند؟

- نه. هرگز. اما همین که مخالف من هستند کفایت می‌کند. آنان خود را آزادیخواه می‌نامند. در روزنامه‌ها مدام به واقعیت‌ها اشاره می‌کنند، این که من در اینجا زاده نشده‌ام. از حارخاستم و گفتم:

- ژان باتیست! اگر کسی تو را به سبب زاده نشدن در اینجا سرزنش کند و یا به سبب ناآشنایی کامل به زبان اینجا، اینها به معنای آرزوی سرنگونی تو نیست بلکه یک واقعیت عربان و روشن است.

- اما از مخالفت تا انقلاب گامی بیش فاصله نیست.

- یاوه نگو ژان باتیست! مردم سوئد از خواسته‌های خویش آگاهند و تو رسماً پادشاه سوئد اعلام و معرفی شده‌ای.

- و می‌توانند با کشتن یا سرنگونی من راه را برای آخرین پادشاه بازمانده واسا که اینک به عنوان افسر در ارتش اتریش خدمت می‌کند بکشایند.

در این هنگام احساس کردم باید برای همیشه شبح خاندان واسا را از او دور کنم. متأسفانه ناگزیر بودم او را بترسانم و آزارش دهم اما در عوض پس از این می‌توانست در آرامش بخوابد.

- ژان باتیست ... در سوئد خاندان برنادوت حکومت می‌نامند و ظاهراً تو تنها کسی هستی که متوجه این حقیقت نیستی.

او فقط شانه‌هایش را بالا انداخت و هیچ نگفت.

- اما متأسفانه در اینجا هستند افرادی که چنین می‌پندارند تو به سبب هراس از مخالفین خودت به قوانین اهمیتی نمی‌دهی. سوئدی‌ها ارزش بسیاری به آزادی مطبوعات قائلند و تو هرازگاهی روزنامه‌ای را توقیف می‌کنی و با هر بار تکرار این امر، شاید گروهی اندیشه‌کنار گذاشتن تو از سلطنت را در ذهن پیروانند.

تکائی شدید خورد، آنچنان که گویی ضربه‌ای سخت به او زده‌ام.

- پس می‌بینی که ترس من بیهوده نیست، آری من از اشباح و سایه‌ها نمی‌ترسم بلکه این ارواح نه سایه که واقعیتند. پرنس واسا ...

- ژان باتیست هیچکس در اندیشه پرنس واسا نیست.

- پس چه کسی؟ این به اصطلاح آزادی خواهان می‌خواهند چه کسی را جانشین من کنند؟

- اسکار! ولیعهد خود تو را.

نفس راحتی کشید و گفت:

- آیا این واقعیت دارد؟ به چشمان من نگاه کن ... آیا این واقعیت دارد؟

- هیچ کس از خاندان برنادوت ناراضی نیست و با آن دشمنی ندارد و این سلسله وجود دارد ژان باتیست! تو باید به فرناند بگویی از این پس در اتاق خودش بخوابد. آن هم نه مسلح و آماده شلیک. گذشته از این چرا من برای آمدن به اتاق تو باید ناچار شوم فرناند را با لباس خواب بر در اتاق تو ببینم؟

سردوشی‌های زرین او صورتم را می‌خراشید و شعله‌های شمع هر لحظه بیشتر رو به کاستی می‌رفت.

- عزیز من، تو نباید دیر هنگام به اتاق من بیایی. ملکه‌ها نباید در قصر خویش با ربدو شامبر به گردش بپردازند ...

آفتاب آرام آرام بالا می‌آمد و باغ بزرگ قصر دروتینگ هولم را با پرتو زرین خویش رنگ می‌بخشید. کنار ژان باتیست ایستاده بودم. - اما در مورد اسکار ...

اما او فرصت نداد سختم را ادامه دهم بلکه مهربانانه بوسه‌ای بر پیشانی‌ام زد و گفت: - من آنچه را خود از آن محروم بودم برای اسکار فراهم کردم؛ یک تربیت شاهانه. اما گاه افسوس می‌خورم از این که پادشاهی او را نخواهم دید.

- بدیهی است که چنین شود چون در آن هنگام به ناگیر تو زنده نخواهی بود. خنده‌ای کرد و گفت:

- نه، من از فرزندان هراسی ندارم.

دست بر بازویش نهادم و گفتم:

- با من بیا. باید امروز صبحانه را با هم بخوریم. فقط دو نفری و همان گونه که بیست و پنج سال پیش ...

وقتی از اتاق کار ژان باتیست بیرون آمدم، خبری از فرناند نبود. گفتم:

- فرناند می‌داند که من اشباح را فراری می‌دهم.

اما در بیرون، لحظه‌ای ایستادیم؛ ساکت و خاموش. ژان باتیست اندیشناک سری تکان داد و زمزمه کرد:

- دوست و هم‌زمزمه‌مورو!

به آرامی دست پیش بردم و با سر انگشت گونه‌های تندیس مرمرین را لمس کردم. و آنگاه دریافتم که خدمتکاران قصرهای سلطنتی بسیار بد‌گردگیری می‌کنند. دیگر بار شانه به شانه یکدیگر به راه افتادیم. ژان باتیست بدون مقدمه گفت:

- خوشحالم از این که سخن تو را پذیرفتم و به اسکار اجازه دادم تا با ژوزفینا ازدواج کند.

- اگر او می‌خواست پی‌رو خواست تو باشد، باید با یکی از شاهزاده خانم‌های زشت ازدواج می‌کرد و به همان دوشیزه فن کوسکول دل خوش می‌ساخت ... تو ... تو پدر بدجنس او. تو.

- به هر تقدیر نوه ژوزفین بر تخت سلطنتی سوئد تکیه زد.

ژان باتیست به من نگاه می‌کرد، نگاهی سرشار از نکوهش و سرزنش.

- اما آیا او زیبا و جذاب نبود ... ژوزفین خودمان را می‌گویم؟

- خیلی زیاد. فقط امیدوارم دانسته‌های مردم اینجا از ژوزفین اندک باشد و از جزئیات باخبر نباشند.

اکنون به اتاق من رسیده بودیم و در آنجا باشگفتی بزرگی روبرو شدیم. روی میز صبحانه دو نفری ما دسته بزرگی گل سرخ خوش بو و شاداب قرار داشت؛ گل‌های سرخ، سپید، زرد و صورتی. و در کنار آن نیز یادداشتی کوچک.

«با بهترین شاد باش‌ها به اعلیحضرتین مارشال ژان باتیست برنادوت و همسرشان»

ماری - فرناند

ژان باتیست شروع به خندیدن کرد ... و من گریستم. آری دو برخورد و دو طبیعت بس متفاوت ... بله ... با این همه ...

۶۴

قصر سلطنتی استکهلم
فوریه ۱۸۲۹

به راستی برای شاهزاده خانم سوفیا آلبرتینای پیر متأسفم. واپسین بازمانده خاندان دیر پای واسا در سوئد. اینک او در بستر مرگ افتاده است و دختر یک حریر فروش دستش را در میان دستانهای خود گرفته است.

دفتر خاطراتم را ورق زدم و دیدم که یک بار او را بر پیر نامیده‌ام. او یکی از کسانی بود که مرا مسحوره کرده بودند. شگفتا که سخن گفتن او با آن صدای عجیب مرا این چنین رنجانده بود... پس از مرگ برادرش، شاهزاده خانم پیر در قصری زندگی می‌کرد که قصر ولیعهد نامیده می‌شد و در کنار بازار گوستاو آدولف قرار داشت. ژان باتیست همیشه توجه داشت که هرازگاهی شاهزاده پیر به مهمانی دربار دعوت شود. اما بر سیقت این اسکار بود که به دقت از او مراقبت می‌کرد. اسکار او را خالد صدا می‌زد. بر می‌گفت زمانی که بچه بوده است شاهزاده خانم آب نبات‌های شیرین ضد سرما خوردگی و گلو درد به او می‌داده است. دیروز اسکار به من یادآور شد که شاهزاده حارم بر به سختی بیمار است و خیلی ضعیف و ناتوان شده است.

امروز صبح نیز خود پیرزن یکی از ندیمه‌های قدیمی را به نزد من فرستاده و پیغام داده بود که شاهزاده سوفیا آلبرتینا به عنوان واپسین خواهش خویش تقاضای دیدار و گفتگو با مرا دارد. گفتگویی تنها و دو نفره.

وقتی به دیدارش می‌رفتم در راه فکر کردم سرانجام پیرزن بیچاره و آخرین بازمانده واسا به جنون کشیده است... به احترام من، شاهزاده پیر لباس کامل و رسمی پوشیده بود و روی کاناپه‌ای دراز کشیده بود و به هنگام ورود من تلاش کرد تا از جا برخیزد. من که

از دیدن چهره پیرزن یکه خورده بودم تمناکنان گفتم:

- تمنا می کنم و الاحضرت.

او دیگر به راستی به بز پیر شبیه بود. پوست صورتش از دو سوی گونه‌ها آویزان شده بود و چون کاغذی چروکیده می‌نمود. چشمان تهی از نور حیاتش کاملاً به گودی افتاده بود اما با این همه موهای کم پشت و یکدست سپیدش را چون دختر بچه‌ها با روبان قرمز بسته بود. در گوشه و کنار اتاقش گلدوزی‌های زیادی به چشم می‌خورد، گل‌های سرخ با زمینه بنفش در همه جا، روی بالش‌ها، صندلی‌ها و حتی دستگیره‌های زنگ پراکنده بود. این موجود بیچاره در تمام عمر جز گلدوزی و دوختن گل سرخ کار دیگری نکرده بود، همیشه نیز یک چیز و به یک شکل. به زحمت لبخندی بر چهره تکیده‌اش نقش بست و من در کنار او نشستم و ندیمه‌اش را مرخص کردم.

- علیا حضرت از شما بسیار سیاسیگزارم که به اینجا آمدید، می دانم که خیلی گرفتار

هستند.

- بله، خوب کارهای زیادی هست که باید انجام داد. ژان باتیست گرفتار امور کشور است و اسکار نیز سرگرم وظایف خویش است و حالا به عنوان آدمیرال نیروی دریایی سوئد دغدغه‌های زیادی دارد.

پیرزن سری تکان داد و گفت:

- بله از گرفتاری او خبر دارم چون اغلب بر ایم از کارهایش صحبت می کند.

- آیا هیچ وقت از نقشه‌های اصلاح‌گرانه‌اش برایتان صحبت کرده است؟ اینک سرگرم تهیه کتابی درباره امور زندانهاست. چون می‌خواهد وضع زندانها را بهبود بخشد و سیستم جدیدی را جایگزین آن کند.

شاهزاده خانم پیر نگاهی آکنده از شگفتی به من انداخت و بی گمان اسکار چیزی از این مطالب به او نگفته بود و از این رو پاسخ داد:

- برای یک آدمیرال چنین مشغله‌ای غریب می‌نماید.

من نیز اضافه کردم:

- همین طور هم برای یک آهنگساز.

باز هم سری تکان داد. ناراحت به نظر می رسید. از گوشه ای صدای تیک تاک ساعت به گوش می رسید ... و پیرزن ناگهان پرسید:

- علیاحضرت به بازدید بیمارستان‌ها هم می‌روید؟

- بله. این هم یکی از کارهای من به شمار می آید. چون قصد بهبود وضع آنها را دارم. در فرانسه کار پرستاری از بیماران را معمولاً راهبه‌ها بر عهده دارند. آیا والا حضرت خبر دارند که در سوئد این کار بر عهده چه کسانی است؟

- فکر می کنم اشخاص نیک اندیش و پرهیزگار!

- نه والا حضرت. متأسفانه فواحش قدیمی عهده دار این کار هستند.
شاهزاده خانم یکه‌ای خورد. او هرگز در تمام عمر خود چنین کلمه‌ای نشنیده بود.
هیچ نگفت و خاموش ماند.

- من این پرستاران را دیده‌ام. اغلب آنان زنان فقیری هستند که برای به دست آوردن
کاسه‌ای غذای گرم تن به این کار می‌دهند. به آموزشی در کار است و نه علاقه‌ای به کار
خود دارند و کوچکترین توجهی به نظافت نمی‌کنند. تمام اینها را دگرگون حواهم کرد
والا حضرت.

تیک تاک ساعت هم‌چنان به گوش می‌رسید ...

- خانم! شنیده‌ام که شما سوئدی صحبت می‌کنید.

- تلاش می‌کنم والا حضرت. ژان باتیست فرصتی برای آموختن زبان ندارد. و البته
مردم نیز با توجه به شرایط او سرزنشش نمی‌کنند. برایشان عادی است که شخص جز
زبان مادری خود زبان دیگری نداند اما ...

- اشراف ما فرانسه را خیلی خوب صحبت می‌کنند.

- اما طبقات متوسط چون خودشان در پی آموختن زبان بیگانه هستند ناگزیر از ما نیز
توقع درید همین کار را بکنیم. به همین سبب است که وقتی با نمایندگان مردم دیدار
می‌کنم. تلاش بر سوئدی صحبت کردن دارم. البته تا آنجا که بتوانم والا حضرت.

گویی به خواب رفته بود. چهره‌اش چنان سپید بود که گویی زیر لایه‌ای از پودر پنهان
است. تیک تاک ساعت همچنان ادامه داشت و من بیم از آن داشتم که یک باره از کار
بازایستد. به شدت دلم برای شاهزاده خانم پیر که پا در آستانه مرگ گذاشته بود.
سوخت. هیچ‌کس از بستگانش در کنار او نبودند. برادر محبوبش در یک مهمانی کشته
شده بود. برادرزاده‌اش را هم به سبب دیوانگی رانده بودند و این نگون بخت حالا چون
منی را بر تخت سلطنتی سوئد و بر جایگاه پدران خویش می‌دید. بدون هیچ مقدمه‌ای
گفت:

- شما ملکه خوبی هستید.

- ما تلاش می‌کنیم وظایف خود را به بهترین نحو ممکن انجام دهیم؛ ژان باتیست،
اسکار و خود من.

سایه‌ای از آن تبسم مودی و استهزاگرانه قدیمی بر چهره‌اش افتاد و گفت:

- شما زن بسیار باهوشی هستید. یک بار وقتی هدویژ الیزابت شما را به سبب این که
دختر حریر فروش هستید نکوهش می‌کرد، شما اتاق او را ترک کردید. و حالا به عنوان
یک ملکه بازگشته‌اید. مردم اینجا هرگز این عمل هدویژ الیزابت را از یاد نبردند و
نبخشیدند. درباری دور از همسر جوان ولیعهد خویش ...

خنده شیطنت آمیزی کرد و ادامه داد:

و به این ترتیب ملکه ناگزیر تا زمان مرگ نقش یک زن پدر بدجنس را بر دوش کشید... ها... ها... گویی یادآوری این مسائل به او نیرو می‌بخشید.

- اسکار بچه‌های کوچک را نزد من آورده بود... کارل کوچک و نوزاد نوپا را.

و سپس با سرافرازی افزودم:

- نام این بچه هم اسکار است.

- کارل خیلی به شما شبیه است خانم.

فکر می‌کردم که بچه‌ها به راستی دوست داشتنی هستند، به ویژه وقتی که ناچار نباشید به خاطر آنها ساعت شش بامداد از خواب برخیزید. با خود گفتم حتی ژوزفینا اگر هم بخواهد تا ساعتی از روز گذشته بخواهد مشکلی نخواهد داشت چون نوده‌های من گروه پرشماری پرستار دارند که عهده‌دار مراقبت از آنان هستند درحالی که گهواره اسکار تا یک سال کنار تخت خود من قرار داشت.

شاهزاده خانم محض بالحنی سرشار از تأسف گفت:

- من نیز دلم می‌خواست بچه داشته باشم اما همسر شایسته‌ای برایم پیدا نشد. اسکار می‌گفت شما دغدغه ازدواج فرزندان شما با طبقه متوسط جامعه را ندارید. آیا به راستی شما چنین چیزی را ممکن می‌دانید خانم؟

- من در این مورد فکر نکرده‌ام. اما طبیعتاً شاهزاده‌ها می‌توانند از عناوین خود چشم‌پوشند. نمی‌توانند؟

- البته. فقط باید یک اسم و عنوان تازه برای آنان پیدا کرد. چیزی مثل کنت اوپسالا یا بارون دروتینگ هولم...

- اما چرا؟ ما خودمان یک اسم مناسب داریم... برنادوت.

با شنیدن این سخنان، چهره پیرزن در هم کشیده شد. بی‌درنگ برای آرامش او افزودم:

- اما امیدوارم برنادوت‌های آینده خانواده‌ای آهنگساز، هنرمند و نویسنده باشند. اسکار خیلی به موسیقی علاقه دارد و اورتانس، عمه ژوزفینا اهل شعر و شاعری است. در خانواده من هم...

سخنم را قطع کردم چون او در حال چرت زدن بود و علاقه‌ای به گوش دادن نداشت. اما برای شگفت زده‌تر کردن من یک باره لب به سخن گشود و گفت:

- من می‌خواستم با شما در مورد تاج صحبت کنم خانم.

آیا حدیان می‌گفت یا در این لحظات واپسین دچار پریشانی ذهنی شده بود؟

محترمانه پرسیدم:

- چه تاجی؟

- تاج ملکه شود.

۷۰۲ / آن عاری سلینکو

با گهان احساس کردم بدنم گر گرفته است، آن هم در نیمه زمستان است که معمولاً چیزی به یخ زدنم نمی ماند. بلکه در چنین حال و هوایی من گر گرفته بودم. چشمانش کاملاً گشوده و صدایش آرام و صاف بود.

- خانم! شما به همراه اعلیحضرت تاجگذاری نکردید. شاید اساساً خبر نداشته باشید که ما تاجی هم برای ملکه خود داریم؟ تاجی بسیار قدیمی و نه چندان بزرگ اما خیلی سنگین. من بارها آن را به دست گرفته ام. شما مادر سلسله برنادوت ها هستید خانم. پس چرا نمی خواهید تاج گذاری کنید؟

به آرامی پاسخ دادم:

- تاکنون هیچ کس به این فکر نبوده است.

- اما من به فکر آن بودم. من آخرین بازمانده واسادر سوئد هستم و از نخستین ملکه برنادوت می خواهم تا تاج قدیمی را بپذیرد. خانم به من قول بدهید که تاج گذاری خواهید کرد.

- من توجه چندانی به این گونه مراسم ندارم و گذشته از آن من ریر نقش تر از آن هستم که تاج بر سر بگذارم.

انگشتان خون گریخته و سردش می رفت تا دستم را در میان خود گیرد. پس گفت:

- من وقت و فرصت زیادی برای بحث و حواش ندارم ...

دستم را در میان انگشتان سردش قرار دادم.

یک بار در یک مراسم تاجگذاری من دستمال حریری را روی یک بالش بنفش حمل کرده بودم ... طنین رنگ های تروdam در گوشم باز می تأید ... آیا شاهزاده پیر می توانست پی به افکار من ببرد؟

پس شاهزاده پیر بگاهی به سراپای من انداخت و گفت:

- یکی از ندیمه ها خاطرات ناپلئون بذارت را برایم می خواند. چقدر عجیب است ...

خانم. عجیب است که دو مرد ممتاز و برگزیده روزگار ما عاشق شما بوده اند در حالی که شما چندان زیبا هم نیستید.

او سپس به آرامی آهی کشید و افزود:

- دریغ آنکه من یک واسا هستم. ای کاش یک برنادوت بودم و با یک فرد از طبقه

متوسط ازدواج می کردم ... آنگاه این قدر تنها و اندوهگین نبودم.

وقتی می خواستم او را ترک کنم به احترام در برابرش سر فرود آوردم و دست چروکیده اش را بوسیدم. لبخند بر لبان شاهزاده رو به سرگشتگی نشست. ابتدا از سر شگفتی و شاید نیز لبخندی از سر پریشان می. به هر تقدیر من چندان هم زیبا نبودم.

۶۵

قصر سلطنتی استکهلم می ۱۸۲۹

والاحضرت ولیعهد بسیار متأسف هستند، اما تمام وقت بعد از ظهرهای این هفته والاحضرت به دقت برنامه ریزی شده است و تمام دقائق ایشان نیز مشخصاً به برنامه خاصی اختصاص یافته است.

این گزارش کوتاه مسئول تشریفات اسکار در پاسخ به درخواست دیدار من بود.

- به والاحضرت اطلاع دهید که مادرشان از ایشان خواهش می‌کند.

- مأمور تشریفات هنوز هم تردید داشت و می‌خواست از بردن این پیغام تن بزند اما نگاه تند من سبب شد که بی‌هیچ حرفی از اتاق خارج شود. مارسلین دیگر بار در کاری که به او مربوط نبود دخالت کرد.

- عمه! شما می‌دانید که اسکار خیلی گرفتار است. مسئولیت‌های او به عنوان آدمیرال نیروی دریایی و نیز دیدارها و پذیرایی‌های رسمی گذشته از این با توجه به دو وزیر جدید اعلیحضرت که به زبان فرانسه آشنا نیستند او ناگزیر باید در تمام جلسه‌های شورای حکومتی نیز شرکت کند

مأمور تشریفات اسکار بازگشت و گفت:

- والاحضرت متأسف هستند چون چنین فرصتی در این هفته وجود ندارد.

- پس به والاحضرت بگویید ساعت چهار بعد از ظهر امروز منتظر ایشان هستم.

ولیهعهد باید برای رفتن به مکانی مرا همراهی کند.

- علیاحضرت، والاحضرت متأسفانه ...

- می‌دانم کنت عزیز، پسر من متأسف است که نمی‌تواند خواسته مرا بپذیرد. از این

رو به ولیعهد اطلاع دهید که این خواهش مادر ایشان نیست بلکه دستور ملکه است. ساعت چهار بعد از ظهر خبر ورود اسکار را به من دادند و او به همراه دو آجودان و یک مأمور تشریفات به دیدار من آمد. در آستین آبی رنگ یونیفرم آدمیرالی او نوار عزاداری به چشم می‌خورد. من خود نیز لباس سیاه پوشیده بودم. البته تمام دربار به خاطر درگذشت شاهزاده خانم سوفیا آلبرتینا سیاه پوشیده بودند. شاهزاده خانم در شانزدهم مارس درگذشت و در آرامگاه خانوادگی واسا در کلیسای ریدار هولم به خاک سپرده شد. مراسم تشییع جنازه او سبب شگفتی مردم شد چون چنین می‌پنداشتند که او مدتها پیش مرده است و از این رو به کلی او را از یاد برده بودند. اسکار در حالی که پاشنه‌ها را به هم می‌کوبید با حالتی کاملاً رسمی گفت:

- در خدمت حاضرم علیاحضرت.

او برای باز نمودن ناراحتی و عصبانیتش به من، به فضای بالای سر من خیره شده بود.

- لطفاً آقایان را مرخص کنید چون می‌خواهم تنها باشیم، من و شما.

سپس کلاه‌هم را که نوار مشکی عزاداری بر آن دیده می‌شد برداشتم و گفتم:

- بیا اسکار.

در سکوت کامل اتاق را ترک کردیم و از پله‌ها پایین رفتیم. او یک قدم عقب‌تر از من حرکت می‌کرد. وقتی به درکناری قصر که معمولاً برای آمد و شد از آن استفاده می‌کردیم. رسیدیم. پرسید:

- کالسه که شما کجاست؟

- قدم‌زنان می‌رویم. هوای خوبی است.

آسمان یک دست آبی بود، همهمه امواج مالار به گوش می‌رسید و برف‌های کوهستان اندک اندک در حال آب شدن بود.

رو به اسکار کردم و گفتم:

- به واسترا لانگاتان می‌رویم.

اسکار راه را در پیش گرفت و من نیز در پی او در کوچه‌های باریک پشت قصر به راه افتادم. هر چند که درونش غوغایی غریب برپا بود اما مدام لبخند می‌زد و به سلام رهگذران پاسخ می‌داد چون تمامی رهگذران او را می‌شناختند و برای ادای احترام در برابرش خم می‌شدند. تور سیاه عزاداری را روی صورتم کشیدم اما نیازی هم بدان نبود. چون لباس بسیار ساده‌ای بر تن داشتم و به هیچ عنوان جلب توجه نمی‌کردم و کسی گمان نمی‌برد که با والاحضرت ولایتعهد همراهم.

سرانجام اسکار ایستاد و گفت:

- اینجا واسترا لانگاتان است علیاحضرت. می‌توانم پیرسم از اینجا به کجا بایم برویم؟

- به یک مغازه حریر فروشی. مغازه‌ای که متعلق به پرسون است و البته من هرگز آنجا نرفته‌ام ولی یافتنش چندان دشوار نخواهد بود.

در این لحظه بود که اسکار شکیبایی ارکف داد و گفت:

- مادر! من دو قرار ملاقات و یک جلسه دیدارم را به خاطر دستور شما باطل کرده‌ام و حالا شما مرا به کجا می‌برید؟ به یک حریر فروشی؟ شما چرا دستور ندادید فروشنده‌های درباری پارچه مورد نیازتان را به دربار بیاورند؟

- پرسون فروشنده دربار بیست و گذشته از این من می‌خواهم مغازه او را ببینم.

- می‌توانم پیروم چه نیازی به حضور من دارید؟

- تو می‌توانی در گزینش پارچه به من کمک کنی. پارچه‌ای برای مراسم تاجگذاری‌ام... و نیز می‌خواستم تو را به آقای پرسون معرفی کنم.

- به یک حریر فروش مادر؟

لحظه‌ای در خود غرقه شدم. شاید آوردن اسکارکار درستی نبود. گاه من از یاد می‌برم که پسر من ولیعهد سوئد است. دیگران چگونه به او خیره شده‌اند.

- پرسون در نزد پدر بزرگ تو در ماریسی شاگرد بود و در خانه ما زندگی می‌کرد. اسکار، او تنها کسی در استکهلم است که پدر مرا می‌شناسد و خانه و زندگی ما را دیده است.

در این هنگام اسکار خم شد و به آرامی بازوی مرا گرفت و در پیرامون خود به جستجو پرداخت. سرانجام اسکار در برابر مردی مسن ایستاد و از او نشانی مغازه پرسون را پرسید. متأسفانه پیرمرد برای تعظیم چنان خم شده بود که چیزی نمانده بود سرش به زمین بخورد. اسکار نیز با گزیر همان کار را کرد تا بتواند گفته‌های او را بشنود. سرانجام هر دو قد راست کردند.

اسکار فاتحانه با دست اشاره کرده و گفت:

- آنجاست!

مغازه نسبتاً کوچکی بود. اما از پنجره آن می‌توانستم حریرهای مرغوب و توپ‌های مخمل را ببینم. اسکار با فشاری اندک در مغازه را باز کرد. عده زیادی مشتری در برابر پیشخوان مغازه ایستاده بودند. البته از بانوان درباری نبودند ولی از خانم‌های طبقه متوسط بودند که لباس‌های آراسته و کت‌های مخمل بر تن داشتند و موهای مجعد گرداگرد چهره بدون آرایششان را گرفته بود. این آرایش موی سر کاملاً جدید بود و بی‌گمان مشتریان پرسون می‌دانستند که چه باید بخرند. آنان چنان گرم آزمون پارچه‌های مختلف بودند که متوجه یونیفورم اسکار نشدند. و مدام ما را از این سو و آن سو با آرنج‌هایشان فشار می‌دادند. وقتی به پشت پیشخوان رسیدیم چشمم به سه مرد جوان افتاد که در پشت پیشخوان قرار داشتند. یکی از آنان صورتی دراز و اسب مانند و

موهایی طلایی داشت و پرسون جوان را برای من تداعی می‌کرد و سرانجام همان جوان از من پرسید:

- در خدمت شما هستم.

به زبان شکسته بسته سوئدی گفتم:

- می‌خواستم حریرهای شما را ببینم.

ابتدا گفته‌ام را نفهمید و من دیگر بار به زبان فرانسه خواسته خود را تکرار کردم.

- بهتر است پدرم را صدا بزنم چون او خیلی خوب فرانسه صحبت می‌کند.

مرد جوان این را گفت و شادمان از دانش پدرش در پشت دری ناپدید شد. ناگهان در عین شگفتی متوجه شدم تمام کسانی که در مغازه بودند، در کنار دیوار ایستاده‌اند و زیر گوش هم واژه «دروتینگن» را نجوا می‌کنند. پس برای بهتر دیدن پارچه‌ها تور را از روی صورتم کنار زدم.

در همین هنگام، در کناری مغازه باز شد و پرسون گام به درون مغازه نهاد. تقریباً همان پرسون ماری بود. پرسون خودمان. چندان تغییری نکرده بود و تنها موهای طلایی اش اندکی به خاکستری گراییده بود. نگاهش دیگر آن نگاه شرمگانه نبود اما مهربانانه و متکی به نفس می‌نمود. لبخندی بر لبانش دیده می‌شد؛ همان لبخندی که همیشه بر روی مشتریان مغازه می‌زد و با این لبخند دندان‌های دراز و زردش پدیدار می‌شد. پس به زبان فرانسه پرسید:

- خانم می‌خواستند پارچه‌های ابریشمی را ببینند؟

- زبان فرانسه شما خیلی بدتر از گذشته شده است آقای پرسون. من خیلی برای

اصلاح تلفظ شما رحمت کشیده بودم

سراپایش را لرزشی ناگهانی لرزاند. دهان باز کرد تا چیزی بگوید اما لب زیرینش می‌لرزید و نمی‌توانست چیزی بگوید. سکوتی مرگبار بر مغازه سایه افکنده بود.

- آقای پرسون، آیا مرا فراموش کرده‌اید؟

سرش را تکان داد؛ بسیار آرام و آنچنان که گویی در حال دیندن یک رؤیاست. سعی

کردم به او کمک کنم و روی پیشخوان خم شدم و گفتم:

- آقای پرسون! می‌خواستم حریرهای شما را ببینم.

آشفته حال با دست بر پیشانی اش زد و با همان لهجه خشن و به زبان فرانسه گفت:

- حالا واقعاً شما به نزد من آمده‌ای دوشیزه کلاری!

این سخن او برای اسکار خوش آیند نبود. مغازه شلوغ بود. خانم‌ها به دقت گوش به سخنان ما داشتند و پرسون تلاش می‌کرد به فرانسه چیزی بگوید ...

پس اسکار به زبان سوئدی گفت:

- شاید بهتر باشد علیا حضرت و مرا به دفترتان ببرید تا در آنجا پارچه‌ها را ببینیم.

پرسون جوان تخته کنار پیشخوان را بلند کرد و ما را از در کناری مغازه به دفتر کوچکی راهنمایی نمود. میز بزرگ پر از دفاتر حساب و توپ‌های فراوان حریر، در گوشه و کنار اتاق، مغازه پدرم را به یاد می‌آورد و در نظرم مقدس می‌نمود. در بالای میز اعلامیه‌ای تابلو شده که در گذر زمان به زردی گراییده بود به دیوار آویخته بود و من بی‌درنگ آن را شناختم.

- خوب حالا اینجا هستم پرسون.

این را گفتم و روی صندلی کنار میز ننشستم. احساس می‌کردم به راستی در خانه خود هستم.

- آقای پرسون بسم را به شما معرفی می‌کنم. اسکار! آقای پرسون نزد پدر بزرگ تو در ماری شاکرد بودند.
اسکار مهربانانه گفت:

- تعجب می‌کنم آقای پرسون که چرا پیش از این شما به عنوان فروشنده ویژه دربار برگزیده نشده‌اید.

- من هرگز چنین تقاضایی نکردم گذشته از این پس از بازگشت از فرانسه در برخی محافل آواره چندان حویلی ندارم.

او سپس در حالی که به اعلامیه روی دیوار اشاره می‌کرد افزود:

- به خاطر آن!

اسکار پرسید:

- مگر آن قاب چیست؟

پرسون قاب را از روی دیوار برداشت و به دست اسکار داد. چون چنین دیدم گفتم:

- اسکار! آنچه در دست توست نخستین چاپ اعلامیه حقوق بشر می‌باشد. پدرم.

پدر بزرگ تو آن را به خانه آورد و من و آقای پرسون آن را حفظ کردیم. ایشان بیش از بازگشت به سوئد آن را به عنوان یادبود از من خواست.

اسکار باسخری نداد. به سوی پنجره رفت و با آستین آدمیرالی‌اش غبار از روی قاب زدود و شروع به خواندن آن کرد. من و پرسون به یکدیگر نگاه می‌کردیم. پرسون دیگر نمی‌لرزید اما چشمانش اشک آلود بود.

- مالا همان‌گونه که به من گفته بودید سبز فام است. چیزی که آن وقت نمی‌توانستم

مجسم کنم و اینک در برابر چشمانم جریان دارد ...

- فکر کنم شما همه چیز را به خاطر دارید خانم ... ببخشید علیاحضرت.

- دقیقاً! و همین نیز سبب می‌شد که نتوانم به دیدن شما بیایم. چون بیم از آن داشتم

که شما آزرده شوید ...

- آزرده شوم؟ چگونه می‌توانم از شما آزرده شوم؟

۷۰۹ / آن ماری سلینکو

- چون من اینک یک ملکه همدم در حاشی - من و شما همیشه یک جمهوری خواه بودیم

با گفتن این حرف لبخندی زدم. پرسون هراسان به اسکار نگاه کرد اما اسکار گویی سخنان ما را نمی شنید و غرق در مطالعه حقوق بشر بود

پرسون که دیگر آن حالت محجوبانه را به یک سو نهاده بود زیر لب گفت:

- این بحث مربوط به فرانسه بود نه سوئیس کلازی. در سوئیس ما هر دو هواخواه سلطنت هستیم.

او سپس نگاهی دیگر به اسکار انداخت و افزود:

- البته در صورتی که ...

سری تکان داد و گفت:

- بله. بستگی دارد ... اما شما خود هر یک پسر دارید پرسون و این همه بستگی دارد به این که فرزندان ما را چگونه تربیت کنیم

- البته. و فراتر از همه این که والا حضرت بود فرانسو اکلازی هستند.

هر دو خاموش بودیم و به خانه و معاره مارسی می آمد- رسیدیم. پرسون ناگهان گفت:

- آه از شمشر این ژنرال بنا بپارت. این شمشر هر شب در راهروی ورودی خانه شما

در مارسی به چشمم می خورد. و من ... خیلی از این امر رنج می بردم.

چهره پرسون کاملاً گلگون شده بود. از گوشه چشمم نگاهی به او انداختم و گفتم:

- پرسون ... راستی به او حسادت می کردید؟

او رو برگرداند و گفت:

- اگر تصورش را می کردم که دختر فرانسوا اکلازی می تواند در استکهلم خوشبخت

باشد، آنوقت شاید ...

دیگر بار سکوت بر اتاق سایه افکند. با خود گفتم و شاید آن وقت او خانه و

مغازهای را در نزدیکی کاخ سلطنتی به من تقدیم می کرد. درست چسبیده به کاخ

سلطنتی، نزدیک ...

سرانجام گفتم:

- پرسون من یک پارچه لباسی تازه می خواهم.

او دیگر بار به سوی من برگشت. چهره اش حالت طبیعی خود را باز یافته بود.

- لباس شب علیاحضرت یا لباسی برای ساعات روز؟

- لباس شبی که باید آن را روز بپوشم. شاید در روزنامه ها خوانده باشید که من در

بیست و یکم اوت تاجگذاری خواهم کرد. آیا پارچه ای مناسب برای شغل تاجگذاری

دارید؟

- البته زری سپید.

او سپس در اتاق را باز کرد و صدا زد:

- فرانسوا! آن زری سپید ماری را برام بیاور، می‌دانی که کدام را می‌گویم؟

او سپس رو به سوی من کرد و گفت:

- من نام پسر را به یاد پدر شما فرانسوا گذاشتم.

توپ سنگین پارچه زری را روی زانوانم گذاشتم. اسکار اعلامیه قاب شده را به کناری گذاشت و به بررسی پارچه پرداخت.

- مادر! فوق العاده است ...

دست بر پارچه حریر کشیدم. تار و پودش را که از زری اصل بود زیر دستم احساس کردم.

- مادر! خیلی سنگین نیست؟

- خیلی خیلی سنگین است اسکار. اما بسته همین پارچه را خودم به گاری حمل کردم. چون بار آقای پرسون زیاد بود، و من ناگزیر از کمک به او بودم. پرسون گفت:

- علیا حضرت! پدر شما می‌گفت که این پارچه زری فقط برای شل ملکه مناسب است.

- چرا تاکنون آن را به دربار نشان نداده‌اید؟ بی‌گمان ملکه سابق از آن خیلی خوشش می‌آمد.

- من این حریر زری را به عنوان یاد بود پدر شما و مؤسسه کلاری نگه داشتم. علیا حضرت. بعلاوه ... به علاوه من فروشنده دربار نیستم و این پارچه هم فروشی نیست.

اسکار پرسید:

- حتی امروز؟

- حتی امروز والا حضرت!

وقتی پرسون با پسرش صحبت می‌کرد، من کاملاً ساکت نشسته بودم.

- فرانسوا! زری ابریشم مؤسسه کلاری را ببندید.

او سپس در برابر من تعظیمی کرد و افزود:

- آیا می‌توانم این افتخار را داشته باشم که این زری را به علیا حضرت هدیه کنم؟

سربه زیر انداختم چون قادر به سخن گفتن نبودم.

- من هم اکنون پارچه را به قصر می‌فرستم علیا حضرت.

من از جا برخاستم. بر کاغذ دیواری دیوار کنار میز، جای خالی اعلامیه چون لک‌های

سپید و روشن‌تر از رنگ دیوار باقی بود.

- لطفاً یک لحظه تأمل نرمایید علیا حضرت

پرسون درون سبد کنار میز یک روزنامه باطله پیدا کرد و قاب را درون آن پیچید.
 - علیا حضرت می توانم خواهش کنم این را هم از من بپذیرید. سال ها پیش من قول دادم این برگه را گرامی بدارم و همواره نیز برایم گرامی بوده است. من آن را درون روزنامه پیچیدم تا علیا حضرت به هنگام بردنش ناراحت نشوند. من خود از این کاغذ و به خاطر آن. تجربه های تلخی را پشت سر نهاده ام.
 اسکار و من، بازو در بازوی یکدیگر رو به راه بازگشت نهادیم. به قصر نزدیک شده بودیم و من هنوز لب به سخن نگشوده بودم چون در ذهن خود به دنبال واژه ای مناسب می گشتم.

- اسکار شاید چنین بینداری که بعد از ظهر خود را به خواسته من بیهوده تباه کرده ای اما ...

نخستین نگهبانی که ما را دید خبردار داد.
 - اسکار نزدیک تر بیا می خواهم با تو صحبت کنم.
 ناآرامی و ناشکیبایی او را احساس می کردم اما باید روی پل می ایستادم. مآلار در زیر پایمان موج می زد و قلبم به شدت گرفته بود. در این ساعت نور چراغهای پاریس شروع به رقص بر پهنه سن آرام و خاموش می کردند.
 - اسکار! من همیشه در نهانخانه دل امیدوار بودم که پرسون اعلامیه یادگار پدرم را به من باز پس خواهد داد و به همین دلیل نیز تو را با خود بردم.
 - مادر! حالا می خواهید درباره حقوق بشر با من صحبت کنید؟
 - اتفاقاً چنین است اسکار.

اما او دیگر فرصتی نداشت و به راستی آشفته و شتابزده می نمود.
 - مادر برای من حقوق بشر تازگی ندارد و چندان از انقلاب نمی گذرد. در اینجا همه کم و بیش از آن آگاهند.
 - پس باید مراقب باشیم تا افراد بی سواد نیز آن را از حفظ کنند. اما باید به تو بگویم که ...

- که من باید در راه آن مبارزه کنم. باید در این مورد هم به تو قول بدهم مادر؟
 - جنگ! مبارزه؟ حقوق بشر مدتهاست اعلام شده و نیازی به مبارزه ندارد. تو فقط باید از آن دفاع کنی ...
 دیگر بار به امواج مآلار خیره شدم. یک خاطره کودکی از ذهنم گذشت؛ سری بریده که در سبدی خوین می افتاد ...

- اسکار! پیش و پس از اعلام حقوق بشر، در راه آن خون ها ریخته شد. باپلئون با بهره گیری نادرست از آن و نقل فرارهایی از آن در فرامینش از حرمت آن کاست و دیگران نیز. اسکار! فرزندم باید بدان پایند باشی و این راه به فرزندان نیز می آموزی.

اسکار همچنان ساکت بود و برای مدتی هیچ نمی‌گفت. پس آنگاه آن بسته را باز کرد و لفاف‌های روزنامه‌ای را به امواج ملالار سپرد. وقتی مقابل درکناری قصر رسیدیم، ناگهان شروع به خندیدن کرد و گفت:

- مادر! اگر پدر شاهد ریزش‌های این دلباخته دیرین تو بود، جالب نمی‌شد ...

۶۶

روز تاجگذاری من بیست و یکم اوت ۱۸۲۹

«دزیره! تمنا می‌کنم در مراسم تاجگذاری‌ات به موقع حاضر شو». تا زنده هستم این جمله در گوشم زنگ خواهد زد. ژان باتیست بارها و بارها این جمله را تکرار می‌کرد و من همچنان در جستجوی کشوه‌های لباسم بودم. ماری هم به من کمک می‌کرد، همینطور هم مارسلین و ایوت. گه گاهی نگاهی پر از شگفتی به ژان باتیست که لباس تاجگذاری‌اش را بر تن داشت، می‌انداختم. زنجیر زرینی را که برگردن داشت و نیز پوتین‌های عجیب و غریب بالبه دوزی‌های پوست سمور او را تاکنون فقط در تصاویر دیده بودم. شئل سنگین تاجگذاری را نیز باید بعداً و پس از نهادن تاج بر تن می‌کرد.

- دزیره! آیا آماده نشدی؟

- ژان باتیست نمی‌توانم آنها را پیدا کنم، نمی‌توانم.

- دنبال چه می‌گردی؟

- دنبال گناهانم ژان باتیست. همه آنها را نوشته بودم اما حالا فهرست گناهانم ناپدید شده است.

- خدای من! نمی‌توانی آنها را به خاطر بیاوری؟

- نه. خیلی زیاد هستند، یک مشت گناهان خیلی کوچک که در یادم نمی‌مانند و به همین خاطر نوشته بودمشان. ایوت، سری به لباس‌های شستنی بزن، شاید آنجا باشد.

پیش از مراسم تاجگذاری من و ستاره دنباله‌دار باید به گناهان خود اعتراف می‌کردیم. ما تنها کاتولیک خانواده پروتستان برنادوت در کشور سوئد لوترین بودیم. به همین مناسبت نیز مسئولین مذهبی سوئد و کشیش کاتولیکی که برگزاری مراسم

مذهبی مرا بر عهده داشت تصمیم گرفتند که من در کلیسای کوچک قصر به گناهان خود اعتراف کنم. این کلیسای کوچک را اسکار در طبقه بالای قصر برای نوه ژوزفینی که خود چندان در بند برگزاری مراسم مذهبی نبود آماده ساخته بود. قرار بود که من پس از اعتراف به گناهانم و بخشوده شدن آنها، شل تاجگذاری را بر دوش افکنم و برای اجرای مراسم رسمی راهی استورکیکا شوم. همه چیز مهیا بود. لباس سفید و طلایی من که در گذشته پدرم پارچه زری آن را با دستانش لمس کرده بود روی تخت قرار داشت. در کنار آن نیز شل ارغوانی ملکه‌های سوئد به چشم می‌خورد که به خاطر من اندکی آن را کوتاه کرده بودند. تاج کوچک نیز درخشی خیره‌کننده داشت و جرات نمی‌کردم برای امتحان آن را بر سر بگذارم. در این هنگام ژوزفینا از راه رسید که:

- مادر! دیر شد!

- اما هنوز فهرست گناهانم را پیدا نکرده‌ام. تو نمی‌توانی مال خودت را به من بدهی؟
تیر شهاب که گویی از سخن من چندان خشنود نبود گفت:
- مادر! من لیستی ندارم که به شما بدهم. هر کس باید گناهان خودش را به یاد بیاورد. ایوت خبر آورد که فهرست گناهان مرا در میان رخت‌هایی که برای شستن برده بود نیز پیدا نکرده است. به سالن کوچک رفتیم. اسکار با یونیفورم رسمی آنجا حاضر بود و انتظار ما را می‌کشید. ژان باتیست گفت:

- هرگز فکر نمی‌کردم تاجگذاری مادرت چنین شور و غوغایی برپا کند. حتی در روستاهای کوچک نیز مردم مراسمی تدارک دیده‌اند. از پنجره نگاه کن اسکار، انبوه جمعیت در خیابان موج می‌زند.

پدر و پسر هر دو پشت پرده ایستاده بودند تا از خیابان دیده نشوند.
- علاقه مردم به مادر خیلی زیاد است. شما نمی‌دانید که مادر چه ...
ژان باتیست نگاهی به من انداخت و لبخندی بر لبانش نشست و در پاسخ اسکار گفت:

- واقعاً؟

و در پی آن با ناراحتی ادامه داد:

- شما باید عجله کنید، تو و ژوزفینا، هر دو. دزیره! بالاخره گناهان را پیدا کردی یا نه؟

- نه.

این را گفتم و خود را روی یک کاناپه انداختم و افزودم:

- ژوزفینا هم گناهانش را به من نمی‌دهد. ژوزفینا! گناهان تو چیست؟
- من آنها را فقط به پدر روحانی اعتراف گیرنده خواهم گفت.
- ژان باتیست گناهان تو چی؟

- من عصو کلیسای پروتستانم ... شاید ژوزفینا تواند به تو کمک کند و بین راه چندتایی به یادت بیاورد. حالا دیگر باید برویم. و در این هنگام ایوت دستکش‌های توری‌ام را به من داد. با لحنی تند گفتم:

- هیچ کس نباید از فامیلش توقع کمک داشته باشد.
اسکار گفت:

- مادر! من یکی از گناهان شما را می‌دانم. شما سال‌ها با مردی زندگی کرده‌اید که از نظر کلیسا همسر شما نبوده است.

ژان باتیست با حالتی خشمگینانه گفت:

- اسکار! مراقب صحبت کردن باش.

من ژان باتیست را به آرامش دعوت کردم و گفتم:

- بگذار حرفش را تمام کند ژان باتیست. خوب چه می‌گفتی پسر؟

- کلیسای کاتولیک مراسم ازدواجی را که در کلیسا برگزار نشده باشد قانونی

نمی‌داند. حال ببینیم شما و پدر در کلیسا ازدواج کردید یا در دفتر سجل احوال؟ تا آنجا

که من می‌دانم شما در دفتر سجل احوال ازدواج کرده‌اید. درست است؟

پاسخ دادم:

- بله حق با توست. ما در دفتر سجل احوال ازدواج کرده‌ایم.

- این هم گناه شما مادر. یک گناه بزرگی که می‌توانید به آن اعتراف کنید. حال بهتر

است عجله کنید.

ما در موعد مقرر در کلیسای قصر حاضر شدیم و پس از اعتراف بی‌درنگ بازگشتیم. تمام اعضای دربار در سالن گرد آمده بودند. من نگاهی گذرا به ایشان کردم و از برابر صفی که به احترام سر فرود آورده بودند با شتاب گزاشتم. در این هنگام صدای مار-لین را از اتاق رخت‌کن شنیدم که می‌گفت:

عجله شما وقت زیادی ندارد.

اوری پیر با کمری خمیده اما مصمم لباس از تنم بیرون آورد و ایوت ربدشامبری به

روسم اداحت. گفتم:

- لطفاً مرا تنها بگذارید. لطفاً یک لحظه مرا تنها بگذارید.

- غمخیز. اسقف بزرگ در برابر کلیسا منتظر شماست.

مار-لین این خبر اخطارگونه را به من داد و از اتاق بیرون رفت.

زنی که هر روز جیره خویش را در آینه می‌بیند، از رسیدن پیری چندان وحشت زده نمی‌شود. چون پیری آرام آرام از راه می‌رسد. اینک من چهل و نه سال دارم، بسیار حنیدیده‌ام و بسیار نیز گریسته‌ام و در گرداگرد چشمانم چین‌های کوچکی بسیاری پدیدار شده است. و دو جین بزرگ در دو سوی دهانم که یادگار روزگاری است که ژان

باتیست درگیر جنگ لایپزیک بود ...

قدری کرم به پیشانی و گونه‌هایم مالیدم، فرچه کوچکی را روی ابروانم که ایوت آنها را کاملاً مرتب کرده بود کشیدم و سپس قدری پودر نقره‌ای بر پشت پلک‌هایم زدم. درست همان گونه که ژوزفین بزرگ گفته بود ...

نمایندگان زیادی از نقاط مختلف سوئد برای شرکت در این مراسم به استکهلم آمده بودند. گویی سوئد مدتها در انتظار تاجگذاری من بوده است و این مسئله برای ژان باتیست دور از گمان بود. آیا او براستی بر این باور است که ازدواج با او برای ملکه شدن کفایت می‌کند؟ آیا نمی‌داند که برگزاری مراسم تاجگذاری به معنای پذیرش نهایی من از سوی مردم سوئد است؟ ژان باتیست! این بله گفتن و قول یک عروس است. این بار حتا به کلیسا خواهم رفت و در محراب سوگند یاد خواهم کرد که به تو وفادار باشم ... و چون یک عروس باید جوان و زیبا باشم من نیز در آرایش خویش کوتاهی نخواهم کرد.

جمعیت از ساعت پنج بامداد در آنجا گرد آمده بودند تا شاهد رفتن من به مراسم باشند. من نباید آنان را با زشت بودن خود برنجانم. هر چند که بسیاری از زنان در سن چهل و نه سالگی جوان نمی‌نمایند و در این سن فرزندان بزرگ و همسرانی پیر دارند. اما اینها ربطی به من ندارد. چون من در آغاز یک راه هستم، این گناه من نیست که در چنین سنی باید بنیان‌گذار یک خاندان سلطنتی باشم ... مقداری پودر قهوه‌ای روشن برداشتم و به بینی‌ام زدم. وقتی ارگ شروع به نواختن کند می‌دانم که خواهم گریست، چون صدای ارگ همیشه سبب گریه من شده است. و در نتیجه بینی‌ام سرخ خواهد شد. اگر فقط یک بار ... آری فقط یک بار در تمام زندگی‌ام بتوانم چون یک ملکه واقعی بنمایم. اما می‌ترسم، خیلی می‌ترسم ...

ژان باتیست که پشت سر من ایستاده بود گفت:

- دزیره! واقعاً هنوز جوان هستی! یک تار موی سفید هم بر سرت نیست!

در حالی که می‌خندیدم گفتم:

- موهای سفید بسیار در ژان باتیست! اما برای نخستین بار آنها را رنگ کرده‌ام. خوب

شده؟

اما او پاسخی نداد. نگاهی به اطراف خود کردم. ژان باتیست شل پوست سمور سنگین را بر دوش افکنده و تاج شاهان سوئد را بر سر داشت. به نظرم خیلی بیگانه و بزرگ آمد ... نه، او دیگر ژان باتیست من نبود بلکه اعلیحضرت کارل یوهان چهاردهم پادشاه سوئد بود.

پادشاه نگاهی به اعلامیه‌ی زرنگور روی دیوار انداخت. بیشتر آن را ندیده بود چون مدتها بود که او پابه اتاق من نگذاشته بود.

- دختر جان! این دیگر چیست؟

- اعلامیه‌ای بسیار قدیمی ژان باتیست. نخستین چاپ بیانیه حقوق بشر.

گرهی بر ابروانش افتاد.

- پدرم سال‌ها پیش آن را خرید. هنوز مرکبش خشک نشده بود که آن را به خانه

آورد و من آن را حفظ کردم. حالا نیز آن کاغذ زر به من نیرو می‌بخشد و من نیاز

به نیرو گرفتن دارم. می‌دانی ..

اشک از چشمانم سرازیر شد و آرایشم را بر هم زد.

- من برای ملکه بودن زاده نشده بودم.

پس دیگر بار رد باقی مانده از دانه‌های اشک را پودر رد.

ژان باتیست پرسید:

- می‌توانم اینجا بمانم؟

او سپس در کنار میز آرایش من نشست و ایوت وسیله فرزنی موهای مرا آورد و

شروع به حلقه دادن به موهای جلوی سرم شد.

- فراموش نکنید، موهای بالای سر علینا حضرت باید صاف باشد در غیر این صورت

تاج بر سرش قرار نمی‌گیرد.

- ژان باتیست کاغذی که در دست داری فهرست گناهان توست؟ خیلی طولانی است.

- نه. فهرست مراسم تاجگذاری است که باید برای تو بخوانم.

سرم را تکان دادم.

- درست گوش کن! تاجگذاری با عبور چاووش‌ها و خدمتکاران با لباس‌هایی که

برای تاجگذاری من تدارک شده بود آغاز می‌گردد. لباس‌های بسیار زیبایی است و

بی‌گمان توجه تو را جلب خواهد کرد... چاووش‌ها سرا در دست دارند. در پی آنال

اعضای حکومتی خواهند آمد و پس از آن، نوبت نمایندگان خواهد بود. در پایان نیز

یک هیأت نمایندگی از نیروژ. تو در عین حال به عنوان ملکه نیروژ نیز تاجگذاری

می‌کنی. البته من فکر کردم شاید بهتر باشد تا یک بار دیگر هم در نیروژ و در کربستایا

تاجگذاری کنی. چون اشتیاق مردم سوئد برای شرکت در مراسم تاجگذاری تو مرا به

این فکر انداخت که ...

- نه. به در کربستایا هرگز.

- چرا؟

- دزدیداری در اینجا مطلوب است اما در نیروژ نه. فراموش کن تو نیروژ را به زور وادار

به اتحاد کردی.

- اما این لازم بود دزدید!

- شاید این وسیع‌تر از زمان اسکار هم بار خا باشد اما حندان به درازا نخواهد احامید.

به هر حال مهم نیست ...

- می‌دانی که درست دقایقی پیش از تاجگذاری سخن از چه می‌گویی؟ از خیانت.
- صد سال دیگر و آنگاه که من و تو بر ابرها نشسته باشیم، می‌توانیم در این مورد بحث کنیم. در آن زمان نروژی‌ها دیگر بار در پی اعلام استقلال خویش خواهند بود و برای نشان دادن مخالفت خود با سوئد یک شاهزاده دانمارکی را به سلطنت برخواهند گزید. و من و تو بر فراز ابرها به این کار خواهیم خندید چون این شاهزاده دانمارکی بی‌گمان چند قطره‌ای از خون برنادوت‌ها را در رگ‌هایش خواهد داشت. بله ژان باتیست! ازدواج میان فرزندان همسایه‌ها چندان دور از گمان نیست ... ایوت! ماری را صدا زن. باید به من کمک کند تا لباس تاجگذاری‌ام را بپوشم.

مارسلین و ماری در یک لحظه به درون اتاق دویدند. ربندوشامبر را از دوش برگرفتم. ماری لباس تاجگذاری را بر دست گرفته و در برابرم ایستاده بود. نخ‌های زری پارچه در گذر زمان درخششی نقره فام پیدا کرده بودند. وقتی لباس را بر تن کردم. نفس عمیقی کشیدم. بی‌گمان زیباترین لباسی بود که در تمام عمر دیده بودم.

- خوب بعد چه می‌شود ژان باتیست؟ بعد از گذر هیأت نروژی چه؟

- دو تن کنت‌های تو نشان‌های سلطنتی را روی دو بالش آبی ...

- آیا به خاطر می‌آید که من چگونه دستمال حریر ژوزفین را در نتردام حمل می‌کردم؟ مشکل یافتن دوازده دختر باکره را به یاد داری؟

- نشان‌های سلطنتی باید به وسیله دو تن از افسران برجسته کشور حمل شود. اما پافشاری تو ...

- بله من پافشار بودم که کنت براهه و کنت روزن این کار را بکنند. وقتی دیگر سوئدی‌ها حاضر به پذیرفتن دختر یک حریر فروش نبودند، آن دو چون شوالیه‌های جوانمرد در کنار من ماندند.

- در پی آنان خانمی که شما برگزیده‌اید، تاج را بر روی بالش سرخ حمل خواهد کرد.
- از انتخاب من راضی نیستی؟ در هیچ جا مقرر نشده که حتماً حامل تاج باید دختری باکره باشد. آنچه مهم است باید خانمی محترم از خانواده اشراف باشد. به همین سبب نیز من تصمیم گرفتم این افتخار به دوشیزه ماریانا فن کوسکول ندیمه سابق دربار داده شود. این می‌تواند به عنوان سپاسی از خدمات او به خاندان‌های سلطنتی و اساساً برنادوت تلقی شود.

اما ناگهان ژان باتیست توجهش به نگین‌های تاج جلب شد و سرگرم تماشای آنها گردید. من نیز انگشتی‌ها را بر دست کردم و در آخر کار نیز گردن آویز الماس را به گردن انداختم. گردنم را می‌خواستید، سرمای غربی را برگردن خویش احساس می‌کردم.

- مارسلین می توانی به آنها که در سالن هستند، خبر آماده بودن مرا بدهی.
ماری می خواست شغل ارغوانی را بر دوش من بیاندازد اما ژان باتیست آن را از دست ماری گرفت و به آرامی بر شانه های من انداخت و هر دو شانه به شانه در برابر آینه ایستادیم. زیر لب گفتیم:

- درست مانند افسانه های پریان. یک پادشاه بلند بالایی بود و یک ملکه ظریف و کوچک اندام داشت ... پس به سرعت به سوی ژان باتیست برگشتم و از او خواستم تا بیانیه حقوق بشر را از دیوار بردارد.

ژان باتیست به آرامی قاب را از روی دیوار برداشت و در حالی که شغل سلطنتی را بر دوش و تاج را بر سر داشت در برابر من ایستاد و بیانیه را به سوی من گرفت. سرم را خم کردم و بیانیه را بوسیدم. وقتی سر برداشتم از شدت هیجان رنگ از چهره ژان باتیست گریخته بود.

درهای سالن کاملاً باز بودند. ژوزفین فرزندانش را آورد. کارل سه ساله به سوی من دوید اما ناگهان با چهره ای هراس آلود ایستاد.
- این مادر بزرگ نیست، این ملکه است.

ژوزفینا که لباس مخمل صورتی رنگی بر تن داشت اسکار کوچک را از زمین برداشت و به سوی من آورد. کودک را در آغوش گرفتم. بدنش گرم بود، با چشمانی آبی و سری تقریباً بدون مو. به خاطر تو و برای تو اسکار کوچولو، آری برای تو اسکار دوم است که من تاجگذاری می کنم ...

فریادهای شادمانه ای که از فراسوی پنجره های بسته به گوش می رسید مرا به یاد آن شبی انداخت که نور مشعل های خیابان آنژو را روشن کرده بود. صدای ژان باتیست را شنیدم که می گفت:

- چرا یک نفر پنجره را باز نمی کند؟ این فریادها چیست؟

اما من به خوبی می دانستم آنها چه می گویند. آنان چیزی را تکرار می کردند که آن شب در فرانسه فریاد شده بود. آنان آنچه را درباره آن شب خوانده بودند به یاد داشتند و فریاد می زدند «نوتردام دولا پاکس»! به آرامی کودک را به ژوزفینا دادم، چون بدنم می لرزید.

آنچه پس از آن رخ داد بیشتر چون یک رؤیا بود تا واقعیت. احتمالاً جاووش ها و خدمتکاران قصر را ترک کرده بودند و شاید نیز در پی آنان وزرا و هیأت نیروی. وقتی از پله های مرمرین قصر پایین می رفتیم، چشمم به کنت براهه و کنت روزن افتاد که در حال بردن نشان های سلطنتی بودند. روزن تلاش می کرد نگاهش با نگاه من تلاقی کند. به آرامی سرم را تکان دادم و به یاد بازگشتن از مالمزون به پاریس افتادم و یاد ویلات ... دو کنت به آرامی و سربلند از قصر بیرون رفتند. لحظه ای کوتاه دوشیزه فن کوسکول را

دیدم و تاجی را که بر بالش مخمل آبی می درخشید. او سیار خوشحال و سربلند می نمود چرا که احساس می کرد فراموشش نکرده اند اما نمی دانست چقدر پزمرده شده است. پس آنگاه ژوزفینا و اسکار در یک کالسکه نشستند و آخرین کالسکه نیز ویژه اعلیحضرتین بود. و با خود گفتم:

- مثل یک عروس، درست پس از همه به کلیسا خواهم رسید.
آنگاه بود که از همه سو فریادهای شادمانه اوج گرفت. ژان باتیست لبخند بر لب با حرکت دست به احساسات مردم پاسخ می داد اما من گویی قادر به هیچ کاری نبودم. آیا فلج شده بودم؟ خود را در آماج تمامی آن فریادها می دیدم ... لانگ لو درو تینگن ... و احساس کردم که اشک چشمانم را می سوزاند اما کاری از من ساخته نیست.
در کلیسا ژان باتیست خود شغل مرا مرتب کرد و مرا به سوی درگاه کلیسا برد. در آنجا اسقف بزرگ سوئد و دیگر اسقف ها منتظر ما بودند.
- مبارک باد مقدم آنکه به نام خداوند وارد می شود.
در پی این سخن اسقف، موزیک آغاز به نواختن کرد، و صدای ارگ بلند شد و دیگر تا زمانی که اسقف بزرگ تاج را بر سر من نهاد چیزی نفهمیدم.

شب دیر هنگام است و همه چنین می پندارند که من به بستر رفته ام تا استراحت کنم و خود را برای شرکت در جشن هایی آماده می کنم که فردا و پس فردا به افتخار ملکه دزیدریای سوئد و نروژ برگزار می شود. اما من فقط می خواستم یک بار دیگر دفتر خاطراتم را بنویسم. و شگفتا که درست به واپسین برگ آن رسیده ام. روزی تمام برگ های این دفتر سپید بود و بر روی آن میز، هدایای تولد من قرار داشت. آن زمان تازه گام به چهارده سالگی نهاده بودم و می پرسیدم در این دفتر چه باید بنویسم. و پدرم پاسخ داد:

- زندگی نامه شهروند برناردین اوژنی دزیره کلاری را.
پدر! اینک تمام داستان زندگی ام را نوشته ام و چیزی برای نوشتن ندارم. اینک زندگی نامه شهروند فرانسوی پایان گرفت و آنچه آغاز می گردد زندگی یک ملکه است. اما نمی دانم تمامی اینها چگونه اتفاق افتاد. اما به تو قول می دهم پدر! قول می دهم هر آنچه را در توان دارم به کار گیرم تا سبب سرافکندگی تو نباشم. و هرگز از یاد نخواهم برد که تو در تمام زندگی یک حریر فروش شرافتمند بودی.

پایان